

"پیش درآمد"

سپیده ی صبح زده بود و افق رفته رفته روشن تر می شد. بعد از گذشتن شبی بس خوفناک، خانه در سکوتی عجیب فرورفته بود. سکوتی دهشت زا که می توان آوای مرگ و سکون را در آن به سادگی احساس کرد.

اما نه! خوب که گوش می کردی از گوشه ی تاریکی از آن خانه ی طوفان زده صدای هق هق آرامی به گوش می رسید. هق هقی که نفس های متلاطم صاحبش را فریاد می زد.

گوشه ی اتاق تاریک انبار خانه، درست پشت وسایل قدیمی خاک گرفته، پیکر زنی ظریف جثه به چشم می خورد. پاهای زن در شکمش فرورفته و خود را چون جنینی جمع کرده بود تا جای کم تری اشغال کند. شاید هم می خواست از دیدرس شخصی دور بماند. هرچند آن را محال می دید.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

زن لباس خوابی از جنس حریر بر تن داشت. گویا برای خواب آماده می شد که صاعقه فرود آمده بود. موهای پریشانش، گردش را گرفته بود و صورت ظریف و رنگ پریده اش را قاب کرده بود.

جای جای بدنش زخمی و موهای سیاه چون شبش، آغشته به خون بود. کبودی های بازو و دستی که از کنار تنش آویزان بود، دل آشوبهات می کرد.

با تنها دست کارآمدش، دهانش را محکم می فشرد تا مبادا آوایی از گلویش خارج شود.

صدای پایی لرزه بر اندامش انداخت و نفسش بند آمد. خود را جمع تر کرد و تا آن جایی که توانست در تاریکی فرورفت. صدای پا نزدیک تر می شد و نفس کشیدن سخت تر. نگاهش روی تاریکی دودو می زد و تمام تنش گوش شده بود. کاش راه فراری بود! او را کشته بود و راهی جز مجازات نمانده بود!

فصل اول

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

باران تند می‌بارید و هوا گرفته و ابری بود. هوای گرم اتاق باعث شده بود که روی شیشه بخار بنشیند و دیدم را تاریک کند. با لبخند به قطراتی که روی شیشه می‌نشست و به پایین شره می‌کشید نگاه کردم. هر بار که قطره‌ای بازیگوشی می‌کرد، ردش را با سرانگشت دنبال می‌کردم تا محو شود.

با افتادن رد انگشتم بر روی شیشه، یاد غرغره‌های آنا افتادم. از این کار بدش می‌آمد و دائم غر می‌زد که شیشه را لک می‌کنیم و من و خاطره هیچ وقت حرف گوش نمی‌کردیم. حتی گوش کشیدن‌های آنا هم در ما اثر نمی‌کرد و تا وقتی آدمک روی شیشه را به گریه نمی‌انداختیم و با های دهانمان شکاک نمی‌کشیدیم از شیطنت دست بر نمی‌داشتیم.

خوب که فکر می‌کردم آن که تخسی می‌کرد من بودم و آن که پیروی می‌کرد او بود و این میان بیش‌تر از همه هم او بود که توبیخ می‌شد و من عزیز کرده، همیشه قسر در می‌رفتم.

آنای بیچاره از دستمان به عذاب بود. وسواس تمیزی داشت و ما بچه‌ها را پاک نمی‌دانست و خدا می‌دانست که از کارهای ما چقدر

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

حرص می‌خورد و بعد از رفتنمان چندبار خانه را آب می‌کشید. سرم را تکان دادم تا خاطره‌ی آن چشم‌ها را فراموش کنم. سعی کردم صدای نق‌زدن آنا را فراموش کنم و به جایش به آواز دل‌انگیز باران گوش کنم.

صدای تق‌تق باران روی شیروانی نوای بس دل‌انگیز داشت. آرامش را می‌شد به راحتی در این صدا یافت و من زمان زیادی بود که آرامشم را گم کرده بودم. شاید درست از همان شب نحس.

"بلا، ای بلا، دختر مردم... بلا، ای بلا، دختر مردم..."

صدای اسپیکر پسر همسایه باعث شد که خلسه‌ام پاره شود و صدای خنده‌ام در اتاقکم پخش شود. نمی‌دانم چرا در زمانی که آهنگ‌های ساسی‌مانکن و تتلو روی مد بود و رپ‌های اجتماعی در میان هم‌نسلانش جا باز می‌کرد و نهایتاً جوان‌ها و نوجوان‌ها آهنگ چاوشی و مازیار گوش می‌دادند، او به آهنگ‌های قدیمیِ ابی، اندی و کورس علاقه نشان می‌داد! خواننده که با صدای بلندتر خواند:

"بلا، خوشگل شهر عاشقا هستی بلا!"

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

پوفی کشیده و از پنجره فاصله گرفتم. باید کاری می کردم. نگاهم در اتاق کوچکم چرخ می خورد و با دیدن شیء مورد نظر کج خندی روی لبم شکل گرفت.

به سمت جارودستی قایم شده ی کنار یخچال هشت فوتی ام رفتم و مسیرم را به سمت تنها صندلی موجود در اتاق کج کردم. با کمی تقلا که به خاطر گچ سنگین دستم بود، از صندلی بالا رفتم. جای آنا خالی که نفرینی حواله ام کند که وضع اسفناک دستم را نادیده گرفته ام!

به سختی تنهام را روی صندلی جمع کردم و ایستادم. چوب جارو را بلند کردم و محکم به سقف اتاقم که کف اتاق او بود، کوبیدم. سه بار پشت سر هم و باز سه بار دیگر. بالاخره در میان جیغ و دادهای خواننده، گویا صدای اعتراضم را شنید که ولوم آهنگ را کم کرد و کمی بعد آهنگ به کلی قطع شد.

هوفی کشیدم و وقتی خواستم با سختی مضاعف پایم را بر زمین بگذارم صدای آهنگ دیگری بلند شد.

"دختر همسایه شبای تابستون، گاهی می اومد روی بوم"

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

نتوانستم خنده‌ام را جمع کنم. پسرک سرتق این آهنگ را از کجا یافته بود؟! یاد آن شب تابستانی و عروسی مهسا و مرتضی افتادم. من و او با شیطنت ضبط صوت عمه‌صفورا را کشرفته بودیم و در لحظه‌ی حساس برای مهسا و مرتضی آهنگ را از کاست عمه که آن هم دزدی بود، پخش کرده بودیم.

چه قدر همه توبیخمان کرده بودند. به خصوص خود عمه‌صفورا! اما بعدها تبدیل به خاطره‌ای شیرین برای همه شد. مرتضی و مهسا همسایه بودند و ما خوب می‌دانستیم که قرارهای یواشکی کم نداشتند اما نه روی پشت بام. سرم را به نشان تاسف برای خودم و پسر شیطان همسایه تکان دادم، انگار که او می‌بیند، اخمی هم کردم و مجدد جاروی زبان بسته را محکم به سقف کوبیدم. این بار زودتر صدا خوابید اما بدون هیچ اشتباهی صدای خنده‌ای شنیدم.

رعشه‌ای در بدنم افتاد. صدای خنده‌ی آشنا دور و دورتر شد اما لرزش بر تنم ماند. با تن لرزان پایین آمد و زانوهایم را بغل کردم. محال بود؛ شنیدن آن خنده در این گوشه از دنیا محال بود. آب

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

دهانم را قورت دادم. بی شک به دلیل خاطرات همیشه زنده‌ام این صدا را تصور کرده بودم.

آهی کشیدم و موهای بافته ام را عقب راندم. دستم زق زق می کرد. جارو را کنار یخچال گذاشتم و صندلی را به کنار تخت کشاندم. نگاهم را از زیر تخت اتاقم دزیدم. نباید وسوسه می شدم تا به سراغ کارتن خاک خورده بروم.

نباید خاطرات را زنده می کردم حتی نباید نگاهم را در اتاقم تاب می دادم. نباید به فضای هشت متری، به تخت فرفوزه، به صندلی قرضی و حتی به اتاق بدون کف پوشم نگاه می کردم. با غم چشم بستم و گشودم. نگاهم که روی بارانی ام نشست لبخند به لبم آمد. سرتاپایم را از نظر گذراندم. هنوز شلوار بیرون به تن داشتم و جوراب هایم را از پا درنیاروده بودم.

بارانی را به تن کشیدم و روسری ضخیمم را از روی رخت آویز برداشتم و قبل از آنکه پشیمان شوم چادر سیاه را روی سرم کشیدم و از اتاق بیرون زدم. دمی عمیق گرفتم و بی خیال دست دردناکی که رطوبت برایش سم بود، پله های تیز و کوتاه را پایین رفتم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

همین چهار پله‌ی کوتاه و تیز بود که دو ماه قبل حادثه‌ساز شد و باعث شد دستم و بال گردنم شود و پایم کبود و دردناک گردد. خانه یا شاید بهتر است بگویم اتاق کوچک درواقع فضای زیرپله‌ی خانه‌ی یک دوست بود که با همین چهار پله از سطح، فاصله می‌گرفت.

اتاقی که یک سویت کوچک بیست متری محسوب می‌شد. چادر را به خودم نزدیک‌تر کردم. هنوز با پوشیدنش مشکل داشتم ولی نمی‌شد خواهش ناجی این روزهایم را نادیده بگیرم. با لعنتی به رطوبت هوا، موهای وزشده را به داخل روسری فرستادم. هنوز در خانه را باز نکرده بودم که با صدای همسایه‌ی مردم آزارم متوقف شدم. همسایه امروز، دوست و آشنای دیروز!

- عاطی ... عاطی!

باخم به سمتش چرخیدم. نیش باز شده‌اش نشان می‌داد که آگاهانه شیطنت کرده و اسمم را مخفف و کوچک و بدون پسوند و پیشوند خوانده است. نگاهی به سرتاپایش انداختم. قدش بلندتر از هم‌سن‌وسال‌هایش بود. به جرات می‌توانستم بگویم بیشتر از یک متروهشتاد قد داشت. موهایش کوتاه و به ضرب تیغ‌زدن‌های مداوم

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

روی صورت پرجوشش رد ریش بر جا مانده بود. چشم‌های درشت و سیاهش از شیطنت برق می‌زد.

صورتش به خاطر بلوغ دراز و دماغش پهن بود اما با توجه به قیافه‌ی برادر و پدرش می‌توانستم به جرات بگویم این جور بدقیافه نمی‌ماند. اخمی مصلحتی کردم:

- عاطفه خانم! می‌دونی چند سال ازت بزرگترم بچه؟!

نیشش شل شد.

- چشم عاطی جون!

- صفا!

دستش پشت سرش نشست. با همه‌ی شیطنتش نگاه محجوبی داشت و دریده نبود.

- می‌شه منم باهات... باهات پیام؟ مامان نمی‌ذاره برم بیرون انگاری بچه‌م! پوسیدم توی خونه! باورشون نمی‌شه بزرگ شدم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

من هم باورم نمی‌شد آن نوزاد زرد زرزر و روزی به این قد و قامت در

بیاید. همان‌طور که سعی می‌کردم به صدای خش‌دار شده در اثر

بلوغش نخندم، نگاهی به قد دیلاقش کردم و با دیدن صورت

بانمکش از ذهنم گذشت: درازی و گرنه برای من هم بچه‌ای هنوز.

- اون وقت به چه مناسبت دنبال من راه می‌افتی؟ من دایه‌ی توام؟!

دوباره نیشش را باز کرد و لبخندی گشاد زد.

- آجیمی دیگه!

اخمی دیگر تحویلش دادم.

- هستی دیگه... خودت میگی آجی عطایی، پس آجی منم هستی

دیگه!

برایش چشم‌غره رفتم ولی از رو نمی‌رفت.

- صفا... وربیری الهی، کجا رفتی دوباره؟!

صدای آنا در گوشم زنگ خورد:

"عاطفه وربیری کجایی گیس بریده؟"

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

و این بار لبخندی از سر هم‌دردی به روی صفا که قیافه‌اش آویزان شده بود زدم. من هم بچه‌ی دوران پیری بودم. با هزاران وسواس پدر و مادرم بزرگ شده بودم. رفتار صفا و خانواده‌اش برایم نه عجیب بود و نه غیر قابل باور!

- انگار دختر آفتاب‌مهتاب ندیده‌ام، اه!

بعد صدایش را بلند کرد و با شیطنت ابرو بالا انداخت:

- با آبجی عاطفه می‌رم بیرون... پاش درد می‌کنه بریم دکتر.

پایم درد می‌کرد ولی دکتر لازم نبودم. ابرویم از دروغ بزرگش بالا پرید و توبیخش کردم.

- صفا!

- هیش! جون من!

چشم‌هایم را برایش ریز کردم:

- ببینم با کسی قرار داری؟ نکنه این آهنگای شیش و هشتم شاهکار ایشونه؟! چند وقتی آهنگای دهه هفتادی گوش میدی!

صورتش به آنی رنگ گرفت و من از دیدن تغییر حالتش لبخند زدم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- داشتیم عاطفه خانم؟! داداش عطا و این غلطا؟!

- ای وای، خدا مرگم بده!

صدای زهره خانم نگذاشت جواب صفا را بدهم و بگویم رنگ رخسار
خبر می‌دهد از سر درون، بچه جان! عاطفه خودش روزگاری استاد
پیچاندن دیگران بود! زهره خانم سرش را از خانه بیرون آورد و با
نگرانی نگاهم کرد.

- چی شدی دختر؟ حالت بده عزیزم؟

ته‌لهجه‌ی شیرینش لبخند به لبم نشانده. اصالتا کرمانی بودند ولی
به‌خاطر کار شوهرش ساکن تنکابن شده بودند. بعد از بازنشتگی، در
دانشگاه این شهر تدریس می‌کرد. اصلاً همان کار آقا مسعود بود که
ما را با هم آشنا کرده بود:

- خوبم؛ نگران نباشید.

- زود برگردید. دلشوره می‌گیرم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

چپ‌چی به صفا نگاه کردم و از زهره خانم، مادرش، خداحافظی کرده و از خانه خارج شدیم. باران از شدتش کم شده بود ولی هنوز قدرت این را داشت که خیست کند.

- خب، داداش آقا عطا! دروغ گو هم که هستی!

چترش را باز کرد و کنارم ایستاد. اختلاف قدمان باعث شد که چتر بافاصله از سرم بایستد.

- وقتی دل آبجیم می‌گیره دروغم می‌گم؛ هر چند دروغ نبود. اول اینکه مثل همیشه بعد از زدن جارو به سقف، پایین نپردیدی. بعد هم لنگ می‌زنی عاطی خانم!

به حواس جمعش لبخند زدم. با حضور صفا می‌دانستم که دیگر محال است افکار دور و دراز ممنوعه در سرم جولان دهد. حسی خوب داشتم. حس دوباره دیده شدن.

- عاطی و کوفت!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

انتظار داشتم بخندد اما ساکت بود. نیم‌نگاهی به صورتش انداختم. با این قیافه‌ی جدی بیش از همیشه به برادرش شباهت داشت. عادت به دیدن این قیافه‌اش نداشتم.

- بریم درمونگاه گچ رو باز کنن؟ باور کن این گچ رو باید همون روز اول عوض می‌کردیم. مال دوران دایناسورهاست بس که سنگینه. ابرو بالا انداختم. نزدیک خیابان بودیم.

- دکتر حشمتی پس فردا میاد درمونگاه. الان کسی نیست گچ رو باز کنه.

- عطا کلی غر زده به جونم. می‌گه حواسم بهت نیست.

- بهش بگو حواسش به کار خودش باشه. بخواد ادای داداش بزرگا رو دربیاره از این جا میرم.

- که اداشو در میارم!

با شنیدن صدایش پاهایم میخ زمین شد. از او خجالت می‌کشیدم. از مردی که این‌گونه مرا بدون هیچ چشم‌داشتی از مهلکه رهانده بود شرم داشتم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

با تعلل به سمت صدا چرخیدم در لباس فرمش جذبه‌اش بیش‌تر از همیشه بود. درست پشت سرمان ایستاده و ماشینش مقابل خانه‌شان پارک شده بود.

نمی‌دانستم از کجای حرفمان را شنیده است. سلامی آرام دادم و جوابش به همان آرامی داده شد. چشم‌های جستجوگرش از رویم برداشته نمی‌شد.

- سلام عرض شد خان‌داداش!

بالاخره عطا قفل نگاهش را شکست.

- علیک سلام. توی این بارون بیرون چکار می‌کنید؟!

نگذاشتم برادر بزرگترش را هم نگران کند.

- من دلم قدم زدن می‌خواست. باهام اومد تنها نباشم.

قدمی به ما نزدیک شد. چتر را از صفا گرفت و با اشاره‌ی ابرو

به‌سادگی به او فهماند که باید برود. صفای بی‌نوا پوفی کرد:

- زودتر بیایید مامان نگران می‌شه!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

خنده‌ام را فرودادم. ابروی عطا بالا پرید و صفا قبل از آن که جوابی از برادرش بشنود دور از چشم او برایم چشمکی زد و با خنده‌ی ریزی از ما جدا شد.

پسرک تخس هنوز شانزده سال را تمام نکرده بود و این همه شیطنت داشت! هرچند با آن قد و قامت لفظ پسرک چندان برازنده‌اش نبود! شاد و سرخوش "دلبرم، دلبر" زمزمه‌کنان از ما دور شد. حالا عطا دیگر کاملاً کنارم قرار داشت. بالبخند به او که شلنگ و تخته اندازان دور می‌شد نگاه کردم. اندیشیدم صفا چه قدر شبیه روزهای نه‌چندان دورم است.

- یه روزی هدفش رو پیدا می‌کنه!

به سمت عطا چرخیدم. قامت برادرش را نظاره می‌کرد.

- برعکس مامان و بابا من بهش خیلی امیدوارم. درسته هنوز

نمی‌دونه از زندگی چی می‌خواد ولی زرنگ و عاقله. توی درس

نابغه‌ست. دور از چشم مامان و بابا اختراع ثبت کرده!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

باتعجب نگاهش کردم. لبخند درخشانی روی لب‌هایش جا خوش کرده بود. چنان باافتخار حرف می‌زد انگار صفا پسرش است نه برادرش!

- چرا یواشکی؟

به سمتم چرخید. چشم‌هایش هم برق افتخار داشت.

- به نظرت مامان و بابام می‌ذارن با خیال راحت با برق و فیوز کار کنه؟ از نظر اونا صفا هنوزم یه بچه‌ی شیش ماهه‌ی نارس با یک کیلو وزنه که باید چهارچشمی مراقبش باشن! احساس هم‌دردی وجودم را پر کرد:

- درکش می‌کنم. صفا زندگی ساده‌ای نداره وقتی توی سن بالای پدر و مادر و با نقص به دنیا می‌آی دنیات زیادی تنگ می‌شه! خوش به حالش یه داداش داره که به فکرشه!

- من دختری می‌شناسم که بدون داداش گلیمشو از آب می‌کشید بیرون!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

نفس عمیقی کشیدم. از دختری که می‌شناخت فقط یک جسم باقی مانده بود. حرف را عوض کردم:

- پس این همه برق خونه می‌ره... برای همینه؟

خندید. خوشبختانه حرفش را ادامه نداد:

- مگه هنوزم تو خونه کار می‌کنه؟ بهش گفتم بره کارگاه مدرسه!

دلم برای حمایتش لرزید. باز هم حسرت به قلبم نیش زد. کاش من هم برادر بزرگتری داشتم.

- فکر می‌کردم یه روز بسکتبالیست می‌شه نه مخترع!

آرام خندید و چتر را جمع کرد. دیگر باران نمی‌بارید. آرام آرام به پیاهرو رفتیم.

- چرا بسکتبال؟ به خاطر قدش؟

شانه بالا انداختم.

- آره.

روبروی سوپرمارکت اول خیابان ایستاد. تعلل را در رفتارش احساس می‌کردم.

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- از کی پات لنگ می‌زنه؟ چرا گچ دستت رو باز نکردی؟

نفس عمیقی کشیدم.

- باز خواستم می‌کنی یا نگرانی؟

چشم‌هایش را بست، نفسی عمیق کشید و چشم گشود. عصبی بود یا

عصبانی؟ عصبانیتش را کم دیده بودم ولی... دست‌های مشت‌شده و

رگ بیرون‌زده‌اش نشان می‌داد عصبی است اما چرا؟

- من تا الان باز خواستت کردم؟!

رنجش! حسی که هیچ تعریفی برایش نداشتم. چرا رنجیده بودم؟!

- رطوبت پامو اذیت می‌کنه. گچم رو هم پس فردا باز می‌کنم. فعلا

درمونگاه دکتر نداره.

- با این ظاهر چه‌طور نشون مهرانگیز خانم بدمت؟!

بدنم لرزید. پرشتاب روبرویش ایستادم. لب گزید و چشم دزدید.

- طوری شده عطا؟ درست شنیدم؟

اضطراب داشتم و نگاه دزدیدنش مرا می‌ترساند:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- عطا!

- آروم باش!

دستش را روی صورتش کشید و چشم‌هایم بی‌اراده حرکتش را دنبال کرد. مثل همیشه صورتش ریش آنکادرشده و مرتب داشت و ما دخترها متفق‌القول اعتقاد داشتیم که ریش به هیچ کسی به اندازه‌ی عطا نمی‌آید! حتی به او!

- عطا طوری شده؟ چرا اومدی؟ مگه نگفتی تا عید مرخصی نداری؟
جان عاطفه، اتفاقی براشون افتاده؟

آب دهانش را محکم پایین داد و سیب آدمش بالا و پایین شد. لرز بر تنم نشست.

- نترس! بیا برگردیم خونه توضیح می‌دم.

به عقب چرخید. خیال برگشتن داشت. می‌دانستم به خانه برسیم مادرش مجالم نمی‌دهد. پراضطراب آستینش را کشیدم. جمع شدن بدنش را احساس کردم:

- عطا با توئم حرف بزن!

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

صدایش لرزان به گوشت نشست.

- خاطره تو دردسر افتاده.

آستینش را رها کردم و دستم کنارم افتاد.

- چی شده؟

- بریم خونه. بارون دوباره داره شدید می شه. احتمالا مجبور می شیم

امشب برگردیم.

- ب...ب... برگردیم... برگردیم؟ کجا؟

باز هم نگاه دزدید. قلبم تند می زد:

- بریم خونه، عاطفه جان!

نگاه غم دارش را نتوانست پنهان کند. خاطره عزیز کرده اش بود. خودم

را بغل کردم. لرز داشتم.

- خاطره چی شده؟

- مفصله، بریم خونه.

- همین... همین جا بگو!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

دندان‌هایم از شدت اضطراب روی هم می‌خورد. دلم گواهی بد می‌داد.

- خاطره... وحید رو کشته... یعنی، متهم به... عاطفه! عاطفه جان!
جان کند تا بگوید. جان کندم تا مفهوم حرف‌هایش را درک کردم.
- چی؟ چکار کرده؟!

صدا در گوشم پژواک می‌شد. خاطره وحید را کشته بود. خاطره
وحید را کشته بود! خواب مادرم را به یاد آوردم. زنی در لباسی نازک
غرق در خون!

ضربه‌ی محکمی صورتم را سوزاند. صورتم زیر قطرات باران
می‌سوخت و قلبم بیش‌تر.

- وحید... وحید رو... کشته؟!

با زمزمه‌ی آرامم دستم روی صورت ضرب‌دیده‌ام نشست و قدمی به
عقب برداشتم. نه... نباید... نباید دوباره به آن روزها بازمی‌گشتم. این
ضربه را احتیاج داشتم. من نه خاطره می‌شناختم... نه وحید را. اصلاً
به چه جراتی از آنها حرف زده بود؟

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- عاطفه جان؟ ببخش ... نمی خواستم... ولی هر چی صدات کردم جواب ندادی.

خوبمی که گفتم آن قدر بی جان بود که خودم هم باورم نشد.

- عاطفه... آرام باش. گفتم متهمه. لطفا اوضاع رو بدتر نکن. فکر نمی کردم واکنشت این باشه. آرام باش، خب؟

بدنم از اضطراب و غم می لرزید. قدم هایم بی اراده به سمت خانه روان شد. تند قدم برمی داشتم و در سرم هزار فکر غوغا می کرد، اما نباید می گذاشتم بر من غلبه کنند. من هیچ چیز نشنیده بودم. هیچ چیز.

- عاطفه! داری پشیمونم می کنی... داری می شی مثل...

- بارون تند شده عطا... بریم خونه؛ مادرت نگران می شه.

نگاهش نکردم. نباید چشم هایم را می دیدم نباید به یاد می آوردم چه گفته است. ذهنم خیانت می کرد و صدایی در سرم فریاد می زد:
"وحید مرده. خاطره قاتله!"

- باید صحبت کنیم ولی اول باید آرام بشی.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

خاطره! چرا فراموش کرده بودم که برای او هم خاطره مهم‌تر بود؟!
میان حرفش پریدم و قدمی دیگر به جلو برداشتم. دیگر نزدیک خانه
بودیم.

- می‌خوام بخوابم... هوا سرده.

سرم دوران برداشته بود. لرزش تنم به دندان‌هایم رسیده بود. نگاه
تبدار و پر از زندگی وحید جلوی چشم‌هایم ظاهر شد. با ترس سر
تکان دادم.

- نه!

سرم گیج رفت، پایم لرزید ولی نگذاشتم خم شود. عطا قدمی به جلو
برداشت. کاپشنش را با آن سردوشی‌های دوست‌داشتنی از تن درآورد
و روی شانه‌ام انداخت.

- حالت خوب نیست. عجب حماقتی کردم که به حرفت گوش دادم!
کتش گرم بود :

- بریم توی خونه... بریم تو عطا، سردمه. بارون شدید شده.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

در سرم صداها پژواک می کرد. قهقهه‌ی مستانه‌ی خاطره و مویه‌های
لبریز از غم مهرانگیز.

گوشم سوت می کشید. تصویر نگران عطا پیش چشمانم تاب
می خورد. در خانه باز شد و من با نگاهی که از عطا فراری بود
التماسش کردم.

- می‌شه... می‌شه تنهام بذاری؟
بغضم را قورت دادم.

- بریم مامان یه چیز گرم بهت بده. بهتر شدی حرف می‌زنیم اما الان
تو باید حالت خوب بشه.

صدایش پر از نگرانی بود. پوزخند زدنم دست خودم نبود. تصویر
زنده‌ی خاطره پیش چشمانم بود:

"عاطی تو هیچی نیستی... همیشه می‌دونستم... می‌دونستم تو یه
بازنده‌ای!"

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- نمی‌خوام بشنوم. سه سال نشنیدم... سه سال ندیدم. بذار به حال خودم باشم. اصلاً مگه قرار نبود دیگه حرفی از شون نزنم؟! تنهام بذار، عطا.

- چی شده داداش؟

- برو داخل صفا!

با دیدن صفا نیرو به پاهایم برگشت. صفا را به کناری هل دادم، کت را داخل دستان عطا انداختم و در مقابل نگاه دو برادر، کلید به در اتاقم انداختم و داخل شدم. صدای قدم‌های عطا را که پشت سرم شنیدم به سرعت در را از داخل قفل کردم و روی زمین سرد و بدون پوشش اتاقم سر خوردم.

- عاطفه، باز کن در رو. کجا رفتی با اون حالت؟! عاطفه!

صداها گنگ و دور می‌شد و در سرم یک جمله پژواک می‌کرد:

"خاطره توی در دسر افتاده. وحید رو کشته!"

نباید می‌گذاشتم حرف بزند. نباید مجالش می‌دادم تا از او بگوید.

زمان زیادی از عزاداری‌ام برای مهرانگیز گذشته بود. زمان زیادی از

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

ناراحتی‌ام برای وحید گذشته بود. دیگر رمقی برایم نمانده بود تا عزاداری را از سر بگیرم. خاطره به خاطرات سپرده شده بود. همانند نامش!

تصاویر پیش چشمم تاب می‌خورد. دو دختر روی تاب بلند حیاط تاب‌بازی می‌کردند و صدای خنده‌هایشان عمارت را پر کرده بود. تابی که ابراهیم خودش برایشان بر بلندترین و قطورترین درخت حیاط بسته بود، بالا و پایین می‌رفت و صدای شاد دخترکان در هوا پخش می‌شد:

"تاب تاب عباسی... خدا منو بندازی... اگه می‌خوای بندازی..."
دشمنمو بندازی!"

سرم را محکم تکان دادم! نه... من از این دام رهیده بودم. آن قدر حرف عطا ناگهانی بود که دنیایم را به کل آشفته کرده بود. حسم ناخوانا بود. حتی برای خودم!

آشفته بودم و غمگین. نگران و دلواپس؛ حتی خشمگین بودم و باشرمساری می‌دیدم گوشه‌ای از قلبم پایکوبی می‌کند. در دل و مغزم

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

بلوا برپا بود. خودم را بغل کردم. باید آرام می‌شدم. به‌راستی واکنش من به این خبر باید چه می‌بود؟

قلبم لرزید و نگاه نمناک مهرانگیز پیش چشمانم ظاهر شد. با او چه می‌کردم؟

آب دهانم را قورت دادم. نمی‌دانستم چه کنم و خدا بهتر می‌دانست چقدر پریشان بودم و نیاز به تنهایی داشتم. هنوز صدای عصبی عطا می‌آمد. بالاخره عظم چیره شد و به دستم فرمان داد تا در را باز کند.

عطا با اضطراب داخل شد و مقابلم نشست. چشم‌های نگرانش را کاویدم. در آن ترحم نبود فقط نگرانی یک دوست بود، شاید یک برادر! برادری که هرگز نداشتم. زبان احساس از زبان عقل جلو زد:

- خوبم عطا! فقط شوکه‌ام! بد گفتم... بد شنیدم!

- ببخش... عطا غلط کرد، خب؟ تو فقط آرام باش.

لبخندی بی‌جان لب‌هایم را کش داد. نباید او را دوباره درگیر می‌کردم.

- بگو... شکر خوردم تا ببخشم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

اخم کرد و چشم دراند و صدای خنده‌ی صفا در اتاقکم پیچید و
نشانم داد تنها نیستیم. عطا زمزمه کرد:

- ترسوندیم.

بعد به آرامی خودش را روی زمین رها کرد و به عقب تکیه داد.
در واقع یخچال کوچکم تکیه‌گاهش شده بود. چشم‌هایش هنوز نگران
بود. خوب می‌دانست وحید چه جایگاهی برایم داشت، خاطره هم.
چشم‌هایم را از نگاه کنکاش‌گرش دزدیدم. انگار می‌خواست
سلول به سلول مغزم را واکاوی کند.

- دیدی که خوبم... عطا... می‌شه تنهام بذارید؟

- نمی‌پرسی چی شده؟ واکنشات طبیعی نیست، عاطفه! من نگرانتم.
بیش‌تر از این که نگران باشم نگران تو هستم.

انگشتان دست سالمم را مشت کردم. حرفش قلبم را سوزاند. مگر
یک قاتل باید برای او ارجحیت می‌داشت؟

به سختی بلند شدم. چادرم رسماً به گند کشیده شده بود. با حالتی
چندش به لایه‌ی خیس زیر بدنم، درست روی زمین نگریستم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

چادر خیس بود و زمین را نمناک کرده بود. خنده‌ی صفا نشان می‌داد که او نیز هاله‌ی خیس را دیده است. برایش چشم دراندم. فکر شیطانی‌اش را می‌شد به سادگی فهمید. چشمکی برایم زد تا حالم را خوش کند. عطا بر سرش نهیب زد:

- برو بیرون، بچه!

صفا اما سرتقانه جایگاهش را ترک نکرد. چشم‌هایش می‌گفت تا نفهمد ماجرا چیست نمی‌رود. چه قدر ممنونش بودم. نمی‌خواستم با عطا تنها بمانم؛ نه حالا که پر از نگرانی بود و تمام مغزم از نادانسته‌ها و احساسات درهمم در حال انفجار بود! نادانسته‌هایی که سه سال از شنیدنشان خودداری کرده بودم. احساساتی که مدت‌ها بود در خودم خفه کرده بودم. چیزهایی را نمی‌دانستم که منجر به مرگ که نه، به یک قتل شده بود ولی چرا؟

چشم‌های ستاره‌باران خاطره بعد از نامزدی‌اش پیش چشمانم رقصید. دستم را بر دیوار گرفتم و دمی عمیق برداشتم.

- عاطفه؟!

هومی کشیدم و اصرار کردم:

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- عطا دوتایی تون برید بیرون. باید لباس عوض کنم و گرنه سرما

می خورم. بعد میام خونه تون مهمونی.

- خوبه. باید حرف بزنیم.

- گفتم می آم مهمونی، نگفتم می آم حرف بزنی!

به سمت صفا چرخیدم:

- وقتی آقا مسعود اومد خبرم کن.

سری تکان داد و صدای کلافه‌ی عطا در اتاق پخش شد:

- عاطفه!

نیشخندی زد. آقا مسعود هرگونه صحبتی از آنها را ممنوع کرده بود.

- برو بیرون عطا!

سرسختانه پافشاری کرد:

- به مامان می گم بیاد کمکت؛ بعد حرف می زنیم.

از این که حواسش به دستم بود دلم لرزید.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- لازم نیست. عادت کردم بهش.

کلافه دستی داخل موهایش کشید:

- لباست رو عوض کردی صدام کن. باید حرف بزنیم.

دستم لرزید. انگشت‌هایم را مشت کردم تا بیش از این آبرویم را نبرد.

نگاه خالی لرزانم را به عطایی دوختم که نگران و برافروخته نگاهم

می‌کرد. می‌دانستم برایش خاطره عزیز است؛ همیشه می‌دانستم.

برخلاف ادعایش حتی بیش‌تر از من!

- من چند سال پیش خاطره‌ها رو سر بردم، عطا! نذار رفاقتمون،

خدشه‌دار بشه.

رنجید و ایستاد. بی‌توجه به او به دیوار روبرویم نگاه کردم:

- اگر این چند سال این‌جا دووم آوردم برای این بود که می‌دیدم تنها

کسی هستی که درکم کردی.

- وضعیت عادی نیست که اگر بود محال بود آرامشت رو خراب کنم.

اشتباه کردم. ناشی‌بازی درآوردم. نباید خبر اصلی رو این‌قدر زود

می‌دادم. تو گاردت رو بالا بردی و مجال نمی‌دی حرف بزنم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- مثلاً چطور می‌خواستی بگی؟! از شب عروسی‌تون شروع کنی؟! از سه سال دلدادگی‌تون بگی؟! بعد بررسی به قصه‌ی ما به سر رسید و عشق زیادشون چشمشون رو کور کرد و یکی، یکی دیگه رو کشت؟! قلبم از آن همه تلخی کلامم به درد آمد اما شنیدن این‌ها نه برای عطا، برای خودم لازم بود.
- هر چی بوده گذشته، عطا گذشته‌ها به من یه ربطی داشت ولی حالشون دیگه به من ارتباطی نداره حتی اگه... یکی قربانی دیگری شده باشه.
- سرش را باناراحتی خم کرد. وقتی نگاهش بالا آمد غم داشت و دلهره.
- خاطره حالش بده. باید بیای دیدنش.
- پوزخند زدم و نگاهم را از او گرفتم.
- سردمه، عطا! برو بیرون. این قبری که سرش فاتحه می‌خونی خالیه.
- نگاهت... رفتارت نشون میده...
- بیا بریم بیرون، داداش! یخ زد طفلی!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

به سمت صفا چرخیدم. چقدر ممنون این مرد جوان بودم. دست زیر بازوی برادر انداخت و به سمت در اتاق هلش داد. با نگاه از او تشکر کردم. طوری که که عطا نبیند برایم لب زد:

- برمی‌گرده. منم میام. باید برام بگین چی شده.

به تقلید از او لب زدم: می‌دونم.

اما همین قدر که برای لحظاتی تنها می‌ماندم راضی بودم. با خروج دو برادر از اتاق، به‌سختی و با جان‌کندن لباس خیس را از تنم جدا کردم و خودم را به حمام کوچکم رساندم.

لباس‌ها را در سبد انداختم و دوش آب را باز کردم. حمام شامل یک اتاقک کوچک یک در دو بود که کاسه توالت نیز در آن قرار داشت. آب داغ، شلاقی روی تنم ریخت و سد مقاوم چشمانم را شکست. گچ دستم خیس می‌خورد و من فقط اشک می‌ریختم.

خنده‌های از ته دلشان در سرم پژواک می‌کرد. گچ را داخل تشت آب کردم. از آن خسته شده بودم. چه امروز چه فردا باید باز می‌شد و چه بهتر از حالایی که دلم بهانه‌ی گریستن می‌خواست. بامشقت گچ

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

خیس خورده را باز کردم و با دیدن وضعیت مفلوک دستم غصه‌ام
بیش‌تر و اشکم شدیدتر شد.

دردی موزی دستم را به زُق زُق انداخت و بیچارگی‌ام را به یادم آورد.
این خودآزاری نشانم داد هنوز ضعف دارم. هنوز روحم بیمار و آشفته
است از غم و درد لب گزیدم. ایستادم و به اطرافم نگاه کردم. حمام را
به گند کشیده بودم.

شروع کردم به تمیز کردن حمامِ کثیف‌شده. همان‌گونه که روزی
دنیای کثیف شده‌ام را تمیز کردم. اشکم کم‌کم ته کشید و قلبم
آرام‌تر می‌زد.

باید قوی می‌شدم. باید به همه ثابت می‌کردم که سنگ نبودم که
تیشه‌ی مشکلات کمرم را بشکند. من آهن بودم که در کشاکش دهر
فولاد آبدیده شده بودم.

روبرویم پر بود از عکس‌هایی که دو سال و هشت ماه و دوزاده روز از
آخرین باری که دیده بودمشان می‌گذشت. عکس‌ها را به ترتیب
جلوی چشمانم قطار کرده بودم تا خوب خاطرات کهنه را به یاد آورم.

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

به یاد آورم ابراهیم و مهرانگیز را و رسول و ریحانه اش را. خودم را و خاطره را! انگار امروز از همان دم صبح، خاطرات قصد جانم را کرده بودند؛ خاطراتی که از باران و یادآوری شیطنتهایمان شروع شده و به این جا رسیده بود.

عکس‌ها پیش چشمانم بود ولی انگار ادراکی نداشتم. همه چیز خاکستری تیره دیده می‌شد. توان بلند کردن عکسی را در خودم نمی‌دیدم. خسته عکس‌ها را کناری زدم، کنار بخاری روی تختم لم دادم، پتو را دور خودم کشیدم و نگاهم را داخل اتاقم چرخاندم. درد دستم با خوردن دو مسکن کمتر شده بود و سبکی‌اش را دوست داشتم؛ حس تولد دوباره داشتم؛ حس رهایی از چیزهای اضافه حتی اگر آن‌ها برای بهبودت باشند، به شدت دل‌نشین بود. سرم را روی زانوها گذاشتم و خوب فکر کردم. مزد تمام سال‌ها رفاقتم شده بود سوییچی بیست متری که تمام زندگی‌ام را در خودش جا داده بود. ناشکر نبودم. اگر آن شب عطا به فریادم نرسیده بود، اگر آقا مسعود و زهره خانم مرا نپذیرفته بودند، همین را هم نداشتم. من امنیت و آرامشم را مدیونشان بودم. هر چند آن‌ها نمی‌خواستند من اینگونه

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

زندگی کنم، ولی من دلم نمی خواست دیگر به کسی وابسته شوم. با غم دوباره به عکس‌های روی تخت نگاه کردم. دل دیدنشان را نداشتم. می‌ترسیدم مثل آن روزها فقط زار زار گریه کنم. به هر جان‌کدنی که بود، عکس اول را که برداشتم، دستم لرزید.

یک عکس فوری از دوربین پولاروید او بود. من و خاطره بودیم که با دندان‌های افتاده و موهای دوگوش بسته‌شده، با شیطنت دست در گردن هم انداخته و به او و دوربینش لبخند می‌زدیم.

انگشتم را روی صورت خاطره کشیدم. کودکی پر از پاکی است. پر از آرامش. چقدر آن روزها رفیق بودیم و خواهر! بغضم را فرو دادم و با حسرت عکس را نوازش کردم. دنیای بزرگسالیمان سراسر دورویی و خیانت بود.

عکس بعدی من بودم و بابا و مامان. آهی کشیدم. شاید بدبختی من از همان روزی شروع شد که آن‌ها وسط سال تحصیلی هوای مشهد به سرشان زد و مرا رها کردند و به سفری رفتند که بازگشتی نداشت. دستم روی موهای سفید چون برف بابا لغزید و صورت مامان را نوازش کردم و اشک بی‌اجازه صورتم را پر کرد.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

من شباهت عجیبی به مادرم داشتم. همان چشمان کشیده و نگاه مغرور را داشتم حتی قهوه‌ای روشن چشمانم، موهای خرمایی رنگم، چانه‌ی کشیده و گونه‌های برجسته‌ام هم کپی دیگری از مادرم بود و تنها قد بلندم را از بابا رسول ارث برده بودم. با حسرت به نگاه پیرمردی که پدرم بود نگریستم. در نگاهش مهربانی و عشق موج می‌زد.

هنوز گرمای دستانش را به یاد داشتم. نوای آهنگین فلوتش را و صدای گرم و مردانه‌اش را که برای مادرم عاشقانه می‌خواند. صورت گرد و دوست داشتنی‌اش را بوسیدم و اشک سمج را با انگشت پاک کردم. من شروع نکرده، باخته بودم. عکس را دوباره بوسیدم و به سراغ عکس بعدی رفتم.

این بار عکاس من شانزده ساله بودم که باناشیگری، پدرم و ابراهیم را در یک قاب جا داده بودم. عکاس دختر سرتقی بود که می‌خواست دو عزیزش را، با دوربین پولارویدی که دزدکی برداشته بود، در یک قاب داشته باشد. غافل از آن که عکس، آخرین عکشان بود.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

به تفاوت دو مرد نگریستم. یکی بلند و لاغر و دیگری کوتاه‌تر و کمی چاق‌تر. یکی با چشمان سیاه و گیرا و دیگری با چشمان سبزرنگ چون دخترش. یکی با پیراهن و شلوار ساده ولی خوش‌دوخت و دیگری با کت‌وشلوار آهاردار و مارک. هر دو را با ندوه نگریستم. هر دو برایم عزیز بودند حتی ابراهیم. قطعا تصمیم آن‌ها بود که زندگی مرا زیر و رو کرد.

آهی کشیدم و به دیوار چشم دوختم. پدرم امین و دست راست کارخانه‌دار بزرگ شهر، ابراهیم خان سراج بود! از دو دوست نزدیک‌تر، چون یک روح در دو تن!

دوستی و رفاقتشان ریشه در یک نسبت دور فامیلی داشت. حکایت شروع آشنایی سراج‌ها و قربانی‌ها، خود حکایت صدمن کاغذ بود. حکایتی که من و خاطره، همیشه با دهانی باز گوش می‌دادیم. حکایت شیرین و تلخ از دوستی و عشق. نگاهم که دوباره به عکس بازگشت، ابراهیم هنوز هم به من لبخند می‌زد. لبم را زیر دندان کشیدم و او را با لبخندش روی تخت رها کردم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

دستم پیش رفت و عکس بعدی میان دستم نشست. لرزی قلبم را لرزاند. ما بچه‌ها همه در یک قاب بودیم: من، خاطره، فرانک، فردین، عطا و وحید.

هر شش نفر با چشم‌هایی برق‌افتاده به دوربینی حرفه‌ای که این بار در دستان مهرانگیز بود می‌نگریستیم اما نه! نگاه من خیره به خاطره بود و نگاه او خیره‌ی دیگری! عکس را روی تخت انداختم. انگشتان سردم را ها کردم تا سرمای نشسته در جانم را دور کنم.

این عکس را زمانی گرفته بودیم که پدر و مادرم دیگر زنده نبودند. شاید همان روزها باید می‌فهمیدم که ماندنی نیستم و باید بروم. برخلاف تصورم این بار اشکی نبود تا بچکد. قلبم پر بود از بی‌حسی و چشمانم انگار میل به باریدن نداشت.

عکس‌ها برایم دهن کجی می‌کردند و دیگر رغبتی برای دیدنشان نداشتم. با شنیدن صدای در و آگاهی از آن که چه کسانی پشت در هستند، تخت را ترک کرده و ایستادم.

لباسم را مرتب کردم و روی سرم شال انداختم. همین‌قدر که سه ساعتی مهلتم داده بودند، سپاس‌گزار بودم. کنار در، با دیدن چادر

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

رنگی اهدایی زهره خانم، آن را برداشتم و روی شانه‌ام انداختم.
مجبور بودم به خانه‌ی آن‌ها بروم. اتاق کوچکم جایی برای دو مرد جوان نداشت. البته اگر صفا را جوان حساب می‌کردم.
دوست نداشتم آقا مسعود که برایم پدری کرده بود از دستم دلخور شود. من به این مرد مدیون بودم و پوشیدن این چادر کم‌ترین کاری بود که برای تشکر از او می‌توانستم انجام دهم.
در را باز کردم و با دیدن قامت آقا مسعود پشت در، لبخند پهنای صورتم را پر کرد. چه خوب که چادر بر سر داشتم، ولو به سبک خودم و چه خوب که برق نگاه راضی‌اش را برای خودم خریده بودم.
مگر بهشت چه بود جز رضایت مردی چون او و همسرش که مهربانانه و بدون منت در خانه‌شان را برایم گشوده بودند.
- سلام عمو.

لبخندش رنگ مهر گرفت:

- علیک سلام دخترم. اجازه می‌دی بیایم داخل؟

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

تازه متوجه شدم عطا پشت سرش است. انگار موضوع آن قدر جدی بود که آقا مسعود را به خانه من کشانده بود کاری که در این سه سال به شمار انگشتان دستش هم انجام نداده بود.

متعجب کنار کشیدم و با نارضایتی به اتاق کوچکم نگریستم که جای پذیرایی نداشت.

- بفرمایید داخل. منزل خودتونه.

به سرعت مشغول جمع کردن وسایل روی تختم شدم تا جایی برای نشستن باز شود که عمو با کلامش مانع شد.

- همین جا روی قالیچه می‌شینیم، بابا.

پدر و پسر که کنار هم روی قالیچه نشستند. قالیچه‌ی دو در یکی که تنها کف پوش اتاقم بود و هدیه‌ی آنا به من. هدیه‌ای که روزهای دور کف اتاقم در عمارت پهن بود و بعدها توسط عطا به این جا آورده شد. خجالت زده قصد کردم تا چای فراهم کنم که باز نگذاشت و

شرمنده‌تر شدم

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- بیا، دخترم. برای چای خوردن می‌ریم خونه‌ی ما زهره خانم منتظر مونه.

- یعنی قابل یه چای هم نیستیم، عمو؟

اخم در هم کشید و ذکری گفت و نگاهم کرد.

- بریز بابا، که چای دختریز، خوردن داره. چای دوم رو ان شاءالله زهره خانم می‌ریزه.

لبخند زدم و تند و سریع در فنجان‌های کوچکم چای ریختم. حس خوبی داشت. تا به حال کسی جز زهره خانم مهمان چای‌هایم نشده بود. دست دردناکم حماقتم را به یادم آورد.

درست بود که باید گچ را باز می‌کردم و شکستگی خوب شده بود ولی باید فعلا با آن مدارا می‌کردم و از آن کار نمی‌کشیدم. سینی را به دست راستم دادم و خواستم تعارف کنم که عطا بالاخم و نارضایتی آن را گرفت و اشاره کرد بنشینم.

گوشه‌ای روی قالیچه نشستم. عطا نگاه ناراضی‌اش در اتاق چرخید و روی من نشست. فکر کردم هنوز از این که راضی نشده بودم اتاق را

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

فرش کنند و برایم وسایل آسایش تهیه کنند شاکی بود. اما او حق نداشت ناراحت باشد چرا که من راضی بودم.

تمام وسایل اندکم را از حقوقم و البته حقوق مستمری بابا خریداری کرده بودم. همین که با کمترین کرایه حاضر به جادادتم شده بودند، ممنونشان بودم. هرچند خبر داشتم آن اجاره‌ی اندک را هم آقا مسعود برایم ذخیره می‌کند.

نگاه عطا اذیتم می‌کرد. بی‌طاقت جابه‌جا شدم:

- طوری شده؟

بدون حاشیه با همان اخم درهم سوالش را پرسید:

- گچت رو باز کردی؟

شاکی بود و نگران. لب گزیدم. فکر اینجایش را نکرده بودم. عطا دقیق بود و باور داشت بزرگ‌تر من است. بدتر از او آقا مسعود بود که انگار تازه متوجه دستم شده بود. نفسی عمیق کشیدم.

- توی بارون خیس خورده بود بازش کردم. هرچند فرقی نمی‌کرد باید امروز و فردا بازش می‌کردم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

نگاه آقا مسعود متفکر بین ما چرخید:

- اشتباه کردی دخترم به هر حال کاریه که شده. فردا حتما برید بیمارستان.

چشمی گفتم و سکوت کردم. آقا مسعود نگاه طولانی به عطا انداخت و او بالاخره نگاه شاکی اش را از من گرفت. آقا مسعود تبسمی کرد و به سمتم چرخید:

- عطا بهم گفته که می دونی ماجرا چیه. نخواستم توی خونه جلوی صفا و مادرش حرفی بزنیم. نه این که نامحرمی باشه، نه. صفا بچه است، هرچند به ظاهر بزرگ شده و در جریان اتفاقات گذشته هم نیست. زهره خانم هم دلش کوچیکه. با قلب مادروشهش تصمیم می گیره و چندان راضی به این ماجرا نیست.

اخم هایم ناخودآگاه در هم فرورفت. پافشاری عطا را درک نمی کردم. اضافه شدن پدرش به جبهه ی او نیز برایم غریب بود.

حتم داشتم ماجرا جدی تر از آن است که عطا به من گفته است. هنوز احساساتم در هم بود و تکلیفم را نمی دانستم. نمی دانستم باید به این ماجرا چه واکنشی نشان دهم. خاطره و وحید هر دو روزی

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

برایم عزیز بودند. هر دو زندگی‌ام را نابود کرده بودند. به مرگ هیچ

یک راضی نبودم اما دلم اخبار زندگیشان را هم نمی‌خواست.

نمی‌دانستم بعد از سه سال، چرا باید از زندگیشان باخبر شوم!

- زندگی اونا دیگه به من ربطی نداره، عمو!

- حتی با وجود ارتباط خونی‌ای که دارید؟!

پوزخند زدم.

- یک ارتباط دور فامیلی چیزی رو عوض نمی‌کنه.

اخم کرد. دستی بر محاسنش کشید و نگاهش را بر من دوخت:

- نون و نمکشون چی؟

نفسم برید. اشک در چشمم حلقه زد:

- من نون و نمک مهرانگیز و ابراهیم رو خوردم. نه خاطره و شوهرش

رو!

- مهرانگیز؟! ابراهیم!؟

نگاه ناراضی مسعود و لحن پر شماتت عطا نشانم داد که از طرز

مخاطب قرار دادن آنها راضی نیستند.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

این لفظ برای گوش‌های خودم نیز ناآشنا و غریب آمد. سال‌ها بود از آن‌ها حرفی در میان نبود. سال‌ها بود که در ذهنم ابراهیم و مهرانگیز شده بودند و چه ناشیانه ذهنیتم بر زبانم جاری شده بود. آقا مسعود تسبیحش را از جیبش خارج کرد و به زمین چشم دوخت.

- بیست سال پیش، که بازی روزگار من رو با ابراهیم و رسول آشنا کرد، فکر نمی‌کردم روزی بشینم این‌جا تا طناب قطع‌شده‌ی بین بچه‌هاشونو وصل کنم! بچه‌هایی که مثل خواهرای دوقلو بودن.

چه برسه به این‌که ببینم دختر یکی به جای بابا، اسم کوچیکش رو صدا بزنه!

دستم را مشت کردم. قلبم چون گنجشک بی‌پناهی داخل سینه‌ام جمع شد.

- من یه بابا بیشتر ندارم عمو... اونم بابا رسوله.

ناراضی نگاهم کرد. مکثی کرد و بعد سر تکان داد:

- اگر خون این‌قدر مهمه، پس منم عمو نیستم نه؟!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

قافیه را باخته بودم. حرفی برای گفتن نداشتم. لال شدم. سنگینی نگاه پدر و پسر رویم سنگینی می کرد.

- دستت درد نکنه... دستت درد نکنه!

دستش را روی زانوهایش گذاشت و عزم ایستادن کرد. چه ساده از دخترم بودنش کنارم گذاشته بود. قطره اشکی بی اجازه از گوشه‌ی چشمم سر خورد. نباید می گذاشتم از دستم بروند:

- ببخشید، عمو... شما ببخشید. شما بزرگ تر من و تنها کس منید. منظورم شما نبودید.

نگاه توبیخگرش نفسم را برید.

- خودشون انداختنم بیرون. خودشون گفتن برو! اضافه بودم. مایه خجالت نبودم. یادتون نیست؟

صورت شرم زده‌ام را زیر دستانم مخفی کردم. عطا کلافه پایش را تکان داد و عمو لاله الا الهی ذکر گفت و نفس عمیقی کشید:

- وقتشه ثابت کنی اونى که پاک بود کی بود اونى که خیانت کرد کی. من به تو ایمان دارم. تو دختر قوی و پاکی هستی. ضعیف نباش

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

دخترم. تو بی کس نیستی. تو برای من مثل دختر نداشته‌م عزیزی.

اما مسلماً رسول هم راضی نیست که اونا رو ول کنی به امان خدا.

اونم وقتی به کمکت احتیاج دارن. جواب بدی رو با بدی نمیدن.

نگاه شرمنده‌ام بالا نمی‌آمد. صدای ذکر گفتن‌ها و نفس‌های عمیق آقا

مسعود سکوت اتاق را می‌شکست. آخر این عطا بود که به حرف آمد:

- ما، یعنی من و فردین مطمئنیم خاطره بی‌گناهه! مدرک نداریم. همه

چیز علیه‌ش هست و بدترین چیز اینه که لال شده!

قلبم تند می‌کوبید. باگیجی نگاهش کردم.

- لال شده؟! -

نگاه آقا مسعود را، که می‌گفت دیدی هنوز هم برایت مهم هستند را،

نادیده گرفتم و به دهان عطایی چشم دوختم که در گفتن خست

نشان می‌داد. ارتش سختش کرده بود و باید مدال بدترین اخبارگوی

دنیا را به گردنش می‌انداختند.

- این چه طرز خبر دادنه، پسر!

- حرف بزن، دیوونه‌م نکن.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- فکر کنم اخبارشون برات مهم نبود!

چشم ریز کردم. وقت گروکشی نبود. عاقبت آقا مسعود به فریادم رسید و گرنه عطا عزمش را جزم کرده بود آزارم بدهد.

- باید برات کامل توضیح بدیم. می‌دونی که من صددرصد مخالف حرف‌زدن از خانواده‌ی سراج بودم. پس وقتی این‌جا هستم یعنی اتفاق مهمی افتاده.

سرم را بانگرانی به تاکید تکان دادم.

- روزگار بازی بدی رو باهاشون شروع کرده. ما همه می‌دونیم خاطره دختری نیست که قتل انجام بده ولی شواهد دست به دست هم داده تا دادگاه و قانون رو مجاب کنه که این دختر مقصر و گناهکاره.

پدرش سخت مریضه و باهاش قطع رابطه کرده بوده. از طرف دیگه مادرشم اوضاع خوبی نداره.

- الان حالشون خوبه؟

آقا مسعود ناراحت نگاهش را به زمین دوخت:

- تا خوب رو چی ببینی!

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- چی شده؟ چه اتفاقی افتاده که همه می‌گن... خاطره صددرصد گناهکاره!

صدای عطا این بار سکوت را شکست.

- همه نه! قانون می‌گه و خانواده‌ی وحید هم قبول کردن.

اخم در هم کشیدم. "خانواده وحید؟" دوست داشتم زودتر ماجرا را بدانم. باز هم عمو به فریادم رسید.

- خاطره رو با لباس خونی و چاقو، بالای سر جنازه‌ی وحید پیدا کردن. اختلافاتشون جدی شده بوده انگار. کسی دقیق نمی‌دونه سر چی اختلاف داشتن ولی همه متفق‌القول می‌گن قصد داشتن جدا بشن و این اواخر خاطره چندین بار جلوی غریبه و آشنا تهدید کرده بود وحید رو می‌کشه.

قلبم انگار فراموش کرد بزند. صورتم یخ کرد:

- یا زهر!!

این بار عطا بود که ادامه داد:

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- خونه كاملا به هم ريخته بوده. يه كشمكش كامل. يه دعوای بزرگ راه انداخته بودن. خدمتكارها رو خود خاطره از صبح بيرون كرده بوده. حتی دوربينها رو هم خاموش می‌كنه!

دستم روی شالم نشست و کمی آن را از گردنم فاصله دادم تا نفسم بالا بیاید. عطا بی‌توجه به حال خرابم، همان‌طور كه نگاهش روی پرزهای قالیچه بود ادامه داد.

- خونه اون‌قدر بزرگ بوده كه همسایه‌ها صدایی نشنون. دوربين خونه‌های همسایه فقط ورود يه ماشین رو از صبح نشون می‌ده كه اونم ماشین وحید بوده. هیچ كس دیگه‌ای وارد خونه نشده.

- بخور دخترم.

لیوان آب كه کنار لب‌هایم قرار گرفت تازه متوجه آقا مسعود و چشم‌های نگرانش شدم. با بغض آب دهانم را قورت دادم و جرعه‌ای آب نوشیدم.

- همه چیز علیه خاطره‌ست.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- خا... خاطره اون قدر ضعیفه... که از پس وحید... با اون هیکل
برنمی‌اومد. اون اهل این کارا و تهدیدا نیست.

عطا نگاه نگرانش را دزدید و ضربه‌ی بعدی را زد.

- نه خاطره اون دختری هست که می‌شناختیش، نه وحید اون مرد
سابق.

با این فکر که من هرگز آن دو را نمی‌شناختم به حرف آمدم.
- منظورت چیه؟

- خاطره، بداخلاق و بددهن و بدبین شده بود. هیچ‌کسی براش
نمونده بود. فردین می‌گه انگار با خودشم قهر بوده. کلاس دفاع
شخصی می‌رفت. ما نمی‌دونیم چرا؛ دیگه هیچ دوست صمیمی هم
نداشت که به ما بگه چرا.

طعنه‌ی کلامش مشهود بود. آن را ناشنیده گرفتم و اجازه دادم حرف
بزنند. می‌خواست از نبود من گله کند و باز هم فراموش کرده بود که
آن که می‌خواست نباشم، خاطره بود، نه من! حرف‌هایش برایم دروغی
دور از ذهن بود خاطره و تنها ماندن؟! خاطره و بددهانی؟!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- علاوه بر همه‌ی اینا، چاقوی نوک‌تیز زینتی تو قلب وحید فرو شده که برای کشتن نیاز به نیروی زیادی نداره و البته دونستن آناتومی بدن که صددرصد یه پزشک می‌دونه و صد البته فنون دفاع شخصی، برای ضربه زدن کمک‌کننده است. از طرف دیگه پزشکی قانونی گفته قاتل یک زن بوده.

لرز بدنم را با حلقه کردن دست‌هایم گرد خودم کم کردم. سردم بود. احساس می‌کردم در زمستان اسیر شده‌ام. نگاه براق و پُر از شیطنت خاطره، با این تعاریف جور نبود. وحید بلند قد بود و قامتی ورزشکاری داشت. فقط بازوهایش با قطر گردن خاطره برابری می‌کرد. خاطره در برابرش بسیار ظریف و کوچک بود.

- وحید چطور از یک زن ضربه خورده؟ چه‌طور قانون باور کرده کسی مثل اون رو یک زن کشته!

- وحید اعتیاد داشته دخترم .

سرم باشتاب بالا آمد. این یکی به هیچ وجه با روحیه‌ی وحید سازگار نبود.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- دروغه! یعنی اون قدر پیش رفته که... که خاطره‌ی ریز میزه بتونه
ناکارش کنه؟! دروغه.

عطا باختم و دست‌های مشت شده، نگاهش را به چشمانم دوخت.

- حرفام رو درباره خاطره‌ای که بیش‌تر از هر کسی بهش نزدیک
بودی باور کردی ولی درباره‌ی وحید...

- عطا!

صدای پدرش عطا را ساکت کرد. نمی‌فهمیدم عطا از چه حرف
می‌زند. چرا از خاطره دفاع می‌کرد؟ آن‌که به من نارو زده بود خاطره
بود. آن‌که مرا دور انداخته بود، خاطره بود. نفسی گرفتم و این بار
بی‌توجه به عطایی که عصبانیتش را درک نمی‌کردم به آقا مسعود
نگاه دوختم. سوال بی‌جوابم را باید پاسخ می‌دادند.

- چرا... چرا خاطره لال شده؟! منظورتون از اون حرف چی بود؟!
عطا کلافه ایستاد و به سمت تنها پنجره‌ی اتاقم رفت. پنجره‌ای که رو
به حیاط کوچک خانه‌شان باز می‌شد. نگاهم را از او گرفتم و به
صورت جدی و پر از اخم آقا مسعود دوختم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- شوک حادثه لالش کرده. دکترا متفق القول میگویند نقش بازی نمی‌کنه و قوه‌ی تکلمش رو از دست داده. شاید یه شوک دیگه به حرفش بیاره، شایدم تا ابد لال بمونه.

خاطرات مثل برق از ذهنم گذشت. خاطره با آن زبانی که مار را از خانه‌اش بیرون می‌کشید. خاطره‌ای که از پس زبانش کسی برنمی‌آمد و گاهی آن قدر زبانش برندگی داشت که قلبت را می‌خراشید، لال شده بود!

باز هم آب به گلویم ریختند. پدر و پسر منتظر و نگران نگاهم می‌کردند. حرف‌هایشان چون گردبادی ذهنم را زیرورو می‌کرد و توان تمرکز و فکر کردن نداشتم.

- خاطره نمی‌تونه حرف بزنه و از خودش دفاع کنه.

ناخواسته زمزمه کردم:

- اون که وکیله! ازش... دفاع کنه!

عطا روبرویم زانو زد. دیدم که پدرش دور شد. این نزدیک شدن‌ها خط قرمزهایش بودند که این بار ترجیح می‌داد نادیده بگیردشان.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- به من نگاه کن، عاطفه!

نگاه فراری‌ام در چشم‌هایش نشست. چشم‌هایش درشت و به رنگ دانه‌ی قهوه‌ی سوخته بودند. براق و پر از حسی ناخوانا.

- هیچ و کیلی حتی به زرنگی فردین نمی‌تونه بدون مدرک کاری بکنه. شواهد همه علیه خاطره است ولی فردین مطمئننه که اون قاتل نیست.

حرف دلم بر زبانم نشست:

- اون عادت داره به باور چیزهای غلط!

- هنوز نبخشیدیش؟

نفس عمیقی کشیدم. بعضی چیزها بخشیدنی نبودند.

- هیچ کدومو نبخشیدم، عطا. هیچ کدومو.

- اما فقط فردین برات شده "او"! حتی اسمشم نمی...

میان حرفش رفتم:

- چرا فکر می‌کنه بی‌گناهه؟ یادته همون شبم... همون شبم فکر

می‌کرد گناهکار منم؟!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

عطا نفس عمیقی کشید:

- صرفاً به احساسه!

حرفش دل آشوبم کرد. این حرف معانی بسیاری داشت. خشم، حسرت و غم قلبم را پر کرد.

چرا من به صرف یک احساس تبرئه نشده بودم؟ پریشان بودم. این حرف برایم بسیار سنگین بود. کمی طول کشید تا آرام شود. عطا هم ناآرام بود. عقب نشست و نگاهی را به پدرش دوخت که از پنجره به حیاط می‌نگریست. بالاخره سکوت اتاق را سرد و بی‌حس شکستم.

- بر فرض که خاطره بی‌گناه باشه، من هیچ کاری نمی‌تونم براش انجام بدم. خاطره منو باور نکرد. حتی پدر و مادرشم حرفش رو باور کردن. چطور باورش کنم؟

اقا مسعود ناخشنود سری تکان داد و عطا سرش را به سمتم چرخاند. در نگاهی چیز غریبی بود چون گرمای آفتاب که یخ‌ها را آب می‌کند.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- خاطره تنها کلمه‌ای که برای بازپرس پرونده نوشته یک کلمه است:
عاطفه! خاطره دوست داشته و داره، مثل همه‌ی ما.

مات و مبهوت نگاهش کردم. چشم‌هایش مهربان بود. مهربانی غریبی
که باعث شد چنان شرم در جانم بنشیند که از او چشم بگیرم. قلبم
تند می‌کوبید. باور حرف عطا برایم دشوار بود. نکند می‌خواست فقط
به رفتن ترغیبم کند؟

چشم‌های رنگین خاطره، پیش چشمانم جان گرفت و انگار کسی
مثل سال‌های دور صدایم زد: "عاطی... می‌ترسم... بغلم کن."
- از کجا معلوم... از سر عذاب وجدان نباشه.

- بی‌انصاف نبودی، عاطفه.

بغضی بزرگ مسیر تنفسم را بست. دلم می‌خواست گریه کنم.
احساساتم را قاتی کرده بودم. درست و نادرست را نمی‌دانستم. از من
چه انتظاری داشتند؟ صدای عطا انگار از دوردست می‌آمد:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- خاطره بهت احتیاج داره! ما فکر می‌کنیم، تنها کسی که می‌تونه
باهاش حرف بزنه تویی؛ تنها کسی که بهش اعتماد داره و ممکنه
ماجرا رو بهش بگه تویی؛ نگاهش هیچی نداره.

- اونو... دیدی؟

سرش را به تایید تکان داد و حسی ناخوشایند قلبم را پر کرد. خاطره
هنوز هم عزیز بود. بیش‌تر از من!

- خاطره از زندگی بریده و آماده‌ی مُردنه و خونواده‌ی شوهرشم از
خداشونه که مرگ اون مردک رو بندازن گردن خاطره و طناب رو
بکشن!

- عطا!

صدای آمرانه‌ی آقا مسعود باعث شد عطا سکوت کند. در سرم تاب
می‌خورد: مردک!

عطا وحید را مردک خطاب کرده بود. وحید را؟!!

- عاطفه جان؟

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

دنیا دور سرم تاب می خورد و همه چیز دیوانه وار در سرم پژواک

می شد. چه می خواستند از جانم؟

- اونا منو نخواستن. حالا با یه کلمه می خواین پر بکشم به

سمتشون؟!

به سمت آقا مسعود چرخیدم که داشت با نگاهش عطا را توبیخ

می کرد.

- من... من خیلی بدم، عمو... خیلی بدم... چون... چون نمی تونم

کمکشون کنم... نمی تونم... ببخشمشون... من... من... خیلی بدم.

قطره اشکی از چشمم سرازیر شد و آهسته زمزمه کردم:

"من از این که خاطره شکست خورده خوشحالم."

بالاخره بغضم شکست و در کمال استیصال اشک هایم روان شد.

نشیدم عمو به عطا چه گفت فقط فهمیدم که او را به بیرون فرستاد.

صبر کرد و اجازه داد کمی سبک شوم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

کمی طول کشید تا اشک‌هایم تمام شود و آقا مسعود صبورانه ایستاد و به خارج از اتاق چشم دوخت.

سرم را بالا آوردم. از تصویرم در پنجره متوجه شد و بالبخند به سمتم چرخید. لبخندی که فقط در سیمای پدرم دیده بودم و ابراهیم.

نزدیکم نشست و با مهربان‌ترین صدایی که امکان داشت روحم را نوازش کرد و باعث شد قلب غمگینم آرام شود و احساس گناه دور شود.

- تو بد نیستی، دخترم. تو یک آدمی با همه‌ی عواطف انسانی. فقط نیاز به وقت و زمان داری تا تصمیم درست رو بگیری. هر تصمیمی هم بگیری حتی اگر به نظر ما خوشایند نباشه، حمایت می‌کنیم.

نگفت تصمیم غلط. گفت تصمیمی ناخوشایند و این یعنی به تصمیماتم اعتماد داشت. دست‌های سردم را مشت کردم و با پشت دست اشکم را پاک کردم. راضی سری تکان داد.

- عمو شما هم مثل عطا... می‌گید باید روی همه چیز چشم ببندم؟

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- عطا هم این رو نمی‌خواد! من هم فقط ازت انتظار دارم مثل همیشه تصمیم درست رو بگیری و مطمئن باش من ازت حمایت می‌کنم. اگر می‌بینی با عطا اومدم این‌جا تا برای خاطره وساطت کنم، دو تا دلیل داشت؛ یکی این‌که من چیزایی رو می‌فهمم که شما جوونا نمی‌فهمید و برای این‌که بفهمی لازمه برگردی. دوم این‌که دلم می‌خواد شما دو نفر رو دوباره آشتی بدم و این کدورت رفع بشه. لازمه یه عده به زبون بیان و از دختر من عذرخواهی کنن.

- ببخشید عمو.

نگاه متعجبش را به من دوخت و بعد لبخندی مهربان به رویم پاشید.

- تو باید منو ببخشی دخترم. شنیدن این حرفا یه‌جا درست نبود. اما تو دختر قوی‌ای هستی.

نفس عمیقی کشیدم.

- به هیچ چیز فکر نکن دخترم. بلند شو بریم که زهره خانم تدارک غذا دیده. بلند شو و آبی به صورتت بزن که آگه زهره خانم چشمت رو این‌طور ببینه من و عطا باید شب رو بیرون بخوابیم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

لبخندی عمیق زدم. این زن و مرد قطعا فرشته‌های خدا بر روی زمین بودند.

صبحی دیگر از راه رسیده بود. صبحی که نوید تولدی دوباره داشت. شب گذشته را بسیار سخت به صبح رسانده بودم. زهره خانم با علم به خودخوری‌هایم نگذاشته بود تنها بمانم و مهمان اتاقم شده بود. او را دوست داشتم. مهربان بود و مهربانی‌اش را تحمیل نمی‌کرد. شب قبل صبورانه در اتاقم بافتنی بافت و از بچگی و شیطنتهای عطا برایم تعریف کرد. بعد هم قصه‌ی بارداری عجیب و ناخواسته‌اش را در چهل و دو سالگی، برایم بازگفت.

از ترسش از بارداری در سن بالا گفت و از زنده ماندن پسر تخشش در میان ناباوری خودش و پزشکش. بعد از هفده سال که از بارداری اولش گذشته بود و بعد از چندین سقط خدا صفا را به آن‌ها بخشیده بود.

آن قدر گفته بود تا پلک‌های هر دوی ما توان بازماندن نداشت و خوابیده بودیم. هر چند تا صبح خواب آشفته دیدم ولی هر بار که

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

بیدار شدم، زهره خانم را مهربان بر بالینم یافتم و این برایم بی‌نهایت ارزش داشت.

هنوز هم با احساساتم درگیر بودم. گاهی خوشحال بودم که خاطره به جزایش می‌رسد و گاهی از خودم بیزار می‌شدم که از غم دیگری شاد شده‌ام؛ آن هم کسی که عمری با هم خواهرانه سر کرده بودیم.

- نمی‌خوای حرف بزنی؟ الان عطا می‌ادا.

نگاهم روی صفایی نشست که باجدیتی غریب که به صورتش نمی‌آمد، روبرویم روی صندلی نشسته بود و نگاهش را از من برنمی‌داشت. صبح به محض بیرون رفتن پدر و برادرش سر از سوییت من درآورده بود تا به قول خودش سر از کارهای ما در بیاورد و من تا این لحظه معطلش کرده بودم:

- چی رو می‌خوای بدونی؟ یکی کشته شده، یکی کشته و حالا از من می‌خوان برم کمک کنم که قاتل تبرئه بشه!

دستش را روی پایش گذاشت و به جلو خم شد:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- نچ! اینو که خودم فهمیدم. اینکه گذشته چی بوده رو نفهمیدم.

اصلا چه ربطی به تو داره؟! چرا مامان و بابا و عطا پریشونن؟

صفا حق داشت چیزی نداند. آن سال‌ها بچه‌ای دوازده، سیزده ساله

بود و فارغ از غم دنیا.

- پاشو برو مدرسه، بچه!

نیشخندی زد:

- تعطیلیم. نزدیک نوروزه و کلاسا تق‌ولق. کجای کاری آبجی؟!

نفس عمیقی کشیدم و به حواس‌پرتی خودم لعنت فرستادم. وقتی

تمام زندگی‌ام در لپ‌تاپم جمع می‌شد و جز برای گرفتن متن‌هایی

که باید تایپش می‌کردم، از خانه بیرون نمی‌زدم، نتیجه این می‌شد

که تاریخ را هم فراموش می‌کردم.

- گذشته چیزی نداره که بخوای بدونی، صفا! قصه‌ی شنیدنی‌ای

نیست. برو سراغ کارات.

با بی‌خیالی شانه بالا انداخت.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- کاری ندارم. همون قصه‌ی بی‌فایده رو بگو برام... اصلاً شاید به درد

آیندهم خورد. چی میگن؟ آهان، تجربه از اشتباهات گذشتگان!

به بدجنسی‌اش لبخند زدم. این برادر کوچک را، با وجود همه

شیطنت‌ها و تفاوت‌های بارز اخلاقی‌ای که با برادرش داشت، دوست داشتم.

- چرا فکر می‌کنی اشتباهی بوده که بخوای درس بگیری؟!

- اگر کار اون موقع‌ها اشتباه نبوده، پس الان اشتباه می‌کنید که کاری انجام نمی‌دین.

از ذهنم گذشت "نکته سنج بدجنس"، شانه‌ای بالا انداختم و سعی کردم بی‌خیال باشم. حسی که فرسنگ‌ها از من دور بود.

- از کجا بگم؟

مثل دختر بچه‌ها از شادی جیغ کشید و به خنده‌ام انداخت.

- از اول اولش. هیچی جا نمونه‌ها!

سرم را به شماتت به چپ و راست حرکت دادم.

- مثل دخترها می‌مونی.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

نیشش شل شد:

- یعنی شما دخترا فضولید؟

- صفا!

لبخندش جمع نشد. برق شیطننت در داخل چشمانش می درخشید.
از پشش برنمی آمدم.

- معامله می کنیم. من داستان زندگی ام رو می گم، تو هم اتاقت رو
به هم نشون می دی و بهم می گی کی اون آهنگای شیش و هشت
قدیمی رو بهت داده. درباره ی اون دختر خانمم حرف می زنیم!
به پستی صندلی تکیه داد و نالید:

- دهه! این همه باج؟! نخواستیم!

خنده ام شدت گرفت.

- همینکه که هست.

پوفی کشید. مکش خیلی طولانی نشد:

- جهنم و ضرر. قبوله.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

از این که این قدر مایل بود بداند تعجب کردم.

- مطمئنی؟ گذشته چیز خاصی نداره‌ها. خودتم اون موقع‌ها بودی.
فقط بچه‌تر بودی.

تکه‌ام را گرفت ولی به روی خودش نیاورد که هنوز بچه می‌بینمش.
- ایراد نداره. اتاق منم چیزی نداره.

چشم ریز کردم.

- اون خانم و آهنگا چی؟

لبخندش کش آمد:

- صفا سر قولش هست. من باید سر از کار داداش دربیارم.

دلم از غم به هم پیچید.

- گذشته‌ی من چه ربطی به عطا داره؟!

لبخندی زد:

- دیگه دیگه.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

سعی کردم به نبایدها فکر نکنم. به روبرویم خیره شدم. باید گذشته‌ام را خوب به خاطر می‌آوردم. صفا همه چیز را می‌خواست بشنود، من هم باید همه چیز را می‌گفتم. نه به خاطر صفا، بیش‌تر به خاطر خودم و شاید زنی که در اوج استیصال نامم را برده بود. شاید اینگونه تمایلی می‌یافتم برای کمک به زنی که آشیانه‌ی کوچک خوشبختی‌ام را نابود کرده بود.

- یک روز سرد پاییزی، سال شصت و پنج به دنیا اومدم. وقتی بابام پنجاه و یک ساله و مادرم چهل و پنج ساله بود، چشمشون به جمال من، یعنی تنها بچه‌شون روشن شد. بعد از سال‌ها دوا و درمون و در ناامیدی مطلق و بعد از چندین سقط متوالی، شدم نازدونه‌ی خونه‌ی رسول و ریحانه.

نگاهم را از صفا گرفتم و به قاب عکشان نگاه کردم. چهره‌ی مهربان پدر و مادرم را محو به خاطر داشتم. خاطرات زنده بودند ولی زمان لعنتی باعث شده بود کم‌کم صورت عزیزانم محو و دور شوند.

طوری که برای یادآوری چین و شکن صورتشان مجبور بودم عکس‌ها را بالا و پایین کنم. بی‌شک اگر عکس‌هایشان نبود، زندگی برایم

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

سخت تر می گذشت. آهی کشیدم و به صفا که مشتاق دانستن به نظر می رسید، نگریستم. لب هایم را با زبان تر کردم.

- مادر و پدرم سنتی ازدواج کرده بودند ولی آشنایشون سنتی نبود.
صفا لبخند بزرگی زد و مشتاق پرسید:

- یعنی چی؟!

لبخندش را با لبخند پاسخ دادم. داستان را همیشه از زبان بابا شنیده بودم. مادرم شرم می کرد از دختر کم سن و سالش و اعتقاد داشت این حرف ها سربه هوا می کند و بابا همیشه پرصدا به او می خندید و برایش گلپونه ها می خواند.

- بابام مکانیک بود. یه روز پدر ریحانه، یعنی پدر بزرگم، ماشینش رو می بره برای تعمیر؛ یه نیشان که پشتش کلی آدم نشسته بودن تا برن مشهد زیارت. وقتی مسافرا به اجبار پیاده میشن، بابا متوجه دختری می شه که مظلومانه کنجی می ایسته دور از بقیه.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

خانواده‌ی مادری، پرجمعیت و سنتی بودن. مادرم تنها دختر بود و بچه‌ی آخر! این بود که با مادرش عقب می‌ایسته که چشم نامحرم نبیندش، اما نگاه بابای من صیدش می‌کنه و تمام.

صدای خنده‌ی صفا بلند شد.

- به همین راحتی؟

شانه بالا انداختم.

- از اینم راحت تر.

صفا متفکر سرش را روی پاهایی که در شکمش جمع کرده بود گذاشت و به گوشه‌ی دیوار زل زد. تخت نحیفم زیر بدنش صدا می‌داد و تمرکزم را بر هم می‌زد.

- کاش یه دفتر خاطراتی، چیزی بود... مثل داستانا. این طوری که تو تعریف می‌کنی هیچ هیجانی نداره.

خنده‌ام را قورت دادم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- تو زیادی فانتزی می‌زنی. نسل جدید چرا این‌طوری شدین؟!
مطمئنی پسری؟! داستان عاشقونه می‌خوای یا می‌خوای واقعیت رو
بفهمی صفا؟

راست نشست.

- چیه هی توی سر ما مردا می‌کنید باید سخت و سنگی باشیم؟!
خوبه که نویسنده‌های بزرگ‌ترین عاشقانه‌های ایرانی مَرَدن!
انگشت‌هایش را باز کرد و یکی‌یکی شمرد:

- ویس و رامین از گرگانی، لیلی و مجنون از نظامی! شیرین و فرهاد
از وحشی بافقی! خسرو و شیرین بازم از نظامی! تازه بزرگ‌ترین
عاشقانه‌سرای دنیا، حافظ هم حاجیه خانم نبوده. از طرف دیگه
بزرگ‌ترین درام‌نویس دنیا یعنی شکسپیر هم مرد بوده. بازم بگم؟
از حرفش ابرویم بالا پرید. صفا همیشه مرا غافلگیر و متعجب می‌کرد.
کم نیاوردم:

- شاید به این دلیل بوده که اون موقع برای زن‌ها امکان سوادآموزی
نبوده و خوندن این چیزا هم بد بوده چه برسه به نوشتنشون.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- دلیلش رو نخواستم، آجی! گفتم مردای بااحساس و لطیفم کم نیستن. درضمن من با شرح جزئیات بیش تر دوست دارم. ادامه ش رو می گی؟ هنوز اصلش مونده.

حرف های صفا ذهنم را مشغول کرد. نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار نگاهم کشیده شد به کارتنی که زیر تخت جا خوش کرده بود. انگار قسمت این بود که علاوه بر آلبوم عکس ها، آن دفترها هم خارج شوند. به سمت تخت رفتم و روی زمین زانو زدم. صفا گردن کشید و از بالای سرم تماشایم کرد. هینی کشیدم.

- برو عقب، بچه! بالای سرم چکار می کنی؟! -

غر زد:

- اهه! با دو متر قد هنوزم می گن بچه!

خنده ام را از غرغرش فرو دادم و کارتن را بیرون کشیدم. عروسک پارچه ای، کارت پستال ها، گلدان چینی کوچکم و عروسک چینی داخل کارتن برایم دهن کجی می کردند. عقبشان زدم و نایلون زردرنگ و کدر را بیرون کشیدم. دستم را داخلش بردم و سه دفتر را

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

بیرون کشیدم. صفا با خوشی جلو کشید و مرا مجبور کرد تنم را به عقب بکشم.

- دفتر خاطراته؟

نگاه غمگینم را دزدیدم.

- نه.

صفحه‌ی اول را باز کردم و گل زعفران بیرون افتاد. گل را برداشتم و غم دنیا بر دلم خانه کرد. خاطره‌ی آن روز برایم زنده شد:

"با اضطراب همان‌طور که یک نگاهم به حیاط بود می‌نوشتیم. دنج‌ترین قسمت باغچه را انتخاب کرده بودم. جایی که خاطره به خاطر گل‌های لاله‌عباسی و حساسیتش از آن دوری می‌کرد. از مامان و ناگهان داخل اتاق شدن‌هایش هم می‌ترسیدم و این‌جا برایم امن بود. غرق در نوشتن شدم و همه چیز از یادم رفت. ناگهان سایه‌ای بر سرم افتاد:

- دختر بابا چکار می‌کنه؟

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

هینی کشیدم و دفتر را مخفی کردم. به بابا و حضور غیرمنتظره‌اش
فکر نکرده بودم. تنم می‌لرزید و قلبم تند می‌کوبید.

- هیچی... بابا.

- دروغ؟

نگاه مهربانش خجالت‌زده‌ام کرد و باعث شد مثل همیشه زود رام
نگاهش شوم. دستم را از پشت سرم به جلو کشیدم و مثل گناهکارها
دفتر را به او سپردم. از ترس کم مانده بود زیر گریه بزنم.
عکس‌العملش را ندیدم. فقط متوجه شدم دفتر را باز کرده و مشغول
مطالعه است.

- اینا... احیانا...

بی‌طاقت زیر گریه زدم:

- هر چی شما گفتین نوشتم. قصه‌ی شماست به‌خدا... بابا...
ببخشید... ببخشید.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

ناگهان به آغوش پرمهرش کشیده شدم. سرم مهمان بوسه‌اش شد.
انتظار چنین واکنشی را نداشتم. فکر می‌کردم مثل مادرم ناراحت
شود.

- قربون دختر نویسندهم برم. کار اشتباهی نکردی بابا که گریه
می‌کنی.

ناباور حق‌هقم را میان سینه‌اش خفه کردم و با لکنت پرسیدم:

- یعنی... ناراحت و عصبانی نیستین؟

- از چی؟ از هنر دخترم؟! هرگز! تو مایه‌ی افتخار منی، دختر بابا!

لبخند زدم و دوباره به آغوشش فرورفتم. امن‌ترین جای دنیا همین
چهار وجبی پدرانه بود.

- هر وقت کاملش کردی بیا تا با هم بخونیمش!"

قول داده بودم. قولی که هرگز عملی نشد. آن روز بابا گل زعفران را
به من هدیه داد و گفت تو گل زعفران من و مادرت توی کویر سخت
زندگیمون هستی.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

دست‌های بزرگ صفا که جلوی چشمانم تاب خورد به خودم آمدم و اشکم را پاک کردم.

- این یه رازه صفا... یه راز بزرگ بین من و بابام.

صورتم را به سمتش چرخاندم. تعجب و کنجکاوی در چشم‌هایش بیداد می‌کرد.

- نمی‌دونم چرا دارم بهت اعتماد می‌کنم. اما... می‌خوام ازش باخبر

بشی. همون‌طور که من از رازت قراره باخبر بشم. اینا

دست‌نوشته‌های منه. قصه‌ی زندگی بابا و مامانم و البته زندگی من تا بیست و پنج سالگی که یه فانتزی آخرشو ختم به خیر کرده.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه دزدیدم نگفتم آن روزی که پایانش را می‌نوشتم عاشق بودم.

- یعنی آخرش واقعی نیست؟

- نه؛ شخصیتاشم تخیلی شدن. جلد سوم رو نخون چون فایده نداره. وقتی رسیدی به آخر جلد دوم، بیا تا خودم برات بگم چی شد.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

هرچند خوندنش زمان بره و احتمالا من مجبور می‌شم برم شهر
زادگاهم.

- فکر نکنم. بابا دیشب به عطا گفت قراره برامون مهمون بیاد و
منتظر اون هستن. از طرف دیگه من تند می‌خونم؛ آماده باش که این
دفتر رو تا شب تموم کنم و بیام.

دفترها را به دستش سپردم. گوشه‌ای از قلبم هراس داشت.
- صفا!

همان‌طور که به طرف در می‌رفت به سمتم چرخید.
- کسی از اینا خبر نداره. اینا دفتر خاطرات نیستن. قرار بود... قرار
بود چاپ بشن.

ابرویش بالا پرید. در نگاهش چیزی عجیب می‌درخشید. دستش را بر
چشمش گذاشت.

- رو چشمم نگهشون می‌دارم. این یه رازه بین من و خواهرم.
برایش لبخند زدم و با خارج شدن صفا از اتاق نفسم را باصدا بیرون
دادم. روزی قرار بود نویسنده شوم. برای همین برخلاف انتظار همه

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

ادبیات را انتخاب کردم. روزی که برخلاف خاطره به جای کنکور رشته‌ی تجربی بر سر آزمون رشته‌ی ادبیات نشستم را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. چقدر همه متعجب بودند و چقدر خوشحال بودم. سال سوم دانشگاه بودم که داستان را به دست استادم سپردم تا نظرش را بدانم. آن روزها نمی‌دانستم که ناشر است و انتشاراتی بزرگ دارد. برایش احترام زیادی قائل بودم. نظراتش برایم حجت بود. حاصل چندین سال نگارش را در سه جلد به دستش داده بودم و او بعد از یک هفته، قرارداد چاپش را پیش رویم گذاشته بود. وقتی باتعجب نگاهش کرده بودم گفته بود:

- عاشقی؟

متعجب و خجالت‌زده نگاه دزدیدم. هنوز آهنگ خنده‌اش در گوشم بود وقتی گفت:

- فقط یک عاشق می‌تونه این قدر خوب عاشقانه بنویسه. این قرارداد چاپ داستان‌ت هست خانم نویسنده. ویرایش می‌خواد که می‌دونم خودت از پشش برمیای. بقیه با من. می‌خوام متولد شدن یه نویسنده‌ی بزرگ از انتشارات من باشه.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

دو ماه بعد دکتر فخرایی در اثر سکته‌ی قلبی درگذشت و داستان من هرگز متولد نشد. پسرانش انتشارات را فروختند و مالک جدید هم قرارداد را گم کرد و به همین سادگی همه چیز شروع نشده تمام شد. بعد از آن هرگز به فکر چاپ دوباره‌اش نیفتادم.

شاید دلیل اصلی آن، احساسات عاطفی پیچیده‌ام بود. احساس نفرت، عشق، خیانت، خجالت و هزار فکر دیگر که مجالی برای فکر کردن به نوشته‌هایم را نمی‌داد.

همان روزها دفترهایم در پنهانی‌ترین قفسه‌های کمد مخفی شدند و تا روزی که از عمارت سراج بیرون نیامدم همان جا ماندند.

به سمت میز کوچکم رفتم و لپ‌تاپم را گشودم، فولدر گل‌های رز در میان پرونده‌های دانشگاهی‌ام قرار داشت. با غم رویش کلیک کردم. داخلش پر بود از گل‌های رز در رنگ‌های مختلف. رز هلندی، رز ساناز، رز زینتی، رز زرد. هر کدام یک پوشه‌ی جداگانه داشت.

در پوشه‌ی رز سیاه، پوشه‌ی دیگری مخفی بود که نامش را باغ مخفی گذاشته بودم. داخل پوشه، فایل تایپ شده‌ی داستانم قرار داشت: "روزگار خوشبختی"؛ فایلی با ویرایش نهایی.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

سه سال بعد از سپردن داستان به دکتر فخرایی، داستان را ویرایش زده بودم. آن روزها، عاشقی افسرده بودم. کسی که دیگر هیچ امیدی به عشق نداشت اما دلم نیامده بود فانتزی پایانی را پاک کنم. تنها تفاوت این داستان با نسخه‌ای که در داستان صفا بود این بود که تمام اسم‌ها حقیقی بود.

داستان را در میان فایل‌های زیادی مخفی کردم و به گوشه‌ای از لپ‌تاپم تبعید کردم. حتی دوست نداشتم کسی به صورت اتفاقی هم آن را بخواند. شاید دلیل اصلی آن بود که خودم نیز نمی‌خواستم شکستم را بپذیرم.

نمی‌خواستم کسی از احساساتم سر در بیاورد. آن دفتر در داستان صفا بی‌خطر بود. صفا از گذشته چیزی نمی‌دانست. اما اگر داستان به دست کسانی که در گذشته بودند می‌افتاد، بی‌شک بودند کسانی که سر از اسرار آن نام‌ها و نشان‌های تعویض شده در بیاورند و من از آشکار شدن عشقم واهمه داشتم. بالاسترس فایل را باز کردم و نگاهم روی سطرها لغزید.

فصل دوم

آذر ۱۳۴۱

شال گردن را دور سرش چند دور تابانده بود تا سوز هوا، کمتر آزارش دهد. حجم لباسهای تنش آزارش میداد و حرکت را برایش دشوار میکرد.

با لباس کم یخ میزد و با لباس زیاد هم نفس کشیدن برایش دشوار بود. بالاپوش ضخیمی نداشت تا به جای پوشیدن لباسهای زیاد، آن را به تن کند و از سرما در امان بماند.

دستهایش را مقابل دهانش گرفت و ها کرد. دلش میخواست زودتر به خانه می رسید تا کمی گرم شود. خانه کوچک اجاره ایشان نه با وسایل گرمایشی، بلکه به خاطر حضور عزیزانش گرم بود.

دوست داشت تصور کند وقتی به خانه میرسد مثل روزهای نچندان دور، غذایی گرم به استقبالش می آید. اما می دانست داخل خانه چیزی نمانده است.

نگاهش روی ابرهای خاکستری و یکپارچه نشست. ابرها نوید بارشی سنگین می دادند. اگر حرف کارگرها درست می بود، برف سنگینی در راه بود.

با غم آه کشید و باز دستهایش را "ها" کرد و لرزید. شب قبل، در اثر بارش باران، سقف و دیوار نم کشیده بود. سقف اتاق چکه میکرد و مجبور شده بودند زیرش ظرف بگذرانند. با غم به یاد عزیزانش افتاد.

دو زن دیشب را به سختی به صبح رسانده بودند، زیر پتوی نازک عاریتی، کنار چراغ والور، تا صبح لرزیده بودند و دخترک را میان خود گذاشته بودند بلکه گرما به تنش بنشیند و او شرمزده، هیچ کاری نتوانسته بود، بکند.

دستش را مشت کرد و دشنامی داد. زلزله زندگیشان را نابود کرده بود. در این شهر غریب بودند و مردمان شهر، غریب نواز نبودند. از کودکی مکانیکی آموخته بود و برای خودش استادکار بود.

فکر نمیکرد که هیچ وقت بدون کار بماند. زندگیشان که نابود شد، با خود اندیشیده بود که هرگز بیکار نخواهد ماند اما، هر

جا برای کار مراجعه میکرد، یا ضامن میخواستند و یا تا می فهمیدند استادکار است، از سر باز می کردند.

عاقبت به کارگری روزمزد پناه آورده بود. کنار خیابان می ایستاد تا بلکه کسی به کارگری نیاز پیدا کند و سوارش کند. کم کم قلق کار دستش آمده بود. مکانهایی که کارگران می ایستادن را یافته بود. حتی نامردی هایشان را آموخته بود.

مجبور بودند برای امرار معاش هر کاری بکنند. از پاک کردن تاپاله های گاوداری، تا عملگی و حمل وسایل. اگر شانس می آوردند، کاری گیرشان می آمد که چند روزی دستشان را بند میکرد و گرنه روز بعد باز باید سر نوبت در صف می ایستادند مگر ماشینی سر برسد و با مبلغی ناچیز کارگری طلب کند.

شنیده بود تابستان ها وضع بهتر است. اطراف شهر پر بود از باغات کشاورزی و همپالکی هایش ادعا داشتند که محال بود روزی کسی طلب کارگری نکند و کار نباشد.

علاوه بر آن کشاورزها دست و دلباز بودند و گاهی از ثمره باغشان می بخشیدند و این مزیت بزرگی بود برای کارگری که سال به ماه، رنگ میوه نمی دید.

آهی کشید و با پا سنگ جلوییش را داخل جوی آب شوت کرد. روزگار با او بازی بدی را شروع کرده بود، روزگاری درآمدش آنقدر کافی بود که خودشان را سیر کند و به همسایه ها و نیازمندان نیز ببخشد، حالا دستش برای گرفتن سکه های چند شاهی دراز بود. شرم داشت به خانه برگردد.

سرما کارشان را کساد کرده بود و دستش خالی بود. زنش باردار بود و اگر خدا میخواست و این یکی برایشان میماند خرجشان مضاعف میشد. علاوه بر آن ریحانه اش ضعیف بود و یاز به تقویت داشت.

آن روزهایی که مادرش مدام گردو و بادام برایش آسیاب میکرد و با روغن محلی برایش کچی هفت مغر می پخت، رحمش تاب نمی آورد و بچه نمی ماند، وای بر احوال این روزهایشان که قوت روز و شبشان شده بود، نان و گاهی ماست و اگر روزگار با آن ها راه می آمد و میتوانست پای مرغی گیر بیاورد، آبگوشت آماده میکردند.

دسته‌های از سرما کرخت شده اش را زیر بغلهایش فرستاد.
ناگهان چیزی نرم و سرد روی صورتش نشست. با غم و نگرانی
به آسمان نگریست.

دانه های برف چون پنبه حلاجی شده چرخ خوران پایین می
آمدند. انگار عجله داشتند زمین را هرچه زودتر سفید پوش و
قلب او را سیاهپوش کنند. در دل نالید و خدا را صدا زد.

با ناامیدی کنار دیوار سر خورد و سرش را به دست گرفت. با
برف چکار میکرد؟ شک نداشت اگر بارش برف زیاد شود، سقف
نیم خراب خانه طاقت نمی آورد.

سرش را محکم به دیوار کاهگلی کوبید و نالید "خدا" برف
تند شده بود. دل مرد جوان به درد آمد. با این اوضاع چه می
کرد؟ با مادر مریضی که استخوان هایش به خاطر سرمای هوا
سر ناسازگاری گذاشته و درد داشتند، با خواهرزاده ای که از
غم لال شده و مسئولیتش روی شانه هایش سنگینی چه میکرد
؟

با زنی که باردار و ضعیف بود ؟ با خانه خرابه ای که به زحمت
اجاره کرده بود؟ با کاری که کار نبود و امروز بود و فردا نبود، چه
میکرد؟ غم هایش تمامی نداشت!

—خدا یا چکار کنم؟ از دیوار مردم برم بالا؟ دزدی کنم؟ یا
پیشنهاد اون بی ناموسا رو قبول کنم؟

قلبش انگار از غم هزار تکه شده بود. چند روز قبل عده ای به
سراغش آمده و گفته بودند که؛ ما تو را می شناسیم و میدانیم
در مکانیکی استادکار هستی! برایت کار داریم!

یکی از آنها را در یکی از مکانیکی های شهر دیده بود. خوشحال
شده بود و با آنها به محل کارشان رفته بود، اما به سرعت متوجه
شده بود کار آنها چیست.

آنها ماشین دزد بودند، ماشین را می دزدیدند و بعد قطعات
ماشین را جدا میکردند و می فروختند. به زحمت از دستشان
گریخته بود. وانمود کرده بود متوجه کار آنها نشده و در مورد
ماشین، ناوارد و نابلد است.

آنقدر در همان دو ساعت خرابکاری کرده بود تا آنها پشیمان شوند و فکر کنند او بی دست و پا است و حرفهایش دروغی بیش نبوده است. آهی کشید:

—خدا یا چکار کنم! چرا منو یادت رفته؟! به من رحم نداری به اون زن و بچه رحم کن!

اشکی از گوشه چشمش سر خورد و از سر استیصال سرش را پایین انداخت. لایه نازک برف روی زمین و روی شانه هایش نشسته بود. غرور را کنار گذاشت و بی توجه به عابرینی که تک و توک در آن خیابان خلوت بودند، اشکهایش را رها کرد.

چند سکه پیش پایش افتاد و بدنش از غم منقبض شد. با غم نگاهش به سکه هایی بود که بی آنکه زحمتی بکشد، مقابلش ریخته بودند. سکه هایی معادل دو روز کارگری و زحمت.

آب دهانش را فرو داد و اندیشید "آیا با وجود داشتن تصدیق و استادکار بودن، باید به گدایی روی می آورد؟" عرق شرم بر تنش نشست. دستی بر شانه اش نشست و او را از افکارش بیرون آورد:

-پاشو جوون. پاشو...گدایی کار نیست.ماشالا زور بازو داری.
بلند شو و توکل به خدا بکن، خودش برات وسیله میسازه!
غیرت بر نداره که گدایی کنی! بلند شو و تلاش کن و روزیتو
بطلب!

سرش را بلند کرد. نگاهش در نگاه مرد میانسال نشست. از
وجناتش معلوم بود که آدم حسابی است و سرش به تنش می
ارزد. لباسش گران قیمت بود و سر و روی آراسته اش نشان
میداد که اهل آن اطراف نیست. نیشخند زد.

-غیرت؟ کدوم غیرت وقتی پیش زن و فرزند شرمنده ای! این
حرفا مال شماست نه من که چند سر عایله چشم انتظار و
گرسنه دارم و یه خونه ویروونه!

مرد اخم در هم کشید و قامت راست کرد:

-خدا روزی میده! اما خودتی که باید دنبالش بدوی! اینطور از
خلقش روزی گدایی کردن نه آبرومندت میکنه، نه پولت رو
برکت میده.

رسول سکه ها را از زمین جمع کرد و به سختی و با غم ایستاد. چشمهایش پر از خشم بود، انگار خشمش را، از خالقی که فکر میکرد فراموشش کرده است، میخواست یکجا بر سر مرد میانسال خالی کند. مشتش را باز کرد و سکه ها را پیش مرد گرفت:

-اینا رو می بینی؟ اینا برابر مزد دو روز کار کردن من و سگ دو زدنمه! من گدا نیستم. یک کارگر روزمزد بدبختم. شمایی که لباس گرمه و دل خوش به آشیونی هستی که نه از سقفش آب میچکه و نه دیواراش نم داره و گرمه! تویی که زن حامله نداری و یه دختر نوجوون نیمه لال گوشه دلت نیوفتاده و مادرت از درد پاش شب تا صبح تو سرت ناله نمیکنه! حق نداری برای من شعار بدی و از بزرگی خدا و قبح گدایی بگی!

سکه ها را با خشم به کنار پایش پرت کرد و راه افتاد. تمام تنش می لرزید. قدمهایش را تند و محکم بر می داشت از آن محل دور شود. از خم خیابان که پیچید قدمهایش را آرام برداشت.

پشیمان بود که سکه ها را دور انداخته است. بالاخره هر کس آنها را ریخته بود، با رضایت شخصی ریخته و حلال بود برایش. حداقل میتوانست با آن ها نانی بخرد و غذایی گرم.

به قصد برداشتن سکه ها قدمهای رفته را برگشت که چشمش به کنار خیابان افتاد و همان مرد را دید که بر سر کسی فریاد میزند.

-هر طور شده باید ماشین رو روشن کنی!

+آقا...بخدا نمیشه. گفتم بهتون انگاری مورد پیدا کرده. توی این برفم که کسی نیست یک دستی برسونه ماشین رو تا مکانیکی هل بدیم. کاش اون گدا رو نفرستاده بودید بره! نگاه مرد داخل ماشین را کاوید.

-بجنب احمد، اینقدر حرف نزن! از سر خیابون یک ماشینی چیزی پیدا کن، دخترم حالش خوب نیست، بعد هرکاری میخوای با این ماشین بکن! بجنب مرد. نمیدونم حکمت خدا چیه که ماشین باید اینجا خراب بشه!

+ آقا ماشین از کجا...

× بگذارید نگاهی بندازم. شاید مشکلش حل شد.

نگاه دو مرد رویش نشست. تعجب در نگاهشان بیداد میکرد. بدون آنکه منتظر اجازه آن ها شود، کاپوت ماشین را بالا زد و نگاهی روی موتور و ضمایمش چرخید. راننده زودتر به خودش آمد.

- چکار میکنی؟

سرش را بلند کرد و به راننده نگریست.

- اسمت احمد هست درسته؟ تو ماشینت آچار داری؟

+ گدایی به پررویی تو نوبره! میگم دست به...

× بهش آچار بده!

بدون نگاه کردن به مرد میانسال، دوباره سرش را داخل کاپوت کرد. یکی از پیچ ها شل شده بود و ماشین روغن ریزی داشت. با تاسف نگاهی به موتور ماشین انداخت. می دانست اگر تعمیر اساسی نشود، به زودی کار اساسی دست صاحبش خواهد داد.

راننده با ترشروی و بدبینی آچار فرانسه را به دست مرد جوان داد اما کنار نکشید. رسول آچار را به پیچ انداخت و سفتش کرد. کمی روی موتور ضربه زد و عقب کشید.

-استارت بزن!

صدای خنده تمسخر آمیز راننده بلند شد.

-یعنی الان با یک پیچ سفت کردن و چند تا ضربه ماشین روشن میشه!

صاف ایستاد و بدون هیچ حرفی، به جای راننده به سمت فرمان ماشین رفت. روی صندلی نشست و استارت زد. ماشین با اولین استارت روشن شد. نفس عمیقی کشید و بی اختیار نگاهش به سمت مسافر صندلی عقب ماشین کشیده شود.

دختری کم سن و سال، شاید همسن خواهرزاده اش، میان صندلی عقب خوابیده و از شدت تب صورتش ملتهب و قرمز بود. به سرعت از ماشین پیاده شد. آچار را به دست راننده داد و کاپوت را بست. راننده هنوز با بدبینی نگاهش میکرد.

Exchange group

-ماشینو چکار کردی؟

-اون بچه مریضه. بهتره زودتر برین، فردا هم ماشین رو ببر مکانیکی، روغن ریزی داره، سرسیلندرش هم باید عوض بشه، فکر کنم کلاش هم مشکل داره.

به سمت مرد میانسال چرخید:

-وقتی بچه مریض دارید از این طرف چرا اومدید؟ راه مریض خونه از این طرف دورتره و البته خیابونهایم داغونتره!

این را گفت و به سمت ابتدای خیابان راه افتاد. از گوشه چشم، با حسرت نگاهی به سکه های ده شاهی انداخت و قدم تند کرد. -صبر کن.

دست مرد میانسال روی شانه اش قرار گرفت. به سمت مرد چرخید. مرد اسکناسی به سمتش گرفت.

-این پول کار کردنته! حلال تر و بابرکت تر از اون سکه ها!

ابرو در هم کشید. مرد اسکناس را به همراه کاغذی در جیب لباسش جا داد.

-معلومه که واقعا اینکاره نیستی! برو به خانواده ت برس، منم دخترمو برسونم بیمارستان! فردا بیا به آدرسی که برات نوشتم. حتما برای استادکاری مثل تو، کاری توی دست و بالم هست.

با ناباوری به مرد که با دو خود را به ماشین رساند و سوار شد، نگریست. در کسری از ثانیه، مرد و ماشین از پیش چشمانش ناپدید شدند. کاغذ اسکناس چون زغالی گذاخته تنش را میسوزاند.

با ناباوری دست داخل جیب لباسش برد و اسکناس را بیرون کشید. اسکناس صد ریالی را با بهت تکان داد و اشک از چشمش جوشید. به سمت آسمان که بی وقفه می بارید سر چرخاند و بعد با شتاب به سمت قصابی پا تند کرد. باید مقداری گوشت واقعی میخرید، کمی سبزی و قبل از آن یک پتوی گرم.

آفتاب زمستانی بی جان و تیز بر برف می تابید و انعکاس نور خورشید بر برف تازه چشم را آزار میداد. رسول دستش را روی چشمهایش سایبان کرد و به سر در کارخانه نگریست.

هوای سرد استخوان هایش را به درد آورده بود و داغی تنی که از صبح گرفتارش شده بود را چند برابر میکرد. برای بار چندم آدرس را مرور کرد و اطمینان یافت درست آمده است.

قدمهایش برای وارد شدن به فضای کارخانه همکاری نداشت. مرد میانسال فقط آدرس را نوشته بود و گویا فراموش کرده بود نام و نشانی از خودش بگذارد.

نمی دانست باید سراغ چه کسی را بگیرد. از سرو وضع مرد و نوع ماشینش پیدا بود که باید از روسای کارخانه باشد، اما با چه نامی میتوانست او را بیابد؟

ناگهان با به خاطر آوردن احمد، نیرویی امیدبخش در جانش پیچید. شاید باید از او سراغ میگرفت. با قدمهایی که اینبار امید به آن نیرو میداد جلوی نگهبانی ایستاد. مرد نگهبان که مدت زیادی بود که او را زیر نظر داشت، از اتاق بیرون آمد.

-برای کار اومدی؟

رسول با امیدواری سری تکان داد. مرد روی شانه اش زد:

-پس چرا دست دست میکنی؟ چرا اینقدر دیر امدی؟ بجنب، مهندس صفری تا نیم ساعت دیگه بیشتر نیست!

زمزمه کرد "مهندس صفری" و با تعجب به مرد نگهبان
نگریست.

-کجا باید برم!؟

-برو انتهای همین مسیر، بعد به سمت راست پیچ. آخر
خیابون، ساختمون نوسازه! اونجا داره امتحان میگیره!

-امتحان؟

-ها پس چی؟ هر کسی رو که پای دستگاه جدید نمیذارن! باید
بلد کار باشه!

بعد چشمانش را ریز کرد:

-سابقه داری؟

با ناامیدی سری بالا انداخت که نه! مرد نگهبان ریش های
تنکش را لمس کرد:

-برو! توکلت به خدا باشه! شاید تونستی نظرش رو جلب کنی
و جای دیگه بمونی! اما برای دستگاه جدید مکانیک میخوان و
کار بلد!

امیدوار پاسخ داد:

-از مکانیکی ماشین سر رشته دارم!

نگهبان صدای خنده اش را بلند کرد.

-کجای کاری مرد حسابی! اینا با هم زمین تا آسمون توفیر داره!

این را گفت و به سمت اتاقک راه کج کرد.

-میای تو یا نه!

ناامیدی خنجر تیزش را در قلبش فرو کرد. تصمیم گرفت باز

هم سراغ احمد را بگیرد:

-راستش من دنبال احمد آقا میگردم.

مرد ابرو در هم کشید و مهلت نداد او توضیحاتش را کامل کند.

-اولا که اینجا تا دلت بخواد احمد داریم. دُیْمَا مبادا پیش آقا

مهندس حرف آشنا بزنی ها! حرف نزده پرتت میکنه بیرون!

نفس در سینه اش جا ماند. مهارتی که میخواستند نداشت،

آمدنش بیهوده بود. شاید مرد میانسال هم خواسته بود سر به

سرش بگذراد. چیزی در ذهنش فریاد زد "نه!"

خواست به عقب برگردد که نگاه براق ریحانه را به خاطر آورد.
دستهای ننه که به بالا آمده بود و خدا را برای این کمترین ها
شکر کرده بود و دعا کرده بود خدا به او و کار جدیدش برکت
دهد. آهی کشید. نباید باز میگشت.

-گفتی کارگر ساده هم میخوان؟!

مرد دوباره ریشش را لمس کرد.

-گمون نکنم. اما خب شایدم بخوان.

-راننده چی؟

-خودت ماشین داری؟

سرش را بالا انداخت که نه!

-پس ول معطلی! اینجا خود راننده ها صاحب ماشینند.

کارخونه ماشین نداره که راننده بدون ماشین استخدام کنه!

این پا و آن پا کرد. بعد دل را به دریا زد و جلوتر رفت. مرد با
سوءظن نگاهش کرد.

-گفتی آخر همین خیابون سمت راست؟

+آره!

- با اجازه!

این را گفت و مهلتی به مرد نگهبان نداد تا حرفی بزند.

-اگه کار بهت ندادن شنیدم کارخونه کاشی سازی کارگر
میخواد! فقط از شهر خیلی دوره!

برای نگهبان سری تکان داد

-ممنون! توکل به خدا!

راهش را میان برفهای تازه ادامه داد. کمی جلوتر راه باز و برفها
پارو شده بود .

اما گیوه هایش خیس بود و سرما بیشتر به جان پایش
نشست. تیزی درد را در تمام استخوان هایش احساس میکرد و
سینه اش میسوخت.

با قدمهای محکم و دلی که بین امید و ناامیدی سرگردان بود
وارد محوطه کارگاهی شد.

صدای ماشینهای ریسندگی از ساختمانهای مجاور می آمد.
کارخانه بزرگ بود و چندین ساختمان عریض و طویل کنار هم

قرار داشتند و گاهی چندین کارگر بینشان رفت و آمد میکردند.

با دیدن کارگرها، قدمهایش را سرعت بخشید. هرگز فکر نمیکرد چنین کارخانه بزرگی در اطراف شهر باشد. با خود اندیشید که اگر میدانست شاید زودتر از اینها برای کارگری هم که شده مراجعه کرده بود.

باید میماند. باید میماند و با داشتن کمتر حقوق هم که شده از آن وضع فلاکتبار رها میشد. با انگیزه بیشتر وارد ساختمانی شد که معلوم بود تازه ساز است. دستگاہهای غول پیکر کنار هم قد برافراشته بودند. انتهای سالن بزرگ، عده ای گرد مردی جوان ایستاده بودند.

مردی در سن و سال خودش، شاید در ابتدای دهه چهارم زندگی. کت و شلوار رسمی بر تن داشت. موهایش را به رسم روز، به سمت بالا شانه شده بود و نگاه جدیش را به روبرو دوخته با جدیت و اخم صحبت میکرد. حدس زد باید مهندس مورد نظر باشد. نفس عمیقی کشید و جلوتر رفت.

-اینجا نه جای دودوزه بازیه و نه از زیر کار در رفتن. کوچکترین خطایی میتونه به قیمت جون خودتون و کارگرا تموم بشه! کافیه سرویس دهی دستگاہها عقب و جلو بشه! بازده پایین میاد و خط میخوابه! اگر کمترین اشتباهی رخ بده، بدون چشم پوشی تنبیه میشید و اگه خطا سخت باشه، اخراج! متوجه اید؟!

جمع یکصدا تایید کردند. نگاهش میان مردان چرخید. مردهایی در دهه سی و چهل زندگی. سرد و گرم روزگار چشیده و مصمم، کمی جلوتر رفت و سلامی داد. نگاه مردان رویش نشست و تک و توک جواب شنید. مهندس اخم در هم کشید.

-کاری داری؟

آب دهانش را قورت داد:

-برای استخدام اومدم.

-دور اومدی. مهندس رفته و استخدام تموم شده!

آهی کشید. پس او مهندس مورد نظر نبود. مرد جوان، کلاش را بر سرش گذاشت و دست در جیب کتش کرد. انگار منتظر بود تا او راه آمده را بازگردد. نتوانست راحت عقب نشینی کند:

-کار دیگه ای برای من ندارید؟ هر کاری باشه..

Exchange group

+به من مربوط نیست. برگرد کارگزینی شاید برات کار باشه!
البته اگه قرار باشه بی نظم باشی و همیشه دیر بیای، اینجا برات
کار پیدا نمیشه!

آب دهانش را قورت داد. گیج شده بود. به مرد کت و شلواری
نگریست:

-کارگزینی کجاست؟

مرد اخمهایش را در هم کرد.

-مگه از کارگزینی اینجا نیومدی؟

مرد جوان مشکوک نگاهش کرد. لباسهای کهنه و ظاهر
بیمارش به همه چیز شبیه بود جز فرد جویای کار. وقتی
سکوتش را دید، صدایش را بلند کرد.

-حیدر...مگه نگفتم هر بی سرو پایی رو راه ندین! حیدر کجا
گم و گور شدی؟!*

دستش را مشت کرد.

-منو نگهبان فرس...

+غلط کردید هر دو باهم! مگه شهر هرته! حیدر...!

مردی با جثه ای نسبتاً بزرگ جلوی‌شان ظاهر شد. معلوم بود دویده است چون نفس نفس میزد. قد بلندش حتی از او نیز بلندتر بود و قامت پهن و چهارشانه اش از او دیوی عظیم ساخته بود.

-کدوم گوری بودی؟! این مردک اینجا چی میخواد؟ کارخونه اونقدر بی سر و صاحب شده که هر کس و ناکسی رو راه میدید تو قسمت تازه راه اندازی شده؟

از آن همه تحقیر لرزید. خواست قدمی به عقب برود که گیر دستهای مرد عظیم الجثه حیدر نام افتاد.

-کجا؟

بازویش زیر فشار دستهای حیدر درد گرفت. مردان جویای کار با تعجب به اوضاع پیش آمده نگاه میکردند. مرد جوان، با اخم به حیدر دستور داد.

-ببرش بالا! باید معلوم بشه کی راهش داده! از کجا معلوم خراب کار نباشه!

نگاهها رنگ سوزن و تحقیر گرفت.

Exchange group

-گفتم برای کار او مدم. دیروز یک آقای آدرس اینجا رو به من داد! گفت برام کار هست.

-ببرش بالا...اونجا توضیحاتو میشنون! د یا لا حیدر!

حیدر به سمتش چرخید. همانطور که بازویش را محکم در دست گرفت و به عقب هلش داد و غرید:

-اینجا هیچکس پارتی کسی نمیشه! دروغ کمتر بگو! نگهبان کدوم در راحت داد؟

مات نگاهش کرد.

-در...مگه چندتا در هست!؟

حیدر پوزخند زد.

-یا واقعا هالویی یا خودت رو زدی به خریت!

از غضب رگ گردنش برآمده شد. همان وقت دستگاهی که در دست مرد جوان بود صدایی عجیب داد. نگاه مرد در نگاه حیدر نشست.

-چی شده جناب فرجام؟

فرجام همه را کنار زد و به سمت خروجی دوید.

Exchange group

-نمیدونم چی شده. باید برم ببینم.

پچ پچ ها شروع شد. . صدای پچ پچ مردها در گوشش پیچید.

-این همون زنگی نبود که گفت زنگ خطاره؟

-یعنی چی شده؟

حیدر تعلل میکرد. معلوم بود میخواهد از علت صدا، سر در بیاورد. عاقبت بازوی رسول را کشید و با قدمهایی بلند به سمت خارج از ساختمان هدایتش کرد. رسول مرد ضعیفی نبود و اطمینان داشت اگر حال و روزش خراب نبود از پس حیدر بر می آمد و از چنگش رها میشد، اما تمام تنش درد میکرد و رmq کم کم از دست و پایش می رفت .

کنار ساختمانی که به نظر قدیمی تر از باقی ساختمان ها بود، عده زیادی جمع شده بودند . حیدر با قدمهای بلند در حالیکه زیر لب غر میزد و او را با کف دست جلو هل میداد، به آن سمت رفت.

نزدیک کارگرها که رسیدند، دوباره بازوهایش اسیر دستان حیدر شد. کارگرها با تعجل نگاهشان کردند و او از ناراحتی به ود پیچید. حیدر بر سر کارگرها فریاد کشید:

Exchange group

-چگونه؟ اومدید تماشا؟ یا لا برید سر کارتون!

کارگراها با شنیدن صدای حیدر به سرعت پخش شدند .
همانطور که از بین کارگروهایی که پخش میشدند، عبور میکردند
تا وارد ساختمان کارگاه شوند، صدای حرف زدنهايشان را
میشنیدند.

-باز یکی دیگه از این دستگاههای قدیمی خراب شده..

-میگن دست فیروز رو قطع کرده.

دستش را محکم کشید و حیدر را متوجه خودش کرد.

-تو چی میگی این وسط...صبر کن کارشون تموم بشه تا
تکلیفت رو روشن کنم!

حیدر این را گفت و او را با خود به داخل محوطه برد.

-ولم کن مرد. من کاری نکردم!

+حرف نزن! فعلا بیا ببینم چی شده!

آهی از سر کلافگی کشید. فشار دستهای حیدر کم و کمتر
میشد. میخواست در اولین فرصت به وجود آمده، فرار کند. از
خودش که راحت اعتماد کرده بود، خشمگین بود.

با ورود به فضای کارگاه، توجه ش به دستگاه ها جلب شد. برخلاف ساختمانی که در بدو ورود دیده بود، دستگاههای این ساختمان، به وضوح فرسوده بودند. با جلوتر رفتن بویی عجیب در مشامش پیچید. اخم در هم کشید. بویی نا آشنا داخل هوا موج میزد. هوا سنگین بود و گرد الیاف را میشد در فضا حس کرد.

اطراف یکی از دستگاهها عده ای جمع شده و صدای فغان مردی بلند بود. کمی جلوتر رفتند و متوجه فرجام و عده ای که احاطه اش کرده بودند شدند. پشت فرجام ایستادند. روبرویشان، دستگاهی عظیم بود. دست مردی جوان تا نزدیک آرنج میان دستگاه گیر افتاده و از آن خون جاری بود. دیدن مرد غرق در خون پیش رویش دلش را آشوب کرد.

-چرا کاری نمی کنید رمضون؟

+نمیتونیم رهاس کنیم جناب فرجام! دستگاه گیر کرده. مهندس صفری و ناظری هم نیستند.

-یعنی چی؟ یعنی توی این کارخونه هیچکس نیست بتونه کاری بکنه؟ اینا همه استادکار و مکانیک! یکی رو صدا بزن!

مردی با مو و محاسن سفید، کارگرها را کنار زد و جلو آمد.
فرجام به سمتش چرخید:

-چی شده اوستا؟ چرا کاری نمیکنید؟ رمزون چی میگه؟ یعنی
هیچکس نیست کاری بکنه!؟

+دستگاه گیر کرده. خاموشش کردیم ولی همیشه دستش رو
بیاریم بیرون. گفتم زنگ بزنن اورژانس... فکر کنم... باید دستش
قطع بشه..

قطعه ای از دستگاه را حرکت دادند و ناگهان صدای فریاد ناشی
از درد مرد مصدوم ، بلند شد. دلش در هم پیچید. فرجام با
نارضایتی اخم در هم کشید.

-یک امروز که دکتر نیست باید این اتفاق ها بیوفته؟!*

حیدر نگاهی به او انداخت :

-همینجا بمون ببینم چه خبره! از جات جم نخور!

حیدر این را گفت و برای دیدن مصدوم جلوتر رفت. فرجام پشت به صحنه داشت و حیدر را نمی دید. دستش را که در اثر فشار حیدر درد گرفته بود مالش داد.

خواست از فرصت استفاده کرده و از آنجا برود که نگاهش به سمت دستگاهی کشیده شد که مرد را اسیر خودش کرده بود. چند قدم دورتر از مرد مصدوم، سه مرد در حال مباحثه درباره دستگاه بودند و به نظر می رسید که تکنسین های دستگاه باشند.

نگاهش روی حیدر نشست که بی توجه به او در حال حرف زدن با یکی از کارگرها بود. از فرجام و حیدر فاصله گرفت و قدمی به سمت سه مردی که با دستگاه مشغول بودند، نزدیک شد.

نگاهش روی پیچ و مهره ها ، تسمه، پولی ، چرخ دنده ها و زنجیرها نشست. چند تسمه از جا خارج شده و دست مرد بین قطعات گیر افتاده بود.

-باید این رو باز کنیم. اگر این پیچ باز بشه، تسمه رها میشه!
+نه...اینجا رو ببین محسن! اگر پیچ باز بشه، پولی هم رها میشه روی دستش!

نگاهش بین مردها حرکت میکرد. دو زانو روی زمین و مقابل دستگاه نشست و آن را نگاه کرد. پولی و تسمه، برایش آنقدر آشنا بودند که نظرش را جلب کند.

-آخ دستم...دارم میمیرم. به فریادم برسید!

صدای گریان مرد حالش را بد میکرد. به سمت سه مرد چرخید و با صدایی که کم کم خش بر می داشت، آرام پرسید:

-میشه بگید....دستگاه از کدوم مسیر حرکت میکنه؟

نگاه سه مرد رویش نشست. یکی از آنها که محسن خطاب شده و سری تاس داشت، نگاه دقیقش را به او دوخت.

-تو با فرجام اومدی؟

لبش را گزید و سر تکان داد. ظاهر نامناسبش شک را در دل مرد انداخت. مرد کناری به حرف آمد و در گوش محسن پیچ زد: شاید چیزی حالیشه که با فرجام و حیدر اومده!

محسن سری تکان داد و مسیر پولی و چرخ دنده ها را شرح داد و گفت دستگاه از کدام سمت حرکت میکند و هر کدام از تسمه ها در کدام مسیر حرکت دارند و چرخ دنده و زنجیرها مسیر گردششان کجاست.

-پس...یعنی تسمه وسط پاره شده که این حادثه رخ داده؟

سه مرد نگاهی به هم کردند. محسن به حرف آمد.

-احتمالا باید همین باشه. بار روی دستگاه زیاد بود. چرا به فکر خودمون نرسید؟

-اگه کمک کنید. فکر کنم با باز کردن اون پیچا و جابه جا کردن اون سه تا تسمه، بشه کاری کرد. نگاه کنید، اون وقت، میشه تسمه ها رو بلند کرد و دست رو از بین دستگاه نجات داد.

هر سه به تایید سر تکان دادند. حالا وقت عمل بود. هر چهار نفر یا علی گفتند و ایستادند. ابزار در دسترسشان قرار داشت و هر یک کاری بر عهده گرفتند و طولی نکشید که هیاهویشان بلند شد.

در این میان نگاه حیدر نیز به سمت صدا کشیده شد و ناگهان رسول را در یمان مردها دید. صدای بلند حیدر همه را خواباند.

-اینجا چه خبره؟ تو داری چه غلطی میکنی مرتیکه؟!

حیدر خودش را به رسولی رساند که داشت به سرتکنسین توضیح میداد که از کدام سمت به تسمه دسترسی بیشتری دارد. دست رسول که به عقب کشیده شد، محسن متوجه قیافه برزخی حیدر گردید. با تعجب حیدر را مخاطب قرار داد:

-ول کن حیدر! به این بنده خدا چکار داری؟ وقت تنگه بذار دست فیروز رو آزاد کنیم.

-این بزمجه! خرابکاره!

فرجام توجهش به صدا جب شد، مکالمه اش را با نماینده کارگران تمام کرد و با چند قدم به آنها نزدیک شد تا از علت سرو صدای تازه، سر در بیاورد. با دیدن حیدر، ماجرای مرد جوان غریبه را به خاطر آورد و ابرو در هم کشید. لباسهای کهنه

و وصله دار و سر و پای بر هم ریخته مرد، بی اعتمادش کرده بود.

-چی شده حیدر؟ تو اینجا چکار میکنی؟ مگه نگفتم برید ساختمون مرکزی؟

حیدر با دیدن قیافه برافروخته فرجام، به من من افتاد.

-من...من..آقا گفتم شاید کمک بخواید.

رسول اما، بی توجه به همه اطرافش که بی ارتباط با خودش نبود دست کنار دستیش را کشید.

-اون آچار رو بده به من ، باید زودتر کاری بکنیم. بنده خدا از شدت خونریزی داره بیهوش میشه. دست بجنبون مرد.

مرد کنار دستش، با شک، نگاهی به او انداخت. در چشمان رسول چنان جدیتی نمود داشت که مرد بی اختیار حرفش را گوش کرد و آچار را به دستش داد.

رسول پا بر گرده دستگاه گذاشت و بالا رفت. پیرمرد کنار محسن ایستاد و با ریز بینی نگاهش را به مرد جوان غریبه دوخت:

-اینجا چه خبره محسن؟

-تسمه مرکزی بریده اوستا . باید بلندش کنیم تا بشه وزن رو کم کرد و دست رو کشید بیرون. اون آقا که همراه جناب فرجام بود فهمید. الانم داره میره سراغ پولی مرکزی.

با حرف محسن، نگاه فرجام نیز به سمت رسول کشیده شد. رسول با مهارت آچار می چرخاند و تسمه ها را با احتیاط باز میکرد. انگار موتور و اجزایش چون اوراقی گشوده پیش رویش بودند .مدیریتش در پیشبرد کار نیز غیرقابل چشم پوشی بود. فرجام اخمی کرد و دستور داد:

-زودتر دست بجنبونید.

با دستور فرجام همه به تکاپو افتادند. حیدر معترض کنار فرجام ایستاد:

Exchange group

-اما این مرد مشکوکه!

فرجام نگاه سخت و نافذش را به حیدر دوخت و پیرمرد بازوی حیدر را گرفت و با زوری که از سن و سالش بعید بود او را کنار کشید.

-هرکاری که کرده، الان درد نیست و درمونه! قصد فرار که نداره. بایست بلکه فرجی بشه کارگر رو نجات بده! هرچند بعدا به حساب تو و خیره سریت میرسم!

-اما من آقا...

-ساکت!

نگاه کارگرها و فرجام با امید روی آن چهارتن بود. طولی نکشید که تسمه ها آزاد شدند و با کمک کارگرها، دست مصدوم از میان ماشین به بیرون کشیده شد و صدای شکرشان بلند شد. همزمان صدای آژیر امبولانس در محوطه پیچید.

با ورود تکنسین های اورژانس همه دست به دست دادند تا مصدوم را روی برانکارد بگذارند. دست به سرعت آتل و مسیر

خونریزی بسته شد و مصدوم به سمت آمبولانس حرکت داده شد.

با دور شدن مصدوم نگاههای قدردان روی رسول نشست. بی شک اگر او نبود مجبور به قطع دست فیروز میشدند. رسول عرقش را پاک کرد و الحمدللهی زمزمه نمود.

با کنار کشیدنش از دستگاه، حیدر چون ببری آماده دریدن به سمتش خیز برداشت. رسول رمق از دست داده و عرق تب بر صورتش نشسته بود و لاجرم هیچ مقاومتی نکرد. در عوض صدای اعتراض کارگرها بلند شد.

-چه کار میکنی نامرد؟

+نمی بینی حالش بده؟

×ولش کن!

=اینجا چه خبره شهباز؟

صدای بلند مرد تازه وارد، باعث شد همه دوباره ایجاد شده،
بخواهد. فرجام به سمت تازه وارد چرخید. در نگاهش ترس و
احترام نشست.

-دستگاه تسمه پاره کرده. نزدیک بود دست فیروز قطع بشه
قربان.

به سمت رسول و حیدر چرخید.

-این مرد کمک کرد تا نجاتش دادیم.

حیدر با دیدن موضع متفاوت فرجام با بی رغبتی کمی از رسول
فاصله گرفت. رسول اما در حالیکه بند بند وجودش درد داشت،
به مرد تازه وارد نگریست.

نگاه مرد میانسال رویش سنگینی می کرد. مرد چند قدم
نزدیک تر شد و چهره اش آشنا تر. خودش بود، همان مرد
دیروزی! چشمان تبارش را بست و گشود تا از تشخیصش
مطمئن شود. مرد در این لباس و با کلاه ایمنی قیافه اش تغییر
کرده بود.

-مهندس صفری کجاست؟ مهندس بهروش؟ چرا دوباره
دستگاه بازی در آورده؟ مگه قرار نشد از چرخه خارج بشه!
فرجام ابرو در هم کشید.

-دستور دکتر بود. گفت تا خط جدید راه نیوفتاده دستگاه تو
چرخه بمونه. دکتر و مهندس صفری هم امروز نیستند. مهندس
بهروش هم عروسی پسرشه، یک هفته مرخصی گرفته!

مرد با نارضایتی جلوتر آمد. همه کارگرها به احترامش کنار
ایستادند. رسول اما دیگر توان ایستادن نداشت. درونش داغ
داغ بود ولی از سرمای نشسته بر جانش می لرزید. روی پایش
نشست و نگاه خیره مرد میانسال را به خود خرید. مرد او را
شناخته بود.

- اوستا شما چرا؟ میدونی چقدر باید پول غرامت بدیم برای
این نخای واتابیده و از بین رفته؟ چرا بازم حادثه درست شده؟!
پیرمرد سر شرمسارش را پایین انداخت.

-دستور مستقیم بود که دیشب کار کنیم، تا بتونیم سفارش رو تحویل بدیم. دیشب بار روی دستگاه زیاد بود. ..تسمه پاره کرده! شرمنده ام!

نگاه مرد روی پیرمرد نشست و بعد روی تک تک کارگراها چرخید. روی رسولی که با حالی زار روی زمین نشسته بود، مکثی کرد و بعد روی فرجام ثابت ماند.

-خط رو بخوابون.

بعد آرام به فرجام نزدیک شد و طوریکه کارگراها متوجه نشوند زمزمه کرد:

-شک نکن پول ضرر این احوال از حقوق تک تکتون کم میشه! هر کسی به نسبت خودش! از دکتر گرفته تا خودت شهباز. باید معلوم بشه اینجا شما از کی دستور میگیرد!

فرجام ابرو در هم کشید. نگاهشان روی هم ماند ولی اعتراضی نکرد. جلوی کارگراها نباید حرفی میزدند. صدای پچ پچ کارگراها

بلند بود. مرد نگاهش را از فرجام گرفت و به کارگرهای شاکی نگاه دوخت:

-میرید خونه هاتون. حقوقتون تا وقتی خط جدید راه بیوفته محفوظه!

نیشخند زد و ادامه داد:

-خود دکتر تقبل میکنه!

پیرمرد نزدیکتر کشید. آنقدر که صدایش فقط به گوش مرد برسد.

-اما پدرزنتون؟!

دستش را مشت کرد و نگاه سختش را به پیرمرد دوخت. پیرمرد نفس عمیقی کشید و عقب نشست.

ابرو در هم کشید و با فکی که از شدت خشم روی هم فشرده میشد، نفس عمیق کشید و نجوا کرد:

-جوابش با خودم اوستا. کارگرا رو بفرست برن خونه!

پیرمرد سری تکان داد و به سمت کارگرها چرخید:

-خط تعطیله! شنیدید که حشمت اله خان چی گفت؟ تا راه افتادن خط جدید همه برید خونه! دکتر قول داده هفته آینده خط راه میوفته. برید به امون خدا. زود باشید.

کارگرها غرغرکنان محوطه را ترک کردند. کارخانه از سه سال قبل آشفته شده بود و هر بار کسی از راه می رسید و دستور جدید میداد و این کارگرها را آشفته و ناراضی کرده بود.

با خروج تکنسین های دستگاه، عده ای با اشاره فرجام، برای تمیز کردن محوطه مشغول شدند. این میان آنکه به ظاهر فراموش شده بود، رسول بود. رسول با حال ناخوش شاهد ماجرا بود و هر لحظه بیشتر متعجب میشد و سوال های بی جواب ، در سرش بال و پر میگرفت.

پیرمرد ، متوجه تلاش او برای برخواستن شد و به سمتش رفت . زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد.

-پاشو مرد. معلومه حالت خوب نیست. خدا تو رو امروز از آسمون برامون رسوند.

-چیزی نیست. فکر کنم سرماخوردم.

سعی کرد بر ناتوانیش غلبه کند. لرزش پاهایش از چشم
هیچکس دور نماند. حیدر و محسن به کمک آمده و دو طرف
بازویش را گرفتند. محسن زمزمه کرد:

-چقدر داغی

و او به یاد شب قبل افتاد. سه زن زیر پتوها و کنار چراغ والور
خوابیده بودند و او تمام داراییش را که دو دست لباس بود،
پوشیده و شب تا صبح نگران چشم بر هم نگذاشته بود. برف
پشت بام را چند بار روی زمین ریخته بود که مبادا سقف بر
سرشان آوار شود.

-خوبم. چیزی نیست.

چشمهای داغش را به فرجام دوخت و سعی کرد به مرد میانسال
که حالا میدانست حشمت اله نام دارد، نگاه نکند. هرچند
سنگینی نگاهش را احساس میکرد. نفس عمیقی کشید و با
صدایی که سعی داشت بلند باشد پرسید:

-میتونم برم؟

نگاه حیدر نیز بر روی فرجام نشست. فرجام لب گزید. دیگر باور داشت مرد به واقع برای کار آمده و بی گناه است ولی کاری از دستش بر نمی آمد. بنابراین، غرورش را حفظ کرد و سر تکان داد:

–بله.

حیدر آهی کشید. می دانست توبیخ بدی خواهد شد. رسول اما بی توجه به او و نگاه خصمانه اش، دوستانه با محسن دست داد و از جمع دور شد. صدای حشمت اله خان را شنید:

–باید با همه تون حرف بزنم. دکتر رو خبر کن باید باشه. ساعت سه برمی گردم.

به سختی از ساختمان خارج شد. دو مرد مسیری را پشت سرش، همراهش آمدند و وقتی از توانایش برای حرکت مطمئن شدند، تنها رهایش کرده و به سراغ کارهایشان رفتند.

رسول اندیشید؛ به چه امید آمده و چه شده بود. خدا را شکر کرد که مرد نجات یافت و باز هم خدا را شکر کرد که آبرویش برگشته بود.

با ورود به حیاط کارخانه، به یاد حرف حیدر افتاد که پرسیده بود از کدام در داخل شده است، در محوطه چشم چرخاند و تازه متوجه شد که سه در دیدرسش قرار دارد. آهی کشید و به سمت در مورد نظر قدم برداشت.

تنش لرز برداشته بود و آب دهانش پایین نمی رفت. نمی دانست با این حال خراب چطور به خانه برود. زنش باردار بود و نمی خواست او را هم بیمار کند. نگهبان با دیدنش از اتاقک خارج شد.

-چی شد؟ استخدام شدی؟

سر تکان داد که نه. لازم ندید مرد بیچاره را درگیر کند.

-گفتند باید می رفتم کارگزینی!

-ای بابا...من فکر کردم قبلا ثبت نام کردی. خدا به من رحم کرد که فرجام نفهمید وگرنه بیچاره میشدم.

همون وقت که گفתי تجربه نداری باید میفهمیدم که مشکل داری. بیا برو که خدا برای هردومون خواسته که شر نشده.

پوزخندی زد و اندیشید عجب خیری!!! از در کارخانه خارج شد. سردر کارخانه برایش دهن کجی میکرد.

"کارخانه جات ریسندگی و بافندگی سراج، سهامی خاص."
سرش سنگین و تنش چون آهن گداخته میسوخت. ضعف و بی حالی رمق از تنش برده بود. فشار ساعات سپری شده هم بیشتر توانش را کم کرده بود.

تنها یادآوری چشمان منتظر همسر و مادرش باعث میشد که توان راه رفتن بیابد. به خودش قول داد فردا حتما به دنبال کار بگردد. تا آن روز فکر میکرد باید حتما تعمیرکار ماشین شود.

حتی به سراغ کارهای دیگر نرفته بود. کارگری روزمزد از نظرش آخرین شانس بود و حالا میدید سه ماه از عمرش را تلف کرده است. امروز برایش بد هم نبود، نشانش داد با همه ادعا و تجربه اش، اشتباه کرده است.

فکر میکرد با داشتن تجربه، میتواند در کار سابقش باز هم مشغول شود و جستجوی چند ماهه و دست خالی، نشانش

Exchange group

میداد که اشتباه کرده است. ناامیدی چنان به او چیره شده بود که حتی فکرش به امتحان کارهای جدید نرسیده بود.

حالا اما میدانست باید به سراغ فن جدید برود. دری دیگر به رویش باز شده بود که تا همین امروز از آن خبر نداشت. او درس خوانده و تصدیق داشت. مکانیک بود و می توانست بی شک در یکی از کارخانه های شهر مشغول شود. کارخانه هایی که روحش هم از آنها خبر نداشت.

شنیده بود ولی باور نداشت که خداوند گر ز حکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری. حالا می دانست اگر اینجا شکست خورده و روحش زخم برداشته است، میتواند شانسش را جای دیگر امتحان کند.

دستش کشیده شد و از خلسه افکارش بیرون آمد. چشمان قرمز و داغش روی صورت غریبه آشنا چرخید.

-گوشت مشکل داره؟ چرا هرچقدر صدات میکنم، نمی ایستی؟

نگاهش روی نگهبان نشست که با تعجب نگاهشان میکرد.

-منو صدا کردین؟

حشمت اله خان دستش را گرفت و ابرو در هم کشید.

-آسید....در رو باز کن تا احمد ماشینو بیاره بیرون!

نگهبان زیر لب تکرار کرد "احمد؟" و بعد به مرد تازه وارد نگاه

دوخت. حشمت اله خان فریاد کشید:

-مگه با تو نیستم آسید؟

مرد چشم تندى گفت و به سمت اتاقش قدم تند کرد. رسول

دستش را بر پیشانی‌اش گذاشت و نفس داغش را بیرون داد. نگاه

مرد آشنا شده بود. آهی کشید. حشمت اله خان نگاهی

سرتاپایش انداخت.

-باید زودتر می شناختمت. انگار آفریده شدی برای فریادرسى

هان!؟

ابرو در هم کشید. همان وقت ماشین کنار پایشان ایستاد.

حشمت اله خان دست زیر بازویش انداخت.

-بیا بالا. حالت خوش نیست. می رسونمت.

رسول بدون هیچ تعارفی سوار شد. سوز هوای سرد و برفهای در حال آب شدن مجالی برای تعارف نمیگذاشت. علاوه بر آن حالش خوب نبود. هر دو در صندلی عقب جی گرفتند و احمد راه افتاد. گرمای ماشین حالش را بهتر کرد.

-آسید راحت داده داخل نه؟ این سهل انگاری ها فقط از آسید برمیاد.

حالش خوب نبود و ترجیح میداد سکوت کند و گرنه از قضاوت ناعادلانه مردهای داخل کارخانه شکایت میکرد. حشمت اله خان انگار حرفش را خوانده باشد، به صدا در آمد و از فرجام دفاع کرد:

-شهباز حق داره. سه ماه پیش انبار رو آتیش زدند و هنوز نمیدونیم علت چی بوده و کی اینکارو کرده.

سرفه آرامی کرد. چشمهایش نشان میداد راضی نشده است:

- شما کی هستین؟!

مرد پوزخند زد. متلک اوستا در گوشش زنگ میزد. "پدرزنت!"
زمزمه اش به گوش رسول نشست.

- حشمت اله سراج! هیچکس و همه کس! لولو سرخرمن
کارخونه م!

ابروی رسول بالا پرید. از گوشه چشم نگاهی به او انداخت.
رفتارش به کارخانه دارها نمیخورد. خاکی بود و افتاده.
چشمهایش غریب ولی آشنا بودند.

- اسمت چیه؟

- رسول! رسول شاکری.

- رسول؟ فرستاده! از اولم میدونستم اومدی تا زندگی منو نجات
بدی فرستاده! وقتی اون خیابون لعنتی بسته بود و مجبور
شدیم بیچیم توی کوچه پس کوچه ها و بعد از عمری راه بلدی

گم بشیم، بعد هم درست مقابل تو ماشینمون خراب بشه و تو درستش کنی! همون موقع فهمیدم فرستاده ای رسول!

رسول لبخند زد. لبخندش سرایت کرد و صورت درهم مرد میانسال از هم باز شد.

- شما زیادی بزرگش میکنید.

- مونده تا به من برسی! الان به من میخندی ولی وقتی بازی های روزگار استخونهاتو خورد کرد، میفهمی دنیا اونقدرام هر کی به هر کی نیست! ترکی نه؟

رسول متعجب از بحثی که به سرعت تغییر مسیر داده بود، با غم سر تکان داد.

- بله! اهل قزوینم.

- پس اینجا حسابی غریبی! کارت چی بوده؟ چرا کوچ کردین؟
- مکانیک ماشین بودم.

- حدس میزدم. اینجا چه کار میکنی؟ گفتی زن و بچه داری؟

با حسرت آه کشید.

-زلزله بویین زهرا دار و ندارمون رو از بین برد. تنها خواهرم و خانواده اش، خانواده همسرم. همه و همه از بین رفتن. مادرم دیگه تحمل اون خاک رو نداشت، تصمیم گرفتیم کوچ کنیم.

-چرا نرفتید قزوین؟ یا یه جای نزدیکتر؟

سرفه ای دردناک سینه اش را سوزاند. برای اولین بار دلش میخواست برای کسی درددل کند. مرد صبورانه گوش میداد. حسی آشنا باعث میشد رسول به راحتی سفره دلش را باز کند.

-وسایلمون رو جمع کردیم که بریم قزوین. ماشین کرایه کردیم و دار و ندارمونو بار زدیم و راه افتادیم. بین راه حال خانمم خراب شد. پیاده شدیم که بهش رسیدگی کنیم. راننده از خدا بی خبر وسط بیابون رهامون کرد و رفت.

دستمون به جایی بند نبود. با بدبختی نجات پیدا کردیم. شانس آوردیم که مادرم طبق عادت پولهاشو توی لباسش مخفی کرده

بود، وگرنه هیچی نداشتیم. طلاهای مادرم و زنم، و اون پول
کمکمون کرد تا اینجا دووم بیاریم.

-چرا مسیر نزدیکتر، مثل قزوین نرفتید؟

-ماشینی که به دادمون رسید اینطرف میومد. گفتیم میایم
اینجا و بعد برمیگردیم، ولی نشد. موندگار شدیم. زنم بارداره و
نباید تکونش بدیم.

رسول با ناراحتی سکوت کرد و حشمت اله خان دیگر چیزی
نپرسید. باقی مسیر در سکوت سپری شد. با رسیدن به محله
های پایین شهر، رسول ناراحت در خود جمع شد. حشمت اله
خان، نگاهش را در خیابان چرخاند.

-فقر خجالت نداره! بی غیرتی خجالت داره. فردا یادت نره
رسول! منتظرتم. مستقیم بیا ساختمون اصلی. به آسید بگو من
ازت خواستم بیای تا راحت بده. اونجا بهت میگم چکار کنی!

نگران خانواده ت هم نباش! مردی که از عرق جبینش نون
بخوره و مهارت داشته باشه، هیچ وقت دستش خالی و بیکار
نمیمونه!

رسول در سکوت به مرد میانسال کنارش نگریست. موهای
جوگندمی و پرپشت داشت. چشمانی که در کاسه چشم فرو
رفته بود و هربار نگاهت میکرد، فکر میکردی، تا ته وجودت را
میبیند.

ابروهای پر پشت و چانه تیزش از او مردی عبوس و جدی
ساخته بود. لباس خوش دوختش با خط اتویی ظریف، به زیبایی
قامت چهارشانه اش را قاب کرده بود.

بارها با اعیان برخورد داشت. روزگاری بیشترین مشتری او را
همان ها تشکیل میدادند. اما این مرد با همه شان فرق داشت.
مهربانیش بر دل مینشست و نگاهش گیرا بود.

نگاهش که روی حشمت اله خان ادامه دار شد، باعث شد به
سمتش بازگردد:

-چند روز که توی کارخونه بمونی ، خودت همه چیز رو میفهمی، پس برای دونستن زندگی من اینقدر ذهنت رو مشغول نکن!

-من...

مرد با لبخند سری تکان داد و اسکناسی را به سمتش گرفت
-برو رسول، برو و فردا سر ساعت ۱۰ کارخونه باش. با ظاهری مرتب تر. این رو بدون ما آدما هرچقدرم ادعا داشته باشیم، بازم چشم عقلمون کوره و ظاهر آدما رو قضاوت میکنیم. اینم نه صدقه است، نه وام! از اولین حقوقت کم میکنم!

-اما کارگرا گفتند کسی با پارتی استخدام نمیشه!

حشمت اله خان نیشخندی زد.

-درست گفتن. تو هم قراره با مهارت خودت بمونی. با کاری که امروز کردی شک نکن استخدام میشی! منتها صفری گوشت

تلخه و ممکنه اولش کمی اذیت کنه ولی مرد خوبیه و مهمتر
از همه قابل اعتماد!

-پشیمونتون نمیکنم. ممنونم.

-برای تشکر زوده جوون. شک نکن اونیکه قراره مدیون بشه
منم نه تو! اینطور نگاه نکن. برو زودتر و به خودت و خانواده ت
برس، چون از فردا کار زیاد داری!

-منو میترسونید.

-نترس. نمیخوام از دیوار کسی بالا بری، جاسوسی کنی یا
همچین چیزی. حس میکنم آدم قابل اعتمادی هستی و من این
روزها فرد قابل اعتماد اطرافم کم دارم.

سینه ی دردناکش را فشار داد. سرفه امانش را بریده و آب از
چشمهایش راه افتاده بود. در دلش بلوا به پا بود. ترس داشت
که مبادا درگیر چیز نادرستی شود.

-از کجا به این نتیجه رسیدین؟!

-آدم شناس خوبیم! تو اگه مرد خوبی نبودی، نمی موندی جایی که بهت تهمت زدند کمک کنی، راهتو کج میکردی و تو شلوغی خودتو گم و گور میکردی!

لبهایش را روی هم فشار داد. هزاران فکر در سرش هیاهو بر پا کرده بودند. با دیدن چشمان جدی و نگاه قاطع حشمت اله خان، نفس عمیقی کشید و تصمیم گرفت اعتماد کند.

حشمت اله خان گویا تصمیمش را از چشمهایش خواند که لبخندی بی رنگ بر لبهایش نشست، اما طولی نکشید که سرفه‌ی شدید رسول اخم بر چهره مرد نشاندد.

-مثل اینکه فردا نمیتونی بیای. بهتره توی خونه خوب استراحت کنی. من آخر هفته منتظرتم.

نفس عمیقی کشید تا سرفه‌هایش آرام شود. قدردان تشکری کرد

-امیدوارم لایق اعتمادتون باشم.

-هستی. برو و سالم بیا سراغم.

خداحافظی زیر لب گفت و از ماشین پیاده شد. دروغ بود اگر میگفت کنجکاو نشده است تا سر از راز حشمت اله خان در بیاورد. این مرد هر چند عجیب بود ولی، در سکناش چنان آرامشی بود که لاجرم او را نیز آرام میکرد.

با خود اندیشید، اگر کار نادرستی از او بخواهند، بی شک مثل مورد دزدها، رهایشان میکند. توکل بر خدایی زمزمه کرد و به سمت خانه راه افتاد. باز او مانده بود و تنی دردناک و سینه ای ناسور و غم خانه کوچک و زن باردارش!

مقابل ماشین غول پیکر چله پیچ ایستاده و به توضیحات همکارش گوش میداد. سر یکی از نخ های پیچیده شده پاره شده بود. در واقع کنترل کننده، از جا خارج شده و تکنسین ها باید ایراد را برطرف میکردند، وگرنه تار و پود پارچه همسان در نیامده و ضرر بزرگی وارد میشد.

Exchange group

رسول به آرامی در حال تعمیر دستگاه بود و هر از گاهی برای همکارش سری تکان میداد . شش ماه از شروع کارش در کارخانه میگذشت. یک ماه اول را به صورت آزمایشی، در کارخانه کار کرده بود. مهندس صفری هیچگونه با او راه نیامده بود. در کار او هیچ پارتی بازی قبول نبود!

حتی موفقیتش در نجات جان کارگر کارخانه هم نتوانسته بود صفری را راضی کند که او را ساده استخدام کند. حشمت اله خان هم خود را به کل کنار کشیده بود و هیچ قدمی برایش برنداشته بود، جز آنکه قبل از حضور او، در روز نخست، در اتاق مهندس صفری، با او صحبت کرده بود. شاید به نفع او شاید هم بی ربط با او و کارش!

برخلاف انتظارش حشمت اله خان را دیگر از نزدیک ندیده بود و گاهی دورادور می دیدش. ارتباط او مثل سایر کارگر ها و تکنسین ها، به ملاقات های ماهانه ختم میشد که آن هم به گرفتن حقوقشان ارتباط داشت.

شاید مهارتش و استواریش در درخواست کار بود که در آخر صفری را راضی کرد یک ماه بدون حقوق در کارخانه مشغول شود. آن هم به شرطی که اگر از او راضی نبودند، بدون هیچ حرفی باید کارخانه را ترک میکرد.

یک ماه سخت کار کرده بود، تا بتواند خود را ثابت کند و در آخر موفق شده بود در کارخانه استخدام شود. آن هم در پایین ترین درجه تکنسین دستگاه چله پیچی!

با قرار گرفتن قطعه در جای اصلیش، نفس عمیقی کشید، عرق پیشانیش را پاک کرد و به سمت همکارش چرخید.

–بالاخره درست شد. نخ رو میتونید میزون کنید!

همکارش سری تکان داد و به سمت دستگاه رفت. کارشان باید با ظرافت انجام میشد. کوچکترین اشتباه باعث میشد نخهای چله روی یک دیگ بغلتند و بافت پارچه دچار اشکال شود. کاری زمان بر و بسیار ظریف که دستانی توانمند و ذهنی هوشیار می طلبید.

خسته از کار طاقت فرسا، ادامه کار را به دو تن از همکارانش سپرد و برای استراحتی کوتاه وارد محوطه کارخانه شد. اجازه نداشتند در ساعت کاری وارد محوطه شوند. تکنسین ها قوانین سختگیرانه ای داشتند و به شدت تحت نظر بودند.

می دانست مهلت استراحتش بسیار کوتاه است و باید به سرعت بازگردد. بخصوص که به تازگی مهندس بهروش روی کارهایش حساس شده بود و به هر بهانه ای به کارهایش گیر میداد.

تنش را کش داد و به آسمان نگریست. خورشید سخاوتمندانه بر زمین می تابید و هوا گرم بود. دستش را سایه بان چشمهایش کرد و لبخند زد. روزهای سخت زمستان را به امید بهار گذرانده بود و حالا بهار بود و زندگیش می رفت تا آرامش بگیرد.

تنها غم این روزهایش ، این بود که باز هم خدا نخواسته بود که صاحب فرزندی شوند. با غم چشمهایش را بست و در دل خدا را شکر کرد. درست که فقدان فرزند آزارشان میداد اما، آشیانه شان گرم بود قلب هایشان به عشق یکدیگر می تپید.

اوضاع رفته رفته آرام میشد و زندگی بر روال میچرخید. از آن محله منحوس نجات یافته و توانسته بودند خانه ای هرچند کوچک در محله ای بهتر کرایه کنند. خواهرزاده اش، از سکوت دست کشیده بود و گاهی حرف میزد. دل خوشی های کوچکشان لبخند بر لبانش نشانده و حس زندگی در رگ هایش جاری شد.

از ذهنش گذشت که کاش مادرش نیز راضی بود. پیرزن دوست داشت به قزوین بازگردند. فارسی را سخت حرف میزد و گاهی در فهم کلمات فارسی هم دچار سختی میشد. نبودن همدم آزارش میداد و روزها بهانه می گرفت. گاهی از درد پا، گاهی از غریبی! حتی گاهی زندگی را بر عرویش سخت میکرد.

اما او و ریحانه به این شهر بزرگ دل بسته بودند. بار سفر بستن برای آن دو یعنی شروعی دوباره در شهری دیگر. هرچند قزوین زادگاه مادریش بود، ولی بازهم در آنجا غریب بودند. سالها در بومین زهرا زندگی کرده و به آن انس داشتند. قزوین را فقط عید ها، موقع دید و بازدید سالیانه با دایی هایش میدیدند.

دایی ها یی که مادرش را رها کرده و به زندگیشان چسبیده بودند. شاید چند سال دیگر، وقتی دوباره دستش پر میشد، به زادگاهش باز میگشت و آنجا دوباره برای خودش کارگاهی راه می انداخت، ولی حالا و با دست خالی توان بازگشت نداشت. آهی کشید و گردنش را ماساژ داد.

-ولم کن! چی از جونم میخواید؟! من دیگه به اون جهنم بر نمیگردم!

+ابراهیم!

-بس کن آقا جون! گفتم میخوام برم از ایران نداشتی! گفتم بذار برم خونه دوست عمو نداشتی! گفتم بذار خونه بی بی بمونم نداشتی! گفتم میخوام دکتر بشم نداشتی! بس کن...خواهش میکنم بس کن! کم باج بهشون بده! من اگه تکه تکه هم بشم، اون دختره نکبت رو نمیگیرم!

متعجب به سمت صدا باز گشت. در فاصله نسبتا زیاد از ساختمان مدیریت کارخانه، و در فاصله نسبتا کمی از او، دو مرد

Exchange group

با هم مشاجره میکردند. با دیدن حشمت اله خان ابروهایش بالا پرید. مدتها بود ندیده بودش و در این مدت او تکیده تر و پیرتر شده بود. مقابلش پسری جوان در آستانه دهه بیست ایستاده بود.

او را دورادور می شناخت. تنها پسر حشمت اله خان بود که چند باری در کارخانه و به همراه پدرش دیده بودش! پسر قد بلندی نداشت ولی مانند پدرش، چهارشانه بود.

نیم رخش به سمت او بود و جزییات زیادی از چهره اش در دیدرسش قرار نداشت، با این وجود به نظر می آمد، به پدرش شباهت ظاهری کمی دارد. بور بود و چشمان روشنش از دور هم نمایان بود. اینبار صدای حشمت اله خان بلند شد. صدایی که بلندی صدای پسر جوان را نداشت، ولی آرام هم نبود.

-کافیه ابراهیم! میریم خونه حرف میزنیم!

+کدوم خونه؟ به اون عمارت جهنمی میگید خونه؟ آقاجون حتی اگه از ارث محرومم کنید، من نه پا توی اون جهنم می ذارم نه با اون...

Exchange group

ضرب سیلی باعث شد ابروهایش بالا بپرد . بی اختیار نگاهش در میان کارخانه گشت تا ببیند کسی جز خودش شاهد این برخورد عجیب هست یا نه.

پسر جوان دستش را روی صورتش گذاشت. نگاه برزخیش را از پدر گرفت و به سمت مخالفش چرخید :

-من دختر اون عفریته رو نمی گیرم! کم شما زیر فشارشونید، میخواید منم بدبخت کنید.

این را گفت و مهلت نداد تا پدرش کلامی بگوید. صدای ابراهیم گفتن حشمت اله خان در محوطه خالی از کارگران پیچید. مرد با عجز و درد دست در میان موهایش برد .

نگاه غمدارش از قامت پسرش کنده شد و به ناگاه به سمت او چرخید. انگار که چیزی او را متوجه نگاهی غریبه کرده باشد، هوشیار شد و چشمانش را ریز کرد.

رسول سری به احترام و آشنایی خم کرد. بر خلاف انتظارش مثل دفعات قبل، واکنش حشمت اله خان، تنها سر تکان نبود، بلکه مرد مسیرش را به سمت او کج کرد و به او نزدیک شد.

فاصله شان زیاد نبود و طولی نکشید که مرد کنارش قرار گرفت. چشمهایش از اندوه پر بود و شانه هایش از غم خم شده بودند. -چه حکمتیه که بین این همه چشم نامحرم، چشمای تو باید شاهد این جدل باشه!

رسول با ناباوری به مرد پیش رویش نگریست. حقیقت آن بود که انتظار نداشت، حشمت اله خان باز هم با او اینگونه صمیمانه برخورد کند. فکر میکرد آن مرد روزهای نخست برای همیشه ناپدید شده است. علاوه بر آن دیدن مردی که صاحب آن همه مکنت و شوکت بود، در چنین حال پریشانی برایش دور از ذهن بود

-بین همه پدرها و پسرها این جدلها هست. منم با پدرم کم مشاجره نداشتم.

حشمت اله خان سرش را تکان داد و به مسیری که پسرش در آن ناپدید شده بود نگریست.

-این قسم مشاجرات فرق داره رسول! خلیم فرق داره! دارم بهش بد میکنم. میدونم دارم بد میکنم و کاری ازم بر نمیاد. خود کرده را تدبیر نیست! سالها پیش خودمو توی دامی انداختم که الان عواقبش داره دامن پسرمو میگیره!

رسول با اخمهای در هم، مسیر نگاه حشمت اله خان را دنبال کرد. در آن شش ماه کم و بیش از زندگی صاحب کارخانه شنیده بود. کارگرها یک کلاغ چهل میکردند و در خلوتشان به زن ذلیل بودن صاحب کارخانه میخندیدند.

-کارت تموم شده؟!*

نگاه رسول از مسیر جدا شد و روی حشمت اله خان نشست.

-نه. یک ساعتی تا پایان ساعت کاری مونده. اومدم بیرون کمی هوابخورم. باید برگردم. میدونید که تکنسین ها ساعت استراحتشون کمه!

Exchange group

-عصر با سرویس کارخونه برنگرد، صبر کن باهات کار دارم.

-آقا؟!

حشمت اله خان نگاهش را دزدید.

-فعلا چیزی نپرس. بذار بعد رسول.

حشمت اله خان این را گفت و از آنجا دور شد. رسول حس میکرد قامت مرد روز به روز خمیده تر میشود.

به سمت کارگاه چرخید و با قدمهای بلند سمت کارگاه راه افتاد. با فکری مشغول به همکاریانش نزدیک شد و طولی نکشید که ذهنش از حشمت اله خان و پسرش جدا شد و پر شد از تارها و پودها، چله ها و دم و دستگاه عظیمی که از نخهای تابیده، پارچه می بافت.

ساعت سه عصر بود و از شدت تابش نور خورشید کم شده بود، ولی هنوز هوا گرم و تب دار بود. لباس بیرونش را به جای فرم کارخانه پوشید و در میان جمع کارگران به سمت سرویس ها حرکت کرد.

لباسهایش نه به بدی چند ماه قبل بود و نه به آراستگی سال قبل، با این وجود تمیز و اتو کشیده بود و برازنده قامت بلندش

Exchange group

. همسرش زنی بسیار با سلیقه بود که با کمترین امکانات لباسهای زیبا میدوخت و او همیشه با افتخار دست دوز همسرش را به تن میکشید.

با یاد همسرش و لبخند جاندار و شیرینش، قلبش از شادی لرزید و قدمهایش برای رسیدن به خانه و آرامشش تند شد. همانطور که گام بر میداشت، سری برای همکارانش تکان داد و به خوش و بش های شان با لبخند پاسخ داد.

خسته نباشید ها و مشتهای دوستانه ای که به بازویش میخورد را متقابلا جواب میداد و در میان جمع حرکت میکرد. با نزدیک شدن به جمع مهندس های کارخانه، سرش را زیر انداخت و از دیدرس مهندسین کارخانه خارج شد.

بعد از نجات جان کارگر کارخانه، هرچند در میان روسا طرفداری نیافته بود ولی ، میان کارگران عزت و احترام بسیار داشت. کارگرها دوستش داشتند و حتی سرمکانیک ها و

تکنسین های سابقه دار به او احترام می گذاشتند و گاهی پیش می آمد از او برای رفع نقصی کمک بخواهند.

این برای مهندسین چندان خوشایند نبود. شاید همین موضوع باعث شده بود که مهندس بهروش ، با وجود آنکه میانسالی را سپری کرده و به پیری پا گذاشته بود، به او و کارهایش حساس شود.

آهی کشید و به سمت در ضلع شرقی ، در اصلی کارخانه، کارخانه که رو به خیابان اصلی بود راه افتاد. این در برای ورود و خروج کارگران بود. دری بزرگ و آهنی که بلندایی نزدیک به سه متر داشت.

حالا دیگر درهای کارخانه را خوب می شناخت. در ضلع غربی، دورترین در کارخانه بود که به پارکینگ ماشین مهندسین و سرمایه گذارهای کارخانه راه داشت.

در ضلع جنوبی هم محل عبور کامیونهای بار بود و بزرگترین در
کارخانه محسوب میشد. افراد غریبه، معمولاً از در جنوبی یا در
اصلی تردد داشتند.

-رسول! آقا رسول!؟

سرش به سمت صدا چرخید. نگهبان ضلع غربی، آسید بود که
صدایش میکرد. با لبخند به سمتش چرخید.

-چی شده سید؟

من... دختر ابراهیم*الف*

-چقدر تند میری مرد. صبر کن!

آقا سید نفس زنان به سمتش آمد و کنارش ایستاد.

- دویدی سید؟!

آقا سید سرش را تکان داد و به او نزدیکتر شد. سرش را آنقدر جلو برد تا کارگرهایی که نزدیکشان بودند و با کنجکاوی نگاهشان میکردند متوجه حرفش نشوند.

-حشمت اله خان اونطرف منتظرته! دیدم اومدی قاطی کارگرا، شستم خبردار شد یا نمیدونی، یا فراموش کردی!

آهی کشید و دست به پیشانی زد. به کل وقایع ساعت قبل را فراموش کرده بود.

-دستت درد نکنه سید! یادم رفته بود.

مرد لبخندی به رویش پاشید. تنها کسی که آقا را مخفف نمیکرد و قبل از سید به کار نمی برد، رسول بود.

-پس چرا منتظری، آقا خیلی وقته اونجا ایستاده.

رسول خواست جوابی بدهد که مردی از داخل سرویس به بیرون سرک کشید و فریاد زد:

-چرا موندی رسول؟! سوار نمیشی؟

به سمت راننده چرخید و سر بالا انداخت:

من... دختر ابراهیم*الف*

-نه. شما برید، کار دارم.

با حرف رسول مرد داخل سرویس شد و در ماشین را بست. طولی نکشید که سرویسهای کارمندان و کارگران، یکی پس از دیگری از در کارخانه خارج شدند. حالا دیگر تنها کارگران یا کارمندانی در محوطه بودند که به دلایلی از سرویس کارخانه استفاده نمیکردند.

کارگران شیفت عصر نیز در در محوطه دیده نمیشدند زیرا، شیفت عصر معمولاً خلوت تر بود و همه باید سر کارشان حضور می داشتند.

به همراه سید به سمت درب ضلع غربی راه افتاد. از دور قامت حشمت اله خان را دید که داشت با شهباز فرجام صحبت میکرد. مردی که حالا می دانست برادر زن و معاون او در کارخانه است. با نزدیک شدنشان به آنها، سید خداحافظی گفت و دور شد.

کمی پا به پا کرد. نمی دانست باید به آنها نزدیک شود یا نه. از ظاهرشان مشخص بود که گفتگوی جدی و ناخوشایندی دارند. طولی نکشید که فرجام با اخم های در هم از حشمت اله خان فاصله گرفت و مکالمه به پایان رسید. فرجام همانطور که به سمت ماشینش میرفت متوجه او شد و نگاه سخت و سنگیش را روانه او کرد. رسول به رسم ادب سری تکان داد و مرد بدون پاسخ راهش را کج کرد و به سمت ماشینش رهسپار شد.

من... دختر ابراهیم*الف*

با نزدیک شدن رسول به حشمت اله خان، ماشین فرجام از محل پارکش خارج و با شتاب از آنجا دور شد. به وضوح حال خراب حشمت اله خان پیدا بود. دستش مشت شده و رگهای شقیقه اش از شدت ناراحتی بیرون زده و نبض داشت. صورتش قرمز و برافروخته بود و عرق بر پیشانیش نشسته بود.

-گفته بودین با من کار دارین.

حشمت اله خان، شقیقه اش را کمی ماساژ داد

-رانندگی بلدی نه؟!

رسول به نشانه تایید سرش را تکان داد:

-بله!

-سوار شو، احمد رو مرخص کردم. باید می رفت سراغ ابراهیم! من عادت به رانندگی ندارم.

با فکر به اینکه به دنبالش فرستاده اند تا رانندگی کند، یا قرار بود اتفاق دیگری بیافتد، بدون هیچ حرفی پشت فرمان بنز حشمت اله خان نشست. طولی نکشید که حشمت اله خان بی قرار کنارش جای گرفت. تعجبش را از کار او نشان نداد. به یاد نداشت حشمت اله خان را در کنار راننده دیده باشد. حشمت اله خان سرش را به صندلی تکیه داد و همانطور که چشمهایش را می بست زمزمه کرد:

-برو قبرستون شهر. بلدی؟

من... دختر ابراهیم*الف*

نیم نگاهی به مرد پریشان کنار دستش کرد و آرام جواب داد "بله"

نیم ساعت بعد هر دو کنار قبری در گوشه ای از قبرستان ایستاده بودند. قبر تک افتاده و دور بود. اما واضح بود که کسی یا کسانی، مرتب به آن سر میزنند. قبر قدیمی بود ولی گل کاشته شده بالای سرش نشان از عزیز بودن صاحبش داشت.

-من به این زن بد کردم.

رسول آهی کشید و دانست که باید ناشنیده هایی را بشنود، پس سکوت کرد و در سکوت به سنگ قبر خیره شد.

"فرخنده سراج متولد ۱۳۰۰ متوفی ۱۳۲۵"

زانوهای حشمت اله خان لرزید و کنار قبر زانو زد. بدون نگاه کردن به او، با انگشت نام حک شده روی قبر را لمس کرد و مثل واگویه های بیمارگونه یک فرد تب دار، به حرف آمد:

-دختر عموم بود. خاطرشو از همون بچه گی می خواستم. یتیم بود و خونه ما بزرگ شد. عقل رس که شدیم، بابام تا دید بهش میل دارم، بدون پرسیدن نظر اون، عقدمون کرد.

آهی کشید و امتداد نام را با حسرت طواف کرد.

من... دختر ابراهیم*الف*

-می ترسید دختر جوون مجرد ، تو خونه ای باشه که سه تا پسر عزب داشت که به جوونی پا میذاشتن. بعدها فهمیدم برادر وسطیم مثل من خاطرشو میخواست. با این تفاوت که... (آب دهانش را قورت داد و صدایش ضعیف و لرزان شد) فرخنده هم خاطرشو میخواست.

مکثی طولانی کرد. آنقدر که رسول گمان نمیکرد دیگر ادامه دهد. اما با صدایی لرزان سکوت را شکست و ادامه داد:

-جوون و جاهل بودم. اهل کار نبودم. همه ش هفده هجده سالم بود. بابام اونقدر داشت که نیازی به کار کردنم نباشه. نمی فهمیدم زنم از اینکه هر صبح و شب سر سفره اقامیم خجالت می کشه.

نمی فهمیدم وقتی برادر شونزده سالم سر کار میره و وردست بابامه و من بیکار می چرخم اون به جای من شرمنده میشه! هیچی نمی فهمیدم.

دنیا به کامم بود تا اینکه یک روز داداش حسینم، جلومو گرفت و توی روم حقیقت عشقشون رو فریاد زد. گفت اگر نداشتی من خوشبختش کنم، حداقل مرد باش و خودت خوشبختش کن.

دستش را مشت کرد و قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد.

-با خودت حتما میگی آدم شدم آره؟ نه نشدم. بهم برخوردی بود. داداشم بچه گی کرد و به من از علاقه ش گفت...هدفش عاقل شدن من بود که برعکس جواب داد.

من... دختر ابراهیم*الف*

روی روابط زن بیچاره م حساسم کرد. تا قبل از اون راحت تو خونه بابام زندگی میکردیم، سر یک سفره بودیم. اما بعد از اون، زندگی رو برای زن بیچاره جهنم کردم.

خدا نکنه وقتی می رفت بیرون از اتاق حسینم توی خونه بود. بلا میشدم و سرش نازل میشدم. اونقدر بد کردم تا مادرم رو حساس کردم. از اولم دلخوشی از زنم نداشت. میخواست... با خاله زاده ش ازدواج کنم.

حشمت اله خان دستی در موهایی که بیشترشان سفید شده بود، کشید. موهایی که در چند ماه اخیر انگار به یکباره رویشان آرد پاشیده باشند.

-تعجب کردی نه؟ شنیدن این حرفا تعجبم داره. لابد با خودت میگی، حشمت دیوونه شده! اما من سه ماهه با خودم درگیرم. میدونم تو بهترین کسی هستی که میشه این حرفا رو بهش زد.

-به سمتش چرخید.

-حرفی نمیزنی؟ حق داری حرف نزن! حق داری!

-نمیدونم چرا مورد اطمینانتون هستم، چرا این حرفا رو بهم میگی، منتظرم بفهمم کارتون بامن چیه!

حشمت اله خان تلخ خندی زد:

-جوونی اما عقلت بیشتر از من کار میکنه! میدونی سلام گرگ بی طمع نیست.

+حرف من این نبود آقا!

من... دختر ابراهیم*الف*

-تعارف نکن رسول، بذار حرفم تموم بشه، بار بار امانتمو زمین بذارم. به خدای بالا سر قسم برات جبران میکنم.

رسول سکوت کرد و مرد در حالیکه سیگاری روشن میکرد، حرفش را ادامه داد.

- تا کجا گفتم؟ آها! داشتم از دیو شدنم میگفتم! کار به جایی رسید که حسین بدون هیچ حرف و ردی از پیشمون رفت. بد بودم تا اینکه شنیدم، بارداره! یک هفته بعد از رفتن حسین خبر دار شدم دارم پدر میشم. با رفتن حسین و شنیدن این خبر، دنیا برام گلستان شد.

حتی رفتار مادرمم باهاش عوض شد، آقام به حرف اومد و ازم خواست برم پیشش کار کنم! حسین رفته بود و تنها شده بود. برادر کوچکم حسام هم کمی عقب افتاده بود و به کارش نمیومد، داشتم پدر میشدم و در قبالش مسئولیت داشتم! هرچند بازم آدم کاری نشدم ولی...بهتر از قبل شده بودم! آهی کشید.

-اما...جهالت و حماقتم آخرش کار دستم داد. بد کردم رسول! خیلی بد کردم.....پسرم که به دنیا اومد، از دهن مادرم در اومد که چقدر شبیه بچه گی های حسینه!

نفس در سینه رسول جا ماند. شدت لرزش دستان مرد نشان میداد که چه خطایی مرتکب شده است، و ذهن او به خطا نرفته است. تنش از چیزی که

من... دختر ابراهیم*الف*

قرار بود بشنود لرزید. خدا خدا میکرد اشتباه فهمیده باشد. اما حرف حشمت اله خان چون آب جوش از فرق سر تا انگشتهای پایش را سوزاند.

-دیوونه شدم. تهمت زدم. انگ بستم. فرخنده بی پناه و یتیم بود و کسی رو نداشت تا ازش دفاع کنه! همه حرفای منو باور کردن. خانواده م تردش کردن. طلاقش دادم. آواره شد. بعدها فهمیدم که حسین دنبالش زفته تا برش گردونه. اما پشش زده بود و بهش گفته بود همون وقتی که زن حشمت شدم، فراموش کردم.

سالها با بدبختی زندگی کرد. توی فقر. خبر داشتم که برای امرار معاش، توی کارگاه مردم قالی می بافه، من کاری کردم دختر بزرگترین تاجر فرش شهر، به بدبختی بیوفته و توی سن بیست و پنج سالگی، در اثر سل بمیره!

رسول دستش را مشت کرد و کنارش نگه داشت. سعی کرد مرد پیش رویش را قضاوت نکند. به قول خودش، جوان بود و جاهل. شاید بیش از او مادر و پدرش در این مصیبت سهم داشتند.

اشک گوشه چشم و ندامت کلام و رفتار حشمت اله خان، باعث میشد دلش به رحم بیاید، اما نمی توانست او را درک کند. او را تایید نمیکرد. این همه بی اعتمادی، حماقت و قضاوت ناعادلانه را درک نمیکرد. اگر او جاهل بود، پس پدر و مادرش چه نقشی داشتند؟

من... دختر ابراهیم*الف*

کنار حشمت اله خان، پایین قبر زانو زد و زیر لب فاتحه خواند. از گوشه چشم دید که حشمت اله خان چقدر بی قرار است و دستش لرزشی آشکار داشت. سوالی که ذهنش را چون موریانه میجوید، پرسید:

-ابراهیم...

-پسر فرخنده است. تنها پسر من. لابد با خودت میگی چطور مادر رو بیرون کردم و پسر پیشم موند؟!

پوزخند زد و پک عمیقی به سیگارش زد. شاید با دودی که از سینه اش بیرون می آمد، میخواست غمهایش را هم دود کند:

-من پست تر از این حرفا بودم رسول! مادر و پسر رو با هم بیرون کردم! بدبختی اینجا بود که حتی مادر و پدرم هم جلومو نگرفتند!

سکوت کرد و گذاشت حشمت اله خان سیگارش را تمام کند. نمیدانست قرار است ماجرا به چه چیزی ختم شود، ولی دلش شور میزد. شنیدن این رازهای خانوادگی، فقط یک معنا داشت! قرار بود درگیر شری بزرگ شود!

مردی چون حشمت اله خان بی دلیل سفره دلش را برای کسی باز نمیکرد. به گفته خودش سه ماه طول کشیده بود تا حرف بزند، پس پشت این تصمیم نمی توانست موضوع کوچکی باشد! صدای حشمت اله خان افکارش را پاره کرد:

من ... دختر ابراهیم*الف*

-ابراهیم تا شش سال قبل، پیش حسین زندگی میکرد. وقتی فرخنده و پسر من از خانه بیرون کردیم، حسین دورادور مراقبشون بود و بعد از مرگ فرخنده، نگذاشت پسر من آواره بشه! کاری که من نکردم!

شش سال قبل، حسین دم مرگش، بابام رو خواست. اونجا همه چیز رو بهش گفت و ابراهیمو سپرد به بابام. بابام از غصه تهمتی که به برادرزاده اش زد و زندگی بی سرانجام حسین، یک ماهم دووم نیورد و تموم کرد.

شاید، عامل مرگ پدر و مادرم، ابراهیم بود. چون بعد از دیدنش، به فاصله یک هفته هردوشون تنهام گذاشتند. رفتند تا من بمونم با مصیبتی که اونام کمتر از من توش مقصر نبودند.

به سختی ایستاد و آه کشید. سیگار را زیر پایش خاموش کرد و دست در جیب کتش کرد و به سمت رسول چرخید. رسول به تبعیت از او ایستاد و با دلی پر دلهره منتظر سرانجام حرف ها شد:

-میدونی چرا با دیدن پسر من از غصه دق کردند؟ چون بر خلاف گفته مادرم، ابراهیم اصلا شبیه حسین نیست. شبیه منه! هم توی رفتار و هم توی صدا و نگاه! فقط چشماش روشنتر از منه! مثل پدرم! قد کوتاهش و رنگ موهایش هم به پدر بزرگ مادریش برده!

نگاهش در نگاه مرد عصیان زده گره خورد. تازه متوجه شد که چشمان مرد مقابلش مشکي نیست. آنقدر چشمها ریز بودند و در کاسه چشم فرو رفته، که تشخیص درست رنگشان مگر از نزدیک ممکن نبود. حشمت اله خان به

من ... دختر ابراهیم*الف*

سمت شیر آب راه افتاد، ظرف کنار شیر را پر کرد و به سمت گل بالای قبر رفت.

-ابراهیم از من و زندگیم متنفره و من به هیچکس اندازه ابراهیم حق نمیدم که ازم متنفر باشه! نگاه نکن بهم میگه آقاجون! براش هیچی نیستم! هیچی! رسول با ناراحتی به سنگ قبر نگریست. اعماق قلبش نسبت به مرد تیره و تار شده بود. کلافه بود و دوست داشت زودتر به خانه بازگردد و در کنار همسرش آرامش جستجو کند.

مهربانی و عشق را در تار تار موهای روشن و بافته اش بیابد، تا غم شنیدن حرفهای مرد تمام شود. در تمام عمرش فکر نمیکرد روزی بشنود کسی اینگونه در حق عزیزانش جفا کند.

جانش به جان ریحانه اش وصل بود. با هر لبخندش عشق در دلش ریشه دارتر میشد. صدای ریحانه در گوشه‌هایش آوای بهشتی بود و آرامشش در میان دستان جادویش قرار داشت. چطور مردی عاشق، میتواند در حق عشقش چنین ستمی کند؟

حشمت اله خان با صبر گل را آب داد و به آن رسیدگی کرد. قبر را شست و دستور بازگشت داد. حیران بود و نمی دانست قرار است چه شود. سعی کرد بر دلشوره اش غلبه کند. حشمت اله خان در حرف زدن خست میکرد و انگار هنوز داشت با خودش در حرف زدن یا حرف زدن کلنجار می رفت. ماشین را روشن کرد و به سمت شهر حرکت کرد.

من... دختر ابراهیم*الف*

درست در نزدیکی میدان اصلی شهر صدای حشمت اله خان در ماشین پیچید
وباعث شد او از شدت ناباوری روی ترمز بکوبد.

-ابراهیم رو ببر خونه ت .

-چی؟

مرد با آرامش اشاره کرد تا رسول ماشین را از وسط خیابان حرکت دهد .
رسول با قلبی که تند میکوبید ، ماشین را حرکت داد و مستاصل به سمت
حشمت اله خان چرخید و ناباور سوالش را تکرار کرد:

-چی گفتین؟

-گوشت عیب کرده جوون؟ گفتم ابراهیم رو به خونه ت ببر! میخوام به همه
بگم که ناپدید شده . دلم طاقت نمیاره از خودم دورش کنم. سالها حسرت
بودنش رو خوردم. میدونم من لایقش نبودم و نیستم! اما...الان دل ندارم دیگه
ازش دور بشم، ولی مجبورم! اگر پیشم بمونه مجبور میشم تن به خواسته زخم
بدم.

حشمت اله خان نبض شقیقه هایش را فشرد تا درد سرش را تسکین دهد:

-من از همسر دومم دو تا دختر دارم. دختر کوچیکم قلبش بیمار، همونی
که اون روز دیدیش، اون یکی هم (آهی کشید) ریشه میوفته به تنش. دکتر
میگن صرع داره! اما من میگم هر دو دارند تاوان کارای باباشون رو پس میدند!
وقتی نطفه تو مستی بسته بشه....

من... دختر ابراهیم*الف*

حشمت اله خان سکوت کرد و رسول احساس کرد زیر بار دانسته های ناخوشایند در حال له شدن است. اتاقک ماشین برایش تنگ شده و احساس خفگی میکرد

-من نمیتونم آقا! با وجود زنم و خواهرزاده م نمیتونم ببرشم توی خونه م که به زور پنجاه مترم نیست و فقط یک اتاق داره!

+هر چی بخوای بهت میدم رسول! غصه خونه و زندگیت رو نخور! پسرمو نجات بده! دار و ندارم همین پسره! نامادریش، زن من...میخواه با دخترش ازدواج کنه!

حشمت اله خان، دستهای رسول را در دست گرفت. نگاه رسول مات روبرویش بود و توان نفس کشیدن نداشت. دیگر اطمینان داشت خیلی از شایعات درباره همسر و زندگی حشمت اله خان، حقیقت بوده اند!

-بهم رحم کن رسول! به دادم برس! نذار پسر من اسیر این دیو بشه! هیچکس به تو شک نمیکنه و من به هیچکس اندازه تو اعتماد ندارم. یک مدت خونه ت بمونه، بعد با هم از اینجا برید. برید جایی که پسر من، ثمره زندگیم نجات پیدا کنه!

-نمیشه...نمی تونم!

-هرچی بخوای بهت میدم.....پسر من نجات بده! دختر من از دستم رفتن، عملاً زندگیشون دست مادرشونه! پسر من نجات بده! وارث ثروت من و فرخنده، ابراهیم و این زن جز این میراث چیزی نمی خواد.

من... دختر ابراهیم*الف*

رسول با بیچارگی دستش را مشت کرد.

-از من نخواید آقا! من نمی تونم! نمی تونم مسئولیت این کار رو قبول کنم.

+تنها راه نجات پسر من تویی رسول!

-نذارید ازدواج کنه آقا! دختر که نیست مجبور باشه! بفرستیدش بره خارج!

یک جای دیگه بره، پدرش باشید و حمایتش کنید. مجبور نیست ازدواج کنه!

+نگو درباره زندگی من از زبون کارگرا نشنیدی! من توان مقابله با پدرزنم رو

ندارم! زندگی من و خانواده م گروی این نامرده!

ناخواسته از دهانش پرید:

-یعنی پسر تون قربونی شما و خانواده تون میشه؟

صدای خنده ی عصبی حشمت اله خان در ماشین پیچید و باعث شد دلش

پیچ بردارد.

-نمیذارم قربونی بشه! نمیذارم وارثم گیرشون بیافته! تو هم باید کمکم کنی!

+از من برنمیاد. من توی زندگی خودم موندم. اگه بخواید میفرستمش قزوین

پیش اقوامم اما نمیتونم ببرمش تو خونه م!

-یعنی من خودم عرضه دور کردنشو ندارم؟ میخوام محو بشه! اونم هر چه

زودتر!

+تو خونه من محو میشه؟ معقول نیست آقا! معقول نیست!

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف*

-تو خونه تو محو میشه! میدونم یک خواهرزاده پونزده شونزده ساله داری و دلت گیر اون و زن جوونته!

سرش با شتاب به سمت حشمت اله خان چرخید. کم کم از این مرد ترس در دلش می افتاد.

-شما...

+میون حرف نپر رسول! انتظار نداری که پسرمو بفرستم خونه کسی که نمی شناسمش!

-اما...

+غصه ت نباشه رسول...اینقدرم اما و اگر نیار. من فکر همه چیزو کردم. اصلا چه بهتر که با خواهرزاده ت عقدشون کنیم! مشکل تو هم حل میشه! فکر کوچیکی خونه ت رو هم نکن! اونجا رو هم از صاحب خونه ت خریدم. کل اون خونه رو خریدم!

نفس در سینه اش جا مانده بود. احساس میکرد خفه میشود. به سرفه افتاد تا مگر نفسش رها شود.

حشمت اله خان ترسیده، مشتش بر پشت مردی کوبید که از وحشت نفس کم آورده و کبود شده بود. نفسش که کمی بالا آمد، دستش بر دستگیره در نشست..

-آدمش رو اشتباه گرفتید. من ناموسم رو حراج نمیکنم! من درگیر شما و اقوامتون و نقشه هاتون نمیشم!

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف*

+لج نکن رسول! الان من، هم صاحب خونه ت هستم، هم رییس و کارفرمات! باید از خدات هم باشه با پسر حشمت اله خان سراج وصلت میکنی!

قلبش از خشم و غضب انباشته شد. تهدید واضح حشمت اله خان خنجری شد و بر جاننش نشست. تحقیر صدایش لرز بر تنش نشاند.

-بذار این ماجرا بگذره، اون زن دست از سر پسر برداره! دخترخواهرت زرنگ باشه و حامله بشه چه بهتر! اونوقت بین بابت اینکارت چکارا که نمیکنم! طاقت از کف داد و با خشم پیاده شد. سرش را به سمت در آورد، خم شد و به مرد نگریست که همچنان با آرامش به روبرویش خیره بود. در چشمهایش چیزی بود که وحشت به جان رسول می ریخت. یکجور اطمینان از خودی که نشان از قدرت صاحبش داشت.

-من آدمش نیستم. خواهرزاده منم اونقدر عزیز هست که نخوام به خفت عروس کسی بکنمش، که چند وقت بعدش، بخواد به راحتی طلاقش بده و بره دنبال شخص دیگه ای که در شاننش باشه!

حشمت اله خان نیشخندی زد و از او روی گرفت:

-مجبوری رسول! مجبوری کوتاه بیای! بهت حق میدم الان جبهه بگیری ولی خودت مجبور میشی کوتاه بیای! منو برسون میدون تاج، احمد اونجا میاد دنبال!

من... دختر ابراهیم*الف*

دست لرزان رسول روی سقف ماشین نشست. تمام توانش را جمع کرد تا در را محکم به هم نکوبد و از آنجا نرود. مردی نبود که به خاطر کار و یا حتی محل زندگی باج به نامردی چون حشمت اله خان بدهد!

میتوانست باز هم فقر را دوام بیاورد. باید باز هم دنبال کار میگشت و سرپناهی دیگر می یافت. بدون نگاه به مرد، روی صندلی راننده نشست و ماشین را روشن کرد. هوای داخل اتاقک خفه و سنگین بود. طولی نکشید که به مقصد رسیدند. بی هیچ حرفی پیاده شد و به سمت حشمت اله خان چرخید.
-من از فردا کارخونه نمیام.

-دنبال خونه هم باید بگردی! خیلی کار داری رسول! خیلی!

نفسش را محکم بیرون داد و بدون خداحافظی آنجا را ترک کرد. غافل از نگاه شکسته مردی که قامتش را نگاه میکرد و آرزو میکرد کاش در روزگاری نچندان دور قدرت نه گفتن را مثل این مرد جوان داشت. بر غیرت او حسرت و بر نیروی جوانیش غبطه میخورد.

رسول با اعصابی خراب و روحی نا آرام مسیر نسبتاً طولانی میدان تا خانه را پیمود. از کارگراها شنیده بود که همسر حشمت اله خان، نسبت دوری با مادرش دارد.

زنی مکار که خودش را با مکر و حيله به حشمت اله خان نزدیک کرده و او را مجبور به ازدواج کرده بود. با ازدواج آنها، ثروت هنگفت دو خانواده در هم

من... دختر ابراهیم*الف*

ادغام شده بود. هرچند در بین کارگرها شایعه بود که پدرزن حشمت اله خان با این ازدواج از ورشکستگی بزرگی نجات یافته است.

گویا همه چیز تا زمان مرگ سراج بزرگ خوب و آرام بود. کارخانه با سهم بیشتر سراج ها خریداری شده و راه اندازی شده بود ولی مدیریت در دستان اردشیر خان بود.

بعد از مرگ سراج بزرگ، به ناگاه دنیا آن رویش را نشان داده بود و اردشیر خان، تمام قدرت را از دست دامادش گرفته بود.

کارگرها اعتقاد داشتند که حشمت اله سراج در کارخانه اش، اندازه پشه ای اعتبار ندارد و در خانه نیز زیردست و جیره خور همسرش است.

شایعاتی هم مبنی بر مشکلات اخلاقی زن سراج ورد زبان ها بود که ترجیح میداد به آن فکر نکند. هرچند با همان گفتگوی کوتاهش با حشمت اله خان سراج، میتواند حدس بزند که شایعات بی پایه و اساس هم نبوده است.

آنقدر افکارش در هم بود که مسیر طولانی به چشمش نیامد و در زمانی کوتاه تر از آنچه تصور میکرد، خود را مقابل خانه اش یافت.

خانه دو قسمت داشت، بالا خانه و پیش در. قسمت بالاخانه به کوچه پشتی راه داشت و محل اسکان خانواده صاحبخانه بود و قسمت پیش در، قسمت

من ... دختر ابراهیم*الف*

کوچکی بود، که برای خودش خانه کاملی به شمار می رفت و پیرزن و پیرمرد صاحبخانه، برای امرار معاش اجاره میدادند.

حیات بزرگ با دیواری کوتاه دو قسمت شده و خانه ها حریمی کاملا جدا داشتند. رسول آهی کشید و کلید به در انداخت و داخل شد. با ورودش به خانه، سعی کرد لبخند بر لب بنشاند. قرار نبود فعلا خانواده اش را درگیر مشکلات کند. برای آماده کردن آنها وقت داشت .

باید اول کار می یافت و بعد خانه ای دیگر تهیه میکرد. امید داشت که با حقوق خوبی که از کارخانه میگیرد، خیلی زود خانه ای بخرد، یا حتی بتواند به بویین زهرا برگردد و زندگیش را نجات دهد، اما دوباره داشت به رکود می رسید.

دوباره باید از صفر شروع میکرد، تا آن وقت، نباید ذهن عزیزانش را مشغول میکرد. سکوت خانه کمی نگرانش کرده بود. معمولا موقع رسیدن به خانه مادرش با قربان صدقه به استقبالش می آمد و ریحانه همسرش دورتر با لبخندی که زندگی را برایش شیرین میکرد می ایستاد و سلامش میداد.

راهروی باریک خانه را رد کرد و وارد اتاق بزرگی شد که فضای بین آشپزخانه، اتاق و حمام را پر میکرد.

من... دختر ابراهیم*الف*

در همان بدو ورود چشمش بر روی سه زن نشست که یکی با غضب نگاهش میکرد ، یکی با نگرانی و دیگری با خجالت . هیچ یک سلام نداد و این بر تعجبش افزود.

-سلام . چی شده که امروز جای خسته نباشید اینطوری به استقبال اومدید؟
ریحانه علی رغم نگرانی ای که در چشمش موج میزد، ایستاد و با خجالت خسته نباشید گفت. به سمت آشپزخانه رفت و لیوانی شربت خنک به دستش سپرد.

یا قدرشناسی آرام تشکر کرد و شربت را یکسره سرکشید.. مادرش زیر لب به ترکی دشنام میداد و زمین و زمان را لعنت میکرد. همانطور که نگاهش روی مادرش بود سرش را کنار گوش همسرش برد و سوالش را پرسید:

-چی شده ریحانه خانم؟

ریحانه لب گزید.

-امروز آقا سلیمون اومده بود دم خونه!

انگار به شکمش مشت کوبیده باشند، دردی داخل شکمش پیچید:

-کدوم سلیمون؟ صاحب خونه؟

-بله! مگه ما چندتا سلیمون میشناسیم آقا رسول؟

من... دختر ابراهیم*الف*

با ترس از جوابی که قرار بود شنود، سوالش را پرسید:

-خب...چکار داشت؟ هنوز که وقت اجاره ش نرسیده!

-گفت خونه ش رو فروخته، میخواد بره شهرستان....صاحب خونه جدید...آقا رسول دوباره قراره بی خونه بشیم؟

قلبش به تقلا افتاده بود و در دل حشمت اله خان را لعنت کرد:

-چرا حرفتو نصفه میزنی زن؟! صاحب خونه جدید چی؟
ریحانه با بغض لب برچید:

-گفت اون نمیخواد خونه ش رو اجاره بده...باید تا آخر هفته بلند بشیم!

-مگه میشه؟ چطور یک هفته ای از اینجا بلند بشیم؟

-آقا رسول...ما تازه داشتیم عادت میکردیم. مادر از صبح داره یکریز میگه
برگردیم قزوین! آقا رسول...من...من اوشاغم وار (حامله م)!

سرش دوارن گرفته بود. در میان این همه خبر نمی دانست از شنیدن بارداری
همسرش شاد باشد یا غمگین! این چهارمین بارداری در این شش سال بود.
سه بارداری قبلی بی سرانجام مانده و به چهارماه هم نکشیده بود.

-الان؟ ریحانه خانم مگه دکترت نگفت صبر کنیم؟!

زن با خجالت لب گزید و اشکش را با پر روسریش پاک کرد:

من... دختر ابراهیم*الف*

-منیم گونا هم یو خدی! (من بی تقصیرم)

رسول لب گزید:

-پس بدخلقی ننه برای همینه؟! هان؟!!

+هم این و هم خونه! آقا رسول برمیگردیم؟

-نمیدونم ریحانه! نمیدونم. بذار ببینم چی میشه! مهری چرا غمباد گرفته؟!!

+ گول باشما (خاک بر سرم)... یادم رفت بهتون بگم!

صدای اعتراض ننه بلند شد.

-چی چی چی میکنید؟ قبلا زن و شوهر حیا داشتند، بی ذره خیالاردا یو خدی.

مردومن یانندا گزیبسوز؟ (جلوی بقیه خلوت میکنید؟)

صورت ریحانه از خجالت قرمز شد و عقب کشید. رسول با ناراحتی اخمهایش

در هم فرو رفت.

-قربونت برم ننه، ما کی خلوت کردیم؟ از زخم میپرسم چه خبره! شما که

جواب سلام منم ندادی!

زن زیر لب دشنام داد و اخم در هم کشید.

-گول باشوا، به غیرت. (خاک تو سرت، بی غیرت)

با غیض دندان به هم سایید.

-رسول بالا، نمی بینی زن جوان داری، یکاره رفتی پیسر عزب اوغلی مهمون

خونه ت کردی! تازه اوزون اوده دیسن. باشین سالری اشش تکین گلیر اووه.

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف*

توف به غیرتوا. حیف شیر پاکی که خوردی؟!...آلبا...(تازه خودت خونه نیستی
مثل خر سرشو میندازه میاد خونت)

با ناراحتی و خشمی که سرمنشاش حرفهای حشمت اله خان بود صدایش را
بلند کرد.

-چی میگی ننه؟ یکی به من بگه اینجا چه خبره؟ پسر عزب اوغلی چیه؟

ریحانه با صدایی آرام که لرزی ضعیف از فریاد او برداشته بود پیچ زد:

-سن حرص یمه، منیم جانیم. (تو حرص نخور، جانم) اون پسر جوونی که
فرستادین خونه! خب...همه رو معذب کرده...بخصوص که یکاره رفته تو اتاق
کوچیکه!

گویا برق به تنش وصل کرده باشند، لرزید. نماند تا بیشتر بشنود، به سرعت
به سمت تنها اتاق خانه راه افتاد. بدون مکث در را با شتاب باز کرد و با دیدن
پسرجوان آشنا، نفسش تنگی کرد.

پسر، کنار رخت خوابها نشسته و سرش را به آنها تکیه داده بود. با ورود او به
اتاق نگاهش سمت در چرخید، ابرو در هم کشید و پوزخند زد. نگاهش
حکایت از دشمنی و ناراحتی داشت.

من... دختر ابراهیم*الف*

به آرامی در را پشت سرش بست. قصد نداشت خانواده اش از ماجرا با خبر شوند. صدایش آرام و در عین حال محکم بود.

-کی شما رو اینجا راه داده؟ برای چی اینجا، به خونه من اومدید؟

خانه من در سر ابراهیم تاب خورد. نگاه ابراهیم روی در و دیوار خانه چرخید. خانه ای که مرد از آن نام می برد، قدیمی بود و دیوارهای کاهگلیش بوی نامیداد. خانه ای که مرد با افتخار از آن نام میبرد، در برابر قصر پدرش، هیچ نبود.

اما خانه کوچک و قدیمی مرد، فرق اساسی با عمارت سراج داشت. بوی محبت از در و دیوارش می آمد. اگر دلش سیاه نشده بود به مرد و خانه ای که با افتخار از آن یاد میکرد، حسادت میکرد، اما یاد گرفته بود به مورد اعتماد حشمت اله خان، بی اعتماد باشد!

-گویا اینجا خونه حشمت اله خانه!

تن رسول با شنیدن آن حرف و دیدن نگاه ستیزه گر ابراهیم لرزید.

-اینجا خونه منه نه خونه پدرت!

-برو این حرفا رو به حشمت اله خان بزن.

نیشخند زد و دوباره به رخت خواب ها تکیه داد:

-از قرار معلوم قرار مدار گذاشتین من اینجا بمونم! توی خونه ای که مال اونه!

-چه قراری؟ قرار نبوده تو اینجا باشی!

من... دختر ابراهیم*الف*

-آهان! باشه من مثلاً باور کردم که خواسته تو نیست! در هر حال فعلاً من اینجا موندنیم! اما به حشمت اله خان بگو، این پنبه رو از گوشش بیرون کنه که من موندگار بشم! همین فردا میرم و با اون اردشیر خان حرفامو میزنم! خودش میدونه و طایفه اون عفریته!

-من نمی فهمم چی میگی! به من هم ارتباطی نداره! باید از اینجا بری! من به پدرت گفتم که وارد این بازی مسخره نمیشم! -بازی مسخره؟

پوزخند صدادر ابراهیم مته بر اعصابش کشید:

-اونقدرام بیخبر نیستی! انگار راست میگی دروغگو کم حافظه است! فکر میکنی من باور میکنم، یکی پیدا شده که وسوسه پولای حشمت اله خان نشه؟ رسول دستش را با شنیدن تمسخر صدای ابراهیم مشت کرد. نگاهش روی صورت ابراهیم چرخید. نسخه بور و روشن حشمت اله خان! همان نگاه تیز و بی فروغ را داشت. مردی که حتی یکبار پدرش، را پدر خطاب نکرده بود! خشمی مهار نشده در جانش پیچید. در اتاق را باز کرد و با دست در خانه را نشان داد.

-بهتره برید پیش حشمت اله خان! منم تا آخر هفته تخلیه میکنم. فعلاً صاحب خونه منم!

من... دختر ابراهیم*الف*

ابراهیم نگاهش را در صورت مرد جوان پیش رویش تاب داد و نیشخند زد. نگاهش با بدجنسی بیرون اتاق را رصد کرد و صدایش را که تا لحظاتی قبل آرام و پایین بود بلند کرد:

-واقعاً؟ میدونی نمیذاره هیچ جا خونه گیر بیاری؟! بیکار هم که شدی، فکر کردی اجازه میده جایی بهت کار بدن!

-گول باشما! رسول به کار اولباسان؟ اولمیا ایشونان آتبلایشیه؟ (خاک بر سرم. بیکار شدی رسول؟ از کار بیکارت کردن؟)

رسول با ناراحتی و ترس به عقب چرخید و نگاه نگران و مواخذه گر مادر و همسرش رویش نشست. از ناراحتی دندانهایش را بر هم سایید.

به ابراهیم چشم غره ای رفت که بیخیال باز به رخت خوابها تکیه داده و چشم بسته بود. نفس عمیقی کشید.

-آنا، یوخ، سن نیگران اولما، به آقا، صاحبکاریمن اوغلدی، شوخلیخ الیردی (نه آنا نگران نباشید. این آقا پسر کارفرمام هست. داشت شوخی میکرد).

دعا دعا میکرد ابراهیم ترکی نداند.

-بیرز هیسلی آدمدی، ددسین مُشکیلی وار(یکمی خلیاتش تنگه. با پدرش مشکل پیدا کرده).

من... دختر ابراهیم*الف*

-رسول پیستی بالا، ددسینن بلاری باریشتر، یاخچی دیر اوغلان و ددسی کوسیلی اولا، اونان سورا اوده جوان قیز و عروس وار، یولا کتسین اولنه. منیم رشید بالام

(زشته رسول! با آقاش آشتیشون بده! خوبیت نداره بین پدر و پسر قهر باشه! از اون گذشته زن جوون و دختر جوون تو خونه ت داری! بفرستش بره عزیز مادرا!)

دو زن نگاهی ناجور به مرد جوان که هنوز چشمهایش را بسته بود کردند و از اتاق دور شدند. رسول نفس عمیقی کشید. می دانست آنها به ظاهر راضی شده اند و به زودی واقعیت را می فهمند. باید زودتر کاری میکرد. باید ابراهیم را به خانه می فرستاد و برای زندگیش برنامه جدید می ریخت.

رسول در اتاق را بست و به رختخوابها نزدیک شد. از آرامش ابراهیم عصبانی بود. هنوز ساعتی نگذشته بود که به حرف حشمت اله خان مبنی بر شباهت اخلاقی پدر و پسر رسیده بود.

-خوبه! تا کی گولشون میزنی؟

ابرویش بالا پرید. احتمالا ابراهیم از ترکی چیزی می دانست. شاید هم داشت یکدستی میزد. نگاهش در نگاه خیره مرد جوان گره خورد.

-از اینجا برو. به پدرت هم بگو من خامش نمیشم!

من... دختر ابراهیم*الف*

ابراهیم دوباره نگاهی به سر تا پای مرد خسته پیش رویش کرد. از مشاجره با پدرش خسته بود. هر جا می رفت برایش به پا گذاشته بودند. دختر لوس و گستاخ زیور، هیچ کجا رهایش نمیکرد.

حتی نتوانسته بود مخفیانه از شهر خارج شود. انگار که تمام اتوبوسها و سواری ها را تطمیع کرده بودند. یکبار که با پول مردی را خریده بود و به سمت تهران رفته بود، تا دوست عمویش را ببیند، در میان راه قم پیدایش کرده و برش گردانده بودند.

هیچ وقت نفهمید چطور ردش را میزنند ولی خوب میدانست ثروت هنگفت سراج ها، تنها دلیل آن بود.

نگاه مرد جوان که مادرش او را رسول خطاب کرده بود، گویای آن بود که واقعا ناراضی است. حس میکرد این مرد واقعا قرار نیست زیر بار حرفهای پدر او برود. اما برای اعتماد خیلی زود بود. شاید همه اینها نقشه و برنامه پدرش بود.

از طرفی اگر حق با رسول بود و او نمی خواست در کارهای حشمت اله خان شریک شود، بی شک دچار مشکل میشد. می دانست اگر حشمت اله خان با مرد جوان در بیافتد زندگی برایش سخت و دشوار میشود. بخصوص که میدید سه نفر دیگر را نیز روزی میدهد.

من... دختر ابراهیم*الف*

تصمیم گرفت مهلتی به مرد جوان بدهد و بعد از سالها اینبار از بدبینی ش کم کند. برایش ضرری نداشت و میشد یکی دو روزی برنامه اش را تغییر دهد. اگر مرد مورد اعتماد بود کارها بهتر پیش می رفت.

-امشب رو بهم وقت بده رسول! اسمت همینه دیگه؟! امشب میمونم. بعد فردا ناپدید میشم. برو به حشمت اله خان بگو ناپدید شدم تا دست از سرت برداره! رسول متعجب از این کنار کشیدن و تغییر موضع ناگهانی کنار دیوار سر خورد و نزدیک ابراهیم، روی زمین نشست.

-به قول خودت پدری که میتونه منو از کار و زندگی بیاندازه، نمیتونه تو رو پیدا کنه؟ اصلا چطور حرف منو باور میکنه!

-الان برای من نگرانی؟

-نه برای خودم و برای زن و بچه ای که بیرون این اتاقدن، نگرانم!

گوشه لبهای ابراهیم از لبخندی پنهان چین خورد وقتی اندیشید آن دختر تند و تیز که کم مانده بود با لنگه دمپایی بزندش، بچه خطاب شده است.

-نگران نباش. حشمت اله خان، همیشه برام به پا گذاشته. بعید نیست الانم شخصی رو برای مراقبت پشت در این خونه گذاشته باشه. بسپرش به من. فقط....لطفا یکطوری با اون زن و بچه حرف بزن که دیگه با کفش و دمپایی ازم استقبال نکنند. یک چند روزی بهم مهلت بده تا فکری بکنم. اگه فکر میکنی توی خونه باشم اذیت میشن، میرم توی اتاقد ته حیاط!

من ... دختر ابراهیم*الف*

رسول با خنده ای نیمه جان سر تکان داد.

-نمیدونم قضیه دم پایی چیه ولی غلط نکنم میدونم کار کیه! آنا و همسرم،
آرومتر از این حرفان. در ضمن اتاقک ته حیاط مستراحه! جای موندن نیست.
اگه قول بدی رو حرفت بمونی و بری، امشب باهات کنار میام. من از دردسر
دل خوش ندارم!

ابراهیم حرصی از حدس اشتباهش، اخم در هم کشید و به تلافی خنده نشسته
در چشمان رسول با بی خیالی تکیه بر رختخوابها داد و چشم بست:

-فوقش میری روی پشت بوم، پشه بند می بندی.

با یاد عمو حسینش و شبهای بلند تابستانی، آه کشید.

-فردام که قراره غیب بشم. در ضمن! من ترکی بدم. دیگه پشت سرم لیچار
نگو!

صدای اذان از گلدسته های مسجد به گوش می رسید. خنکای هوای سحر
رخوت در بدنش نشانده بود. دوست داشت زیر پتوی گرم بخزد و بلند نشود،
روی پهلوی غلتید و پتو را تا گردن بالا کشید.

موذن که دوباره بانگ زد "حی علی خیرالعمل" آهی کشید و دانست باید
برخیزد، بدنش را کشید و هوای پاک صبحگاهی را تنفس کرد. چشمهایش را
باز کرد و چندبار خمیازه کشید. تاری دیدش کم کم بر طرف شد و متوجه
موقعیتش گردید.

من... دختر ابراهیم*الف*

به سرعت شب قبل و حضور ابراهیم را به خاطر آورد. شب را با هم روی پشت بام سحر کرده بودند. به پهلوی مخالفش چرخید تا از خواب بودن ابراهیم اطمینان یابد. جای خالی کنارش متعجبش کرد.

به سرعت نشست و هوشیار اطرافش را برانداز کرد. خبری از ابراهیم نبود. با فکر به اینکه برای کاری ضروری پایین رفته است، رخت خوابش را جمع کرد و از پشه بند خارج شد.

آرام آرام پله ها را پایین رفت. می دانست مادرش هنگام اذان بیدار است. اصلاً همو بود که عادت سحرخیزی را در او نهادینه کرده بود.

راه پله پشت بام، مستقیماً به حیاط راه داشت. با ورود به حیاط و دیدن چراغ خاموش مستراح، ابرو در هم کشید. در ورودی حیاط به راهروی خانه را باز کرد و طول کوتاهش تا اتاق اصلی خانه را طی کرد.

خانه در واقع یک راهروی طویل داشت که از در خانه به حیاط باز میشد. طول راهرو برابر با طول اتاق اصلی خانه بود. اتاق اصلی با یک در به راهرو راه داشت. علاوه بر اتاق اصلی، در حمام و آشپزخانه نیز به راهرو باز میشد.

معمار خانه، در اقدامی عجیب، از حمام و آشپزخانه، دری به اتاق اصلی باز کرده بود و عجیب تر باز شدن در اتاق کوچک به فضای اتاق اصلی بود. چیزی که همیشه باعث میشد، آنا اعتراض کند که هیچ کدام از اتاقها حریم خصوصی ندارد!

من... دختر ابراهیم*الف*

آهسته وارد اتاق اصلی شد و نگاهش را در اتاق گرداند. فضای اتاق نیمه تاریک بود. آن هم به دلیل چراغ کوچکی بود که به خاطر ترس مهری از تاریکی همیشه در اتاقها روشن بود.

با ندیدن اثری از ابراهیم، پا به آشپزخانه گذاشت. متعجب ابرو بالا انداخت. صدای آبی از حمام هم نمی آمد. عصبی لبش را به دندان گزید

-چی شده منیم جانیم؟ دنبال چیزی میگردی؟

به سمت ریحانه چرخید. نگاه در صورتش چرخاند و لبخند زد.

-صبحت بخیر خانم! زود بیدار شدی!

-صبح شما هم بخیر. یکمی بیخواب شدم.

ابرو در هم کشید:

-چرا؟ طوری شده؟ خوبی؟

-خوبم منیم جانیم...خوبم...نگفتی آقا، دنبال چیزی میگردی؟ مضطربی انگار؟

رسول با به خاطر آوردن ابراهیم اخم کرد.

- مهمونم نیست. فکر کردم اومده پایین ولی اینجا هم نبود.

ریحانه دستی به شکم دردناکش کشید و اخم کرد:

-این پسر، یک چیزیش میشد آقا رسول! اذون نزده، از خونه زد بیرون. به

من گفت، بهتون بگم به وعده اش وفا کرده!

ابرو بالا انداخت:

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف*

-یعنی رفت؟

-آره یک چیز دیگه م گفت!...گفت نمیخواه به آقاش حرفی بزنی...یه همچین چیزی .

با شنیدن صدای پا، هر دو متوجه پیرزن شدند که سلانه سلانه به آنها نزدیک میشد.

-اوغور بخیر...چی شده اول صبحی؟

-چیزی نیست آنا...صبح شما هم بخیر.

به ریحانه اشاره کرد تا به مادرش حرفی نزدند. داخل آشپزخانه شد و کمی بعد جلوتر از مادر قامت بست و با فکری مشغول، نماز صبحش را ادا کرد.

نیمروز بود و هوا گرم. کارگرها گروه گروه مشغول خوردن ناهارشان بودند. سالنی که کارخانه برای خوردن غذا در اختیار کارگرها گذاشته بود، شامل سوله ای بزرگ بود که هیچ خنک کننده ای در آن، قرار نداشت و تنها با شش پنجره هوای بیرون را با هوای داخل سوله مرتبط میکرد.

بوی غذا و بدن کارگران، در هم آمیخته و با گرمی هوا و دلشوره ای که از صبح داشت دست به دست هم داده بود تا اشتهايش را نابود کند. با حالی خراب از سالن غذاخوری خارج شد .

من... دختر ابراهیم*الف*

با خروجش هوای گرم به استقبالش آمد. آهی کشید و به سمت ساختمان کارگاه راه افتاد. صبح با خوابی آشفته از خواب پریده بود. در خواب دیده بود که ابراهیم سراج مرده است و همه او را مقصر میدانند.

گردنش از درد تیر کشید. با کف دست آن را لمس کرد و لب گزید. درست یکماه از آخرین باری که حشمت اله خان سراج را دیده بود می گذشت. یکماه از رفتن ابراهیم از خانه اش.

همان روز به کارخانه آمده بود تا تسویه حساب کند ولی در حسابداری به او گفته بودند که به دلیل کار سنگینی که کارخانه گرفته است تا شش ماه آینده با کسی تسویه حساب نمیکنند.

با ناباوری به سر کارش بازگشته بود و تمام آن هفته را منتظر مانده بود تا حکم اخراجش بیاید. ولی وقتی نه خبری از حکم اخراجش شده بود و نه صاحبخانه، بیرونشان کرده بود، فهمیده بود که احتمالاً ابراهیم موفق به مجاب کردن پدرش شده است و حشمت اله خان دست از سرش برداشته است.

هرچند در آن یکماه، حسابی آزار دیده بود و به اشکال مختلف مورد تهدید مهندسین کارخانه واقع شده بود، اما باز هم از اینکه آواره نشده بود راضی بود.

با وجود سخت شدن شرایط محیط کارش، راضی بود تا اینکه صبح با آن خواب پریشان بیدار شده بود و حالا از شدت دلشوره بیقرار بود. با نزدیک شدن به ساختمان کارگاه چله پیچی، متوجه جمع دوستان و همکارانش شد.

من... دختر ابراهیم*الف*

مجید یکی از همکارانش برایش دست تکان داد و از او خواست تا به آنها ملحق شود. با نزدیک شدنش مجید مخاطبش قرار داد:

- تو هم شنیدی رسول؟

-چی رو؟

-ابراهیم پسر سراج ناپدید شده!

آب دهانش را قورت داد و اندیشید پس سراج بالاخره توانسته پسرش را نجات دهد. اما با حرف همکار دیگرش، رمق از پاهایش رفت:

-میگن یکماهه ناپدید شده. هر جا میگردن نیست. اصلا برای همینه حشمت اله خان دیگه توی کارخونه پیداش نیست.

دستش را مشت کرد. سعی کرد حال بدش را نشان ندهد و در عوض اطلاعات بدرد بخور تری پیدا کند. می دانست که خیلی وقتها اطلاعات کارگراها، یک کلاغ چهل کلاغ است ولی خوب می دانست که با کمی دقت و هوشیاری، در اکثر مواقع قسمتی درستی از خبر را میتواند لابه لایشان پیدا کند.

-یعنی چی؟ بچه که نبوده گم بشه!

-همین دیگه آقا رسول!

کریم بود که نیشخند زد و با شانه بالا انداختن ادامه داد:

- غلط نکنم زنش برای اینکه پول شوهره رو بالا بکشه، سر به نیستش کرده.

-این حرفا چیه آقا کریم. شایعه درست نکنید!

من... دختر ابراهیم*الف*

-شایعه چیه؟ همین دم صبحی شهربانی اومد و فرجام رو با خودش برد؟

-فرجام رو؟ آخه چرا؟

محسن که تازه به جمعشان اضافه شده بود رو به کریم غرید:

-شایعه پخش نکن! فرجام یکجورایی دایی ابراهیمه! اصلا این چرت و پرتا رو کی به تو گفته؟

کریم نیشخندی زد:

-مریم خودش به من گفت که مهندسا همه دارن از این موضوع حرف میزنند.

مریم منشی مخصوص فرجام بود و دوست کریم. حال رسول خراب بود. اما سعی کرد توجه همکارانش را جلب نکند.

-کافیه...این خزعبلات رو تموم کنید و برگردید سرکارتون!

با صدای بهروش همه به سمتش چرخیدند. این مجید بود که جسارت سوال پرسیدن یافت:

-آقا مهندس حرفا راسته!؟

-سرتون تو کار خودتون باشه!

نگاهش روی رسول چرخید و باز به مجید نگاه کرد.

-برگردید کارگاه! هر کسی حرف اضافه بزنه اخراجه!

همه آهی از سر ناراحتی کشیدند و با خاطری آشفته به سمت کارگاه راه

افتادند. هنوز جمع دور نشده بود که بهروش، رسول را صدا زد:

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف*

-تو صبر کن رسول!

با ایستادن رسول باقی تکنسین ها نیز با کنجکاوی ایستادند.

-چی شده آقای مهندس؟

-میری کارگزینی! اخراجی! البته انگار یکماه قبل خودت میخواستی بری نه؟
قلب رسول تند و محکم می کوبید. نیشخند بهروش اعصاب نداشته اش را به بازی میگرفت. یادش نمی آمد چرا و از کی مهندس با او بد بود، ولی می دانست بهروش هیچ دلخوشی از حضورش ندارد.

-اما چرا آقا مهندس، رسول یکی از بهترین تکنسین های منه!

این محسن بود که اعتراض میکرد. سرتکنسین بود و مدافع حقوق زیردستانش!

-مگه به شما نگفتم برگردید سرکارتون؟ تو کاری که بهتون مربوط نیست دخالت نکنید.

سرش داغ بود و حالش لحظه به لحظه بدتر میشد. انگار سر جایش به زمین میخس کرده بودند. حرفهای مهندس بهروش، در سرش پژواک میکرد.

-نشیدی چی گفتم؟ برو برای تسویه حساب!

با قدمهای لرزان به سختی به سمت ساختمان اداری رفت. در سرش بلوایی بر پا بود ناپیدا!! خوب میفهمید چرا حالا باید اخراج شود. یک ماه از ناپدید

من... دختر ابراهیم*الف*

شدن ابراهیم میگذشت، یک ماهی که از خانه او آغاز شده بود. تا همین امروز صبح، حشمت اله خان او را نه از کارخانه و نه از خانه بیرون نکرده بود. آب دهانش را قورت داد و اندیشید شاید حشمت اله خان فکر میکرده است که ابراهیم ناپدید نشده و در خانه اوست! شاید این نقشه خود حشمت اله خان بود، شاید نقشه ابراهیم! هر چه بود آن کسی که قرار بود تاوان بدهد، باز هم او بود و بس!

سرش سنگین بود و گوشه‌هایش وزوز میکرد. در عرض یکساعت زندگیش زیر و رو شده بود. آنقدر سریع و ناگهانی عذرش را خواسته بودند و آنقدر از ناپدید شدن ابراهیم ترسیده و نگران بود که حتی نتوانسته بود اعتراضی بکند.

تنها در لحظه آخر و قبل از خروج از ساختمان اداری، به سمت بهروش چرخیده و گفته بود "من که میخواستم برم، دیر و زود نداشت برام، مراقب روزی باشید که همینقدر ناگهانی عذر شما رو بخوان." نمانده بود تا واکنش بهروش را ببیند و از ساختمان خارج شده بود.

نفس عمیقی کشید. هوای گرم اذیتش میکرد. عرق از پیشانیش پاک کرد. سر میدان که رسید، نگاهش روی مغازه های تعطیل چرخید. مستاصل بود و نمی دانست باید چکار کند.

حدس اینکه صاحب خانه، که کسی جز سراج نبود، عذرش را بخواهد سخت نبود. از طرفی نمی دانست جواب خانواده اش را چه بدهد.

من... دختر ابراهیم*الف*

بی شک وقتی مادر و همسرش او را آن موقع روز می دیدند می فهمیدند مشکلی پیش آمده است. دروغ گفتن بلد نبود و می دانست خیلی زود باید همه چیز را برایشان بگوید و این برایشان جز اندوه نداشت.

در تمام مدت فکر میکرد؛ چرا از ابتدا سراج به سراغ او آمده است؟ چرا او؟ و باز هم چرا او؟ او چه کمکی میتواندست به مرد بکند؟ هدف سراج از نزدیک شدن به او چه بود؟

مگر نه آنکه خانه او در همان شهر قرار داشت و طبق گفته ابراهیم، او همیشه تحت نظر بود؟ پس چگونه سراج میخواست پسرش را در خانه ای در دل شهر پنهان کند؟ آن هم در خانه کارگرش؟

وقتی افکار درهمش به آنجا می رسید که ابراهیم واقعا گم شده است، ترسی غریب در جانش مینشست. خدا خدا میکرد که وقایع به بیکار و بی خانه شدنش ختم شود!

از حرفهای ابراهیم بر داشت کرده بود که برای خلاصی از دست پدرش نقشه ای دارد. از اینکه در میان نقشه های پدر و پسر گیر افتاده بود، نگران بود. بدتر از همه وقتی فکر میکرد شاید ابراهیم واقعا به گفته کارگرها سر به نیست شده باشد ترس وجودش را می گرفت.

من... دختر ابراهیم*الف*

قدمهایش سست و لرزان بود. دلش نمیخواست به خانه برسد. در دل خدا را یاد میکرد و نگران آینده بود. از خم کوچه پیچید و به سمت خانه اش گام برداشت. با نزدیک شدن به خانه، متوجه وضع غریب خانه شد.

روبروی خانه ماشین خاوری ایستاده بود و کارگرها مشغول کار بودند. قدمهایش را تند کرد و روبروی خانه ایستاد. سه کارگر به دستور مردی وسایل را در ماشین جاساز میکردند و مادرش کمی آنسو تر مراقب آنها ایستاده بود. نزدیکش رفت و مخاطبش قرار داد:

-اینجا چه خبره آنا؟

مادرش به سمتش چرخید. صورت سفیدش در میان چادر می درخشید. در واقع لبخندش صورتش را روشن و درخشان کرده بود. لبخندی که دیرزمانی بود که در صورتش ندیده بود.

- هارداسان اوغلیم؟ قوربان اولم من سنه، آنا باشوا دولانس،الله سنه عمر ورسین که منی قاری آروادی آرزی اوریمده قویمادون. جاوانونان خیری بحری هاپاراسان.

(کجایی ؟ دورت بگردم پسر...کجایی قربونت بره مادر. خدا عمرت بده که من پیرزن رو آرزو به دل نگذاشتی! خیر از جوونیت ببینی مادر!)

نگاه حیرانش روی مادرش گشت.

-چی میگی آنا؟ دارید چکار میکنید؟

من... دختر ابراهیم*الف*

-واه؟ نَجَه کی پیام ورمیشدون، وسایلی ییخشدِریخ، الله سنه خیر ورسین،
دونیادا عاقبتون خیراولسون بالا

(واه؟ داریم اسباب و اثاثیه رو بار میزنیم. همونطور که خودت پیغوم داده
بودی! خدا خیرت بده مادر! عاقبت بخیر بشی!)

آب دهانش را قورت داد. مادرش و قربان صدقه هایش را رها کرد و داخل
خانه رفت. خانه کوچکشان خالی از اسباب اندکی بود که در آن چند ماه
فراهم کرده بودند. همسرش را کنار آشپزخانه خالی یافت. غم غریبی بر دلش
چنگ انداخت. نزدیکش شد و چادرش را کشید. ریحانه ترسیده کنار کشید.
-نترس ریحانه جان، منم. اینجا چه خبره؟

ریحانه نفسی از سر آرامش کشید، چشمهای سرخ از اشکش را پنهان کرد و
با بغض رو گرفت:

-از من می پرسید؟ صبح آدم فرستادید که وسایل رو بار بزنیم، چون داریم
برمیگردیم قزوین؟ حالا اومدید میگین چه خبره؟

از اینکه همسرش نیز همان حرف مادرش را میزد، شاکی ابرو در هم کشید.
-من؟ من پیغام فرستادم؟

ریحانه که متوجه تعجب و نارضایتی همسرش شد، با امیدواری به سمتش
بزگشت:

من... دختر ابراهیم*الف*

-یعنی شما نگفتین اسباب جمع کنیم؟ خاور خبر نکردید؟ نمیخوایم برگردیم قزوین؟

آرام غرید:

-چی میگی زن؟ یکی به من درست بگه چه خبره؟ من کی سر خود همچین تصمیمی میگیرم؟ کی براتون خبر آورد؟
-من!

با شنیدن صدا با وحشت به عقب چرخید. صدا، صدایی آشنا بود ولی قامت ناآشنا و غریب! با نزدیک شدن مرد جوان، اخمهایش را در هم کرد. دوباره صدای آشنا در فضا پیچید:

-مگه خودت نگفتی به خانوادت بگم با کارخونه تسویه حساب کردی و میخوای برگردی شهرتون؟!

متعجب صاحب صدا را برانداز کرد. مردی جوان در آستانه سی سالگی. با موهایی وز و سیاه‌رنگ، چانه‌ای گرد که پوشیده از انبوهی ریش سیاه بود. با نگاهی مشکوک مرد را برانداز کرد.

چشهایش را ریز کرد تا رد آشنایی از صاحب صدا در او بیابد ولی دریغ. نه در ظاهر و نه در تیپ و قیافه، شبیه جوانکی که در یاد داشت نبود. گاهش روی لباسهای مرتب مرد جوان چرخید.

من... دختر ابراهیم*الف*

اثری از پیراهن یقه خرگوشی و کت یقه انگلیسی و شلوار دم پا نبود. در عوض جوان ظاهری عامیانه داشت. موهای فرش کمی بلند بود و مانند خودش پیراهنی سفید با دو تکه باز بر تن داشت و شلواری راسته!

شاید اگر عینک بزرگ و تیره روی چشمانش را بر میداشت می توانست با قاطعیت نظر دهد او کیست. جوان که تعلش را دید خود را به او نزدیک کرد. -مادرتم اومد داخل زودباش رسول! دیر میشه باید بریم.

رسول ناباور باز نگاه در چهره مرد جوان چرخاند. مرد جوان لبخندی آشنا زد. رسول را کنار کشید و او را کاملاً مقابل خود قرار داد و به دیوار تکیه داد و خیلی آرام عینک چشمش را بالا زد.

-خودمم! راضی شدی! زودباش دیر میشه!

رسول با تعجب به ابراهیم و ظاهر جدیدش خیره ماند:

-تو..تو..!

ابراهیم کف دستهایش را روی بازوهای رسول گذاشت.

-زود باش مرد. الان وقت معطل کردن نیست. بعدا حرف میزنیم. بهتره زودتر از اینجا بریم. همین یکبار رو به پدرم و من اعتماد کن و زودتر راه بیوفت.

من... دختر ابراهیم*الف*

با شنیدن واژه پدر ابروهای رسول بالا پرید. صدایش را مثل ابراهیم آنقدر پایین آورد که کسی جز ابراهیم نشنود. کاملاً به اوضاع اتاق آگاه بود و می دانست با حضور مادرش، هر سه زن کنجکاو نگاهشان میکنند.

-معلوم هست اینجا چه خبره؟ از کی با حشمت اله خان خوب شدی؟ اصلاً مگه نگفتن گم شدی؟

-باید بریم رسول! دیر میشه. توی راه برات تعریف میکنم!

رسول به کل سوالش را فراموش کرد.

-مگه... تو هم... قراره با ما بیای؟

ابراهیم باز هم خندید. عینکش را پایین آورد:

-مگه قرار بود نیام؟ زود باش.

نگاه رسول گیج و متحیر ابتدا روی ابراهیم نشست. بعد در سالن خالی خانه چرخید و در انتها روی چشمهای نگران همسرش توقف کرد. در بد مخمصه ای گیر افتاده بود. تازه می فهمید ماجرا چیست!

-چی میگی؟ من زندگیم رو دست شما پدر و پسر نمیدم! کجا پیام؟ محاله پیام و قاطی نقشه شما بشم! من و خانواده م میمونیم. شما رو بخیر و ما رو به سلامت!

-عاقل باش رسول! از کار بیکار شدی. خونه نداری و از ضرب العجل صاحب خونه ت چند هفته گذشته، پس هیچ حقی نداری. وسایلتو میریزه بیرون! فکر

من... دختر ابراهیم*الف*

کن رسول! به زن و بچه ت...به خودت...مشکل پیدا میکنی. کسی توی شهر بهت خونه و کار نمیده! ...باید زودتر راه بیوفتیم .

-منو تهدید نکن!

یقه ابراهیم در میان پنجه های رسول مشت شد. صدای هین زنهای بلند شد.

-یا ابالفضل!

-اینجا چه خبره رسول؟

ابراهیم آهی کشید و دست بر دستان قوی و زحمت کش رسول نهاد.

-خدا میدونه اگر قرار بود آزاری ببینی با حشمت اله خان موافقت نمی کردم.
برات جبران میکنیم رسول! این تهدید نیست خواهش! میدونم میتونی خودت و خانواده ت رو حفظ کنی ولی فکر این رو بکن که چقدر طول میکشه تا دوباره سر پا بشی و اینکه اصلا آیا دوباره اینجا میتونی زندگی کنی یا نه!

دلش نمی خواست تسلیم شود.از آن همه استیصال بدش می آمد. خشم در وجودش شعله می کشید. نگاهش باز روی خانه و عزیزانش چرخید. هر سه نگران و متعجب آن دو را نگاه میکردند.

چاره ای برایش نمانده بود. دلش میخواست ابراهیم را در عوض پدرش کتک بزند. دستش را پرشتاب از یقه رسول برداشت و مشتش را محکم به دیوار درست کنار سر ابراهیم کوبید :

من... دختر ابراهیم*الف*

-لعنتی! لعنت بهتون!

صدای جیغ نازکی در اتاق خالی پیچید. ابراهیم دست روی شانه رسول گذاشت و نیم نگاهی به زنهای ترسیده کرد.

-چیزی نیست نترسید. سر یکسری خورده مسایل مشکل داریم. حل شد. مگه نه آقا رسول؟

ابراهیم این را گفت و سرش را نزدیک صورت رسول کرد و صورتش را بوسید. به خاطر خانوادت کوتاه بیا مرد! ترسوندیشون.

رسول کنار کشید و به عزیزانش نگاه کرد. حق با ابراهیم بود. هر سه زن رنگ پریده و ترسیده بودند. در میان خشم و استیصال به حرف آمد:

-زودتر وسایل رو جمع کنید تا سوار بشیم.

ریحانه پر چادرش را جمع کرد و نزدیک شد:

-ما وسایلمون جمعه منتظر شما بودیم. شما حالتون خوبه؟ انگار...

با دیدن نگاه جدی و عصبانی رسول حرفش را کوتاه کرد و به جای پرسش با چشمی عقب کشید. اما هنوز مادرش نگاه خیره و پرسشگرش را از روی آنها برنداشته بود. با صدای مهري جو سنگین شکسته شد و بالاخره مادرش رضایت داد نگاهی را به شخص دیگری بدوزد.

-دایی..ما قراړه کجا سوار بشیم؟

من ... دختر ابراهیم*الف*

به سمت مهری چرخید. نگاه مهری نه به او که به ابراهیم بود آن هم نه از نوع دوستانه! به جای او، ابراهیم به حرف آمد:

-عقب خاور، کنار وسایل جا براتون درست کردیم. چادر خاور رو که بکشیم گرما اذیتتون نمیکنه! من و آقا رسول و راننده هم جلو میشینیم!

رسول کلافه دست در صورتش کشید. مهری همچنان خصمانه به مرد نگاه میکرد. مادرش دست او را گرفت و در گوشش چیزی گفت که باعث شد نگاه دخترک پایین بیوفتد و سرخ شود.

-راه بیوفتین دیر میشه.

رسول این را گفت و به سمت خانواده اش رفت. سه زن را در پناه خود گرفت و همانطور که نگاه خصمانه اش را از ابراهیم بر نمی داشت، آنها را به خارج از خانه هدایت کرد.

اگر موقعیت دیگری داشتند، اگر ابراهیم و پدرش موفق نشده بودند که زودتر از او دست به کار شده و خانه را از خالی کنند، محال بود تن به این همراهی اجباری دهند.

بیرون از خانه، مقابل خاور ایستادند. بارها، آخر خاور جا داده شده بودند. کنار وسایل اندکشان، جایی برای اقامت زنهای مهیا شده بود. آهی کشید و کمک کرد تازنها یکی یکی سوار شوند. آخرین نفر، ریحانه بود. دستش را در دست گرفت و با تعجب متوجه سرمای غیرطبیعی آنها شد.

-خوبی؟

من... دختر ابراهیم*الف*

ریحانه، غم و دلخوری را در چشמהایش ریخت:

-من خوبم.

فشار آرامی به دستهایش داد و بدون آنکه کسی متوجه شود، بوسه ای نرم بر آنها نشاند و سرخی شرم را بر گونه های زن نشاند.

-برات جبران میکنم...منو می بخشی! قول میدم برات بگم چی شده!فعلا خودمم حیرونم. نمیدونم چه اتفاقی داره میوفته!

-این آقا رو نیم شناسین؟

-کش نمی شناختم. بهم اعتماد کن باشه؟

-من بهت اعتماد دارم آقا رسول! فقط...یکمی دلخورم....با این وضعم...خب...میتروم باز بدحال بشم.

با ناراحتی اخم در هم کشید و پیشانیش را لمس کرد. به کل بارداری همسرش را فراموش کرده بود.

-هر وقت حس کردی حالت بد شد، بگو تا نگه داریم باشه؟

ریحانه لب گزید و سر تکان داد.

-مراقب خودتون باشید. اگه حالت بد شد حتما بهم بگو باشه؟

-چشم.

-بی بلا.

من... دختر ابراهیم*الف*

دستش را هایل همسرش کرد و کمک کرد تا او هم سوار شود. سپس چادر عقب خاور را بست و به سمت ابراهیم راه افتاد. ناراحت از بی دست و پایی خودش و گیر افتاده در دامی محکم، به دنبال ابراهیم سوار بر خاور شد. سرش را به پشتی تکیه داد. هیچگاه فکر نمیکرد اینگونه مجبور به اجرای حرفهای حشمت اله خان شود.

در دلش او را لعنت کرد و بر اقبال خودش نفرین فرستاد. نه هیجان و شوری داشت و نه امید به فردایی بهتر! در میدانی قرار گرفته بود که کسی دیگر میدان دارش بود. نمی دانست همراهی ابراهیم با او تا کجا خواهد بود، ولی شک نداشت که وقتی به زادگاهش بازگردد، نمیگذارد اینگونه بازیچه دست ابراهیم و پدرش باشد.

او را رها میکرد و سعی میکرد زندگیش را از نو بنا نهد. کمی به خودش امیدواری داد که در قزوین قطعاً بهتر از آنجا کار خواهد یافت.

شب بود و هوای کویر خنک. ماه پنهان بود و صدها ستاره در آسمان شب سوسو میزدند. گویی لباس شب پر شده بود از پولکهای ریز و درشت و درخشان.

خاور نزدیک یک قهوه خانه بین راهی توقف کرده بود تا راننده استراحتی بکند. هرچند به نظر می رسید راننده بیشتر نیاز به شیره تریاک داشت تا خواب.

من ... دختر ابراهیم*الف*

کنار قهوه خانه یک مستراح بود و چند درخت. کمی آن سوتر دیوارهای یک آبادی به چشم می خورد که بی شک مرد قهوه خانه چی از اهالی آنجا بود. خانواده رسول، داخل خاور خواب بودند و خودش بی خواب، اطراف ماشین راه می رفت. راننده خاور هم مشغول ساختن خودش بود و با قهوه خانه چی گپ میزد. صدای هوهوی مرغ یاقق، از دور به گوش میرسید.

ابراهیم با فکری مشغول، روی زمین نشسته و به درخت تکیه داده بود و به آسمان شب نگاه میکرد. دستش را روی پیشانیش گذاشته و سعی کرد پدر و حرفهایش را فراموش کند.

از پدرش دلگیر بود و قلبش با او راه نمی آمد. نسبت به پدرش هیچ مهری نداشت. بخصوص که اطمینان داشت اگر یکی از دخترها پسر بودند او برای پدرش هیچ ارزشی نداشت.

در تمام زندگی کوتاه با مادرش، او هیچ وقت حرفی از پدرش نزده بود و همیشه برایش، او معمایی بدون جواب بود. آنقدر از پدرش بی اطلاع بود که وقتی چند سال بعد، کنار عمویش بزرگ شد، فکر میکرد او پدرش است. عاشق حسین بود. عشقی که بعد از مرگ او خدشه دار شده بود.

حسین هم نخواستہ بود او با حقیقت وجودی پدرش آشنا شود. ناگهان حسین از کسوت پدر به کسوت عمویی تنزل پیدا کرده و قلب نوجوان او را شکسته بود. پدر حقیقیش هم در این سالها فقط و فقط زخم بر دل نوجوانش نهاده و پر بغض بزرگش کرده بود.

من... دختر ابراهیم*الف*

-رسیدیم قزوین میخوای چه کار کنی؟

صدای رسول رشته افکارش را پاره کرد. لبش به تلخندی کش آمد. خیلی وقت بود که انتظار داشت رسول به حرف بیاید. رسول این دوازده ساعت را خوب تاب آورده بود. حدس میزد علت حرف نزدن رسول حضور مرد راننده باشد. شاید هم فکر مشغولش مانع به حرف آمدنش بود

-ازت سوال پرسیدم.

ابراهیم جایش را کمی تغییر داد و بدون نگاه کردن به رسول شانه بالا انداخت:
-ما قزوین نمی ریم!

رسول عصبی و خسته فریاد کشید:

-چی؟

نگاه ابراهیم از آسمان کنده شد و به سمت رسول رفت. مرد جوان در تاریکی ایستاده بود و صورتش خوب دیده نمیشد ولی دستهای مشت شده اش و صدایی که از بین دندانهای کلید شده بیرون آمده بود نشان میداد چقدر عصبانی است.

-تو و پدرت چی با خودتون فکر کردید؟ که من اختیار زندگیمو میدم دست شما؟ امروز قزوین، فردا یک جای دیگه؟ هری! به سلامت هر جا میخوای برو، من راه خودمو میرم، تو هم راه خودتو! هر قبرستونی دوس داری برو!

- بهت حق میدم عصبانی باشی!

من... دختر ابراهیم*الف*

رسول عصبانی دست به یقه ابراهیم انداخت ، او را بلند کرد و به درخت پشت سرش فشار داد:

-حق؟ تو از حق چی میفهمی؟ هان؟ من و اون زن و بچه رو آواره کردی میفهمی یعنی چی؟ حق؟ اصلا از کدوم حق حرف میزنی!؟

-حشمت اله خان اشتباه کرد. منم مجبور شدم ادامه ش بدم قبول، اما دلم نمیخواه یک عمر به خاطر ماها اذیت بشی رسول! بری قزوین، دم ورودی شهر ماشین رو ضبط و خودتو بازداشت میکنند.

رسول شوکه شده ،لرزید . معنی حرفهای او را نمی فهمید. بلوف میزد. دلیلی نداشت او را بازداشت کنند. کوتاه نیامد و فشار دستش را بر گردن ابراهیم بیشتر کرد. ابراهیم با نفسی که تنگ شده بود به دست پر زور مرد فشار آورد. نگاهش به قهوه خانه چی و راننده بود.

-دارند نگاهمون میکنند رسول!!..ولم کن...دارن میان این طرف.

-به جهنم! قراره مگه چی بشه! من از کسی نمی ترسم.

ابراهیم به خس خس افتاد و فشار دستش بر در دست رسول بیشتر شد.

-کارو خراب نکن. تو چیزی نمیدونی. بذار حرف بزنم. ببینشون بلند شدند. تو قاتل نیستی رسول..

من... دختر ابراهیم*الف*

رسول مستاصل او را رها کرد و موهای پر پشت و حجیمش را میان دستهایش فشرد و آه کشید. ابراهیم با نفسهای عمیق و تک سرفه توانست نفسهای کم آمده را جبران کند اما نگاهش هنوز روی دو مرد بود که مردد بین نزدیک شدن و دور ماندن مانده بودند.

با اطمینان از عقب نشستن دو مرد، دستش روی گردنش نشست.

-این مرد موجب بگیر حشمت اله خانه. شرط می بندم سر هر گذر و پلیس راه یکی هست که برایش راپورت بفرسته ما کجاییم. من بارها سعی کردم از دست خودش و طایفه زنش فرار کنم ولی نتونستم!!

-اون وقت چطور تو رو با ما روونه کرده هان؟ حرف بزن لعنتی...چی توی سر خراب تو و پدرته!

ابراهیم باز تک سرفه زد. جای فشار دستهای رسول میسوخت.

-چون تا الان حشمت اله خان نمیخواست من گم و گور بشم ولی الان میخواه.

-چرا ما؟ چرا ما رو کشید وسط این گود؟ منظورت از بازداشت چی بود؟

نگاه ابراهیم سر خورد و روی مرد مستاصل روبرویش. مردی که با چشم دیده بود چطور مردانه حواسش به ناموسش هست. چطور عاشق خانواده اش هست و برایشان سینه سپر میکند. چیزی که در تمام زندگیش در کسی جز حسین ندیده بود.

من... دختر ابراهیم*الف*

-حق با توست رسول! اینی که میگم خوب گوش کن...فقط حواست باشه حساب من رو با حساب اون مرد یکی نکنی!

تن رسول یخ کرد. حس میکرد قرار نیست چیز خوبی بشنود.

-حشمت اله خان قرار نیست بذاره تو زندگیت رو بکنی! تو طعمه هستی. میخواد سر به نیست شدن منو بندازه گردن تو. نقشه داره که بگه تو به هوای پولی که پیش من هست و طلب و کینه ای که ازش داشتی منو سر به نیست کردی!

-چی میگی؟

دست ابراهیم روی دسته‌های سرد رسول که دوباره روی یقه پیراهنش نشسته بود، نشست. فضای بینشان سنگین بود و خشم در هوا موج میزد:

-با این کارات فقط شواهد رو علیه خودت زیاد میکنی رسول! این مرد فکر همه چیز رو کرده! همه چیز رو!

نفس عمیقی کشید. دست رسول کم کم مشت شد و از یقه او جدا شد.

-اینا...همه ش حرفه! مدرک نداره! اصلا از کجا به تو اعتماد کنم؟

-دیدي که چه راحت مجبور شدي با من همراه بشی. چند ماهه حشمت اله داره به این داستان فکر میکنه! خوب فکر کن....شاهدش میگن من چند روز خونه تو بودم. تو دختر جوون توی خونه ت داری. غیرتی هستی!

من... دختر ابراهیم*الف*

ابراهیم آب دهانش را قورت داد. برق چشمان خشمگین رسول در تاریکی هم مشخص بود و او نتوانست قسمت اصلی را گفته و حرفش را ادامه دهد.

-رسول...تو درست بعد از اعلام گم شدن من از کارخونه بیرون اومدی!

-اخراجم کردند. کلی شاهد هست.

-کلی شاهد هم هست که میگه تو با مهندسا خوب نبودی! کارت بهتر از اونا بوده و اونا دل خوشی ازت نداشتند. همین دیروز صبح سر جابه جایی یک قطعه با بهروش دعوات شده! همه میگن توی یک ماه اخیر بدخلق شده بودی و بهانه گیر. انگار میخواستی که اخراجت کنند!

تن رسول لرزید. بدخلق شده بود چون نمی دانست تکلیفش چیست و حشمت اله خان چه در سر دارد. بهانه گیر بود چون سر همه چیزهای کوچک مهندسین و سرتکنسین ها آزارش میدادند.

-اینا رو از کجا میدونی عوضی!؟

مشت محکم رسول کنار سر ابراهیم فرود آمد. مرد جوان آب دهانش را قورت داد و مشت رسول را در بر گرفت. قرار بود به این مرد اعتماد کند. یک ماه وقت داشت تا مطمئن شود رسول قابل اعتماد است :

-الان عصبانیت تو بدترین چیزه برات رسول...یک نگاه به اون دو تا مرد بنداز تا بفهمی چی میگم! قراره بین راه یکی بیاد دنبال من...قرار نبود من این حرفا رو به تو بزنم! قرار بود دست بذارم روی ناموس تو! قرار بود کاری کنم که تو عصبانی بشی! بفهم چی میگم رسول!

من... دختر ابراهیم*الف*

ابراهیم کلافه بود و نمی توانست بیشتر از این غرور مرد را خورد کند. رسول مات مانده و شوکه نگاهش میکرد. این همه رذالت در باورش نمی گنجید. نفسش سنگینی میکرد. شنیده هایش چون آهن گداخته قلبش را میسوزاند. خوب میفهمید منظور ابراهیم چیست. حرف حشمت اله را هم در خاطر داشت. آنها ناموسش را هدف گرفته بودند. پاره جگر خواهر جوانمگرش را!

-اما...اما تو...تو که نزدیکش نشدی...شما کثافتا چکار میخوانین بکنین؟

ابراهیم محکم به درخت کوبیده شد و درد در کتف ابراهیم پیچید. این ضربه را حق خودش می دانست. خجالت زده سر به زیر انداخت. چشمان درشت و مشکی دخترک جلوی نگاهش ظاهر شد. وقتی در همان بدو ورد خواسته بود مطابق میل پدرش نزدیکش شود، حجب و ترس و در عین حال جسارت خوابیده در آن نگاه نگذاشته بود حریم بشکند.

-نتونستم...من زیر دست حسین و مادرم بزرگ شدم...نمیتونم!

سرش را بلند کرد. دست روی بازوی دردناکش گذاشت. رسول از خشم می لرزید.

-خوب فکر کن...اگر من میخواستم کاری کنم...به تو نمی گفتم.

-ببند...ببند دهندو..ببند تا نبستمش!

رسول از سر استیصال دور خودش گشت. به که پناه میبرد؟ در دلش نالید و خدا را صدا زد. ترس چون بختک بر سینه اش افتاده و داشت خفه اش میکرد. با خشم موهایش را کشید. دست داغ ابراهیم روی دستش نشست:

من... دختر ابراهیم*الف*

-نکن مرد...داری با این رفتارت داری گزک میدی دستشون! بهمون شک میکنند. آروم باش!

رسول با دردی که قلبش را پر کرده بود دست میان موهایش انداخت. دلش فریادی از ته دل می خواست. راهی برای فرار! سکوتی وحشت زا بینشان حاکم شد. دو مرد جوان مدتی در سکوت در افکارشان غرق شدند. هر دو کنار درخت پیر ایستادند و به آن تکیه دادند.

هوا انگار نبض داشت و روح و تن خسته دو جوان را میکوبید. عاقبت این رسول بود که با صدای خش برداشته و غروری زخمی از شنیده ها به حرف آمد. چاره ای جز اعتماد نداشت. خون جلوی چشمهایش را گرفته بود. زندگیش، ناموسش در خطر بود و او هیچ راهی جز اعتماد به پسر حشمت اله خان نداشت:

-چرا کمکم میکنی؟ چرا اینا رو به م گفتی؟ چه نقشه ای داری!
ابراهیم آه کشید:

-چون نه دل خوشی از اون به اصطلاح پدر دارم نه زنش! در ضمن تو بی گناهی! تو و خانواده ت!

نگاه طولانی رسول نشان داد هنوز منتظر شنیدن است. ابراهیم صدایش را پایین داد. شیطنت خوابید در صدایش:

-مهمتر از همه، خواهرزاده ت حیفه اسیر بشه!

من... دختر ابراهیم*الف*

رسول از شدت عصبانیت و غیرت مشتی روانه شکم ابراهیم کرد . مرد جوان در میان درد لبخند زد و دست روی جای ضربه گذاشت.

-حشمت اله خان خوب می شناسدت. میدونه نقطه جوش کجاست!

-اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟

نگاه ابراهیم سمت مرد راننده چرخید. نگاه راننده و قهوه خانه چی رویشان سنگینی میکرد. ضربه ای که زده بود باعث شده بود که آنها کنارشان بیایند تا از دعوای احتمالی جلوگیری کنند:

-چیزی نیست. حلش میکنیم. شما به خودت برس! صبح خروس خون باید راه بیافتیم.

نگاه راننده نامطمئن بینشان چرخید.

-مطمئنید؟

-برو آقا مصیب!

مرد با تردید از آنها دور شد ولی نگاهش را برنداشت. دست ابراهیم دوباره روی جای ضرب دیده نشست.

-راحت میشه تحریکت کرد

رسول از میان دندان غرید:

-حرف زیادی بزنی دهن تو پر خون میکنم!

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف*

ابراهیم لبخند زد و نفسش را بیرون داد:

-خوبه! وقتی تو اینقدر راحت عصبانی میشی ، میتونم امیدوارم باش اینا نفهمن داریم گاوبندی می کنیم و فکر نمی کنند روی هم ریختیم!

رسول کلافه از بازی راه افتاده آه کشید. رگ غیرتش میکوبید و این میان ابراهیم انگار لذت می برد. انگشت اشاره اش را به تهدید تکان داد:

-برای عصبانی کردن من راه دیگه پیدا کن...حالا هم بهتره بگی نقشه ت چیه؟! چرا با پدرت مشکل داری؟ میدونم در حق مادرت بدی کرده ولی به نظر پشیمون میاد! در ضمن هیچ پدری بد بچه ش رو نمیخواد!

صدای هه! تمسخر آمیز ابراهیم بلند شد:

-برای حشمت اله خان فقط و فقط ادامه نسلش مهمه! فقط کسی که این شجره ملعونه رو ادامه بده اهمیت داره ! اما برای زنش پول مقام اول رو داره! هیچ کدوم برای من ارزش قایل نیستن.

اگه می بینی اون مثلا پدر دنبال منه برای اینکه از او دو تا دختر براش آبی گرم نمیشه! اگر خواهرام، پسر بودند، حشمت اله خان دیگه دنبال من نبود. البته نمیدونم اگر اونم مثل زنش می فهمید که دستش خالیه و در واقع ثروتی نداره ، بازم تنها دلیل عزیز بودن من، مرد بودن من میموند یا نه!

نسیم خنکی وزید و باعث شد دو مرد احساس سرما کنند. تلخی کلام ابراهیم کامشان را زهر کرده بود. رسول نابور بود و ترسیده. ابراهیم اما آرامتر بود.

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف*

مدتها بود با خودش کنار آمده بود. با درد عزیز نبودنش! کمی از درخت فاصله گرفتند. حالا روبروی هم ایستاده بودند.

-چند وقته زن حشمت اله فهمیده که بیشتر میراثی که دست شوهرشه، به نام منه!

ابروهای رسول بالا پرید. ابراهیم دستش را مشت کرد. بی شک اگر هوا تاریک نبود رسول می توانست نبض تپنده شقیقه و رنگ برافروخته ابراهیم را ببیند. فضای بینشان هنوز خصمانه بود و این را هر کسی از راه دور می دید و می فهمید.

-پدربزرگم، قبل از مرگش میراثی که در واقع حق مادرم بود رو به نام من کرد. از طرف دیگه، من وارث قانونی عمو حسینم هستم. این وسط سهم الارث حشمت اله چیزی نمیشه! چون یک سومش مهریه زن اولش یعنی مادر منه و برای منه! یک سوم دیگه هم مهریه زن دومش! در واقع هیچ چیزی نداره! سهم عموی سوم هم به زنش بخشیده شده چون عقل درست و درمون نداره! حالا فکر میکنی زنش کیه؟ خواهرزن حشمت اله!

رسول متعجب از ابراهیم رو گرفت و به فضای وسیع و تاریک پیش رویش نگریست. سگی از دور صدا میکرد و زوزه میکشید.

-اینا رو از کجا فهمیدی؟

من... دختر ابراهیم*الف*

نتوانست خودداری کند و حرف دلش را زد. حرفی که خیلی از کارگراها به آن اعتقاد داشتند.

- سرت رو زیر آب میکردن راحت تر نبود؟!

ابراهیم نتوانست جلوی خودش را بگیرد و صدای خنده اش بلند شد. اما نه آنقدر بلند که به گوش دو مردی که تمام حواسشان پی آنها بود برسد.

-رابط من بهتره مخفی بمونه رسول! اما درمورد اینکه چرا من رو نمی کشندا!

به سمت رسول چرخید و طوریکه از دور به نظر می آمد دست به یقه شده است دستش را به یقه پیراهن او وصل کرد و نزدیکش شد. اخمهای رسول در هم گره شد. در این فاصله کم خط اخم میان ابروهایشان در چشم بود.

-چون این من نیستم که وارثم. بچه من وارثه! عموم وصیت کرده در صورت مرگ من میراثش به یتیم خونه شهر برسه مگر اینکه دارای بچه باشم! میراث مادریم هم مستقیم به نام من نیست! پدربزرگم اونو به نام بچه من کرده!

من... دختر ابراهیم*الف

ابراهیم پوزخند زد:

-می بینی؟ برای همین دارند حرص میزنند که اون دختر عفریته رو به ریش من ببندند. بچه که به دنیا بیاد، بود و نبود من برای همه شون علی السویه است! اگر می بینی حشمت اله خان باهاشون مخالفه، چون میخواد نوه ش از خون این قوم نباشه! دختری که برام زیر نظر گرفته، یک دختر معصوم و ساده است که زیر دست زنش دو روزه نفله میشه!

رسول دستش را روی دست ابراهیم گذاشت و دست او را از روی یقه اش بلند کرد.

-خدا رو شکر که خدا اونقدر بهم پول نداده! نقشه ت چیه؟ چطور میخوای خودت و ما رو از این مخمصه نجات بدی؟

ابراهیم لبخندی از سر رضایت زد:

-فردا نزدیک ظهر یکی میاد دنبال من. قبلا کسی که از طرف حشمت اله خان قرار بود بیاد رو سر به نیست کردیم.

با دیدن قیافه ترسیده و نگران رسول لبخند زد:

- نترس نمرده، یکجا اسیره تا به وقتش آزاد بشه. من که رفتم، یکمی جلوتر یک عده رو درگیر دعوا می بینید که مسیر حرکت رو بند آوردند. مطمئنا مجبور به مداخله میشید. وقتی راننده پیاده شد، درگیر میشه و تو با خاور فرار میکنی!

-این نامردیه! اون بدبخت که گناهی نداره.

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف

-بی گناهم نیست. بهت گفتم از آدمای حشمت اله خانه! یکی از شاهدای اصلیش. کسیه که قراره تو رو تا پای دار ببره و گواهی بده منو سر به نیست کردی. در حالیکه توی واقعیت دیده من با پای خودم رفتم.

-تو الان صورتت تغییر کرده. کی میتونه بگه تو پسر کسی هستی که بر فرض محال من باهاش دشمنی دارم؟

قلب رسول آنقدر تند میزد که حس کرد هر لحظه قرار است قفسه سینه اش شکافته شود.

-قبل از رفتنم گریم رو جدا میکنم. توی یک دعوا که حتما مادرت و خانوادت شاهدش خواهند بود!

زبان رسول بند آمده بود. آب دهانش را محکم قورت داد. باید راهی می یافت. باید ابراهیم را رها میکرد و جان خود و خانواده اش را نجات می داد. نفسی عمیق کشید تا تمام حرفهای ابراهیم را بشنود. اگر بنا به گریختن بود، باید همین امشب می گریخت!

-بعدش چی؟ مگه نگفتی همه جا جاسوس دارند؟
-هنوزم میگویم.

ابراهیم دستش را داخل پیراهنش کرد و همانطور که پشت به قهوه خانه چی و راننده داشت کاغذی به دست رسول داد:

-این یک نقشه است. منطقه ای که قراره فرار کنی توش معلومه. اونجا شش تا روستاست. میری سمتی که علامت زده شده، داخل روستا، سراغ مردی

من... دختر ابراهیم*الف

به اسم قربانعلی می رید! اون کمکتون میکنه از شر خاور و وسایل راحت بشید. وسایلت که پول شد، برمیگردید سمت اصفهان. اونجا بزرگه و نمی تونند ردتونو بگیرن. توی مسیر باید تغییر لباس و چهره بدید. شاید حتی مجبور بشی مدتی از خانواده ت جدا بشی تا ردت رو نزنن!

-چی میگی؟ زنم حامله است. اون پیرزن و دختر هیچ پناهی جز من ندارند.

-جونشون مهمه رسول! میدونم قراره اذیت بشی ولی تحمل میخواد و صبوری.

-آقات توی اصفهان برو بیا داره! کارخونه ها نزدیک اصفهانه! چی فکر کردی؟ داری ما رو بر میگردونی توی لونه زنبور!

-مجبوری توی لونه زنبور قایم بشی. مطمئن باش اونجا دنبالت نمیگرده.

بعد هم من براشون مهم تر هستم تا تو! بعد یک مدت رهاش می کنند چون براشون خطری نداری و مثلاً از همه چیز بی خبری!

رسول دیگر اعتمادی به کسی نداشت. بخصوص به مردی که گاهی برق شیطنت در چشمهای روشنش می درخشید.

-میتونی همین حالا هم ما رو رها کنی بری! بهت قول میدم هیچ کس جلوتو نگیره! حشمت اله فکر اینجاش رو هم کرده! نقشه ش یکمی جا به جا میشه. در هر حال من ناپدید میشم و تو گرفتار! فکر نکن منو دور بزنی بازم قربانعلی یا هر کس دیگه ای کمکت می کنه. تو بلد جاده ها نیستی! آخرش به جرم دزدی خاور و سر به نیست کردن من میوفتی زندون!

من... دختر ابراهیم*الف

رسول ناامید سرش را تکان داد. بدش آمد که افکارش برای ابراهیم آشکار بود. چشمانش را به ابراهیم دوخت. مجبور بود اعتماد کند. مجبور بود بزرگترین ریسک زندگیش را انجام دهد. نگاه راسخ ابراهیم و اطمینان نشسته در تمام حرکات و حرفهایش باعث شد فکر اعتماد کردن به او قوی تر شود.

اما ابراهیم می توانست بدون گفتن همه حقایق او را از ماجرا دور کند و اینکار را نکرده بود. درست مثل پدرش او را درگیر رازها و مگوها کرده بود و این حسی عجیب در او ایجاد میکرد. چیزی به او می گفت قرار نیست از این ماجرا و ابراهیم جدا شود.

—خودت...قراره چکار کنی؟

—به کمک آشنایی که تا الان کمکم کرده یک مدت از دستشون قایم میشم. مطمئنا گانگستر نیستن و بعد از مدتی رهام میکنند. شاید بزرگترین ضربه بهشون ازدواج و بچه دار شدنم باشه که به وقتش به اونم فکر میکنم!

رسول با سوظن به او نگاه کرد. باز هم برق آن نگاه روشن ترسانده بودش. —تو هم بعد از فرار و مستقر شدن، دیگه میتونی خودت گلیمت رو از آب بیرون بکشی. هر چی نباشه تو یک استادکار مکانیکی! فقط اوایلش نباید خیلی خودت رو تابلو کنی!

من... دختر ابراهیم*الف

رسول کلافه بود. نفسی عمیق کشید و با تمام جدیتش به ابراهیم زل زد. دستش را به یقه او بند کرد و جلوی کشید:

-اگر بلایی سر خانواده م بیاد، دنیا رو میگردم و پیدات میکنم و اون وقت باید آرزوی مرگ کنی!

ابراهیم اطمینان داشت که رسول در حرفش جدی است. شک نداشت و همین مرد جوان را در نظرش عزیزتر و محترم تر کرد. یقه اش را از میان دستهای رسول بیرون کشید. استیصال مرد پیش رویش را کاملاً احساس می کرد.

-خیالت راحت. فکر همه چیز رو کردم. درست از وقتی که فهمیدم نقشه ای داره، در حال نقشه کشیدنم! این وسط حضور تو دست و پامو می بست که اونم از وقتی فهمیدم کجای بازی ایستادی، حل شد. درست از روزی که دیدمت فهمیدم میشه روت حساب کرد. کمکم کن از شر این قوم رها بشم. برات جبران میکنم رسول.

رسول چشمهایش را ریز کرد. هوا تاریک بود و دید را کم میکرد. ابراهیم با دست پشت کمر رسول گذاشت و او را به سمت دو مرد هدایت کرد. رسول زیر لب غرید:

-مگه ما قراره بازم همو ببینیم که قراره جبران کنی؟

من... دختر ابراهیم*الف

ابراهیم لبخند عمیقش را پنهان کرد. درست مقابل دو مرد چشمانش برقی از بدجنسی زد. نگاهش روی خاور، جایی که زنها خواب بودند لغزید و بعد به سمت رسول چرخید و معنادار با تن صدایی که دیگر پایین نبود، گفت:

-اونکه حتما، خدا رو چه دیدی؟ شاید فامیلم شدیم!

رسول مهلت نداد ابراهیم به خود بیاید و مشتش را پای چشم او کاشت. ابراهیم از درد خم شد و دو مرد به سمتشان آمدند و یقه گرفتار شده در دست رسول را جدا کردند.

-چگونه؟ آروم! از سر شب همه ش به هم می پرید.

رسول عصبانی نزدیک ابراهیم ایستاد و طوریکه فقط او بشنود زمزمه کرد:

-این بازی رو بس کن. با ناموس من شوخی نکن!

بعد بلندتر داد زد:

-یک قدمیش رد بشی، قلم پاتو میشکنم بچه مزلف!

رسول خون را از لب پاره اش پاک کرد و با ابرویی بالا انداخته نگاهش را به نگاه رسول دوخت:

-چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

من... دختر ابراهیم*الف

رسول آشفته از حاضر جوابی او دوباره خواست نزدیک شود که با فشار
دستان راننده دور شد.

-تو نزدیکش بشو، پدرتو به عزات می نشونم!

ابراهیم با سرخوشی ای که از جوانانی چون او بر می آمد شانه بالا انداخت.
-از خداتم باشه که یه نگاه...

رسول مرد را عقب زد و با شتاب به سمت ابراهیم یورش برد و روی زمینش
انداخت و خود بر سینه اش نشست.

-چاک دهن تو ببند تا نبستمش!

شیطنت نشسته در چشمان ابراهیم عصبانیش میکرد:

-باشه باشه!!! حالا انگار تحفه است!

بعد زیر لب طوریکه فقط رسول بفهمد غرید:

-لهم کردی پاشو مرد!

رسول با بدبینی نگاهش را به او دوخت و وزنش را از روی او برداشت.

ابراهیم در یک حرکت جا به جا شد و تا رسول به خود بجند روی سینه او
بود و مشتی پای چشمش نشسته بود. ابراهیم چشمکی روانه اش کرد و از
روی سینه اش بلند شد و کنار گوشش زمزمه کرد:

-اینو زدم نگن پسر حشمت اله خان ببو و بی دست و پاست!

من... دختر ابراهیم*الف

ابراهیم به کمک راننده ایستاد و لباسش را تکاند. رسول خشمگین بود. بی شک اگر مرد قهوه خانه چی نبود ضربه را جبران میکرد. گاهی نمی فهمید ابراهیم کجا جدی است و کجا نقش بازی میکند.

-یاد بگیر اندازه گلیمت پاتو دراز کن بچه دهاتی! جرات داری یکبار دیگه دست روم بلند کن تا نشونت بدم کی به کیه!

اگر نگاه خندان ابراهیم نبود، رسول به سادگی کنار نمی آمد. شک نداشت کاسه ای زیر نیم کاسه ناجنسش خوابیده است. دندان قروچه ای رفت:

-ولم کنید تا نشونش بدم دنیا دست کیه!

-ای بابا...آروم باشید...صلوات بفرستید.

این را مرد قهوه خانه چی گفت و رسولی که دوباره شاکی شده بود را به عقب راند. رسول با دور شدن ابراهیم، به سمت کابین خاور راه افتاد. پرده را بالا زد و خود را نزدیک زن ها کشید. تا سحر چیزی نمانده بود و چشمهای مادرش باز بود:

-بیرون چه خبر بود رسول؟ سر و صدا میومد.

-هیچی آنا بخواب...روز سختی پیش رومونه!

زن ابرو در هم کشید و نگاهش پسر جوانش را کاوید. تاریکی مانع شد تا سرو وضع آشفته پسرش را ببیند و نگرانتر شود.

-تو هم بخواب.

من... دختر ابراهیم*الف

رسول چشمی گفت و بی اختیار نگاهش به سمت امانت خواهرش کشیده شد. مهری زیبا بود و جسور. بی شک اگر زلزله لعنتی نبود، الان خواهرش در حال تدارک دیدن جهاز تک دخترش بود. آهی کشید و صورت دردناکش را لمس کرد. ابراهیم نشان داده بود که آدم خوردن نیست و به موقع بلد است ضربه بزند.

با اینکه فهمیده بود که کارهایش مقابل آن دو مرد شامورتی بازی است و قصد سیاه بازی دارد، اما ته دلش از اینکه ناموشش ملعبه دست شده بود خوش برداشته بود.

دعا دعا میکرد این ماجرا ختم بخیر شود و تا آخر عمرش چشمش به چشم ابراهیم و خانواده اش نیافتد. باید در اولین فرصت به صورت شایسته ای امانت خواهرش را روانه خانه بخت میکرد تا دیگر دست و بدنش برای دخترک مظلوم و معصوم خواهرش نلرزد. مبادا روز قیامت شرمنده خواهر و شوهر خواهرش گردد.

ساعتی را در جایش غلط زده بود. هنوز ذهنش مشغول بود و هزاران فکر در سرش دور میزد که صدایی توجهش را جلب کرد. چادر خاور را کنار زد و چشمهایش را درشت کرد تا بتواند در تاریکی بهتر ببیند.

-سیس...سیس...رسول! اینجا..

سرش به سمت صدا چرخید. ناباور به ابراهیم نگاه کرد که دستش را تکان میداد تا توجهش را جلب کند. به آرامی پایین رفت و نزدیک او قرار گرفت.

من... دختر ابراهیم*الف

-چکار میکنی؟

-هیشش...باید رانندگی کنی..همین حالا!

-چی میگی؟

-بریم توی راه برات میگم. راه بیافت مرد!

بازویش کشیده شد. خودش را عقب کشید تا از دسترس ابراهیم دور کند.

-چه خبرته؟

-بیا رسول. بجنب. این مرتیکه تازه نئشه شده و افتاده به دری وری گفتن.

وقت تنگه تا حواسشون نیست باید بریم. بجنب دیگه. باید رانندگی کنی..

-داری چکار میکنی ابراهیم؟

-نقشه رو عوض می کنم. زودباش

-یعنی چی؟

-چقدر سوال می پرسی. زود باش سوار شو تا برات بگم.

رسول با ناراحتی خود را از دسترس ابراهیم دور کرد. صدای آواز خواندن و

خنده دو مرد از داخل اتاقک قهوه خانه می آمد. حسابی نئشه بودند . حق با

ابراهیم بود. با بد دلی نگاهی به ابراهیم انداخت. چشمان مرد جوان هیچ

درخششی ناشی از شرارت نداشت. بلکه بیشتر دست صاحب ترسیده اش را

رو میکرد.

من... دختر ابراهیم*الف

ابراهیم ترسیده بود. خیلی ترسیده و این باعث شد رسول آرام شود.

همانطور که بالا می رفت به ابراهیم گفت:

-اینکار دزدیه!

ابراهیم به سرعت به سمت مخالف دوید و سوار شد.

-وسط راهم مجبور بودی همین کار رو بکنی! البته الان دیگه دزدی نیست.

اموال سراج بزرگه! بهت گفتم مصیب براش کار میکنه. اموال سراج مال منم هست!

رسول پفی کشید و ماشین را روشن کرد. نگران خانواده اش بود.

- داری چکار میکنی؟ جنی شدی یکهو؟

ابراهیم تمام حواسش به بیرون بود. انقدر دو مرد از خود بیخود بودند که هنوز متوجه دور شدن آنها نشده بودند. شاید هم اطمینان بیش از حدشان دلشان را قرص کرده بود.

- بعد از اینکه دیشب که باهات حرف زدم، متوجه یکسری چیزها شدم.

- مثلاً چی؟

به سمت رسول نیم نگاهی انداخت:

-یادته بهت گفتم خبرچین دارم؟

رسول از گوشه چشم متوجه ابراهیم بود. ابراهیم تمام مدت دستهایش را باز

و بسته میکرد. ترس و اضطراب از تمام حرکاتش پیدا بود.

من... دختر ابراهیم*الف

-گفتی...اما نگفتی کیه!

-شهباز فرجام!

-برادر خانم پدرت؟!شوخی میکنی؟

ابراهیم نفس عمیقی کشید و عرق پیشانیش را پاک کرد:

-آره! شهباز. چه باور کنی چه باور نکنی بیشتر از پدرم بهش اعتماد داشتم.

-نمی فهمم!

-دوست عمو حسین بود. اصلا پدربزرگم از طریق شهباز منو پیدا کرد. عمو

قبل از مرگش از شهباز خواسته بود منو به پدربزرگم برسونه!

-عجب!

ابراهیم آهی کشید و اندیشید آیا شهباز این داستان را هم خودش سر هم

کرده است یا نه! عصبانی بود. از خودش و حتی از عمو حسینش!

-دیشب خیلی اتفاقی متوجه شدم که سالهاست دارم از حماقت خودم می

خورم و نفهمیدم. شاید باورت نشه، اما من تا دیشب نمی فهمیدم دارم ازش

رو دست میخورم.

به رسول نگاه دوخت:

-انگار تعریف کردن داستان برای تو باعث شد که گوشه ذهنم باز بشه!

همونطور که داستان رو برای تو میگفتم می فهمیدم یکجای کار خرابه! یک

جای کار می لنگه ولی نمی فهمیدم کجاش. درک میکنی؟

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف

رسول با اخمهای درهم سرش را تکان و صادقانه جواب داد "نه!"

-فرجام برادر زن پدرته! اگه اینقدر که میگن آدمای ناخلفی هستن پس چطور به فرجام اعتماد داشتی؟

-عمو حسین با شهباز دوستی قدیمی داشت. نمیدونم خبر داری که زن حشمت اله خان، زن بابام، خاله زاده مادر بزرگم بوده!؟

رسول به یاد حرفهای حشمت اله خان افتاد. او گفته بود مادرش آرزو داشت که با خاله زاده اش ازدواج کند. پوزخند زد.

-بابات گفته بود.

هرچه ابراهیم در به کار بردن لفظ پدر خست میکرد، رسول بر استفاده از آن اصرار داشت. ابراهیم نیشخند زد.

-اینا از بچگی باهم بودند. دوست و یار گرمابه و گلستان. خلاصه که حتی با وجودی که خواهر شهباز زن برادرش میشه، این رابطه خراب نمیشه.

ابراهیم کلافه سرش را تکان داد:

-من از بچگی شهباز رو دیده بودم و می شناختم. مرد خوبی بود. بهش میگفتم عمو. میدید من به حسین میگم بابا و هیچ وقت نخواست مجابم کنه که حسین بابام نیست!

من... دختر ابراهیم*الف

شاید همون وقت باید می فهمیدم جنش خورده شیشه داره. بعدا بهم گفت که حسین ازش خواسته چیزی نگه. حالا که فکر میکنم می بینم می تونسته دروغ گفته باشه!

رسول متفکر به جاده پیش رویش می نگریست. ابراهیم با صدایی گرفته خطابش کرد:

-از اینجا دور بزن و برو تو مسیر مخالف.

اینطوری بر میگردیم تو جاده قبلی!
-میدونم.

- الان داریم کجا میریم؟ مسیرمون اشتباه نیست؟ فکر میکنم افتادیم تو مسیر برگشت!

صدای ابراهیم خسته و درمانده بود.

-نه...تازه داریم درست میریم. داریم برمی گردیم.

ابراهیم بیمارگونه حرف میزد. مشوش بود و این چیزی نبود که از چشم رسول دور بماند. انگار واقعا تازگی این چیزها را فهمیده بود.

-اینا میخواستن من دور بشم رسول! شاید حتی به قول تو میخواستن سرمو زیر آب کنند. اصلا همین کلاه گیس لعنتی...شاید میخواستہ کسی خبردار نشه من کیم تا راحت تر سرمو زیر آب کنه!

من... دختر ابراهیم*الف

همه ش قصه بوده! جای ما تو همون شهر امن تره! میخوام جلوی چشمشمون باشم و جزشون بدم! برای تو هم بهتره برگردی! آواره نمیشی! دیروز متوجه حال بد خانمت بودم!

ابراهیم دست زیر ماسک انداخت و آن را خارج کرد. بعد به همراه کلاه گیس، با خشم، هر دو را از پنجره به بیرون پرتاب کرد. رسول کلافه دست در موهایش کشید.

-نمی فهممت! یعنی همه حرفای دیشبت نقل قول فرجام بوده؟
-آره! اون نقشه های بابام رو بهم گفت. تموم نقشه رو با هم کشیدیم.
-نه...منظورم میراث و این حرفاست.

ابراهیم ابرو در هم کشید و مشتش را به در کوبید.
-لعنت بهش!

رسول سرش را تکان داد. سادگی ابراهیم برایش قابل درک نبود. ابراهیم یا زیادی ساده و احمق بود یا واقعا شهباز زیاد از حد حيله گر و بازیگر!

-چی شد بهش شک کردی؟ گفتی اتفاقی فهمیدی!

اخم در هم کشید. سکوت ابراهیم آزاردهنده بود:

-نگفتی چی شد به این نتیجه رسیدی؟

من... دختر ابراهیم*الف

-تو که رفتی بخوابی خودمو زدم بخواب. نه اینکه نقشه باشه! خسته بودم.
چشمم رو بستم و سعی کردم بخوابم. نمیدونم چقدر زمان گذشت که
صدای قهوه خونه چی و مصیب بلند شد. بین حرفاشون مدام اسم فرجام
میومد.

بد به دلم افتاد. نمی تونستم نزدیکتر بشم شک میکردند. اصلا همون وقت
بود که ذهنم جرقه زد و به همه چیز شک کردم.

-برگردیم چکار میکنی؟ اگه واقعا برات خطر داشته باشه چی؟

-من جام امنه! نترس! تو رو می برم خونه عمو حسین. اونجا مال منه! خود
عمو بهم گفت. کسی نمیتونه بیرونتون کنه. خودمم میرم سراغ شهباز و
بقیه.

رسول مشکوک نگاهش کرد. چیزی این میان درست نبود. ناگهان چیزی در
ذهنش جرقه زد:

-بینم نقش پدرت این وسط چیه؟ اونم گول خورده؟

ابراهیم نگاهش را از جاده خالی گرفت و به دستهایش دوخت:

-بابام؟! خب...راستش....

-گفتی راست و دروغ تحویلیم دادی...نگو که تمام این کارا نقشه خودت بوده
و اون شهباز احمق و بابات اصلا روحشم خبر نداره در رفتی!

-خبر نداره. این مدت خونه شهباز بودم!

من... دختر ابراهیم*الف

رسول لعنتی بلند گفت.

-گوساله! تو سرت چیزی هست؟ عقل داری!؟

حالا میفهمید چرا ابراهیم می خواست با خیال راحت باز گردد.

-اون روز که اومدم خونه ت....خب...فهمیدم بابا می خواست چکار کنه. به قول خودش منو مخفی کنه تا آبا از آسیاب بیافته و خونواده زنش از صرافت دامادی من بیافتند. منم...با شهباز نقشه کشیدم و از حرف خودش استفاده کردم و ناپدید شدم.

-چی بگم! من شماها رو نمی شناسم ولی انگاری پدر و پسر عقل درست و درمون ندارید و گره ای رو که می تونید با دست باز کنید به دندون می کشید! به باباتم گفتم...تو دختر نیستی که مجبورت کنند بنشینی پای سفره عقد...مگر اینکه غلط زیادی کرده باشی!

ابراهیم در صندلی جمع شد و این مشکوکش میکرد. هوا داشت روشن میشد و این به معنای نزدیکی طلوع آفتاب بود. یک ساعتی راه آمده بودند. هر دو خسته و کلافه بودند. رسول دلش شور مادر و همسرش را میزد. باید جایی می ایستاد تا به احوالشان رسیدگی میکرد.

صبر کردن برایش آسان نبود. باید می فهمید ابراهیم چه چیزی را مخفی کرده است و پدرش به چه دلیل اینقدر برایش نگران است.

-نگفتی؟! چرا مجبور بودی ازدواج کنی.

ابراهیم آب دهانش را قورت داد:

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف

-نپرس!

رسول ابرو در هم کشید. دستش گرد فرمان مشت شد. ماشین را به کنار جاده کشید و تمام رخ به سمت ابراهیم چرخید.

-نگو که به خاطر غلط زیادی تو...من و خانواده م آواره شدیم!

-اونطور که فکر میکنی نیست رسول! من اهل مست کردن نیستم. اهل زهرماری خوردنم نیستم. اهل هرز پریدن و با ناموس مردم بازی کردنم نیستم! من...مثل بابام نیستم!

-پس دردت چیه!

-یک شب که توی عمارت خواب بودم....صبح که بیدار شدم...دختره...خب...توی...بغلم...

-کافیه!

صدای فریاد رسول بلند شد. دستش را بند یقه او کرد:

-به همین راحتی....دختر مردم رو بی سیرت کردی و میگی اهل هیچ غلطی نیستی؟

-به خدا..به روح مامانم....به روح عموم من روحم خبر نداشت اونجاست.

صبح چشمم تو چشمش باز شد. بیشتر از اون ترسیده بودم.

آب دهانش را قورت داد ولی نگاهش را از چشمهای برزخی رسول نگرفت.

من... دختر ابراهیم*الف

-خواستم بی صدا بیرونش کنم، نشد! هوچی گری کرد. گفت بی سیرتش کردم اما من نه زهرماری خورده بودم که بگم شب قبلش یادم نیست. نه اهل بنگ و تریاکم. میدونستم داره مثل سگ دروغ میگه...اما هیچ کس به خاطر سابقه بابام باور نکرد! من دستمم به اون عفریته نخورده بود! شدم مصداق آش نخورده و دهن سوخته!

رسول نفس عمیقی کشید و ابراهیم را محکم به عقب پرتاب کرد. نمی دانست چرا حالا حرفهای ابراهیم برایش باور پذیر شده بود. چیزی در درونش فریاد میزد که راست میگوید. همانقدر به صداقتش اطمینان داشت که شب قبل به راست بودن حرفهایش شک داشت. در ماشین را باز کرد و بیرون پرید:

-کجا!؟

با اخمهای در هم، غرید:

-به خونواده م سر میزنم.

ابراهیم کلافه خودش را روی صندلی رها کرد. خام بود و ابله. باورش نمیشد که این سالها اینگونه بازی خورده باشد. نوجوان بود. از پدرش بیزار بود. نامادریش دوستش نداشت. خواهرهایش حق صحبت با او را نداشتند. تنها نقطه امیدش مردی بود که از دیرباز می شناخت. فرجام دوست عمویش بود. از خیلی قبل.

من... دختر ابراهیم*الف

آنقدر به حسین اعتماد داشت که تمام کسانی که او قبولشان داشت را قبول داشته باشد. علاوه بر آن از یک پسر بچه خام و نوجوان چه انتظاری میشد داشت؟ اندیشه اینکه شاید عمویش از شهباز فقط برای خبر گرفتن از خانواده اش استفاده می کرده است دمی رهایش نمیکرد. احمق بود! بینهایت احمق!

حتی حالا در بیست و چهار سالگی هم خام بود و صد البته باز هم احمق! صدای هیاهو از پشت خاور بلند شد. نگاهش از آینه روی زن هایی که پیاده شده و به سمتی می رفتند چرخید. ترس در دلش خانه کرد. اگر رسول میان راه تنهای می گذاشت چه؟ نگاهش سرگردان در جاده خلوت چرخید.

نه محال بود رسول در این بیابان برهوت خود و خانواده اش را اسیر کند. دیدن ظرف آب در میان دستان رسول آرامش کرد. کمی دورتر خرابه ای بود. بی شک برای اجابت مزاج به آنجا می رفتند.

لب گزید و خودش را برای تمام بی فکری هایش لعنت کرد. نگاه از خانواده رسول گرفت و در دل به او غبطه خورد. کمی طول کشید تا آنها بازگردند. در تمام مدت خودش را لعنت میکرد و فکر راه چاره بود.

با برگشت آنها از ماشین پیاده شد و جلو رفت. نگاه زنهای با تعجب رویش چرخید و تازه به یاد آورد ماسک بد ترکیب و موها را دور انداخته است.

بی اوغلان کیمدی بالام؟ قیافسی نه آشنادی.

من... دختر ابراهیم*الف

این پسره کیه پسر؟ قیافه ش آشناست؟

رسول چشم غره ای برای ابراهیم رفت:

- رئیسیم اوغلی، یادونوندا؟

(پسر کارفرمام..یادتون هست؟)

پیرزن اخم کرد:

- اوی کی آتاسینان کوسیمیشدی؟ بیردا نه ایش وار؟

(همون که از باباش قهر بود؟ اینجا چکار میکنه؟)

رسول کلافه از سوالی که برایش جواب نداشت. اخم در هم کشید. مهری

جلوتر آمد و با اخمهای در هم پیرزن را بغل کرد:

- آنا همان گچه سی آدامدی. ایستیر آتاسینان قاچا. باشینا تو یاپشتیریب.

(همون آقا دیشبیه آنا! خواسته از آقاش فرار کنه مو روی سرش چسبونده

بود!)

مهری این را گفت برای ابراهیم چشم دراند و اخم کرد. پیرزن همانطور که

توسط نوه اش کشیده می شد غر زد:

-قضا و قدر بیزدن اوزاخ، الله گورستَمَسین...قیامت اولیب. توه نیه

یاپشتیریب... آنا یا نمنه؟

(بلا به دور. خدا دور کنه...آخرالزمون شده..موی چی چسبونده؟ یعنی چی

مادر؟)

من... دختر ابراهیم*الف

-آقا ملک یادونوندا؟ بی بیم اری؟ اودا کچلدی، باشینا توه یاپیشتراردی؟ آنا یادونوندا؟

(آقا ملک یادته؟ شوهر عمه م؟ اونم کچل بود رو سرش مو می چسبونند؟
یادته آنا؟)

پیرزن تف تفی کرد:

- بالا اون کچلیدی. لا اله الا اله...قیامت یوخدنی...استغفرالله.

(اون کچل بود مادر...لا اله الا اله. آخر زمون شده..خدایا توبه!)

پیرزن چرخید و نگاه برزخی اش را حواله پسر جوان کرد. رسول ابرو بالا انداخت و کنار گوش ابراهیم پچ زد:

-کارت در اومد. آنا با هر کی بد بشه خدا به دادش برسه!

ابراهیم اما انگار در عالم دیگری سیر می کرد که اخطار رسول را نشنید. تنها ابرو بالا انداخت و زمزمه کرد "دختر باهوش" بعد نگاهی را دزدید و از رسول و همسرش جدا شد.

در دلش جنگی عجیب برپا بود. جنگی که با پرتاب لنگه کفش بر سرش در همان روز نخست آغاز شده بود. دخترک چموش و باهوش، بد نبردی را آغاز کرده بود.

ریحانه همانطور که چادرش را به دندان میکشید نجوا کرد:

-مهری راست میگه آقا رسول؟

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف

رسول همانطور که نگاهش بین مسیری که ابراهیم و مهری رفته بودند می چرخید جواب داد:

-آره!

-هینن...وااه!

رسول شباهت واکنش همسرش با مادرش خندید و نگاهش به صورت همسرش نشست که از سرمای صبحگاهی کویر سرخ بود.

-نوبت آخ و واه تو شده؟ نمیدونم این ورپریده از کجا فهمید ولی راست گفت. از باباش فرار کرده...میخواست کسی شناسدش قیافه عوض کرده. ریحانه باز ابرو در هم کشید:

-بلا به دور...آخر الزمون شده

همین حرف باعث شد که لبخند دوباره روی لبهای رسول پهن شود. نفسی عمیق کشید و نگران نگاهش در جاده چرخید. خیلی دور نشده بودند. دیر یا زود راننده و قهوه خانه چی می فهمیدند که آنها و ماشین نیستند. همسرش را به پشت خاور هدایت کرد و نگاهش روی مادرش و مهری چرخید:

-زودتر نمازتون رو بخونید تا راه بیوفتیم.

نمی توانست آنها را دلنگران کند. باید آرامشش را حفظ میکرد و وقفه ایجاد شده را جبران میکرد. هر چند بعید بود که راننده حدس بزند آنها مسیر

من ... دختر ابراهیم*الف

بازگشت را انتخاب کرده اند. آهی کشید و خودش هم کمی جلوتر روی
زیلوی پهن شده ایستاد و قامت بست.

عصر بود و هوا رو به خنکی می رفت. رفته رفته خورشید عقب می نشست و
سایه ها کشدار میشد و خنکای دلپذیری جای گرمای ظهر را می گرفت.
شیر آب را باز کرد و شلنگ را رو به باغچه کوچک خانه گرفت. باغچه تقریبا
نیمی از حیاط خانه را پر کرده و پر بود از رز محمدی و شمعدانی.
گوشه باغچه مجاور دیوار، درخت انگوری کاشته بودند که با داربست روی
ورودی خانه سایه انداخته بود و شاخه هایش از دیوار به داخل کوچه سرک
میکشید.

مستراحی گوشه حیاط بود و ده قدم از ورودی خانه فاصله داشت. حوضی
کوچک روبروی ایوان خانه قرار داشت و دلپذیری حیاط را بیشتر میکرد. با
لذت بوی خاک نمدار را نفس کشید.
-براتون هندونه آوردم.

چرخید و نگاهش روی صورت محبوبش نشست و لبخندش سخاوتمندانه به
رویش پاشیده شد.

-زحمت کشیدی. بشین با هم بخوریم بهم مزه بده.

ریحانه لب گزید و صورتش سرخ شد. چند سال از زندگیشان می گذشت و
هنوز شرم همسرش کم نشده بود. لبخندش عمق گرفت. شیر آب را بست

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف

و کنار او روی تخت نشست. تخت کوچکی که جایش درست کنار باغچه و مجاور حوض کوچک حیاط بود.

-به به! چه رنگی هم داره.

-شیرینم هست. دستت درد نکنه آقا رسول. خیلی هوس کرده بودم.

تکه ای هندوانه بر سر چنگال زد و جلوی دهان همسرش گرفت.

-پس بفرما خانم. شما اولویت دارید.

ریحانه شرمگین خندید و خواست چنگال را بگیرد که دست رسول عقب کشیده شد.

-زشته...یه وقت مهری میبینه.

رسول با لبخند چنگال را به دستش داد و اندیشید آیا زمانی می آید که برای روابطشان فکر بودن کسی نباشند؟ حرف ریحانه باعث شد فکرش پاره شود:

-هنوز بین همسایه ها جا نیافتاده خواستگار داره .

رسول اخم در هم کشید:

-مهری؟ طرف کی هست؟

-پسر همسایه مون. پسر رعنا خانم. پسرش سربازیش تموم شده. انگاری

توی مغازه باباشم کار میکنه. اسمش چی بود...آها رضا!

من... دختر ابراهیم*الف

رضا را دورادور می شناخت. پشت دخل مغازه پدرش می ایستاد و بگی نگی سرو گوشش می جنبید. برای مهری او خوب نبود!

-وقت برای شوهر دادن مهری هست. از محل و خونه راضی هستی؟
ریحانه با رضایت هندوانه شیرین را پایین داد و صورتش شکفت.

-آره خدا آقا ابراهیم رو خیر بده. خونه بزرگ و دلبازه سه تا اتاق...باورم نمیشه.

بعد صورتش از شرم گل انداخت. رسول می دانست در آن لحظه همسرش به خلوتی که نصیبشان شده بود فکر میکرد. چیزی که در تمام این چند سال بهره ای از آن نداشتند.

-مهری هم خیلی راضیه میگه بالاخره راحت می خوابه....خب آخه
آنا...چیزه...

-خرخر میکنه. میدونم.

هر دو خندیدند.

-تازه حیاط و باغچه ش هم عالیه. محله ش هم خوبه. همین رعنا خانم..
شده همدم آنا.

-خوبه که راضی هستین . فعلا اینجاییم تا وقتی پولامو که جمع کردم یکجا خونه رهن کنم. فعلا دستم خالیه. خدا رو شکر آقا صمد مرد خوبیه. پولی هم که میده بد نیست و برکت داره.

من... دختر ابراهیم*الف

ریحانه گوشه پیراهنش را در دست فشرد.

-کاش بشه یه خونه اینطوری رهن کنیم.

رسول نتوانست دل همسر باردارش را بشکند و بگوید باید سالها کار کند تا بتواند برایشان چنین خانه ای مهیا کند. آن هم با پول شاگردی در یک خیاطی! اگر در کارخانه مانده بود وضعیت فرق میکرد ولی حالا! نیاز به چند سال دوندگی داشت!

تار موی روی صورت ریحانه را عقب زد و به چشمان سیاهش نگریست. خط چانه اش را دنبال کرد و دلش مثل همان روز اولی که دیده بودش در سینه ریخت.

-به این چیزا فکر نکن خانم. خدا بزرگه.

بعد تصمیم گرفت حال و هوای همسرش را تغییر دهد، پس با شیطنت نگاهش را در صورت همسرش چرخاند.

-اگه اونروز من نمی دیدمت چی میشد ریحانه خانم؟ کی خانم خونه م میشد؟

ریحانه سرش را زیر انداخت و با شیطنتی که کمتر در او نمود میکرد شانه بالا انداخت:

-بعد از برگشتن از مشهد میشدم زن اصغر حمومی. شمام تا آخر عمر عزب اوغلی میموندی!

من... دختر ابراهیم*الف

سپس به اخم نشسته روی صورت همسرش خندید:

-خوب از دست داداشام قسر در رفتی ها.

هر دو به خاطره آشنایشان فکر میکردند. مادرش مهلت نداده بود از دهان او خارج شود که دختری را پسند کرده است، به سرعت بساط مهمان نوازی پهن کرده بود و برای غذا خانواده پر جمعیت دخترک را مهمان کرده بود. در آخر آنقدر آنها را نمک گیر کرده بود که بتواند دخترشان را قبل از رفتن خواستگاری کند! آنقدر از تنها ماندن همیشگی تنها پسرش ترسیده بود که حاضر بود هر کسی را برایش خواستگاری کند.

-زرنگی آنا بود وگرنه من کجا و ته تغاری احمد آقا قصاب کجا! اونم با شش تا برادر با گردن به این کلفتی!

بعد به شوخی دستش را اندازه عرض شانه هایش باز کرد. هر دو خندیدند. اما لبخند روی لبهای ریحانه رفته رفته جمع شد.

-دلم براشون تنگ شده.

نم اشک به چشمانش نشسته بود. دست رسول با همدردی روی پاهایش نشست.

-منم دلم برای تنها خواهرم تنگ شده. قسمت ما هم این بوده.

-خیلی سخته...هنوزم نمیتونم باور کنم پارسال این موقع هنوز زنده بودند.

من... دختر ابراهیم*الف

اشکش روی دست رسول چکید. داغ دلشان هنوز سرد نشده بود. مرداد بود و چند وقت دیگر سالگرد آن زلزله نحس می رسید. می دانست بی قراری های تازه مادرش و مهری هم ریشه در همین دارد. شاید اگر این خانه و همسایه ها نبودند، وضعشان بدتر از این بود. از دست دادن تمام خانواده سخت بود.

شاید اگر آن روز به هوس دل مهری برای گشت به باغات کنار شهر نرفته بودند، آنها هم مثل تمام عزیزانشان الان زنده نبودند. نگاهش روی پنجره پشت سرشان نشست و همسرش را به آغوش کشید.

حق آرام ریحانه دلش را ریش میکرد. هر چه به سالگرد زلزله نزدیک می شدند بی قراری هایشان زیادتر میشد. زبانش برای آرام کردن همسرش نمی چرخید. کمی طول کشید تا ریحانه با خجالت جدا شد و اشکهایش را پاک کرد. می دانست اگر مادر شوهرش می دیدشان زبان تلخ و تیزش به آزارش کار می افتاد.

-بخشید اذیت کردم. من برم داخل. باید شام آماده کنم.

-تو هیچ وقت اذیت نمی کنی ریحانه خانم. یک غذای خوشمزه بپز که حسابی گشنه م!

ریحانه با بغض لبخند زد و به داخل ساختمان رفت. رسول با ابروی گره افتاده به آسمان نیمه ابری خیره شد. ذهنش پر بود و نمی توانست بر افکارش متمرکز شود.

من... دختر ابراهیم*الف

آهی کشید و از آسمان نگاه گرفت. همزمان صدای زنگ خانه بلند شد. با کرختی ایستاد و برای بازکردن در راه افتاد. شاسی را کشید و در با صدای قیژی باز شد. با دیدن فرد پشت در ابرویش از تعجب بالا پرید. انتظار دیدن او را نداشت.

-سلام. مهمون نمی خوای؟

جواب سلامش را آرام داد و همانطور که یا الهی بلند میگفت کنار کشید تا فرجام وارد شود. متعجب بود و نمی دانست چه واکنشی باید داشته باشد. در این یک ماه حرفهای ضد و نقیضی از زبان ابراهیم شنیده بود که چندان قابل اطمینان نبودند. تنها چیزی که دیگر به آن اطمینان داشت این بود که حسین عموی ابراهیم با این مرد دوستی دیرینه داشته است!

با وجود مسایل پیش آمده، دیدن فرجام در خانه اش عجیب و سوال برانگیز بود. نگاه فرجام روی درخت مو چرخید و روی حوض کوچک خانه مکث کرد:

-من از خونه خیلی خاطره دارم.

-بفرمایید بنشینید.

فرجام آهی کشید و به جای نشستن روی تختی که او پیشنهادش را داده بود، لب حوض کاشی کاری نشست.

من... دختر ابراهیم*الف

-بخشید که بی خبر اومدم.

-مهمون حبیب خداست.

فرجام نیشخند زد و با دست آب داخل حوض را موج انداخت!

-حتما برات جای سواله که اینجا چکار دارم. باید می دیدمت و مهمتر اینکه نمی خواستم ابراهیم از اومدنم چیزی بفهمه.

-چرا؟

-چون فکر میکنم با تو صحبت کردن بیشتر نتیجه داره. ابراهیم ذهنش پر از سوظن شده. حق هم داره. مقصر ماییم که راست و دروغ به هم بافتیم تا نجاتش بدیم ولی فقط باعث شد که بدبین و شکاک بشه!

اما تو فرق داری. توی چند ماهی که توی کارخونه کار کردی نشون دادی آدم قابل اعتمادی هستی و البته ظاهر بین نیستی!

رسول روی تخت نشست و به فرجام چشم دوخت. در آن کت و شلوار خوش دوخت فراگ روی پاشویه حوض نشسته و تصویری نامتجانس را به چشم میکشید.

اختلاف سنشان شاید ده سال بود اما به نظر می رسید اختلافات دیگرشان بینشان فرسنگها فاصله انداخته باشد.

-میشه تعارف رو کنار بذارین؟

- مستقیم برم سر اصل مطلب اشکالی نداره؟

من... دختر ابراهیم*الف

-نه! اتفاقا اینطور راحت ترم.

فرجام خواست حرفی بزند که در حیاط باز شد و ریحانه با سینی چای به حیاط پا گذاشت. رسول به چابکی برخواست و سینی را از همسرش گرفت و او را به داخل خانه فرستاد.

-بهت حسودیم میشه. به زندگی آرومت.

رسول سکوت کرد و استکان چای را کنار او گذاشت. زندگیش شاید تا یک سال پیش حسادت برانگیز بود. وضع مالیش نه عالی که خوب بود و زندگیشان روی آرامشی دلپذیر پیش می رفت. ولی حالا مستاجر بودند و زندگیشان هرچند وقت یکبار دستخوش حوادثی غریب میشد.

فرجام استکان را برداشت و بی توجه به داغی چای آن را سرکشید. داغی چای را احساس کرد. نفس عمیقی کشید و به رسول خیره شد:

-بعضی چیزها توی زندگی مثل همین چای داغ میمونه. میتونی صبر کنی تا سرد بشه، تا ماهیت آزاردهنده ش تغییر کنه و بعد لذتش رو ببری، میتونی داغ سربکشی و بسوزی و برای یک لحظه از زمین و زمون غافل بشی! بعد فکر کنی به عواقب کاری که کردی!

رسول نگاهی به چای داخل دستش انداخت و سکوت کرد. حرف فرجام می توانست هزار معنا داشته باشد. فرجام ایستاد و اینبار کنار او روی نیمکت نشست.

من... دختر ابراهیم*الف

-من عاشق شیرین، خواهرزاده م هستم. میخوام دنیا بدون اون نباشه. داره اذیت میشه! دختره احمق به خیال رام کردن مادرش و پدرم، با کسی که خاطرخواهش شده ریخته روی هم. به این خیال که حماقتش مثل مادرش (نفس عمیقی کشید) مشکل گشاش میشه! اما همه چیز کنترلش از دست خارج شده و اوضاع بدتر شده.

رسول با ناراحتی چای را داغ سرکشید. زبانش سوخت و دانست چرا فرجام چای را داغ سرکشیده است. خوردن چای داغ لحظه ای او را از همه چیز جدا کرد.

-نباید بر می گشتید.

رسول سکوت کرد. نمی توانست حرفی بزند. فضا سنگین بود و ناآرامی همنشینش به او هم سرایت کرده بود. نمی دانست حرفهای فرجام به کجا میخواست ختم شود. سکوت ادامه دار رسول به فرجام اجازه داد تا حرفش را ادامه دهد:

-نمیدونم چرا ابراهیم یکهو زد همه چیز رو خراب کرد. اما برگشتنتون اشتباه ترین کار ممکن بود.

-شاید چون دروغ زیاد شنیده بود و نمی تونست اعتماد کنه، برگشت!

-درست میگی. من دروغ و راست بهش گفتم. پدرش هم ولی

به سمت رسول چرخید:

من... دختر ابراهیم*الف

-واقعا میخواستم بهش کمک کنم. هم به اون که امانت دوستم بود و هم به شیرین. کار رو خراب کردید. اگر می رفت خواهرم مجبور میشد با خواسته شیرین کنار بیاد. من از کار شیرین عصبانیم. شاید اگر پدرش زنده بود، زنده ش نمی گذاشت ولی الان دستم بسته است و اون دختر توی حماقت خودش گیر کرده! داره ذره ذره آب میشه و شما همه چیز رو خراب کردید. -نمیفهمم. چطور دختری به خاطر کسی که دوست داره خودشو بدنام میکنه؟

فرجام اخم کرد و کلافه در جایش جا به جا شد:

-موضوع این نیست. این چیزیه که ابراهیم از ماجرا فهمیده. پسری که با شیرینه پسر باغبون عمارت سراج! داره تهران پزشکی میخونه! خواهرم به محض اینکه ماجرا رو فهمید پسره رو با همدستی پدرم انداخت زندان. پسره راست راست ایستاد و گفت با شیرین بوده!

اونم جلوی کی؟ اردشیر فرجام! اونم بلد بود دمشو قیچی کنه! پدر بدبختشو از عمارت بیرون انداختند. التماسای شیرین و مادر و پدرش اثر نکرد. شیرین به خاطر نجات جون و آینده پسره حاضر شده تو نقشه مادرش شرکت کنه. اما الان اوضاع پیچیده شده و شیرین داره از بین میره! -پسره در شان خانواده سراج و فرجام نیست!! وگرنه مشکل راحت حل میشد. درست نمیگم؟

من... دختر ابراهیم*الف

فرجام به سختی آب دهانش را قورت داد و تایید کرد. آنقدر دهانش خشک بود که زبانش به کامش چسبیده بود.

-چرا دروغ بگم. از همون اول بدم نمیومد شیرین با ابراهیم عروسی کنه. شیرین نیاز به یک مرد داشت که رو خواسته ش بمونه مثل ابراهیم و ابراهیم هم نیاز به لطافت زنی مثل شیرین داشت تا کمی نرمخو بشه! جفت خوبی میشدن اگر شیرین حماقت نمیکرد. فکر نمیکردم اینقدر داوود رو دوست داشته باشه!

-پسره دوستش داره؟

-اینطور فکر میکنم چون به قیمت زندونی شدن پای خواسته ش مونده. -بعد از زندون افتادن پسره و بعد از شاهکار مادرش ، شیرین به من پناه آورده بود. اگر رفته بودید، هر دو شون زندگیشون درست میشد. خودمو قاطی نقشه حشمت کردم، به امید کمک به این دو تا، ولی هیچی عایدمون نشد. جز اینکه با ضرب العجل پیش اومده الان حشمتم رفته سمت خواهرم!

رسول احساس کرد باز هم قسمتی از ماجرا پنهان شده است. به دستهای فرجام نگریست. مشت‌هایش آنقدر در هم گره شده بود که رگ‌هایش بیرون زده بود. نخواست بیشتر از این درگیر ماجرا شود. حرف را به آن سفر اجباری کشاند.

من... دختر ابراهیم*الف

- چرا اینقدر نقشه کشیدید و لقمه رو تاب دادید؟ چرا من قاطی این ماجرا شدم؟

-می خواستیم ابراهیم رو به یک آدم امین بسپاریم. از تو بهتر ندیدیم که هواشو داشته باشی و به طمع مالی که داره اسباب دردسر نشی! رسول چشم به آسمان دوخت و نیشخند زد:

-چون خیلی به من اعتماد داشتید به دروغ به ابراهیم گفتید پولی نداره؟ یا چون می دونستید به من میگه تا من دندون طعممو بکنم؟ به سمت فرجام چرخید که ابروهایش در هم گره خورده بود.
-حق داری شاکی باشی. این نقشه من بود. حشمت می گفت بهت اعتماد کامل داره! تمام اموال فرخنده به علاوه اموال حسین قبل از مرگش به نام ابراهیم شده!

حشمت می ترسید ابراهیم به هوای اموالش بازم تصمیم عجولانه بگیره. متاسفانه آدم مورد اعتماد دور و برش نداره و پدرش می ترسید پولشو به باد بده! برای همین توی نقشه من سهیم شد.

-پس با هم نقشه کشیدید!

-خودت چی فکر میکنی؟

رسول ناراحت سرش را تکان داد. به صورت مسخره ای وسط بازی چند نفر گیر افتاده بود. اندیشید برای همین بود که بر خلاف انتظارشان، مصیب

من... دختر ابراهیم*الف

راننده در میان صحبت هایش نام فرجام را برده بود. چون مصیب برای هردوی آنها کار میکرد. همین موضوع ساده باعث شد ابراهیم به همه چیز شک کند و نقشه را بر هم بزند.

-باید می فهمیدم . حرفهای ابراهیم زیادی ضد و نقیض بود. الان اون همه دروغ چه فایده ای داره؟ جز بی اعتمادی ابراهیم ثمری داشت؟

کاسه هندوانه را روبروی فرجام گذاشت. رنگ صورت فرجام به سرخی میزد و نشان از درون آشفته اش داشت.
-خنکه! آرومت میکنه.

فرجام تلخندی زد. نگاهش در نگاه جدی رسول گره خورد.

-اگر همون اول کار خیلی ساده با حشمت کنار اومده بودی این ماجراها پیش نمیومد. نشون داده بودی راضی نیستی که درگیر ماجرا بشی.
میومدیم بهت می گفتیم با ابراهیم برگرد شهرت، می رفتی؟ می گفتیم برو تا نجاتش بدی کمک می کردی؟

اخم در هم کشید. بعید می دانست همکاری کند. حس بدی در جانش نشست:

-اومدید تا منو توی نتیجه کار اشتباه و عذاب وجدانتون شریک کنید؟
فرجام نفس عمیقی کشید:

من... دختر ابراهیم*الف

-بخوای و نخوای هستی. شاید مقصر نباشی ولی تو نتیجه ش سهیمی.
بدقلق بودی ، باید مجبورت میکردیم. ابراهیم تنها از پس زندگی برنمیومد.
از طرفی نمیشد توی شهر غریب تنها ولش کرد. باید نزدیکمون میموند ولی
به خیال خودش فرار هم میکرد! به ابراهیم گفتم بهت بگه به جرم سر به
نیست کردنش دستگیر میشی تا بررسی و نقشه رو اجرا کنی.
رسول اخمی کرد:

-این همه بی اعتمادی به ابراهیم زیاد نیست؟

-ابراهیم تصمیمات یکدفعه ای میگیره. ناپخته و خامه. بی اعتمادیه. بارها
تصمیم گرفته فرار کنه. یه پیرزن توی اراک هست که بهش میگه عمه، که
در واقع عمه پدرشه! پیرزن اونقدر مریضه که اسم خودش نیست چه
برسه به این بچه! صرفا چون توی خاطرات بچه گیش با عموش اونجا رفته و
پیرزن تحویلش گرفته، چندبار قصد کرد بره اونجا!
به رسول نگاه کرد.

-من کمک کردم برش گردوندند. تنها کسی بودم که همه چیز رو بهم
میگفت.

رسول با ناراحتی سرش را تکان داد. ابراهیم از نزدیکترین کسش ضربه
خورده بود. فرجام با کلافگی ادامه داد:

-اگه می فهمید باباش داره فراریش میده همکاری نمیکرد. با حشمت کنار
نمیاد. اگر بگه شبه، میگه روزه! اگه بگه ماست سفیده میگه سیاهه! باید

من... دختر ابراهیم*الف

قبول میکرد داره فرار میکنه. مجبور بودیم نقشه بکشیم که هم تو رو راضی کنیم به همکاری ولو با اجبار...هم اونو به خیال خام خودش دور کنیم. فکر کنم الان اعتمادی نمونده.

-نمونده و من احساس بدی دارم. ابراهیم عادت به فرار داره. چه خونه اون پیرزن، چه خونه دوست حسین، مهدی، که توی تهرانه! چه الان که رفته خونه مرتضی!

-شاید جای امنی نداره که بهش پناه ببره!

-برای همین تو رو قاطی این بازی کردیم. و می بینم حشمت دست روی آدم درستی گذاشته! میدونستی خونه مرتضی است. درست نمیگم؟ رسول سرش را تکان داد و تایید کرد:

-ولی پسر صمد به من گفت نه خودش. بین این ها تفاوت هست.

-درست میگی. ولی اینم میدونم که با وجود قهر از خونه، هنوز اینجا میادا!

رسول آه کشید. می دانست چرا. چشم ابراهیم پی لحظه ای دیدن مهری دو دو میزد. و مهری آگاهانه جلوی چشمهایش ظاهر نمیشد. این را دوست نداشت. اصلا دوست نداشت.

فرجام بی تاب استکان را در نعلبکیش تاب داد. در گفتن حرفی مردد بود و این از تمام رفتارش نمود داشت. عاقبت، چشم بست و دل به دریا زد:

من... دختر ابراهیم*الف

--خواهرزاده م بارداره!

صدایش می لرزید وقتی اعتراف کرد. ابروهای رسول بالا پرید. از شنیدن کلام بی پروای فرجام احساس تعذب میکرد. فرجام نگاه دزدید. از اینکه مجبور بود از اسرار خواهرزاده اش برای مرد غریبه بگوید در عذاب بود.

-فکر نکن بی غیرتم! الان که دارم با تو حرف میزنم انگار دارم زهر میخورم! اگه اختیار این دختر چموش دست من بود

موهایش را کشید. نفس کم آورده بود. کتش را از تن خارج کرد. باید همه چیز را می گفت:

-شیرین چای دغ رو سرکشیده و به الامان افتاده. پدرم به خونس تشنه است. اونقدر کتک خورده که جون توی تنش نمونده. هیچکدوممون فکر نمیکردیم...تا اینجا پیش رفته باشن!...فکر میکردیم...رفت و آمد داشتند...حشمت به پسرش شک داره. تا الان مخالف ازدواج اینا بود ولی الان...اونم با خواهرم همسو شده.

فرجام دستهای سردش را در هم گره زد و نگاهش روی قرمزهای داخل طرف چرخید. نفسش تنگی میکرد. چاره ای نداشت جز همسو کردن رسول. عرق سردی از گوشه پیشانیش پایین چکید:

من... دختر ابراهیم*الف

- بشو هندونه خنک زندگیشون! این داغی نحس رو بشور! حالا که برگشتید کمکمون کن.

برای یک مرد سخت تر از این نبود که بی ناموسی ناموشش را پیش دیگران جار بزند و رسول او را خوب درک میکرد. تا همین جا هم حماقت مادر و دختر را درک نمیکرد. بارداری دیگر ورای تصورش بود. دستهای مشت شده اش را روی زانوهایش گذاشت. هوا سنگین بود و دو مرد از نگاه کردن به هم خودداری میکردند. حالا می فهمید این همه بی تابی برای چیست.

حالا دیگر می فهمید چرا فرجام پا پیش گذاشته است. به راستی کسی مثل ابراهیم می توانست عمری فرزند نامشروع دیگری را بزرگ کند؟ شاید اگر پای عشق در میان بود میشد شاید! هرچند همان را هم محال می دانست! اما حالا قطعا هر دو بدبخت می شدند. تا قبل از این موضوع هم ابراهیم چشم دیدن دختر و مادر را نداشت وای به حالا که طبل رسوایی از بام به زمین افتاده بود. مادر شیرین باید اجازه می داد تا آن نامرد خودش گناهش را گردن بگیرد!

اشتباه محض بود که دختر را میان جهنمی دیگر پرتاب کنند. هرچند حقش بود ولی این ناشی از تربیت نادرستی بود که قطعا مادرش در آن دخیل بود. مگر به همین روش حشمت اله خان را به دام نیانداخته بود؟ به قول قدیمی ها نگاه به دست ننه کن! مثل ننه غریبه کن.

من... دختر ابراهیم*الف

درک میکرد که چقدر برای فرجام گفتن این حرف سخت بود. میفهمید که گفتن این راز خانوادگی فقط و فقط برای همسو کردن او بوده است و بس! -چطوری کمکتون کنم؟

فرجام دستش را برداشت و نگاهش را دزدید. دل رسول پیچ برداشت. قرار بود چیزی را بشنود که فرجام توان چشم در چشم گفتنش را نداشت و این خوب نبود.

-بذار خواهرزاده ت با ابراهیم عقد کنه.

-چی؟

-بذار حرفم تموم بشه. از فکی که سفت کردی می فهمم چقدر عصبانی و نارحتی! من خودم یک دختر دارم. میفهمم ناموس یعنی چی!

-مفهمی چی میخوای و به زبون میاری؟

-اگه خواهرزاده ت با ابراهیم عقد کنه، دست شهناز از ابراهیم کوتاه میشه. محاله اجازه بده دخترش بشه زن دوم. تو شرایط فعلی مجبور میشه بره سراغ داوود. نمیتونه این گند رو هم بزنه و دخترشو شهره شهر کنه!

فعلا فقط اهالی عمارت کم و بیش از ماجرا خبر دارند ولی دیر یا زود گند همه چیز بالا میاد. اون خیالش راحتته توی فامیل کسی به ابراهیم زن نمیده

من... دختر ابراهیم*الف

چون همه طرف اردشیر پدر من هستند نه حشمت. غریبه ها هم....خواهرم
نمیداره...برای همین...تو فکر حشمت آدمی مثل تو بود.

دست رسول مشت شد و خواست چیزی بگوید که باز فرجام مانع شد:

- در ضمن خیلی ها طمع به مال ابراهیم دارند. یکیش خواهر خودم. شیرین
و ابراهیم رو نجات بده. اینا اگر ازدواج کنند بدبخت میشن.

-ابراهیم کار نداره! خودت گفتی جنم زندگی نداره. خام و نپخته است! به
اندازه حشمت هفده ساله که مادرشو بدبخت کرد توانایی بدبخت کردن
یادگار خواهرمو داره! خواهرزاده م رو بدبخت نمیکنم.

-به انتخاب حشمت آفرین میگم!

فرجام این را گفت و به رسولی که از خشم قرمز شده بود نگریست.

-تو همه چیز گفتی جز اینکه ابراهیم تا دلت بخواد پول داره!

-پولش توی سرش بخوره وقتی عرضه نگه داریشو نداره! چند ماه توی
کارخونه بودم! می فهمیدم اموال حشمت اله خان توسط این و اون اداره
میشه! اون مرد هنوزم نمیتونه برای زندگیش تصمیم بگیره!

به پسرش بی اعتمادی همونقدر که به مادرش اعتماد نداشت! که اگه اعتماد
داشت ،حرفشو باور میکرد که توی اون بی آبرویی بی تقصیره! اگر اعتماد
داشت دستشو می گرفت و توی کارخونه بند میکرد تا ول نچرخه و

من... دختر ابراهیم*الف

مسئولیت پذیر بشه! چیزی که خودش نیست. ابراهیم نسخه دیگه باباشه!
نه! محاله!

چشمهای فرجام برق زد و لبخندی واقعی روی لبهایش نشست.

-پس کمکش کن. دوستش باش. بذار بهت اعتماد کنه! خودت بسازش.
فرخنده اگر اون بلا سرش اومد، برای یتیم بودنش بود. اگر باباش زنده بود
کسی جرات نمیکرد بهش چپ نگاه کنه! تو حامی دخترخواهرتی! قبول
که شبیه پدرشه ولی هنوز میشه درستش کرد چون تفاوت بزرگشون
مادراشون هستند. ابراهیم سالها بیشتری از عمرش رو زیر دست مادرش و
البته حسین گذرونده! اون از باباش الگو نگرفته، هرچند ناخودآگاه مثل اون
داره رفتار میکنه!

-من دم به تله حشمت اله خان نمیدم!

-نه. اینا حرف منه. حشمت چند ماه قبل که تو رو دید این نقشه رو کشید.
دوست نداشت ابراهیم با شیرین عروسی کنه. شیرین براش یادآور باباشه!
مردی که همیشه حشمت ازش عقب بود. اما الان با حرف زنش کنار اومده.
از وقتی فهمیده شیرین بارداره داره دیوونه میشه. قرار عقد گذاشتند.
شیرین از وقتی فهمیده بارداره دیوونه شده... عقد کنند خودشو میکشه.
رسول نفس عمیقی کشید.

-باید یادبگیره که هر حماقتی تاوان داره.

من... دختر ابراهیم*الف

-باشه...اگر نمیخواهی کنار بیای حرفی نیست. اما تو هم توی بدبختیشون شریک میشی! حتی توی مرگ اون دختر!

رسول از ناراحتی و عصبانیت لرزید. سعی کرد خودش را کنترل کند و فرجام را با خشم از خانه بیرون نیاندازد.

-بهتر از اینه که بعدا جلوی خواهر خودم شرمنده بشم! فرجام اخم در هم کشید:

-ابراهیم اونقدرام بچه بدی نیست! درسته الان بهت نیاز داره ولی شک نکن اگر دختر خودم بزرگ بود سمت تو نمیومدم. فردا میام خیاطی صمد جوابمو اونجا بده! اگر فردا بازم جوابت همین بود...حرفی نیست. شاید صلاح تو ازدواج این دوتاست.

-جوابم..

-خوب فکراتو بکن. زندگی سه نفر دست توست.

فرجام به رسول نگریست:

-میدونم خواهرزاده ت عزیزه ولی با ازدواج با ابراهیم ضرر نمیکنه. ابراهیم قابلیت های خوب زیاد داره. اینقدر همه چیز رو دست بالا نگیر.

رسول با کلافگی سرش را تکان داد :

-باید فکر کنم...هرچند ...نظرم همونه!

من... دختر ابراهیم*الف

فرجام با جدیت نگاهش را به رسول دوخت.

-امیدوارم حرف دلخواهمو فردا ازت بشنوم.

-فردا با حشمت اله خان بیا! در هر صورت من باید با هردوتون اتمام حجت کنم!

فرجام لبخند زد و با رضایت شانه او را فشرد.

-فردا ساعت دوازده میام در خیاط خونه! فکر کنم اون موقع صمد نیست.

رسول تایید کرد و اندیشید نه تنها ابراهیم که زندگی خودش نیز زیر ذره بینشان بوده است. نفسی عمیق گرفت و فرجام را تا دم در بدرقه کرد. کمی بعد مهری وارد حیاط شد تا وسایل پذیرایی را جمع کند. موهای بافته اش بازیگوشانه دو سمت صورتش تاب میخورد. دلش برایش لرزید:

-چشم آناتو دور دیدی؟ روسریت کو؟ پشت بوم همسایه به اینجا دید داره! مهری با خجالت ایستاد و لپهایش گلی زنگ شد.

-بخشید دایی!

-زودتر برگرد داخل.

مهری به سرعت وسایل را جمع کرد و داخل شد. نگاه رسول تمام مدت روی قامتش می چرخید. مهری بزرگ شده بود. آنقدر بزرگ که حتی همین الان در محله خواستگار داشت. در یکسال گذشته قد کشیده بود.

من... دختر ابراهیم*الف

هیكلش زنانه شده بود و برق چشمانش نشان میداد كه بزرگ شدنش واقف است. مهری نسخه دیگری از مادر جوانمرگش بود. همانقدر لطیف، همانقدر خانم و عاقل، همانقدر مهربان و دلسوز.

باید چه میکرد؟ كلافه روی تخت نشست. هوا رو به تاریکی می رفت و صدای گلدسته های مسجد بلند شده بود. ذهنش پر بود از چه كنم هایی كه برایشان جوابی نداشت.

اگر جوابش نه می ماند چه می كرد با عذاب وجدانی كه فرجام بر دلش ریخته بود.

اگر دختر ك واقعا خودكشی میکرد چه؟ اگر زندگی ابراهیم از این بر هم ریخته تر میشد چه؟ گناه جنینی كه قرار بود قربانی حماقت پدر و مادرش شود چه بود؟

اگر جوابش بله میشد...چه میکرد با نگرانی هایش در مورد خواهرزاده عزیزتر از جان. اگر مهری بدبخت میشد هرگز نمی توانست خودش را ببخشد. پیدا بود كه ابراهیم به او بی میل نیست ولی چقدر میتواند به آن اعتماد كند؟ مگر سابقه خراب پدرش را نمی دید؟

سرش را كه از درد میكوبید در میان دستهایش فشار داد و ارنجش را بر زانوهایش گذاشت.

من... دختر ابراهیم*الف

سابقه خراب حشمت اله سراج نمیخواست دست از سر زندگی ابراهیم بردارد. اگر زنش توانسته بود با نقشه پلید مشابهی دست و پای ابراهیم را ببندد، به خاطر خطای پدرش بود. اگر حالا قرار بود از رسول هم جواب منفی بشنود باز هم به خاطر خطای پدرش بود.

رسول با سردرگمی ایستاد. به سمت حوض آب رفت و وضو گرفت و در دل ناله زد "خدایا کمکم کن"

ظهر بود و کوچه ها کم کم خلوت میشد. اگر مثل همیشه بود بعد از رفتن صمد، در خیاط خانه را می بست و به خانه می رفت ولی امروز مهمان داشت.

پشت میز خیاطی نشسته و خودش را با خورده پارچه ها مشغول کرده بود. ذهنش روی حرفهای دیشبش با ریحانه و حرفهایی که قرار بود بزند چرخ میخورد.

ریحانه آرامش کرده بود و آبی شده بود بر التهاب وجودش. حرفهایش درست نشسته بود جایی که باید.

"نگران چی هستی؟ اگر باور داری که ابراهیم پسر خوبیه و قابلیت تغییر داره ، دیگه گرانی معنی نداره! درباره مهری هم نگران نباش! مهرانگیز دختر رخساره خواهرته! کسی که تونست قوم شوهرش رو شیفته خودش کنه و

من ... دختر ابراهیم*الف

مادرشوهری که حتی آنا هم ازش حساب میبرد رو روی انگشت کوچیکه خودش بچرخونه.

دختر! آینه مادرشون هستند. اگر به خواهرت اعتماد داری به تربیتش هم اعتماد کن. اون از پس خانواده سراج بر میاد. نگران اختلاف مالیشونم نباش! یادت نره، مهری تنها بازمونده خانواده شه!"

تقه ای به در شیشه ای مغازه خورد و افکارش را پراکند. سرش به سمت در چرخید و در قاب نگاهش سه مرد جای گرفتند. سه مردی که در یکسال گذشته به صورت عجیبی زندگیش با آنها گره خورده بود. ایستاد و در را باز کرد.

از حضور ابراهیم متعجب بود و این را می شد در رفتار و نگاهش فهمید. ابراهیم بر خلاف دفعات قبلی که دیده بودش، سر به زیر و ساکت وارد شد. خبری از هیاهوی همیشگیش نبود و جالب آنکه حتی لباس پوشیدنش هم تفاوت داشت. پیراهن و شلواری ساده بر تن داشت و موهایش هم ساده رو به بالا شانه شده بود.

گویا نشست و برخواست با مرتضی میتوانست روی پسر حشمت اله سراج تاثیر مثبت بگذارد. پدر و پسر داخل مغازه شدند و روی نیمکت گوشه مغازه جاگرفتند. فرجام کنارش کمی مکث کرد و در گوشش نجوا نمود:

من... دختر ابراهیم*الف

-باید ابراهیم میومد. دیشب براش خیلی چیزا رو توضیح دادم. نمی خواستیم بازم به پنهانکاری و دسیسه چینی متهم بشم.

رسول آهی کشید و صندلی باقی مانده را به فرجام تعارف کرد:

-باید قبلا این کار رو میکردید نه الان!

فرجام نشست و خودش هم دوباره روی چهارپایه پشت میز خیاطی جا گرفت:

-ببخشید وسایل پذیرایی ندارم. چای خونه هم بسته.

-برای مهمونی و تعارف نیومدیم.

نگاهش در نگاه جدی و ناراضی حشمت اله سراج گره خورد و نیشخند زد. پیرتر از همیشه دیده میشد.

-خب؟

نگاهی به فرجام انداخت و مثل خودش پاسخ داد:

-خب!

فرجام ابرویی بالا انداخت.

-تصمیمت رو گرفتی؟

نگاهش روی ابراهیم نشست. در این مدت آنقدر به پسر جوان نزدیک شده بود که بفهمد استرس دارد:

من... دختر ابراهیم*الف

- خب...قرار نبود ابراهیم هم اینجا باشه! اما انگار بد هم نیست. به هر حال آدم بالغیه و وقتشه خودش برای زندگی خودش تصمیم بگیره.
- ابروهای سراج در هم گره شد. فرجام و ابراهیم کنجاو به دهان رسول که مصرانه ابراهیم را می نگریست نگاه دوختند.
- میدونی برای چی اینجا جمع شدیم؟
- مخاطبش ابراهیم بود. دست ابراهیم روی زانوهایش مشت شد. آب دهانش را قورت داد و لبش را تر کرد:
- به خاطر رسوایی به بار اومده، من و...و مهری خانم!
- این یعنی این بار فرجام راست گفته و ابراهیم در جریان همه چیز هست. با آرامش اینبار رسول نگاه جدیش را به سراجی دوخت که اخمهایش هنوز باز نشده بود.
- پس بهت گفتن اون دختر الان تو چه وضعیتی هست! چرا کمکش نمیکنی؟
- شهباز یکه خورد. قرارشان این نبود. ابراهیم شلوارش را مشت کرد:
- چون هر کی خربزه میخوره پای لرزشم مینشینه، من عادت ندارم کثافت بقیه رو جمع کنم!
- فعلا که غلط رو تو کردی و سودش رو بقیه می برن!
- ابراهیم در جواب پدرش غرید:

من... دختر ابراهیم*الف

-من هیچ کاری نکردم!

رسول ابرو در هم کشید. میخواست قایله را تمام کند.

-از کجا مطمئن باشیم؟

نگاه ابراهیم در نگاه رسول گره خورد. مکالمه آن شبشان را به یاد آورد. اخم کرد و نگاهی را به پدرش دوخت:

-چون من نه اهل مشروبم نه تریاک! اون شبم اونقدر عظم کار میکرد که بفهمم کی پیشم خوابیده کی نخوابیده!

بعد به پدرش طعنه زد:

-اگر...اگر اهل خونه عقلشون سر جاشون بود...می فهمیدن از کجا بازی خوردن. اون شب انگار تنها آدمی که مغزش کار میکرد توی جمع من بودم.

-کافیه ابراهیم!

صدای فرجام بود که میخواست میانه را بگیرد. فقط نگاهی به سراج کافی بود تا بفهمد حرفش به هدف نشسته است. سراج فهمیده بود که باز هم، اهمال خودش کار دست پسرش داده است!

-میدونی پدرت دو ماه قبل پیشنهاد مشابهی به من داده بود؟

ابراهیم کنجکاو به رسول نگریست.

من... دختر ابراهیم*الف

قرار بود با کلی شرط و شروط منت بگذاره و خواهرزاده منو به تو وصل کنه تا دندون طمع نامادريت رو بکشه! بعد هم با کمی پول ما رو راضی کنه و تمام!

فرجام با ناراحتی به ابراهیم و پدرش نگریست. سراج برافروخته و ناراحت بود.

-برات بد نمیشد، میشد؟ الانم شرایط همونه! دختر خواهرت یک مدت عقد کرده پسر من میشه، تا آبا از آسیاب بیافته و گندش پاک بشه. بعد هم.....براش جبران میکنم. براتون خونه میخرم. یک آدم حسابی رو براش جور میکنم.

-کافیه!

-بابا!

دستهای رسول از عصبانیت مشت و صورتش سرخ و برافروخته بود. بدتر از او ابراهیم بود که می لرزید و روبروی پدرش قد برافراشته بود.

-من اون دختری میخوام. اجازه نمیدم به خودش و خانواده ش توهین کنید.

ابراهیم به خاطر این اعتراف صادقانه، آب دهانش را قورت داد و از رسول نگاه دزدید. رسول با حالی خراب چشمهایش را بست و گشود. بین بیرون کردن آنها و صبوری مانده بود. نگاهش را به فرجام دوخت. قرارشان این نبود. فرجام با اخم به شوهرخواهرش نگاه میکرد.

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف

فرجام به سمتش چرخید. در صورتش ناراحتی موج میزد.

-متاسفم. ما میریم.

ایستاد و برای شوهر خواهرش سری به تاسف تکان داد. سراج ایستاد ولی ابراهیم از جایش تکان نخورد.

-من هیچ جا نمیام! من اون گند رو نزدم حشمت اله خان! پای هیچیم

نمیونم جز...جز دختری که محرم خونه این مرده!

سیبک گلویش بالا و پایین شد. با نگاهی شرمزده به رسول چشم دوخت.

عصبانیت در چشمهای رسول موج میزد. ایستاده و آماده بیرون کردن آنها

بود. هر کاری توانسته بود کرده بود. الان دیگری عذاب وجدانی نداشت.

-بهبتره برید ابراهیم.

-آقا رسول...نه به خاطر نجات زندگیم...به خاطر دلم...میخوام دامادتون بشم.

میخوام اجازه بدید با...با مهری خانم ازدواج کنم.

سراج غرید:

-بس کن بچه!

رسول بی توجه به سراج ابرو بالا انداخت:

-پس فردا دلت رو میزنه! تب تند زود عرق میکنه!

-نه!

من... دختر ابراهیم*الف

ابراهیم دستش را از دست پدرش که مصرانه می خواست او را از آنجا بیرون ببرد، بیرون کشید. فرجام میانداری کرد.

-صبر کنید. این مشکل باید حل بشه!

-گندش رو زده، غلطشو کرده، باید پاش بمونه!

ابراهیم از خشم می لرزید. رنگ فرجام پریده بود. رسول نفسی عمیق کشید تا مشتش را بر صورت حشمت اله فرود نیاورد. باید ابراهیم را از دست

پدرش نجات میداد نه نامادریش!

-شرط داره!

-هر شرطی رو بذارید قبول میکنم.

سراج هه ای گفت و نیشخند زد.

-باید میراث رو ببخشی!

چشمهای ابراهیم برقی زد. سراج با خشم روی میز کوبید:

-این قبری که سرش نشستی خالیه!

فرجام متفکر نگاهش را به رسول دوخته بود. به شوهرخواهرش نگفته بود ابراهیم و رسول هر دو خبر دارند که ابراهیم خودش مالک همه چیز است.

ابتدا ترسید مبادا اعتماد بی جا کرده باشد ولی نگاه جدی رسول آرامش کرد و گذاشت ادامه دهند.

من... دختر ابراهیم*الف

رسول با آرامش روی صندلی نشست.

-بشین ابراهیم. انگار حرفامو باید با خودت بزنم!

ابراهیم بی چون و چرا نشست. سراج اما برای بلند کردنش دست دراز کرد:

-پاشو بچه!

-بچه توی قنداقه حشمت اله خان!

صدای رسول بود که جدی او را مخاطب قرار داده بود. سراج با عصبانیت
برایش انگشت تکان داد:

-تو خواب ببینی بذارم گیر تو گفتار بیافته! اشتباه قضاوت کردم. یک قرون
از اون پولاً...

-پولاتو...همه ش رو منتقل کن به بابات! همه ش رو!

سراج ناگهان از نفس افتاد و با چی غلیطش خودش را روی نیمکت رها کرد.
فرجام با آرامش به بازی ای که رسول راه انداخته بود نگریست و در دل
تحسینش کرد:

-همه ش رو؟ میراث مادرم و عموموا؟

-تو پولی نداری!

-همه چیز رو میدونند حشمت...هردوشون!

حشمت اله نگاه تندی به برادرزنش کرد.

-خودشون فهمیدند. اجازه بده رسول حرفشو بزنه!

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف

حالا همه کنجکاو به رسول نگاه میکردند. رسول با دستهای گره کرده نگاهش را به ابراهیم دوخت.

-عمو دوست نداشت پولش دست ای....بابام بیوفته!

رسول لبخند زد.

-آگه خونه و کتابفروشی برات بمونه، چکار میکنی؟

ابراهیم اخمی کرد.

-نمی دونم.

رسول نگاه سنگینش را برنداشت. ناگهان با خوشحالی به رسول نگریست.

-گفتی اجاره بهم میدی. با پول اجاره کتابفروشی رو راه میندازم. یه خونه هم کنارتون رهن میکنم چطوره؟!

رسول با رضایت لبخند زد. از اینکه میدید ابراهیم را بهتر از فرجام و حشمت اله خان قضاوت کرده است خشنود بود. ابراهیم توان تغییر داشت. حرف حشمت اله خان باعث شد نیشخند بزند:

-مزخرف نگو بچه...تو خودت خونه داری! این مزخرفاتو بریز دور. اون

کتابفروشی زپرتی در شان تو نیست!

میان حرف حشمت اله خان رفت:

من... دختر ابراهیم*الف

-چهارماه وقت داری. چهار ماه که بتونی خودتو به من و خواهرزاده م ثابت کنی. اونوقت درباره تون فکر میکنم!

حشمت اله خان با خشم ایستاد. فرجام ناراحت جا به جا شد.

-تا اون وقت دیره!

رسول با علم به علت نگرانی فرجام به سمتش چرخید.

-برای مشکلتون...بهشون بگید عقد کردند. همون وقت که رسول با ما فرار کرد. سراج تکانی خورد و ابروی گره کرده به شهباز نگاه دوخت.

-اردشیر خان میفهمه!

-از کجا قراره بفهمه؟

فرجام سری تکان داد:

-عقد کنند باید سند داشته باشن!

-ما رسم داریم سند عقد پیش خانواده دختر میمونه! رفت و آمد و نامزدی هم نداریم.

ابراهیم اخم کرد.

-پس عقد برای چیه؟

رسول ابرو بالا انداخت و فرجام خنده اش را جمع کرد:

-عقدی در کار نیست. پس صد در صد رفت و آمدی هم نیست! قرار نیست

دخترم رو سر زبون در و همسایه بندازم و بختش رو با تو بسوزونم!

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف

همین حالا اگر برگردیم بویین زهرا، خواهان کم نداره! بزرگون شهر خواستگارش هستند. کم کسی نبوده و نیست، دختر یکی از بهرترین تجار شهر بود. اگر اجل به برادرش مهلت میداد شاید الان فرماندار زنجان بود!

چشمهای سراج درخشید و فرجام با تعجب به رسول نگریست. هیچکدام فکر نمیکردند که رسول یا خانواده اش پشتشان محکم باشد. -اگر می بینی اینجاییم، چون اون شهر با خاک یکسان شده. برامون سخت بود موندن تو بویین زهرا، یا عزیزانمون دیوونمون میکرد، پس تصمیم گرفتیم جا به جا بشیم که اون اتفاق افتاد و مسیر زندگیمون تغییر کرد. تو که فکر نکردی دختر من بی ریشه است؟ هان؟ ابراهیم آب دهانش را قورت داد.

-فکر نکن اونو به خاطر تو خار و خفیف میکنم. اگه دارم کمکتون میکنم، دلم به حالت سوخته، ولی اول باید به اون فکر کنم. تو هم اگر خیالی توی سرت داری، باید به من ثابت کنی لیاقتشو داری! برق چشمهای ابراهیم چیزی نبود که از چشم دور بماند.

-من مهری خانمو برای مال و اموال انتخاب نکردم که کم و زیادش فرقی بکنه! قول میدم. هر کاری که باید میکنم. توی چهارماه ثابت میکنم من دست پرورده عمو حسینم!

من... دختر ابراهیم*الف

حشمت اله خان، از حرف ابراهیم عصبانی شد. با همه آنکه حرفهای رسول وسوسه اش کرده بود ولی حرف ابراهیم باعث شد به همه چیز پشت پا بزند.
-حرفشمن زن! این اجازه رو بهت نمیدم.

فرجام ایستاد و به حشمت اله خان نگریست.

-تصمیمیه که باید خودش بگیره. منم باهاش موافقم و حمایتش میکنم
رسول به سمت فرجام چرخید:

-نه! بدون هیچ حمایتی! نه شما و نه پدرش! انگار هیچ کسی رو نداره!
حشمت اله خان با عصبانیت نگاهش را به رسول دوخت:

-فکر کن هیچ وقت حرفی بینمون رد و بدل نشده! آخر هفته عروسی
ابراهیم و نامزدشه! خونه رو تا آخر ماه تخلیه کن!

رسول نفس عمیقی کشید و ایستاد. دسته کلیدش را برداشت و نشان داد
آماده رفتن است و باید آنها آنجا را ترک کنند. اما ابراهیم دست بر دار نبود!
-من مالک اون خونه م! دلم بخواد می بخشم یا آتیش میزنم، اجاره میدم یا
هر کاری! اون پولاهم به نام منه! اون املاک هم! کسی نمیتونه برام تصمیم
بگیره حشمت اله خان!

رسول همانطور که در را باز میکرد به حرف آمد:

-شرط بعدیمم یادم اومد ابراهیم! وقتی یادگرفتی به بزرگترت احترام بذاری،
میتونی بیای سراغ یادگار خواهر من! با عزت و احترام، با خانواده ت میای

من... دختر ابراهیم*الف

خواستگاری! یادت باشه حتی مادرخوندت هم باید باشه! حالا هم بهتره
بریدی، بیاد برم خونه، خانواده م منتظرند!
-اما...

-حرفم همونیه که شنیدی!
حشمت اله نگاهش روی صورت رسول مات ماند. حسی ناخوشایند داشت.
دل شکسته بود و حرفهای رسول در باورش نمی گنجید.
فرجام کنار رسول ایستاد.

-اگر قرار باشه بهشون بگیم این دو تا عقد کردن خواستگاری چه معنایی
داره!؟

ابراهیم با خوشحالی از اینکه می توانست از ماجرا خلاص شود کنار فرجام
ایستاد و حرفش را تایید کرد:

-بهونه و راست و ریس کردنش با خودتون! حرف من همونه!
باد ابراهیم خوابید و فرجام لبخند زد. اینبار سمت شوهر خواهرش رفت و
کنار گوشش زمزمه کرد:

-بزرگتر از اونیه که فکرشو بکنی! بذار پسرت زیر دست این مرد، آدم
حسابی بشه!

من... دختر ابراهیم*الف

بعد او را به بیرون هدایت کرد. ابراهیم برای رفتن دو دل بود. میتوانست
تظاهر کند که احترام نگه می دارد. میتوانست قید پول و همه چیز را بزند
ولی کنار آمدن با نامادریش را نمی توانست.

-رسول!

-برو بیرون ابراهیم وگرنه قول نمیدم تلافی حرفهایی رو که شنیدم سرت در
نیارم. اگه تا الانم تحملت کردم به خاطر این بود که پدرت بفهمه داره
درباره تو اشتباه میکنه! محاله از حرفم هم بر گردم. سربلندم کن و بذار
بابات بفهمه اشتباه کرده، اون وقت شاید کمی نرم شدم! حالا هم زودتر برو!

ابراهیم پاکشان و ناامید از خیاط خانه بیرون رفت. یقین داشت که شرط
آخر رسول اجرا نخواهد شد. محال بود شهناز، همسر پدرش، برای او قدم
خیری بردارد. بخصوص که قرار بود زیر پای دخترش را خالی کند و او
مجبور میشد دختر یاغی اش را به دیگری وصل کند.

سه ماه بعد

عصر بود و باران پاییزی نم نم بر سر عابرین می بارید. هوا عجیب گرفته و
سرد بود. بوی خاک باران خورده، عطر دل انگیز کوچه ها شده و نوای باران
موسیقی سحرانگیز آن عصر پاییزی بود.

من... دختر ابراهیم*الف

مهری با خوشحالی قدم به داخل مغازه پارچه فروشی گذاشت. آنا به زحمت حاضر شده بود او خودش به تنهایی به خرید بیاید. البته قرار نبود تنها باشد، قرار بود بعد از کلاس خیاطی، به سراغ دایی رسولش برود و با او راهی مغازه شود، ولی شیطنت کرده و به تنهایی آمده بود.

می دانست اگر داییش بفهمد توبیخش میکند، ولی دلش به حمایت ریحانه گرم بود. عاشق زندایش بود و دیوانه نوزاد نیامده شان.

با شادی میان پارچه های رنگارنگ چرخید و سرخی شرم گونه هایش را گلگون کرد. گفته بودند قرار است به زودی برایش خواستگار بیاید و او خوب می دانست خواستگار چه کسی است. ابراهیم!

مرد پررنگ این روزهایش. چند ماه قبل که دیده بودش، حسابی از دستش شاکی شده و از او بدش آمده بود. بدون در زدن وارد اتاق و حریم خصوصیش شده بود و او با لنگه دمپایی از خجالتش در آمده بود.

بعد هم، ماجرای رفتن و بازگشت عجیبشان پیش آمد و باز هم ابراهیم در ماجرا دخیل بود. هنوز هم وقتی به یاد قیافه عوض شده اش و اخمهای آنا به کلاه گیش می افتاد خنده اش می گرفت.

پارچه ای رنگارنگ با گلهای ریز و درشت صورتی و آبی و سبز نظرش را جلب کرد. مادرش خیاط قابلی بود و به لطف او خوب میتوانست کیفیت پارچه ها را تشخیص دهد.

من... دختر ابراهیم*الف

شاید یکی از عللی که آنا عاقبت به او اعتماد کرده بود همین بود. حیف که مادرش هیچ وقت نگذاشته بود کنارش خیاطی یاد بگیرد. از نظر مادرش "دختر خسرو" نیازی به آموختن خیاطی نداشت!

از فروشنده که مردی میانسال بود، خواهش کرد طاقه پارچه را بیاورد. چادرش را بین لبهایش گیر داد و دستش را زیر پارچه انداخت. نرم و لطیف بود. لبخند روی لبش پخش شد. در جواب مرد که مشغول تعریف از پارچه بود سکوت کرد و با آرامش از او خواست تا دو متر از پارچه را برایش ببرد. با فرود قیچی روی پارچه قلبش با حسی شیرین فرو ریخت.

شب قبل مقابل چشمانش زنده شد. ابراهیم بعد از چند ماه به خانه شان آمده بود. در چند ماه گذشته می دانست که موقع رفت و برگشت از آموزشگاه به انتظارش می ایستد، ولی جرات نداشت نگاهش کند. اما دیشب، از پنجره اتاقش تا دلش میخواست او را نگاه کرده بود.

چیزی در وجود این مرد جذبش میکرد. ظاهرش برازنده تر از همیشه بود. کت و شلواری ساده ولی خوش دوخت بر تن داشت و خبری از یقه خرگوشی و موهای بلند به بالا حالت داده شده نبود. بلکه موهایش کوتاه و خیلی ساده شانه خورده بود.

ریشی سبک روی صورتش نشسته بود. بر عکس دایی جوانش، ابراهیم از آن دسته مردهایی بود که به او ریش و سبیل می آمد. عینک کوچک و جذابی روی چشمهایش قرار داشت که قیافه اش را نمایی دلنشین میداد.

من... دختر ابراهیم*الف

مثل شب قبل احساس کرد گونه هایش داغ شده است. با خجالت دستش روی صورتش نشست. به سرعت پول فروشنده را حساب کرد و پارچه را تحویل گرفت.

شب قبل دایی رسول او را کنار کشیده و خیلی جدی با او صحبت کرده بود. از ابراهیم و زندگی خانوادگی گفتم بود. از پدر و نامادریش، از او خواسته بود خوب درباره او فکر کند.

از نظر داییش، ابراهیم عوض شده بود ولی برای خوب ماندن نیاز داشت تا کسی حمایتش کند. او اعتقاد داشت که ابراهیم ارزش فکر کردن و تلاش کردن دارد و از او می خواست که به ابراهیم کمک کند.

از فکر آنکه جوانی چون ابراهیم با آن لبهای همیشه خندان و بذله گو و آن ظاهر برازنده قرار است همسرش باشد دلش از شادی لرزید. و در سرش جیغی شادمان کشید. نگاهش ناگهان اطراف را پایید و خجالت زده اندیشید چه خوب که دیگران صدای ذهنش را می شنوند.

با چشمهای برق افتاده از مغازه خارج شد. باران کم کم شدت می گرفت و او باید زودتر به خانه باز میگشت. بسته حاوی پارچه را میان ژاکتش جا داد تا باران خیس نکند و به سمت خانه راه افتاد.

هنوز چند قدمی از مغازه دور نشده بود که ماشینی جلوی پایش ایستاد. با اخم کنار کشید و خواست مسیرش را عوض کند که مردی از ماشین پیاده شد و مسیرش را بست.

من... دختر ابراهیم*الف

-سوار شو. خانم باهات کار داره!

اخم در هم کشید.

-برید عقب آقا! مزاحم نشید.

مرد که از جایش تکان نخورد با خشم غرید:

-نری کنار داد میزنم مزاحمم شدی.

توجه چند نفر به سمتشان جلب شد. راننده خواست حرفی بزند که در عقب باز شد و زنی بیرون آمد. زن قدی بلند داشت، کت و دامنی کوتاه پوشیده بود، شبیه آنچه تن ملکه دیده بود. موهای کوتاهش شبیه بازیگری بود که چند وقت پیش تصویرش را بر سر در سینما دیده بود و نام خاصش در ذهنش مانده بود "مرلین مونرو!" باران کم کم شدید میشد و این عصبی و نگرانش میکرد.

-سوار شو! باید باهات حرف بزنم.

-من شما رو نمی شناسم!

-اما من تو رو خوب میشناسم! اسمت مهرانگیزه! خواهرزاده رسولی. خونه ت

تو کوچه سپیداره! بازم بگم!؟

اخمهایش را در هم کشید.

-بازم شما رو نمیشناسم.

زن دستش را کشید و مجبورش کرد سوار شود:

من... دختر ابراهیم*الف

-زن پدر ابراهیم!

ابروهایش بالا پرید و تنش روی صندلی رها شد. راننده به سرعت در را بست و راه افتاد. ترس و دلهره در جانش افتاد. زن غر زد:

-اِه. خیس شدم.

بعد نگاه بدی به سرتاپای او انداخت.

-پس تو دختری هستی که ابراهیم پسندیده. اونقدرام خوشگل نیستی!

این را گفت و پوزخند زد. مهری چادر گلدارش را سفت گرفت. نگاه زن شبیه نگاه زن عمویش بود، وقتی از او برای پسرش خواستگاری کرده بود. اگر برادرش برای فرمانداری کاندید نشده بود، هرگز سهیل برای خواستگاری او پا پیش نمی گذاشت.

از دید آنها، او و مادرش امل و عقب افتاده بودند که هنوز چادر بر سر میکردند. هرچند این پدرش بود که مخالف برداشتن حجابشان بود. حتی همو بود که نگذاشته بود درسش را ادامه دهد و وارد سپاه دانش شود.

-کارتون با من چیه؟

-بهتره حالیت کنم که ابراهیم لقمه دهن تو نیست. تو گلوت گیر میکنه! پس بهتره همین حالا ازش جدا بشی و خودت رو خلاص کنی!

من... دختر ابراهیم*الف

آب دهانش را قورت داد. نمی فهمید زن چه میگوید. آنها ازدواج نکرده بودند که بخواهند جدا شوند. خواست همین را بر زبان بیاورد که زن مهلت نداد:

-از من خواستن برای تعیین تاریخ عروستون بیام! انگار که داییت گفته بدون من راضی نمیشه شما برید سر خونه و زندگیتون! نیشخند زد:

-میترسه مادرشوهر بازی در بیارم!هه! احمق نیستم! همونطور که بدون بزرگتر عقد کردید، بقیه کاراتونم بکنید. نگاهش برقی شوم زد:

-مگر اینکه اصلا عقد نکرده باشید هان؟

بعد به طرزی ناخوشایند چادر او را عقب زد. پارچه داخل ژاکت به حالتی افتاده بود که انگار شکمش بزرگ شده است. صدای خنده عصبی زن بلند شد:

-پس اینه! حدس میزدم چی شد که حشمت حاضر شده یک دختر پاپتی رو برای پسرش عقد کنه! حمله ای!

مهرانگیز تا بناگوش سرخ شد. با دستهای لرزان، پارچه را خارج کرد. دیگر پارچه را دوست نداشت. اشتباه میکنند.

من ... دختر ابراهیم*الف

این را گفت و آن را به سمت زن پرتاب کرد. تنش از خشم می لرزید. ابروی شهناز بالا پرید.

-حواست رو جمع کن دختره گستاخ دهاتی!

-شما مراقب حرفاتون باشید من دهاتی نیستم! بابام خسرو خان، یکی از بزرگترین تاجرای زنجان و قزوین بود. اونقدر داشت که صدنفر مثل شما رو بخره و آزاد کنه!

شهناز جا خورده عقب نشست. چهره برافروخته مهرانگیز ترسانده بودش انتظار نداشت دخترک جرات و جسارت جواب دادن داشته باشد.

بدتر از آن فکر نمیکرد عقبه و ریشه ای محکم داشته باشد. دخترک زیبایی چندانی نداشت. نه حداقل آنقدر که با شیرین او قابل مقایسه باشد! ترسی بر دلش نشست و اندیشید آیا حشمت به طمع مال دخترک سمت او رفته است؟

دستش از خشم مشت شد و نگاه تحقیر آمیزش دوباره دختر را رصد کرد. چشمش بر کفشهای خراب دختر افتاد و بعد لباسهای ساده اش را از نظر گذراند. اندیشید محال است حرفهای او راست باشد! این دختر هم باید از یاغی گریهای ابراهیم برای مقابله با او باشد و بس!

-میگی پول داشت پس الان نداره! وگرنه الان دخترش اونقدر بیچاره نبود که آویزون پسرخونده من بشه! اصلا از کجا معلوم که داییت تو رو نفروخته به ابراهیم تا زندگیتون سرو....

من... دختر ابراهیم*الف

صدای سیلی در ماشین پخش شد و راننده روی ترمز زد:

-تو... تو دختره کثافت چکار کردی؟ کثافت هرزه!

مهرانگیز با تنی لرزان از توقف ماشین استفاده کرد و خودش را به بیرون پرتاب کرد. شهناز خودش را جلو کشید و همانطور که پارچه را از در باز به سمتش پرتاب میکرد فریاد زد:

-این قبر توش خالیه بچه! ابراهیم ازت زود خسته میشه. اون فقط با من لج کرده و گرنه شیرین رو دوست داره و دوباره میاد سمت شیرین! میدونی شیرین ازش بچه داره! پس فکر الکی نکن! نه تو و نه اون گوساله ای که وادارش کردن شوهر شیرین من بشه، نمی تونید مانع رسیدن این دو تا به هم بشید!

بعد در را بست و بر سر راننده فریاد زد: راه بیوفت!

بدنش می لرزید. قلبش تند میزد. ماشین به سرعت راه افتاد و آب بر تمام بدن او پاشید. رویاهایش بر سرش آوار شده بودند. تصویر جذاب ابراهیم که از شب قبل پشت پلکهایش نقش بسته بود ناگهان رفته و با دیوی بد سیرت عوض شده بود.

تن لرزانش تابی برداشت. نگاهش در خیابان چرخید. گیج بود و داغ! شاید تب کرده بود. او اصالت داشت. پدرش خسرو بزرگزاده بود. او تک دختر مردی بود که یک پارچه آبادی داشت. قدمی لرزان برداشت. باران شلاقی

من... دختر ابراهیم*الف

می بارید. دیدش تار میشد. عابرین کج و معوج میشدند. پایش پشت پای دیگرش گیر کرد و با سر در چاله ای پر از آب سقوط کرد.

ابراهیم کنار کوچه پا به پا شد و نگاهی را دوباره تا سر خیابان فرستاد و اندیشید چرا مهری دیر کرده است؟ علی رغم چتر بزرگی که برداشته بود، خیس شده و کم کم سرما در جانش می نشست.

ناگهان متوجه ماشینی شد که داخل کوچه پیچید و زنی از آن پیاده شد. نگاهی چرخید و دوباره انتهای کوچه را نگاه کرد. فکر کرد شاید باید تا آموزگاه خیاطی برود.

همان لحظه، ماشین دور شد و آب را به سمتش پاشید. فحشی زیر لب داد و کنار کشید تا کمتر کثیف شود. ناگهان چشمش روی زن نشست که چرخی خورد و روی زمین افتاد.

قلبش در سینه مشت شد و ناگهان صدایی در سرش فریاد زد "بدو!" با گامهای بلند طول کوچه را پیمود. حالا به مدد دویدن، لباسش با گل یکی شده بود.

نگاهش روی پیکر خیس از باران ماند. شک نداشت که این پیکر در هم پیچیده، مهری اوست. چند عابر پیاده دیگر که متوجه ماجرا شده بودند، نزدیکشان شدند. دستش را دراز کرد و پیکر خیس از آب را تکان داد:

من... دختر ابراهیم*الف

-مهری؟ چی شدی؟

دخترک خیس بود و می لرزید. دستش از روی پارچه خیس چادر، گرما را احساس کرد.

مهری در میان سرگیجه، چشمهای سبز ابراهیم را تشخیص داد. خشمگین غرید:

-ولم کن!

-چی شده؟ خوبی دختر خانم؟

مهری دستش را کشید و باعث شد مردی جوان مداخله کند.

-بکش کنار مرتیکه!...مگه ناموس نداری ولش کن!

ابراهیم با خشم مرد را کنار زد.

-ناموسمه! نامزدمه!

دست زیر بازوی او انداخت و با شتاب بلندش کرد. سرتاپایش خیس بود و می لرزید.

-راست میگه دخترم؟

پیکر لرزان دختر را به خودش نزدیک تر کرد. زن با بدگمانی نگاهی به ابراهیم انداخت. ابراهیم در گوشش زمزمه کرد.

-یک چیزی بگو تا برن پی کارشون!

مهری با دندانهایی که روی هم میخورد زمزمه کرد: ولم کن

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف

پیرمردی که نزدیک ایستاده بود، جلوتر آمد

-من می شناسمشون! ابراهیم بابا جان، حواستونو بیشتر جمع کنید. ببرش
زودتر خونه!

نگاه ابراهیم روی صمد، صاحب کار رسول نشست. نفسی از سر آرامش
کشید:

-چشم.

همانطور که قیم تن لرزان مهری شده بود از جمع فاصله گرفت.
-بهم...نچسب.

لبخندش را قورت داد. این فرصت را آسان از دست نمی داد:

-باشه! چرا مثل موش آب کشیده شدی؟ تو از اون ماشینه پیاده شدی؟ کی
بودند؟

مهری لب گزید. دوباره یاد حقارتی که کشیده بود افتاد و سعی کرد فاصله
بگیرد. تب داشت و این نزدیکی حرارت تنش را بیشتر میکرد. از فکر
حرفهای زن رو به دیوانگی بود. این مرد پدر بود؟! و مادر فرزندش همسر
شخص دیگری؟ لرزید:

-ولم کن! ولم کن! اصلا توی عوضی اینجا چکار میکنی؟

من... دختر ابراهیم*الف

ابراهیم اخم کرد اما باز لحنش را شاد نشان داد. ماشین عجیب به چشمش آشنا بود و نمی خواست باور کند که درست تشخیص داده است. شوخی را چاشنی کلامش کرد:

-اومدم نامزدمو از غرق شدن نجات بدم.

این را گفت و مهری را به کنار کوچه کشید. مهری چادر خیس را جمع کرد. چندشش شده بود. بغضی غریب بر گلویش چنگ انداخت. دلش مادرش را میخواست. اشکش را پس زد:

-ولم کنید...من نامزد کسی نیستم...ولم کنید..همسایه ها...می بینند.

دندانهایش از سرما به هم میخورد. ابراهیم او را به دیوار تکیه داد:

-بمون اینجا تا برم چترم و وسایل تو رو بیارم.

خواست تا ابراهیم نیامده دور شود ولی پاهایش نامردی کردند و نتوانست قدمی بردارد. ابراهیم به سرعت بازگشت. چشمش روی پارچه ی خیس افتاد و باز بغض کرد.

-چرا اینقدر می لرزی؟

دستش بی اختیار روی پیشانیش نشست:

-داغی!

مهری خودش را عقب کشید . خواست اعتراض کند که با ابراهیم چشم در چشم شد. برای اولین بار این جوان سمج را عصبانی و جدی میدید.

من... دختر ابراهیم*الف

-نمیشد امروز نری کلاس؟ ببین حال و روزتو؟

نفس عمیقی کشید و چهره ترسیده دخترک را از نظر گذراند. دستش را زیر بازوی او انداخت و او را از کنج راحتش بیرون کشید.

پای مهری دوباره لرزید و نزدیک بود دوباره روی زمین رها شود که اینبار دستان قدرتمند ابراهیم دور بازویش پیچید و نگهش داشت.

بغضش آب شد و روی صورتش روان گردید. باران کم کم بند می آمد و لرز بیشتر بر جان مهری می نشست.

-ولم کن...ولم کن عوضی! دست از سرم بردار!

ابراهیم ناراحت و ترسیده به قدمهایش سرعت داد تا دختر را زودتر به جای گرم برساند. باید مطمئن میشد که ماشین را اشتباه نگرفته است. این حال خراب مهری را دوست نداشت. کم کم به یقین می رسید که ماشین، ماشین شهناز بوده است! این دختر، دختری نبود که نگاهش را شب قبل از پشت شیشه شکار کرده بود.

در این سه ماه، چندین بار دیده بودش، ساعت کلاس خیاطیش را یاد گرفته بود و موقع رفت و برگشت منتظرش می ماند. اما او را هرگز اینگونه ندیده بود.

در تصمیمی ناگهانی مهرانگیز را به سمت مغازه اش کشید. یقیناً کتابفروشی نسبت به خانه او نزدیک تر بود. می توانست او را گرم و خشک کند و از چند و چون ماجرا باخبر شود.

من... دختر ابراهیم*الف

-کجا میریم؟

دندانهای مهری از سرما به هم میخورد:

-میریم کتابفروشی. بهتره زودتر گرم بشی.

-من با شما هیچ جا نمیام...ولم کنید.

ابراهیم به سمتش چرخید:

-نمیتونی راه بری! داری می لرزی و قطعاً تب داری! نگران نباش خب؟

کاریت ندارم...فقط میخوام گرم بشی. بعدم میرم دنبال داییت باشه؟

-من...من از شما می ترسم. منو ببر پیش داییم.

نگاه خیس از اشک مهری روی صورت ابراهیم نشست. غم بر سینه اش چنگ انداخت. این ترس تیشه به ریشه تمام هستیش زد. به مغازه رسیده بودند. خوشبختانه مغازه های کناری بسته بودند. در مغازه را باز کرد و دختر خیسش را به سمت داخل هدایت کرد.

چهارپایه را از پشت دخل بیرون کشید و نزدیک بخاری نفتی قرار داد. بخاری را سریع روشن کرد و به سمت مهری چرخید. مهری می خواست بیرون برود و از او دور شود. فقط اگر توان داشت، تا آخر دنیا میدوید و از او دور میشد. به پاهایش جان داد و خواست از در خارج شود که ابراهیم زرنگی کرد و مانع شد:

من... دختر ابراهیم*الف

-بچه بازی در نیار. به روح مادرم قسم میخورم کاریت ندارم! چادرت خیس
خیسه! درش بیار تا برات یک پتو بیارم. بیا کنار بخاری بشین تا گرم بشی.
زود باش!

مهری نگاهی به بیرون مغازه انداخت. دستهایش میان دستهای ابراهیم اسیر
بود. ابراهیم با اکراه دستش را برداشت. مهری بین رفتن و ماندن مردد بود.
اندیشید روح مادرش را قسم خورده است! داییش گفته بود قسم راستش
روح مادرش است! نامادریش گفته بود او یک پدر است! داییش گفته بود
عوض شده و قابل اعتماد است!

به سختی به حرف آمد. سردی کلامش از سردی هوا بیشتر بود
-داییمو بیارید..میخوام برم!

این را گفت بعد با قدمهای لرزان به سمت چهارپایه رفت گرمای بخاری بر
تن بی رمقش نشست:

-اونم چشم. اول وضع تو رو درست کنم بعد. چادرت رو میدی؟
مهری دوباره بغض کرد. دلش فرار کردن میخواست. در این لحظه توان
دیدن مرد روبرویش را نداشت.

-چادرت مهری خانم. سرما میخوری! قول میدم برم دنبال داییت باشه؟
با اکراه چادر را در آورد و به دست ابراهیم داد. افتادن در چاله آب باعث
شده بود تمام لباسهایش خیس و سنگین شود. ژاکت بافت روی تنش
سنگینی میکرد.

من... دختر ابراهیم*الف

ابراهیم پتویی را که همیشه موقع کار روی پاهایش می انداخت، روی شانه های مهری انداخت و از او نگاه دزدید.

-بهتره ژاکتم دربیاری. من میرم برات شیر گرم کنم. میدونی که ...اتاقم همین بالاست.

مهری با غم سر تکان داد. با دور شدن ابراهیم با خجالت ژاکتش را خارج کرد و خدا را شکر کرد که ابراهیم او را با پیراهنی که به تنش چسبیده بود ندید. موهای فر و موج دارش، در اثر باران خیس و به سرش چسبیده بودند.

روسری را جلوتر کشید و خودش را در میان پتو پنهان کرد. گرما کم کم به تنش می نشست ولی هنوز لرز داشت. تصمیم داشت اگر ابراهیم باز هم معطل کند از مغازه بگریزد. هنوز حرفهای آن زن در سرش پژواک میشد. دستش را مشت کرد و با ریزش اشکهایش مقابله کرد.

کمی طولی کشید که سرو کله ابراهیم دوباره پیدا شود. لیوان سفالی را به سمتش نزدیک کرد. بخاری گرم از آن بلند میشد

-بگیر، شیر و عسله!هم گرمت میکنه هم آروم!

با احتیاط لیوان را گرفت و به لبهایش نزدیک کرد. اندیشید به جان مادرش قسم خورده است. اشک از گوشه چشمش سر خورد و جرعه ای کوچک نوشید.

من... دختر ابراهیم*الف

ابراهیم با غم به تصویر روبرویش خیره شد. برای اولین بار بود که اینقدر راحت میتوانست صورت مهری را تماشا کند. حال که باید از شادی می رقصید، غمی مبهم دلش را سنگین کرده بود.

چشمهای درخشان مهری، موهای سیاهی که نافرمان از زیر روسری خیس بیرون زده بودند، پوست لطیف و گلگونش، تب و تاب را در ابراهیم زیاد میکرد. نفس عمیقی کشید.

سخت بود که برای لمس او کاری نکند. دستش را مشت کرد و خودش را مشغول تماشای یکی از کتابها نشان داد. مهری که کم کم گرم میشد به خودش جرات داد تا به ابراهیم بنگرد. مردی که طبق گفته داییش قرار بود شریک زندگیش گردد.

پوزخند زد.

آنا هرگز اجازه نداده بود با هم حرف بزنند. آنا مخالف سرسخت ماجرا بود. اعتقاد داشت ممکن است اقوام پدری او هنوز در قید حیات باشند و اختیاردار اویند. هرچند در روزهای نخست بعد از زلزله از هیچ آشنایی خبری پیدا نکرده بودند.

نگاهش دوباره روی ابراهیم نشست که مشغول خواندن کتابی بود. خنده اش را جمع کرد. کتاب را برعکس گرفته بود.

من... دختر ابراهیم*الف

دلش برای خودش و خیالبافی های دخترانه اش می سوخت. کم کم مهر این مرد بر دلش می نشست، مردی که در عین شیطننت وقار داشت و هرگز پایش را گلیمش بیرون نگذاشته بود. بارها او را وقتی به کلاس خیاطی می رفت دیده بود، ولی او هرگز نزدیکش نشده بود.

داییش را مقصر می دانست. نباید او را مشتاق میکرد. رسول به عمد وقتی می دانست او می شنود، از ابراهیم مقابل آنا سخن میگفت. از اینکه تغییر کرده است، دل به کار میدهد، یک تنه مقابل خانواده مادرخوانده اش ایستاده است و سرنوشتش را در دست گرفته است.

نگاهش ناگهان صید نگاه خندان ابراهیم شد. با خجالت نگاه دزدید. دوست داشت آب شود و در زمین فرو برود. از خودش خشمگین ناراحت بود. آنا حق داشت. این مرد لایق نبود! گرگی بود در لباس میش!

-بهتری؟

سرش را تکان داد. محبت داخل کلام ابراهیم دیدنی نبود بلکه حسی شیرین بود که از گوشها به مغزش رسید و همه جا پخش شد و بیشتر از همه قلبش را گرما بخشید. خودش را نیشگون گرفت. از خودش عصبانی بود. از احساسش بیشتر! بی ربط به حرف آمد:

-پتو کثیف شد.

-فدای سرت. فکر کنم هنوزم تب داری چون صورتت سرخ سرخه!

با خجالت لب گزید و در دل بدجنسی او را لعنت کرد:

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف

-بارون تقریبا بند اومده، میرم دنبال داییت. نمی ترسی تنها بمونی؟ مجبورم درو قفل کنم که یک نفر یکهو نیاد تو.

مهری با ترس بالا پرید.

-چرا حالا ترسیدی؟ بنشین. نترس!

همانطور که شانه های مهری را فشار میداد تا روی چهارپایه بنشیند پرسید:

-قبلش بهم میگی چی شد اینطور خیس شدی؟ اون ماشین...با تو که کار نداشت؟

مهری اخم کرد. خواست حقیقت را بگوید ولی نتوانست. ترجیح میداد داییش را با این مرد درگیر کند. در هر حال محال بود با او همسفر و همسر گردد.

- اون ماشین رفت توی چاله و خیسم کرد. بعدم...بارون تند شد و زمین خوردم.

نگاهش روی کفشهای خیسش نشست و با خجالت پنهانشان کرد. چسب کفش در باران باز شده و آب وارد آن شده بود.

ریحانه چندین بار از او خواسته بود این کفشها را دور بیاندازد ولی او لجبازی کرده بود. به خودش لعنت فرستاد وقتی به خاطر آورد آن زن هم این کفشها را دیده است.

من... دختر ابراهیم*الف

کفشها را بیشتر از جانم دوست داشتم. با اینکه برایش کمی کوچک شده بود اما تنها یادگارهای باقی مانده از مادر و پدرش بودند.

ابراهیم روبرویش زانو زد. نگاهش را دزدید:

-اون ماشین نامادری من بود! موقع رفتن دیدمت مهری....حال خرابت برای اونه! نه!؟

لب گزید و اشکش بی اجازه سر خورد:

-ولم کنید....میخوام برم پیش داییم!

ابراهیم جان کند تا برسد:

-اون زن بهت چی گفت؟ از دخترش گفت درست میگم؟

نگاه رمیده مهری ناگهان بالا آمد و در چشמהای بی قرار ابراهیم نشست. نفس ابراهیم از درستی حدسش گرفت.

-به روح مادرم...به جون خودت که از همه دنیا برام عزیزتری من و اون دختر به هم ربطی نداریم. الانم ازدواج کرده و کنار شوهرش خوشبخته!

مهری با لجابت اشکش را پس زد:

-اون...اون بچه م....

از خجالت رو به مرگ بود. ابراهیم تردید را کنار گذاشت و دست مشت شده او را از روی پتو گرفت:

من... دختر ابراهیم*الف

-اون بچه من نیست! بچه ی شیرین و شوهرشه! اگر حرف منو قبول نداری،
از داییت بپرس!

DO NOT COPY

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف

دستش زیر دست ابراهیم داغ و گرمایی ملایم در تمام بدنش پخش شد. شب قبل دایش گفته بود که او به سختی از مشکل بزرگ خانوادگی‌اش رها شده است. اشکش روی دست ابراهیم چکید و باعث شد که ابراهیم با بی‌قراری نگاهش کند.

-گریه نکن...حالم بد میشه! دیوونه میشم....گریه نکن تا نرفتم سراغ اون زن و یکبار برای همیشه ساکتش نکردم!

لبهای مهری لرزید و اشکش بیشتر شد. ابراهیم کلافه ایستاد.

-میرم داییتو بیارم. بعدم میرم سراغ اون زن! دیگه خسته شدم!

-میخواد...ما...یعنی....چرا نمیخواد ما...عروسی کنیم؟

ابراهیم متعجب به سرعت بازگشت. ذهنش روی کلمات چرخید و در قلبش پایکوبی بر پا شد. نظر مهری مثبت بود؟؟ ما؟؟ عروسی؟لبش به لبخندی باز شد:

-چشمش دنبال ثروت من بود. با نقشه داییت تیرش به سنگ خورده. الان میخواد خوشبختی منو ازم بگیره! همین.

سر مهری بیشتر در گریبان فرو رفت. اشکش پشت سر هم روی صورتش سر میخورد و قلبش تند می‌کوبید. نیاز داشت تا باز هم

من... دختر ابراهیم*الف

بشنود. باید دلش گرم میشد. او به داییش اعتماد داشت و داییش به این مرد.

-راست میگی؟

ابراهیم با جدیت روبرویش زانو زد. نگاهش را شکار کرد و تمام صداقتش را در کلامش ریخت:

-به جون عزیز خودت که میخوام بی تو دنیا نباشه، به روح مادرم، دارم حقیقت رو میگم. من دوستت دارم مهرانگیز، شدی تموم دنیام و این زن میخواد با گرفتن دنیام، انتقامشو بگیره.

مهرانگیز از خجالت گونه هایش گلگون شد. نگاه گرم و خندان ابراهیم روی صورتش چرخید. باید تا کار دست خودشان نداده بود می رفت. خواست از در خارج شود که چشمش روی پارچه کثیف افتاد.

اندیشید باید برای محبوبش، پارچه ای زیبا می خرید با رنگی شاد که جبران پارچه از بین رفته را بکند. کیسه پارچه را بلند کرد:

-قرار بود خودت خیاطی کنی؟

با بغض سر تکان داد که نه.

-خودم بلد نیستم هنوز...استادم قرار بود برام بدوزه!

Exchange group

من ... دختر ابراهیم*الف

ابراهیم لبخند زد و پارچه را سر جایش گذاشت. خواست از در خارج شود که صدای مهرانگیز متوقفش کرد:

-شما خیس نیستین؟ سرما نخورید؟

ابراهیم خندید و نگاه شوخ و مهربانش در نگاه مهرانگیز نشست:

-رفتم بالا عوضشون کردم عزیزم.

مهری احساس کرد تبش ناگهان بالا رفته، فقط نمی دانست چرا اینقدر گونه هایش می سوخت و قلبش تند می کوبید. ابراهیم به سختی جلوی خودش را گرفت تا او را در آغوش نکشد. این دلوپسی عجیب برایش شیرین تمام شده بود.

-داییت شرط سختی برام گذاشته!

مهری با نگاه زیر افتاده تمام تنش گوش شد.

-ازم خواسته...زن بابام رو برای خواستگاری بیارم...میشه...کمکم کنی این شرط رو برداره!؟

مهری خودش را در آغوش کشید. خجالت زده بود. آرزو کرد ابراهیم درکش کند.

-میشه برید دنبال داییم؟

من... دختر ابراهیم*الف

ابراهیم غم نشسته در چشمهای مهري را دوست نداشت، حرفش را ادامه نداد. خداحافظ آرامی گفت و از در خارج شد.

با خروج ابراهیم از مغازه، مهري بیش تر در خودش فرو رفت. . باید با دایش حرف میزد. حرفهای ابراهیم آرامش کرده بود ولی هنوز دلش آغوشی آشنا میخواست. آغوشی مرهم و محرم!

اگر موقعیتی بهتر بود محض کنجکاوی در کتابفروشی چرخی میزد، ولی حالا اصلا حوصله نداشت. گرما به تنش بازگشته بود، اما سرش سنگین بود. حرفهای ابراهیم مقابل حرفهای نامادریش قرار گرفته و سرش را سنگین کرده بود.

تب داشت. ابراز علاقه‌ی آشکار ابراهیم، روح بکرش را نوازش کرده و درونش داغ بود. خجالت، خشم و غم دست به دست هم داده و داشت دیوانه‌اش می کرد. ذهنش ناخواسته سمت پسرعمویش رفت.

پدرش به حکم فامیلی سهیل را برای دخترش می پسندید و برادرش به خاطر افکار سهیل و دوستی دیرینه‌اش با او، او را نجات‌دهنده‌ی زندگی تنها خواهرش، از افکار قدیمی پدرش می دانست، اما خودش او را دوست نداشت و تنها مادرش کمابیش با او هم عقیده بود . ولی

من ... دختر ابراهیم*الف

وقتی پدر و پدربزرگش این وصلت را تمام شده فرض کرده بودند، جایی برای اظهارنظر مادرش و حتی او نمی ماند.

سهیل اخلاق تندی داشت و هیچ وقت او را بدون اخم ندیده بود. حتی یک بار حرفی محبت آمیز از او نشنیده بود. سهیل همیشه از او دوری می کرد و همه این را به پای حجب و حیایش می گذاشتند، ولی خودش از زبان سهیل شنیده بود که اوی کنونی مورد پسندش نیست و منتظر است ازدواج کنند تا تغییرش دهد.

دختری پانزده ساله، که سهیل آماده بود تا او چون خمیری ورزش دهد و به زنی که خودش دوست داشت، تبدیلش کند! از خشم دندان قروچه رفت. دست خودش نبود که به مقایسه ی سهیل و ابراهیم پرداخت.

تنها حرف محبت آمیز سهیل دخترعمو جان بود! آن هم در مقابل مادر و پدرش و گرنه بدون آن ها نه مهری بود و نه مهرانگیز! اویی بود بدون هیچ شناسه ای! فقط یک مخاطب بدون نام! اندیشید حرفهای محبت آمیز ابراهیم و توجهات گرمش کجا و بی توجهی و خشکی سهیل کجا! شاید همین ها باعث شده بود که برق نگاه ابراهیم به قلبش بنشیند و محبت کلامی و رفتاریش او را جذب کرده بود.

من... دختر ابراهیم*الف

آهی کشید و سرش را در دست گرفت. با این وجود، رفتار و حرکات مادرخوانده‌ی ابراهیم را دوست نداشت. می‌ترسید از روزی که بخواهند دوباره مقابل هم قرار بگیرند. ندیده از آن شیرین هم بدش می‌آمد. دختری که آن زن ادعا می‌کرد با ابراهیم رابطه داشته و ابراهیم ادعا داشت هیچ صنمی با هم ندارند!

لبش را به دندان گزید و از خجالت عرق کرد. دلش مادرش را می‌خواست. مادرش گرچه زنی سنتی بود و دست پروده‌ی آنا، اما همیشه گوش شنوایی برای او داشت و حتی حرف‌های مگویش را می‌توانست برای او بگوید! دلش برای محبت‌ها و نصیحت‌هایش تنگ بود.

کلید که در قفل چرخید بی‌اختیار بالا پرید. به نظرش زمان زیادی از رفتن ابراهیم نگذشته بود و عقربه‌های ساعت دیواری آن را تایید می‌کرد.

در که باز شد، رسول به مغازه قدم گذاشت و نگاه نگرانش به دنبال مهری گشت. با ورود رسول، مهری با بغض پتو را رها کرد و خودش را به آغوش او انداخت. رسول با نگرانی، یادگار خواهرش را در آغوش فشرد و کنار گوشش لب زد:

من... دختر ابراهیم*الف

-هیشش. آروم باش عزیز دل دایی.

با چشم به ابراهیم که آنها را زیر نظر گرفته بود اشاره کرد تنهایشان بگذارد و ابراهیم بی میل به انتهای کتابفروشی رفت و خودش را مشغول کرد. هرچند تمام حواسش پیش آنها جا مانده بود.

-گریه نداره خانم قزی! فقط یه کم خیس شدی!

مهری فینی کرد و در میان گریه، به اصطلاحی که قدیم‌ها داییش برایش به کار می‌برد، خندید:

-ااا دایی!

رسول صورت مهری را از خودش دور کرد و اشک‌هایش را با سر انگشت گرفت. پیشانیش را بوسید و کتش را از تن خارج و روی شانه‌های خواهرزاده‌اش انداخت.

-وقتی صمد بهم گفت ، خیس و آسیب‌دیده وسط کوچه بودی،

خیلی ترسیدم. خدا رو شکر خوبی!

نگاهش روی ابراهیم رفت و برگشت.

- وسط راه به هم رسیدیم. می‌خواست ببردم خونه تا برات لباس گرم

بیارم، ولی دلم پیشت بود. اذیت که نکردند؟

من... دختر ابراهیم*الف

سوال داییش کلی بود شامل ابراهیم و خانواده‌اش می‌شد و مشخص بود که ابراهیم ماجرا را برایش بازگو کرده است.

-نه... فقط حرفای اون خانم... دایی من می‌ترسم.

-اگه درباره‌ی دخترش گفته اون حرفا دروغه عزیزم. اما باید بدونی با چه خانواده‌ای قراره زندگی کنی. زندگی بالا و پایین داره و همیشه همه چیز اون‌طور که می‌خواهی پیش نمیره! اگه عروس عموتم می‌شدی، وضعت خیلی توفیری نداشت! متوجه منظورم می‌شی؟ برای همین بهت گفتم فکرات رو بکن و بین آدم این راه هستی یا نه! من اصلا اجبارت نمی‌کنم. اگه می‌ترسی، همین حالا ردش می‌کنم. خب؟

مهری لب‌گزید. رسول با لب‌خندی بی‌رنگ که ناشی از سکوت و سرخ شدن مهرانگیز بود، لبه‌های کت را به هم نزدیک‌تر کرد:

- به‌تره بریم. حتماً آنا و زن‌داییت نگران‌ت شدن!

بعد نگران به هوای بیرون از مغازه نگریست که رفته‌رفته تاریک می‌شد و به سمت ابراهیم چرخید.

- وسایل مهری رو می‌آری؟

من... دختر ابراهیم*الف

ابراهیم خودش را نزدیک کرد. چادر و ژاکت خیس را به همراه پارچه داخل پاکتی گذاشت و تحویلشان داد. رسول دوستانه بازوی او را فشرد و مهری را که خجالت زده سر به زیر داشت به بیرون مغازه هدایت کرد.

ابراهیم دلش بال بال می زد تا بار دیگر در آن چشمان جسور و زیبا خودش را ببیند.

هنگام خروج از کتابفروشی، مهری چرخید و نگاه غمدارش را به او دوخت و تشکر آرامی کرد که به گوش ابراهیم خوش نشست. قلبش تند در سینه می تپید و نگاهش دوباره برق افتاد و لبخندش جاندار به روی دختر رویاهایش تابید. مهری شرم زده نگاه دزدید و جلوتر از داییش خارج شد.

رسول با ابرویی بالا رفته به آن دو نگریست و لبخند زد. به ابراهیم نگریست و چشم ریز کرد. ابراهیم دست پاچه، دستی بر پشت سرش کشید.

-بعدا حرف می زنیم؛ به خصوص درباره ی این که چطور اون موقع روز خواهرزاده ی منو توی خیابون دیدی، اونم وقتی مغازه و خونه ت یک کوچه اون طرف تره! اما فعلا ممنون!

من... دختر ابراهیم*الف

-هرچی دایی بخواد!

رسول برایش اخم کرد و ابراهیم بی خیال خندید. از در خارج شد و همان طور که مهری را در حمایت دست هایش گرفته بود به سمت خانه راه افتاد.

مسیر به نظر طولانی می رسید. دلش شور میزد و نمی توانست مهری را وادار کند که تندتر راه برود. حرف مهری متوقفش کرد:

-دایی....چرا بر نمی گردیم بویین زهرا؟

متعجب و نگران ابرو بالا انداخت :

-چی شده مهری؟ تو که از اینجا راضی بودی.

مهری در خودش جمع شد. این شهر را دوست داشت. بزرگ بود و دوست داشتنی و با شهر کوچک خودشان زمین تا آسمان فرق می کرد.

اما حالا می فهمید وقتی پدرش حرف از ریشه و اصالت می زد چه معنا داشت. دلتنگ بود. غرورش جریحه دار شده بود و دوست داشت به همه بفهماند کیست. رسول دستش را گرفت و از رفتن بازش داشت:

من... دختر ابراهیم*الف

-من... من... بابام خسرو بود دایی...ملاک بود... نمی خوام...نمی خوام
کسی فکر کنه بدبختم...من بدبختم دایی؟ من خودمو آویزون کردم؟

رسول نگاهش در کوچه نیمه تاریک چرخید. نگران بود و دوست
داشت زودتر به خانه برسد. ولی اول باید مهری را آرام میکرد. معلوم
بود دخترک، حرفهای ناخوشایندی شنیده است.

-هر کی این حرفو زده غلط کرده دایی جان. تو ریشه داری،
بزرگزاده ای. خانواده پدری و مادریت اصیل بودند. هرچند بزرگی به
پول و ملک نیست. اما اگر این وصلت یا هر وصلت دیگه ای بخواد رخ
بده، قبلش باید تکلیف اموالت روشن بشه.

خودم هم از این وضع پادروها خسته شدم. یک سال پیش برای داییم
نامه نوشتم، اما جوابی دستمو نگرفت. باید برگردم بویین زهرا! خبرشو
دارم که احیا شده، باید برای تعیین تکلیف اموالمن برم اونجا و البته
باید بفهمم کی از خانواده مونده. تا همین الانم دیر کردیم.

-اما... مگه همون روزا نگفتین کسی نمونده؟

رسول مهری را به خودش نزدیک کرد. چراغهای کوچه یکی یکی
روشن می شدند و سایه هایشان را دراز جلوه می دادند.

من... دختر ابراهیم*الف

-چرا. توی اون دو هفته خیلی جست و جو کردم..ولی خب اون موقع شرایط خیلی بد بود! ممکن بود که کسی مونده باشه و ما نفهمیده باشیم.

چند هفته پیش خیلی اتفاقی یکی از دوستانمو دیدم...باورم نمیشد زنده است. ممکنه از خانواده پدریت کسی زنده مونده باشه. به خاطر آنا و زن داییت تا الان صبر کردم و نرفتم بویین زهرا، اما الان به خاطر تو و آیندهات باید برگردم مهری.

ترسی مبهم بر جان مهرانگیز نشست. اگر خانواده پدرش هنوز زنده بودند؟ اگر سهیل زنده بود؟ جسد پدر و مادر و تنها برادرش را خودش دیده بود. عموی بزرگ و پدربزرگش را دایش خاک کرده بود، اما خبر از خیلی ها نبود. کسانی که مفقود شده بودند و سهیل یکی از آنها بود.

ناگهان بغض کرد. اگر از دایی محبوبش دور می شد چه؟ از ریحانه و آنا! از حرفش پشیمان شد، نمی خواست به آنجا بازگردند. قلبش از غم و ترس در سینه لرزید. رسول با فکری مشغول او را به خودش نزدیک تر کرد:

من... دختر ابراهیم*الف

-هرطور که بشه تو پیشم می‌مونی مهری. روزی که بابات رو از زیر آوار بیرون کشیدم، نیمه‌جون بود. تو رو به من سپرد و من کسی نیستم که خیانت در امانت کنم.

-اما... اگه... خب... س... سهیل؟

رسول ترس خوابیده در کلام مهری را احساس کرد. درباره نامزد دختر خواهرش چیزی نمی‌دانست. باید خودش باز می‌گشت تا همه چیز را می‌فهمید. آن روزها شنیده بود دیوار روی سرش خراب شده و کسی نتوانسته بود جسدش را خارج کند. اما حالا از هیچ چیزی اطمینان نداشت. از طرفی خوب می‌دانست که دل خواهر و خواهرزاده اش با این وصلت نبوده است!

-غصه نخور دایی جون.

-اما... اگر سهیل زنده باشه...

نتوانست بگوید وقتی نام او را بر خود دارد، راه دادن یک خواستگار جدید برایش حکم خیانت را دارد. هرچند عقد کرده‌ی یکدیگر نبودند و دوستش نداشت.

ناراحتی باعث شد سینه‌اش سنگین شود و باز اشک به چشمانش بنشیند. با نزدیک شدن به خانه حس بد بیشتر شد. چون سفیری که

من... دختر ابراهیم*الف

خبری بدیمن می آورد به دلش بد افتاد. قدم تند کرد و به تبع او
مهری نیز دوید.

نزدیک خانه شان، زن های همسایه، که دور هم جمع شده بودند، با
دیدن آنها ناگهان از پیچ افتادند و در عوض به تماشای آنها
ایستادند. زیر نور کمرنگ چراغ داخل کوچه، قیافه مهرانگیز با آن
سرو وضع آشفته و کت بزرگ، ترحم برانگیز بود.
رنا خانم در حالیکه با پر روسری اشکش را پاک میکرد از جمع جدا
شد.

-کجا بودی آقا رسول! زنت... زنت از دست رفت!

پاهای رسول لرزید و دستش را به دیوار گرفت.

-یا زهرا... چی شده؟

زن دیگر که ثریا نام داشت رنا را کنار کشید و نگاهش را به مهری
دوخت و بعد با بدطینتی به حرف آمد:

-چی میگی رنا؟ کشتی جوون مردمو!

بعد به سمت رسولی چرخید که جان از دست و پاهایش رفته بود:

من... دختر ابراهیم*الف

- وقتی دختره نیومد خونه، بینوا ریحانه خانم حالش بد شد. بعدم افتاد به خونریزی. مادرتم ما رو خبر کرد. پسر رعنا بردشون بیمارستان!

بعد هم دوباره نگاه پر از حرفش را به مهرانگیز دوخت. مهرانگیز با تنی لرزان کنار دیوار سُر خورد. اشک‌هایش دیگر مهارشدنی نبود. اولین بار بود که ریحانه پا به هفت ماهگی می گذاشت. اولین بار بود که دکترش وضع او را خوب اعلام کرده بود. این حقش نبود! اگر فاجعه‌ای رخ می داد هرگز خودش را نمی بخشید! رسول با حواس پرتی پابه پا شد. استیصال فکرش را مختل کرده بود. مهری را بلند کرد.

-من میرم بیمارستان. تو برو خونه...گرم بشی!

-منم میام دایی.

-نه!

اولین بار بود خشم و ناراحتی را در صدای رسول می دید. رنگش پرید و بغض بر گلویش چنگ انداخت. چشمی گفت و کلید را از جیب پیراهنش خارج کرد.

-بذار بیاد خونه‌ی من آقا رسول! تنها نمونه!

من ... دختر ابراهیم*الف

رسول برای رعنا اخم کرد. خواهر ازدهاش را خانه رضا نمی فرستاد!

-نه! خونه منتظر می مونه!

ثریا نیشخند زد:

-خوبیت نداره. ممکنه شب برنگردید دختره تو خونه...

رسول بازوی مهری را چسبید و اخم در هم کشید.

-مهری با من بود خانما... تصادف کرده بود... الانم فکر کنم بهتر باشه

با من بیاد بیمارستان. شما راست می گید ممکنه توی خونه حالش بد بشه.

پچ پچ در زن ها افتاد و هرکس اظهار تاسفی کرد. رسول با زرنگی

معنای نگاه بد زن ها را فهمید و آگاهانه موقعیت را به نفع دختر

رنگ پریده و لرزانش تغییر داد.

در آن شهر، غریب بودند و دوست نداشت میوهی دل خواهرش را به

دست زن های به اصطلاح دلسوز ولی فضول همسایه بدهد تا باز به

روحش زخم بزنند.

از زن ها که فاصله گرفتند دلش مثل سیر و سرکه در هم می جوشید.

نه توان رها کردن مهری را داشت و نه می خواست او را به بیمارستان

ببرد.

من... دختر ابراهیم*الف

یقینا آنا تمام دقِ دلش را قبل از شنیدن ماجرا بر سر مهرانگیز خالی می کرد. هر چند می دانست نباید حرفی از بودن مهری با ابراهیم برای مادرش بزند!

برای اولین بار آرزو کرد کاش ابراهیم به مهری محرم بود تا او را دستش می سپرد و با خیال راحت به سراغ عزیزش می رفت.

-من... می مونم خونه، دایی...

-دیگه نمی شه. دهن این زنای یاهوگو رو الان نبندی، بی آبرومون می کنن. باید چوب حرفای آنا رو به تنت بزنی. اما هر چی باشه، اون خوبیت رو می خواد. پس به دل نگیر خب؟

خودشان را به خیابان رساندند و ماشینی گذری را درست کردند. در طول راه فکر هر دو در یک مسیر چرخ می زد. ریحانه و جنینی که احتمالا باز هم از دست داده بود.

سرش را روی سینه ی رنج دیده ی ریحانه گذاشته و به آغوش او پناه آورده بود. آنا هنوز با او سرسنگین و قهر بود. سه هفته از آن شب نحس می گذشت و هنوز زندگیشان آرام نشده بود.

من... دختر ابراهیم*الف

ریحانه‌ی همیشه ساکت، ساکت‌تر شده بود و آنا یک‌ریز ناله می‌کرد و بر بخت و اقبالشان لعنت می‌فرستاد.

هرچقدر او خودش را برای آن ماجرا ملامت می‌کرد، ریحانه و رسول هر دو اعتقاد داشتند که تقدیر این‌چنین خواسته است و او را از ملامت خودش باز می‌داشتند.

هرچند آنا زیاد با آنها هم‌عقیده نبود. به‌خصوص که جنین مرده، پسر بود. پسری که می‌توانست عصای پیری و همه چیز فرزندش گردد! -منو ببخش زن دایی!

برای بار هزارم عذر خواهی کرد. دست ریحانه میان موهایش جا ماند. بغضش را فرو داد و آه کشید. دوران ماتمش تمام شده بود و حقیقت با ظاهر کثیفش خودش را پیش چشمانش می‌کشید. لبش لرزید:

-باید برای داییت زن بگیریم. اجاق من روشن نمی‌شه. به نظرت دختر طاهره خانم خوبه؟

با وحشت به زندایش نگاه کرد. چشم‌های بی‌فروغش لرز بر تن مهری نشاند.

-دایی بفهمه دیوونه می‌شه!

ریحانه غمگین لبخند زد:

من... دختر ابراهیم*الف

-ترجیح میدم خودم یک کاری بکنم تا قبل از این که آنات حرفی
بزنه. حق داره پیرزن، پسرش پشت نداره. بعد از یک مدتی، آتیش
دایتم سرد می شه!

صورت مهری از اشک خیس شد:

-همه ش تقصیر منه... اگه هول توی دلتون ننداخته بودم، این طور
نمی شد.

-دیگه نشنوما... اون بچه عمرش به دنیا نبود. دکتر گفت جاش محکم
نبوده.

دیگر نگفت باید استراحت مطلق می کرد که نکرده بود. مهری محکم
همسر داییش را بغل کرد. اشک ریحانه سر خورد و روی سر مهرانگیز
افتاد.

-داییت برگرده، بهش میگم بعد که تو رو سروسامون داد یه فکری به
حال خودش بکنه... الان نه... الان نمی تونم زندایی عروس بودنو
تقسیم کنم.

صدای هق هق مهری بلند شد.

من... دختر ابراهیم*الف

-کاش منم مرده بودم... کاش بابا گذاشته بود تو مجلس مهربرون دختر عمه‌م باشم. کاش آقا ملک، شوهر عمه‌م، همشونو شب نگه نداشته بود. کاش منم مرده بودم.

ریحانه با غم موهای دخترک را نوازش کرد. خودش هم آرزو داشت مرده بود. همراه برادرهای رشیدش! آرزو می‌کرد قبل از آن که زن گرفتن دوباره‌ی رسول را ببیند، مرده باشد.

دو زن جوان در آغوش هم گریستند. هر دو بی‌صدا و غمدیده. بیرون از اتاق پیرزن سر به دیوار تکیه داده و بی‌صدا ناله می‌کرد.

چشم‌هایش از غم فرزند سرخ بود و قلبش برای زن جوان او درد می‌کرد. بی‌سروسامانی تنها بازمانده‌ی دختر جوان مرگش نیز غمی دیگر بر جانش می‌نشانده.

هیچ‌کس او و دل داغدارش را درک نمی‌کرد. با افسوس آه کشید و برای خودش مویه کرد. پنج روز بود که پسرش رفته بود تا خبری از شهر و دیارشان بیاورد.

ماندن و دیدن غم چشم‌های همسرش را تاب نیاورده بود. مهری بهانه بود و پیرزن خوب می‌دانست رسول رفته است تا خودش را بازیابد و دوباره سرپا گردد.

من... دختر ابراهیم*الف

پیر بودن او و حال بد ریحانه را بهانه کرده بود تا کسی را همراه خودش نبرد. می‌دانست برخلاف حرف ریحانه، او هرگز تن به ازدواج دوباره نمی‌دهد. ریحانه هم با تمام حرف‌هایش، ازدواج دوباره‌ی رسول را تاب می‌آورد. بی‌شک در آخر او بود که باید با غم پسرش می‌ساخت و به رضای خدا رضایت می‌داد.

در این پنج روز که پسرش نبود، ابراهیم، علی‌رغم پشت‌چشم‌نازک کردن‌های او، صبورانه به کمکشان شتافته و در نبود رسول نگذاشته بود آب در دلشان تکان بخورد. در این چند وقت که پای ابراهیم بیشتر از قبل به زندگیشان باز شده و به کمک رسول شتافته بود، بیش از هر وقت دیگری به انتخاب پسرش آفرین گفته بود.

تنها ترسش از خانواده‌ی پدری مهری بود. با این که در چند هفته‌ای که بعد از زلزله در بویین‌زهره مانده بودند، هیچ خبری از اقوام پدری مهری نیافته بودند، اما حالا بیشتر از هر زمان دیگری نیاز داشتند تا از این امر مطمئن شوند.

من... دختر ابراهیم*الف

پیرزن با ناراحتی اندیشید اگر راهی قزوین نشده بودند، اگر با بدبیاری ماشین بارشان را ندزدیده بودند، بی شک وضع زندگیشان این نبود حتی شاید پسرش حالا فرزندی در آغوش داشت!

صدای زنگ خانه، هر سه زن را به خود آورد. مهرانگیز زودتر بلند شد، دست روی شانه‌ی ریحانه گذاشت تا بلند نشود، از اتاق خارج شد، چادری بر سر کشید و با نیم‌نگاهی به مادر بزرگش، به سمت حیاط خانه دوید.

در خانه را که باز کرد، با قیافه‌ی خندان ابراهیم روبرو شد. بعد از چند هفته‌ی پر تنش او را خوب می‌دید. قلبش تند می‌تپید و پیش خودش اقرار کرد از دیدن او شادمان است. با شرم چشم گرفت و نگاهش را به کفش‌های واکس خورده‌ی او دوخت:

-سلام.

-دلِ عاشق، به پیغامی بسازد

خمارآلوده با جامی بسازد

مرا کیفیت چشم تو کافی‌ست

ریاضت کش به بادامی بسازد

علیک سلام . بی‌انصاف نمیگی دلم تنگه؟ چشمتو می‌گیری از من؟

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف

با شرم لب گزید . ابراهیم سرمست از شرمی که به گونه‌ی مهری
نشسته بود پرسید:

-آناست هست؟ باید باهام بیای تا جایی؟

مهری ترسیده سر بلند کرد و به او نگریست:

-چی؟ من؟ کجا؟طوری شده؟

-نترس. داییت زنگ زده کتابفروشی. نیم ساعت دیگه دوباره زنگ
می‌زنه. باهاتون کار داره. فکر نکنم آنا و زن داییت بتونند بیان.
مجبورم تو رو ببرم .

مهری هیجان‌زده به او نگریست:

-راست می‌گید؟ میرم الان بهشون میگم..زود میام.

ابراهیم خندان به او که چون غزالی تیزپا از نظرش محو شد،
نگریست و لبش به لبخندی شیطنت‌آمیز کش آمد.

رسول گفته بود یکساعت دیگر تا بتواند هم با مادر و هم با همسرش
حرف بزند، اما دل عاشق او بدعادت شده بود. دوست داشت باز
دخترک را نشسته بر چهارپایه‌ی مغازه‌اش ببیند، آن هم تنها برای
خودش.

من ... دختر ابراهیم*الف

با خارج شدن پیرزن از خانه، لبخندش را جمع کرد. آنا اخمی کرد و با همان لهجۀ غلیظش به حرف آمد:

-می بریش و زود میاریش! من پا ندارم و گرنه باهاش میومدم، این زنم مریض احواله! ملتفتی؟ امانته دستت!

-چشم . اما ممکنه تماس دیر و زود بشه ها!!

با دیدن چشم‌های فراخ‌شده‌ی پیرزن لبخندش را قورت داد:

- چشم چشم...به محض تموم شدنِ تماس برشون می‌گردونم، صحیح و سالم.

پیرزن چشمی چپ کرد و به ترکی غرزد:

-گوشتو دادیم دست گربه!

مهرانگیز آماده از خانه بیرون زد. آماده شدنش کمی طول کشیده بود. به خودش می‌قبولاند که این کارها برای تنوع است و ربطی به ابراهیم ندارد، اما ته دلش قنچ میزد که مرتب و برازنده به کتابفروشی برود. نه مثل دفعه قبل ژولیده و خیس!

بر خلاف همیشه، از پوشیدن پیراهن چشم پوشی کرده و بلوز و دامنی کوتاهش را به همراه جورابه‌های کلفتش پوشیده بود. موهایش را دو گوش بافته و روسری کوتاهش را سر کرده بود. از هر چه می

من... دختر ابراهیم*الف

گذشت، نمی توانست از چادرش بگذرد و مثل روزهای مدرسه مینی ژوپ بیرون برود! مادر بزرگش سرش را بی شک می برید.

گونه‌ی پیرزن را بوسید :

-خداحافظ آنا... زود میام.

-در امان خدا... از این پسره دور بمون.

مهری شرمزده چشمی گفت و به سمت ابراهیم رفت و نگاه راضی ریحانه را از پشت شیشه ندید.

با خروج از خانه و احساس کردن ابراهیم در کنار خودش، آن هم هم‌گام و هم‌قدم، تازه درک کرد با ابراهیم تنها خواهد بود. ذوق صحبت با داییش نگذاشته بود متوجه اصل ماجرا شود. از خودش عصبانی، لب گزید.

مقابل نگاه برنده‌ی زن‌های بیکار همسایه، از کوچه خارج شدند. دیدن قدم‌های آرام ابراهیم حرصش می داد.

-نمی‌شه تندتر بریم؟ الان دایی زنگ می‌زنه ها!

ابراهیم با بدجنسی شانه بالا انداخت.

-جواب ندیم دوباره زنگ می‌زنه!

من... دختر ابراهیم*الف

-خب چه کاریه؟ زودتر بریم دیگه... شما چرا این قدر یواش راه می‌رید؟

ابراهیم خندان به کوچهی دیگری پیچید که به مغازه‌اش راه داشت:

-با من سخته؟ دوست داری زودتر بری؟

مهری سرخ شد و پر چادرش را نزدیک کشید.

-نه... یعنی هیع!

ابراهیم به اعتراف او خندید و نگاه رهگذری را به خود جلب کرد.

مهری حرصی لب گزید.

-دایی منتظره.

صدایش آنقدر آرام بود که به‌سختی به گوش ابراهیم رسید. حالا

دیگر نزدیک کتابفروشی بودند.

-نگران نباش، بیشتر از نیم ساعتی وقت داریم.

-اما...اما شما گفتید...

-دلت شیر و عسل نمی‌خواد؟ من هوس کلوچه کردم با چای؟ تو

کدومو دوست داری؟

مهری با عصبانیت ایستاد و دست به کمر زد:

من... دختر ابراهیم*الف

-دروغ گفتین؟ خب زن دایی هم دلش تنگ شده بود. آنا هم. کار بدی کردید!

-دل منم تنگ بود. مادر بزرگت نمی داشت ببینمت. دو هفته است کلاسم نرفتی! امروز هم خدایی شد درو باز کردی. گناه دل من چیه؟ مهری به آنی رنگ داد و گرفت. ابراهیم در عین جدیت مهربان بود. با خجالت دست عرق کرده اش را پایین انداخت.
-زشته... خب... نباید دروغ می گفتید.

-ببخشید ولی پشیمون نیستم. بیا تو... نمی شه برگردیم دیگه...
دفعه ی بعد، باشه؟

مهری با قدم های لرزان پا به مغازه گذاشت. حالا که می دانست هدف ابراهیم چه بوده بیشتر خجالت می کشید. به خصوص که از دو هفته قبل فکر سهیل نمی گذاشت از افکار دخترانه اش لذت ببرد.
ابراهیم با علم به معذب بودن دختر جوان، سعی کرد بیشتر خجالت زده اش نکند. مثل دفعه ی قبل چهارپایه را بیرون کشید.

-بشین. تا من چای و کلوچه بیارم، داییتم کم کم زنگ می زنه!
مهری نفس عمیقی کشید و به ابراهیم چشم دوخت که به آخر مغازه اش رفت تا وسایل پذیرایی جور کند. کمی پابه پا شد. این بار

من... دختر ابراهیم*الف

ترجیح می‌داد به جای نشستن بر آن چهارپایه‌ی ناراحت به کتاب‌ها نگاهی بیندازد.

کتاب‌فروشی متشکل از از چندین قفسه کتاب بود. یک میز کوچک نزدیک پنجره در ورودی قرار داشت و از پشت آن قفسه‌های کتاب شروع می‌شد و دور تا دور سالن مغازه پر بود از قفسه‌های کتاب. داییش گفته بود که مقدار زیادی از کتاب‌ها از زمان عموی ابراهیم مانده است و مابقی، همه به همت خود ابراهیم خریداری و جمع شده است.

به سمت یکی از قفسه‌ها گردن کشید. با تعجب متوجه خط خوش روی قفسه شد که با نستعلیق نوشته بود کتاب‌های امانتی! نگاهی روی کتاب‌ها چرخید. انگشتش را روی کتاب‌ها کشید و روی یکی مکث کرد. کتابی که قبلاً در کتاب‌خانه‌ی زن برادرش، زیبا، دیده بود. کتاب را برداشت و نگاهی آن را کاوید "گوژپشت نتردام". لبخندی غمگین زد و کتاب را ورق زد. پدر و مادرش مخالف رمان خواندن بودند.

-کتاب قشنگیه! اما پایانش تلخه!

من ... دختر ابراهیم*الف

دستپاچه کتاب را در قفسه گذاشت و با خجالت به سمت ابراهیم
چرخید:

-حالا چرا ترسیدی؟ برش دار. نمک نداره.

ابراهیم دو لیوان شیر داغ و کلوچه را روی میز گذاشت و به آن تکیه
داد. نگاهش روی دختر خجالت زده چرخید:

-چون گفتم پایان تلخی داره، پشیمون شدی؟

داشت مغلطه می کرد. می خواست خجالت را از مهرانگیز دور کند.
مهری لب گزید.

-نه... فکر نکنم آنا خوشش بیاد.

-هووم! رمان دوست ندارند! عمو همیشه می گفت تا ما با کتاب
دوست نشیم پیشرفت نمی کنیم! رمان عین زندگیه! انگار یه زندگی
رو چندبار زندگی کنی!

مهری نگاه گیجش را به او دوخت. ابراهیم با مهربانی به او اشاره کرد
تا بنشیند.

-هر داستان یک تجربه است. بدون این که مجبور باشی خودت
تجربه ش کنی!

-داداشم خیلی کتاب داشت. زن داداشم هم کتاب زیاد می خوند.

Exchange group

من ... دختر ابراهیم*الف

صدایش بغض داشت وقتی از فعل گذشته استفاده می کرد.

-خدا رحمتشون کنه! تو هم اگر دوست داری می تونی بخونی. عمو خودش این قفسه رو درست کرده بود. می خواست دخترا و پسرای که دوست دارند کتاب بخوند و نمی توند، امکان مطالعه داشته باشند. منم راهشو ادامه دادم.

بعد لبخندش عمق گرفت.

-کم نیستن بچه مدرسه‌ای‌ها یا حتی بزرگترایی که میان و هر روز چند ورق کتاب می خونند و می رند!

بعد به سمت کتاب‌ها رفت و ردیف‌هاش را لمس کرد.

-البته منم مثل عمو مخالف اینم که توی هر سنی هر کتابی رو بخونی! برای همین به سن‌های پایین رمان نمی دم!

مهری لبخندی غمگین زد و با حسرت کتاب‌ها را برانداز کرد. لیوانی که مقابلش قرار گرفت را به دست گرفت و به لب نزدیک کرد.

-ببخشید، آبجوش نداشتم. شیر راحت تر گرم می شد.

-پایانش چیه که تلخه؟

ابراهیم نگاهش را به چشمان غمگین مهری دوخت:

من... دختر ابراهیم*الف

-مرد گوژپشت عاشق دختری می‌شه... بعد به خاطرش می‌میره!

نفس در سینه‌ی مهری جا ماند. آهی کشید و جرعه‌ای نوشید:

-از پایان بد، بدم میاد.

-اما پایانش خیلی خوبه. درسته غمگیه ولی قشنگه. عشق عین دیوونگیه.

-من بدم میاد. بدم میاد عاشق خودشو فدای معشوق کنه.

ابراهیم خندید و چشم‌هایش برق زد:

-دوست داری تا آخر عمر با خوبی و خوشی کنار هم زندگی کنند؟

مثل فیلمای رمانتیک؟

مهرانگیز لب‌گزید و صورتش سرخ شد. صدای زنگ تلفن بلند شد و

نگداشت ابراهیم بیش از آن از افکار محبوبش مطلع شود. مهری

جستی زد و نزدیک تلفن ایستاد. تلفن سبزرنگ با صدای

ناخوشایندی دیرینگ دیرینگ می‌کرد.

ابراهیم تلفن را برداشت و چشم‌هایش را آرام بست تا او را آرام کند.

صحبتش زیاد طولانی نشد، تلفن را به سمت مهرانگیز گرفت و اشاره

کرد حرف بزنند. مهرانگیز ناخودآگاه صدایش بلند شد:

-الو... دایی... صدامو می‌شنوی.

من... دختر ابراهیم*الف

-می شنوم عزیزم. خوبی؟ همه تون خوبید؟

-خوبیم. زن دایی داره بهتر می شه... آنا هم سلام می رسونه.

-سلام رسون سلامت. چه خبر؟

-خبری نیست. دایی چی شد؟ خبری گرفتین؟

-آره عزیزم. خدا رو شکر زود تونستم خبرا رو پیدا کنم. زن داییت اونجاست؟

نفس در سینه ی مهری جا ماند و وقتی به حرف آمد نگاه شماتت گرش ابراهیم را نشانه گرفته بود.

-نه... یعنی دایی من تنهام.

مدتی پشت خط سکوت شد و عاقبت این رسول بود که صحبت را دوباره شروع کرد.

-به ابراهیم بگو بعدا باید حسابامونو با هم صاف کنیم! فعلا خوب گوش کن چی میگم. تلفنم زمان کمی داره. بعدم دیگه نمی تونم بهتون زنگ بزنم. چون باید تا قزوین بیام.

مهری با خجالت لب گزید و رسول ادامه داد:

من... دختر ابراهیم*الف

- علت این که داییم جوابمو نداده بود این بود که پارسال سگته کرده و فوت شده! پسرش توی ثبت احوال کار می‌کنه. خیلی کمکم کرد. با هاش رفتم بویین زهرا، اونجا خبرای خوبی براتون پیدا کردیم.

نفس در سینه‌ی مهری جا ماند و تمام تنش گوش شد.
- به زن داییت بگو یکی از برادرش، به همراه خانواده ش زنده هستند.
محمدشون!! خانواده‌ی برادر بزرگشم زنده اند. اونام کوچ کردن قزوین. وضعشونم خوبه خدا رو شکر.

عموی کوچیک تو هم زنده است. می‌دونست تو زنده ای. توی این مدت خیلی دنبالت گشته بود و متأسفانه به خاطر کوچ ما پیدات نکرده بود.

عمو هاشم، دومین برادر پدرش را دوست داشت. خیلی بیشتر از خلیل، برادر بزرگترش. از ته دل خوشحال شد و شادمان جیغ خفیفی کشید:

- راست می‌گی دایی؟ زن و بچه‌ش هم زنده ن؟

- آره عزیزم. گویا اون شب حال دختر عموت بد می‌شه و درد زایمانش می‌گیره. اونام خونه‌ی عموی بزرگت نمی‌مونن. توی راه

من... دختر ابراهیم*الف

بیمارستان بودن که زلزله می‌شه و همه‌شون جون سالم به در می‌برن.

مهری جان کند تا بپرسد:

-بقیه... بقیه چی؟

رسول تند و پشت سر هم جواب داد:

-متاسفم عزیزم. دیگه هیچ‌کس زنده نمونده. هیچ‌کس!

-سهیلم مرده؟

نگاه ابراهیم که تا آن لحظه روی کتابی بود، ناگهان روی مهرانگیز نشست. ناخودآگاهش درباره‌ی این اسم هشدار می‌داد:

-فراموشش کن دایی. عموت گفت زنده است ولی هوش و حواسی براش نمونده. توی آوار ضربه‌ی بدی خورده و گویا دچار جنون شده. تصورش از حادثه زلزله تغییر کرده. عموت میگفت حرفهای بی‌سر و ته میزنه. عموت می‌خواد به خارج کوچ کنه و اونم با خودش می‌بره. فقط قراره بمونه تا تکلیف تو روشن بشه و با خیال راحت بره. تکلیف تمام اموالتم...

صدای بوق ممتد در گوشی پیچید.

-الو... الو دایی؟ دایی؟ الو؟

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف

گوشی تلفن را پایین آورد و با بغض به آن خیره شد. احساسات متناقضی داشت، هم شاد بود و هم غمگین! -قطع شد.

دست‌های ابراهیم جلو آمد و گوشی را گرفت و روی دستگاه نشانده. -خبرای خوبی شنیدی نه؟

قلب مهرانگیز از این حرف لرزید. ابراهیم بی‌قرار به دهان مهرانگیز خیره شد. بیش از هر چیز می‌خواست بفهمد سهیل کیست که مهرانگیز این قدر طالب دانستن اوضاعش هست. در دل آرزو کرد برادرش باشد. هرچند می‌دانست خیال باطل است.

مهری آب دهانش را قورت داد و چشمان نم‌برداشته‌اش را به ابراهیم دوخت.

-گفت... عموم زنده است... باورم نمی‌شه... زنده است!

اشکش را پاک کرد و هق زد.

-چشم‌ت روشن خانم!

لبخند درخشان ابراهیم قلب مهرانگیز را گرم کرد. به‌خصوص که در تمام مدت، حرف داییش در سرش پژواک می‌کرد: "فراموشش کن... فراموشش کن".

من... دختر ابراهیم*الف

سهیل دیوانه شده بود و او قرار بود سهیل را فراموش کند. حسی بین عذاب وجدان و شادی داشت. اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد.

ابراهیم با خوش‌رویی ظرف کلوچه را مقابلش گرفت:

-خب حالا دهن‌تو شیرین کن دختر خانم. هرچند باید تو شیرینی بدی.

طاقت نیاورد و عاقبت پرسید:

- ببینم سهیل پسر عموته؟ اونم زنده است؟

مهرانگیز لب‌گزید و نگاهش مات کلوچه‌ها شد. نفس عمیقی کشید و چشم بست. سرش را بلند کرد و با مکث رو به صورت ابراهیم چشم‌گشود. داییش گفته بود فراموشش کند و این مرد گفته بود دوستش دارد.

-آره، اما مریضه... قراره برن خارج.

ابراهیم نفس عمیقی کشید.

-آخ، چه بد... از تو کوچیک‌تر بود؟ حتما عموت خیلی ناراحته. خدا شفا بده!

مهرانگیز نمی‌دانست باید به این دعا آمین بگوید یا نه.

من... دختر ابراهیم*الف

-پدرش فوت کرده. من دو تا عمو دارم... یعنی، داشتم. پدرم، بچه‌ی کوچک بود. تموم دخترعموها و پسرعموهایم از من بزرگتر بودن. حتی بچه‌های تنها عمه‌م. من آخرین نوه بودم.

بغضش را پایین داد و اشکش را پاک کرد. ابراهیم نفس عمیقی کشید. دستش را مشت کرد و اخم در هم کشید. حسی بد به جانش چنگ انداخته بود. حسی که با شنیدن نام سهیل شروع شده بود و لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. حسادت می‌کرد؟ نه! بیشتر می‌ترسید. تمام توانش را جمع کرد و پرسید:

-بین تو و پسرعموت... چیزی بود؟

-نه... یعنی بود... اما فقط بزرگتر می‌خواستن. من دوستش نداشتم. اونم منو دوست نداشت.

بعد شرمگین سر به زیر انداخت و همان‌طور که دست‌های لرزانش پر چادرش را جمع می‌کرد خیلی آرام زمزمه کرد: "من دیگه می‌دونم دوست داشتن چطوریه... دوستم نداشت."

صدایش آنقدر آرام بود که فکر نمی‌کرد مرد جوان شنیده باشد. اما شنیده بود و چون اکسیری شفاف‌بخش در تمام جانش پخش شده و دلهره و ترس را نابود کرده بود.

من ... دختر ابراهیم*الف

-بهتره کلوچه‌ها رو ببریم با آنا و زن داییت بخوریم! اونام حتما خوشحال میشن.

مهرانگیز، غمش را پس زد و با شوق خندید. بعد از آن غم بزرگ حتما زن دایی‌ش با شنیدن اخبار او شاد می‌شد.

-آره، به‌خصوص اگه زن دایی بفهمه داداشش زنده است. بیچاره فکر می‌کرد خیلی تنها شده. امروز بهترین روز زندگی منه.

ابراهیم به شوق دختر مورد علاقه‌اش نگریست.

-حالا زوده برای عنوان بهترین روز. بهتره بگی بهترین روزت تا حالا. منم سعی می‌کنم حسودی نکنم.

مهرانگیز کنجکاو نگاهش کرد. ابراهیم با حفظ همان لبخند، کلوچه‌ها را در پاکتی کاغذی ریخت و در کتابفروشی را باز کرد. مهرانگیز به سرعت خارج شد و همان‌طور که دوباره همقدم با او گام برمی‌داشت، سوالش را پرسید:

-چرا حسودی نکنید؟

ابراهیم بدجنسانه خندید. نگاهش میخ صورت کنجکاو مهرانگیز شد تا عکس‌العملش را ثبت و ضبط کند:

من ... دختر ابراهیم*الف

-چون بهترین روز زندگی من، تا الان روزی بوده که تو رو دیدم.
گفتم شاید برای تو هم همین باشه.

مهرانگیز ناگهان سرخ شد و خجالت زده سر به زیر انداخت و خودش
را برای سوالش لعنت کرد. گام‌هایش را سرعت بخشید و از ابراهیم
خندان جلو افتاد. ابراهیم به سادگی به او رسید. سکوت کرد و اجازه
داد تا رسیدن به خانه، مهرانگیز خودش را بیابد و از برافروختگیش
کم شود.

بهمن ۱۳۴۳

عمارت سراج‌ها شلوغ بود. خدمتکارها مرتب با سینی‌های پر از
شیرینی و شربت از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردند. صدای خنده از هر
سو به گوش می‌رسید.

مهرانگیز با لبخدی گشاده، به مهمان‌ها خوش آمد می‌گفت و در
معیت ابراهیم، به گوشه گوشه‌ی سالن سر می‌زد تا مبادا کسی کم و
کسری داشته باشد.

من... دختر ابراهیم*الف

برق خوشبختی در چشم‌هایشان می‌درخشید. هر دو جوان و برازنده بودند. مهرانگیز بعد از زایمان شکفته شده و به قول آنایش تازه، داشت زن می‌شد و زیبایش نمود پیدا می‌کرد.

کت و دامن شیری‌رنگش، قالب تنش بود و روسری کوچکش برای قاب کردن موهای سیاهش کم می‌نمود. ابراهیم هم پخته‌تر از سال قبل دیده می‌شد. کمی چاق شده بود و بیش از هر وقت دیگری به پدرش شباهت نشان می‌داد.

نگاه پر از مهر و علاقه‌اش لحظه‌ای از همسرش دور نمی‌شد و دل بخیلان را داغدار می‌کرد. جشن نام‌گذاری فرزندشان بود و هر دو شاد و سرفراز بودند. مهرانگیز همان‌طور که به میز آنا و دایش نزدیک می‌شد لبخند زد. حس کرد جوی غریب بر سر میزشان برقرار است. چشم‌های آنا و دایش نگران بود:

-چیزی کم نداری دایی؟

رسول لبخند مهربانش را به روی خواهرزاده‌اش پاشید. بعد از دوازده ماه، می‌توانست بگوید که خیالش از بابت مهرانگیز راحت شده است. مهرانگیز توانسته بود جایگاهش را در خانه‌ی شوهر و پیش پدرشوهرش به دست آورد و ابراهیم ثابت کرده بود، حامی خوبی

من... دختر ابراهیم*الف

است و بهترین انتخاب برای مهرانگیز است. حشمت اله هم عاشق
عروزش بود و صد البته نوه دردانه اش!
-ما خوبیم عزیزم. بنشین. خسته شدی.

مهرانگیز نگاهی به ابراهیم انداخت و خندید. ابراهیم چشمش را تاب
داد:

-زائو به این پرویی دیده بودید؟ تازه دوازده روزه زایمان کرده ولی
حرف تو سرش نمی‌ره و مدام راه می‌ره.

آنا برایش احم کرد. نه ظاهرش را دوست داشت و نه از جا بلند
شدنش را. زائو بود و نازهایش. وقتی این قدر زود بلند شده بود، نازش
دیگر خریداری نداشت.

-عیب می‌کنی بالام. بزک دُزک کردی مهمونی گرفتی که چی؟
مهرانگیز مقابل دایی و همسرش از خجالت سرخ شد. رسول برای
مادرش احمی کرد و چشم غره‌ی او را به خود خرید. رسول میانه را
گرفت و با لبخند پرسید

-پسرمون کجاست؟

من... دختر ابراهیم*الف

-پیش زن دایی. وای، دایی نمی‌دونی چقدر زن دایی برام نعمته!
این قدر که این بچه تو بغل زن دایی راحت و می‌خوابه، تو بغل من
نیست!

رسول با غم لبخند زد. هیچ کس مثل او نمی‌توانست باور کند که به
ریحانه‌اش چقدر مادر شدن می‌آید.

-بس که تو ورجه ورجه داری! بچه آرامش می‌خواد.

-واه، آنا شما مادر بزرگ منید یا مادر شوهرم؟

ابراهیم با خنده نیم نگاهی به رسول کرد. دو مرد لب‌هایشان را جمع
کردند تا صدای خنده‌شان بلند نشود. آنا زیر لب به ترکی بد و
بیراهی نثار مهرانگیز کرد که باعث شد لبخند دو مرد عمق بگیرد. در
این یک سال وضعیت فارسی حرف زدنش بهتر نشده بود و هنوز
لهجه‌ی زیادی داشت.

خدمتکاری به آنها نزدیک شد:

-خانم، زن داییتون خواستن بهتون بگم برید بالا.

-چرا؟ طوری شده؟

مهرانگیز نگران ایستاد. ابراهیم نگاهش روی همسرش چرخید و
شانه‌هایش را فشار داد:

من... دختر ابراهیم*الف

-نترس. حتما پسر مون گرسنه است مامان خانم. بهتره بری بالا. هم خودت یکم استراحت کنی، هم بچه مون سیر بشه. من که می دونم به خاطر شهناز و دخترش، داری خودتو می گشی.

مهرانگیز اخم کرد و دندانهایش را از غیظ فشار داد. هیچ چیز پنهان نمی ماند. آهی کشید و به دنبال خدمتکار به سمت پله ها بالا رفت. همکف با پله هایی گرد، از طبقه ی اصلی جدا بود.

پله ی آخر را که بالا رفت با شیرین روبرو شد. هر چه او بعد از زایمانش زیباتر شده بود، صورت شیرین پر شده بود از لک های درشت و چاقی بدی پیدا کرده بود. دعوایش روز به روز با همسرش بیشتر می شد. نه در تربیت دخترشان تفاهم داشتند و نه در دیگر راه و رسم های زندگیشان.

شیرین با دیدن زندگی او و ابراهیم، حسرت می خورد و زندگی ای چون او می خواست و هر روز بنای ناسازگاری می گذاشت. این میان هیچ کس هم حمایتش نمی کرد چرا که آشی بود که خودش پخته بود.

هرچند گاهی مهرانگیز احساس می کرد مادرش به او خط می دهد. به خصوص که از دو ماه قبل که به دلیل بیماری پدرشوهرش، به

من... دختر ابراهیم*الف

عمارت نقل مکان کرده بودند، زمزمه‌ی طلاق بین آنها بلند شده بود
و شیرین با بی‌شرمی زیاد دور ابراهیم می‌چرخید. چیزی که نه او
دوست داشت و نه همسرش.

شیرین دخترش را که مدام نق می‌زد و می‌خواست از آغوش
پرستارش به آغوش او بیاید از خود دور کرد:
- اه، ولم کن پدر سگ.

مهرانگیز باناراحتی اخم کرد. شیرین باخشم به پرستار غرید:
- بیا صدای این توله رو ببر. بعد مدتها می‌خوام از یه مهمونی لذت
ببرم. اینم هی به من می‌چسبه.

مهرانگیز با ناراحتی لبش را به دندان گرفت تا کلفتی بار او نکند و
نگوید همین کودک معصوم بود که زندگی ناجور او را به عشقش!
وصله زده بود. دلش برای صفورایی که هیچ‌کس حتی پرستارش
دوستش نداشت می‌سوخت. می‌دانست رفتار مادر و پدر صفورا به
همه حتی خدمتکارها اجازه می‌دهد با کودک یکساله بدرفتاری
کنند.

-بچه گناه داره. اون که نمی‌خواسته دنیا بیاد.

من... دختر ابراهیم*الف

-به تو مربوط نیست. همین قدر که مثل مار روی ثروت آقا حشمت و پسرش چنبره زدی کافیه. فکر کرده نمی‌دونم برای محکم کردن جاش پسر پس انداخته. هه! نمی‌خواد ادای مادرای مهربون رو در بیاری.

شیرین این را گفت و او را کنار زد و از پله‌ها پایین رفت. صدای تق تق محکم کفش‌هایش نشان می‌داد که چقدر عصبانی است. مهرانگیز چند بار نفس عمیقی کشید تا آرام شود. سینه‌اش تیر می‌کشید و نشان می‌داد که حدس ابراهیم درست است و نوزادش گرسنه است. خواست به سمت اتاقی که ریحانه در آن بود برود، که حرف پرستارِ صفورا قدم‌هایش را سست کرد: -خفه شو دیگه حرومزده. ایه! سرم رو بردی.

باخشم به سمت پرستار چرخید. نگاه بدی به سرتاپایش انداخت و به صفورا که از گریه سرخ بود نگریست. دستش را بلند کرد و محکم بر صورت زن خواباند:

-بار آخرت بود که این حرفو زدی... یک مرتبه دیگه بشنوم، دیگه خوابِ موندن تو عمارت رو باید ببینی.

من... دختر ابراهیم*الف

زن با خشم لرزید. لبش را گاز گرفت و ترجیح داد خودش را به مظلومیت بزند. از قدرت مهرانگیز خبر داشت و نمی‌خواست حقوق خوبش را از دست بدهد. چرا که حقوق او را حشمت‌اله خان می‌داد و گرنه دامادش توانی برای پرداخت حقوق پرستار نداشت.

- ببخشید خانم... غلط کردم... دیگه تکرار نمی‌شه.

- بچه گرسنه است. به مریم خانم گفتم براش غذا گذاشته. ببر بهش بده.

این را گفت و باناراحتی از آن‌ها روی گرفت. باید درباره‌ی وضعیت صفورا با حشمت‌اله خان حرف می‌زد. نفس عمیقی کشید تا کمی آرام شود. برخلاف ظاهر آرامش دلش می‌جوشید. از صبح آن قدر حرف شنیده بود که فقط دلش گریستن می‌خواست. فقط باید تا آخر شب صبر می‌کرد. بعد از خوابیدن ابراهیم می‌توانست دل سبک کند و آرام گیرد. دوست نداشت همسرش را درگیر دعوای زن‌های عمارت کند.

دوست نداشت به او بگوید که چه حرف‌هایی از شهناز شنیده است، آن هم به این دلیل مسخره که لباسش، از لباس دختر او بهتر است.

من... دختر ابراهیم*الف

مهری دستش را مشت کرد و وارد اتاق فرزندش شد. با عشق نگاهش را به پسرش دوخت که در آغوش ریحانه، آرام خوابیده بود. شاید به این دلیل که در تمام ماه‌های پر از سختی بارداری، خودش نیز از این منبع آرامش، آرامش گرفته بود، پسرش نیز به بوی ریحانه عادت کرده بود که این‌گونه در آغوش این زن آرام می‌گرفت.

- خسته شدی زن دایی.

ریحانه برایش اخم کرد.

- خسته نیستم.

نگاهش روی موهای آرایش شده‌ی مهری چرخید. موهای بلند و خوش‌حالتش را پیچیده و اطرافش رها کرده بود و روسری کوچکی آنها را مهار می‌کرد.

- ابراهیم کجاست؟

- پیش داییه. راستی امروز دایی مشکلی داره؟ انگار نگران بود.

ریحانه اخم کرد. آهی کشید و لبخندی مصلحتی زد. شب قبل خبری ناخوشایند شنیده بودند. خبری که دعا می‌کرد مشکلی ایجاد نکند:

- چیزیش نیست. فکر و خیالات برت داشته.

من... دختر ابراهیم*الف

مهرانگیز ترجیح داد دیگر سوالی نپرسد. می دانست ریحانه اگر نخواهد محال است جوابی بدهد. دلشوره اش را فراموش کرد و با شادی به ریحانه نگریست.

- خیلی خوشحالم شمام اومدید اینجا زن دایی نمی دونی وقتی ابراهیم گفت قراره با ما توی عمارت جدید بمونید چقدر ذوق کردم. آخه بدون شما نمی تونستم از پس این قوم ببریم.

- توی این دو ماه تونستی، بعدشم می تونی. اما بازم میگم کاش مستقل می موندید.

روسریش را شل کرد، نزدیک ریحانه روی تخت نشست و با لذت به صورت غرق در خواب پسرش نگریست.

- نمی شد زن دایی. بابا حشمت، ابراهیم رو به روح مادرش قسم داد که برگرده. دایی هم که گفت... بعد از فوت اردشیر خان، کارخونه یک آدمی رو می خواد تا نذاره از هم پیاشه. ابراهیم باید برمی گشت تا همه چیز رو درست کنه. به خصوص که با گذاشتن میراث من تو کارخونه، حالا بیشتر کارخونه مال ماست. بالاخره که باید برای داشته هامون بجنگه.

من... دختر ابراهیم*الف

- خوبه. امیدوارم از پشش بریاید.
- با کمک شما و دایی حتما می‌تونیم.
- هنوزم باورم نمی‌شه شدی زن ابراهیم!
- مهرانگیز لبخندی بی‌رنگ زد:
- دایی خیلی اذیتش کرد!
- اونم کم شیطونی نکرد.
- هر دو به خاطرات نه‌چندان دورشان خندیدند. رسول بعد از بازگشت از سفرش به بویین‌زهرا، یک ماه ابراهیم را از دیدار او محروم کرده بود. یک ماهی که برای هردویشان هم درد داشت و هم درس. هر دو دانسته بودند که چقدر به یکدیگر علاقه دارند و باید برای خواسته‌هایشان بجنگند.
- همیشه شما طرف دایی هستید، دایی هم طرف شما. به عشق بینتون حسودیم می‌شه.
- ریحانه لبخندی واقعی بر لب نشانده. رسول مرد بزرگی بود که بعد از سقط آخرش، نگذاشته بود گردی به خاطرش بنشیند. پیدا کردن تنها برادر بازمانده‌اش را هم مدیون او بود:
- داییت واقعا یک مرد کامله. من بهش افتخار می‌کنم.

من... دختر ابراهیم*الف

موهای مهرانگیز را نوازش کرد و اندیشید چه زود بزرگ و خانم شده است. باورش نمی‌شد روزی فرزند مهرانگیز را در آغوش بگیرد.

- تو و ابراهیم هم برازنده‌ی همید ولی من از شهناز می‌ترسم نمی‌دونم پدرشوهرت با چه ترفندی اونو آورد توی مراسم خواستگاریت، کم هم سنگ ننداخت و اذیت نکرد. ولی از اون به بعد... خب می‌دونی... بعدش که جدا زندگی کردید کمی خیالم راحت بود. اما حالا...

نفسی گرفت و به مهرانگیز نگاه دوخت. نتوانست دل‌نگرانش را بروز دهد. یقیناً خود مهرانگیز می‌دانست که حالا که در یک خانه زندگی می‌کنند و شیرین هم مدام آمدوشد دارد، زندگیش سخت‌تر خواهد گذشت. مهری حرف نگفته را خواند و آه کشید:

- نگران نباش زن‌دایی. شما هستید... خدا هست... دلم قرصه. بعد خودش را روی تخت بالا کشید. دامن کوتاهش دور پاهایش تاب خورد. جوراب کلفتش پاهای خوش‌تراشش را خوش‌منظره کرده بود. ریحانه و پسرش را تنگ در آغوش فشرد، طوری که صدای ونگ پسرش را بلند کرد.

- بیدارش کردی.

من... دختر ابراهیم*الف

- باید پا می‌شد. سینه‌م پر شیره.

- آره راست میگی. گرسنه است بین هوا رو مک می‌زنه. بگیرش.

ریحانه آتش را در سینه خفه کرد، بغضش را فرو داد و نوزاد را در آغوش مادرش گذاشت. بعد ایستاد و لباسش را مرتب کرد. برعکس لباس کوتاه مهری، لباس او پیراهنی بلند بود، با روسری بلندی که به رسم ترک‌ها به سر بسته بود.

بعد از فروختن زمین‌های بویین‌زهره و بازگشت ابراهیم به کارخانه‌ی سراج‌ها، رسول هم به کارخانه بازگشته بود. وضعیت زندگیشان زیر و رو شده بود اما هنوز در زنگیشان، جای صدای خنده و بازی کودکی خالی بود.

کودکی که پزشکان از آمدنش قطع امید کرده بودند. نگاه حسرت‌زده‌اش را از مادر و پسر گرفت و آتش را در سینه خفه کرد، مبادا دامن مادر و پسر را بگیرد. هر بار که شاهد این صحنه بود، به یاد بارداری آخرش و سینه‌های پر از شیر و دست‌های خالیش می‌افتاد و غم در وجودش زبانه می‌کشید و تمام تلاشش را می‌کرد تا حسرت نخورد و آه نکشد.

من... دختر ابراهیم*الف

مهری با عشق مشغول سیر کردن نوزادش شد. نوزاد موهای پُرمانند و روشنش را از پدر به ارث برده بود. چشم‌های سبزش را هم. تنها پوست گندم‌گونش را از او داشت و لب‌های برجسته‌اش را.

نیم ساعت بعد، چند ضربه به در اتاق زده شد. ریحانه بفرماییدی گفت و خدمتکاری پشت در ظاهر شد:

- خانم، یه آقای دم در کارتون دارن.

مهرانگیز بچه‌ی خواب را روی تخت گذاشت و ایستاد:

- من رو؟ مطمئنی؟ کی هست؟

- بله خانم. نگفتن. گفتن فامیلن.

مهرانگیز لباسش را مرتب کرد و به ریحانه چشم دوخت:

- یعنی کیه؟ یک مرد؟ با من کار داره؟

ریحانه ترسیده مقابلش ایستاد. خبر شب قبل در سرش پژواک

میشد. انگار مهمان ناخوانده‌شان رسیده بود:

- مبادا بری ها! برو به ابراهیم و داییت بگو، خب؟ درست نیست تنها

بری دم در.

من ... دختر ابراهیم*الف

مهرانگیز سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد. ریحانه دل نگران نگاهش بین بچه‌ی خواب و در می‌چرخید و بین رفتن و ماندن مردد بود. عاقبت به پشت پنجره رفت تا بفهمد قضیه از چه قرار است. مهرانگیز از پله‌ها پایین رفت و خودش را به دایی و همسرش رساند. بین گفتن و نگفتن مردد ماند. عاقبت دل را به دریا زد و جلوتر رفت.

- ابراهیم!

ابراهیم با لبخند به سمت همسرش چرخید. مهرانگیز بلافاصله متوجه شد حال ابراهیم طبیعی نیست. اخمی کرد:

- طوری شده؟

- نه عزیزم. کاری داشتی؟

مهرانگیز نگاهی به اطرافش انداخت و لب‌گزید. هنوز به اظهار محبت‌های ابراهیم عادت نکرده بود.

- یکی دم در منو کار داره. یک مرد. گفتم با هم بریم.

نگاه ابراهیم به عقب چرخید و در نگاه ترسیده‌ی رسول قفل شد. دست دو مرد مشت شد و نگاهشان هم‌زمان روی مهرانگیز نشست.

- تو نمی‌خواد بری. من و داییت می‌ریم ببینیم کیه.

من... دختر ابراهیم*الف

مهرانگیز اخم کرد. حس ششمش خبر از اتفاقی ناخوشایند می داد.

- منم میام. با من کار دارند.

رسول دخالت کرد.

- بمون توی عمارت. حرف شوهرتو گوش بده. یک مرد با تو چکار

می تونه داشته باشه؟ حتما مزاحمه.

مهرانگیز با اخم به دو مرد نگریست که به سرعت از او دور شدند.

- ابراهیم کجا رفت؟

به سمت شهباز چرخید:

- رفتند بیرون.

شهباز نگران اخم در هم کشید. مهري این را گفت و بی توجه به واکنش شهباز، با اخم از او دور شد. زمان کمی را صرف خوش و بش با خانواده ی همسرش کرد. عاقبت دل به دریا زد و به دنبال مردهای زندگیش از عمارت خارج شد. صدای خنده و همهمه با خروج از عمارت کم شد.

هوا ابری و سرد بود و بی شک تا شب برف می بارید. پشیمان از برنداشتن بالاپوش، دستش را دور تنش حلقه کرد تا گرما را در بدنش نگه دارد. حیاط عمارت باغی بود متشکل از چندین درخت،

من ... دختر ابراهیم*الف

که بعضی از درختان همیشه سبز چون سپیدار و کاج بودند و برخی دیگر درختان میوه که نیاز به باغبانی مدام داشتند.

عمارت جدید درست مقابل عمارت اصلی بنا شده بود. مکانی که استقلالی نسبی به او و ابراهیم می داد. بین دو عمارت استخری آب قرار داشت که حالا خالی بود. با احتیاط از فاصله‌ی ماشین رو گذشت.

با نزدیک شدن به در عمارت صدای فریاد بلندتر شنیده می شد. اخم‌هایش را در هم کشید. صدا آشنا بود. با قدم‌های لرزان خودش را به در خانه نزدیک کرد و پشت درختی پناه گرفت:

- من با تو دزد ناموس کار ندارم. اومدم دنبال حقم. حقی که از من دزدیدینش.

- آروم باش سهیل جان! کدوم حق؟ اون دختر الان زن و ناموس این مرده.

- خفه شو. خفه شو. توی بی ناموس دم از ناموس زن. بهش بگید بیاد. باید بیاد و بگه چرا منو رها کرده.

تن مهرانگیز خیس از عرقی سرد شد. با تنی لرزان خودش را جلو کشید تا اطمینان یابد. مردی که پیش رویش می دید با جوان برازنده‌ای که در خاطر داشت فرق می کرد. ژولیده و درهم ریخته بود.

من... دختر ابراهیم*الف

موهایش بلند و کثیف بود. لباس‌هایش ظاهری ناخوشایند داشت و چشمانش، رنگی از جنون داشت.

- الان عموت می‌رسه. تو باید برگردی بیمارستان. آروم باش.

سهیل دستش را روی سینه‌ی رسول گذاشت و او را به عقب هل داد. قدرت سهیل زیاد بود، رسول سکندری خورد و از پشت روی زمین افتاد. ابراهیم جلو رفت و تمام قد روبروی مرد ایستاد. مهری دستش را از ترس روی دهانش گذاشت تا فریاد نزند.

- بهتره از اینجا بری.

- خفه شو، کثافت آشغال!

- تو دخالت نکن ابراهیم. این پسر مریضه. الان هاشم می‌رسه. باهاش بحث نکن جنون داره.

سهیل نعره کشید و به سمت رسول یورش برد:

- من دیوونه نیستم. تو و اون عموی احمقم دیوونه اید.

سهیل گویا نیرویی ماورایی داشت که می‌توانست با آن شدت سر رسول را به زمین بکوبد. فریاد ناشی از ترس مهری بلند شد و جیغ کشید. با فریادش ناگهان دست‌های سهیل شل شد و رسول را رها کرد.

من... دختر ابراهیم*الف

از گوشه‌ی پیشانی رسول خون جاری بود. سهیل چون حیوانی از بند رهاشده به سمت مهرانگیز یورش برد.

- بگیرش ابراهیم... بگیرش.

مهرانگیز ترسیده فقط جیغ می‌کشید.

- تو باعث شدی بابام بمیره. تو باعث شدی... می‌کشت. می‌کشت هرزه! کثافت!

سهیل در یک قدمیش ایستاد و دستش را بالا برد و با شتاب پایین آورد، تیزی چاقو در دستش می‌درخشید. مهرانگیز با رنگی پریده چشم‌هایش را بست. صدای فریاد رسول در گوشش پیچید:

- نه... ابراهیم!

با افتادن سنگینی شخصی بر رویش چشم گشود. پاهایش لرزید و روی زمین افتاد. در آغوشش جسمی غرق در خون بود. با وحشت جیغ کشید.

- نه... خدایا نه... نه! ابراهیم!

- کشتمش! من... کشتمش!

سهیل دوباره به سمت مهری یورش برد.

من ... دختر ابراهیم*الف

- تو رو هم می کشم... می کشم! تو بابامو کشتی... می کشمت...
می کشمت... بابات بهش گفت تو منو نمی خوای... خودم دیدم مرد...
دیدم مرد.

جیغش آنقدر بلند بود که همه را به سمت صدا بکشد. به سرعت باغ
پر از مردهایی شد که به کمک آمده بودند. چهار مرد به همراه فرجام
به موقع سهیل را که بار دیگر آماده‌ی حمله بود در بر گرفتند.
نگاه‌های وحشت‌زده بر پیکر ابراهیمی بود که سینه‌اش مورد حمله‌ی
چاقو قرار گرفته بود.

رنگ از صورتش پریده و کم‌کم حالت مرگ بر چهره‌اش می‌نشست.
رسول به‌سختی پیش آمد. سرش از ضربات می‌کوبید. سیلی بر
صورت مهری نواخت تا آرامش کند و صدای جیغ‌هایش قطع شود.
- خودشو جلو انداخت... نه... دایی نه... نمی‌بخشمت ابراهیم... نه... .

رسول به کمک فرجام به سختی پیکر ابراهیم را از آغوش مهری
بیرون کشیدند.

رسول به سمت ریحانه چرخید که کمی دورتر با چشمانی اشکبار
شاهد ماجرا بود.

- ببرش.

من... دختر ابراهیم*الف

- نه... من نمیرم... ابراهیمم... ابراهیم... من از پایان بد، بدم میاد... بدم میاد! بهت گفته بودم... نه، نمی‌خوام.

هیچ کس جز ابراهیم نمی‌دانست منظور فریادهای بلند مهری چیست. اشک بر چشمش نشست و با غم نگاهش او را دنبال کرد. زن‌ها مهری را احاطه کردند. فریادهای جگرخراشش هنوز به گوش می‌رسید.

ابراهیم با دردی عظیم در سینه‌اش سرفه‌ای کرد و خون، لب‌هایش را سرخ کرد. نگاهش روی پنجره‌ی اتاق پسرش چرخید. پسری که می‌دانست هرگز بزرگ شدنش را نخواهد دید. رسول دستش را گرفت. دست‌هایش سرد می‌شد.

- مواظبشون باش.

- ساکت... تو خوب می‌شی. خودت مواظبشون هستی. زنگ زدن آمبولانس بیاد.

- ق... قول... بده.

باز خون برگرداند. رسول از غم ضجه زد.

- حرف نزن. حرف نزن... تو خوب می‌شی.

- قول... بده.

من ... دختر ابراهیم*الف

صدای رسول لرزید و در هر حالی که بلندبلند می‌گریست قول داد.
لبخندی لرزان بر لب‌های سرخ از خون ابراهیم نقش بست. و در
حالی که نگاهش هنوز به همسرش بود، چشم‌هایش آرام بسته شد.

فصل سوم

سرم ونگ‌ونگ می‌کرد. نور لپ‌تاپ چشم‌هایم را می‌آزرد و غم چون
بختک روی سینه‌ام نشسته و خیال بلند شدن نداشت. نگاهم روی
خط‌هایی که چندین سال پیش نوشته بودم می‌رقصید و چشم‌هایم
مثل روز اولی که نوشته بودمشان خیس بود.

روزی که این خط‌ها را می‌نوشتم خوب به خاطر دارم. پدر و مادرم
می‌خواستند به سفر بروند. آن هم مشهد و میان سال تحصیلی. مرا با
خودشان نمی‌بردند چون، می‌خواستند من از درس عقب نمانم ولی
آن روزها من به فکر درس نبودم بلکه نیرویی نامرئی مرا احاطه کرده
و به نوشتن وامی‌داشت. انگار که نمی‌توانستم زمینش بگذارم.

آن شب هم‌زمان با تمام شدن داستان، مامان وارد اتاقم شد. نگاهش
روی چشم‌های خیسم نشست و نگرانی در چشم‌های زیبایش موج
زد. کنارم روی تخت نشست و بی هیچ حرفی سرم را به آغوش
کشید.

من... دختر ابراهیم*الف

بوی سحرانگیز تنش غصه‌هایم را با خود برد. خیلی ساده گفته بودم ابراهیم مُرد و خیلی ساده گفت همه رفتنی هستیم.

حالا دیگر اطمینان دارم، او هم مثل بابا از نوشتنم خبر داشت. این زن و مرد از هم چیزی مخفی نداشتند. مادر کم حرف و مهربانم، برخلاف تصورم چیزی به رویم نیاورده بود. ره‌آورد فاش شدن رازم این بود که دیگر مجبور بودم در حیاط بنویسم.

آن شب با شوخی‌های بابا رسول و نازکشیدن‌های مادرم سحر شد و ای کاش هرگز به سحر نمی‌رسید. روز بعد هر دو راهی سفر شدند و درست شب بعد دیگر مادری نداشتم تا سرم را به آغوشش تکیه دهم و برای مرگ مردی که هرگز ندیده بودمش گریه کنم.

دیگر مادرم نبود تا آرامشش، آرامش روح و روانم گردد. اشکم را که با لجاجت روی صورتم راه‌افتاده بود پاک کردم. قلبم هنوز از اندوه نبودشان پر بود.

هیچ وقت به آن عادت نمی‌کردم. هفده سالگیم، نحسی داشت. سه سال بعد تصمیم گرفتم داستان را ادامه دهم. دیگر نمی‌خواستم داستان‌شان در گذشته بماند. پس قسمت بعدی را شروع کردم، قسمتی که به زندگی ابراهیم و رسول اختصاص داشت.

من... دختر ابراهیم*الف

دردها و غصه‌های مهرانگیز را در برمی‌گرفت و تمام مشکلاتی را که به کمک پدرم پشت سر گذاشته بودند، به تصویر می‌کشید. این قسمت را بیشتر از زبان ابراهیم شنیده بودم. از زبان محمد ابراهیم، پسر ابراهیم، نوه حشمت‌اله سراج. مردی که هنوز شیرخواره بود که پدرش را از دست داد.

چندی بعد، پس از پایان جلد دوم، با حس و حال عاشقی آن روزهایم، قلم به دست گرفته و جلد سوم را نوشته بودم. قصه‌ی عاطفه و خاطره را.

نگاهم روی فایل‌ها چرخید ولی تمایلی برای بازکردنشان نداشتم. آن موقع می‌خواستم با نوشتن گذشته، باز هم پدر و مادرم را کنار خودم داشته باشم؛ همان قدر مهربان، همان قدر نگران، همان قدر دور اما نزدیک. اما حالا خواندن آن سطرها فقط غم را سنگین‌تر می‌کرد. تنِ کرخت شده‌ام را تکانی دادم و ایستادم. از ظهر گذشته بود و این یعنی پنج ساعتی را به صفحه‌ی لپ‌تاپ چشم دوخته بودم. سوزش شدید چشم‌هایم نشان می‌داد زیاده‌روی کرده‌ام.

من ... دختر ابراهیم*الف

لپ تاپ را بستم و به سمت یخچال کوچکم رفتم. شکمم قاروقور می کرد. می دانستم امروز در یخچالم چیز به درد بخوری نخواهم داشت.

حتی تخم مرغ هایم تمام شده بود. این مدت به دلیل دست گچ گرفته ام، خریدهایم به عهده ی صفا بود و پسر تخس محال بود از من پولی قبول کند و این معذبم می کرد. پس در خرید و خورد و خوراکم تا می توانستم صرفه جویی می کردم. حالا هم کف گیر به ته دیگ خورده بود و یخچال خالیم برایم دهن کجی می کرد.

نگاهم روی تنها بازمانده های یخچالم چرخید و لبم به لبخندی کم رنگ باز شد. امان از صفا و باز هم امان از صفا! هر روز برایم سهمیه ای از میوه ی تازه و شکلات می آورد. به او و اشتهای تمام نشدنیش به شکلات و میوه لبخند زدم. هر چه به او می گویم من مثل او نیستم و توان خوردن این همه میوه و شکلات را ندارم، او با بدقلقی سهمیه ی روزانه ام را به دستم می دهد و شلنگ و تخته اندازان بالا می رود.

من ... دختر ابراهیم*الف

خدا را شکر که نمی خواست خودش آنها را در یخچال بگذارد و گرنه یخچال خالی را می دید و گزارشش را به گوش خانواده اش می رساند، آن وقت حسابم با کرام الکاتبین بود.

برای خودم سیبی برداشتم تا صدای شکمم را با آن خفه کنم. هر چند نخورده می دانستم بعد از ساعتی سر و صدایش بدتر خواهد شد. یخچال را بستم و کلید چای ساز را زدم.

زهره خانم از چای ساز بدش می آمد. چای را به جز روی کتری و سماور قبول نداشت و به آن چای تنبلی می گفت. چشم های دردناکم را فشار دادم و قفسه ها را برای یافتن بیسکویت جست و جو کردم.

هنوز جست و جویم به موفقیت نرسیده بود که صدای کوبیدن در اتاقم آمد. دیگر با نحوه ی در زدن تک تک اعضای خانواده ی عطا آشنا بودم و این در زدن غریب بود. تعجب اولین واکنشم به صدا بود و بعد کم کم نگرانی در جانم ریشه دواند.

کسی را نداشتم که سراغم بیاید. در این سه سال هیچ دوستی برای خودم دست و پا نکرده بودم. تمام زندگیم در این سوییت و کار خانگی ام خلاصه شده بودم. از آن جا که برای رسیدن به در ورودی سوییت باید در اصلی خانه باز می شد، پس افراد خانواده فرد پشت در

من... دختر ابراهیم*الف

را می‌شناختند و این نگرانیم را بیشتر می‌کرد. خیلی سریع ظاهرم را واریسی کردم. چادر دم‌دستی را به سرم کشیدم و به سراغ در رفتم. - بله؟

انتظارم برای شنیدن پاسخ بی‌نتیجه ماند. قلبم تند می‌کوبید. در را با احتیاط باز کردم. پاهای مردانه اولین چیزی بود که دیدم. سرم را بلند کردم و نگاهم مات ماند. دیدن مردی که پشت در ایستاده بود مانند برق دویست ولتی تنم را لرزاند. دستم را مشت کردم آن قدر محکم که می‌دانستم بعد رد ناخنم رویش خواهد ماند.

حسی غریب با دیدنش داشتم. من نسبت به این مرد که دیگر در ذهنم حتی نامی هم نداشت، بی‌حس بودم. شاید اگر این ملاقات چند سال قبل رخ داده بود، حتی دو سال قبل، واکنشم می‌شد بستن در به رویش و حتی گریستن اما حالا خالی از حس بودم. شاید هم نه، به خودم دروغ می‌گفتم. من هنوز نسبت به این مرد خشمگین بودم.

نگاهم را به او دوختم. ابروهایش بالا پرید. موهای پُریشتش هیچ ردی از گذر زمان نشان نمی‌داد. سی‌وهفت سال را رد کرده بود و دریغ از

من ... دختر ابراهیم*الف

یک تار موی سپید یا خالی شدن گوشه‌ای از پیشانی‌اش! مثل قبل خوش‌پوش و مرتب بود.

- سلام!

سلامش را پاسخ دادم و باز منتظر به او نگریستم. حتی قدمی کنار نرفتم تا بتواند به داخل خانه دیدی داشته باشد یا داخل شود. این مرد مهمان من نبود.

سکوتم اعصابش را به هم ریخت. بی‌قراریش در حرکت دست‌هایش مشهود بود.

- چقدر عوض شدی!

نوبت من بود که ابرو بالا بیندازم.

- کارتون چیه؟

کلافه دمی عمیق گرفت. من هم کلافه بودم. دوست داشتم در اتاق را ببندم، او و این جا آمدنش را فراموش و برای خودم چایی دم کنم. دوست داشتم مشت محکم ناشی از خشمم را که نمی‌توانستم بر سر او آوار کنم داخل بالشم فروکنم.

- برای یک دوست قدیمی توی خونهت جایی نداری؟

من ... دختر ابراهیم*الف

نیشخند زدم:

- دوستای قدیمی من الان صاحب خونه هستن. به جا نمی آرمتون.
- چشم‌هایش را محکم بست. وقتی دوباره نگاهش را به من دوخت احساس سرما کردم.
- سخت شدی! عاطی، تو این طوری نبودی.
- عاطفه خانم. برای شما خانم قربانی. اگر کاری با من ندارید من کار دارم.

این را گفتم و در را نیم‌بند کردم. حس نگاه کردن به او را نداشتم. فکر این که در تمام سال‌هایی که من عذاب کشیده بودم، او راحت زندگی‌اش را کرده بود عذابم می‌داد. او زندگی‌اش را کرده بود و من در غم دست‌وپا زده بودم او پخته‌تر شده بود و اگر از دید منصفانه نگاهش می‌کردم جذاب‌تر و من فرتوت‌تر.

به قول خاطره، مردهای لعنتی هر چه پیرتر می‌شدند، خوش‌قیافه‌تر می‌شدند. صورت کشیده‌اش، با آن چانه‌ی گرد و چشم‌های درشت میشی‌رنگ، با آن بینی کشیده از او فردی خوش‌قیافه با نیروی کاریزمای قوی ساخته بود.

من... دختر ابراهیم*الف

چیزی که یک وکیل قطعاً نیاز داشت. خواستم در را ببندم که حرفش باعث لرزشم شد:

- حال مهری خانم بده. بیمارستان بستریه و می‌خواد ببینت.
پزشکاش میگن معلوم نیست بتونه این حمله رو پشت سر بذاره.
سرم دوران گرفت. در را محکم گرفتم تا مبادا زمین بخورم.
التماس‌های روز آخرش در ذهنم پژواک می‌شد. اندیشیدم، مهرانگیز هم بی‌گناهی مرا قبول نداشت ولی التماس می‌کرد بمانم. خودش را مدیون پدرم می‌دانست و من نمی‌خواستم به خاطر پدرم مورد ترحم قرار بگیرم.

نگاه بی‌قرارم، باعث شد خط اخم به پیشانیش بنشیند:

- سخته کرده... تو این دو سال که درگیر سرطان بود ضعیف شده بود. برای همین سخته...

باوحشت میان حرفش پریدم. سرطان؟ مهرانگیز سرطان داشت؟
- چی؟

- عاطی...

قلبم چنان دیوانه‌وار می‌کوبید که احساس درد کردم. در خانه را رها کردم و از آنجا بیرون آمدم. نفهمیدم چطور روبرویش قرار گرفتم.

من ... دختر ابراهیم*الف

- تو چی گفتی؟

نگاهش بی‌قرار در صورتم چرخید. او را با تمام قدرتم عقب زدم. با وحشت به سمت پله‌ها دویدم. باید از زبان زهره خانم می‌شنیدم. نه باور نداشتم. باور نداشتم. چرا کسی نگفته بود؟ چرا خبردار نشده بودم؟

پشت در خانه‌شان ایستادم و دستم را بلند کردم تا در بزنم، اما پشیمان شدم. بی‌حال و بی‌رمق کنار در خانه‌ی زهره خانم، روی زمین رها شدم.

خود احمقم نخواسته بودم بشنوم. خودم نمی‌خواستم از احوالشان باخبر شوم. روزهای اول چنان بی‌قرار شده بودم که در توافقی نانوشته همه‌ی اخبار از من مخفی شد. دیگر کسی نامی از آن‌ها نمی‌برد. آنقدر حالم خراب بود که مرا پیش روان‌شناس برده بودند و او گفته بود بگذارند، بحران را رد کرده و آرام شوم. همان‌طور نشسته احساس کردم که سایه‌اش بر سرم افتاد. سرم را در میان دست‌هایم گرفتم. روبرویم زانو زد:

- تو نمی‌دونستی. باید می‌فهمیدم اون قدر بی‌معرفت نیستی که بفهمی و ازش خبری نگیری.

من... دختر ابراهیم*الف

اشک صورتم را خیس کرد و لبم لرزید. بغضی به بزرگی گردو در گلویم گیر کرده بود. در خانه باز شد و او همزمان ایستاد. صدای عطا در سرم پیچید:

- این جا چه خبره؟ چی شده فردین؟ عاطفه؟ عاطفه جان؟

نگاه خیس از اشکم روی صورت نگران عطا نشست:

- چی میگه عطا؟ راسته؟

عطا غضب‌آلود به او نگاهی انداخت و کنارم روی زانو نشست:

- چی شنیدی؟ بگو ببینم تا بهت بگم راسته یا نه.

لب‌هایم لرزید و او به جای من جواب داد:

- از بیماری مهری خانم هیچی نمی‌دونست. منم خبر نداشتم که

نمی‌دونه، وقتی شنید شوکه شد.

صدایش پوزخند داشت. دستم را محکم مشت کردم. عطا ناراضی

پوفی کشید:

- بلد نیستی مثل آدم خبر بدی؟ حداقل می‌پرسیدی خبر داره یا نه

بعد هدهد خوش‌خبر می‌شدی.

من... دختر ابراهیم*الف

در میان بغض خنده‌ام گرفت. خودش بدترین خبررسان تاریخ بود و از او ایراد می‌گرفت. اشکی درشت از چشمم سر خورد و نگاهم را به چشم‌های طلبکار و نگران عطا دوختم:

- پس راسته!

آهی کشید:

- آره! متاسفانه حالشون خوب نیست.

شاکی نگاهش کردم: چرا دیشب نگفتی؟ چرا آقا مسعود حرفی نزد؟

- حقیقتش می‌خواستیم بگیم ولی با عکس‌العملت موقع شنیدن خبر

خاطره، واقعا نمی‌دونستیم باید چکار کنیم. بابا امروز رفت پیش

روان‌شناس تا ازش مشورت بگیره. وقتی اون خبر چند ساعت تو رو

توی خودت برد، نمی‌دونستیم با این خبر چکار می‌کنی.

- قضیه‌ی روان‌شناس چیه؟

- الان وقت این سوالا نیست فردین.

عطا عصبانی بود و من شوکه. آب دهانم را قورت دادم. آستین

لباسش را کشیدم تا نگاهش به من برگردد. چشم‌هایش طوفانی بود.

- دیگه چی؟ بقیه خوبن؟ راستش رو بگو عطا... بهم بگو بقیه خوبن؟

من... دختر ابراهیم*الف

بغضم آب شد. لعنت به من و احساسات مهارنشدمی‌ام. او جواب داد:

- اگه منظورت عمه و شوهر عمه است، خوبن.

نگاه ملتسم روی صورت عطا نشست تا حرف او را تایید کند.

- آقا ابراهیم و مرسده خانم خوبن. فقط نگران دخترشون و البته
مهرانگیز خانم.

نگاهی که بینشان ردوبدل شد نگرانم کرد. داشتند چیزی را مخفی
می‌کردند. به زحمت مقابلش ایستادم. چشمم در صورتش دودو می‌زد.
- راستش رو بگو.

صدایم می‌لرزید. او به جای عطا دوباره پاسخم را داد:

- شوهر عمه سکتی مغزی کرده. سه ساله. از وقتی تو رفتی.

دنیا پیش چشم‌هایم سیاه شد. ابراهیم... ابراهیم سکتی کرده بود؟ چرا
به من نگفته بودند؟ چرا هذیان‌های یک دیوانه را قبول کرده و
درباره‌ی آن‌ها خبرم نکرده بودند؟ باز هم به او توجهی نکردم و
چشمان خیس از اشکم را به عطا دوختم. عطا کلافه بود.

- تو از کی می‌دونی عطا؟

من... دختر ابراهیم*الف

احمق نبودم. جوابش را خودم می دانستم. قالیچه‌ی قدیمی مثل میخ در چشمانم فرو رفته بود! نگاه عطا در صورتم چرخید.

- گریه نکن. حالت خوب نبود. نمی شد خبرت کنیم. بارها خواستیم از اون ها بهت بگیم ولی هربار با عکس العملی که دیدیم پشیمون شدیم.

کلافه پشت به من کرد. پس حقیقت داشت. ابراهیم سخته کرده بود. مهرانگیز سرطان داشت. خاطره متهم به قتل بود. وای به حال مرسده! نگاهم بالا آمد و روی او نشست. در چشم‌هایش چیز عجیبی می‌درخشید.

- من به خاطرِ خاطره نیومدم دنبالت. به خاطر مهرانگیز خانم اومدم. فرصتی نداره. اگر حرفمو باور کردی و نیاز نداری یکی دیگه دوباره برات بگه، بهتره زودتر راه بیفتی و وقت رو تلف نکنی.

- بس کن فردین! نمی بینی حالش رو؟

نگاه عطا روی صورتم چرخید:

- بذار به مامان بگم بیاد.

من... دختر ابراهیم*الف

احساساتم قاتی کرده بود. دلم می خواست زار زار گریه کنم. یا نه
می خواستم از فرط عصبانیت جیغ بکشم و از سمت دیگر دلم
می خواست خودم را سربه نیست کنم.

خدا لعنتشان کند که خبرهای بد را پشت سر هم می دادند. فکر
می کردند من ربات هستم یا در سینه سنگ دارم؟ نفس عمیقی
کشیدم و اشک هایم را پس زدم.

سرم پر از هیاهو بود. مثل آدم های مالیخولیایی شده بودم. خیلی
بی ربط ذهنم کشیده شد به داستانم و اندیشیدم آن داستان نحس
طلسم شده است.

هر وقت به آن قسمت می رسیدم فاجعه ای رخ می داد. سر سنگینم را
محکم تکان دادم تا فکرهای چرند بپرند. نگاه عجیب دو مرد را روی
خودم دیدم.

دستم را به حصار پله ها گرفتم و پایین رفتم. عطا باید به من توضیح
می داد، اما قبلش باید تکلیف او را روشن می کردم.

- برای خاطره اومدی... یا هر کس دیگه ای... فرقی نداره... من نمیام.
سرم را بلند کردم و در چشمان ناباورش دوختم.

من... دختر ابراهیم*الف

- قسم خوردم دیگه نه پا به اون شهر بذارم نه توی اون عمارت
نحس.

عطا ناراحت صدایم کرد. برعکسِ عطا او ظاهراً ناراحت نبود. حتی
می توانستم بگویم مثل سال های دور چشم هایش برق شیطنت داشت.
- مهرانگیز خانم تهرانه. به خاطر خاطره، چند سالی هست رفتند
تهران؛ همه شون.

ناباور نگاهش کردم. درست حدس زده بودم، توانسته بود به راحتی
کیش و ماتم کند. می توانستم حتی قسم بخورم داشت می خندید.
همیشه از این که مرا خلع سلاح کند لذت می برد. دهنم مثل ماهی از
آب بیرون افتاده، باز و بسته شد ولی دریغ از کلمه ای که بیرون بیاید.
لب هایش به لبخندی بی رنگ باز شد.

- وقت طلاست عاطی! باید زودتر بریم.
از دهنم گذشت: "لجبار روی اعصاب"، درست مثل همان روزهایش.
اخم کردم و چشم غره رفتم که نادیده گرفت. به سمت عطا چرخیدم.
برافروخته بود و عصبی. چرایش را نمی دانستم.

- می شه بیای اتاقم؟

من... دختر ابراهیم*الف

این را گفتم و با قدم‌های لرزان به سمت سویت کوچکم راه افتادم. منتظرش ماندم تا داخل شود. صدای بوق کتری برقی نشان می‌داد آب، جوش آمده است. مثل رباتی برنامه‌ریزی شده چای گذاشتم و باز به در، چشم دوختم تا عطا داخل بیاید. کمی طول کشید اما به جای او مادرش در درگاه اتاق ظاهر شد. چشم‌های غم‌دارم رویش ماند.

- می‌دونست کجام، از همون سه سال قبل.

بغضم بزرگ‌تر شد. اگر نمی‌دانست بهتر بود. حداقل به خودم امیدواری می‌دادم که از من خبری ندارد. مقصودم را خوب فهمید. سرش را تکان داد و وادارم کرد بنشینم. خوب کاری کرده بود و گرنه از بس اتاق را بالا و پایین می‌کردم دیوانه می‌شدیم.

- هر هفته سراغت رو از من می‌گیره. مرتب سفارشت رو می‌کنه. حتی خبر داره دستت شکسته.

پوزخند زدم. اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

- اب... ابراهیم چی؟

آهی کشید. سرم را به خودش تکیه داد:

- خبر نداشتن نه آقا ابراهیم نه مرسده. مسعود از مهرانگیز خانم خواسته بود به کسی نگه. وضع روحیت افتضاح بود. هنوزم نگرانیم.

من... دختر ابراهیم*الف

هفته‌ی دومی که اینجا اومدی مهرانگیز خانم خبرمون کرد که دارن دنبالت می‌گردن.

خیلی نگران بودند. می‌خواستن به روزنامه‌ها آگهی بدن. مهرانگیز خانم جلوشونو گرفته و بهشون گفته بود به خاطر فشار عصبی تحت نظر روان‌شناس رفتی. انگار همینم... (مکشی کرد و محکم در آغوشم فشرد. انگار می‌دانست حرفش هم قرار است زلزله‌ای به جانم بیندازد) همینم باعث شد سخته کنه. ناباور زمزمه کردم:

- دروغه. دروغ می‌گین!

- عاطفه جان!

اگر در آغوشش نبودم بی‌شک دیوانه‌وار چیزی را پرتاب می‌کردم. دلم جیغ زدن می‌خواست، اما زهره خانم با فشردنم به سینه‌اش باعث شد خشمم آب شود و چشم‌هایم، تر.

- دارید اینا رو می‌گین که منو دچار عذاب وجدان کنین، نه؟ این‌ها همه‌ش دروغه! دروغه!

- کاش دروغ بود! کاش!

من ... دختر ابراهیم*الف

دلم می خواست همه چیز دروغ بود. کاش به دیروز باز می گشتم. کاش دوباره می توانستم بدون یاد آن ها زندگی کنم.

- هیشش... هیشش... آروم دخترم... آروم عزیزکم... آروم.

سرم را به سینه اش فشردم. دلم مادرم را می خواست. دلم پدرم را می خواست. دلم می خواست این کابوس تمام شود. آن قدر تکانم داد تا آرام شدم. تا صدای هق هقم خاموش شد. اشک هایم بلورزش را خیس کرده بود. مدام ذکر می گفت و لحظه ای رهایم نکرد.

- من دختر بدیم.

- تو خوبی عزیزم... خیلی هم خوبی.

- کاش به دنیا نمی اومدم.

- اینو نگو دخترم. خدا خوشش نمیاد. تو اومدی تا پدر و مادرت رو خوشبخت کنی. تا مونس شون بشی. تا خونه شون روشن بشه. نیشخند زدم. کاش همین بود. کاش حضورم خانه ای را روشن کرده بود. کاش من هم مثل خانواده ی عطا فکر می کردم. سرم را از آغوشش بلند کرد و در چشم هایم نگریست. لبخندش مهربان ولی غمگین بود.

- تو امید خیلی ها هستی. می دونی نباشی قلبشون می شکنه؟

من... دختر ابراهیم*الف

با بغض نگاهش کردم. آهی کشیدم و چشم‌هایم را پاک کردم:

- لابد امید خاطره‌ام! اما قطعاً اگه نباشم قلبش نمی‌شکند!

خنده‌ی ریزی کرد و سرش را تکان داد. موهای پخش‌شده روی

صورت‌م را عقب زد و پیشانی‌م را بوسید:

- قبلاً بهشون گفته بودم باید تو رو از احوال خانواده‌ت باخبر کنن.

اما کو گوش شنوا؟ پدر و پسر متفق‌القول نداشتن خبردار بشی.

روان‌شناست هم مخالف بود که شوک بهت بدن. الانم این دو تا بازم

اشتباه کردن. هر چی بهشون گفتم بذارید کم‌کم بهت بگم، گوش

ندادن. منتها این دفعه روان‌شناست هم حرف منو زده. حیف که این

پسره کار رو خراب کرد. وگرنه نباید این‌طوری همه چیز رو

می‌شنیدی.

از این‌که دوباره پای روان‌شناس را باز کرده بودند خوشم نمی‌آمد. من

آن بحران را پشت سر گذاشته بودم. حالم خوب بود. آن‌قدر خوب که

با شنیدن این اخبار دیوانه نشده بودم:

- من بیشتر از دوساله پیش آقای مولایی نمیرم خاله.

صورت‌م را نوازش کرد.

من ... دختر ابراهیم*الف

- می‌دونم. اما خودتو دیروز ندیدی. همه‌ی ما رو ترسوندی. به قول عطا یه لحظه حس کردیم برگشتی به سه سال پیش.

با غم لبخند زدم و سرم را به شانه‌اش تکیه دادم. کاش می‌توانستم به او بگویم بعد از آن شب دیگر هیچ خبری نمی‌توانست مرا دگرگون کند. کاش این را روان‌شناسم به آنها گفته بود!

آهی کشیدم. بینوا آقای مولایی! او هم از اصل ماجرا خبر نداشت! هیچ‌کس جز من و ابراهیم از اصل ماجرا خبر نداشت. من خوب می‌دانستم چه عذابی باعث سگته‌اش شده بود.

از زهره خانم پرسیدم: خاله... چرا وقتی حالم بهتر شد نگفتید...
سرطان ... سرطان...

دوباره چشم‌هایم خیس شد و نتوانستم ادامه دهم.

- خودش نخواست بهت بگیم. از دست پسرش عصبانی بود. می‌گفت لیاقت تو رو نداره. ترجیح میداد تو اینجا آروم زندگی کنی. زندگی خاطره هم درهم و برهم شده بود. برای همین نمی‌خواستن بهت چیزی بگیم.

قلبم به درد آمد. سرم را بلند کردم. با غم پوزخند زدم:

من ... دختر ابراهیم*الف

- می ترسیدن برم و زندگی دردونه شون رو خراب کنم؟ می بینی خاله، هنوزم باورم نکردن. حتی مهرانگیز.

- اینو نگو عزیزم. من نمی دونم بین شما چی گذشته. اون تهمتم هیچ وقت باورم نشد. مطمئنم ماجرا یه چیز دیگه بوده... یه چیز بزرگ تر و مهم تر.

اما اینو مطمئنم که مهری خانم تو رو بیشتر از خاطره دوست نداشته باشه، کمترم دوست نداره و کارهاش شبیه کسی نیست که تو رو باور نداره. نمی دونی با چه شوقی هر سال روز تولدت رو یادآوری می کنه. برات کادو می فرسته.

متعجب به سمتش چرخیدم. لبخندش پر از غم بود. می دانست منتظر توضیحم. ایستاد و به سراغ میز تحریرم رفت. دستش ماگ بزرگی را که تبدیل به گلدانش کرده بودم لمس کرد و بعد به سمت کمد رفت و لباس هایم را ورق زد. دستش روی مانتوی گلبهی عزیزم، پالتوی سدری رنگم و بعد پانچ نوک مدادیم متوقف شد.

لازم نبود به حرف بیاید تا بفهمم منظورش چیست. نگاهش داخل خانه چرخید و من انگار که چیزی الهامم شده باشد، می دانستم دنبال قاب سرامیکی محبوبم می گردد. همان که عکس والدینم را در

من... دختر ابراهیم*الف

خود جا داده بود. چطور نتوانسته بودم سلیقه‌ی مهرانگیز را در آن‌ها تشخیص دهم؟

باز دلم سیاه بود. باز غم داشتم. می‌فهمیدم که رها نشده‌ام و باز دلم بهانه می‌گرفت:

- می‌تونست بیاد دنبالم خاله!

- باید بری و دلیلش رو از خودش بپرسی. تا امروز صبح که فردین رسید، من مخالف سرسخت رفتنت بودم ... راستش...

نگاهش پر از حرف بود اما زبانش سکوت کرد.

- دلم نمی‌خواد بری... هنوزم دلم نمی‌خواد اما اینا فقط و فقط به خاطر احساسات مادرانه است. با اومدن فردین مطمئن شدم باید بفرستم بری.

متعجب از حرف‌هایش به صورتش نگریستم. لبخند زد و کنارم نشست:

- می‌دونی دختر عزیزم، می‌دونم مرغ دل هر کس جلد هر جایی که باشه، آخرش برمی‌گرده همون‌جا، پس می‌سپارمت دست خدا و دعا می‌کنم مرغ دلت برت گردونه پیشم!

- خاله!

من... دختر ابراهیم*الف

- پیشانیم را بوسید و خیلی سریع اشکش را پاک کرد.
- من یک مادرم... ببخش که گاهی بدجنس شدم و مادر بودنم رو به هر چیز دیگه اولویت دادم.
- من که نمی فهمم چی می گین.
- می فهمی.
- بعد آهی کشید و نگاهی داخل اتاقم چرخید:
- ناهارت کو؟
- لب گزیدم.
- نرسیدم بپزم.
- نه دروغ گفته بودم و نه راست.
- پاشو بریم خونه ی ما. باید ناهار بخورید و تا شب نشده راه بیفتید.
- اما...
- پاشو دخترم. پاشو.
- دست های سردم را گرفت و بلندم کرد.
- با عطا میرم؟
- لبخند زد. عمیق و چشم هایش خندید:

من... دختر ابراهیم*الف

- اگه دوست داشته باشی چرا که نه. هر چند این پسره فردین هم ماشین داره.

ابرویم بالا پرید. انگار کس دیگری هم جز من با او مشکل داشت. فقط دلیل خودم را می دانستم ولی درکی از رفتار زهره خانم نداشتم. ناگهان ذهنم جرقه زد و نفسم بند آمد. نکند او فکر می کرد ما... یعنی من و عطا! آه بلندی کشیدم. دست او را که داشت از اتاقم خارج می شد گرفتم. ایستاد و نگاهم کرد.

چه چیزی سخت تر از این بود که برای مادری حرف از دل دادگی پسرش بزنی؟ چقدر سخت بود که شرم را کنار بزنم و بگویم در ذهن عطا هیچ جایی ندارم.

- خاله... عطا... عطا... یکی رو ... دوست داره...

چشم هایش هنوز پر از سوال بود و لبش هنوز لبخند داشت.

- خب؟

آب دهانم را قورت دادم. سخت بود گفتنش. خیلی سخت تر از چیزی که فکر می کردم. دختر هجده ساله نبودم که زبانم بند بیاید یا خجالت بکشم ولی باز هم سخت بود.

- اون شخص من نیستم خاله! عطا... برای من برادر بزرگ نداشتمه.

من ... دختر ابراهیم*الف

نگاهش تغییر کرد. اخم کرد و دستم را فشار داد. بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. آهی کشیدم و به سمت کتری برقی رفتم. بوی چای جوشیده در سویت پیچیده بود. کتری را خاموش کردم و با بی میلی از اتاق بیرون رفتم. اگر منتظرم نایستاده بود ترجیح می دادم در سویت بمانم.

باورم نمی شد زهره خانم چنین فکری بکند. با غم به صورت همیشه خندانش نگریستم. هنوز اخم هایش درهم بود. فکر کردم مبادا از چمشش افتاده باشم. مبادا او هم مرا به خاطر پسرش می خواست. قرار بود باز هم از صفر شروع کنم؟ چرا عطا گذاشته بود مادرش چنین فکری بکند؟

آه کشیدم و به نگاه منتظرش لبخندی خسته زدم.
- بیا بریم تا این مردا خونه رو به آتیش نکشیدن.

لک و لک کنان به دنبالش از پله ها بالا رفتم. دهنم خشک شده بود. احساس بیماری می کردم. در خانه را باز کرد و داخل شد. بوی خوش برنج دم کشیده در بینی ام پیچید و شکم گرسنه ام را به صدا انداخت. با خجالت لب گزیدم.

من... دختر ابراهیم*الف

از ورودی خانه که گذشتیم، چهار نفرشان را نگران روی مبل‌های
ال‌شکل خانه یافتیم. با دیدنمان هر چهار نفر ایستادند.
زهره خانم اخمی به عطا کرد و دستم را کشید و با خود به آشپزخانه
برد.

عکس‌العملش متعجبم کرد. چرا غیظ و غضبش، به جای من، پسرش
را نشانه گرفته بود؟ متعجب از او کمکش کردم تا وسایل غذا را آماده
کند، ذهنم پر از سوال بود و با وجود گرسنگی میلی به غذا نداشتم،
بشقاب‌ها را روی میز گذاشتم. صفا به داخل سرک کشید و کنارم
ایستاد:

- اینجا چه خبره عاطی جون؟ اون از بابا که یک‌ریز داره داداشو دعوا
می‌کنه، این از مامان که با نگاهش داره بدبختو اعدام می‌کنه.
لبخند زدم و نگاهم روی او گشت که دور از چشم مادرش به
ماست‌ها ناخنک می‌زد.

- می‌دونی... درسته قند تو دلم آب می‌شه که یک‌بار از بچه‌خوبه
نزول کرده‌ها... ولی دلم براش می‌سوزه! بابا بدجوری شکاره.

- حتما اشتباه متوجه شدی ... اونی که مقصره اون یکیه؛ نه داداش
عطات. لابد روشن نشده اونو مستفیض کنند:

من... دختر ابراهیم*الف

- فردین؟

این را گفت و ریحان تازه‌ای به دهان گذاشت. سرش را نزدیک گوشم کرد و پچ زد:

- خداییش اسمش مثل خودش با حاله.
بعد خندید.

- چرا من هر چی فکر می‌کنم این آقا رو یادم نمیاد؟ بابا گفت پسر برادر خاله مرسته است. ولی من خاله و عمو رو یادم میاد... حتی تا حدودی خاطره و وحید رو... اما این آقا رو نه. هر چند من هیچ وقت حافظه خوبی توی شناخت چهره ها نداشتم.
آهی کشیدم.

- چون چند سالی بود به عمارت نمی‌اومد. بعد از سربازیش. تو اون موقع خیلی کوچیک بودی. نبایدم یادت بیاد.
- آها!

دوباره داشت با انگشت به ماست ناخنک می‌زد:

- صفا!

من... دختر ابراهیم*الف

پسر بیچاره یک ضرب از صدای مادرش بالا پرید و ماست روی پیراهنش ریخت. خنده‌ام را جمع کردم و به صفای بیچاره که مورد شماتت مادرش قرار گرفته بود نگریستم.

- چندبار گفتم به سفره ناخنک نزن؟ جای کمک کردنته؟ دست‌های کثیف رو هی بکن تو ظرف ماست!

آب دهانش را قورت داد و صاف ایستاد. نگاهش را چپ کرد و چشمش را در حدقه چرخاند و باعث شد لبخند عمق بگیرد:

- می‌بینی باز من بچه بدهم!

نگاهم روی زهره خانم نشست که با ناراحتی در حال چیدن وسایل سفره بود. یعنی حرف من این قدر ناراحتش کرده بود؟ بدون نگاه به صفا غر زد:

- بچه‌ای هنوز. هنوزم باید بهت بگم چه کاری خوبه چه کاری بده! بعد همان طور که ظرف‌ها را می‌چید سرش را بلند کرد و بلند این بار خطاب به آن‌هایی که هنوز بیرون ایستاده بودند گفت:

- شما مردا تا آخر عمرتون بچه‌اید و فقط حرص می‌دید. هر کدومتون یک جور.

من ... دختر ابراهیم*الف

این را گفت و به سراغ غذا رفت. آقا مسعود دو مرد را به نزدیک آشپزخانه هدایت کرد. نگاهش سوالی روی همسرش چرخید و به سمت من بازگشت:

- خوبی دخترم؟

- بله، ممنون.

این را گفتم و از نگاه خیره‌ی عطا و او گذشتم. خوب که نبودم اما جواب بیش‌تری نمی‌شد داد. هنوزم قلبم سنگین بود. هنوز دلخور، عصبانی و غمگین بودم.

- مامان چشه؟

من... دختر ابراهیم*الف

به سمت عطا چرخیدم که وارد آشپزخانه شده و با ابروهای بالا پریده مادرش را نگاه می کرد. دلم می خواست سرش داد بزنم که همه اش تقصیر توست. اما خدا خودش توی سرش زد. دستش به سمت تربچه نقلی رفت که هدف کفگیر مادرش قرار گرفت:

- به تو هم باید بگم؟! دستاتو شستی؟ کی می خوای بزرگ بشی عطا؟ همسنای تو بچه فرستادن مدرسه، اون وقت تو هی دست دست کن! هی حواستو بده به تربچه نقلی، بعد تر خون و ریحونو از دستت در میارن!

بیچاره عطا به سرفه افتاد و نگاه متعجب آقا مسعود بینشان چرخید. سرم دوران گرفته بود. بین خنده و گریه مانده بودم. صفای بیچاره با آن قد بلندش پشت پدرش پناه گرفت. این میان تنها کسی که هنوز وارد نشده بود او بود. شک نداشتم وارد شود او هم مستفیض خواهد شد.

آن قدر وضعیت عجیب و خنده دار بود که کم کم داشتم غصه ی اصلی و علت ناراحتیم را فراموش می کردم. خدایا یک حرف نابخردانه چگونه وضع را به هم ریخته بود! هرچند باید زودتر می فهمیدم. باید عطا را کنار می کشیدم و حسابی توبیخش می کردم. چطور توانسته بود بگذارد مادرش در این خیالات غوطه ور شود؟

من... دختر ابراهیم*الف

بالاخره میز غذا کامل شد. پسرها قبل از توبیخ مجدد مادرشان برای شستن دست‌هایشان بیرون رفتند. نگاه آقا مسعود هنوز هم روی همسرش بود و پرسوال نگاهش می‌کرد. زهره خانم به سمت سالن گردن کشید:

- بفرما ناهار، آقا فردین!

به احترام زهره خانم ایستاد و محجوب جواب داد:

- ممنون. بیرون غذا خوردم.

زهره خانم اخم کرد:

- ترسیدی نمک‌گیر بشی آقا فردین یا سفره‌ی ما رو قابل نمی‌دونستی؟

لبخند زد. از همان‌هایی که مهرانگیز عاشقش بود و مادرم را وادار به قربان صدقه رفتن می‌کرد. از همان‌هایی که دل همه‌ی مادرها حتی مرسته را نرم می‌کرد:

- این حرفا چیه خاله! من نمک‌پرورده‌م. کم از دست‌پخت خوب شما موقعی که با عطا اینا هم‌خونه بودم نخوردم. منتها فکر کردم بدموقع می‌رسم و ممکنه شما غذا خورده باشید، پس بیرون غذا خوردم.

من ... دختر ابراهیم*الف

نگاه زهره خانم به آنی تغییر کرد و من در سرم از حرص برایش چشم چپ کردم. نگاهم روی ساعت دیواری نشست. ساعت نزدیک سه بود و متاسفانه حق با او بود. معذب به خاله نگاه کردم:

- ببخشید خاله امروز غذاتون دیر شد.

زهره خانم برایم اخم کرد و کفگیر برنجی برایم کشید:

- به خاطر مسعود غدامون دیر شد. تا یک ساعت پیش نیومد. قسمت بود باهات هم غذا بشیم.

آقا مسعود که تیر آخر ترکش را نوش جان کرده بود ابرویی بالا انداخت و ریش‌هایش را لمس کرد اما چشم‌هایش می‌خندید. انگار که همسرش را می‌شناخت آرام عذرخواهی کرد و به سمت فردین چرخید:

- بیا بشین فردین. اندازه‌ی یه لقمه حتما جا داری.

این را گفت و با لبخند به صندلی کنارش اشاره کرد. به لطف آقا مسعود مقابلم جای گرفت. چیزی نگذشت که عطا و صفا هم سر میز نشستند. میز گرد بود و من لاجرم میان صفا و مادرش جای گرفتم. کنار صفا هم عطا نشست. او هم میان آقا مسعود و عطا.

من... دختر ابراهیم*الف

آهی کشیدم و به بادمجان‌های شکم‌پر خوش‌آب‌ورنگ نگاه کردم. اشتهایم کور شده بود. پس فقط بادمجان کوچکی داخل بشقاب گذاشتم. صفا برعکس من چند کف‌گیر برنج کشید و بشقابش را حسابی پر کرد.

- بخور نخوری از دستت رفته‌ها!

این را گفت و کف‌گیر برنجی به همراه بادمجان دیگری در بشقابم گذاشت. اعتراضم فایده نکرد. کسی حرفی نزد و همه آرام مشغول خوردن شدند.

او هم با بادمجان کوچکش مشغول شد. زهره خانم به خاطر مردهای خوش‌خوراک خانه‌اش همیشه غذا زیاد می‌پخت و در کمال تعجب گاهی غذا کم می‌آمد ولی امروز شک نداشتم که غذایش زیاد می‌آید.

یکی یکی بی‌اشتها کنار کشیدند. زهره خانم با ناراحتی نگاهش روی ما چرخید و ایستاد.

- خاله... بی‌زحمت سهم منو بذارید می‌برم پایین، بعدا می‌خورم.

- مگه راه نمی‌افتید؟

من... دختر ابراهیم*الف

سرم به سمت آقا مسعود چرخید. خیرگی نگاه عطا و او را احساس می کردم.

- عیادت یک بیمار خیلی طول نمی کشه عمو، زود برمی گردم .

عطا کلافه اخم کرد و او خیلی ساده حرف را عوض کرد:

- خاله بی زحمت بذارید توی ظرف می بریم. اشتها نداشتم خوب بخورم، اما واقعا خوشمزه بود. دلم برای دستپخت تون تنگ بود.

از حرص لبم را گاز گرفتم. خاله نوش جانی گفت و خیلی سریع برای جمع کردن سفره ایستاد. آهی کشیدم و من هم ایستادم. عطا کنارم قد کشید و برادرش را هم بلند کرد:

- برو آماده شو. ما جمع می کنیم. می خورید به شب.

به سمتش چرخیدم. از دستش همه جوره دلخور بودم. می خواستم بهانه ای گیر بیاورم و تنهایی دق دلم را بر سرش آوار کنم:

- تو نمیای؟

نگاهش در صورتم چرخید و بعد سر به زیر انداخت:

- این جا کار دارم. اما میام.

کلیدی از دسته کلیدش جدا کرد.

من... دختر ابراهیم*الف

- برو خونه‌ی من. آدرس‌مو که داری؟

آدرسش را داشتم. بارها برایش نامه و بسته‌های زهره خانم را فرستاده بودم.

- فکر نکنم بذارن بره خونه‌ی تو.

این را او گفت؛ آن هم طوری که فکر می‌کردی دارد استخوانی را در دهانش می‌جود. بی‌توجه به اخم‌های درهم او، به سمت عمو چرخیدم. رضایت داخل چشمانش اجازه داد تا کلید را بگیرم. صدای نفس کلافه‌ی او را همه شنیدیم.

- منم با عطا میام عاطی!

نگاهم روی صفا نشست که با نیش باز نگاهمان می‌کرد.

- عاطفه خانم؛ درست حرف بزن صفا!

صفا در برابر اظهار پدرش موش شد ولی از رو نرفت و برایم چشمک زد. از خدا می‌خواستم او باشد. بدون او در آن شهر دود گرفته دق می‌کردم.

- تو مگه مدرسه نداری؟!

در جواب برادرش نچی پراند:

من... دختر ابراهیم*الف

- عیده داداش!

عطا هم مثل من لب گزید تا به برادرش نخندد، اما پسر بیچاره این بار از چشم‌غره‌ی مادرش مستفیض شد.

- تو مگه سال دیگه کنکور نداری؟ فکرشم نکن بذارم بری.

آقا مسعود نگاهش بین ما گشت و روی مهمانش کمی مکث کرد و به عطا نگریست.

- صفا رو هم ببر. در ضمن شما دو تا می‌رید خونه‌ی خاله زیباتون.

این یعنی حدود مرز نزدیکی به من تعیین شد. از این استقلال خوشم آمد. هر چند قرار نبود زیاد بمانم. برای برداشتن لباس و آمه شدن از جمع جدا شدم و به سمت خروجی خانه رفتم که صدایم کرد:

- عاطفه!

ایستادم ولی برنگشتم. قدمی بلند برداشت و نزدیکم شد.

- وسایل کافی بیار.

به سمتش چرخیدم. خواستم کلفتی بارش کنم. مثل همان روزهایی که با او لجبازی می‌کردم. نمی‌خواستم زیر بار حرف زورش بروم اما نگاهش چیزی داشت که خلع سلاحم کرد. انگار با چشم‌هایش

من ... دختر ابراهیم*الف

التماس می کرد تا لجبازی نکنم. آهی کشیدم و بدون حرف از خانه خارج شدم.

هوا ابری بود و ابرهای باران‌زا، هوا را تیره‌وتار کرده بودند. مسیر زیبای جاده‌ی چالوس با آن پیچ‌وخم‌های دلنشین و دره‌های عمیق، با وجود گرفتگی هوا و بارانی که شلاقی می‌بارید، همچنان دلربا بود. هرچند احوالات گرفته‌ی من و ذهن پر از هرج و مرجع اجازه نمی‌داد به زیبایی جاده فکر کنم. در این سه سال فقط دو بار از این جاده عبور کرده بودم، یک‌بار برای آمدن به تنکابن و دفعه‌ی دوم، همین امروز برای رفتن به تهران.

بیشتر خاطرات من از این جاده، به دورانی برمی‌گشت که هنوز درد عاشقی به دل هیچ کدامان نیفتاده بود و سلامی صورت هیچ کدامان را سرخ نمی‌کرد.

دانشجو بودیم و تحت نظارت بزرگترها، تفریحمان روزهای جمعه کباب‌خوردن در رستوران‌های جاده‌ی چالوس بود. با دو ماشین به دل جاده می‌زدیم و صدای قهقهه‌ها و فریادهایمان گوش‌کندوان همیشه مهربان را پر می‌کرد.

من... دختر ابراهیم*الف

آهی کشیده و روی بخار شیشه‌ی ماشین نقش صورتکی با دهانی برعکس کشیدم.

- هنوز این عادت رو ترک نکردی؟

دستم را مشت کرده و به خاطرات مشترکمان اخم کردم. همین دیروز بود که خاطره‌ی کتک خوردن از آنا، به دلیل نقش‌انداختن روی شیشه‌ی مه‌گرفته، را مرور می‌کردم.

- می‌ترسی لکه بیفته روی شیشه‌ی ماشینت؟

سنگینی نگاهش باعث نشد به سمتش نگاه کنم.

- عوض شدی. نه فقط از نظر ظاهر، رفتارتم عوض شده؛ تلخ شدی.

هنوز هم چادر سیاه روی سرم برایش عجیب بود. حق داشت.

عاطفه‌ی مد روز که پابه‌پای خاطره هرچیزی مد می‌شد را می‌پوشید کجا و دختر چادری امروز کجا؟! چیزی نگفتم و باز هم نگاهم را به بیرون دوختم.

یقیناً دیدن جاده‌ی تاریک‌شده از دیدن اوی بداخم بهتر بود. هرچند می‌دانستم در صورتش اخمی ندارد. این مرد صورتش هیچ رد و اثری از واکنش‌های عاطفی و هیجانی نداشت.

من ... دختر ابراهیم*الف

همیشه همین بود. پسر آرام و منطقی فامیل که نهایت واکنشش به شیطنت ما دخترها، به جز همراهی گاه‌به‌گاه، یک لبخندِ خیلی خیلی بی‌رنگ بود. پسر آهنی.

- قراره تا تهران سکوت کنی؟

- خسته شدم، پخش ماشینت رو روشن کن.

بالاخره به سمتش چرخیدم، با دیدن مکشش، دستم به سمت دستگاه پخش ماشینش رفت که با اخم دستم را کنار زد.

ابروهایم از دیدن خط اخم نشسته بین ابروهایش بالا پرید. انگار فقط من عوض نشده بودم. پسر آهنی هم طی این چند سال تغییر کرده بود.

- می‌ترسی پخشت رو بخورم؟

پفی کشید و با کنترل روی فرمان، روشنش کرد.

- نمی‌دونم چرا این‌قدر نگران ماشین منی؟

به سمتم چرخید:

- بهش نظر داری؟

من... دختر ابراهیم*الف

آهنگ را عوض کرد و نگاهش را نگرفت. از شیطننت کلامش عصبانی شدم. خواستم جوابش را بدهم که آهنگ غافلگیرم کرد. اولی آهنگ شجریان پسر بود اما این آهنگ! افتخاری بود که با سوز و گداز می خواند:

دیدم که رسوا شد دلم؛ غرق تمنا شد دلم

دیدم که من با این دل بی آرزو عاشق شدم

با آن همه آزادگی، بر زلف او عاشق شدم

نفس کلافه ای کشیدم. این آهنگ محبوب وحید بود. وحید. آخ، وحید. دلم به تب و تاب افتاده بود. یعنی برای پخش این آهنگ قصد و مرضی داشت یا برمی گشت به سلیقه ی نه چندان دلنشین و مشترک این سه دوست عتیقه در آهنگ سنتی؟

ای وای، اگر صیاد من غافل شود از یادِ من... قدرم نداند...

فریاد اگر از کوی خود، وز رشته ی گیسوی خود بازم رها کند...

با اخم دست بردم و آهنگ را عوض کردم. قسمت پیشواز آهنگ عجیب به گوشم آشنا بود. انگار او هم داشت ریشخند می کرد. باز هم افتخاری بود و این بار تصنیف آشنای دیگری مو بر تنم سیخ کرد. این آهنگ لعنتی مرا به بدترین خاطرات عمرم کشاند.

Exchange group

من ... دختر ابراهیم*الف

دیگه عاشق شدن، ناز کشیدن، فایده نداره... نداره...

دیگه دنبال آهو دویدن، فایده نداره... نداره...

نمی دانستم احساسم چیست. غم، خشم و یا دلخوری. هر چه که بود دیگر طاقت گوش دادن نداشتم. دستگاه پخش را خاموش کردم و دست برسینه به جلو خیره شدم.

- چیه؟ خودت می خواستی آهنگ گوش بدی.

- سلیقه‌ی مزخرفت پشیمونم کرد.

- هووم سلیقه یا خاطرات؟

با اخم به سمتش چرخیدم.

- پس از عمد انتخاب شدند؟! چیه؟ می خوای چی بگی آقای وکیل؟

می خوای مستندات ارائه بدی که چی بشه؟ بعدش به چی برسی؟

قراره توی کدوم محکمه برام حکم بگیری؟

دلخور نگاهم کرد. پیچی سخت را رد و دوباره ضبط را روشن کرد و افتخاری باز هم خواند:

چرا این در و اون در می زنی ای دل غافل؟

دیگه دل بستن و دل بریدن، فایده نداره

من... دختر ابراهیم*الف

صدایش لابه‌لای آهنگ به گوشم می‌رسید. جایمان عوض شده بود و او شاکی بود.

- اشتباه می‌کنی. این تویی که از همه چیز، از خاطرات، از گذشته‌ات داری فرار می‌کنی. کسی قصد محاکمه نداره. وقتی ای دل، به گیسوی پریشون می‌رسی... خودتو نگهدار...

- دلیلی برای محاکمه نیست. این تویی که بدون محکمه حکم صادر کردی و...

وقتی ای دل، به چشمون غزلخون می‌رسی... خودتو نگهدار... خودتو نگهدار...

- بی‌خیال، به قول خودت این آهنگا سلیقه‌ی منه که تو از همون بچگی ت هم ازشون دل خوشی نداشتی.

باناراحتی دوباره پخش را خاموش کردم. این بار تلاشی برای روشن کردنش نشان نداد.

- اشتباه کردم. آن‌چنان عوض هم نشدی. هنوزم لجبازی و نمی‌خوای واقعیت رو بپذیری.

من ... دختر ابراهیم*الف

کمی و فقط کمی به او حق دادم. در دلم برایش ادا درآوردم و این بار به روبرو زل زدم. تویوتا کرولاي سفیدی مقابلمان حرکت می کرد و هرازگاهی دختری جیغ کشان سرش را از پنجره بیرون می آورد و موهایش در هوا پخش می شد. منظره ای بسیار آشنا.

نگاهم بی اراده به سمتش چرخید. در یک لحظه نگاهمان در هم قفل شد و پق خنده ام بلند شد. چشم هایش از خنده ی فروخورده می درخشید. خاطرات قرار بود همه گونه احاطه ام کنند.

دست های سردم را مشت کردم و دمی عمیق گرفتم. خنده ی بی موقع داشت به گریه بدل می شد. سال ها از آن سرخوشی ها گذشته و روزگار بزرگم کرده بود.

سال ها از شیطنت های تمام نشدنی ام می گذشت. شیطنت هایی که درست از بعد فوت پدر و مادرم شدت گرفته بود. با مرگ مامان و بابا، انگار شیطان در جسمم حلول کرده بود.

یاغی شده بودم. توجه می خواستم، از این که بقیه پدر و مادر داشتند و من نداشتم بیزار بودم. گاهی حتی از آن دو هم بیزار می شدم که چرا در سن بالا بچه به دنیا آورده بودند و چرا رهایش کرده و مرده بودند؟

من... دختر ابراهیم*الف

بغضم را فرو دادم. او در این حس ناخوشایند بیش از هر کسی مقصر بود. او بود که شیطان درونم را بیدار کرده بود.

چشمم را بستم. نمی خواستم حتی سایه‌ای از او در پنجره‌ی نگاهم باشد. خاطرات سوت‌کشان چون قطاری از جلوی چشمم عبور می‌کردند. بعد از پدر و مادرم، من مانده بودم و یاغی‌گری‌هایی که هیچ‌کس توان مهارش را نداشت.

تا این‌که دنیای جدیدم، سه سال قبل خیلی سریع و ناجوانمردانه ویران شده و روح سرکشم، از عصیان افتاده بود.

آب دهانم را قورت دادم و کمر بند ماشین را از سینه‌ام بلند کردم تا بلکه کمی نفسم بالا بیاید. نمی‌دانم چقدر طول کشید. فقط می‌دانم چشم که باز کردم دیگر خبری از روشنایی اندک روز نبود و هوا تاریک تاریک بود و موسیقی باران تنها چیزی بود که به گوشمان می‌رسید.

گوشی‌ام را از جیب کیف کوچکم خارج کردم و برای پرت کردن حواسم سری به شبکه‌های اجتماعی‌ام زدم. شبکه‌هایی که مخاطب‌های زیادی نداشت.

من... دختر ابراهیم*الف

کلا ارتباطاتم محدود بود. حتی نخواسته بودم به صورت نامحسوس هم که شده از بقیه خبردار شوم. من بودم و چند مخاطب اندک سیم کارت جدیدی که سه سال از داشتنش می گذشت.

سیم کارتی که برخلاف سیم کارت قبلی ام نه شماره‌ی رُندی داشت و نه پول بالایی برایش خرج شده بود. نه مخاطبانش زیاد بود. متعجب به پیامی که به دستم رسیده بود چشم دوختم. برای اولین بار از صفا پیام داشتم. توجهم به پیامش جلب شد.

- عاطی من کتابتو خوندم. می شه راهنماییم کنی و بگی بهمن و امید و عرفان کی هستند؟ تاحدودی حدس می زنم امید کیه ها... اما یک جاهایی شک می کنم. به خصوص به خاطر آخر داستانت.

بعد هم چندین شکلک خنده و التماس و لبخند و چشمک گذاشته بود.

پوفی کشیدم و بقیه‌ی پیامش را خواندم.

- اگه درباره‌ی آزی و ثری و مَهی و ثُری هم توضیح بدی می تونم بفهمم کی به کیه.

باز هم شکلک‌های عجیب و غریب و خندانش را اضافه کرده بود. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. پسرک موزمار بدجنس!

من... دختر ابراهیم*الف

یک راست سراغ کتاب آخر رفته و آن را خوانده بود. کتابی که برای زمان گذشته‌ی نزدیک بود و تمام اسم‌هایمان جعلی.

آزیتا، ثریا، مهلا و ترنج، بدل اسم‌هایمان بود و به ترتیب من، خاطره، فرانک و میترا بودیم.

برایش تایپ کردم:

- قرارمون بود اون کتاب رو نخونیش. تنبیه می‌شی و کتاب‌ها رو پس فردا که اومدی تهران برام میاری. درضمن دیگه اسما رو نشکن. به سرعت آنلاین شد و جوابم را داد.

- چشم عاطی جون، ولی قول نمی‌دم.

باز هم شکلک‌های مسخره‌اش را فرستاده بود. بسیار خب. اگر حال تو بچه را نمی‌گرفتم عاطفه نبودم.

- برادرت خبر داره روی سیستم تلگرام داری؟ خاله زهره چی؟ خبر داره وای‌فای خونه‌ی همسایه رو کش می‌ری؟

می‌توانستم در ذهنم واکنشش را تصور کنم. حتما رنگ زرد کرده بود. وقفه‌ی اتفاق افتاده در جوابش نشانم داد چقدر به هدف زده بودم.

من... دختر ابراهیم*الف

پسرک یک گوشی خیلی ساده داشت که امکان نصب شبکه‌های اجتماعی را نداشت، اما وقتی وای‌فای همسایه و یک سیستم کامل، در اختیار اعجوبه‌ای مثل صفا قرار می‌گرفت، دیدن این چیزها دور از ذهن نبود.

خود عطا هم تلگرام نداشت و عجیب نبود که پسرک این شبکه را برای کارهایش انتخاب کرده. می‌دانست اگر عطا تلگرام داشت، آلام ورود به شبکه‌اش برای برادرش رفته و لو می‌رود. کمی طول کشید تا پیامش رسید.

- آجی عاطفه، کتاب‌ها رو صحیح و سالم تحویل می‌دم. سفر خوبی داشته باشی.

بعد هم شکلک گل.

خنده‌ام را به سختی قورت دادم و سرم به سمت پنجره‌ی کناری چرخید. تصویر خندانم به رویم لبخند می‌زد. آلام گوشی نشانم داد که پیام دارم. با باز کردنش هوفی کشیده و کلی خط و نشان برای پسرک کشیدم.

من... دختر ابراهیم*الف

- آبجی می‌خوام درباره‌ی خاطرات گذشته از مامان و داداش عطا
بپرسم. حتما بهم میگن کدومتون به گل سرخ علاقه داشتید و کدوم
چای داغ سر می‌کشیدید. بعد هم شکلک لبخند شیطانی.

- چموشِ بدجنسِ آب‌زیرکاه!

- خوبه که یکی پیدا شده هم می‌خندونت هم حرصت میده. این
آدم رو باید توی زندگی قاب گرفت.

بلند گفته بودم؟ حس کردم داخل شکمم مشت زدند و دل و روده‌ام
در هم پیچید. حرفش باز هم بودار بود. دستم روی زانویم مشت شد.
حال تو یکی را باید می‌گرفتم.

- زن گرفتی؟

ناگهان عجیب‌ترین اتفاق قرن رخ داد و صدای خنده‌اش در ماشین
پیچید. کسی پیچ و مهره‌های آدم آهنی فامیل را دستکاری کرده
بود؟! آن قدر با تعجب و زلزل به خنده‌اش نگاه کردم تا کم‌کم
خنده‌اش جمع شد.

- هنوز مامانمو به آرزوش نرسوندم. حالا چی شد یهو به سراغ زن
گرفتن من رفتی؟ برام کسی رو زیر سر داری؟ فکر می‌کردم دیگه

من... دختر ابراهیم*الف

مرده و زنده‌م برات مهم نیست. همین پیغامو به وحید داده بودی به من بده نه؟

قرار بود حرصش دهم ولی او دلم را سوزاند. بغضم را پس زده و به بی‌خیالی زدم.

- پس بالاخره یکی از پیش‌بینی‌های میترا درست از آب دراومد و فسیل شدی. داشتم فکر می‌کردم اون بدبخت چطور این صدای خنده‌ی وحشتناک رو از آدم آهنی خونه‌اش تحمل می‌کنه! البته کلاً تحمل کردند کار حضرت فیله. تو برام مهم نبودى و نیستى، به فکر بدبختی بودم که از قرار معلوم هنوز بدبخت نشده.

سنگینی نگاهش را حس کردم. دوباره سکوت بینمان بال‌وپر گرفت. نگاهم روی ساعت نشست. سه ساعتی راه آمده بودیم و هنوز بیش از یک ساعت راه داشتیم.

پخش ماشین را روشن کردم و گذاشتم فضای ماشین با همان آهنگ‌هایی که به روحم چنگال می‌کشید پر شود.

من... دختر ابراهیم*الف

هوای ماشین سنگین شده بود و می توانستم بفهمم او هم عصبی و بی قرار است. باران بند آمده بود، کمی مانده بود تا بالاخره جاده تمام شود که کنار رستورانی نگه داشت.

- شام بخوریم؟

به سمتش نگاه کردم. پیشنهادش بد هم نبود. من که ناهار درست و حسابی نخورده بودم، پس فقط کمر بندم را باز کردم و پیاده شدم.

در عقب ماشین را باز کردم و کوله ام را برداشتم. حرفش را گوش نداده و لباس زیادی برنداشته بودم. باید برمی گشتم. قصد ماندن نداشتم. کوله را باز کردم و چادر کن کنم را از آن بیرون کشیدم. هیچ وقت فکر نمی کردم آن را سر کنم. چادر نرم و سبک و کمی لیز بود و برای منی که به زحمت با چادر ملی کنار می آمدم جمع کردنش سخت بود.

هنگام سوار شدن به ماشینش حس موزی قدیمی به سراغم آمده و چادر سر کرده بودم و حالا دیگر نمی توانستم پوشششم را تغییر دهم.

مانتوی زیرین مناسب نبود تا چادرم را بردارم و چادر ملی چروک شده ام هم مناسب رفتن به این رستورانی که از همان درب ورودیش

من... دختر ابراهیم*الف

داد می زد سطح بالاست نبود؛ آن هم کنار این مرد شیک پوش که
اعتماد به نفست را کم می کرد.

چادرم را به سرعت عوض کردم. تیپ و ظاهرم برای خودم هم غریب
بود چه برسد به او.

چادر را به زحمت جمع کردم و دنبالش روان شدم. خدا به زهره خانم
خیر دهد که لحظه ی آخری این چادر را هم در کیفم جای داد. البته
نیت او چیز دیگری بود. فکر می کرد نیازم می شود!

چشم های خیس او نشان می داد که منظورش چیست. چیزی که
من دوست نداشتم حتی به آن فکر کنم. اگر زهره خانم، چادر را
نداده بود بی شک آن را در صورت هدیه دهنده اش پرت می کردم.
من قصد نداشتم حتی لحظه ای به مجلس ختم فکر کنم. مهرانگیز
باید زنده می ماند.

حرصی لبم را گاز گرفتم. همان بهتر که این چادر در رستوران افتتاح
می شد و بوی غذا می گرفت.

دوشادوش او وارد رستوران شدم. دربان به احترامش ایستاد و
خوش آمد گفت. بعد هم متصدی پذیرش از پشت میزش بیرون پرید

من... دختر ابراهیم*الف

و ما را به بهترین نقطه‌ی رستوران هدایت کرد و این یعنی او را می‌شناسند.

گذاشتم به دلخواهش میزمان را انتخاب کند. وقتی پشت میز جای گرفتیم، نگاهم در فضا چرخید تا سرویس بهداشتی‌اش را پیدا کنم. گویا متوجه شد که سکوت را شکست.
- پشت اون پاراوانه.

تشکری کردم و زیر نگاه سنگینش به سمت سرویس بهداشتی راه افتادم. دستم را شسته و آبی به صورتم زدم. تازگی زیر پوستم دوید. راضی به سمت میزمان برگشتم.

با برگشتن من، برای شستن دست‌هایش رفت. تا برگردد گارسون برایمان پیش‌غذا و نوشیدنی آورد و این نشان می‌داد برایمان غذا سفارش داده است.

نمی‌توانستم ایرادی بگیرم. سلایق یکدیگر را خوب می‌دانستیم و غذا چیزی نبود که بشود با لجبازی تغییرش داد. من هم بچه نبودم. خیلی سریع‌تر از چیزی که تصور می‌کردم، چنجه‌ی او و سلطانی من روی میز قرار گرفت، طوری که وقتی کنارم روی صندلی‌اش جای گرفت، همه چیز آماده‌ی خوردن بود.

من ... دختر ابراهیم*الف

اشاره کرد تا شروع کنم. بوی خوش غذا معده‌ی خالیم را تحریک کرد. با وجود ذهن مشغولم و حال خراب این روزهایم، غذا آن قدر خوشمزه بود که اشتهایم را تحریک و وادارم کرد تا با اشتها غذا بخورم.

یکی از عادت‌هایش این بود که موقع غذا خوردن نه حرف می‌زد و نه نگاهت می‌کرد و این برای منی که بعد از مدت‌ها مقابله با غذا می‌خوردم و کمی شبیه قحطی‌زده‌ها بودم نعمت بود و گرنه در مواقع دیگر این ویژگی نه تنها موهبت نبود که بیشتر یک چیز اعصاب خردکن به نظر می‌رسید.

- جا برای دسرش بذار. خیلی خوشمزه اس.

متعجب سرم بالا پرید. انگار واقعا تغییر کرده بود. نیشخند زدم.

- انگار زیاد این جا اومدی.

- صاحبش موکلم بود. به خاطر کارش زیاد مجبور شدم این جا بیام. بعد هم مشتری شدم.

- پس تو هم به خاطر خاطره کوچ کردی؟

دست خودم نبود که این قدر ناگهان تلخ شده بودم.

من... دختر ابراهیم*الف

- نه، دفتر من هنوزم جای سابقشه. آقای تهامی رو آقاجون بهم معرفی کرد. کی می‌تونه روی داییتو زمین بندازه؟
- قلبم آن‌قدر تند کوبید که نفسم بند آمد. دایی! دایی محمدم، پدربزرگ یا همان آقاجانِ او، فرانک و خاطره. گره روسریم را شل کردم. اشکی که می‌رفت تا بچکد پس زدم و کنار کشیدم. موفق شده بود اشتهايم را کور کند.
- چرا عقب کشیدی؟
- سیر شدم. دسر هم نمی‌خورم. خیلی وقته.
- با آرامش غذايش را تمام کرد و سراغ دسرش رفت. نفسی عمیق کشیدم تا خونسرد بمانم.
- کی می‌رسیم تهران؟
- یکی دو ساعت دیگه. الان ترافیک سنگینه.
- اخم کردم. دیر می‌شد.
- می‌خوام برم بیمارستان.
- قاشق دسرش را پایین گذاشت.
- شوخی می‌کنی، نه؟

من... دختر ابراهیم*الف

- نه!

جدی به صورتم نگاه دوخت.

- راهمون نمیدن. تا برسیم بیمارستان ساعت یازده شده.

- بردینش بیمارستان خصوصی، حتما دلیلی داشته نه؟

- اون ساعت وقت استراحتشه. لجبازی نکن. فردا صبح زود می برمت.

راست می گفت. اما دوست داشتم مهرانگیز را ببینم. حتی شده شب را پیشش بمانم و فردا برگردم.

- می خوام برم پیشش. شاید شبم بمونم.

- امشب عمه پیششه.

مرسده. همین کافی بود تا خفه ام کند. نفسم گرفت و سرفه امانم را برید. برایم آب ریخت و به دستم داد. آب را که خوردم با آرامش نگاهم کرد. نکند خبر داشت؟ نه، محال بود.

- فکر کنم بهتره کمی استراحت کنی. به هر حال قیافهت خسته ی سفره و مهری خانم این طوری نبیندت بهتره.

من... دختر ابراهیم*الف

ایستاد. باناراحتی و سینه‌ای که از سرفه‌ی نابه‌نگام می‌سوخت
ایستادم. با هم به سمت خروجی رفتیم.

خودش به سمت میز پذیرش رفت و من از رستوران خارج شدم.
کنار سیویک لاجوردیش که رسیدم صدای باز شدن قفلش بلند شد و
این نشان داد هنوز هم مثل سابق حواسش به همه چیز هست.
کمی طول کشید تا بیاید. احتمالا مشغول صحبت با صاحب
رستوران و تعارفات معمول بود.

چشم‌هایم را بستم و به روز شلوغی که گذرانده بودم فکر کردم. با باز
شدن در و حس حضورش هم چشم‌هایم را باز نکردم.

ماشین را روشن کرد و تا خود تهران، در میان زمزمه‌های
خواننده‌های بزرگ سنتی ایران، بی هیچ حرفی رانندگی کرد. صدای
بوق‌های پی‌درپی و ترافیک تمام‌نشده‌ی، نشان از تهران همیشه شلوغ
داشت. روی خیابان‌های تاریک چشم گشودم.

گوشی را از جیبم خارج کردم و آدرسی را که از عطا داشتم به گوگل
دادم تا لوکیشنش را به نرم‌افزار مسیریابم بدهم. با کمال تعجب
متوجه شدم که ما درست نزدیک انقلاب هستیم و از خانه‌ی عطا
بسیار دور.

من... دختر ابراهیم*الف

نگاهم روی خیابان و مغازه‌ها چرخید. چطور خودم متوجه محیط آشنا نشده بودم؟!

تقصیر از خودم بود که زودتر آدرس را به او نداده بودم. با فکر به این که احتمالا ساعتی دیگر در این ترافیک سرسام‌آور گرفتار هستیم، آهی کشیدم. گوشی را به سمتش گرفتم، با تعجب نگاهم کرد.

- چرا اومدیم این سمتی؟ خونه‌ی عطا خیلی از این‌جا دوره!
- پبرای راننده‌ی جلویی بوقی زد و وارد یکی از کوچه‌ها شد. ترس نه، ولی نگرانی چون ارتش دشمن به من حمله‌ور شد.
- قرار نیست بریم خونه‌ی عطا.
- چی داری برای خودت میگی؟ قرارمون این نبود.
- من قراری نگذاشتم. گذاشتم؟ خودتون نقشه کشیدید. من تو رو توی شهر غریب خونه‌ی یک مرد مجرد نمی‌برم. اونم شبونه و تنها. حتی اگه اون مرد عطا باشه و یک مرد ارتشی. نمی‌دونم آقا مسعود چرا همچین تصمیمی رو تایید کرد؟!
- حرصی لب گزیدم.

من... دختر ابراهیم*الف

- ببخشید که از جناب عالی اجازه نگرفت. آپارتمان عطا توی همون ساختمونیه که خاله‌ش زندگی می‌کنه. سه واحدیه و همه آشنا. حتما منتظرم هستن.

کوچه‌ها را یکی پس از دیگری طی می‌کرد و ضربان قلب من بالا و بالاتر می‌رفت. چرا که کم‌کم فضا برایم آشنا و آشناتر می‌شد و شکم کم‌کم تبدیل به یقین. دیگر خوب می‌دانستم که به کجا می‌رویم.

- فردین، باتوئم. باید بریم شهرک.

- خوبه. کم‌کم فکر می‌کردم اسم ندارم یا تو اسممو فراموش کردی. باحرص دوباره اسمش را فریاد زدم.

- فردین!

روبروی خانه‌ی قدیمی و زیادی آشنا ایستاد. اشک در چشمم نیشتر زد. لعنت به او! لعنت به من و این که چشم‌پسته به او اعتماد کرده بودم!

- منتظرته. پیاده شو. به آقا مسعود خبر دادم کجا می‌برمت. اتفاقا اصلا هم ناراحت نشد.

- لعنت به تو! من این‌جا نیام.

من... دختر ابراهیم*الف

- مجبور می‌شی بیای پایین. شرط می‌بندم آقاجون صدای ماشینو شناخته و الان خودش در رو برامون باز کنه.

حرفش درست بود. در خانه باز شد و پیکر آشنای دایی محمد در قابش جای گرفت.

نزدیک هشتاد سال داشت ولی هنوز چون کوه استوار بود. قد بلند و محاسن سفیدش، در نور ماشین بیشتر از هر چیزی به چشم می‌خورد.

فردین از ماشین پیاده شد، توان از پاهایم رفته بود. به سمت دایی رفت و مردانه دست دادند.

حرفی بینشان ردوبدل شد و نگاه دایی به سمتم کشیده شد. دیگر ماندن جایز نبود. به‌سختی در را باز کرده و روی پاهایم ایستادم.

نور ماشین فضا را آن‌قدر روشن کرده بود که در چشم‌های قهوه‌ای‌اش تعجب را بخوانم. قطعا دیدن ظاهر جدیدم برای او هم مورد سوال بود.

قدم‌هایم لرزان پیش رفت. برعکس او که دست فردین را رها کرد و با گام‌های بلند و مطمئن به من نزدیک شد و طولی نکشید که در

من... دختر ابراهیم*الف

آغوشش فرورفتم. بوی مادرم در مشامم پیچید و بغض راه باز کرد و اشکم روان شد.

- دختر بد! دختر بد... نگفتی دایی پیرت دق می‌کنه؟ نگفتی از نگرانی دیوونه می‌شه؟ خونه‌ی من قابل این رو نداشت که بیای پیش من؟ فکر می‌کنی داماد و دخترم برام از تو عزیزتر بودن؟ به خدا که سه ساله به خونه‌م راهشون ندادم.

استخوان‌هایم زیر دست‌هایش درد گرفته بود اما این درد را دوست داشتم. این مرد محرم بود. همدم اما چه کنم که از تمامشان دلگیر بودم. چند سال قبل، با توجه به آنچه که شنیده بودم، نمی‌توانستم ببینمش. نمی‌توانستم ببینمش و حرمت موهای سپیدش را نگه دارم.

برای من دایی محمد، اندازه‌ی مهرانگیز، در ماجرا تقصیر داشت و باید سال‌ها می‌گذشت تا دلم برایشان نرم می‌شد. سرم را بوسید و از سینه‌اش فاصله‌ام داد. با دست‌های لرزانش اشک‌هایم را پاک کرد.

- چقدر خانم شدی! چقدر تغییر کردی! چقدر شبیه مامانت شدی!

من... دختر ابراهیم*الف

گریهام دوباره به هقهقی دردناک تبدیل شد. سرم را به سینه گرفت و دوباره روی سرم را بوسید. کمی که آرام شدم، به سمت در خانه‌اش هدایتم کرد.

با قدم‌هایی لرزان، به همراه او وارد خانه شدم. در بدو ورود، حیاط زیبای خانه به چشمم خورد. زیر نور چراغ‌های پایه‌بلند، حیاط، روشن روشن بود. حوض کاشی بزرگ، درخت مو و بوته‌های رزی که عاشقشان بودم. کمی دورتر اقاقای پیر انگار ایستاده و به من لبخند می‌زد.

وارد ایوان خانه شدیم و نگاهم از روی شمعدانی‌هایی که روی نرده‌ی پله‌ها قطار شده بودند، گذشت. در را باز کرد و به داخل خانه وارد شدیم. همه چیز همان‌طوری بود که به خاطر داشتم.

مبل‌های قهوه‌ای و قدیمی، طاقچه‌ی بزرگی که پر بود از قاب عکس‌ها و خاطرات، رادیوی پیچی و گرامافون محبوب دایی روی میز کوچکش درست کنار مبل‌ها؛ همه انگار با لبخند به من خوش آمد می‌گفتند.

چادرم را برداشت و با لذت براندازم کرد. بار دیگر سرم را بوسید و مرا به سمت مبل‌ها هدایت کرد. زبانم هنوز از دیدارش بند آمده بود و

من... دختر ابراهیم*الف

توانایی حرف زدن نداشتم. طولی نکشید که فردین هم به جمعمان اضافه شد.

- اجازه هست حاجی؟

- بیا تو پدر صلواتی! حاجی هم اون بابای بی معرفتته. من هنوز مشرف نشدم.

- می‌دونید که بابا دستش بنده و مسئولیتش زیاد شده، مامان شکیه این روزا.

- بله می‌دونم. اون کارخونه‌ی بی‌پیر، دست همه رو بند کرده. تو چی؟ تو هم دستت بند بود که یک‌سر به آقاجونت نزدی؟

پسر همیشه محبوب، دست دایی را بوسید.

- من تسلیمم. کم‌کاری کردم آقاجون.

دایی بارضایت سرش را بوسید و من از حسادت لب‌گزیدم. دایی ما را مقابل هم روی مبل‌هایش نشاند و خودش به سمت سماور کوچکش رفت که همیشه چای داشت. نگذاشت فردین کاری بکند و خودش برایمان در استکان‌های کمر باریکش چای ریخت و آورد. با وجود سن و سال بالایش هنوز قبراق و تندرست بود.

- تو نمی‌خواهی حرف بزنی دختر جی‌جی؟

من ... دختر ابراهیم*الف

لبخندی غمگین به لقبی که زن دایی به من داده بود زدم. دختر جی جی! بچه که بودم، وقتی خیلی کوچک بودم، همه چیز را جی یا جی جی صدا می کردم. این نام رویم مانده بود.

خودم بچه سال بودم که زن دایی فوت کرده بود ولی آن قدر این لقب را از زبان بزرگترها شنیده بودم که به آن عادت کرده بودم. در خودم جمع شدم. حرفی برای گفتن نداشتم؛ یعنی، داشتم ولی می دانستم که اگر لب باز کنم هیاهو برپا می شد.

- چی بگم؟ حرف شنیدنی ندارم.

- اتفاقاً هم گفتنی زیاد داری و هم شنیدنی.

نگا معنادار دایی رویم سنگینی می کرد.

- خسته ام دایی.

آهی کشید انگار مفهوم این خستگی را خوب درک می کرد.

- باشه دخترک چموش من! جی جی خانم! اما بعد نمی تونی از هیچ

چیزی دربری. شام که خوردین؟

نگاهش این بار روی فردین بود. فردین بله ای آرامی گفت.

- خوبه. می بینم یک بار هم شده حرف گوش کردی.

من... دختر ابراهیم*الف

نگاهم روی اوی معذب شده و دایی چرخید. تنها دایی می توانست او را این گونه معذب کند. همیشه محبوب بزرگترها بود چون حرف گوش می کرد و عاقل و منطقی بود. اما هیچ وقت ندانستم چه سابقه ای پیش دایی دارد که همیشه برای نشنیدن همین متلک، تن به هر کاری برایش می داد.

- زخم معده شوخی نیست فردین! دوباره خونریزی کنی، این بار نمیام بالای سرت!

دست خودم نبود که متعجب و نگران به اویی نگاه کردم که با خونسردی چایش را خنک می کرد. زخم معده؟ خونریزی؟ او که همیشه مراقب خودش و سلامتش بود؟ نبود؟ چرا حس می کردم من این فردین را آن قدرها هم نمی شناسم.

- مراقبم آقاجون، شما فکر مهمونت باش.

دایی برای او اخم کرد و روی زانویم زد:

- چرا چاییت رو نمی خوری؟ اصل لاهیجانه ها!

لبخند کم رنگی زدم و استکان را برداشتم. "اصل لاهیجان!" لعنت به تو فردین، که مرا به قلب خاطراتم آورده بودی. صدای دایی رشته ی افکارم را پاره کرد.

من ... دختر ابراهیم*الف

- مسعود خوب بود؟ زهره خانم؟

به ناچار زمزمه کردم:

- همه خوبند.

- همین؟ عاطفه و همین جمله‌های کوتاه؟!

آهی کشیدم.

- اون عاطفه مرده دایی! اجازه می‌دید استراحت کنم؟ باید فردا صبح

برم دیدن دختر عمه مهری، قراره پس فردا عطا بیاد تهران، بعد با هم

برمی‌گردیم تنکابن. فقط یک روز وقت دارم ببینمش و باید کاملاً

سرحال باشم.

اخم کرد و شنیدم که چند بار با حرص تکرار کرد دختر عمه! اشک

از گوشه‌ی چشمم قل خورد و پایین آمد. نه ساله بودم و تازه کم‌کم

نسبت‌های فامیلی برایم جا می‌افتاد.

خاطره، دختر عمه‌ی فردین و فرانک بود و مادر بزرگِ خاطره

دختر عمه‌ی من؛ مهرانگیز، زنی که به او مهری خانم می‌گفتم و

خاطره مامان جون صدایش می‌زد. با همه‌ی بچگی از این که پدر و

مادرم در سن پیری مرا به دنیا آورده بودند بدم می‌آمد.

من... دختر ابراهیم*الف

پس در یک اقدام غیرمنتظره، درست در تولد نه سالگی‌ام مامان مهری صدایش کردم. اتفاقی که همه را شوکه کرد. مثل وقتی که در هفت سالگی به ابراهیم، بابا گفته بودم. این بار هم پدرم اوضاع را جمع‌وجور کرده بود و من دیگر دو مادر و دو پدر داشتم.

مامان مهری، مامان، بابا ابراهیم و بابا رسول! حالا به اندازه‌ی روزی که آن‌ها مامان و بابایم شده بودند، همه از برداشتن لقبشان ناراحت و متحیر بودند.

دایی باناراحتی دستش روی زانویم نشست و فشارش داد:
- فکرشم نکن بذارم برگردی به غربت. وقت هم برای دیدن مهری خانم زیاد داری.

اخم کردم:

- من این جا غریب‌ترم دایی!

رنگ نگاهش برگشت. غم به چشم‌هایش نشست و شرمگین چشم‌هایش را از من گرفت:

- این از اون دخترعمه گفتنت پیداست. مامان مهریتو کردی دخترعمه! منم که شدم غریبه. هیچ وقت ابراهیم و مرسده رو حلال نمی‌کنم.

من... دختر ابراهیم*الف

نگاه پرسش گر و متعجب فردین روی ما سنگینی می کرد. آهی کشیدم. پس دایی ماجرا را می دانست و این یعنی مهرانگیز و احتمالا مرسده هم خبر داشتند.

- دایی، گند رو هم زنیم، بوش آدمای کمتری رو اذیت می کنه! می شه بگید کجا بخوابم؟ شب ها چای نخورم بهتره. بد خوابم می کنه. ماجراهای امشب خودش به قدر کافی توانایی داره تا بیدار نگهم بداره.

دایی اخم کرد و او کلافه جابه جا شد:

- عادت به زود خوابیدن نداشتی!

این بار به فردین نگریستم. در صورتم به دنبال چه می گشت؟ عاطفه ی قدیمی؟ مگر جوابم به آقا جانش را نشنیده بود؟ دیر آمدند؛ آن عاطفه را خاک کردند. پاسخش را ندادم.

خودشان کم کم می فهمیدند نباید از من انتظار داشته باشند که مثل قبل باشم. دایی باناراحتی ایستاد. درک می کردم که انتظار این رفتار را از من نداشته است. حق هم داشت.

شاید هر کس دیگری بود و بعد از سه سال بی خبری عزیزش را می دید این گونه برخورد نمی کرد. من به او گفته بودم در خانه اش و

من... دختر ابراهیم*الف

پیش او غریبم. برای او این معنی خوبی نداشت و قطعاً دلگیرش کرده بودم، ولی نمی‌توانستم دلگیری خودم را از آنها به این زودی فراموش کنم.

کوله‌ام را که فردین برایم آورده بود، برداشتم و به همراهش به سمت راهروی اتاق‌ها راه‌افتادم. سالن خانه با یک راهروی دراز و باریک به اتاق‌ها می‌رسید و این حریم کوچکی برای اتاق‌های خانه ایجاد می‌کرد.

تفکر این که مرا مثل قدیم به اتاق ماهی ببرد باعث شد تنم یخ کند. اتاق ماهی، نامی بود که ما دخترها به اتاق مرسده و مارال در خانه‌ی پدری‌شان داده بودیم. اتاق به رنگ آبی ملایمی بود با پرده‌های حریر آبی رنگ.

روی دیوارهایش مارال نقش ماهی زده بود. کنار اتاق ماهی، اتاق کار دایی بود که از خیلی سال قبل، هم اتاق خوابش بود و هم اتاق کارش. روبرویش اتاق مهمان و اتاق خودش و زن دایی بود که بعد از مرگ زن دایی، بی‌استفاده مانده بود. طبقه‌ی بالا توی پاگرد هم اتاق پسرش بود که الان حکم انباری خانه را داشت.

من... دختر ابراهیم*الف

با دیدن اتاق، چشم‌هایم پر از اشک شد. کاش امشب مرا به آنجا نمی‌برد. با نزدیک شدن به اتاق‌ها، برخلاف انتظارم، در اتاق کناری را باز کرد. اتاق خودش را.

- برو داخل دخترم. برو و به هیچ چیزی فکر نکن. فردا کلی حرف با هم داریم.

- اما این‌طوری شما سخت‌تون می‌شه.

با غم انگشتش را پای چشمی کشید که نمی‌دانستم کی خیس شده بود.

- برای من پیرمرد دیگه این چیزا مهم نیست. تو راحت باش عزیزم. من و فردین امشب می‌ریم اتاق مهمون؛ تو راحت بخواب.

لبخندی واقعی از محبتش روی لبم شکل گرفت و برای اولین بار از ابتدای ورودمان برای در آغوش گرفتنش پیش‌قدم شدم. مرا تنگ در آغوشش فشار داد و روانه‌ی اتاقم کرد.

اتاق ساده‌ی ساده بود. دیوارهایش سفید و یک تخت چوبی یک‌نفره گوشه‌ی اتاق جا خوش کرده بود. کمدی دیواری که قسمتی از آن قفسه‌بندی و پر از کتاب بود و قسمت دیگرش، دو لنگه در داشت که لباس‌های دایی را در بر گرفته بود. یک میز کوچک، گوشه‌ی اتاق بود

من ... دختر ابراهیم*الف

که روی آن رادیوی کوچکی قرار داشت و عکسی از زن دایی و بچه‌ها: مرسته، مارال و آتیلا پدر فردین.

روی تختی که مشخصا ملافه‌اش به تازگی عوض شده بود نشستم. دایی عزیزم قبل از آمدن من هم فهمیده بود نباید من را به اتاق ماهی بفرستد.

کوله‌ام را کنارم گذاشتم. بلوز و شلواری خارج کردم و از شر لباس‌های بیرون رها شدم. موهایم را با دستم پوش دادم و خودم را روی تخت رها کردم.

چشم‌هایم را بستم و اجازه دادم ذهنم آن قدر خودش را خسته کند تا خوابم ببرد. صدای صحبت از بیرون می‌آمد و این یعنی آن‌ها مشغول حرف زدن بودند. شاید اگر مثل قدیم بودم دلم می‌خواست حرف‌هایشان را بشنوم، ولی حالا عاقل شده بودم. گاهی بی‌خبری، خوش‌خبری است.

نگاهم روی قاب نشست و عکس را لمس کردم. دایی چند سال بعد از زلزله به تهران منتقل شده بود. با دخترها که آن موقع سه ساله بودند و پسرش که ده ساله بود، به همین خانه آمده بودند.

من ... دختر ابراهیم*الف

بعد از مرگ ابراهیم، مهرانگیز و مامان مدتی به تهران می‌آیند تا روحیه‌ی مهرانگیز بهتر شود و این آغاز رفت‌وآمدهای دو فامیل بود. بعدها ارتباط بین ابراهیم و آتیلا، پسردایی، آن قدر قوی شد که او به کارخانه‌ی پارچه‌بافی رفت و مشاور صادرات کارخانه شد. طی این رفت‌وآمدها، ابراهیم دل به دختر خانواده بست و مرسده، عروسش شد و این ارتباط محکم‌تر گردید.

من مارال را ندیده بودم. گفته بودند وقتی خیلی کوچک بودم مرده است. گویا در جوانی غرق شده بود. وقتی هفت ساله بودم، زن‌دایی هم به دخترش پیوست.

از آن به بعد دایی تک و تنها در این خانه زندگی می‌کرد و هرگز حاضر نشد به دختر و پسرش در اصفهان بپیوندد.

خدا می‌داند که من تنها کسی بودم که سالهای قبل، آمدن به این خانه را با روی باز می‌پذیرفت. دخترها محال بود بدون باج‌گرفتن به این‌جا بیایند. فردین هم که تنها عضو ذکور بود و مجبور بود همه جا همراه ما باشد.

من... دختر ابراهیم*الف

تا این که پای وحید به جمعمان باز شد، بعد هم سر و کله‌ی عطا و خانواده‌اش در کوچه باغ پیدا شد و یواش‌یواش راه پسرها از دخترها جدا گردید.

وقتی دانشگاه تهران قبول شدم، هیچ چیز اندازه‌ی این که چهارسال تحصیلی‌ام را خانه‌ی دایی می‌مانم، شادم نکرد. با آمدن من به این خانه، فردین این جا را ترک کرد و خانه‌ی مجردی‌ای، درست دو خیابان پایین تر گرفت.

او برای تحصیل در دانشگاه به تهران آمده و پیش پدربزرگش ماندگار شده بود. خانه‌ی فردین خیلی زود میزبان بقیه‌ی پسرها شد.

فردین دانشجوی دکترای حقوق بود، وحید دانشجوی سال آخر مدیریت و عطا پزشکی می‌خواند. سال ششم بود و بورسیه‌ی ارتش. خودش خوابگاه داشت و باید مثل سربازها در خوابگاه می‌ماند، ولی تعطیلاتش را با پسرها می‌گذراند.

آن روزها، روزهای پادشاهی من بود. هرچند زیر نظر چهار مرد بودم که هر کدام به نحوی برایم غیرتی می‌شدند، ولی آن موقع کمترین شرارت را داشتم. تنها ساکن اتاق ماهی بودم. عزیزکرده‌ی دایی.

من... دختر ابراهیم*الف

همان روزها بود که جلد سوم داستانم را نوشتم و به دست استادم دادم. عاشق شده بودم. عاشقی که معشوقش دوستش نداشت.

تمام خوشی من، دو سال بعد با آمدن خاطره تمام شد. خاطره گل سرسبد فامیل بود. پزشکی قبول شده بود آن هم در تهران. و من باز عقب رانده شدم.

حالا توجهات چهار مرد روی او نیز متمرکز شده بود، با این تفاوت که رگه‌هایی از عشق در رفتار مردهای جوان موج می‌زد. به جز فردین که خاطره برای گرفتن توجهات خاصه‌اش بال‌بال می‌زد، دو مرد جوان دیگر شیفته‌ی او بودند. باز هم من در سایه‌ی خاطره قرار گرفته بودم.

با اضافه شدن فرانک به ما، مجبور شدم این بار دایی‌ام را با تمام نوه‌هایش تقسیم کنم. این باعث شد که باز من وحشی نمود پیدا کند. دیگر کسی توان نگه داشتنم را نداشت چرا که آن‌ها پدر و مادرم نبودند.

من حق خودم را از زندگی می‌خواستم و چه بد که کسی نبود به من بگوید این ره که می‌روم به ترکستان است!

من... دختر ابراهیم*الف

نگاهم روی پنجره نشست. لازم نبود پرده کنار باشد، یا حتی روز باشد تا بدانم درست روبروی پنجره، درخت اقاقیا قرار دارد. این درخت در خیلی از خاطرات من سهم داشت. سراسر این خانه، همه‌ی این دیوارها، این حیاط و حتی این مرد، دایی‌ام، شاهد ورودمان به دوران جوانی بود. عاشق شدنمان، شکست خوردنمان، دعوایمان و رازهایمان.

سرم را روی نازبالش فشار دادم. کاش می‌شد خاطرات را از سر بیرون آورد یا حداقل شب‌ها دکمه‌ی خاموشش را زد تا بتوانی با آرامش بخوابی. صدای قدم‌های پشت در اتاق نشان می‌داد بالاخره آن‌ها هم عزم خواب کرده‌اند.

آهی کشیدم و اندیشیدم درست بعد از هشت سال، دوباره با فردین زیر سقف این خانه‌ام؛ آن‌هم در چه ماجرای عجیب و ناخوشایندی!

صبح زود با صدای گنجشک‌های روی اقاقیا از خواب بیدار شدم. سراسر شب خوابی ناآرام داشتم و این خواب بیشتر خستگی برایم به ارمغان آورده بود.

من ... دختر ابراهیم*الف

نماز خوانده و بی تاب به درخت روبروی پنجره زل زده بودم. سایه‌ی دایی را در حیاط دیده بودم که برای نان گرفتن از خانه خارج شده بود. صبح شروع شده بود و می دانستم امروز نقطه‌ی عطف آینده‌ی من خواهد بود. آهی کشیدم و سراغ کوله‌ام رفتم.

امروز نه تنها روز سختی برای من ، که روز سختی برای همه بود. بعد از سه سال باید با خیلی چیزها روبرو می شدم. از دیشب فکری مثل موریانه مغزم را می خورد. از خودم برای اولین بار سوال کردم که اگر نرفته بودم چه می شد؟

اگر از آن خانه بیرون نمی آمدم؟ اگر التماس های مهرانگیز را گوش داده بودم چه؟ یا حتی اگر سراغ دایی آمده بودم؟ لب گزیدم. ضربه‌ی بدی از نزدیکانم خورده بودم که پایه اش یک سوء تفاهم بزرگ بود، اما از دیشب و بعد از دیدن دایی، حس بدی در من تقویت شده بود؛ حسی که مرا یاد مادرم می انداخت و نگرانی همیشگی اش برای عجل بودنم.

تصمیم قلب شکسته و روح خسته ام در آن شب نحس، بهترین تصمیم ممکن بود، اما نمی دانم چرا از دیشب شک به دلم افتاده بود. حتی ترسی موزی لابه لای دلم رخنه کرده بود. موهایم را کشیدم تا افکار مسخره ام تمام شود. الان وقت زیر سوال بردن خودم نبود.

من... دختر ابراهیم*الف

امروز روزی بود که آن‌ها هم باید با حقیقت کارشان روبرو می‌شدند. عاطفه‌ی جدید را می‌دیدند و می‌پذیرفتند. بعد هم من برمی‌گشتم به دنیای کوچک خودم.

مصمم کوله را باز کردم. شانه‌ام را خارج کرده و موهایم را شانه زدم. مانتوی ضخیم سِدِری‌رنگم را بیرون آوردم. مانتو، جنسی ضدچروک داشت و برای سفر ایده‌آل بود و با شلوار جینی که همراه داشتم، هم‌خوانی دلنشینی داشت.

هیچ وقت سرمایی نبودم. برای همین نگرانی برای بالاپوش نداشتم. تهرانِ نزدیک عید هم چندان سرد نبود.

حالا نوبت سروسامان دادن به صورتم بود. مدت‌ها از آخرین باری که دوست داشتم زیبا جلوه کنم می‌گذشت. از زمانی که انواع لوازم آرایشی، با بهترین مارکشان قفسه‌ی بزرگی از اتاقم را اشغال می‌کرد اما حالا تمام دار و ندارم، کرمی ضدآفتاب بود و یک برق‌لب!

آهی از سر افسوس کشیدم. بعد از سه سال دلم چیزهای بیشتری می‌خواست. نمی‌خواستم مثل درمانده‌ها دیده شوم. اما حیف که غافلگیر شده بودم و مجالی برای تهیه‌ی هیچ چیز نبود. وگرنه این ملاقات نباید این‌گونه صورت می‌گرفت.

من... دختر ابراهیم*الف

نفسم را با صدا بیرون دادم و همان کرم مادرمرده را روی صورتم
پخش کردم. زیر چشم‌هایم به سیاهی می‌زد. به خواب حساس بودم و
دو شب بود که خواب درستی نداشتم. دلم کانسیلر می‌خواست؛ کمی
هم کرم پودر، رژ گونه و مداد چشم.

براق‌کننده‌ی لبم را زدم و باحرص لب‌هایم را روی هم ماساژ دادم.
برای خودم در آینه‌ی کوچکم ادا آمدم. مانتو و شلوار را به تن کردم.
به قسمت سخت ماجرا رسیدم.

اگر هنوز تنکابن بودم، شالم را ساده سر می‌کردم و چادر ملی را
برمی‌داشتم و تمام. آن‌جا دلیلی نداشتم در چشم کسی زیبا بنشینم.
هر چه کمتر به چشم می‌آمدم بهتر بود.

ارتباطاتم کم بود و نیازی به سرخاب‌سفیداب نداشتم. آقا مسعود و
صفا برایم پدر و برادر بودند و عطا! و صدالبته از آقا مسعود خجالت
می‌کشیدم. عطا هم که مرا با رنگ‌ولعاب‌های زیاد دیده بود. دیگر
نیازی نداشتم جلوی ظاهر عوض کنم. شاید روزی خودم را به در و
دیوار می‌کوبیدم که به چشمش بیایم، اما دیگر نه.

او برادرم شده بود؛ درست از همان شبی که مرا زیر باران، با ظاهری
آشفته و آرایشی برهم‌ریخته، از کوچه پس‌کوچه‌های بالای شهر جمع

من... دختر ابراهیم*الف

کرده بود، شاید هم نه، از چند سال قبلترش به خودم دیگر اجازه ندادم به او به چشمی دیگر نگاه کنم.

از صورتم نیشگون گرفتم. خوب بود، هم سرخم کرد و هم افکارم را پراند.

با استیصال به روسری و آینه‌ی داخل دستم نگاه کردم. آینه‌ی کوچکم دیگر جواب‌گوی کارم نبود. دایی داخل اتاقش آینه نداشت و باید به سرویس بهداشتی می‌رفتم.

روسری را سر کردم. گوشی را داخل جیبم انداختم و به سرعت نور خودم را داخل سرویس جا دادم. قلبم تند می‌زد. خنده‌ام را قورت دادم. الکی‌الکی داشتم آرتیست‌بازی درمی‌آوردم.

گوشی را خارج کردم و داخل گالری‌اش به دنبال فیلم مورد نظرم گشتم. به‌سختی و گام‌به‌گام بستن روسری را دنبال کردم. لعنتی با وجود آن‌که قبلاً این روش را امتحان کرده بودم، باز هم سخت بود. بستن روسری از کل کارم بیشتر طول کشید ولی ثمره‌اش واقعا خوب بود. حالا می‌شد گفت حرفی برای گفتن دارم! راضی از ظاهر جدیدم، از سرویس بیرون آمدم.

من ... دختر ابراهیم*الف

با خروج از سرویس با او روبرو شدم. چشمانش صورتم را کاوید.
نگاهش را که گرفت نفسم بازگشت. هیچ وقت او را این گونه ندیده
بودم.

- طوری شده؟

ابرویش بالا پرید و لبخند زد. پناه بر خدا! جن زده شده بود قطعاً.
- نه، فقط اول صبح‌ها عادت داشتم قیافه‌ی درهم‌ریخته‌ت رو ببینم.
می‌ری کنار؟ اجازه می‌دی برم داخل؟

خجالت زده کنار کشیدم. همان‌طور که از کنارم رد می‌شد گفت:

- برای شال و کلاه کردن زوده! تا صبح‌ونه نخوریم جایی نمی‌ریم.
خوشش می‌آمد اطاعتش کنم و بدم می‌آمد دستور بدهد. به سمتش
چرخیدم. حالا واقعا و تعمداً مانع ورودش بودم:

- دیشب ازت خواستم ببریم، چون سوار ماشینت بودم. امروز خودم
اون قدر دست و پا دارم که برم، پس خودت رو با من جمع نبند.
درضمن دایی می‌دونه اهل صبح‌ونه خوردن نیستم! اینم عادت منه
که انگار یادت رفته!

با چشم و ابرو برایم اشاره آمد تا کنار بروم. انگشت‌هایم را مشت
کردم و کنار کشیدم. دلم می‌خواست مشت را پای چشمش

من ... دختر ابراهیم*الف

می کاشتم! به اتاق رفتم و کوله و چادر مشکی را برداشتم. برای پوشیدنش شک داشتم. دودل برای جمع کردن یا جمع نکردنش بودم که تقه‌ای به در خورد. با اجازه‌ی ورودم، دایی داخل آمد.

با لبخند ظاهرم را برانداز کرد. برق رضایت در چشم‌هایش درخشید. ظاهرم قطعاً از آنچه او به یاد داشت، متفاوت بود.

عاطفه و موهای افشان رنگ‌شده‌اش، مانتوهای کوتاه با رنگ‌های تندش، شلوارهای زاپ‌دار و تنگ به همراه آرایش‌هایی که بیشتر برای جلب توجه بود تا زیبایی، رفته و جایش را به عاطفه‌ای سنگین‌رنگین با مانتویی بلند داده که تار مویی از موهایش پیدا نبود.

حق داشت متعجب شود. دایی خبر نداشت من خودِ حقیقی‌ام را وقتی یافته بودم که کیلومترها از خاطره دور شده بودم. وقتی که فهمیدم، عاطفه‌ی قبلی، تنها تقلیدی از خاطره بود. خبر نداشت که عاطفه آرامشش را در این لباس‌ها یافته است.

- صبح به‌خیر دختر خانم! من شما رو می‌شناسم؟

لبخندی بی‌رنگ روی لب‌هایم نقش بست.

- صبح به‌خیر دایی.

جلوتر آمد و کوله را از دستم گرفت:

من... دختر ابراهیم*الف

- ساعت هفت صبحه. یه کمی زوده برای بیرون رفتن. بیا بیرون تا برات یه چای دایی پز بریزم. به نظرم از دیشب حالت بهتره.
- تشکر آرامی کرده و چادر را در دستم جابه جا کردم. نمی توانستم درخواستش را رد کنم ولی از این که باید دوباره کنار فردین بنشینم و چه بسا مجبور شوم باز هم تحملش کنم کمی عصبی بودم. کاش دیشب به خانه ی عطا رفته بودم.
- چادر بهت میاد.
- نگاهم به دایی افتاد. مشغول لمس پارچه ی ظریف چادر بود.
- ریحانه خیلی دوست داشت چادر سر کنی.
- من هیچ وقت دختر خوبی برای مادر و پدرم نبودم.
- لبم به لبخندی که غمگینی اش برای هیچ کسی بیشتر از خودم معلوم نبود، گشوده شد:
- من از چادر خوشم نمی اومد. به خاطر اجبار چادر، به زور تا مدرسه تحملش می کردم. مامان می دونست و باهاش کنار اومده بود.
- دیشب که دیدمت خیلی تعجب کردم. بیشتر از هر وقتی شبیه مادرت بودی. چی شد الان چادر سر کردی؟

من ... دختر ابراهیم*الف

گرد غم در چشم‌هایش نشست و من حالا خوب می‌دانستم چرا.
بغضم را فرودادم.

- به خاطر آقا مسعود. می‌دونید که... هم خیلی مقیدن و هم کار
خاصشون این‌طور می‌طلبه. از اون گذشته، این چند سال زیر
دینشون بودم. چیز سختی نبود که نخوام به احترامشون انجام بدم.
البته هیچ وقت بهم حرفی نزدن ولی وقتی خودم پیشنهاد دادم و
برق رضایت تو نگاهش نشست و بعد زهره خانم با کلی سرخ و سفید
شدن، چادری آماده بهم داد، فهمیدم کار درستی کردم.
با لبخند رضایت به صورتم خیره شد:

- الان چی؟

لبخندی بی‌رنگ روی لب‌هایم نشست. دستم پشت روسری را لمس
کرد. از عجایب بود که اعترافش پیش خودم هم خجالت‌زده‌ام
می‌کرد.

- برای لج یکی دیگه پوشیدم.

خنده‌ی ناگهانی دایی باعث شد لبخند خودم هم پررنگ‌تر شود.

- هنوزم؟!

لبخندم را که دید سری به تاسف برایم تکان داد:

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف

- بزرگ شدید ولی هنوزم بچه‌اید!

مکشی کرد و ادامه داد:

- اما این ظاهر... فکر نکنم برای لجبازی باشه. هست؟

سرم را محکم تکان دادم.

- نه!

چشم‌هایش برق زد.

- بریم دختر جی جی!

چادر را در کوله جای دادم و باعث شد لبخند دایی عمق بگیرد. برای لجبازی با او همان دیشب کافی بود.

فردین از چادر خوشش نمی‌آمد. به‌خصوص وقتی ما سر می‌کردیم می‌گفت حرمت چادر را از بین می‌بریم. بماند که از حجاب ما به‌خصوص در سال‌های آخر هم دل‌چرکین بود و همین باعث شده بود رفت‌وآمدش را با ما کم کند.

حتی زیاد خوشش نمی‌آمد فرانک با من و خاطره هم‌نشینی باشد. هرچند فرانک بلد بود به موقع از نفوذ پدرش استفاده کند و خلاف میل فردین رفتار کند.

من... دختر ابراهیم*الف

به همراه دایی از اتاق خارج شدم. فردین مشغول ریختن چای بود و بوی نان تازه در خانه پیچیده بود. کنار سفره‌ی کوچک نشستم. خانه‌ی دایی میز و صندلی نداشت. اعتقاد داشت غذا را باید روی زمین خورد. نان‌های تازه و برش خورده، کره و مربا، پنیر، حلواشکری و گردو. به سفره‌ی پروپیمان دایی لبخند زدم. هنوز هم عادت داشت صبحانه را مفصل بچیند.

- چرا لقمه نمی‌گیری؟ برات لقمه کنم؟
سرم را تکان دادم که نه.

- صبحونه نمی‌خورم؛ یادتون رفته دایی؟ فقط یک استکان چای. استکان را از فردین گرفت و با نارضایتی روبرویم قرار داد.

- عاداتی بد رو باید ترک کرد دایی جان، نه بهش افتخار کرد! چای را داغ دوست داشتم. چای خوش‌عطر را بو کشیدم و با چشم‌های بسته مزه‌هاش کردم. مزه‌ی هل می‌داد. سکوت کردم و او ادامه داد:

- آخرش من از دست شما دو تا سخته می‌کنم! قراره هردوتون به خاطر معده، بیفتین رو تخت؟!

من... دختر ابراهیم*الف

چشم‌هایم را باز کردم و به او که خونسرد لقمه‌ای کره و مربا می‌گرفت نگاه کردم. دایی هم‌چنان غر می‌زد. تنهایی غرغرویش کرده بود. به خاطر گل رویش لقمه‌ی کوچکی نان و گردو برداشتم. بعد تشکر آرامی کردم و کنار کشیدم.

روی مبل کناری نشستم و در سکوت شاهد صبحانه خوردنشان بودم. صبحانه که تمام شد خواستم در جمع کردنش کمک کنم که نگذاشتند.

دایی همان‌طور که سفره را جمع می‌کرد، با صدایی آرام که لرزی محسوس داشت صدایم کرد. جانم گفتم را که شنید، با چشم‌های غمگینش صورتم را کاوید.

- مهرانگیز خانم رو دیدی... مبادا بهش بگی دختر عمه! دلش می‌شکنه! این زن تو زندگی خیلی غم کشیده.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم.

- وقتی برگشتی کلی باهات حرف دارم.

نگاهم روی کوله‌ام نشست و اخم کردم. می‌خواستم به خانه‌ی عطا بروم.

- شب پیشِ دختر... ، پیششون می‌مونم!

من... دختر ابراهیم*الف

- مرسته نمی‌ذاره. برگرد این‌جا. امشب تنه‌اییم، کلی حرف باهات دارم. حرفای مهم.

از حرف مهم خاطره‌ی خوبی نداشتم. لب‌گزیدم. دستش روی شانه‌ام نشست و فشار آرامی داد. سکوت‌م را قطعا رضایت قلمداد کرد که دیگر ادامه نداد. به سمت آشپزخانه رفت و سفره را روی سنگ‌های آپن گذاشت.

از آن جایی که نشسته بودم آشپزخانه دید خوبی داشت. تنها قسمت خانه که بعد از فوت زن‌دایی عوض شده بود، آشپزخانه بود. آتیلا دیوار آشپزخانه را برداشته بود. این‌طور هر وقت کسی به خانه‌ی دایی می‌آمد، دیوار آشپزخانه بینشان فاصله نمی‌انداخت و همه جا راحت با هم گفت‌وگو می‌کردند.

فردین مشغول جمع‌کردن وسایل سفره و جا دادنشان در ظرف‌هایشان بود که دایی روی شانه‌اش زد.

- مسئولیت کارت رو بپذیر. یادته؟ اولین چیزی که ازت خواستم همین بود.

من هم مثل فردین کنج‌کاو به دایی نگاه کردم. دایی اخمی غلیظ کرد و شانه‌ی او را فشار داد:

من... دختر ابراهیم*الف

- به مادرت زنگ بزن فردین. گفت تلفنش رو بدون جواب گذاشتی!
دیدم که اخم‌هایش در هم گره شد. مکشی کرد و ظرف حلوا را داخل
یخچال گذاشت.

- این الان یعنی چشم؟

در یخچال را بست:

- گیر دادن دایی. هم مامان و هم خاله؛ یکی از اون مادمازل نپرسیده
راضی هست یا نه! منم که هیچ!
گوشم تیز شد؛

- به هر حال وظیفه‌ی من بود بهت بگم. گله داری یا هر چی
باهاشون حرف بزن.

کلافه چشمی گفت و از آشپزخانه خارج شد. فکر کنم سنگینی
نگاهم باعث شد، نگاهش را به من بدوزد. با همان اخم‌های درهم
برایم سری تکان داد که معنایش این بود: "چیه؟"

ابرویی بالا انداختم و ایستادم. از داخل کوله‌ام، کیف دستی‌ام را
بیرون آورده و به سمت دایی رفتم.

- دایی برام آژانس می‌گیرید؟

من ... دختر ابراهیم*الف

دایی به سرعت به سمتم چرخید و شنیدم که او زیر لب چیزی گفت:

- مگه با فردین نمی‌ری؟

شانه بالا دادم.

- خودم می‌تونم برم. آدرس بیمارستان رو بلدم. مزاحم آقای دکتر نمی‌شم.

دایی بالاخم نگاهمان کرد.

- باز دوباره چی شده؟ چرا شما وقتی به هم می‌رسید، مثل دو تا نوجوون تخس رفتار می‌کنید؟ این رفتارم فقط مقابل همدیگه دارید!

- من نه آقاجون! ایشون فکر می‌کنه بچه‌اس که لجبازی می‌کنه.

قلبم از درد جمع شد. چشم‌هایم را بستم و دستم را مشت کردم. کسی در سرم وزوز می‌کرد: "بچه‌ای بچه! خوشت میاد آویزون این و اون باشی. بابای خدا بیمارزت حتما ازت خجالت می‌کشه. بس کن، آدم از بس دیده لب‌هات آویزونه و به آقا ابراهیم چسبیدی خجالت می‌کشه. نگاه خاطره رو دیدی؟ نمی‌خوای بزرگ بشی، نه؟! خوشت میاد آویزون بودن رو، آره؟!"

من... دختر ابراهیم*الف

سرم را تکان دادم. نگاه خالیم را به او دوختم. دیگر حتی از او نفرت نداشتم. نه! حسم به او را سال‌ها پیش سر بریده بودم.

- نه دایی... اتفاقاً چه کسی بهتر از آقای دکتر؟ خواستم به کارش برسه ولی اگه اصرار داره حرفی نیست. پس با اجازه‌تون دیگه بریم.

این را گفتم و با قدم‌های بلند به سمت خروجی سالن رفتم. صدای پیچ‌پچشان می‌آمد. کفش‌هایم را از جاکفشی خارج کردم. از عمد کفشی پوشیده بودم که بشود با سه دست لباس هم ست کرد. از همان بچگی مرض ست کردن داشتم. کفش را پا کردم و از خانه خارج شدم. هوا کمی سرد بود اما آنچه به دلم لرز نشاند حرف او بود نه سردی هوا. جلوتر رفتم و کنار حوض کاشی ایستادم. مثل همیشه خالی بود. در خانه‌های این خانواده هیچ استخری آب نداشت؛ هیچ حوضی هم. روزگاری دور دلش را از مادرم پرسیده بودم و او فقط با غم گفته بود مارال. همین و من همیشه برایم سوال بود استخر و حوض خالی به چه کاری می‌آید؟ بهتر نبود تخریبش می‌کردند؟

من... دختر ابراهیم*الف

صدای در به من فهماند که به حیاط آمده‌اند. نگاهم به جای آن‌ها روی اقاکیا نشست و از آن‌جا روی پنجره‌ی اتاقی که به آن مُشرف بود. پنجره‌ی اتاق دایی. لب‌گزیدم یعنی او شاهد حرف‌ها و درد دل‌هایم بود؟

به سمتش نگاه کردم. چشم‌هایش پر از غم بود. بیشتر از همیشه. نگاهش روی اقاکیا رفت و روی من برگشت. نفسی کلافه کشیدم. او همه چیز را می‌دانست شک نداشتم.

فردین با اوقات تلخی پایین آمد. از خانه که خارج شد، دایی پله‌ای پایین آمد:

- باهات مدارا کن. این روزا خیلی تحت فشاره.

- خودش دوست داره اذیت کنه، دایی. من فقط جوابشو دادم.

- پرونده‌اش رو هوا مونده. مشکلات زندگی عمه‌اش و خاطره، کل زندگی‌ش رو تحت فشار گذاشته. نامزدشم بدخلقی می‌کنه.

نامزدش؟ عجب! تعجبم را بروز ندادم. تنها سری تکان دادم.

- چشم. دیگه چیزی به والاحضرت نمی‌گم. برم دایی؟

تنها با به‌سلامتی بدرقه‌ام کرد. از خانه که خارج شدم او را منتظر داخل ماشینش دیدم. هیبت این ماشین زُمخت به هیچ‌کس مثل او

من... دختر ابراهیم*الف

نمی‌آمد. در ماشین را باز کردم. به محض جاگیر شدنم استارت زد و به ماشین شتاب داد و از کوچه خارج شد. داخل اتوبان بودیم و سکوت بینمان حاکم بود. ترافیک صبحگاهی شهر کلافه‌ام می‌کرد. -تو هنوز هم از من دلخوری؟

نیشخند زدم. دلخور بودم؟ نه. اما آدم فراموش‌کاری نبودم. - همون دیروز که دیدمت فهمیدم نبخشیدیم. درست مثل شوهرعمه و عمه. اون شب همه چیز علیه تو بود. باز هم سکوت کردم. آماده نبودم از آن شب بشنوم. حتی امروزی که می‌دانستم با آن‌ها روبرو می‌شوم. - شوهرعمه جای پدرته، بی‌فکری و رفتن تو، کار دستشون داد و سخته ناتوانشون کرده؛ به خاطر بی‌فکریات چند خانواده تخت فشاره. حالا هم مشکل دخترش بهش اضافه شده. لطفا وقتی دیدیش آزارش نده.

هیچ چیز دیگه نمی‌شنیدم. فقط یک چیز در گوشم زنگ می‌زد. او جای پدرم بود. خشم، خشم و خشم! می‌دانستم کف دستم بعدا از فشار ناخن‌هایم خواهدسوخت. نگذاشتم به سخرانی‌اش ادامه دهد.

من... دختر ابراهیم*الف

حق به جانب حرف می‌زد. مثل همیشه. نمی‌دانم پسر خوب فامیل چرا وقتی به من می‌رسید رنگ عوض می‌کرد. عصبانی و خشمگین بودم.

- من بابا ندارم؛ یعنی، داشتم، دیگه ندارم. این یادت باشه. بابام دوازده سال پیش مرد. هیچ‌کسی هم جاش نیست. هیچ‌کس... می‌فهمی؟ درضمن تو اون قدر برام مهم نیستی که بخوام ازت دلخور باشم یا ناراحت. یک چیز دیگه رو هم یادت باشه... من بچه نیستم و نیاز به نصیحت ندارم. یاد بگیر توی چیزی که ازش خبر نداری دخالت نکنی چون بعداً فقط شرمندگی‌ش برات می‌مونه. متعجب نگاهم کرد. سرم را برگرداندم.

- تو سال‌ها نون و نمکشون رو خوردی. بعد از والدینت اونا... از میان تمام حرف‌هایم چسبیده بود به آنچه که نباید. باخشم میان حرفش پریدم:

- اونا دینی که به بابام داشتند ادا کردن.

صدای بلندم باعث شد ساکت شود.

- همه‌شون. می‌فهمی؟ همه‌شون بهش مدیون بودن و هستن. هر چند خوب مزدش رو دادن... خوب!

من ... دختر ابراهیم*الف

سکوت ماشین را پر کرد. چراغ زد، لاینش را برای خروج از اتوبان عوض کرد. اما زهی خیال باطل که سکوت ادامه دار شود!

- تو حق نداری این قدر محق باشی. اونا بزرگترِ تو هستن. کی می‌خوای بزرگ بشی؟ فکر کردی یه چادر سر کردی و قیافه‌ت رو تغییر دادی همه چیز عوض می‌شه؟ نه، تو باید خودت رو عوض کنی. اون ذات طلبکارت رو.

کاش تمامش می‌کرد. او هیچ نمی‌دانست. حالا دیگر اطمینان داشتم چیزی نمی‌داند و چه بد که هنوز خودش را برای این رفتار محق می‌دانست.

- برام تعیین تکلیف نکن. قضاوتم نکن که پشیمون می‌شی. خیلی زود پشیمون می‌شی. یادمه یه روز یه نامردی بهم گفت مثل کنه به کسی نچسبم. از همه طلبکار نباشم و ترحم جلب نکنم. اون نامرد تو بودی فردین.

کاش می‌فهمیدی همون موقع که من از درد یتیمی به اون مرد پناه برده بودم و خار چشم عمه‌ت شده بودم، طلبکار نبودم اما اونا بهم بدهی زیاد داشتن.

من... دختر ابراهیم*الف

من اون موقع تنها یه دختر نوجوون ترسیده بودم. سه سال! می‌فهمی؟ سه سال بدون خبر ازشون، بدون حتی یه ریال خرجی از اونا، بدون هیچ منتی از اونا زندگی نکردم که الان این اراجیف رو از تو بشنوم.

- تو چی میگی؟ هیچ می‌دونی بعد از رفتنت چطور همه چیز به هم ریخت؟ اشتباه کرده بودی و نموندی پای رفتار اشتباهت. حالا هم میگی اونا بهت طلب داشتند؟ روت زیاد نیست؟ تو سر سفره‌شون بزرگ شدی، بدون منت. اون وقت دم از طلب و حق می‌زنی؟! از خرج زندگیت توی سه سال بدون کمک اونا حرف می‌زنی و نمیگی اگه حمایتشون نبود چطور درس می‌خوندی؟

خسته از بحث پیش آمده تکیه به صندلی داده و چشم بستم.

- فکر کردی بابام ندار بود؟ فکر می‌کنی اگه مادرم و خانواده‌ش... ابراهیم و خانواده‌ش نبودن از بدبختی می‌مرد؟ اون قدر داشتم و دارم که بدون منتی از شماها زندگی کنم. اینو حداقل ابراهیم بیشتر از تو می‌دونه.

من... دختر ابراهیم*الف

حداقل می‌دونه؛ خودش بود که زالوار به زندگی رسول و ریحانه چسبیده بوده، ابراهیم بهشون تا آخر عمر مدیونه. پس از چیزی که خبر نداری حرف نزن.

دیدم که فکش سفت شد و رنگش قرمز. خواست جوابم را بدهد که تلفنش زنگ خورد. کلافه بدون توجه به مخاطبش آن را به سیستم بلوتوث ماشین وصل کرد و صدایی آشنا در ماشین پخش شد. صدایی ظریف و آشنا.

- سلام. چه عجب گوشیتو جواب دادی!

نگاهش روی من نشست. سر برگرداندم و به خیابان و ماشین‌هایش خیره شدم اما تمام ذهنم پیش صدا و صاحب صدا بود. حرف‌های دایی و او در سرم دوره می‌شد. "نامزد... خاله... مامان" آهی کشیدم و چشم بستم. با میترا نامزد کرده بود. با دخترخاله‌اش.

- بعدا بهت زنگ می‌زنم میترا.

- آره! می‌دونم مثل دفعه‌های قبلیت! کی می‌خوای این بازی رو

تمومش کنی، فردین؟ من خسته‌م!

- بس کن... گفتم الان نه.

- خاله گفت رفتی دنبالش، آره؟ دیدیش؟ واقعا... واقعا پیش عطا بود؟

من... دختر ابراهیم*الف

اشکی بی اجازه از گوشه‌ی چشمم چکید. من را می گفت؟ صدایش در سرم پژواک می شد "برای اولین بار تیپ زدم عاطی! فکر می کنی نگاهم بکنه؟ اصلا به جز کفشاش جای دیگه رو هم بلده نگاه کنه؟" صدای فردین باعث شد شیشه‌ی خاطراتم ترک بردارد و صدایش محو شود.

- الان عاطفه پیشمه. داریم می ریم پیش مهرانگیز خانم. صدای میترا تغییر کرد. دیگر هیچ ظرافتی نداشت. عصبانی بود و طلبکار:

- صدام به بلوتوث وصله آره؟

- می دونی درحین رانندگی گوشی دستم نمی گیرم. بعدا بهت زنگ می زنم.

- فردین؟!

- بعدا میترا... خدافظ!

تماس روی صدای اعتراض او قطع شد. نفسی عمیق کشیدم. زندگی چه بازی‌هایی داشت. آن قدر از شنیدن صدای میترا تعجب کرده بودم که حدی نداشت. سکوت داخل ماشین اجازه داد ماجرا را هضم کنم. شاید اگر هر کس دیگری بود سوال پیچش می کردم ولی فردین نه.

من... دختر ابراهیم*الف

اندیشیدم؛ میترا و فردین؟ میترا سایه‌ی فردین را با تیر می‌زد. میترا عاشق خاطره بود و وقتی بی‌محلای فردین را می‌دید جوش می‌آورد. نیم‌نگاهش همیشه به عطا بود و عطا هم تمام نگاهش به دیگری.

میترا دختر آرامی بود. نه اهل بریزوبپاش‌های ما بود و نه حتی اهل آرایش و دور دور. پدر سختگیری داشت و سرش گرم درس‌هایش بود.

کاردانی اتاق عمل می‌خواند. زودتر از همه‌ی ما فارغ‌التحصیل شد. مادرش دوست نداشت کار کند. پس کارش را بوسید و کنار گذاشت. گاهی که به خانه‌ی خاله‌اش می‌آمد وارد گروه ما می‌شد اما تربیت‌های خاصش نمی‌گذاشت قاتی ما شود کارهای ما را دوست نداشت.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم سلیقه‌ی فردین، میترا باشد. انگار هیچ وقت درست نشناخته بودمش.

نیشخندی به تصویرم در آینه‌ی ماشین زدم. پیدا شدن سردرِ بزرگ بیمارستان باعث شد میترا و فکرش از ذهنم خارج شود.

من... دختر ابراهیم*الف

پیاده روی روبروی بیمارستان نسبتا خلوت بود. ماشین روبروی بیمارستان ایستاد و پارک کرد و این یعنی قصد دارد همراهم داخل بیاید. همراهش به سمت ساختمان عظیم بیمارستان راه افتادم. کیف کوچکم میان دست هایم فشرده می شد. استرس داشتم و حتی می ترسیدم.

کارتی نشان نگهبان داد. مرد ایستاد و با او دست داد و راهنمایی اش کرد. از چند سالن پیچ در پیچ گذشتیم. پیچ آخر قدم کوتاه کرد و کنارم ایستاد.

- آخر همین راهرو بستری هستن. اتاق خصوصیه ولی بازم محدودیت ملاقات کننده داره چون حالشون خوب نیست. قلبم چنان تند و پرتلاطم می زد که احساس درد کردم.

- کسی... پیششه؟

- قبلا گفتم. صبح ها معمولا شوهر عمه میاد و شب ها عمه.

آب دهانم را قورت دادم. پس ابراهیم این جا بود. با قدم هایی که دیگر آن استحکام را نداشت به دنبال فردین راه افتادم. از او عقب ماندم و عملا پشت سرش قرار گرفتم. طولی نکشید که صدایی آشنا تمام ذرات وجودم را لرزاند:

من... دختر ابراهیم*الف

- سلام!

- سلام پسر. تنهایی؟

نگذاشت فردین حرفی بزند و تند و پی‌درپی پرسید. صدایش آوایی خاص داشت. انگار چیزی میان دهانش بود:

- آوردیش؟ چی شد؟ قبول کرد بیاد؟ اصلا اون جا بود یا این از توهّمات مامان بود؟

- آروم آقای سراج...

- آروم؟ از چی حرف می‌زنی فردین؟! چشم مادر به این دره تا بیاد... می‌ترسم نبیندش! می‌ترسم... می‌ترسم منم دیگه نبینمش! صدای حق‌هقش در فضا پیچید. صدای گرومپ گرومپ قلبم را در سرم می‌شنیدم. مغزم درد می‌کرد. قدمی به جلو برداشتم و حالا او در قاب نگاهم جای گرفته بود.

مات تصویر روبرویم ماندم. نه! این مرد آشنای قدیمی من نبود. قد خمیده کرده و موهای رنگ روشنش یک پارچه سفید شده بود. صورتش پر از چروک‌هایی بود که تا همین سه سال قبل خبری از هیچ کدامشان نبود.

من... دختر ابراهیم*الف

لازم نبود که کسی از سگته‌اش حرفی بزند، دستی که بی‌حس کنارش افتاده بود و صورتی که به یک سمت جمع شده بود و حرفی که بدصدا ادا می‌شد، خبر از عمق فاجعه داشت. قطعاً من به‌تنهایی این مرد را پیر نکرده بودم. غم دختر عزیز کرده‌اش او را از پا انداخته بود.

با شنیدن صدای کفش‌هایم سرش به سمتم چرخید. نگاهش ریز شد و بعد ناباور اسمم را زمزمه کرد.
- عاطفه؟

قلبم سخت می‌کوبید. دل‌تنگش بودم. دوستش داشتم اما حس غالب آن لحظه‌ام ترحم و نفرت بود. جمع نقایض داشت قلبم که این قدر نابه‌سامان می‌کوبید.

- تو... تو... آوردیش... عاط... عاطفه؟! خودتی بابا؟

بابایش در سرم پژواک کرد و مثل شوکی باعث شد تمام احساسم به خشم بدل شود. نادیده‌اش گرفتم و در حالی که از درون خون‌گریه می‌کردم به فردین اشاره کردم که کدام اتاق باید بروم؟

من... دختر ابراهیم*الف

فردین اخم کرد. چه انتظاری داشت؟ که به پای این مرد افتاده و اظهار ندامت کنم؟ منتظرش نماندم! جلوتر رفتم و روبروی ایستگاه پرستاری ایستادم. پرستار جوانی نگاهم کرد.

- با اتاق خانم بزرگزاده کار دارم.

نگاهش روی فردین و ابراهیم نشست. تعجب کرده بود و حق هم داشت.

- شما؟

صدای فردین از پشت سرم آمد.

- با ما هستن. همون خانمی که مهرانگیز خانم، منتظرش بودن.

زن سرتاپایم را برانداز کرد:

- عاطفه‌ای؟

متعجب نگاهش کردم. مرا می‌شناخت؟

- چه خوب که انتظارش سراومد. اون اتاقن عزیزم. زیاد هم بهشون

فشار نیار. دکتر تاکید کرده بذاریم ببینیش... هر وقت که اومدی...

ولی با احتیاط، باشه؟

من... دختر ابراهیم*الف

زن مهربانی به نظر می‌رسید. با این‌که صبح زود بود و مشخصاً چشم‌هایش خواب داشت، اما باز هم خوش‌برخورد بود. تشکری کردم و به سمت جایی که نشانم داد رفتم. از گوشه‌ی چشم دیدم که ابراهیم نزدیکم شد. صدایش را شنیدم باز هم صدایم کرد:

- عاطفه... دخترم...

چشم‌هایم را آن‌قدر محکم روی هم فشار دادم که درد گرفت. باید ناخن‌هایم را می‌گرفتم. تمام توانم را به پاهایم دادم تا حرکت کند. قصد نداشتم با ابراهیم روبرو شوم. حداقل نه قبل از دیدن مهرانگیز. باید تمام انرژی‌م را برای روبرویی با او صرف می‌کردم.

وارد اتاق شدم. اتاق کوچکی بود با امکاناتی محدود. یک مبل تخت‌شو، یک یخچال کوچک شبیه همانی که در تنکابن داشتم و یک تخت یک‌نفره در انتهایش. پنجره‌ای بلند روبروی تخت بود که پرده‌ای بدرنگ داشت.

دیوارهایش سبز ملایمی بود و کمی فضا را قابل تحمل می‌کرد. نگاهم روی تخت ثابت ماند. جسمی نحیف زیر پتوی بیمارستانی در خود جمع شده بود.

من ... دختر ابراهیم*الف

چیزی از او نمی‌دیدم، اما حجم بدنش زیر پتو نشان می‌داد تا چه حد لاغر است! بغضی بزرگ داخل گلویم نشست. اشک چشم‌هایم را پر کرد. محال بود این زن، این سایه‌ی محو، مهرانگیز باشد. قدمی آرام به سمت تخت برداشتم. اشک صورتم را خیس کرد. صدای ضعیفش غافلگیرم کرد.

- تویی مرسده؟ مگه محمد نیومده؟

مهرانگیز تنها کسی بود که پسرش را ابراهیم صدا نمی‌زد. با قدم‌هایی لرزان به تختش نزدیکتر شدم. ناگهان حجم زیر پتو حرکت کرد و به سمتم چرخید. بهت و ناباوری در میان مردمک‌هایش نشست و طولی نکشید که لب‌هایش به نامم لرزید

- عاطفه؟!

ناباور نگاهش کردم. صورتش پیرتر از همیشه بود. حتی از بابا رسول هم پیرتر! . صورتش مویی نداشت و به صورت واضح موهای سرش ریخته بود. نگاهش خالی و بدون نور بود. لب‌هایم لرزید و اشکی درشت روی گونه‌ام لغزید.

- عاطفه؟! خودتی؟

من... دختر ابراهیم*الف

لرزش صدایش را دوست نداشتم. مهرانگیز همیشه صلابت داشت. دست فرتوتش برایم گشوده شد. نگاهم روی استخوان‌هایی که آن قدر لاغر شده بود که به سادگی می شکست، چرخید.

- چرا... چرا؟

- بیا این جا دختر بد.

با غم به سمتش قدم تند کردم و در آغوشش گرفتم. انگار قرن‌ها از زمانی که میان آغوشش تابم می داد، می گذشت. تمام هیكلش در میان آغوشم پنهان شد. صدای "گریه نكنش" در گوشم پچید. کمی که آرام شدم از آغوشش فاصله گرفتم.

مثلا قول داده بودم اذیتش نکنم. اشاره کرد نزدیکش روی تخت بنشینم. به دنبال صندلی در اتاق چشم چرخاندم و وقتی از یافتنش ناامید شدم به ناچار کنارش روی تخت نشستم. آن قدر نحیف شده بود که هنوز فضای زیادی از تخت خالی بود.

- بهت میاد.

با بغض نگاهش کردم. مانتوی سدری رنگ را می گفت. همان که خودش برای تولدم گرفته بود. همان که تا دیروز خبر نداشتم هدیه‌ی اوست. چشم‌هایش برق اشک داشت ولی نمی بارید.

من... دختر ابراهیم*الف

- بالاخره اومدی... بالاخره این جایی.
- دست لرزانش را روی دستم گذاشت. روزی می توانستم خطوط رگ های آبی اش را ببینم. اما حالا آن قدر جای سرم روی دستش بود که به کبودی می زد.
- چرا به من نگفتید؟
- این مزاحم، قصه ی امروز و دیروز نبود دختر قشنگم. لبم لرزید. اخم کرد.
- دو سال قبل از عروسی خاطره، خبرشو به من دادن. شوکه نگاهش کردم.
- پس چرا ما نفهمیدیم؟ چرا کاری نکردید؟
- نفسی عمیق کشید و کمی در ماسک اکسیژنش تنفس کرد. صدایش لرز بیشتری برداشته بود. انگشت دستش نوازش گونه روی دستم کشیده شد.
- دکتر می گفت جدی نیست. نیاز به پرتودرمانی و شیمی درمانی نبود. یادته یه سفر یه ماهه با مرسته رفتم کیش؟

من ... دختر ابراهیم*الف

سرم را تکان دادم. یادم بود. و چقدر دلتنگش شده بودم. وقتی برگشت حس کردم مسافرت به آن‌ها خوش نگذشته است. هر دو مریض به نظر می‌رسیدند.

- کیش نبودم. همون موقع جراحی‌ش کردم.

- پس ... پسر و عروستون می‌دونستن؟!

نتوانستم... نتوانستم بگویم بابا و مرسته جون. اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید.

- آره می‌دونستن.

با غم صورتش را برانداز کردم.

- پس... چی شد؟

- هیچی؛ مهمون ناخونده به جای خودش قانع نبود... بعد از دو سال پخش شد؛ همین.

اشک دوباره روی صورتم راه گرفت.

- دوست نداشتم این‌طوری ببینیم... اما... می‌دونم روزای آخرمه!

نتونستم... نتونستم نبینمت و برم.

با بغض صدایش کردم. تارهای صوتی‌ام می‌لرزید.

من... دختر ابراهیم*الف

- مامان...

- جان دلم... مرگ حقه عزیز دردونه‌ی رسول.

نام بابا بیش‌تر اشکم را درآورد.

- ما بهت بد کردیم.

- باورم نکردید... هیچ کدومتون.

دستم را فشار داد. آن قدر باضعف که بیشتر شبیه نوازش بود.

- همه چیز علیه تو بود... همه چیز. اون عکس‌ها توی کامپیوتر تو

بود. دخترا همه شهادت دادن که خاطره راست می‌گه. هم فرانک و

هم میترا.

اشکم بیش‌تر شد. غمگین و بیش‌تر از آن خشمگین بودم.

- اما... من چرا باید بخوام عکسای رو که بقیه می‌دونستن فتوشاپه،

دو روز قبل از عروسی به دست عمه‌صفورا برسونم؟!

سکوت کرد. سکوتش را دوست نداشتم. دستم را کنار کشیدم. هنوز

هم باورم نداشت.

- نه صفورا... نه ابراهیم... نه من... هیچ کدوم نمی‌دونستیم اونا

فتوشاپه. از این چیزا سر در نمی‌آوردیم. آبرومون رفته بود. صفورا

من... دختر ابراهیم*الف

آبرو برامون نداشته بود. نمی‌دونستیم سه تا دختر احمق عکسای خودشونو، روی عکسای لخت و باز، تو آغوش مردهای دیگه، فتوشاپ کردن.

لب هایم لرزید. پیشنهاد احمقانه‌ی من بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی برسد که کسی بخواهد از آنها سوءاستفاده کند. این رازی بود بین ما چهارنفر. بعد از چند روز عکس‌ها را پاک کردم. مطمئن بودم. عکس‌ها در فولدر سطل زباله‌ام بود و کسی باورم نداشت. دستم را این بار محکم‌تر گرفتم.

- اون عکسا، توی کامپیوتر تو بود. سیستم اون قدر رمزی و پیچ‌پیچی بود که حتی پسرا هم گفتن کسی غیر از خودت نمی‌تونه بره سراغ فایل‌ها!

هنوز هم همین‌طور بود. هنوز هم باید به پیچ‌درپیچ مغزم احاطه داشتند تا می‌توانستند فایل‌های مخفی‌ام را پیدا کنند. اما آن عکس‌های لعنتی داخل فولدر سطل زباله بود نه در پیچ‌وخم فولدرهای مخفی شده‌ام. غمگین سرم را زیر انداختم.

- اما کار من نبود... به خدا کار من نبود... اون شب... به همه‌تون گفتم... قسم خوردم... به روح بابا رسولم... .

من... دختر ابراهیم*الف

قلبم از ناراحتی به درد آمد. نام بابا خنجری داخل قلبم زد. بعد از قسم خوردنم بود که ابراهیم زبان باز کرد و تمام داروندارم، هویتم را به آتش کشید.

- تو وحید رو...

- من دوستش نداشتم... به خدا دوستش نداشتم... وحید برام مثل یه دوست پایه بود... تنها کسی بود که توی پسرا مخالفتی با شیطنتام نداشت. گزارش مهمونیامو به کسی نمی داد. حتی خودش برام... چرا از خودش پرسیدین؟!

- چون گفت تو بهش مثل کنه آویزون بودی.

قلبم را انگار کسی در مشت فشرد. باورم نمی شد! لب‌هایم از شدت ناباوری و غم لرزید. شماتت نشسته در چشم‌های مهرانگیز عذابم می داد. تمام وجودم فریاد می کشید؛ کاش نرفته بودم! کاش مانده بودم! دستم از مرده‌اش کوتاه بود.

آبرویم را تاراج زده بود. آبرویم... می خواستم از اتاق بروم. نباید می ماندم. حق داشتند. دیگر حق داشتند که باورم نکنند. من وحید را دوست نداشتم. آن قدر دیوانه‌اش نبودم که زندگی خاطره را بر هم بزنم. عطا حق داشت. او نامرد بود. بهترین دوست عطا نامرد بود.

من... دختر ابراهیم*الف

- من... یکی دیگه رو... دوست داشتم. وحید رو دوست نداشتم.
این را گفتم و دستم را با فشار کشیدم. اشکی دیگه روی صورت
بیمارش چکید. التماس توی چشم‌هایش خوابیده بود. چرا حس
می‌کردم نگاهش باورم دارد؟ نگاهش با قبل فرق داشت؟ نه! این نگاه
پر از غم و شماتت همان نگاه بود. این منِ احمق بودم که فرق
می‌کردم.

- دوباره نرو عاطفه! بمون دخترم... برای من مهمی... بمون.
با بغض قدمی از او فاصله گرفتم.

- ابراهیم یه عادتی داشت. هیچ وقت قسم نمی‌خورد. هیچ وقت.
می‌دانستم درباره‌ی همسر مرحومش حرف می‌زند. قدمم سست شد
و متعجب نگاهش کردم. برای او دردناک‌تر از حرف‌زدن درباره‌ی او
نبود.

- اما وقتی ... به روح مادرش قسم می‌خورد، همه باور می‌کردیم،
همه، حتی باباش! تو شبیه ابراهیمی. همون شب وقتی به روح رسول
قسم خوردی، باورت کردم اما مدرکی نداشتم. خودت هم که
گذاشتی و رفتی.

من... دختر ابراهیم*الف

صورتش خیس از اشک بود . این بار روی زمین کنار تخت زانو زدم و صورتم را روی دست‌هایش گذاشتم.

- من به خاطر... به خاطر اون عکسا نرفتم... من... من رفتم ... چون شکستم... چون... چون پسرت منو شکست مامان مهری.

- محمد حماقت کرد. عصبانی بود. با همه‌ی شیطنتها روت قسم می‌خورد. چیزایی که ازت شنیده و دیده بود... قبول کن خوب نبودی... اصلا خوب نبودی. ناامیدمون کردی عاطفه! بیش‌تر از من محمدم و اعتماد کاملشو نابود کردی!

دستش روی سرم نشست و اجازه داد گریه کنم.

- نزدیک بود زندگی خاطره به هم بخوره... هرچند... کاش به هم خورده بود!

غمش دلم را به درد آورد . باز هم حرف خاطره بود و زندگی بدی که داشت. مهرانگیز دومین نفری بود که این را می‌گفت ولی چرا؟ آن‌ها عاشق هم بودند، حداقل این چیزی بود که باورش کرده بودم.

بعد از فردین، وحید آن قدر به خاطره محبت کرد که شیفته‌اش شد. سرم را بلند کردم. اشکم را پاک کرد.

من... دختر ابراهیم*الف

- خاطره توی بد منجلا بی گیر کرد. دخترم ... زندگیش رو باخته.
پسرم دیگه توان روی پا ایستادن نداره.

- اونا... همو دوست داشتن... مگه... مگه برای همین نبود که اون
عکسا رو باور نکردن؟ مگه برای همین نبود که خیلی زود فهمیدن
عکسا جعلیه؟ مگه اونا روی پاکی هم قسم نمی خوردن؟
معلوم بود درد می کشد. نفسی عمیق کشید و باز به اکسیژن پناه برد.

من... دختر ابراهیم*الف

- وحید بهش بدبین بود... از طرف دیگه... مادر بزرگش شیرش می کرد... زنک بعد از سال ها خوش گذروندن توی ینگه دنیا پیداش شده بود. دخترش نمی خواستش ولی وحید... وحید جوون بود، داغ بود... می خواست بره، بدون خاطره. خاطره هر کاری کرد تا بتونه پشیمونش کنه، حتی بچه ش رو سقط کرد تا همراه شوهرش بره ولی وحید نمی خواست ببرش.

با دهانی بازمانده به مهرانگیز نگاه کردم. چشم هایش را با غم بست.

- اینا چیزیه که ما می دونیم. بعد یهو پای خاطره از همه ی مهمونیا برید. بچه م آب می رفت. کسی رو خونه ش دعوت نمی کرد. فردین گفت کلاس دفاع شخصی می رفته. بعد از ازدواجش حتی طرحشو نرفت. بعدم که این فاجعه رخ داد.

در دلم رخت می شستند. دلم می خواست بیش تر بدانم. منی که تا روز قبل حتی نمی خواستم نامی از آنها را بشنوم، حالا طالب دانستن بودم. من احمق! من دیوانه! کاش مانده بودم و چشم های وحید را از کاسه درمی آوردم.

من... دختر ابراهیم*الف

خاطره، لَوَند بود. مهربان بود. خاطره دختر محبوب و همه چیز تمام فامیل بود. نهایت شیطنتش قلیان کشیدن یواشکی با من در کوه صفه بود. اگر لباس های مارک و مدل های عجیب غریب پوشاکش را حساب نمی کردیم، خاطره دختر ساده ای بود. همین سادگی اش، همین مهربانی اش، همین ها مرا می آزرده.

اگر حسادت هایم به او نبود، اگر توجه تمام نشدنی همه به او نبود، گر کلمات نفرت بارش در شب آخر نبود، من با او مشکلی نداشتم. اگر توجه مرد مرا به خودش جلب نمی کرد، اگر ذاتا فتان نبود و تمام توجهات دیگران را ناخواسته نمی بلعید، من با او کاری نداشتم.

صدای ظریفش هنوز در سرم پژواک می شد: "تو هیچی نمی شی! من می دونم تو هیچی نمی شی! حسود احمق! همیشه آویزون ما بودی. دلمون برات می سوخت بچه یتیم! حتی دل مامان بزرگم برات می سوخت! دختری کثافت عوضی! هرزه!"

دستم را روی گوش هایم گذاشتم. باور کرده بود که عکس ها کار من است. باور کرده بود که می خواستم با حسادت وحید را از او دور کنم. شاید حق داشت! عکس هایش را به دست مادرشوهرش رسانده بودند، نه وحید شوهرش.

من... دختر ابراهیم*الف

وحید خوب می‌توانست بفهمد ماجرا چیست ولی عمه‌صفورا نه. از اول هم خاطره را دوست نداشت. چشمش دنبال من بود. همه این را می‌دانستند و من احمق بودم، احمق.

دلم داشت می‌پکید. باید از این جا می‌رفتم نیاز داشتم دوباره با خودم خلوت کنم. دلم اتاق کوچکم در خانه‌ی عطا را می‌خواست. ایستادم. اما قبل از رفتن باید می‌پرسیدم. باید می‌دانستم.

- چرا دنبال نیومدین؟ چرا... وقتی می‌دونستین بی‌گناهم دنبال نیومدین؟!

مردمک‌هایش لرزید:

- اول باید بقیه باورت می‌کردن. شیطنات باوراشون رو شکست عاطفه! از طرفی خاطره و بیشتر از اون وحید نمی‌داشتن کسی باور کنه بی‌گناهی.

علامت سوال بزرگی در سرم ایجاد شد. "چرا؟" نگذاشت سوالم را بپرسم و ادامه داد:

- تو شبیه ابراهیمی، عاطفه! اونم به خاطر کمبودهاش خیلی کارهای اشتباه کرد. تا این که توی یه دام گیر افتاد. دایی کمکش کرد و نجات پیدا کرد و گرنه از اون دام رها نمی‌شد.

من... دختر ابراهیم*الف

من باورت کردم، همون طور که ابراهیمم رو باور کردم. اما بقیه مثل من نمی شناختنت. حق با دایی رسول بود. تو بیش تر از این که خون بابات توی رگت باشه، خون ابراهیم توی رگاته!

سرم را محکم تکان دادم. نمی خواستم بشنوم! دوباره شنیدنشان درد داشت.

- دایی رسول همیشه می گفت من برای عاطفه می ترسم. مثل ابراهیم بی فکره. یکی باید پیدا بشه و همه جوهره کمکش کنه. ما فکر می کردیم اون آدم فردینه.

دستم روی گلویم نشست. کاش دیگر هرگز این را نگوید، هرگز!

- بس کنید... خواهش می کنم.

- کیو دوست داری؟

کمی طول کشید تا متوجه منظور مهرانگیز شوم. ایستادم. مانتو کمی کثیف بود. با غم لب گزیدم. خواستم طفره بروم که نگذاشت.

- دوست داشتم.

- چشمات اینو نمیگه. فردین نیست. پس کیه؟ یه زمانی من و دایی رسول دوست داشتیم این پسر همسر تو بشه. معلوم بود همدیگه رو دوست دارید. اما بعد از رسول همه چیز تغییر کرد. می دونم فردین

من ... دختر ابراهیم*الف

تو رو رنجونده. آقا محمد، داییت، می گفت خبر داره اذیت شدی و دلت ازش سیاه شده. پس فردین نیست.

روزگار کودکی و نوجوانی ام مثل برق از پیش چشمانم عبور کرد. فردین همیشه بود. همیشه حامی و مهربان بود. همیشه کمک می کرد. پایه بود ولی نه مثل وحید. اهرمی بازدارنده برای روح شیطانیم به شمار می رفت. اما ناگهان بعد از مرگ بابا رسول، بعد از نزدیک شدن من به ابراهیم شورش کرده بود. سرم را تکان دادم.

- بهتره من دیگه برم. اذیت شدید.

- دوست نداری حرف بزنی؟

- فایده نداره مامان مهری.

- شب میای پیشم؟ به مرسته می گم نیاد. بازم باهات حرف دارم. دستش را گرفتم و به لب هایم نزدیک کردم. خوشش نمی آمد ولی چیزی نگفت.

- هیچ وقت نفهمیدم توی سرت، توی قلبت چی می گذره عاطفه! هیچ کس بهتر از دایی رسول نمی تونست از غم هات بفهمه. کاش برام حرف می زدی!

با درد چشم بستم. اشکی از لابه لای مژه ها سر خورد و پایین افتاد.

من... دختر ابراهیم*الف

- کاش عطا رو دوست داشتی!

تعجب کردم. نکند زهره خانم چیزی به او گفته بود؟ دهانم باز و بسته شد ولی صدایی از آن در نیامد. آهی کشید.

- عطا پسر خوبیه؛ پشش نزن عاطفه!

چشم‌هایم گشاد شد. بعد بُهت کم‌کم رفت و جایش را به تبسمی غمگین داد.

- عطا هیچ وقت سمت من نیومده که بخوام پشش بزنم یا نزنم. دارید یه‌دستی می‌زنید بهم نه؟

ابرویش بالا پرید. چشم‌هایش ناباور بود.

- چی میگی بچه؟ یه‌دستی چیه؟! نمی‌دونم چرا تو این قدر نسبت به اون مردی که می‌گی دوستش داری ناامیدی؟! دوستم ندارم دخترم عزت‌نفسش رو بشکنه و برای کسی که احتمالا دوستش نداره، اعتراف کنه.

نفسی زیر ماسک کشید. سرش را تکان داد:

- برای همین می‌گم به عطا فرصت بده. اگر من همیشه فردین رو اولویت قرار نمی‌دادم، قطعاً عطا فرد مناسب تو می‌شد.

خنده‌ای عصبی کردم:

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف

- عطا مثل داداش می‌مونه برام.

- عاطفه!

با عصبانیت صدایم کرد. صدای بی‌جانش انگار جان گرفته بود. مثل وقت‌هایی که آنا توبیخم می‌کرد صدایش تنم را لرزاند.

- دختر احمق من! باورم نمی‌شه!

گیج نگاهش کردم. اخم‌هایش را درهم کشید.

- برادر؟! این مردی که برات غیرتی می‌شه، تو رو سه سال برد پیش مادر و پدرش و پناهت داد تا نزدیک خودش باشی، برادرته؟

- مامان مهری... این حرف‌ها چیه؟ اون همیشه اطراف خاطره بود.

حواسش به من بود چون... چون... زبانم لال ماند.

- اون طرف خاطره بود. حمایتش می‌کرد مامان مهری... شما اشتباه می‌کنید. مثل مادرش.

چشم‌هایش... چشم‌هایش پر از توبیخ و دلسوزی بود.

- شاید اطراف خاطره بود چون تو همیشه اطراف خاطره بودی. من هیچ وقت هیچ مهری رو توی چشم‌هایش نسبت به خاطره ندیدم.

- عروسیش نمود!

من... دختر ابراهیم*الف

- چون تو یه شب قبلش بهش پناه برده بودی.
- سینه‌ام سنگین شد. این‌ها خیالات یک پیرزن مریض بود. نه محال بود! محال. قدمی به عقب برداشتم. فهمید ضربه را بد جایی زده است.
- پس اونه!
- اشکم چکید.
- میترا دوستش داشت. خاطره نه! خودشون تعریف کردن. از دلدادگی‌هاش... از غیرت‌بازیش برای خاطره گفتن... تازه... تازه میترا دوستش داشت... برای این که او ببیندش خودش رو می‌کشت... خانواده‌هاشونم که هر دو مذهبی بودن... من... دستم روی سرم نشست. میترا نامزد کرده، با فردین.
- حالت خوب نیست عزیزم.
- دستش به سمت کلید احضار پرستار رفت.
- خوبم... خوبم... می‌شه شب نیام؟
- لبخند تلخی زد:
- فردا صبح بیا... حتما بیا... باشه؟

من... دختر ابراهیم*الف

سرم را تکان دادم. خداحافظ آرامی گفتم و از در بیرون رفتم. مات بودم.

انگار در برزخ راه می رفتم. قلبم در سینه‌ام جمع شده بود. مغزم آلام‌های هشدارش به کار افتاده بود و من نمی فهمیدم هشدار چه چیزی را می دهد. نزدیک بود با دیوار برخورد کنم.

- عاطفه، خوبی بابا؟

نگاهم روی ابراهیم نشست. زبانم به دهانم چسبیده بود. سنگینی نگاه فردین را احساس می کردم. ابراهیم جلوتر آمد و من غیرارادی عقب نشستم. باناراحتی ابرو درهم کشید.

- دخترم!

- من دخترتون نیستم. مادرتون منتظرتونه!

این کلمه انگار باطل السحر بود و مرا از هیروت بیرون آورد. واکنشم به او ارادی نبود. این را گفتم و چشم روی چشم‌های غم‌دارش بستم. خودش خواسته بود پدرم نباشد. به سمت خروجی چرخیدم. نگاه ابراهیم همچنان رویم سنگینی می کرد.

- من بد کردم. تو بد نباش. تو زیر دست رسول بزرگ شدی.

باناراحتی سمتش چرخیدم. پوزخند زدم.

من... دختر ابراهیم*الف

- شما رو هم بابام بزرگ کرد. یادتون رفته؟! ولی یه جو مرام و غیرت ندارید. الانم سراغ دور انداخته‌تون اومدید چون بهش نیاز دارین. چون دختر مرسده افتاده توی زندون.

فردین اخطارگونه صدایم کرد. دیدم که مرد در قاب نگاهم شکست. خشمم را نمی‌توانستم مهار کنم. باید می‌رفتم تا او را مثل مهرانگیز روی تخت نمی‌انداختم.

فردین کنارم ایستاد. حوصله‌ی او و توبیخ‌هایش را اصلا نداشتم. به‌خصوص حالا که سرم پر بود از شنیده‌های ترسناک و دلم از ابراهیم و دخترم گفتن‌هایش پُر.

- لطفا تنهام بذار فردین. می‌رم خونه‌ی دایی.

دعا کردم آن‌قدر شعور داشته باشد که به دنبالم نیاید. قدم تند کردم و دو مرد را در سالن بیمارستان رها کردم. به‌سرعت بیمارستان را ترک کردم. خوشبختانه تنه‌ایم گذاشته بود. خودم را به خیابان رساندم و برای اولین تاکسی زرد دست بلند کردم.

تاکسی را دربست کردم، آدرس خانه‌ی دایی را دادم و با خیال راحت در خیالاتم غرق شدم. پریشانی‌ام به چشم راننده نشسته بود که مدام می‌خواست به خدا توکل کنم و از خدا برای مریضم شفا می‌خواست.

من... دختر ابراهیم*الف

مهرانگیز با آن تن نحیفش جلوی چشمم آمد. پنج سال درگیر بیماری بود و خبر نداشتم. چرا آن قدر در زندگی مسخره‌ام غرق شده بودم که چیزی را نمی‌دیدم؟ ابراهیم و دخترش و حسرت زندگیشان نگذاشته بود زندگی کنم. چقدر احمق بودم.

آهی کشیدم. ذهنم پر از آشوب بود. گاهی روی خاطره می‌نشست. گاه روی ابراهیم و گاه نقبی می‌زد به عطا؛ نه، عطا فکر ممنوعه بود. من دختر بالغی بودم. محال بود احساسات عطا را اشتباه تشخیص دهم.

عطا مرا نمی‌خواست. هیچ وقت چشم‌های منتظرم را ندید. چشم‌هایش همیشه برای خاطره بود. او هم خاطره، دختر ابراهیم را دوست داشت. همیشه برای کمک در درس‌هایش حاضر بود. دخترها هیچ وقت اخم‌هایش را ندیده بودند ولی من تجربه‌اش را داشتم. اخم‌هایش برای من بود. برای من غیرت داشت؟! چه حرف‌ها! دلم لرزید.

هیچ وقت مثل فردین با کلماتش روحم را نکشته بود. هیچ وقت با دادوبیداد هویت‌م را زیر سوال نبرده بود. حتی مثل وحید پروبال به شیطنت‌هایی که، حالا خوب می‌دانستم نفعش بیش از من به خودش می‌رسید هم نداده بود.

من... دختر ابراهیم*الف

اما اخم‌هایش. امان از اخم‌هایش و وقتی با من قهر می‌کرد! حاضر بودم بمیرم ولی باعث نشوم که یکی از آن نگاه‌های سهمگینش نصیبم شود. اولین بار کی بود؟

سرم را در میان دست‌هایم گرفتم. داشت منفجر می‌شد. نخستین بار وقتی بود که برای اولین و آخرین دفعه مست کردم. مهمانی دوست وحید بود. وحید همراه می‌خواست. تا آن روز هر غلطی کرده بودم پارتی نرفته بودم.

خانوادگی اهل مشروب و پارتی و خوش‌گذرانی‌های این‌چنینی نبودیم. زیر تربیت مهرانگیز و بابا رسول، و با سابقه‌ی بسیار بد خانواده‌ی سراج در استفاده از مشروبات، هیچ وقت پای آن‌ها به مهمانی‌هایمان باز نشد.

آن شب وحید با زبان چرب و نرمش راضی‌ام کرد. با بهانه بیرون زدم. درسم تمام شده و باید به عمارت باز می‌گشتم. خانه‌ی فروغ، هم‌کلاسیم، را بهانه کردم و شب‌نشینی روزهای آخر را؛ دایی باور کرد.

من... دختر ابراهیم*الف

آن شب عطا و فردین هم بودند. فردین انگار دروغم را باور نکرده بود که نگاهش پر از افسوس بود. فکر می‌کرد دختر بدی شده‌ام و عطا... عطا... چرا به خاطر نداشتم او چگونه بود؟

خاطره آن شب اصفهان بود و فرانک هم جرات نداشت از کنار برادرش تکان بخورد و مرا همراهی کند.

دست‌هایم سرد بود و می‌لرزیدم. نگاه مرد تاکسی‌ران را روی خودم احساس می‌کردم. خاطرات گاهی آن قدر درد دارند که خودِ آن اتفاق آن قدر دردناک نیست. انگار حسشان بیش‌تر می‌شود. دردشان عمیق‌تر.

در آن مهمانی تا توانسته بودم زیاده‌روی کرده بودم. از وحید هم خبری نبود. تمام غم‌ها و عقده‌هایم را بیرون ریخته بودم. غم نبودن مادر و پدرم را. غم نماندن در تهران و برگشتن به عمارتی که زیر چشم‌های مرسده، در آن حس اضافه بودن داشتم.

عمارتی که بیش از هر جای دیگر بوی والدینم را می‌داد و ابراهیم و داشتن و نداشتن هم‌زمانش ناراحت‌کننده می‌کرد. از طرف دیگر، دایی را هم باید می‌گذاشتم برای خاطره و فرانک و می‌رفتم.

من... دختر ابراهیم*الف

خاطره‌ای که بیش از هر کسی مایه‌ی مباحثات و افتخار دایی بود. وقتی او را در روپوش سفیدش می‌دید چنان قربان صدقه‌اش می‌رفت که بعید نبود از غصه تلف شوم!

این فکرها و فکر این که با برگشت، دیگر امکان خوش‌گذرانی ندارم باعث شد از حدم خارج شوم.

آن شب نمی‌دانم عطا از کجا رسید. فقط به خاطر دارم کشان کشان مرا از آن مهمانی بیرون کشید. نه فریادی زد. نه کتکی و نه دعوایی. در مقابل پرت‌گویی‌هایم فقط سکوت کرده و بعد چنان نگاهی حواله‌ام کرده بود که تا مقصد لال شده بودم. مرا نه به خانه‌ی دایی، که به خانه‌ی مشترکش با فردین و وحید برده بود.

فردین خانه‌ی دایی بود و وحید هم در آن مهمانی کذاپی. مست و ملنگ و چرت‌وپرت‌گو بودم یقیناً. فقط به خاطر دارم که میان حوض آب فرود آمدم. حوض کوچک خانه‌ی آن‌ها آب داشت و من آن شب فهمیدم که آب حوض می‌تواند خیلی سرد باشد.

بعد هم معجونی به خوردم داده بود و تمام شب شاهد عق‌زدن‌هایم بود. آن شب در تمام مدت داخل حیاط مانده بودیم. من با همان لباس‌های کم و خیس، او با همان اخم‌های درهمش. من مستی از

من... دختر ابراهیم*الف

سر پریده شرمگین و او خشمگین. تا خود صبح بیدار بودیم و من از شرم رو به مرگ بودم. اینکه سرما نخورده بودم خود یک معجزه بود! هیچ کس ماجرای آن شب را نفهمید.

نه وحید حرفی زد و نه عطا و من همان شب تمام امیدم را برای داشتنش در حیاط همان خانه چال کردم و با خودم عهد بستم هرگز سمت آن سرگرمی‌ها نروم. سه ماه بعدی را که در تهران بودم، به کل از جوش و خروش افتادم و شیطنت‌هایم رنگ باخت و همه این را به حساب ناراحتی‌ام از بازگشت گذاشتند.

با خانم گفتن‌های مرد راننده چشم باز کردم. مرد، نگران نگاهم کرد:

- رسیدیم. می‌خواین کسی رو خبر کنم؟ انگار حالتون خوب نیست.

نگاهم در کوچه‌ی آشنا چرخید. ممنون آرامی گفتم که به گوش خودم به زحمت رسید. پولش را دادم و با قدم‌های نامیزان به سمت خانه‌ی دایی رفتم.

با سستی زنگ خانه را زدم. عطا... عطا... عطا! چرا او باورم کرد؟ هیچ وقت از او نپرسیدم ولی در چشم‌هایش هیچ وقت عدم باور را ندیدم. چرا عطایی که بدترین خطایم را دیده بود باورم کرد ولی آنها نه؟!

من... دختر ابراهیم*الف

مهرانگیز از زیادی شیطنت‌هایم می‌گفت و شکستن باور آن‌ها. قلبم از غم فشرده شد. حماقت‌هایم برای جلب توجه کسانی که دوستشان داشتم، عاقبت آن‌ها را از من دور کرد.

من یک بازنده بودم. چه در زندگی احساسی‌ام و چه در سایر جهات زندگی. در تمام این سال‌ها کور بودم و کر. من...، دختر ابراهیم، ثابت کرده بودم که ذره‌ای از خون رسول و عقل عاقبت‌اندیشش را در رگ‌هایم ندارم.

صورت نگران دایی پیش چشمانم نقش بست.

- عاطفه، بابا؟

لبم لرزید و خودم را در آغوشش رها کردم. دایی نگران نگاهم کرد و کمک کرد وارد خانه شوم. دلم مرگ می‌خواست. نمی‌دانم چه شد. آن قدر مهومات بودم که حتی نفهمیدم چطور به اتاق دایی رفته‌ایم. نفهمیدم چقدر گریستم. کی خوابم برد. وقتی چشم باز کردم که آفتاب رو به غروب بود. سرم سنگین بود و درد می‌کرد.

با همان لباس‌های بیرون خوابیده بودم. با به یاد آوردن وقایع صبح آهی کشیدم. لباسم را با لباس خانه عوض کردم. از اتاق خارج و وارد سرویس شدم. کمی از پف چشم‌هایم با کمپرس آب سرد خوابید.

من... دختر ابراهیم*الف

برای قیافه‌ی بیچاره‌ام اخم کردم و از آن‌جا بیرون آمدم. به دنبال دایی در سالن سرک کشیدم و او را کنار گرامافونش دیدم. بالبخند نگاهم کرد. باخجالت سلامش دادم.

- علیک سلام. ساعت خواب.

- ببخشید دایی.

برایم اخمی شیرین کرد و صفحه‌ای روی گرامافون گذاشت. "تاج" بود که با سوز و گداز "آتش دل" می‌خواند.

روی مبلی نشاندم و کمی بعد با لیوانی دم‌کرده کنارم نشست. بوی اسطوخودوس می‌داد و سنبل‌الطیب. لیوان گرم بود و گرمایش آرامش‌بخش.

مایع تلخ داخلش با نبات شیرین شده بود. بی هیچ حرف و اعتراضی لیوان را به لب‌هایم نزدیک کردم. کنارم نشست و گذاشت دم‌نوش آرامم کند. پاهایم را در سینه جمع کردم.

- فردین خیلی نگران بود.

آهی کشیدم.

- برای نگران شدن خیلی دیر کرده دایی!

دایی بامکت و پرسوال نگاهم کرد. سکوتم را که دید پرسید:

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف

- مهرانگیز خانم خوب بود؟
- صورت بیمارش روبروی چشم‌هایم نقش بست.
- خوب؟ نمی‌دونم دایی!
- چی بینتون گذشته که این قدر آشفته‌ای؟
- سرم را زیر انداختم.
- دایی، من اشتباه نکردم؛ کردم؟ باید می‌رفتم. نمی‌تونستم دیگه بمونم. بهم بگید کار درستی کردم. بگید یک عمر کور و احمق نبودم.
- دستم را به دست گرفت. اگر مهرانگیز بود حتما در آغوشم می‌گرفت.
- دل‌م مادرم را می‌خواست.
- همه‌ی آدم‌ها تو زندگیشون خطا و اشتباه دارن عاطفه! مهم اینه که اگه به بیراهه هم زدی بتونی برگردی.
- لب گزیدم.
- همه از من بدشون میاد، دایی!
- فشار دستش روی بازویم زیاد شد.
- چی شده عاطفه؟ باز ابراهیم حرفی زده؟ یا فردین؟
- شما می‌دونین، نه؟

من... دختر ابراهیم*الف

سرم را بلند کرد و نگاه فراریم را گیر انداخت.

- اگه منظورت ماجرای اون شبه... آره می‌دونم. ابراهیم باید بهم جواب پس می‌داد. باید می‌فهمیدم چی باعث فرار کردن و ناپدید شدن پاره‌ی جگرم شده. میدونستم ماجرای اون عکس‌ها فراریت نداده!

باشرم از او نگاه دزدیدم.

- شما هم... باور کردید؟

آهی کشید.

- من خیلی اشتباه کردم عاطفه! هم درباره‌ی تو و هم خاطره. امانت‌دار خوبی نبودم. زندگی شما توی خونه‌ی من خراب شد.

- دایی... باورم کردید؟

- دلم از رفتارت شکست ولی بهت شک نکردم.

این را وقتی گفت که چشم‌هایمان مقابل هم بود. راست می‌گفت. بغض کردم. چه قدر ممنونش بودم. سرم را بوسید.

- شیطنتهات رو می‌دیدم دختر جی جی! با بچه‌های خانواده بود. نمی‌گم قبولشون داشتم... نه؛ اما نقص من بزرگ‌تر بود که نتونستم

من ... دختر ابراهیم*الف

کمکت کنم. تنها دل گرمیم این بود که با دوستای رنگ وارنگ
نمی‌پرید و با خانواده اید اما اشتباه کردم.
لب گزیدم.

- می‌دونستم تو مجالس خاص می‌ری. مجالسی که برای سماع و این
چیزا بود. می‌دونستم که توی بعضیاشون حشیش توزیع می‌کردن...
اما همون موقع هم دلم بهت قرص بود.

لب گزیدم. باورم نمی‌شد که خبر دارد. جز من ، فقط خاطره خبر
داشت و این یعنی... باناراحتی آه کشیدم. یعنی، خاطره همان روزها
هم می‌خواست من از چشم بیفتم ولی چرا؟!!

- وقتی خونه می‌اومدی، وقتی اون دو تای دیگه نبودن، تا سه ساعت
می‌رفتی زیر اقاکیا و باهاش حرف می‌زدی و از ته دل می‌خندیدی.
من خیلی چیزا رو شنیدم.

صورتتم قطعا از شرم گلگون شده بود. وای بی‌اراده از دهانم خارج شد.
ذهنم از خوشی فریاد زد... دیدی کار خاطره نبود؟ اما آن فکر مسموم
که بعد از دیدن مهرانگیز داشت بزرگ می‌شد هنوز سر جایش بود.

- می‌دونستم اینا برات سرگرمیه. سرگرمی غلط. دستم کوتاه بود.
می‌دیدم با دخترا راحت نیستی که اگه بودی باهاشون درد دل

من... دختر ابراهیم*الف

می کردی نه با اقاکیا! تنها بودی دختر جی جی! با وجود فرانک و
خاطره، و حتی میترا تنها بودی.

نوازشش آرامش را به جانم ریخت.

- شاید اگر بابات بود، گوشت رو می پیچوند. شاید منم باید توبیخت
می کردم. باید بهت می گفتم می فهمم داری چکار می کنی... اما دلم
نمی اومد دلخوشی های کوچیک رو ازت بگیرم. دلم برای تنهایت
سوخت. من بهت بد کردم دایی... خیلی بد کردم.

دایی آهی کشید و من شرمگین تر شدم. سه سال گذشته را به رفتارم
فکر کرده بودم. به کارهایم. به این که چرا این کارها را کرده بودم. با
غم چشم بستم. محیط آرام خانه ی عطا، حضور مهربان زهره خانم،
توجهاتشان، همه خوب بود ولی دل غم دیده ی مرا مرهم نبود.
من سال ها به دنبال ذره ای توجه خودم را فدا کرده بودم. این چیزی
بود که در آن سه سال خوب فهمیدم. با کمک مشاورم و با کمک
حضور همیشگی زهره خانم، توانستم خودم را کم کم بازسازی کنم.
بشوم آنچه بابا رسول می خواست.

- ببخشید دایی!

صدایم شرمنده و آرام بود. سرم را روی سینه اش چسباندم.

من... دختر ابراهیم*الف

- فکر نمی کردم کارام بد باشه... دایی! باعث... شرمندگیتون شدم.

سرم را نوازش کرد.

- میگو بچه بادومه، نوه مغز بادوم... من اشتباهات تو رو راحت تر از

دخترای خودم بخشیدم بابا... شاید اگه بابات بودم تند برخورد

می کردم... شاید اگه بابات بودم به جای سپردن به پسرا برای مراقبت

ازت خودم گوشت رو می پیچوندم و برت می گردوندم جایی که

رفت و آمدت بیشتر تحت نظارتشون باشه.

یا اصلا نباید می ایستادم و شاهد درد دلت با یه درخت می شدم. باید

جلو می کشیدم و اجازه می دادم باهام حرف بزنی. شاید همون باعث

می شد گرد این کارا نگردي عاطفه! بزرگ تر از اشتباه تو اشتباه من

بود. من اشتباه کردم. این رو درست وقتی فهمیدم که دیدم به جای

خونه ی من راهی دیار غربت شدی.

این را گفت و برای بردن لیوان به آشپزخانه ایستاد. نگاهم روی قاب

عکس ها چرخید. چند تایی از آن ها مربوط به زمان حضورم در تهران

بود و چند تایی متعلق به زمانی که آن جا نبودم. اهی کشیدم و

پاهایم را روی مبل در شکمم جمع کردم.

من... دختر ابراهیم*الف

فکر درد دل با دایی آن هم از نوعی که با اقا قیا داشتم به خنده ام می انداخت. دایی ابهتی داشت که نمی گذاشت نزدیکش شوم .

وگرنه من با بابا رسول بیشتر از مادرم درد دل می کردم. بعد هم ابراهیم جایگزینش شد. حیف که زود مجبور شدم از او فاصله بگیرم. چرا که حرف های ناخوشایندی می شنیدم.

باناراحتی اخم کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. فکری چون زلزله داشت باورهایم را فرو می ریخت. سر چرخاندم و به قابی نگاه کردم که ما دخترها دست در گردن هم ایستاده و به دوربین لبخند می زدیم.

یعنی دروغ شنیده بودم؟ یعنی از خودی ضربه خورده بودم؟ ولی چرا؟ با سرانگشت عکس را لمس کردم. فاصله ی بیست و سه سالگی تا بیست و شش سالگی ام سخت گذشته بود. یک سال به بهانه ی خواندن برای ارشد در تهران مانده بودم. بعد مجبور شدم دست از پادرازتر به اصفهان برگردم چون در کمال ناامیدی، تهران قبول نشده بودم. این بار مقصدم برای ادامه ی تحصیل اصفهان بود.

دور افتادنم از تهران و بچه ها برایم سخت بود. در اصفهان تبدیل شدم به دختری به ظاهر آرام. شاید ادامه ی همان دختری که در

من... دختر ابراهیم*الف

تهران داشت پامی گرفت؛ با این تفاوت که شیطنتهایم دیگر مخفی و محدود شد به فضای مجازی. یواش یواش در کارهای کامپیوتری مثل فتوشاپ استاد شدم.

وقتی دخترها به اصفهان می آمدند، نمی خواستم کم بیاورم. وقتی آنها از دیزین و شمشک می گفتند، من از ترفندهای جدید می گفتم. وقتی خاطره از نزدیک شدنش به وحید می گفت... وقتی برای فردین پشت چشم نازک می کرد، من هم از دوستهای نداشته ی مجازیم می گفتم؛ از سر کار گذاشتن پسرها. آن روزها بساط خنده مان به راه بود. کارهای احمقانه می کردیم و فکر می کردیم هیچ خطری برایمان ندارد چون در حریم خودمان است. وارد برنامه های تصویرسازی می شدیم و با فتوشاپ هر کاری انجام می دادیم و بعد فراموششان می کردیم. چت کردن با غریبه ها و سرکار گذاشتنشان؛ حتی یک بار یکی از سایت های خبری را هک کردیم. با بازکردنش صدای قورباغه پخش می شد. یادم بود که چه قدر خندیده و چه قدر ترسیده بودیم.

من... دختر ابراهیم*الف

ولی از آن جا که کارمان نه سیاسی بود و نه خطرناک گندش درنیامد. اما یک ماه ترس به دلمان بود و همین باعث شد دیگر از این کارها نکنیم.

مرکز توجه دخترها بودن را دوست داشتم ولی وقتی می رفتند، وقتی می دانستم آن ها مرکز توجه پسرها هستند؛ وقتی فکر می کردم توجهات آن ها رویشان است؛ قلبم درد می گرفت. عطا را فقط وقتی می دیدم که برای دیدار با والدینش به کوچه باغ می آمد و خبرش را فقط از دخترها داشتم.

همین دورماندمان از هم باعث شد تمام وجودم گوش شود برای حوادث تهران؛ خاطرخواهی ها، نواهای عاشقانه، لحظات نابي که از آن ها دور و بی نصیب بودم. میترا و خاطره از دل باختگی عطا با آب و تاب حرف می زدند و این که چه قدر از این که وحید برنده شده ناراحت است.

چه قدر برایش گریه کرده بودم. فرانک هم از گوشه گیری فردین می گفت. این که دیگر مثل سابق خانه ی دایی نمی رود. فرانک بود که اولین بار به من گفت خاطره خودش را می کشد تا در نگاه فردین بنشیند و فردین حتی نیم نگاهی به او ندارد.

من... دختر ابراهیم*الف

همین بود. آن چه مرا آزار می داد همین بود. چشم و گوش من بعد از بازگشتم از تهران، دخترها بودند. حس می کردم حرف هایشان غرض و مرض داشت ولی چرایش را درک نمی کردم.

آن ها می دانستند از فردین خوشم نمی آید. این را هم می دانستند که بزرگترها دوست داشتند ما به هم برسیم و فقط خاطره می دانست عطا، گوشه ی چشمم را گرفته است. خاطره از من کوچک تر بود ولی نسبت به مسائل احساسی تیزتر.

شاید چون من حسرت زده بودم بیشتر از او فریب می خوردم. خاطره بود که مرا از عشق عطا ترساند. عطا پسر آقا مسعود بود. مردی که قضاوت شغلش بود. آن هم نه قضاوت های عادی. او قاضی پرونده های محرمانه می شد و تا زمان بازنشستگی اش محافظ داشت.

خاطره بود که به من فهماند من نمی توانم در ذهن عطا جا داشته باشم. حتی به خاطر دارم که وقتی با میترا با آب و تاب از دل دادگی او می گفتند، او همیشه باناراحتی می گفت حیف که نمی تواند با شرایط زندگی آن ها کنار بیاید و گرنه عطا را به وحید ترجیح می داد.

آه کشیدم و نگاهم روی تابلوی فارغ التحصیلی خاطره نشست. چرا خاطره باید مرا فریب بدهد؟ شاید هم نه؛ خاطره راست گفته باشد و

من... دختر ابراهیم*الف

این مامان مهری باشد که دربارهی عطا اشتباه می‌کند. سرم داشت می‌ترکید.

صورت خاطره در عکس غرقِ خوشی بود. در عکس خاطره لباس پوشیده و میان والدینش ایستاده بود. قرار بود قسم بقراط بخورند. درست یک هفته بعد از آن عروسی‌اش بود. آن روز را به خاطر داشتم.

نگاه پر از افتخار ابراهیم و مرسده را به دخترشان می‌دیدم و باز تنهایی خودم را. حسادت می‌کردم به خاطره و آنچه داشت. به پدر و مادرش. عشقش و موفقیت‌های بزرگش. دلم دست نوازشی می‌خواست. قربان صدقه؛ پچ‌پچ‌های شبانه؛ عشقی که یک‌طرفه و ممنوع نباشد.

وقتی دایی این بار با ظرف میوه کنارم نشست، دیگر اشکی نداشتم. دم‌کرده داشت اثر می‌کرد و سردردم بهتر شده بود.

- چی شده دختر جی‌جی؟ کشتیات غرق شدن یا به گل نشستن؟ این همه سکوت و فکر و غم ریخته توی چشمت منو می‌ترسونه. دیشب با همه‌ی پریشونیت حالت بهتر بود.

من... دختر ابراهیم*الف

- کاش پیش شما می‌اومدم دایی! کاش بعد از مرگ پدر و مادرم...
این جا می‌اومدم!

برایم پرتقالی پوست گرفت و به دستم داد.

- توی سن حساسی بودی. منم دوست داشتم بیارمت پیش خودم...
ولی ابراهیم و خودت قبول نکردید. ابراهیم حق داشت. تو نوجوون
بودی و نیاز به مراقبت خاص داشتی و من یه مرد تنها.

پره‌ای پرتقال را به سمت دهانم نزدیک کرد. بااکراه پرتقال را به
دهان گذاشتم. تمام دل‌خوری چند ساله را در صدایم ریختم. توان
نگاه کردنش را نداشتم.

- چرا به من نگفتید؟ چرا حقیقت رو بابا رسول و مامان نگفتن؟ چرا
گذاشتید از ابراهیم این قدر بد ضربه بخورم.

چاقو از دستش افتاد. انگشتش زیر چانه‌ی افتاده‌ام نشست و سرم را
از روی زانوهایم بلند کرد.

- تو عشق و امیدشون بودی عاطفه! تو پاداش تمام کارهای خیرشون
بودی. کنارشون شاد بودی و غم نداشتی. دختر من نمی‌تونست جای
ماردت رو پر کنه ولی ریحانه... ریحانه عاشقت بود. من مطمئن بودم
که هرگز حرفی بهت نمی‌زنم. تو شاد بودی و همه راضی.

من... دختر ابراهیم*الف

با غم لب گزیدم.

- پس من چی؟

صدایم در اثر بغض لرزید.

- حسرت‌های روی دلم وقتی با خاطره می‌دیدمش چی؟ یه بار دوستم فکر می‌کرد بابارسل پدربزرگمه؛ خیلی ناراحت شدم. من بچه بودم دایی!

اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

- کتکش زدم دایی. بابا دید و جدامون کرد. بابا دید و دیگه دم مدرسه نیومد. دایی، من دوستشون داشتم اما... فرداش بابا از ابراهیم خواست دنبالم تا مدرسه بیاد. منم... منم جلوی دوستانم بهش گفتم بابا.

باناراحتی من کز کرده در خود را، به آغوش کشید.

- باید وقتی یهو به ابراهیم بابا گفتم می‌فهمیدم. ما بزرگتر کور بودیم. کور بودیم و نفهمیدیم چی شده.

- بابارسل تنها کسی بود که وقتی به ابراهیم "بابا" گفتم ناراحت نشد. کاش ناراحت شده بود. کاش منو از اون عمارت نحس بیرون می‌آورد. یا کاش... از اول اون کار رو نکرده بودند.

من... دختر ابراهیم*الف

نفسم سنگینی می کرد. به سینه‌ی دایی تکیه دادم. سینه‌ی او نیز سنگین بالا و پایین می شد.

- من عاشق بابا رسول بودم. هنوزم هستم. دلم برای نوای فلوتش تنگ شده. کاش بود و بچه‌ها بهش می گفتن بابا بزرگ... کاش بود تا من زبونم رو براشون دربیارم که بابام بهترین بابای دنیاس حتی اگه پیر باشه... نه این که خجالت بکشم و به بدترین آدم زندگیم بگم... بابا.

صدایم می لرزید.

- یادتونه وقتی بهش گفتم بابا چه قدر همه ناراحت شدن؟! مرسته بدش اومد. مامان گریه می کرد. خاطره موهامو کشید و من بچه بودم و نفهمیدم چرا بزرگتر ناراحت شدن.

تنها ابراهیم سکوت کرد و بابام پشتم موند... ابراهیم بابام موند چون خودش و بابا رسول رضایت دادن و من احمق نفهمیدم چرا! تا اون شب که بهم گفت کسر شانش می شه من دخترش باشم.

دایی چون گهواره تکانم می داد. دل پیرمرد را خون کرده بودم. دلم نیامد بیشتر از این آزارش دهم. با بغض لبخند زدم. بحث را عوض کردم.

من ... دختر ابراهیم*الف

- دایی ... می‌دونید وقتی بابارسل و مامانم برای همیشه ترکم کردن
آرزوم چی بود؟

سرم را بوسید :

- چی بود؟

- آرزوم این بود که شما و مامانم مهری عروسی کنید و من پیام
پشتون.

خنده‌ی آرامی کرد و پدرسوخته‌ای حواله‌ی پدرم. سرم را بلند کردم.
همیشه پدرصلواتی می‌گفت و وقتی لفظش به پدرسوخته تغییر کرده
بود یعنی از او عصبانی بود.

- چرا با هم ازدواج نکردین؟ هر دو تنها بودین.

این چیزی بود که سال‌های زیادی به آن فکر کرده بودم. هیچ وقت
جرات نکردم از مامانم مهری بپرسم ولی دایی فرق می‌کرد. من با
مردهای زندگی‌ام راحت‌تر بودم. برایم چشم‌غره رفت. سماجتم را که
دید محکم گوشم را کشید:

- مامانم مهریت زن محترمی. هنوزم عاشق همسر مرحومشه نبینم
دیگه این اراجیف رو بگی ها!

لبم جمع شد:

من... دختر ابراهیم*الف

- وا!

در جواب وای معترضم اخم کرد. خواستم چیزی بگویم که صدای گوشیم بلند شد با تعجب به اطرافم نگاه کردم. چون صدا نزدیک بود.

- خوابیده بودی. هی زنگ می خورد. آوردمش بیرون. حتما عطاست. گفت بازم زنگ می زنه. بهش گفتم خوابیدی؛ البته خیلی تعجب کرد. قلبم شروع کرد تندتر کوبیدن. دایی رفت و با گوشی برگشت. حق با او بود. عطا پشت خط بود. با تردید آب دهانم را قورت دادم و تماس را برقرار کردم. عطا حسی به من نداشت! نداشت!

- سلام

- سلام

مکشی کرد:

- گریه کردی؟

آهی کشیدم و چشم بستم. دستم پیش عطا رو بود. همان طور که آن روز خیلی سریع متوجه لنگیدنم و بعد متوجه دست دردناکم شده بود، حالا هم متوجه صدای گرفته ام شد.

من... دختر ابراهیم*الف

- خوبم عطا. می‌دونی که بعد از چند وقت دیدمشون و خب، اشک و آهم بوده دیگه.

دایی تنه‌ایم گذاشت تا راحت حرف بزنم.

- تو آدم اشکی‌مشکی نیستی پس منو رنگ نکن. نگرانم کردی بگو ببینم مهرانگیز خانم خوبه؟ فردین که می‌گفت حالش تغییری نداشته.

- دیدنش بعد از سه سال اونم توی اون وضعیت سخت بود. نفس عمیقی کشید.

- کسی که بهت حرفی نزد؟

لبخند زدم.

- اگه اوشون رو در نظر نگیریم، نه. می‌شناسیش که؛ خدای نصیحت‌کردنه و همیشه فکر می‌کنه حق داره.

مکشی کرد.

- به خاطر حرف‌های اوشون گریه کردی؟

چه می‌گفتم؟ می‌گفتم مامان مهری حقیقت فرارم را در چشم‌هایم فرو کرده بود؟ از نامردی وحید پرده برداشته بود یا این که می‌گفتم

من... دختر ابراهیم*الف

بعد از چند سال حس خفته‌ی زیر خاکستر را باد زده و افکارم را زیر سوال برده بود؟ یا بدتر از همه نسبت به دخترها بدبینم کرده بود؟

- دلم گرفته بود، همین. سخت نگیر. به خاطر حرف‌های اوشونم سال‌هاست اشکی نمی‌ریزم.

پوفی کشید.

- از دست تو! حالا بهتری؟ داییت می‌گفت وسط روز خوابیدی.

- خوبم. خیلی بهترم. یه خواب ساده بود. چرا نگرانم بودی؟

دست خودم نبود که پرسیدم. از سوالم لب گزیدم و او آرام پاسخ داد:

- دیگه عادت کردم بهش.

گوشی را در دستم فشار دادم. تپش قلبم قطعاً چیز مسخره‌ای بود.

- عاداتی بد رو باید ترک کرد. یادمه همیشه این حرفو می‌زدی!

خنده‌ی آرامی کرد:

- بعضی عادات اعتیادآور؛ ترکشم موجب مرضه! تو یه چیزیت شده، عاطفه!

من ... دختر ابراهیم*الف

برای خودم اخم کردم. راست می‌گفت. من نباید به او گیر می‌دادم.
قطعا اگر احساسی داشت در این سه سال چیزی می‌دیدم. در این سه
سال که دیگر خبررسانی نداشتم.

- آب‌به‌آب شدم! تهرانی؟

مکش نشانم داد در حال فکر کردن است.

- آره. یه ساعتی می‌شه.

- با صفا اومدی؟

- آره دیگه. من همیشه با صفا می‌آم.

لبخندی بی‌رنگ زدم. شوخی‌هایش جدی بود ولی آن‌ها را دوست
داشتم.

- می‌شه باهاش حرف بزنم؟

سکوت کرد اما خیلی طول نکشید که "باشه"ی آرامی گفت.

- مراقب خودت باش. زیادم گریه نکن خب؟ پیازم برای درمان

آب‌به‌آب شدن خوبه!

من ... دختر ابراهیم*الف

لعنت به من و قلبم که امروز قطعاً دیوانه شده بود. ما همیشه از این دست مکالمات داشتیم. عطا مثل داداش‌های همیشه‌نگران بود. دمی گرفتم.

- باشه.

صدای صفا گفتنش بلند شد. چشم‌هایم را بستم و صبر کردم تا صدای صفا در گوشی بیچد. باید مطمئن می‌شدم که کتاب‌ها را آورده است. حالا دیگر به هیچ وجه نمی‌خواستم به دست عطا برسد. صدای عطا دوباره گوشی را پر کرد:

- داخل سرویس بهداشتیه الان می‌آد. مراقب خودت باش عاطفه، وگرنه میام و برت می‌گردونم پیش مادرم تا مطمئن باشم حالت خوب می‌مونه.

به مصلحت خندیدم.

- داداش زورگو!

- همین‌ه که هست. داداش یا هر چی... تهدیدم جدیه! می‌دونی دیگه...

لب‌گزیدم. نگرانی در صدایش معلوم بود و می‌دانستم جدی است.

- خودت خواستی پیام عطا! به خاطر خاطره. یادت رفته؟

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف

سکوت کرد. نمی‌دانم چرا ولی احساس کردم ناراحت است.

- مجبور شدم، عاطفه. به خاطر مهرانگیز خانم و خیلی چیزهای دیگه، اما نگرانتم. از من که دور می‌شی کار دست خودت و بقیه می‌دی.

ناراحت، اخم کردم.

- عطا، وقتی تو تهرانی خیالم راحت که بازم اگه گند زدم داداش بزرگه هست.

می‌دانستم می‌فهمد چه می‌گویم. همیشه اشاره‌ام به آن شب و عقل از سر پریده‌ام را می‌گرفت. او هیچ وقت حماقتم را به چشمم نکشید اما من همیشه با یادآوری آن شب می‌خواستم به خودم یادآوری کنم این مرد مرا در چه شرایطی دیده است.

یک جور تنبیه ذهنی بود تا دور او را خط بکشم و البته امید دادن به خودم که کسی را همیشه برای حمایت کنارم دارم، حتی شده در نقش یک برادر زورکی. سکوتش کمی طول کشید و بعد صدای جدی‌اش در گوشی پیچید:

- گوشی رو می‌دم به صفا.

من... دختر ابراهیم*الف

آهی کشیدم. محال بود عطا دوستم داشته باشد. اگر هم داشت با آن تربیت عطا، آن شب قطعا از چشمش افتاده بودم. دلم کنج سینه‌ام مثل بچه‌ای جمع شد. به قول میترا انگور خوب نباید نصیب شغال می‌شد و عطا انگور خوب بود و من شغال زرد!

صدای شاد صفا در گوشی پچید و لبم به لبخندی غمگین باز شد:

- سلام بر عاطی جون خودم!

سلامم در صدای آخش پنهان شد.

- ببخشید خوبید عاطفه جون؟

خندیدم.

- سلام داداش کوچیکه! خوبی؟ باز ضربه فنی شدی؟

- بسوزه این بچه کوچیکه بودن. خوبم... شما بخندی... من خوب

خوب می‌شم. ببین داداش، خندوندمشا!

دوباره آخی گفت و صدای خنده‌ی من بلندتر شد.

- کم شیطنت کن صفا! کتابا رو آوردی؟

- آره ولی با امیدتون ماجراها داشتم!

نفسم برید. فهمیده بود؟ پسرک جلب و باهوش!

من... دختر ابراهیم*الف

- از چی حرف می‌زنی صفا؟!

به آن در زد و سوال را طور دیگری پاسخ داد:

- هیچی... گیر داد اینا چیه؟ آخه جلوش ساک بستم. ترسید مواد

محترقه با خودم بیارم! نیست چهارشنبه سوری نزدیکه!

نگران پرسیدم:

- صفا چی می‌گی؟ داداشت نزدیکته؟ بهش گفتم؟ دیدشون؟!

- نه بابا، رفتن اتاقشون آماده بشن برن سر کار. امیدتون آقادر از این

حرفاست که فالگوش حرف ما بایسته. برای امانتیتم نترس، تا گفتم

مال کیه، هیچی نگفت. حتی کنجکاویم نکرد.

پوفی کشیدم و چشم بستم. می‌خواست به من بفهماند که همه چیز

را فهمیده.

- اون وقت این امیدمون دیگه چکارا کرد؟

- هیچی دیگه کلی با عرفانتون کل کل کرد. بعدم از صبح مدام بالا و

پایین رفته و مخمو خورده.

عصبی پلک زدم.

من ... دختر ابراهیم*الف

- صفا! این چرت و پرتا رو بس کن. من شوخیت رو ادامه دادم دیگه ادامهش نده.

- داداش، آبجی عاطفه می گه شب برم خونه شون!
چشم‌هایم از تعجب درشت شد. صدای عطا از دور می آمد. نفهمیدم چه گفت که صدای صفا به اعتراض بلند شد:

- خب شما که شیفتی منم تنهام. رومم نمی شه برم خونه‌ی خاله با اون مهرآوه خانمشون!

لبم را گاز گرفتم تا پق خنده‌ام بلند نشود. پسرک جلب آب‌زیرکاه. شک نداشتم عطا موافقت می کند.

- شنیدی آبجی؟ عطا موافقت کرد. غمت نباشه صفا امشب صفا می آره خونه تون.

- من می بینمت آقا صفا! اون وقت که صفات دادم، می فهمی دنیا دست کیه!

خندید و خداحافظ بلندی گفت:

- تا شب عاطی جون!

گوشی را قطع کردم. همین دو دقیقه روحیه‌ام را عوض کرده بود. خدا برایم صفا را نگه دارد. با غم به گوشی داخل دستم نگاه کردم. در

من... دختر ابراهیم*الف

این سه سال، گاهی گوشه‌ی دلم بچه‌ای به تخی می‌خواست؛
به همان مهربانی تا در آغوشم آن قدر بچلانمش تا به غلط کردن
بیفتد.

شاید هم دلم نسخه‌ای از خودم را می‌خواست؛ خودمی که بعد از
مامان دیگر هیچ وقت آغوشی آن قدر امن را تجربه نکرد؛ بچه‌ای که
دوست داشت مادر شود چون دل خودش آغوشی مادرانه بعد از
شیطنت‌هایش می‌خواست. چشم‌هایم دنبال دایی گشت. با ندیدنش
به حیاط رفتم. مشغول آب دادن به درخت‌ها بود.

- مثل هر سال بنفشه نمی‌کارید، دایی؟

- اون کار رو به خاطر شماها می‌کردم. دیگه دل و دماغی ندارم.
امسال که دیگه بدتر از هر ساله! غم خاطره و موندنش اون تو... منو
می‌کُشه!

فراموش کرده بودم خاطره نوه‌اش بود، عزیزش. کنارش ایستادم و باز
هم به اقا قیا نگاه کردم.

- به قول خودتون ... خدا بزرگه، دایی.

من... دختر ابراهیم*الف

- در بزرگیش شکی نیست... خدا رو شکر که بابا نمی‌شی عاطفه! درد
اولاد درد بدیه! اولاد آدم انگار یه تکه از خود آدمه... باور نمی‌کنم
خاطره قاتل باشه... همون قدر که اون حرفا رو دربارهی تو باور نکردم.

از این مقایسه لرزیدم. به اقا قیاس نگاه کردم و به دست‌های پیر دایی.
فکر دست‌های لرزان و چروک مهرانگیز دمی رها می‌کرد. او هم
می‌گفت خاطره بی‌گناه است.

- می‌گن... علی‌هش شواهد زیادی هست، دایی.

شیر را بست و با جدیتی غریب نگاهم کرد.

- علیه تو هم شاهد زیاد بود! هنوزم هست. اما باورت کردم. اونم باور
می‌کنم. خاطره‌ی من نمی‌تونه قاتل باشه.

ناراحت اخم کردم.

- من اعتراض کردم، دایی. می‌گن حرف نمی‌زنه. چرا از خودش دفاع
نمی‌کنه؟

- شاید چون تو امیدی داشتی ولی اون نداره.

این را گفت و مرا در میان تعجبم رها کرد و رفت. هوا رو به تاریکی
می‌رفت. خاطره ناامید بود و من امیدوار؟! چه حرف‌هایی که

من... دختر ابراهیم*الف

نمی‌شنیدم! چرا حسی مثل عذاب وجدان در جانم انداخت؟ باید
خاطره را می‌دیدم؟ با من حرف می‌زد؟ او مرا باور نکرده بود؛ چگونه
باورش کنم؟

ناراحت به سمت ساختمان رفتم. آدم بی‌گناه ساکت نمی‌ماند. خاطره
اگر بی‌گناه بود چرا سکوت می‌کرد؟ چرا برای اثبات بی‌گناهی‌اش
تلاش نمی‌کرد؟ مگسی در سرم وز وز می‌کرد.

آهی کشیدم. خاطره مرا باور نکرد. به گفته‌ی مهرانگیز حتی
نگذاشت دیگران باورم کنند. چوب خدا نبود در زندان افتادنش؟ چرا
من باید کمکش می‌کردم. او بماند و آدم‌هایی که باورش داشتند و
مرا رها کند.

او بماند و آدم‌هایی که اگر مرا باور نکردند و طردم کردند، در عوض
باورش کردند و علی‌رغم گناهکاری‌اش باز هم رهایش نکردند!

شب بود و خانه‌ی دایی با حرف‌های تمام‌نشده‌ی صفا دیگر ساکت
نبود. آن‌قدر در آن یک ساعت ما را خندانده بود که دل درد گرفته
بودیم. دایی گاهی برایم سر تکان می‌داد و با خنده می‌گفت مثل تو
زلزله است!

من... دختر ابراهیم*الف

صفا را دوست داشتم. می دانستم خیلی بیش تر از چیزی که نشان می دهد می فهمد، اما آن قدر عاقل است که نشان ندهد. دوستش داشتم چون خودم را می دیدم و روحیه ی شاد دوران نوجوانیم را!

- داییت خیلی باحاله، عاطی جون!

برایش اخم کردم. کم کم احساس می کردم دیگر اخم هایم برایش بی اثر است چون فقط می خندید.

کنارم نشست و پرتقال هایی که برای خودم پوست گرفته بودم برداشت. با خنده روی دستش زدم ولی او بی خیال مشغول خوردن شد. کتاب ها را از او گرفته بودم. آرامش خیال دوباره به من بازگشته بود.

اما باید می فهمیدم که چگونه اسم ها را رمزگشایی کرده است ولی قبل از آن باید تکلیف آهنگ ها را روشن می کردم. دنبال فرصت بودم با او حرف بزنم و رفتن دایی به اتاقش برایم فرصتی مغتنم بود. چند وقتی بود که آهنگ های خاطره انگیز و قدیمی که پخش می کرد باعث تحریک اعصابم می شد. اصلا همان ها باعث شده بود گذشته دوباره برایم مرور شود.

- خب، خب! آقا صفای صفا آورده، چه خبر از ساز و نوا؟ خانم آشنا!

من... دختر ابراهیم*الف

چشم‌هایش را درشت کرد.

- چیه؟ فکر کردی یادم می‌ره که برات شرط گذاشتم؟ زود، تند، سریع، تا دایی رفته اتاقش بهم بگو که ماجرای اون آهنگا چی بود؟
خندید:

- بابا اینم پرتقالا! الان برای آبجی خودم یک پرتقالی...
گوشش را پیچاندم. آخش بلند شد و خودش را از دست‌رسم دور کرد:
- آخ، آخ... رو نکرده بودی، عاطی جون!
- صد بار گفتم اسمم رو نشکن. حالا هم زود و سریع توضیح بده.
آهی ساختگی کشید و مظلوم سر بالا انداخت:
- اگه می‌دونستم اومدنم به تهران این قدر باج و خراج داره عمرا می‌اومدم.

نمی‌دانستم از چه حرف می‌زند اما خوب می‌دانستم می‌خواهد مرا کنجکاو و از موضوع اصلی دور کند.

- صفا!

- صفا و... (دستم بالا آمد و او عقب‌تر کشید). ببخشید، ببخشید شکر خوردم.

من ... دختر ابراهیم*الف

- خب!

- آخه که من نخوندمشون!

- گفتم بهت آخری رو نخون! خوندی و تازه سر از همه چیزش هم درآوردی. خب... پس باید بهم همه چیز رو بگی.

چشم‌هایش برق زد. سوتی داده بودم.

- من عاشقتم ز...

- این کلمه رو بشنوم دیگه نه من نه تو!

- ااا ببخشید... می‌خواستم بگم عاشقتم زوارتا... یعنی همون از زمین تا آسمون!

چپی نگاهش کردم. با خجالتی ساختگی پشت سرش را لمس کرد. منتظر نگاهش کردم. جلوتر آمد و باز پره‌ای پرتقال برداشت.

می‌فهمیدم برای گفتن مردد است. حتی حس می‌کردم می‌ترسد حرف بزند و این نگرانم می‌کرد.

- صفا! الان دایی می‌آد!

آهی کشید و آب دهانش را قورت داد. نگاه‌زد دیدنش بیشتر نگرانم کرد.

من ... دختر ابراهیم*الف

- تو مسیر مدرسه‌ام یک روز دیدمش.
- متعجب نگاهش کردم. باورم نمی‌شد. واقعا دختری او را واداشته بود که این آهنگ‌ها را گوش کند؟! ذهنم مدام می‌گفت این قدر شباهت سلیقه؟! این آهنگ‌های آشنا تصادفی بود؟
- خب؟
- شانه بالا انداخت.
- هیچی. جلومو گرفت و از تو و داداش عطا گفت. گفت شما رو می‌شناسه و خلاصه با هم رفیق جینگ بودید.
- اخم کردم. گیج شده بودم.
- فرداش اومد و یک بسته به من داد. گفت برای شماست.
- برای من؟! از چی حرف می‌زنی صفا؟ از کدوم زن؟ کدوم آشنا؟
- نگاهم کرد. انگار او هم گیج شده بود.
- مگه شما اون خانمو نمی‌گفتی؟ فکر کردم ازش خبر داری. یعنی کسی بهتون خبر نداده امانتی تون پیش منه؟!
- قلبم آن قدر تند می‌کوبید که نفس کم آوردم. نگران نگاهم کرد.
- صفا درست حرف بزن ببینم چی می‌گی!

من ... دختر ابراهیم*الف

- اون خانم. گفت آشنای شماست و فرداش یک بسته به من داد.
خب گفت برای شما پر از خاطره است و ... خب... خب... من...
- بسته رو بی اجازه برداشتی؟! صفا، توی اون بسته چی بود؟
ترسیده آب دهانش را قورت داد:
- هیچی. یه سری نوار کاست قدیمی! با یه واکمن از اون قدیمیا. فکر
کنم زیر خاکی بودن.
- انگار کسی در سرم می کوبید. نوار کاست و واکمن؟! از اضطراب رو به
خفگی بودم.
- چرا به من ندادیشون؟ مگه نگفتی زنه بهت داد و گفت مال
منه؟ اسمش چی بود؟ اسم اون زن چی بود صفا؟
دلم شور می زد. این زن که بود؟
- ببخشید آبجی... ببخشید... باید می دادم... ولی... ببخشید.
باخم نگاهش کردم. واقعا شرمزده بود و من واقعا نگران و ترسیده
بودم:
- کنجکاو بودم بدونم چی هستن. ببخشید فضولی کردم. وقتی دیدم
که آهنگای قدیمی دهه ی هفتادی هستن خب... فکر کردم خانمه
مسخره م کرده. به خصوص که دیگه ندیدمش.

من... دختر ابراهیم*الف

قلبم پرتلاطم می‌کوبید. انگشت زیر چانه‌اش انداختم و صورتش را بلند کردم و جدی در چشم‌هایش نگریستم. باخجالت نگاه دزدید:

- چه شکلی بود صفا؟ این زن چه شکلی بود؟

اخم‌هایش در هم گره خورد. کمی فکر کرد:

- جوون بود. هر دفعه با یه عینک خیلی بزرگ می‌اومد. از اینا که نصف صورتو می‌گیرن ولی لباساش خیلی به‌روز بود. قدش زیاد بلند نبود... موهاشم... فکر کنم روشن بود.

مات ماندم. خاطره؟ خاطره جایم را می‌دانست و برایم آلبومی قدیمی از خاطراتمان را آورده بود؟ این محال بود! سهم خاطره، در این خاطرات اندک بود. خیلی اندک.

- داری ناامیدم می‌کنی، صفا! تو از کسی که نه قیافه‌اش رو کامل دیدی و نه اسمشو می‌دونی وسیله قبول کردی؟! اونم تویی که بابات شغل به اون مهمی داشته! می‌دونی... وای، صفا، صفا، صفا!

ناراحت سر به زیر انداخت. دیگر توان ملامتش را نداشتم. فهمیدم خودش به‌خوبی متوجه خطایش شده است. عصبی و کلافه بودم.

من... دختر ابراهیم*الف

یادم نمی‌آمد این آهنگ‌ها را از کی شنیده بودم. حتی نمی‌دانستم
خاطره از کی زندان بود. چگونه می‌توانستم بفهمم چه کسی این کار
را کرده است؟ امید داشتم حدسم اشتباه باشد.

- کی؟ کی این اتفاق افتاد؟ کی این زن رو دیدی؟

- اوایل سال تحصیلی بود.

باناراحتی اخم کردم. فهمید دل خور و ناراحت هستم. پشیمانی و
خجالت را در چشم‌هایش می‌دیدم. آهی کشیدم.

- باید بهم می‌دادیشون، صفا! خیلی اشتباه کردی که با همچین
آدمی روبرو شدی و به کسی حرفی نزدی! تو بچه نیستی، صفا!

- کامل می‌شناختتون! من محلش ندادم ولی اون همه چیز رو
می‌دونست. گفت ازتون خجالت می‌کشه... باور کنید من اونقدرام آدم
احمقی نیستم، آبجی. بعدم از من که نخواست کار اشتباهی بکنم؛ یه
بسته بهم داد که تا خونه دیدم توش چیز خطرناکی نیست!

- صفا!

خودش فهمید عذر بدتر از گناه آورده است. خجالت‌زده سر به زیر
انداخت. دیدن این قیافه‌ی صفا آزارم می‌داد.

- ببخشید.

من... دختر ابراهیم*الف

- باورم نمی‌شه تو پسر باهوشی هستی! می‌دونی این موضوع می‌تونست چقدر خطرناک باشه؟
- اما...

باناراحتی ایستادم. نوجوان بود و می‌خواست خودش را تبرئه کند.

- الان نوارها رو داری؟ یعنی پیشته؟!
سر بالا انداخت که نه.

- در اولین فرصت به من می‌دیشون!
- چشم... بازم ببخشید.

سری تکان دادم. کمی سکوت کرد. صدایش دیگر شادابی قبل را نداشت.

- اون روز که بهم گفتین... فکر کردم می‌شناسیدش و بهتون زنگ زده.

- یک‌دستی بهت زدم، صفا! فکر کردم دوست‌دختر داری، پسرهای نادون!

دست خودم نبود که صدایم بلند شد. صورت صفا از خجالت سرخ شد. نگاهم تا اتاق دایی رفت. ناراحت لب گزیدم.

من... دختر ابراهیم*الف

- صفا... واقعا ناراحتم کردی. تو برام عزیزی... خیلی عزیز ولی الان... سرش را زیر انداخت. درکش می کردم ولی توان دلداری دادنش را نداشتم. از پسری در سن و سال صفا و با این هوش بعید بود چنین خطایی کردن.

ناگهان نگرانی تمام وجودم را گرفت. اگر خاطره نباشد چه؟! چه کسی قصد داشت آرامش مرا بر هم بزند؟ چه کسی جایم را می دانست. او حتما فکر می کرد صفا بسته را به من داده. شاید فکر می کرد پیغام پشتش را گرفته ام. اصلا چرا باید چنین بسته ای برایم می آوردند؟ ترسیده روبروی صفا نشستم.

- صفا... نکنه اون خانمو هنوز می بینی، هان؟! ازش درباره ی گذشته پرسیدی، نه؟! برای همین فهمیدی امید کیه؟
لبخندی غمگین زد.

- نه! من فقط دو بار دیدمش... بعدم... داداشمو می شناسم. تموم عادت های امید، عادت های عطا، داداش خودم، بود. بعدم اون روز... اون برخورد با فردین... خب، خنگ که نبودم! هرچند فکر کنم خنگم!

من... دختر ابراهیم*الف

- هر وقت درباره‌ی اون خانم چیزی یادت اومد به من می‌گی...
فهمیدی، صفا؟

سرش را تکان داد. آهی کشیدم. بهتر دیدم تنه‌ایش بگذارم. با آمدن دایی بلند شدم و برای تهیه‌ی غذا به کمکش رفتم. صفای پرهیاهو از سروصدا افتاده بود و این دایی را مشکوک و شگفت‌زده کرد.

ساعت یازده بود که صفا برای خواب از ما جدا شد و این یعنی واقعا ناراحت بود. شاید باید با عطا حرف می‌زدم. و می‌دانستم قطعا نگران می‌شود و شاید برای صفا بدتر هم بشود. نه عطا قطعا از فهرست خط می‌خورد.

باید می‌فهمیدم این خاطرات برای چه کسانی معنا داشت. قرار بود با یادآوریشان من یاد چه بی‌فتم؟! ذهنم پریشان بود. این آهنگ‌ها خاطره‌ی مشترکی از دوران نوجوانی ما بود. ما یعنی، من، فردین، عطا و وحید.

آن روزها خاطره دختر بچه‌ای دوازده ساله بود و فرانک از او هم کوچک‌تر بود و زیاد به جمع ما راه نداشتند. من چهارده ساله بودم، عطا نوزده ساله، وحید شانزده و فردین بیست سال را داشت. من اما تخس و شیطان بودم و علی‌رغم دعوای مامان، همدم و هم‌بازی‌ام

من ... دختر ابراهیم*الف

پسرها بودند. خاطره دختری ظریف بود که همان موقع ترجیح می‌داد. رفتار دخترانه داشته باشد.

عمه صفورا کم‌دی داشت پر از کاست آهنگ که جانش به آن‌ها وصل بود و آن‌قدر به آن‌ها گوش می‌داد که ما همه را از حفظ بودیم. همین حساسیت، شیطنت‌هایمان را قلقلک می‌داد تا کاری نکنیم. هر بار هم با شیطنت، یکی از کاست‌ها را کش می‌رفتیم و بساط کرکر و خنده‌مان به راه بود.

او هم می‌فهمید و حسابی از خجالت پسرش درمی‌آمد. با خانوادگی عطا رودربایستی داشت. فردین آن‌قدر عاقل نشان می‌داد که کسی به او ظنین نمی‌شد و من هم عزیز کرده‌اش بودم. پس می‌ماند فقط وحید بیچاره.

شاید بیش‌تر از هر کسی من و وحید با این آهنگ‌ها خاطره داشتیم. سن و سالمان نزدیک‌تر و بالطبع شیطنت‌هایمان با یکدیگر بود و مسلماً دسترسی به آهنگ‌ها به‌وسیله‌ی وحید ساده‌تر.

باز هم خاطره‌ی عروسی مرتضی و مهسا در سرم شکل گرفت. همان روز بود که عمه صفورا با شنیدن آهنگ برای اولین بار برای من هم

من... دختر ابراهیم*الف

خطونشان کشیده و دعوایم کرده بود. دست آخر هم گفته بود روز عروسی مان این آهنگ را برایمان پخش خواهد کرد.

من و وحید از خجالت سرخ شده بودیم. مامان حسابی برایم خطونشان کشیده بود و این آخرین باری بود که به سراغ کاست‌های عمه صفورا رفتیم. هر چند همیشه خاطره‌اش با ما ماند و گاهی موجب خندیدنمان می‌شد.

کارهای آشپزخانه که تمام شد به سمت اتاق خواب راه افتادم. دایی شب‌ها دیر می‌خوابید. امشب هم منتظر فردین بود. سرم سنگین بود و نیاز به استراحت و فکر داشتم. از صبح بیش‌تر از فکر گریه کرده بودم.

با خودم قرار گذاشتم فردا حتما از مهرانگیز بپرسم که چه کسی جز او جای مرا می‌دانست. خاطره نبود؛ قطعا نبود چون جز پسرها کسی با من در این آهنگ‌ها خاطرات مشترک نداشت.

حتی از احساس من به آهنگ‌ها باخبر نبود. علاوه بر آن من با هیچ دختری به قول صفا رفیق جینگ نبودم. همین مرا بیش‌تر می‌ترساند. باید می‌فهمیدم ماجرا چیست. دلم از عصر شور می‌زد و حالا بدتر شده بودم.

من... دختر ابراهیم*الف

آنقدر در افکارم غرق بودم که وقتی به خودم آمدم، خودم را میان اتاق ماهی یافتم. باناراحتی لب گزیدم. اتاق بوی خاطره می داد. بوی خاطره و خاطرات. نگاهم غمگین داخل اتاق چرخ خورد. بعد از چندین سال به اتاق آمده بودم.

اتاق دیگر رنگ و بوی قدیم را نداشت. پر بود از نشانه های دخترها. بیش تر از همه نشانه های خاطره.

میترا که فقط هر از گاهی مهمان ما بود و نقشی در این اتاق نداشت ولی فرانک و خاطره سال های زیادی در این اتاق همدم هم بودند.

با اخم به در و دیوار نگاه کردم. قاب ها و عروسک ها، اتاق را از شکل اصلی اش خارج کرده بود و ماهی ها انگار حذف شده بودند. باناراحتی به سمت یکی از خرس های بزرگ رفتم و روی تخت پرتابش کردم. ماهی دم بلند، انگار تابی خورد و چرخ زد.

لب گزیدم و نگاهم روی باقی وسایل اتاق چرخید. در پنج سالی که تهران بودم، ساختار اتاق خیلی عوض نشده بود. تنها با اضافه شدن فرانک به جمعمان تخت های اتاق تغییر کرده بود. یکی از تخت های تک نفره به انباری رفته و تختی دوطبقه خریداری شده بود که جای همیشگی من روی طبقه ی بالایش بود.

من... دختر ابراهیم*الف

شب‌هایی که میترا به دیدنمان می‌آمد، تشک تخت‌ها وسط اتاق کشیده می‌شد و همه کنار هم روی زمین می‌خوابیدیم!

آهی کشیدم و در اتاق سرگردان قدم زدم. دیگر نه خبری از تخت‌ها بود و نه هیچ چیز قدیمی و آشنای دیگری. حتی احساس می‌کردم کسی نقش ماهی را به‌عمد پنهان کرده است.

احساسم می‌گفت اگر دایی با رنگ زدن یا کاغذ کشیدن دیوار موافق بود قطعا رنگ دیوار عوض می‌شد. همان‌طور که اتاق را قدم می‌زدم، مقدار زیاد وسایل باقی مانده از خاطره متعجبم کرد. کتاب‌ها، عروسک‌ها و انگار تمام دوران جوانی‌اش در این اتاق جا مانده بود. نگاهم روی عکس‌هایشان نشست.

عکس‌هایی که من هیچ سهمی در آن‌ها نداشتم. آهی کشیدم. دخترها را یکی‌یکی برانداز کردم. میترا و خاطره هر دو قد متوسطی داشتند. یکی بور و یکی مشکی. اما تفاوت عمده‌شان پوششان بود. میترا همیشه چادر به سر داشت. فرانک هم آن‌قدر بلندقامت بود که مرا در جیبش می‌گذاشت. دخترها به‌جز خاطره با آن زن سنخیتی نداشتند.

من... دختر ابراهیم*الف

باز هم در ذهنم خاطره خط قرمز دیگری خورد. اگر آن زن خاطره بود، صفا قطعاً می‌شناختش؛ نه به دلیل آشنایی دورشان، بلکه به دلیل دیدن آن عکس‌ها. صفا آن قدر تیز و زرنگ بود که در همان بدو ورود تمام قاب‌های سالن دایی را زیر و رو کرده و با شوخی و خنده همه را شناسایی کرده بود. می‌دانستم در ذهن فضولش چه می‌گذرد. می‌خواست بیشتر با شخصیت‌های کتاب آشنا شود.

صفا بچه بود که با بازنشستگی آقا مسعود از اصفهان به تنکابن مهاجرت کردند و شناخت زیادی روی کسی نداشت. اما حالا به یمن کتاب و عکس‌ها می‌شد گفت مثل من بقیه را می‌شناسد. پس اگر آن زن غریبه بود، که بود؟

چه کسی به خودش جرات داده بود خاطرات مرا ورق بزند و نگرانم کند؟ چرا کاست‌ها را به صفا داده بود؟ می‌توانست برایم پستش کند! سرم را تکان دادم. آن وقت می‌شد ردیابی‌اش کرد! پوفی کشیدم. قطعاً تا فردا و دیدن مهرانگیز دیوانه می‌شدم. کاش می‌شد با عطا حرف زد. فردا باید با صفا حرف می‌زدم. باید تایید می‌کرد که آن زن در عکس‌ها وجود ندارد! بعد به سراغ مهرانگیز می‌رفتم. لب گزیدم. اگر پیرزن نگران شود چه؟! باید چه داستانی سر هم می‌کردم؟ نگاهم در اتاق ماهی گشت. یکی از عروسک‌ها برایم آشنا آمد. با تعجب به

من... دختر ابراهیم*الف

سمتش رفتم و برش داشتم. عروسک را خوب به یاد داشتم. خاطره سال دوم دانشگاه بود که یکی از سال بالایی‌هایش خاطرخواهش شده بود و چون نتوانسته بود مستقیم نسبت به او ابراز علاقه کند برایش این عروسک را خریده بود.

عروسک خرسی با قلبی در آغوش که صدا ضبط می‌کرد. وقتی اتفاقی فشارش داده بودیم صدای پسر جوان در اتاق پیچیده و ابراز عشق کرده بود. خاطره و من آن شب تا صبح به این روش ابراز علاقه خندیده بودیم.

فکر می‌کردم عروسک سر از سطل زباله درآورده است چون دیگر بعد از آن شب ندیده بودمش ولی حالا صحیح و سالم میان عروسک‌های دیگر جا خوش کرده بود. دستم را روی شکم خرس فشار دادم. دلم می‌خواست صدای مرد جوان دوباره در اتاق پخش شود و کمی دل سنگینم را سبک کند.

- ازت متنفرم! متنفرم... متنفرم!

صدای گرفته‌ی خاطره مو بر تنم راست کرد. باوحشت عروسک را به روی میز چوبی پرتاب کردم. مخاطب این تنفر که بود و چرا خاطره باید آن را حفظ می‌کرد؟ اصلا این عروسک همان عروسک بود؟

من... دختر ابراهیم*الف

با تنی یخزده عقب نشستم و فکری موریانه شد و مغزم را جوید. نکند مخاطب این نوار من بودم؟ جز من چه کسی از راز عروسک خبر داشت؟ ولی من که مدت‌ها بود از آن‌ها خبری نداشتم و پا به اینجا نگذاشته بودم. اصلاً چرا خاطره باید تکرار تنفرهایش را گوش می‌کرد؟

دستی روی شانه‌ام نشست و باعث شد باوحشت عقب بپریم.

- پیش منی... در یمنی!

نفس عمیقی کشیدم تا بر وحشتم غلبه کنم. به سمت دایی چرخیدم.

- ذهنم مشغوله دایی. این روزها خیلی گیج و پریشونم.

- این بچه چی شده؟ تا یک ساعت پیش که پر از انرژی بود! منظورش صفا بود. آهی کشیدم.

- کار اشتباهی کرده... حالا توش مونده... دایی... این اتاق... خیلی عوض شده!

دایی اخمی کرد و نگاه از اتاق گرفت.

- آداماشم عوض شدند.

من... دختر ابراهیم*الف

نگاهش در میان چشم‌هایم نشست.

- پسر خوبیه... چه کار کرده که این‌طور پریشون شده؟ بهش سخت گرفتی؟

همان‌طور که به‌همراه دایی از اتاق خارج می‌شدم اخم کردم. دوباره مسئله‌ی صفا در ذهنم پررنگ شده بود.

- دایی شما چطوری فهمیدین کجام؟ یعنی می‌دونستین کجام؟ کیا می‌دونستن؟

دایی مرا به‌سمت سالن خانه‌اش هدایت کرد

- نمی‌دونستیم کجایی ولی مهرانگیز خانم خبر داشت و خیالمون رو از بابت جات و راحتیت، راحت کرده بود. حال مهرانگیز خانم که بد شد و دکترا گفتن روزای آخرشه، یک روز از فردین خواست عطا رو خبر کنه.

نمی‌دونم خبر داری یا نه، بعد از جریان اون عکسا، میونه‌ی عطا و بقیه‌ی پسرا خیلی شکراب شد.

مرا روی مبل نشاند. متعجب نگاهش کردم. عطا با بقیه مشکل پیدا کرده بود؟!

- خب؟

من... دختر ابراهیم*الف

- هیچی! عطا به ابراهیم گفت که تو کجایی. بعدم که اول خودش اومد تا راضیت کنه و بعد فردین اومد دنبالت. آهی کشیدم:

- یعنی شما تا چند روز قبل خبری نداشتین؟

- نه! البته بیشتر از تو از عطا دلخورم که به من پیرمرد اعتماد نکرد و از اوضاع باخبرم نکرد. راستش فکر کردم شوخیه که پیش مسعودی!

گرفتگی دایی از نظرم دور نماند. واقعا دلخور بود. لب به دندان کشیدم. دلشوره‌ام بیشتر شده بود.

- اون روزا حالم خیلی خراب بود، دایی. مطمئنم اگر می‌فهمیدین کجام سراغم می‌اومدین. من واقعا نمی‌تونستم با هیچ کس روبرو بشم. من... من... توی اون ماجرا... .

- از منم دلخور بودی! هنوزم هستی. خوب فهمیدم.

این را گفت و با قدم‌هایی سنگین برای آوردن چیزی قدم به آشپزخانه گذاشت. دلم برایش می‌سوخت ولی نمی‌توانستم ناراحتی خودم را هم فراموش کنم. دایی که با ظرف نخودچی آمد، لبخند غمگین روی لب‌هایم نقش بست.

من... دختر ابراهیم*الف

- شب نمیاد؟ گفتید منتظرش هستید.

- فردین رو می گی؟

نگاهش خیلی حرف داشت ولی من گوش شنوا نداشتم. با اخم سر تکان داد:

- تو حساب حرف های ده، دوازده سال قبل رو داری باهاش صاف می کنی یا ماجرای سه سال قبل رو؟

با اخم به روبرو نگاه کردم. دایی دوست نداشت وقتی حرف می زنم نگاهش نکنم و من از حرف زدن فراری بودم. خودش گفته بود که همه چیز را شنیده، پس چرا می پرسید؟

- دلم رو بد شکست، دایی؛ جوری شکست که دیگه دل نشد. دیگه آدم نشدم.

- نگام کن، عاطفه!

نگاهش نکردم. نه برای بی احترامی، بیشتر چون از حرف چشمانش می ترسیدم.

- ازش هیچ وقت چراش رو پرسیدی؟ بهش گفתי چرا وقتی تازه شیش ماه از مرگ پدر و مادرت گذشته اون طور شخصیت و غرورت رو خُرد کرده؟

من ... دختر ابراهیم*الف

پوزخند زدم. چشم‌هایم را سفت بستم. کاش گوش‌هایم را هم می‌توانستم ببندم.

- نه! هیچ وقتم نمی‌پرسم.

- اشتباه و خامی نکن، عاطفه! باید مثل دو تا آدم بالغ با هم حرف بزنی.

- توی اصل ماجرا فرقی نمی‌کنه، دایی. بعد از اون روز و بعد از این‌که توی ماجراهای مختلف زخم‌زبونش برای من موند؛ بعد از این‌که اون شب، اون‌طور پشت خاطره دراومد، طوری از چشمم افتاد که دیگه برگشتی نداره. الان برام فقط یک فامیل دوره، همین!

- دور؟!

تاکید دایی باعث شد لب بگزم.

- دور!

سکوتش باعث شد نگاهش کنم. چشم‌هایش غم داشت.

- دایی!

نگاهم کرد. دلخور بود. آهی کشیدم.

- قرار بود حرفای مهم بزنی!

من ... دختر ابراهیم*الف

- گوش شنوا نداری بابا!

بابایش در سرم ونگ ونگ کرد. ماجراهای امروز توانم را برده بود.
همه‌اش تقصیر فردین بود! چرا باید مرا به قلب خاطراتم باز
می‌گرداند؟!

- می‌ترسم منم بمیرم! می‌ترسم بمیرم و تو با این فکرات توی دنیا
تنها بمونی، عاطفه! می‌ترسم بمیرم و خاطره تو زندونِ خودساخته‌اش
بپوسه و به درد تنهایی به دار کشیده بشه!

لرزش دست‌ها و صدایش قلبم را ریش می‌کرد.

- من نباید اجازه می‌دادم شما دخترا برید اون اتاق! باید
می‌فرستادمتون اتاق بزرگه. اون اتاق بدیمنه انگار.

متعجب نگاهش کردم. دایی اهل خرافات نبود. امشب انگار او هم
ناخوش‌احوال شده بود.

- بین تو و خاطره همیشه یک رقابت نامحسوس بود. فکر نکن من یا
مهرانگیز خانم یا پدر و مادراتون نمی‌فهمیدیم. چرا خوبم
می‌فهمیدیم ولی فکر می‌کردیم مثل همه‌ی بچه‌های هم‌سن و سالتون
هستید. مرتب مقایسه می‌شدین. مرسته دوست داشت خاطره از تو

من... دختر ابراهیم*الف

سر باشه و خب... تو نسبت به اون بچه پرسروصداتر بودی و توجه‌ها رو بیشتر جلب می‌کردی.

- اما خاطره همیشه عزیزتر بود. همیشه. اون درس خون بود. حرف‌گوش‌کن بود.

با غم نگاهم کرد و سر تکان داد:

- تو هم عزیز بودی، بابا... تو هم عزیز بودی. هر گلی یه بویی داره. تو همیشه محبوب ریحانه بودی. خاطره مادر مهربونی نداره... اما تو داشتی. ابراهیمم انگار همیشه عذاب وجدان داشت که دست محبتش درست رو سر بچه‌اش کشیده نشده. تو توی چشم خاطره، بین همه عزیزتر بودی.

متعجب نگاهش کردم. ناباور بودم. من عزیزتر بودم؟!!

- بعد از مرگ ریحانه و رسول انگاری این رقابت، بیشتر شد. ابراهیم توی توجهش به تو زیاده‌روی کرد. تو تنها بودی و خانواده‌ت عاریتی شده بودن. این شد که... رقابتتون چاشنی حسادتم پیدا کرد.

پاهایم را روی مبل در شکم جمع کردم. با غم به تلویزیون همیشه‌خاموش دایی نگریستم. برایم شنیدن این حرف‌ها عجیب بود و درد داشت. من به خاطره حسادت می‌کردم. به خانواده‌ی کاملش،

من... دختر ابراهیم*الف

به دختر خوب بابا بودنش، به عزیز بودنش. اما... خاطره به من؟! دایی باناراحتی ادامه داد:

- اومدنتون به اون اتاق بدترش کرد. تا قبل از اومدن خاطره به تهران می‌دیدم که تو تغییر کرده بودی. خوب شده بودی. به مرسته گفتم دخترش رو به تهران اومدن تحریک نکنه.

گفتم بذاره تو این‌جا پیش من بمونی اما رو ترش کرد. گفت خاطره هم اندازه‌ی تو توی این خونه و پیش من حق داره. خاطره اومد تهران و بعدش دیدم که چطور محبتای بینتون کم‌رنگ‌تر شد و کاری از دستم برنمی‌اومد.

اگر طرف تو رو می‌گرفتم خاطره می‌رنجید. اگر طرف خاطره می‌رفتم دل تو می‌شکست؛ این شد که نشستم و اشتباهاتتون رو تماشا کردم که چطور مثل مارال و مرسته درگیر یک حسادت بی‌سرانجام شدین!

لرز به جانم نشست. پاهایم را رها کردم و به دایی خیره شدم. انگار در عالم خودش اسیر بود. مارال و مرسته به هم حسادت داشتند؟! ولی چرا؟ آن‌ها که خواهر بودند! بغض کردم. از یک پدر و مادر! دوقلوهای عزیز کرده‌ی دایی!

من... دختر ابراهیم*الف

- کاش فاطمه بود! اگر بود این بار حرفش رو گوش می کردم. تنها مخالف صد درصد جدایی شماها بود. حتی مخالف ازدواج مرسته و ابراهیم بود. اما من... من پراشتباه بودم. کاش مونده بود و کمکم می کرد ولی طاقت نیارود و پیش دخترمون مارال رفت.

دایی انگشت میان نخودچی ها انداخت. معلوم بود ذهنش درگیر است. نتوانستم نپرسم.

- دایی، مادرم... چطوری مرد؟

برای لحظه ای مات ماند. متوجه منظورم شد که چشم هایش پر از اندوه شد.

- با بابات توی راه مشهد تصادف کردن.

- دایی!

- تا وقتی داییتم... مامانت ریحانه است.

بغضم سنگین شد. دایی باناراحتی عزم ایستادن کرد.

- دایی نزدیک تره... یا... یا بابابزرگ؟! دایی ها مهربون تر نیستن؟

سرش به سمتم چرخید. چشمش برق زد. اشک بود یا هر چیز دیگری

فقط می دانم دلم را لرزاند. نمی دانم چه شد که ناگهان تغییر کرد و

کنارم نشست. خودم را در آغوشش جمع کردم.

Exchange group

من... دختر ابراهیم*الف

- من فکر کنم... دایی‌ها... مهربون ترن. بابابزرگا احتمالا جدی و بدخُلقن. نیست هیچ وقت... پدربزرگ نداشتم... فکر کنم اونا بدخُلقن. آخه من... من همیشه می خواستم پیام خونه‌ی شما دایی، اما خاطره نمی خواست بیاد خونه‌ی پدربزرگش!

اشکم چکید. فشار دست‌هایش را روی شانه‌ام احساس کردم.

- مادربزرگا هم بی حوصله اند. اینو می دونم! اما... دایی‌ها نه! شما همیشه حوصله‌ی من و شلوغ کاری‌هام رو داشتین و دارین! مکشی کردم و نگاهش کردم.

-آنام رو یادتونه، دایی؟

دایی برایم تا ابد دایی بود. برادر مهربان مادرم! انگار فهمید که این بار اعتراض نکرد.

- پیرزن حوصله‌ی بچه رو نداشت دختر جی جی.

- به خصوص منو! گاهی فکر می کردم چون دخترم دوستم نداره همیشه دلش نوه‌ی پسری می خواست. یادمه چطور قربون صدقه‌ی فردین می رفت. همیشه به ترکی یه چیزی می گفت و من نفهمیده دلم می شکست. اما حالا خوب می دونم چرا دوستم نداشت، دایی!

- این حرفو نزن! خاک براش خبر می بره.

من... دختر ابراهیم*الف

در خودم جمع شدم. اشکی نداشتم تا بریزم اما بغض داشتم.
- کاش ترکی بلد بودم. اگه بلد بودم حتما می فهمیدم ماجرا چیه.
یادمه بابا رسول باهاش چندبار دعوا کرد. مامان هم همیشه با
حرفاش بغض می کرد و بعدش من مغضوب آنا می شدم. فکر کنم...
فکر کنم حالا می فهمم چرا بابا دائم به آنا گوشزد می کرد که قول
داده!

دایی آهی کشید و من پر بغض ادامه دادم:

- من هیچ وقت... هیچ وقت عمه نداشتم. عمه... عمه ی عاریتی
خاطره بود. مادر بزرگم هم اون قدر پیر و بدخلق بود که هیچ وقت
براش دلم تنگ نشد. از دار دنیا، یه دایی داشتم که برای دیدنش
جون می دادم. دایی م رو ازم نگیرید. اگه بره، نسبتای جدید میاد که...
منو می ترسونه.

- داییت خیلی هم دوستت داره! این رو من مطمئنم.
نخواستم به منظور کلامش فکر کنم. ترجیح دادم فکر کنم خودش را
می گوید. سرم را به سینه ی همیشه مهربانش تکیه دادم:

- چطوری مُرد؟

آهی کشید.

من... دختر ابراهیم*الف

- دو ماهت نبود که جسدش رو خون آلود وسط استخر عمارت سراج پیدا کردن. بیچاره ریحانه، خودش از آب بیرون کشیده بودش. تنم لرزید.

- خون آلود؟

- سرش... شکسته بود... قبل از این که بیفته توی استخر، به لبه‌ی استخر خورده بود.

خودم را جمع‌تر کردم. دست‌های دایی سرد شده بود. حس بدی داشتم. مادرم... مادرم... ریحانه!

- اگه استخر آب نداشت، غرق نمی‌شد.

فکر کردم آن وقت با سر به فضای خالی سقوط می‌کرد، اما هیچ نگفتم. حسم عجیب بود. غمگین بودم ولی نه آن قدر که وقتی خبر مرگ مادرم... ریحانه را شنیده بودم.

- چرا... چرا این اتفاق افتاد؟

- هیچ وقت نفهمیدیم. تو توی اتاقت بودی. شاید اومده بوده هوا بخوره. شاید به ریحانه سر بزنه.

مکشی کرد و صدایش چون زمزمه‌ای آرام پایین آمد.

من... دختر ابراهیم*الف

- لباسش... برای یه روز زمستونی و چرخش توی حیاط خیلی کم بود. لباس خواب تنش بود.

پزشکی قانونی می گفت... شاید... شاید دچار افسردگی بعد از زایمان شده... مارال من افسرده نبود. خوشحال و خوشبخت بود. باورم نمی شه! هیچ وقت هیچ کدوممون باور نکردیم بخواد خودکشی کنه. لرز کردم و باوحشت نشستم. خودکشی؟! کابوس همیشگی مادرم به یادم آمد. زنی غرق در خون با لباس خواب! از سوالم پشیمان بودم. خدایا داشتم دیوانه می شدم. این پیرمرد را هم دیوانه می کردم! باید این کابوس را از هردویمان دور می کردم. به سختی نشستم و دستهای سردش را گرفتم. باید مارال را از او دور می کردم:

- چرا دیگه من رو نخواستن؟

آه کشید.

- اینا رو باید بابات بهت جواب بده، عاطفه!

- دایی... من فقط یک بابا دارم... بابا رسول! اونم مرده!

با غم نگاهم کرد. خواست حرفی بزند که صدای زنگ در بلند شد. اخمی کرد و ایستاد و به سمت در خانه رفت. انگار کسی نفیر شومی

من ... دختر ابراهیم*الف

دمیده باشد، قلبم شروع کرد پرتلاطم کوبیدن. کمی طول کشید تا قامتش در چهارچوبِ در جای گرفت. تنها نبود.

با دیدن آن چه روبرویم بود، نزدیک بود قبض روح شوم. دایی و فردین زیر بازوهای ابراهیم را گرفته و به داخل خانه می‌آوردنش. مثل برق گرفته‌ها ایستادم.

نگاهم روی شانه‌های خمیده و چشم‌های خیس از اشکش چرخید. به فردین نگاه کردم و بعد به دایی. دایی بانندوه و افسوس سر تکان داد. ناباور دست بر دهان گذاشتم. سرش بالا آمد و نگاه خیس از اشکم را شکار کرد. خودش را از آغوش فردین رها کرد و برایم آغوش گشود. - دیدی رفت؟ همه کسم رفت، عاطفه... یتیم شدم بابا... یتیم شدم.

فضای قبرستان مثل همیشه گرفته بود. نم‌نم باران بهاری باعث شده بود افراد کمی در محوطه باشند. صدای قرآن و مرثیه‌خوانی از دور می‌آمد.

میان دو قبر نشسته بودم و با غم نگاهشان می‌کردم. قبر عزیزانم. بعد از سه سال بر سر قبرشان آمده بودم. حس می‌کردم از من دلخور اند.

من... دختر ابراهیم*الف

به فضای خالی بینشان نگریستم و اشکم را پاک کردم. روزی خواسته بودم مرا میانشان دفن کنند. روزی آن قدر از زندگی بریده و از داغشان، داغ بودم که به زور از پای قبرهایشان بلندم کرده بودند و گرنه از غم جان می دادم. می گفتند خاک سرد است و سرد بود. فکر می کردم از غم نبودشان می میرم.

فکر می کردم دنیا تمام خواهد شد اما نه مرده بودم و نه دنیا تمام شده بود! سال ها طول کشیده بود تا بتوانم با غم نبودشان کنار بیایم. با چشم هایی که نم اشک داشت، نگاهم روی قبرهای خیس از گلابشان چرخید و باز غم گلوله شد و در گلویم نشست.

وقتی فهمیدم فرزندخوانده شان بوده ام خشمگین شدم! از زمین و آسمان! از تک تک افرادی که می شناختم و نمی شناختم عصبانی بودم اما از آن ها نه!

بعدها هم که خشم، ته نشین شده و حس سرخوردگی باقی ماند، باز هم آن دو را مقصر نمی دیدم. شاید فقط گاهی شاکی می شدم که چرا بابا رسول همان طور که مرا در میان بازوهای مردانه اش داشت، حقیقت را به من نگفت ولی بعد زود پشیمان می شدم.

من ... دختر ابراهیم*الف

مامان مهری راست می گفت، اگر آن ها زنده مانده بودند شاید هیچ وقت ماجرا رو نمی شد؛ اگر هم می شد من این گونه سرخورده و زخم خورده نمی شدم!

من از این که دخترشان بودم ناراحت نبودم. از این که دخترشان نمانده بودم ناراحت بودم. چشم هایم از اشک می سوخت. قبرشان را نوازش کردم و اندیشیدم در تمام شانزده، هفده سالی که با آن ها بودم شاد بوده ام!

درست که گاهی خجالت می کشیدم از وجودشان، درست که گاهی دلوایسی های زیادشان عاصی ام می کرد، درست که گاهی دوست داشتم مادرم بهتر درکم می کرد و سن و سالش نزدیک تر به من می بود، اما باز هم دوستشان داشتم؛ نه، عاشقشان بودم.

عاشق آواز خواندن پدرم بودم؛ عاشق نگاه های مهربان و گرمش. عاشق آغوش امن و مهربانش بودم. عاشق مادرم بودم؛ عاشق بوی خوش تنش. عاشق آرامش حضورش و صبر بی بدیش. عاشق حرف هایی که همیشه بامهربانی می زد.

حتی عاشق غرزدن هایش بودم، وقتی لباسی که باب میلش نبود می پوشیدم. دلم برای دل شوره های همیشگی اش تنگ بود. دل تنگ

من... دختر ابراهیم*الف

نگاه همیشه نگرانش بودم. دل تنگ نوازش موهایم با دستهای
مهربانش.

- من دوستتون داشتم. دوستتون دارم. شما تا ابد بابا و مامانم اید.
درسته دلم شکسته... اما خوشحالم پیش شما زندگی کردم. من
خوشبخت بودم که شما رو داشتم. کاش بهتون گفته بودم چقدر با
وجودتون خوشبختم و دوستتون دارم!
بابغض دست روی نام مادرم کشیدم. با مرگ مامان مهری انگار دوباره
از مادر یتیم شده بودم. مرگ مامان مهری آزارم داده بود. دل تنگش
بودم. دل تنگ نگاه همیشه غمگینش. کاش زنده مانده بود و
سوالهایم را پاسخ می داد!

کاش حالم بد نشده و آن شب به سراغش رفته بودم! هفت روز از
رفتنش می گذشت. هفت روز بود که افسوس خوردن کارم شده بود
افسوسی که تا آخر عمرم رهایم نمی کرد. کاش های تمام نشدنی
ذهنم را پر کرده بود. پررنگ ترینشان این بود که کاش بیش تر قدرش
را می دانستم!

با دستی که روی شانهام نشست از فکر بیرون آمدم. نگاهم چرخید و
روی دایی نشست.

من ... دختر ابراهیم*الف

- بلند شو بابا! همه جمع شدن و جای خالیت پیدااست. پاشو بابا!

به سختی ایستادم و خاک چادرم را گرفتم. مراسم هفتم مامان مهری بود. هفت روز بود که اصفهان بودیم. مامان مهری را کنار شوهر جوان مرگش خاک کرده بودند. همان طور که می خواست.

قسمم را شکسته و به زادگاهم آمده بودم اما پا به آن عمارت نگذاشته بودم. بانارضایتی مجبور شده بودم با دایی، به خانه ی آتیلا بروم، پدر فردین.

با قدم هایی نه چندان محکم پابه پای دایی پیش می آمدم. میان قطعه ای که قبرهای پدر و مادرم را در بر داشت، تا قطعه ی قدیمی خانواده ی سراج به اندازه ی پنج، شش دقیقه ای فاصله بود. در این فاصله دایی با سکوت همراهی ام کرد. نزدیک قبرها که شدیم، خودم را نزدیکش کردم.

- دایی!

بی حرف و منتظر نگاهم کرد. از شب مرگ مامان مهری، در جواب دایی گفتن هایم جانِ دایی نمی گفت و بابا جان خطابم می کرد. انگار قصد کرده بود کار را یک سره کند:

من... دختر ابراهیم*الف

- اون مردایی که امروز اومدن... اونا... اقوام قدیمی هستن؟ خیلی دور و برش هستن.

نتوانستم ادامه دهم. دایی بدش می‌آمد به ابراهیم چیزی جز بابا بگویم و این روزها حرف زدن با او سخت شده بود. امروز صبح چند مرد و زن غریبه به جمع ما اضافه شده بودند.

البته این روزها به خاطر مرگ مامان مهری، ورثه‌ی سراج‌ها سروکله‌شان پیدا شده بود و قیافه‌های ناآشنا زیاد می‌دیدم، اما این‌ها فرق داشتند. انگار بیش‌تر برای عرض تسلیت آمده بودند و با مامان مهری ارتباط فامیلی داشتند. فهمید منظورم چیست بااخمی درهم جوابم را داد:

- پسرعموی مهرانگیز خانم خدا بیامرزه! با پسر و عروس و نوه‌ش.
- پسرعموش؟!

سرش را تکان داد. شنیده بودم که بعد از مرگ ابراهیم و بعد از خودکشی سهیل توی تیمارستان، خانواده‌ی عموی مامان مهری، برای همیشه مهاجرت کردند.

- پس درواقع تنها فامیل باقی مونده‌ش هستن، نه؟

من... دختر ابراهیم*الف

سرش را تکان داد. چه قدر این ماجرا غم‌انگیز بود. آهی کشیدم. پیرمرد نگاه مهربانی داشت. چشم‌هایش پر حرف بود و انگار به دنبال چهره‌های آشنا می‌گشت که قطعا کم بودند. انگار هم‌سن و سال دایی بود و با او زیاد حرف می‌زد و حالا دلیلش را خوب می‌فهمیدم. باقی‌ماندگان آن زلزله‌ی سخت یقینا با هم حرف مشترک زیاد داشتند.

پسرش نگاهش غریب‌تر بود. هم‌سن و سال آتیلا و شاید بزرگ‌تر از او بود و نوه‌اش از من و پسرها کوچک‌تر بود. شاید بیست و پنج یا بیست و شش سال داشت، با قیافه‌ای کاملا غربی، که با توجه به زنی که همراهشان بود و دایی گفته بود عروس پیرمرد است، می‌شد گفت قیافه‌ی مادر غیرایرانی‌اش را دارد.

صوت حُزن‌انگیز قرآن غم روی دلم نشاند. به یاد مراسم مادر و پدرم افتادم و صدای گریه‌هایم که قبرستان را پُر کرده بود. مهرانگیز دختری نداشت که برایش از اعماق جان گریه کند. گریه‌های ابراهیم، آرام و مردانه بود.

اشکی را که راه گرفته بود پاک کردم. دایی مرا عقب‌تر گذاشت و خودش نزدیک پسرش رفت و کنار آتیلا و ابراهیم ایستاد. سمت راست ابراهیم اقوام مادری‌اش ایستاده بودند! عموزاده‌های مادرش.

من... دختر ابراهیم*الف

پایین قبر زانو زدم. جایی که نزدیک زن‌های دیگر نبود. درواقع کسی آن‌جا ننشسته بود. سمت راست قبر صندلی چیده بودند و زن‌های فامیل روی آن‌ها نشسته بودند و سمت چپ مردها ایستاده بودند. پایین پا خالی بود.

نگاهم روی عکس مامان‌مهری نشست. چشم‌هایش در عکس پر از غم بود. حس می‌کردم با من حرف دارد. لب گزیده و آه کشیدم. سرم که بالا آمد در نگاه خصمانه‌ی زنی گرفتار شد!

لازم نبود کسی او را معرفی کند. سال‌ها قبل در آلبوم‌های مامان‌مهری دیده بودمش. در میان عکس‌های سراج. شیرین بود، خواهر ناتنی ابراهیم بزرگ. مانتویی مشکی و جلو باز به تن داشت و زیرش کت‌ودامنی کوتاه و تیره پوشیده بود که رنگش از این فاصله چندان مشخص نبود!

به قول آنا، آلاگارسون کرده بود. انگار می‌خواست سن و سالش بالایش را با آرایش پنهان کند. موهای مش‌خورده و ناخن‌های مانیکور شده با لاک جیغ قرمزش، به تور سیاه روی سرش نمی‌آمد.

من... دختر ابراهیم*الف

نگاه از او گرفته و روی زیلوی پهن شده نشستم. صاحب‌عزا بودم. در نگاه جمع تنها دختردایی مهرانگیز و در نگاه خواص تنها نوه‌ای که حضور داشت.

آهی کشیدم و به خاطره اندیشیدم. در زندان چه می‌کرد؟ جانش به جان مامانی‌اش وصل بود. جان می‌داد اگر اخمش را می‌دید. آن قدر که از مامانی‌اش محبت دیده بود از مادرش ندیده بود. نگذاشته بودند برای خاکسپاری بیاید. اقوام درجه یک نبود.

با نشستن شخصی کنارم کمی کنار کشیدم و ناخواسته اخم کردم. نیم‌نگاهی به شخصی که تنهایی‌ام را شریک شده بود، کردم. فرانک بود. بی‌توجه به او به دست‌هایم نگاه کردم و اندیشیدم دستم نمک دارد؟

دست مامان‌مهری قطعا نمک نداشت که اثری از صفورا در تمام مراسمش نبود! دختری که از سه سالگی و با مهاجرت مادرش از ایران پیش او بزرگ شده بود. دختری که نه پدرش می‌خواستش و نه مادرش!

من... دختر ابراهیم*الف

دختری که باید الان بالای قبر مامان مهری برای زنی که در حقش مادری کرده بود، زار می زد. با خودم فکر کردم مامان مهری چه قدر تنها بود! لحظه ای از خودم بدم آمد من هم نمک شناس بودم!

نمک شناس بودم که گناه مرسته و ابراهیم را به پای دیگران هم نوشته بودم!

به پای دایی و مامان مهری! افسوس دیگر فایده نداشت و جای خالی اش هرگز پر نمی شد! اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و خلوتم با صدای ریز فرانک شکست.

- تنها نشستی! همیشه دوست داری به چشم بیای.

نیشخند زدم. فرانک آدم ساکت نشستن نبود. نگاهم روی ظاهرش چرخید. قیافه اش بیش تر از همیشه مرا یاد خودم و خاطره ی آن روزها می انداخت. این پوشش از خواهر فردین بعید بود!

- تو هم مثل داداشت شدی؛ عادت کردی الکی قضاوت کنی.

شانه ی بی خیالی بالا انداخت.

- میترا خیلی عصبانیه!

من ... دختر ابراهیم*الف

نیم‌نگاهی حواله‌ی جایی کردم که میترا، مادرش و خاله‌اش یعنی،
مادر فردین نشسته بودند. جایی که تا چند لحظه‌ی پیش فرانک هم
آن جا بود.

- الان اومدی به من چی بگی فرانک؟ که زن داداشت از حضور من
تو خونه تون ناراضیه؟! خودتم همچین از دیدنم خوشحال نشدی!
خندید و باعث شد کسانی که نزدیک بودند اخم کنند. برایش اخم
کردم.

- خب چیه؟! گفתי زن داداش خنده‌م گرفت. فکر کنم خودشم هنوز
خودشو زن فردین نمی‌دونه که تو مفتخرش کردی!
با دست پارچه‌ی سبز روی قبر را لمس کردم.

- بس که خره! نامزدن. دیگه قراره چطوری زن فردین باشه؟
متوجه شدم که باز نیشش شل شد. برایش چشم‌غره رفتم ولی خودم
هم خنده‌ام گرفته بود. حرفم می‌توانست جوابی دندان‌شکن داشته
باشد! جوابی که در چشم‌های خندان فرانک دیده می‌شد. خودش را
نزدیک‌تر کشید.

- نمی‌دونی چه ذوقی می‌کنم حرص می‌خوره! اصلا برای همین
اومدم پیش توی برج زهرمار.

من... دختر ابراهیم*الف

چپی نگاهش کردم. بیست و پنج سالش بود ولی هنوز انگار بچه بود.

- خواهرشوهر بازی در می‌آری؟

برایم چشمش را در حدقه چرخاند.

- عوضش مامانت دوستش داره و البته مهم داداشته که حتما اونو

خواسته که کارشون به نامزدی کشیده.

پوزخند زد. نگاهم باز روی تصویر مامان‌مهری چرخید. چه

می‌خواستی به من بگویی که اجل مهلت نداد؟

- عاطی!

هومی گفتم و قرآن روی قبر را برداشتم. قاری قرآنش را تمام کرده

بود و در حال تشکر از مردم بود.

- شیرین خانم رو دیدی؟

نگاهم سمتش چرخید. می‌دانست شیرین را می‌شناسم. همه‌ی ما

می‌شناختیم. از خانم چسبیده به نام آن زن خوشم نیامد. برایش اخم

کردم. بی‌توجه ادامه داد. صدایش لرز خاصی داشت. دستش هم.

- دختر کنارش رو دیدی؟ همون که لنز می‌ذاره.

- فرانک، الان وقتش نیست.

من... دختر ابراهیم*الف

پوفی کشید و دستش را مشت کرد:

- خیلی خب بابا، یه وقتی تو دست هر چی خانم مارپل رو از پشت می‌بستی، حالا مثل ماست شدی و برای من قیافه می‌گیری!

سکوت کرد. بی‌قرار بود. می‌شناختمش چیزی ذهنش را مشغول کرده بود و باید حرفش را می‌زد. همین باعث شده بود پیش من بیاید نه درآوردن لچ میتر!

- چی شده فرانک؟

لب گزید و سرش را نزدیکم کرد.

- می‌دونی مامان به خاله چی گفت؟ گفت زن دوم وحیده!

ناباور تمام صورتم سمتش چرخید. چیزی در قلبم تکان سختی خورد.

- چی میگی؟!

- باور کن، همین حالا داشتن می‌گفتن... دختره، انگار پیش شیرین

زندگی می‌کرده. مادر دختره، دختر خونده‌ی شیرین بوده! می‌گن

وحید وقتی برای دیدن مادر بزرگش رفته، انگار اونو عقدش کرده و

برگشته این‌جا. (آب دهانش را قورت داد و منِ من کرد) می‌گن...

می‌گن... حامله ست!

من... دختر ابراهیم*الف

ضربه کاری تر از آن بود که بدون عکس العمل بمانم. سرم به سمت جایی که آن‌ها نشسته بودند چرخید. کنار شیرین، چند فرد غریبه نشسته بودند. یکی از آن‌ها مرد جوانی بود در آستانه‌ی سی سالگی که نگاهش روی فرانک زیادی کش می‌آمد.

کنار آن مرد، دختر مورد نظر را دیدم. نسخه‌ی جوان شده‌ی شیرین بود. با این تفاوت که چشم‌هایش احتمالا تیره بود که با لنز روشن دیده می‌شد و البته موهایش چین‌وشکن زیادی داشت که نمی‌شد گفت اصل است یا در اثر آرایش این‌طور شده است. در هر حال، شکمش برآمده به نظر نمی‌رسید.

- چطور ... چطور جرات کردن بیان این‌جا؟!

دستم را مشت کردم. عصبانی بودم. اگر جای ابراهیم و مرسده بودم بیرونشان می‌کردم. هرچند عمه صفورا ولی دم بود و خاطره قاتل و آن‌ها باید هوای خانواده‌ی ولی دم را داشته باشند اما قطعاً نمی‌توانستم هووی دخترم را ببینم و دم زنم. ابراهیم که عادت داشت در حق فرزندش ستم کند، مرسده چرا؟ مرسده چرا طاقت آورده بود هووی دخترش را ببیند؟!

من... دختر ابراهیم*الف

با خشم نگاهم سمت مرسده چرخید و لب گزیدم. چشم‌های
خیس‌ازاشکش روی قبر بود. پیر شده بود؛ خیلی پیر. شکسته شده
بود و دیگر آن شادابی سابق را نداشت. چطور طاقت آورده بود؟
- نمی‌شد بیرونش کرد. بابا نداشت و گرنه شوهر عمه از خجالتشون
دراومده بود!

غریدم: چرا؟

- می‌دونی دختره کیه؟

تند نگاهش کردم. لفت و لعابش نداد:

- می‌شه نتیجه‌ی سراج بزرگ! نوه‌ی دختر بزرگش شوکت؛ تنها
بازمونده‌اش!

ابروهایم بالا پرید. آهم در سینه خفه شد و خشم در تنم جوشید. بعد
از طلاق گرفتن شیرین از همسرش داود و مهاجرتش با شهباز فرجام
به خارج از ایران، حشمت‌اله، دو دخترش را به هوای درمان پیش
آنها فرستاد.

شوکت‌الملوک و شمس‌الملوک را. شمسی تاب دوری نیاورد و قلبش
دو سال بعد از کار افتاد. ولی آب و هوای خارج به شوکت ساخت و

من... دختر ابراهیم*الف

بهتر شد، همان جا ازدواج کرد، اما زندگی بر وفق مراد او هم نچرخید و خیلی زود بعد از به دنیا آوردن تنها دخترش مرد.

دختری که خبر داشتم شیرین، خاله‌اش، بزرگش کرده است. شیرین، دختر خواهرش، شوکت، را به جای دختر خودش، صفورا، بزرگ کرده بود و حالا این دختر، نوهی خواهر شیرین، نوهی شوکت‌الملوک، هووی خاطره بود.

از خشم لال شده بودم. خاطره می‌دانست؟ خاطره خیانت شوهرش را می‌دانست؟ حس می‌کردم قلبم در حال انفجار است! هر چه من رازهایم در دلم پنهان می‌شد و نهایتش با اقا قیا حرف می‌زدم، خاطره برعکس عادت داشت درد دلش را راحت برایم بیرون می‌ریخت. این سال‌ها خاطره‌ی حساس چگونه طاقت آورده بود؟!

دوست داشتم وحید زنده بود و خودم با دست‌های خودم خفه‌اش می‌کردم! حرف‌های فرانک چون وزوزی آزاردهنده شده بود.

- به جز شوهر عمه، این دختره وارث سراجیه؛ برای همین این جاست. صبحی نزدیک بود آبروریزی کنن که بابا و آقاجون غائله رو خوابوندن.

من... دختر ابراهیم*الف

نفس در سینه‌ام گره شده بود. من اگر بودم آن‌ها را بیرون می‌کردم و بعد از آن‌ها می‌خواستم تا برای تفکیک اموال و گرفتن میراثشان به دفتر وکیل شرکت بیایند نه آن‌که برای حفظ مراسم متوفی، دشمنانش را، کسانی را که آبرو و زندگی او را هدف گرفته بودند، بالای سر قبرش بیاورم!

دلم جایی را می‌خواست تا بتوانم تمام عصبانیت‌م را خالی کنم. جایی مثل حمام خانه‌ی کوچکم در خانه‌ی عطا تا زیر دوش آب فریاد بزنم! نگاهم دنبال عطا گشت. کمی دورتر از ابراهیم ایستاده بودند.

سرش پایین بود و به حرف‌های پدرش گوش می‌داد. کاش نگاهم می‌کرد! زهره خانم ناخوش‌احوال بود و نتوانسته بود در مراسم شرکت کند و صفا پیشش مانده بود. باز مشکل کلیه زهره خانم عود کرده بود. از عطا نگاه گرفتم. کاش بار دیگر فراریم می‌داد! از هر چه پول بود بیزار بودم؛ از هر چه مربوط به سراج‌ها می‌شد. - عاطی... می‌گم... نکنه خاطره به خاطر این دختره... وحید رو... کشته؟!

باناراحتی نگاهش کردم. چشم‌هایش پر از غم بود. دستش مثل صدایش می‌لرزید.

من... دختر ابراهیم*الف

- من اگه بودم... می کشتمش... با همین دستام!
آهی کشیدم من هم، همین فکر را کرده بودم ولی در دنیا چند مرد
به خاطر خیانتشان کشته شده بودند؟ در ایران چند مرد؟ بلند شدن
افراد نشانم داد مراسم زودتر از چیزی که فکر می کردم تمام شده
است.

به ناچار ما هم ایستادیم. غریبه ها زودتر قبرستان را ترک کردند.
به خصوص که ابرها تیره تر شده بودند و به نظر می رسید بارندگی
شدیدی در پیش داریم. همان طور که می ایستادم جواب فرانک را
دادم:

- من بودم ترکش می کردم تا بفهمه فرق جواهر و تاپاله چیه!
لب گزید.

- بابا می گه مراسم که تموم بشه، تکلیف اموال سراج رو مشخص
می کنن تا اینا شرشون کم بشه.

- تا موضوع وحید هست شرشون کم نمی شه. اگه راست باشه و این
بچه واقعا بچه ی وحید باشه، علاوه بر صفورا خانم، این زن هم از
طرف بچه ولی دم می شه.

من... دختر ابراهیم*الف

باوحشت به سمت فردینی چرخیدم که نفهمیدم از کی نزدیک‌مان ایستاده و از کجا حرف‌هایمان را شنیده است. فرانک هم غافلگیر شده بود.

- راست می‌گی داداش؟! اونم ولی دمه؟

- فکر کردی فقط به خاطر مال و اموال، بابا و آقای سراج کوتاه اومدن؟ تا بی‌گناهی خاطره ثابت نشه، گوشتمون زیر دندونشونه! حال‌م بد بود، دستم روی شکمم نشست. از ناراحتی معده‌ام تیر می‌کشید.

- توی این سال‌ها اموال سراج دست مهرانگیز خانم بوده. این زن کینه داره از گذشته. حالا هم بد بهونه‌ای دستشه. نگاه فردین رویم نشست. خوب می‌دانست هیچ‌کس به اندازه‌ی من از قدیم خبر ندارد. باناراحتی حرف او را ادامه دادم:

- حشمت‌اله خان اموال رو از شهباز فرجام گرفت و اداره‌ش رو به مامان‌مهری سپرد. مامان‌مهری و بابا رسول. دست فرجاما از کارخونه کلا کوتاه شد. سهمشونم شهباز، قبل از رفتنش به بابا رسول فروخت. فردین باختم نگاهش روی شیرینی بود که داشت به قبر نزدیک می‌شد. چشم‌هایش! از چشم‌های شیرین می‌ترسیدم. نگاهش به

من ... دختر ابراهیم*الف

عکس روی قبر، دوستانه نبود و من خوب می دانستم بحث، فقط بحث اموال نیست.

بعد از ازدواجش با پسر باغبان، وقتی از جوش و خروش و عیش و نوش افتاده بود و وقتی عشق بین ابراهیم و مهرانگیز را دیده بود تازه فهمیده بود که چه خطایی کرده است! بعد هم هر چه او را عقب گذاشته بودند، مهرانگیز اوج گرفته بود. کینه اش از مهرانگیز قدیمی تر از این حرف ها بود. سوالم را از فردین پرسیدم:

- حالا چکار می کنید؟

- چی رو؟

- اموال رو.

- تنها وارث به جز شوهر عمه، اون زنه. فرجام ها که حقی ندارن. آقای سراج باید تکلیفش رو با این زن روشن کنه. می ترسم به خاطر دخترش از خیلی چیزها بگذره! ولی اینا آدمی نیستن که از خون بگذرن. وضع خاطره خیلی خرابه!

دستم از ناراحتی مشت بود. نگاهم ناخواسته به سمت ابراهیم چرخید. از دلم گذشت بیچاره و غمی عجیب دلم را پر کرد. دایی می گفت بچه که بودم کشش خون مرا جذب مردی کرده بود که پدر بود و

من... دختر ابراهیم*الف

نبود؛ حالا شاید همان کشش بود که باعث شد دلم برای مردی
بسوزد که مجبور بود به عنوان وارث مهرانگیز و مسئول اموال
سراج‌ها، جواب‌گوی زنی باشد که هووی دخترش بود و بدتر از آن
جان دخترش در دست او بود!

#پست_صد_و_چهل_و_یک

از شیرین بیزار بودم. برای تمام مصائبی که بر سر مامان مهری آورده بود. ا لان نفرتم بیش تر هم شده بود! از وحید هم! بوی دسیسه مشامم را پر کرده و نفسم تنگی می کرد. می خواستند تیشه به ریشه ی این خانواده بزنند؛ شک نداشتم.

سرم را که چرخاندم، با شیرین چشم در چشم شدم. نگاهش زهر داشت. چیزی ناگهانی ذهنم را پر کرد. مثل یک شهود بود یا آگاهی ناگهانی از حقیقت.

این زن با وجود دوری اش از ایران، از اصلیت من خبر داشت، وگرنه من نباید مخاطب این نگاه می بودم. فکم را از خشم روی هم فشار دادم. صدای فردین در گوشم پیچید:

- پدر بزرگ وحید هم محکم پای قصاص ایستاده. فکر می کنم پیرمرد رو تحریک می کنن وگرنه اون هم مثل پسر مرحومش مرد آرومیه.

سرم درد گرفته بود، هم از گریه ها و هم از شنیده هایم. فردین ما را ترک کرد و پیش پدرش رفت. عطا و آقا مسعود هم کنارشان ایستادند. کسانی برای گفتن تسلی نزدیکم می شدند و زود می رفتند.

نگاهم در اطراف چرخید و در نگاه میترا قفل شد. در این یک هفته هیچ حرفی بینمان ردوبدل نشده بود جز نگاه های ناراضی او به من و نگاه منفعل من به او. نگاهش را گرفت و همراه پدر و مادرش قبرستان را ترک کرد. قرار بود یک ساعت دیگر همه در رستورانی جمع شوند.

طولی نکشید که اطراف قبر خالی شد. به جز من، دایی و خانواده اش،

پسرعموی مهرانگیز، عطا و آقا مسعود مانده بودند و شیرین و خانواده‌اش. دایی و ابراهیم داشتند پسرعموی مامان‌مهری را به عمارت دعوت می‌کردند. تکلیف من هم روشن بود؛ قرار نبود برای مراسم آن شب به عمارت بروم.

سنگینی نگاهی را احساس کردم. به سمت آن چرخیدم. مرسده با غمی غریب در چشم‌هایش نگاهم می‌کرد. بعد از آن شب، شب مرگ مامان‌مهری، که جلوی در خانه‌ی دایی از حال رفته بود، از من دوری می‌کرد.

حسی ناشناخته از چشم‌هایش به جانم شره می‌کشید. شرم بود، غم بود یا هر چیز دیگری؛ هر چه بود در چشم‌های این زن تا به حال آن را ندیده بودم. اشک چشم‌هایش را پر کرد و من نگاه گرفتم.

باید به سمت ماشین آتیلا می‌رفتم. مثل مراسم سوم و خاک‌پاری مرا اول به خانه‌اش می‌رساند و بعد به رستوران می‌رفت. دلم می‌خواست با عطا به تنکابن برگردم. دیگر مراسمی نبود اما می‌دانستم این امری بعید است.

هنوز قدمی از قبر دور نشده بودم که صدایی پایم را به زمین میخ کرد:

- کاش زنده می‌هوندی مهرانگیز! ما هنوز با هم کار داشتیم. حیف شد رفتی و ندیدی که من، با دست‌های خودم، چهارپایه رو از زیر پای نوه‌ت می‌کشم!

تنم یخ کرد. صدای شیون مرسده بلند شد. سرم به آبی به سمتش چرخید. همه مات مانده بودند. دستش را دراز کرد و قاب عکس را برداشت. لرزیدم:

- الان هم خیلی بد نشد.

نیشخند زد و با تمسخر به آسمان اشاره کرد.

- حتما با چشم‌های خودت می‌بینی که وقتی حق‌الارث زنش رو گرفتم، با پول‌هایی که تو جمع کردی، پول دولت رو می‌دم و حق قصاص رو می‌گیرم

Exchange group

؛ می بینی؟ خیلی هم لذت بخش تره!

صدای همه بلند شد. دلم می خواست می توانستم و کتکش می زدم.
مرسده زار می زد و ابراهیم ناتوان از آرام کردنش به خود می پلیچید.
صدایش انگار در سرم پژواک می شد:
- دختر من قاتل نیست... قاتل نیست.

#پست_صد_و_چهل_و_دو

خاطره متهم بود. زندانی بود، ولی تا آن جایی که خبر داشتم، حکم قطعی هنوز داده نشده بود. عصبی لب گزیدم. کسی باید این زن را خفه می کرد ولی انگار همه ترجیح می دادند او حرف هایش را بزند و برود. فکر می کردم همه به بی گناهی خاطره اعتقاد دارند ولی انگار او هم مثل من بود! کسی برای تبرئه اش حرفی نمی زد، جز مادرش.

باناراحتی، نفس عمیقی کشیدم. نگاه نگران عطا گره خورد.
سرش را تکان داد و لب زد: نه! آهی کشیدم. دوباره به آن زن نگاه دوختم.
کسی نزدیکش می شد؛ هووی خاطره.

طاقتم را از دست دادم. با نزدیک شدن به شیرین اخم های دایی در هم رفت. عطا باز هم تکرار کرد "نه" و من بی خیال جلو رفتم. قاب را از دست های شیرین گرفتم. به سمتم چرخید و با تعجب نگاه کرد.

- خیالت راحت باشه مامان مهربانی! ان شاء الله که بی گناهی خاطره ثابت می شه و بعضی ها حسرت به دل انتقامشون می مونن. پول های سراج هم نوش جون وارث هاش! تا الان مفتی مفتی نشستن و خوردن، از الان برای

Exchange group

حفظش جون بکنن.

هق هق مرسته آرام شد. ناباور نگاهم کرد. نگاه دزدیدم. شیرین پوزخند زد. از گوشه‌ی چشم دیدم که دایی دستی بر صورتش کشید و فردین سر به زیر انداخت. قاب را بوسیدم. دست زیر رحل قرآن انداختم و عزم کردم برای جمع کردن وسایل روی قبر.

- با ایشالا گفتن کاری درست نمی‌شه، بچه جون! اون دختر قاتل نوه‌ی منه و من تا انتقامش رو نگیرم آروم نمی‌شم.

ایستادم و وسایل را یکی‌یکی به دست فرانک دادم. سنگینی نگاه‌ها را حس می‌کردم. آتیلا نزدیکم آمد. به سمت شیرین چرخیدم. از نزدیک چین‌وچروک‌های صورتش توی ذوق می‌راند.

- مامان مهری‌ام رو که می‌شناسی! الکی پشت کسی در نمی‌اومد! وقتی مامان مهری می‌گفت خاطره بی‌گناه بوده، پس بی‌گناه بوده. بابام رو هم می‌شناسی، نه؟ رسول. اون حرف الکی نمی‌راند. من هم نمی‌زانم. به تو ثابت می‌کنم که خاطره بی‌گناه بوده.

این را گفتم و کنارش زدم. هووی خاطره جلو کشید. نگاهش پر از خشم بود. در چشم‌هایش، حرکاتش، چیزی بود که به ذهنم تلنگر می‌راند. یک چیز غریب ولی آشنا!

- مامی؟

دست لرزان شیرین دور کمر او حلقه شد.

- الناز، با دختردایی مهرانگیز آشنا شو. تعجب نکن هانی... توی پیری زاییدنش! مثل باباش و مثل مهرانگیز ادعای بزرگی و همه‌چیزفهمی می‌کنه!

Exchange group

داشت تحقیرم می کرد. نه من را، عزیزانم را! خنده ی زشتی سر داد. به سمت مرسده چرخید.

- خیلی خنده داره، نه؟! دختر عمه ی تو، دختر دایی این زن زیر خاکه! دستم را مشت کردم. نگاهمان در هم گره خورد.

- شماها، مثل مار دور اموال سراج چنبره زدین! اون قدر توی هم ازدواج کردین و دورشون پیچیدین که دیگه نمی شه از شرتون راحت شد.

نفس عمیقی کشیدم. طاقت نداشتم حرف بشنوم و جواب ندهم:

- ببین کی داره این حرف رو می زنه! کسی که هیچ صنمی با سراج ها نداره! دایی محکم صدایم کرد. نمی خواست ماجرا ادامه پیدا کند ولی اگر آن ها به مصلحت ساکت بودند، من با وجود تمام آزارهایی که دیده بودم، آدم ساکت ا نشستن نبودم؛ نه وقتی داشتند به عزیزانم توهین می کردند.

به دایی نگاه نکردم. آتیلا جلوتر آمد، مثل یک حامی شانه به شانه ام ایستاد و دلم گرم شد. حالا من و آتیلا کنار هم بودیم و شیرین و الناز کنار هم.

دستم را روی سینه قلاب کردم.

- این مرد رو می بینی؟ محمدابراهیم سراج. تنها سراجی که توی این جمع هست. سنگ چی رو به سینه می زنی؟! دختری که کنارته، مادر بزرگ مادرش سراج بوده!

نگاهم روی دختر چرخید و باز حس موذی آزارم داد. به یاد داشتم که شهناز، مادر شیرین، وقتی شوکت را حامله شد، حشمت اله را وادار به ازدواج کرده بود. از دهانم پرید:

- تازه اون هم اگه واقعا سراج باشه!

- کافیه، عاطفه!

این بار ابراهیم بود که اعتراض کرد. چشم‌های شیرین سرخ شد.

- درسته مثل رسول زبونت درازه اما نمی‌دونم چرا این قدر نگاهت من رو یاد ابراهیم و باباش می‌اندازه!

به سمت مرسته چرخید:

- دختر عمه‌ت زیادی شبیه‌ت شده، مرسته!

#پست_صد_و_چهل_و_سه

دستم مشت شد. می‌خواست شر به پا کند. بدبخت خبر نداشت، شر چند سال قبل برپا شده بود. دست آتیلا جلو آمد. می‌خواست مرا عقب بکشد. نگاهش کردم. التماس در نگاهم ریختم و سرم را تکان دادم.

- کافیه. مهمونا منتظرن. باید برای ناهار بریم. بارونم داره شدید می‌شه.

این دایی بود که سمت دیگرم قرار گرفته و دستم را کشید. خشم در خونم جوش می‌زد. فشار دست دایی باعث شد عقب بکشم. وسایل جمع شده بود. نگاه تندم روانه‌ی صورت شیرین شد و به عقب چرخیدم.

- خون سراج‌ها لایقش نیستی!

لهجه‌ی عجیب الناز باعث شد قدمم سست شود. به سمتش چرخیدم. نگاه شیرین برق پیروزی داشت. دایی شانه‌هایم را گرفت تا برم گرداند. شانه‌ام را رها کردم. نگاهم در صورت مرسته نشست. دستش مقابل دهانش بود و اشک صورتش را پر کرده بود. سمت ابراهیم نچرخیدم.

Exchange group

- اگر من سراج نیستم، تو هم نیستی!

- اوه! من با تو فرق داشتم.

لهجه اش آزارم می دادم.

برایش دست زدم.

- آفرین! قطعاً با من فرق داری. هیچ کدوم ما از فامیل، سراج نیست! اما فراموش نکن، من معجونی هستم از خون ابراهیم، رسول، ریحانه و مهرانگیز! معجونی به مراتب قوی تر از حشمت اله سراج، که تو فقط ذره ای از خونش رو توی رگ هات داری.

دخترک جاخورده عقب نشست. خوب فارسی می فهمید. هرچند به نظر می آمد فارسی را با تپق زیاد و با لهجه ی بدی حرف می زد. اینکه طعنه ی ملامم را به راحتی فهمیده بود برایم عجیب آمد. نگاه شیرین نشست. رنگ پریده به نظر می آمد. انتظار نداشت بدانم. نیشخند زدم. تیر آخر را زد.

- تویی که هیچ کس نمی خوادت، چطور جرئت می کنی با من دربیفتی؟! تو هیچی نیستی! یک بی هویت، هیچی ندار من رو متهم به چی می کنه؟ تویی که مثل تفاله پرت کردن بیرون!

نگاهم سمت ابراهیم چرخید. صورتش را احساسی عجیب پر کرده بود. قلبم مالا مال از اندوه شد. شاید حقم بود. نباید دخالت می کردم. با قلبی شکسته از او نگاه گرفتم و به شیرین چشم دوختم:

- اونی که برای هویت و پول دست و پا می زنه من نیستم. دختر محمد ابراهیم بودن من، با یک آزمایش ثابت می شه. تو چطور می خوای ثابت کنی که دختر کنارت و بچه ی توی شکمش چه نسبتی با ما دارن؟!

- کافیه دایی جون، بهتره بریم!

دست‌های آتیلا دور شانه‌ام حلقه شد. اشک در چشمم می‌جوشید و لرز به تنم نشست بود. صورت شیرین از خشم برافروخته بود.

- بهتون نشون می‌دم! نشون می‌دم که این بار اونی که به التماس می‌افته و زندگیش رو می‌بازه شمایی!

قدم‌هایم به دنبال آتیلا کشیده شد. آغوشش را بار اول بود که تجربه می‌کردم. بوی دایی را می‌داد. بوی محبت. سرم را به شانه‌اش چسباند. از نگاه کردن به چشم‌های دیگران پرهیز کردم.

صدای ریز گریه‌ی مرسته می‌آمد. سکوت بدی در جمع افتاده بود. آتیلا مرا به سمت ماشین عطا هدایت کرد. با تعجب نگاهش کردم. بامحبت بازویم را فشار داد. عطا به احترامش پیاده شد و ایستاد. آقا مسعود مشغول صحبت با دایی بود.

- اگه لطف کنی و عاطفه رو ببری خونه‌ی من، ممنونت می‌شم. باید بریم رستوران، اوضاع به هم ریخته است.

- حتما. نگران نباشین.

- مراقبش باش. بچه‌ها رو می‌فرستم بیان خونه، شرمنده‌ی پدرت هم شدیم.

- این حرف رو نزنین. مهمون دارین. خیالتون بابت عاطفه جان راحت باشه.

لب گزیدم. آتیلا بامحبت سرم را بوسید و دور شد. دلم لرزید و اشک به چشمم نشست. آتیلا همیشه مرا دوست داشت. همیشه محبتش را به من نشان می‌داد، تا آن‌جا که صدای فرانک را درمی‌آورد و من ساده‌لوحانه فکر

Exchange group

می‌کردم به خاطر این است که دوست دارد، عروسش شوم!

عطا در ماشین را برایم باز کرد. همان‌طور که می‌نشستم زمزمه کرد: مثل همیشه قوی باش.

نگاهش کردم. نگاهش نشان می‌داد خبر دارد. تنها کسی که از آن حرف‌ها شوکه نبود، او بود. آتیلا، همسرش، فرانک و فردین، همه متعجب و شوکه بودند. آتیلا و همسرش قطعاً ماجرا را می‌دانستند اما از آگاهی من خبر نداشتند. مثل شیرین و آن دختر! اما عطا، در نگاهش چیزی بود که نشان می‌داد، شوکه نیست.

- می‌دونستی، نه؟!

چشم بست و گشود و خیلی ساده جوابم را داد:

- می‌دونستم.

دستم را مشت کردم. وقتی عطا و خانواده‌اش به کوچه‌باغ آمدند من هشت ساله بودم. پس آن‌ها شاهد تولدم نبودند. این دانش از کی به وجود آمده بود را نمی‌دانستم. حس بدی در جانم خزید. نگاهش مهربان ولی جدی در صورتم چرخید:

- مهرانگیز خانم بهم گفت. می‌خواست مراقبت باشم.

نفس عمیقی کشیدم و اشک از گوشه‌ی چشمم سرخورد.

- از کی؟

- همون وقتی که فهمید پیش مایی. باید با روان‌پزشک حرف می‌زادم.

- باید بهم می‌گفتی.

- درست می‌گی باید بهت می‌گفتم ولی خب... فکر کردم ناراحت می‌شی.

Exchange group

با غم لب گزیدم. نمی‌دانستم اگر خبر داشتم بهتر بود یا نه، فقط می‌دانستم صداقتش به دلم نشسته است.

#پست_صد_و_چهل_و_چهار

- پس روان‌شناسم می‌پوینست؟ چرا به من نگفت؟
- باید خودت بهش می‌گفتی... اگر اون می‌گفت کار خراب‌تر می‌شد.
- آهی کشیدم. سرم ونگ‌ونگ می‌کرد.
- من بهت ایمان دارم عاطفه! می‌تونی بازم از پشش برییای.
- اشکم را پس زده و لبخند غمگینی زدم. عطا بلد بود حالم را خوب کند. به من ایمان داشت! چیزی که سایرین به آن اعتقادی نداشتند.
- باز هم باید کمکم کنی. نگاه بقیه رو دوست نداشتم... دیدی... دیدی
- شیرین چی گفت؟ راست می‌گفت... من رو دور انداختن. من رو دوست ندارن.
- اخم کرد:

- جرئت داری این رو وقتی تکرار کن که توی چشم‌هام نگاه می‌کنی!
- حسی غریب در تار و پودم پیچید. نگاهش، نگاهم را شکار کرد. چیزی در دلم تکان خورد. شبیه ماهی‌های دُم بلند اتاق ماهی. با آمدن آقا مسعود نتوانستم جوابش را بدهم، هرچند حرفی هم برای گفتن نداشتم.
- با نشستن آقا مسعود در ماشین، از حضورم عذر خواستم و او هم مثل

پسرش برایم اخم کرد.

- عطا، بابا جان، منو ببر هتل، بعد عاطفه رو برسون خونه‌ی آقای محمدی.
عطا چشمی گفت و ماشین راه افتاد. هر از گاهی نگاهش را از آینه احساس می‌کردم. نگران بود. کاش می‌توانستم به او بگویم نباید نگران باشد! من سه سال قبل این دوران را پشت سر گذاشته بودم. اینکه همه‌ی عالم بداند یا نداند چیزی را عوض نمی‌کرد.

فقط حالا، تمام غصه‌ی من حرف آخر آن زن بود. هر چند جوابش را داده بودم ولی حقیقت را نمی‌فهمید کتمان کرد. مرا پس زده بودند. من را نخواستند بودند. از همان کودکی! از همان شیرخوارگی!

بغضم را پس زدم. باید نشان می‌دادم، عاطفه قوی است. هرچند خودم خوب می‌دانستم قوی نیستم. من هم آدمی بودم مثل باقی آدم‌ها! دوست داشتم دوست داشته شوم، دوست داشتم عزیز باشم. لب گزیدم.

سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم. چشم بستم. آن روز پیش چشمانم جان گرفت:

"از سه روز قبل در خانواده بلوا برپا شده بود. صفورا مرتب داد می‌زد و توهین می‌کرد. می‌خواست عروسی به هم بخورد. وحید ناگهان غیبش زده بود. آن هم درست چند روز به عروسی مانده. خاطره دیگر رمقی برای گریه نداشت. قسم می‌خورد که عکس‌ها دروغ است. و کسی باور نمی‌کرد.

همه کلافه بودند. خاطره از همه جا رانده و از همه جا مانده شده، مثل ابر بهار می‌گریست. ابراهیم با خاطره حرف نمی‌زد. در اتاقش حبسش کرده بودند تا وحید بیاید. ابراهیم عزم جزم کرده بود که خاطره را از پیش چشم همه محو کند.

Exchange group

آن قدر عصبانی بود که می خواست عزیزکرده اش را باز خودش دور کند تا این ننگ بخوابد. مرسته مثل دیوانه ها شده بود. اجازه نداشت با خاطره حرف بزند و این میان من هم مغضوب بودم. نه خاطره با من حرف می زد نه مرسته و نه ابراهیم!

کسی زحمت توضیح به من را به خودش نمی داد. من فقط می دانستم عکس هایی ناجور و ناموسی از خاطره و مردی غریبه به دست عمه صفورا رسیده است.

باور نمی کردم. خاطره اهل این بازی ها نبود اما وقتی کسی با من حرف نمی زد، توانایی دفاع از او را هم نداشتم تا اینکه آن روز وحید پیدایش شد و از همان بدو ورود به دفاع از خاطره پرداخت. به ظهر نرسیده بود، لباس پوشیده بوده و آماده ی خروج از خانه بودم که خاطره از حبس خارج شده و با چشم های خون چکان وارد اتاقم شد. به سمت لپ تاپم یورش برد و آن را برداشت.

به دنبالش رفتم تا لپ تاپ را پس بگیرم، مقابل چشم های حیرت زده ام وارد اتاق کار ابراهیم شد. حس ششم حادثه ای نامیمون را نوید می داد. وارد اتاق شدم و از دیدن آن جمع عصبانی احساس وحشت کردم. خاطره و وحید در یک سمت، مرسته و ابراهیم و صفورا در سمت دیگر قرار داشتند و میانشان، لپ تاپ من باز بود! مردی روبرویش نشسته و داشت رویش کار می کرد. صدای لرزانم در اتاق پیچید.

#پست_صد_و_چهل_و_پنج

- این چا چه خبره؟! اون لپ تاپ منه! دارید چه کار می کنید؟

Exchange group

مرد جلوی چشم‌هایم قفل لب‌تاپ را شکست. بعد سراغ فایل‌های مخفی رفت. جیغ کشیدم، نه!

در برابر چشم‌های ناباور و معترضم وارد فایل‌های مخفی شد و پوشه‌ای را باز کرد که عرق بر تنم نشانده. فایلی بود که عکس‌های فتوشاپی‌ها را در آن بود.

از عکس‌هایی بگیر که کاملاً ناشیانه در کنار بازیگران هالیوودی فتوشاپ کرده بودیم، تا آن‌هایی که ماهرانه کنار بازیگران این‌ور آبی و آن‌ور آبی فتوشاپ شده بود.

بعد هم عکس‌هایمان در سواحلی که به عمرمان به آن‌جا پا نگذاشته بودیم و من حاضر بودم قسم بخورم تمام آن‌ها را پاک کرده بودم نه اینکه در پوشه‌ای مخفی‌شان کنم!

ابراهیم فریاد زد: این مال توئه؟ این بی‌آپرویی کار توئه؟!

متحیر نگاهش کردم، بدون مکث در گوشم خواباند. وحید جلو کشید. هنوز صدای فریاد وحید در گوشم بود:

- بگو این‌ها کار تو نیست.

در جوابش درحالی‌که از آن ضرب سیلی شوکه بودم با صدایی لرزان گفتم:

- حق نداشتین این کار رو بکنین! این‌ها فایل‌های خصوصیه!

خاطره به سمتم حمله کرد. به صورتم چنگ انداخت:

- کثافت... کثافت عوضی! تو اون عکس‌ها رو فرستادی! تو درستشون کردی و فرستادی!

ناباور نگاهشان کرده بودم و صورتم می‌ساخت ولی پرسیده بودم: کدوم

Exchange group

عکس‌ها؟!

خاطره تعدادی عکس به صورتم پرتاب کرد. در عکس‌ها، او کنار مرد جوانی بود که هرگز ندیده بودمش! با لباس‌های باز و آن چنانی! در حالت‌های مختلف! عرق شرم بر تنم نشسته بود. عکس‌ها کار من نبود ولی آن قدر از فتوشاپ می‌دانستم که قاطع بگویم فتوشاپ است!

تمام قسم‌هایم بی‌فایده بود. گریه‌هایم، فریادهایم اما کسی باورم نکرد. جلوی چشم‌های ناباورم، فایل حاوی آن عکس‌ها روی هاردم پیدا شد. کم مانده بود نفس کم بیاورم و بمیرم!

مهرانگیز وقتی به اتاق آمد که در میان فحاشیشان اسیر بودم. نگاهش روی عکس‌های داخل لپ‌تاپ چرخید. از غم سیاه شد. ناباور به روح بابا رسولم قسم خوردم! قسم خوردم که کار من نبود! نگاهش پر بود از شماتت مثل همان نگاهی که آن روز در بیمارستان داشت!

کسی باورم نکرد. گفتم کار من نیست. جزو عکس‌های من نیستند من فقط بلد بودم فتوشاپ کنم. مگر هر کسی فتوشاپ می‌دانست آن عکس‌ها کار او بود؟! فقط همه مسخره‌ام کرده بودند.

کدام آدم عاقلی مدرکش را در لپ‌تاپش نگه می‌داشت؟! قیاس از کل کرده بودند، چون من فتوشاپ کار می‌کردم، چون عکس‌ها در لپ‌تاپ من مخفی شده بود، چون فکر می‌کردند عاشق وحید هستم! محکوم شدم. محکوم شدم به خیانت به خاطره!

عمه‌صفورا اما باز هم مقابل خاطره ایستاد. کار من را عشق تعبیر کرد. عشقی حقیقی و این خاطره را آشفته کرد. خاطره هم تمام رازهایمان را جار زد. از مسابقات ماشین‌رانی غیرقانونی من، تا رقص سماعی که آموخته بودم!

Exchange group

شکار غیرقانونی که با وحید و دوستانش رفته بودم، شب کویری که برخلاف میل دایی و با گول‌زدنش با بچه‌های دانشگاه رفتم و هزاران کار دیگری که یقین داشتم اگر بزرگترها بفهمند خوششان نمی‌آید!

طوری برخورد کردند که انگار من دختری همه‌کاره‌ام! یک هرزه‌ی به‌تمام‌معنا! در این میان، خاطره‌ی مست کردنم تنها چیزی بود که از قلم افتاد!

میترا و فرانک را فراخواندند. دوستی‌های اینترنتی‌ کذایی که همه قپی و خالی‌بندی بودند، شد دلیلی دیگر برای کثیف بودنم! در نگاه مهرانگیز شکستم. ابراهیم دیگر نگاهم نکرد. نگاه مرسله پر شد از تمسخر و این میان صفورا بود که بعد از افشاگری‌های پسر و عروستش در گوش وحید زده و گفته بود لیاقت تو عاطفه بود نه خاطره! اون لنگه‌ی توست!"

با دست روی شیشه‌ی باران‌خورده شکک کشیدم. شککم گریه می‌کرد، اما خودم نمی‌توانستم. بغضی راه نفسم را بند آورده بود و توان گریه نداشتم. "از آن اتاق نحس که بیرون آمدم، خاطره مقابلم ایستاد؛ ضربه‌ی سیلی‌اش دلم را سوزاند. در صورتم فریاد زد:

- عاطی، تو هیچی نیستی... همیشه می‌دونستم... می‌دونستم تو یه بازنده‌ای، حسود احمق! همیشه آویزون ما بودی. دلمون برات می‌سبوخت، بچه‌بیتیم! حتی دل مامان بزرگم برات می‌سبوخت! دختره‌ی کثافت عوضی! هرزه!

آن شب با قلبی شکسته داخل اتاقم بودم. صدای داد و فریاد عمارت را پر کرده بود. بیش‌تر از همه صدای فریادهای مرسله می‌آمد. همه جمع بودند تا مرا محکوم کنند. تنها عضو غایب دایی و آتیلا بودند. مهرانگیز با من حرف نمی‌زد. در اتاقم احساس خفگی می‌کردم. هیچ‌کس نمی‌خواست حرفم را

Exchange group

باور کند.

شاید هم به قول مامان مهری باروم داشتند ولی کارهای دیگر دلشان را سیاه کرده بود.

#پست_صد_و_چهل_و_شش

به دایی زنگ زده بودند. از او خواسته بودند در برابر کارهای من پاسخگو باشد. فردین از من عصبانی بود. آن قدر عصبانی که وقتی مقابل صورتش نجوا کرده بودم: کار من نیست؛ گفته بود:

- از تو هر کاری برمی آید، عاطفه! همیشه از عاقبت کارها ترسو ندمت اما گوش ندادی، وقتشه با حقیقت تلخشون روبرو بشی!

و این گونه فردین برای همیشه از چشمم سقوط کرد. در چشم او من دختر همه کاره ای بودم که از من هر چیزی بر می آمد! حتی ساخت عکس های جعلی و فرستادنش برای صفورا!

آن شب در خودم مچاله بودم که در اتاقم بدون در زدن باز شد. قامت عصبانی ابراهیم چهارچوبش را پر کرده بود. در را محکم پشت سرش بست. جلو کشید. روبرویش به احترام ایستادم.

- به خدا... به روح بابا رسولم من بی گناهم. من بی گناهم، بابا ابراهیم! باخشم هلم داد:

- خفه شو! من بابات نیستم! من شرمم می شه بابای تو باشم. این بود مزد زحماتم؟! این بود نتیجه ی اعتمادم؟! همیشه به خاطره گفتم از عاطفه یاد

Exchange group

بگیر. همیشه توی سرش زدم که تو باهوشی، روی پای خودت می ایستی!
همیشه بهش گفتم از تو الگو بگیره. اینه جواب من؟ این بود جواب اعتماد
؟! این کثافت کاری ها؟ آره؟! حالا هم که برای خواهر خودت عکس چاپ
کردی! آفرین! واقعا آفرین! شرمم می شه تو دخترم باشی.

توجهی به خواهر داخل حرف هایش نداشتم! اشکم چکید وقتی گفتم...
بابا!

توی گوشم زد. برای بار اول در تمام عمرم، آن هم دو بار در یک روز از او
کتک خورده بودم. همان موقع دلم بابا رسولم را خواست!

- اگه بابام بود... اگه بابا رسولم بود شما جرئت نمی کردید من رو بزنید!

این حرفم باعث شد بخروشد. باعث شد تمام صورتش سرخ شود. دستم را
کشید و بی توجه به فریادهای من، مرا به داخل اتاقش کشید. کف اتاق
پرتابم کرد. کشوهایش را بیرون ریخت. کلید گاوصندوق داخل اتاقش را
خارج و بعد سه شناسنامه را به صورتم پرتاب کرد.

- اگه اون پیرمرد بود از داشتنت دق می کرد. کاش من هم می مردم و
نمی دیدم! کاش با مادرت مرده بودی! کاش مرده بودی! مادرت اگه زنده بود
از داشتنت شرمش می شد!

نگاه مات من روی شناسنامه های قدیمی می چرخید. عصبانی جلو کشیده
بود.

- من احمق می خواستم وقتی خاطره عروسی کرد این راز رو بهت بگم!
می خواستم عروست کنم با نامی که فکر می کردم لایقش! اما تو... تو
چه کار کردی؟!

شناسنامه ی اول را برداشت. مقابل چشمان اشک یارم تکانش داد:

Exchange group

- می پینی؟ این زن، مادرت، اگه زنده بود از وجودت شرمش می شد.

به ثانیه ای تب کردم انگار! قلبم فراموش کرد بزند. نام من در شناسنامه ی زنی بود که مارال نام داشت. مارال محمدی، فرزند محمد. خواستم دست پیش ببرم و بگیرمش که بعدی را باز کرد.

دنیا پیش چشمانم سیاه شده بود وقتی دیده بودم شناسنامه به نام عاطفه ی سراج است! و در جایگاه پدر و مادر نام مارال و محمدابراهیم درج شده است. ناباور سرم را محکم تکان می دادم و فریاد می زادم دروغه! فریاد کشیده بود:

- کاش دروغ بود و تو مایه ی ننگ، دختر من نبودی!

مقابل چشم هایم شناسنامه ی قدیمی ام را به آتش کشید. انگار جسم خودم بود که در آتش می سوخت.

- باید همون روزی که دادمت به دایی رسول و برات دوباره شناسنامه گرفت ، آتیشش می زادم! باید می داشتم ببرنت و از جلوی چشمام دورت کنن. با چشمانی سرخ، چانه ی لرزانم را بالا کشید. هق هق می کردم. در میان چشم هایم غرید:

- از زندگی من گمشو بیرون! دیگه نمی خوام ببینمت! تو مایه ی ننگی! تو غم روی دلی! گمشو بیرون!

ندانستم چطور ایستادم. نفهمیدم چطور به اتاقم خزیدم. نفهمیدم چطور شناسنامه ای را که عاشقش بودم، شناسنامه ی عاطفه ی قربانی را در کیفم گذاشتم. اصلا نفهمیدم چطور عقم کشید که مدارکم را بردارم. فقط وقتی به خود آمدم که با صورتی خیس از اشک، با آرایشی به هم ریخته، میان کوچه باغ می دویدم.

Exchange group

ندانستم از کجا و چطور ماشین عطا پیش پایم ترمز زد. همان صبح برای عروسی وحید و خاطره به اصفهان آمده بود. تنها، بدون پدر و مادرش که دیگر تنکابن زندگی می کردند.

بی حرف پیاده شده بود. بی حرف زیر بازویم را گرفت و بی کلامی سوار ماشینش شده بودم. تنها گفته بود: "بریم خونه ی ما" و من بی هیچ حرفی، گیج و منگ سر به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم و تا وقتی صبح روز بعد مقابل خانه یان پیاده شدیم، گریستم. مصائب من از آن شب آغاز شد. شبی که از عاطفه ی قربانی بودن، به عاطفه ی سراج نزول کرده بودم.

#پست_صد_و_چهل_و_هفت

- خوبی دخترم؟

نگاهم گیج روی چشم های نگران عمو مسعود نشست. دوباره سوالش را تکرار کرد. لب هایم خشک بود. به سختی خوبی از سر عادت گفتم. با آرامشی تسبیحش را مشت کرد و ذکری گفت. مقابل هتل بودیم. از ماشین پیاده شد و از پنجره به عطا نگاه کرد.

- برید به سلامت. مراقبش باش، عطا.

عطا چشمی گفت و راه افتاد. کمی که گذشت صدایش در ماشین پخش شد:

- دنیا تموم نشده!

آهی کشیدم و نگاهش کردم.

Exchange group

- خوش به حالت، عطا! همه ی عمرت عطای کرمانی بودی! حال من رو درک نمی کنی. نمی فهمی وقتی بندازنت دور چه حسی داره!
باناراحتی لاینش را عوض کرد.

- می دونی... وقتی اون شب ابراهیم بهم گفت سراجم... اصلا خوشحال نشدم... شوکه بودم. نیاز به آغوش داشتم. نیاز داشتم بهم بگن چرا سراج شده قربانی! چرا یک عمر جلوی پدر حقیقیم به یک نفر دیگه گفتم بابا! اما در عوض... در عوض تو صورتم فریاد زدن گم شو!

ناراحت کنار کشید و توقف کرد. نمی دانستم چرا این حرف ها را به عطا می زانم. حرف هایی که سه سال روی دلم آماس کرده بود، سر باز کرده و بوی گندش تمام وجودم را پر کرده بود.
بالاخره سد اشک هایم شکست.

- جای تو نیستم، عاطفه! اون شب نفهمیدم دقیقا چی باعث شد بزنی از خونه بیرون. فکرش هم نمی کردم... بیرون ت کرده باشن.
آهی کشید و باناراحتی نگاهم کرد:

- توسط فردین از ماجراتون باخبر شده بودم و به عنوان فردی که هر دوتون رو می شناختم مطمئن بودم در مورد جفتتون اجحاف شده. این رو به فردین هم گفتم... گفتم یکی داره موش میدوونه... اما گفتن این حرف ها اون هم اون شب... درک نمی کنم.

آهی کشید... سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم:

- اما فردین این اعتقاد رو نداشت، عطا!

- همه بشون می دونستن شما دو تا مقصر اصلی نیستین... فقط شوکه

Exchange group

بودن. می‌دونی برای مایی که کمابیش در جریان شیطنت‌های تو بودیم
شنیدن بعضی‌هاش شوکه‌کننده بود چه برسه به آقای سراج که حکم
بزرگ‌تر و قیمت رو داشت و ما می‌دیدم چقدر بیش‌تر از دخترش روی تو
حساسه!

با غم نگاهش کردم و او ناراحت لب‌گزید. من دختری بودم که سر جایش
نبود! اشکم را پاک کردم و سوالی را که گوشه‌ی دلم مانده بود، پرسیدم:
- اون شب... چرا اومدی دنبالم؟

چشم‌هایش را بست و دستش دور فرمان مشت شد. انگار بعد از سه سال
سختش بود به این سوال پاسخ دهد. من با چشم دیده بودم که در این یک
هفته، هم فردین و هم دایی با او سرسنگین هستند. چرایش را درک
نمی‌کردم. شاید انتظار نداشتند پناهم بدهد. شاید می‌خواستند آن شب به
عمارت برم گرداند. هر چه بود دلم برایش می‌له‌بوخت:

- اومده بودم بیرون از خونه. فضای عمارت اصلا خوب نبود. من هم حس
می‌کردم زیادی و غریبه هستم. بحث‌ها زیادی خانوادگی شده بود. توی راه
دیدمت... راستش... یه‌کمی بدجنسی کردم که از اون‌جا بردمت! بعدش
پشیمون شدم. باید توی شهر ثابت می‌دام و برت می‌گردوندم خونه اما...
تو همه‌ش هزیون می‌گفتی و التماس می‌کردی از اون‌جا دورت کنم. به بد
آدمی پناه آورده بودی، عاطفه!

ناباور نگاهش کردم. چرا خودش را محکوم می‌کرد؟ من تمام عمرم
مدیونش بودم. مدیونش بودم برای آرامشی که الان داشتم. اشکم خشک
شده بود. هر چه تلاش کردم تا با او چشم‌درچشم شوم و احساسم را از
همراهی با او بگویم، نگاه دزدید و نتوانستم. عاقبت با نفسی بریده ادامه
داد:

- حال روحیت وقتی رسیدیم خیلی خراب بود. من به بابا این‌ها گفتم سر عروسی دعوات شده... زدی بیرون؛ بابا خیلی ناراحت شد که کمکت کردم ولی حال خرابت نداشت بهت چیزی بگن و تصمیم گرفتیم بعد که آروم‌تر شدی برت گردونیم.

اما وقتی برگشتم اصفهان تا خبر بدم، وضعیت عوض شد. مهرانگیز خانم رو تنها دیدم. وضعیت و بستری شدنت توی بیمارستان رو که شنید، نداشت. گفت مواظب دخترم باشین. بعد هم ماجرای اون شب رو برام گفت... گفت تا نگفتم بهتون، عاطفه رو برنگردونید این‌جا.

آهم را در سینه خفه کردم. صدای مهرانگیز در گوشم پیچید: "باید قدرت رو می‌دونستن!" کاش زنده بودی مامان‌مهری!

- می‌دونى عطا، (دستم را مشت کردم) من بعد از سه سال، هفت روز پیش فهمیدم... فهمیدم مادر حقیقی‌ام، مارال، چطور مرده. من سال‌ها گول خوردم... سال‌ها از چیزی که حقم بود دور شدم... اون شب حسابی شوکه بودم... اگه می‌دوندم... وضعم خراب‌تر می‌شد.

لب‌هایم لرزید، درست مثل صدایم. دستم را محکم روی صورتم کشیدم.

- می‌دونى... دلم برای آقای سراج می‌هوزه! دو تا دختر داره ولی از هیچ کدوم لذتی نبرده. اون از خاطره که تموم مدت تحقیرش می‌کرد... این از تو... من اگه روزی بچه‌دار بشم مثل پروانه دورشون می‌چرخم.

از آینه نگاهم کرد:

- وضع تو بهتر از خاطره است، عاطفه! اگه پدر واقعیت رو از دست دادی، عوضش بابا رسولت رو به دست آوردی.

لبخندم غم داشت. راست می‌گفت. به جز بابا رسول و مامان ریحانه‌ام، او

را هم به دست آورده بودم. او و خانواده‌ی مهربانش را؛ صفا را، زهره خانم را؛ چیزی که هیچ کس در آن شریک نبود. اما خاطره؟ لب گزیدم.

#پست_صد_و_چهل_و_هشت

- ازت ممنونم، عطا! اگه اون شب به داد من نمی‌راسیدی، نمی‌دونم با اون حال خراب چی به سرم می‌اومد. من همیشه مدیونتم... پس این قدر خودت رو ملامت نکن.

خواست چیزی بگوید که تلفنش زنگ خورد. مکالمه‌ی کوتاهی داشت. از فرد پشت خط آدرسی گرفت و راه افتاد. طولی نکشید که مرا مقابل خانه‌ی آتی لا پیاده کرد. خانه‌ی دایی حقیقی‌ام!

با وحشت بر روی عناوین جدید که می‌رفت تا پا بگیرد چشم بستم.

- کاش من رو با خودت می‌پردی، عطا! من واقعا می‌ترسم.

به رویم لبخند زد.

- در خونه‌ی ما همیشه به روت بازه. الان وقتشه با حقیقت روبرو بشی؛ حقت رو بگیری. باید به خواهرت کمک کنی. کارهای مهمی داری که بکنی... بعد... یه روزی خودم می‌آم دنبالت؛ البته اگه قبول کنی باهام بیای!

من می‌خواستم بازگردم اما باز هم قبول می‌کردند؟ او هنوز هم به فکر خاطره بود. هنوز هم در میان حرف‌هایش خاطره جولان می‌داد. حسی بد در جانم پیچید. او برای دور کردن من از مراسم خاطره، مرا برده بود؟ حرف‌های مامان‌مهری دور به نظر می‌راسید. آب دهانم را قورت دادم.

- تو هنوز هم... خاطره رو دوست داری، نه؟ دیگه وحید نیست.

چنان به سمتم برگشت که ترسیدم.

- خاطره؟! از توهمات بیا بیرون، عاطفه! گاهی به هوش و استعدادت شک می‌کنم!

- تو همیشه... همیشه به فکرشی. هیچ وقت محبتت رو نسبت بهش کتمان نکردی... الان هم وحید دیگه...

- کافیه؛ نذار بیش‌تر از این عذاب بکشم! اگه به فکر خاطره‌م، دلیل داره؛ خاطره تنهاست و آدم دلش برای این تنها بودن می‌پسوزه. اون قدر که تو اطرافت آدم داشتی اون نداشته. تو عشق مادر و پدرت رو داشتی ولی اون نه! مامان همیشه می‌گفت خاطره خیلی بیچاره است چون نه مادرش اون‌طور که باید مادری و نه پدرش!

کاش نسبت بهش مهربون‌تر بودی! اون خواهرت چیه دوست داشته باشی، چه نداشته باشی. الان هم بهتره پیاده بشی تا بیش‌تر از این اعصابم به هم نریخته!

اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد.

- عطا؟!

چشم بست و گشود. کلافه‌اش کرده بودم. کاش حرف مامان مهربانی‌راست بود. یعنی باید باور می‌کردم که حسش نسبت به خاطره دلسوزی است؟ دوباره صدایش کردم. این‌بار جانمش جاندار بود و به دل می‌نیشست.

- من رو می‌پلخشی؟

در خانه باز شد و قامت فردین نمایان گردید. عطا جوابم را نداد و پیاده

شد. ناراحت من هم از او تبعیت کردم. فردین مقابل عطا ایستاد. سرد پرسید:

- داخل نمی‌آی؟

- فکر نکنم امروز من جایی این‌جا داشته باشم. مطمئناً خانوادگی حرف‌های مهمی دارید که بزنید!

- انگار تو بیش‌تر از مایی که خانواده‌ایم می‌دونستی! به بحث میانشان اخم کردم.

- لابد باید می‌دونستم!

عطا به سمتم چرخید. دایی گفته بود میان پسرها بعد از آن شب شکراب شده بود و من در این مدت به خوبی این را به چشم دیده بودم.

- کاری داشتی من همیشه هستم؛ می‌دونی که؟

نگاه برنده‌ی فردین به او باعث شد ابرویم بالا ببرد:

- می‌دونم. هر وقت خواستی برگردی تهران خبرم کن. برای دردسرهای این مدت من رو ببخش! به خاله و صفا هم سلام برسون... بگو زود برمی‌گردم. از دستم راحت نمی‌بین!

به رویم لبخند زد. فردین کنارم ایستاد و اشاره کرد داخل شوم. با عطا خداحافظی کردم. می‌دانستم مرخصی‌اش تمام است و باید بازگردد. دلم برایش تنگ می‌شد.

فردین را عقب زدم و داخل خانه شدم. خانه‌شان دوبلکس و بزرگ بود. از خانه‌های قدیمی بهار کوچه‌ی باغ. آتیلا هم مثل ابراهیم دوست نداشت حیاط خانه‌اش را خراب کند. تنها تفاوتشان این بود که ورودی خانه‌ی آتیلا از

Exchange group

داخل ساختمان بود و خانه شمالی-جنوبی بود. ورودی عمارت سراج از باغ بود و جنوبی-شمالی! ساختمان‌های عمارت وسط باغ قرار داشتند.

تمام پنج خانه‌ی کوچه باغ هنوز ویلایی بودند ولی به‌جز عمارت سراج و خانه‌ی آتیا، بقیه بازسازی و نوسازی شده بودند. داخل سالن، خدمت‌کار خانه چادرم را گرفت.

- چرا این‌قدر با عطا سرد برخورد کردی؟!

- توی روابط ما دخالت نکن.

به سمتش چرخیدم.

- جلوی من این‌طوری باشید نمی‌تونم. می‌دونی که... من احمقم... توی چیزهای نامربوط خودم رو دخالت می‌دم.

کنایه‌ام را گرفت که اخم کرد:

- ترسیدن فرار کنم که تو رو فرستادن؟ مثل مراسم‌های قبلی خدمت‌کار بود که برام در رو باز کنه!

این را گفتم و به سمت اتاقم پا تند کردم.

- توی طعنه زدن استاد شدی؛ آفرین!

به سمتش چرخیدم:

- جای تو بودم برای رفتن به اتاقم عجله نمی‌کردم. فرانک توی اتاق منتظرته.

همین باعث شد پا سست کنم. با بدجنسی به رویم لبخند زد. او یا فرانک؟! باید انتخاب می‌کردم.

#پست_صد_و_چهل_و_نه

قیافه‌ام قطعا حسابی نالان بود که از آن لبخندهای غریبش به رویم پاشید.
به تلافی سنگینی رفتارش با عطا اخم کردم:

- میترا هم این‌جاست؟ خوشش نمی‌آید من خونه‌ی شمام؛ حalam که تو
این‌جایی!

اخم کرد:

- بشین گرم بشی. میترا هم نیست، نترس سوال پلیچت نمی‌کنم.

روی مبل کنار شومینه نشستم. روزهای آخر زمستان بود و هوا هنوز سرد.
چند روز دیگر سال تحویل می‌شد ولی هیچ اثری از سال نو در خانه نبود.
همه عزادار بودیم.

فردین خدمت‌کار خانه را صدا زد و سفارش شیر گرم داد. خودش هم روی
مبلی روبرویم جا خوش کرد.

- بابت حرف‌هام...

- گفتم حرف نمی‌زانی!

- گفتم سوال پلیچت نمی‌کنم. هرچند واقعا هم کنجکاوم و هم عصبانی.

نیشخند زدم. من خودم هنوز جواب سوالاتم را نگرفته بودم او شاکی بود!

- اون روزها... بعد از مرگ پدر... بعد از مرگ آقا رسول و

- مادر و پدرم!

Exchange group

ناراحت ابرو در هم کشید: عمه و خاطره خیلی به هم ریخته بودن.

دستم را روی گوش‌هایم گذاشتم اما باز هم می‌شنیدم. می‌خواست حرف‌هایش را توجیه کند. حرف‌هایی که حالا می‌فهمید چقدر ناحق بوده است! به او اخطار داده بودم که پشیمان می‌شود. همین هشت روز قبل بود. آهی کشیدم. انگار قرنی از آمدنم به تهران می‌گذشت.

- شوهر عمه خیلی دورت تاب می‌خورد. عمه‌پرسده خیلی حساس شده بود. مرتب گریه می‌کرد. خاطره هم بیش‌تر از همیشه از نگاه پدرش افتاده بود. من می‌دیدم که گاهی آقای سراج حتی خونه نمی‌راه و همه‌ش پیش توئه. باور کن... دلم نمی‌خواست آسیب ببینی. برام سخت بود... سخت بود ببینم این قدر....

کلافه دستی به صورتش کشید.

- من دوستت داشتم. سخت بود که ببینم به کسی مثل پسر عمه‌ت، این قدر نزدیک می‌شی. تو آسیب دیده بودی و من برات نگران بودم.

اولین باری بود که از دوست داشتنم حرف می‌زد. قلبم از ناراحتی فشرده شد. این اعتراف دیر بود... خیلی دیر! دیگر قلبی برای او نداشتم.

- کافیه، فردین... ادامه نده.

حرفم را گوش نکرد:

- راستش... زنگ خطر برام زده شده بود... من می‌ترسیدم... من... با عقل خامم... فکر می‌کردم... فکر می‌کردم... همه‌ش بیست و دو سالم بود، عاطی. فکر کردی زیر پای شوهر عمه‌ت نشستم و دارم زندگیشون رو خراب می‌کنم!
!؟

حالا داشتم در چشم‌هایش نگاه می‌کردم. پشیمان بود.

- من نمی‌دانستم. تو بچه بودی و خب، آقای سراج خیلی دورت می‌گشت.
نیشخند زدم.

- فکر نکردی از تو بزرگ‌تر هست؟! فکر نکردی اگه من تهدیدی برای زندگی
شخصی عمه‌ت بودم، خودش من رو پرت می‌کرد بیرون؟!
لب‌گزید.

- تو من رو خرد کردی، فردین! تو من رو در حد یه آدم طفیلی پایین
کشیدی. تو عزت‌نفسم رو زیر سوال بردی. کاری کردی دچار وسواس بشم.
محبت کم ندیده بودم ولی... تو نداشتی غم سبک بشه. من رو تبدیل
کردی به کسی که یه دنیا حسرت و حسادت رو توی قلبش این طرف و اون
طرف می‌کشه.

- من نمی‌خواستم.

- هفته‌ی قبل بهت گفتم... یادته؟ گفتم این‌ها بیش‌تر از چیزی که فکر
می‌کنی به من می‌وونن.

دستش را میان موهایش کشید. کلافه بود و حقش بود.

- تو باعث شدی در تمام این سال‌ها، تا مطمئن نمی‌شدم لباسی که برام
خریدن، از سود پول بابامه تن نمی‌کردم. هیچ وقت از ابراهیم و مرسده
هدیه نگرفتم. چشمم رو روی هدیه‌هایی که به بهونه‌های مختلف، ابراهیم
برام می‌خرید می‌بستم و به‌نحوی پسش می‌دادم مبادا کسی فکر کنه غرض
یا مرضی دارم! در حالی که تمام اون‌ها حقم بود. حقم، می‌فهمی؟!

- من رو ببخش، عاطی!

Exchange group

- دیگه اسمم رو نشکن. از عاطی پودن خسته‌م.

- از دختر عمه بودن چطور؟

نگاهم به سمت فرانک چرخید. چشم‌هایش برق می‌زد.

- مامان گفت دختر | عمه مارالی! هی، وای... من اصلاً نمی‌دونستم
عمه مارال و مرسته...

- کافیه فرانک.

به فرانک که با سرخوشی داستان برایش زنگ تفریح شده بود اخم کردم.
فرانک خودش را به‌زور روی مبل من جا داد:

- مامان فقط بهمون همین رو گفت... تو چرا بهمون نگفتی؟! خیلی
بدجنسی! من همیشه می‌دونستم دلیلی داره که عمو ابراهیم تو رو بیش‌تر
دوست داره ها! نگو دختر بزرگشی!

- کافیه فرانک... تمومش کن.

خواستم بایستم که دستم را گرفت: همیشه از تو بیش‌تر از خاطره خوشم
می‌اومد. چه خوب که دختر عمه‌م شدی.

باناراحتی چشم بستم.

- بس کن.

وقتی چشم باز کردم، به زمین خیره شدم و دستم را کشیدم.

- این نسبت‌ها رو بریز دور. من هنوز هم دختر عمه‌ی پدرتوئم!

این را گفتم و ایستادم.

- من، دختر ابراهیم و مارال نیستم!

Exchange group

- اما... نمی‌توننی هویتت رو پنهان کنی دیگه.

به فرانک نگاه کردم و بعد به فردین. هیچ کدام نمی‌دانستند من در چه شرایطی با هویتم آشنا شده‌ام. دلم می‌خواست به اتاق بروم و با خودم خلوت کنم. روزهای سختی در پیش داشتم. شک نداشتم.

#پست_صد_و_پنجاه

- می‌دونی... اگه من بشم دختر عمه‌ی تو چی می‌شه؟

چشم‌های فرانک برق زد.

- من هم می‌شم دخترداییت!

خندید. توییخ فردین هم نتوانست ساکتش کند. به فردین نگریستم.

- اون وقت پسرداییم می‌شه داییم... داییم می‌شه بابابزرگم... دختر عمه‌ی می‌شه مادربزرگم.... بابام می‌شه دایی مادربزرگم... مادرم می‌شه عمه‌ی مادرم! دخترداییم می‌شه مادرم! خاله‌ی! پسر پسرداییم می‌شه پسرداییم! پسر دختر عمه‌ی می‌شه بابام!

هر دو مات و مبهوت نگاهم می‌کردند. فردین کلافه دستی در موهایش کشید. فرانک بق کرده عقب نشست. خوب بود. بگذار آن‌ها هم مثل من در باز کردن گره کور نسبت‌ها دیوانه شوند.

- می‌پینید... خیلی قشنگه! پس دیگه به من نکید دختر عمه!

این را گفتم و از پله‌ها بالا رفتم. نیاز داشتم به دوش آب سردی که حرارت تنم را بخواباند.

Exchange group

#پست_صد_و_پنجاه_و_یک

هوا تاریک بود و سر و صدای زیادی در ساختمان می‌آمد. همه در خانه‌ی آتی
لا جمع شده، کلافه و به هم ریخته بودند. به نظر می‌رسید مسئله‌ی مرگ
مامان‌پهری فراموش شده است. هر کسی از دیگری طلبکار بود و هر بار یک
نفر زیر سوال می‌رفت و صداها علیه‌ش بلند می‌شد.

این میان تنها کسی که بی‌خیالی طی می‌کرد من بودم! هوای سرد قبل از
عید را به جان خریده بودم و میان ایوان خانه، روی صندلی راک نشسته
بودم و به درخت‌هایی که زیر نور چراغ‌های پایه‌بلند انگار می‌درخشیدند
نگاه می‌کردم.

هرچه در تاریک و روشن حیاط چشم می‌پرخاندم و سعی می‌کردم
خاطرات ریز و درشت کودکی را به خاطر آورم باز هم صدای اعتراض‌ها و
فریادها از داخل خانه شنیده می‌شد و آزارم می‌داد.

دادگاه تشکیل داده بودند! برای ابراهیم! و این میان فراموش کرده بودند
که من، شاکی اصلی پرونده، غایب هستم!

- این بچه به خاطر تو پناه به غریبه‌ها برد، ابراهیم! چطور بهش گفتی؟
چطور تونستی این کار رو بکنی؟ باورم نمی‌شه! باورم نمی‌شه! قرار نبود
بهش بگی. قول داده بودی، ابراهیم! می‌دونی باهاش چه کار کردی؟!

- الان وقت این حرف‌ها نیست آتیلا! فعلا که دونستن عاطفه باعث شد اون
زنگ تیرش به سنگ بخوره!

- بابا! باورم نمی‌شه شما این حرف رو بزنید.

صدایی از ابراهیم در نمی‌آمد. نه از ابراهیم و نه از مرسده. فرانک و فردین
را فرستاده بودند خانه‌ی خاله‌شان! عملا پی نخودپسياه و نمی‌دانم چرا من

باید می‌ماندم؟! منی که حتی میان گفت‌وگویشان نبودم. کلافه صندلی را که
را تاب دادم و باز صدای آتیلا بود که بلند به گوشم می‌رسید:

- چقدر بهتون گفتم کارتون اشتباهه! چقدر رسول خدایامرز به ابراهیم
گفت این بچه با دیدنش آب می‌شه؟! چقدر مامان بهتون گفت خون خون
رو می‌کشه؟! چقدر گفتیم بذارید از عمارت بیان بیرون اما مهرانگیز خانم
خدایامرز گفت پدر رو از حق دیدن بچه‌ش محروم نکنید! این شد نتیجه |
ش! کدوم بابایی به دخترش این رو می‌گه؟! لعنت بهت ابراهیم که به لعنت
خدا هم نمی‌ارزی! تو لیاقت دخترهات رو نداری!

صندلی را نگه داشتم. نفسی گرفتم و به داخل سالن پا گذاشتم. ابراهیم
سرش را در دست گرفته و روی مبل کنار شومینه مچاله شده بود. مرسته
آن طرف‌تر در آغوش همسر آتیلا گریه می‌کرد. دایی مقابل پسرش ایستاده
و با اخم‌های درهم نگاهش می‌کرد. آتیلا برافروخته‌ترین و شاکی‌ترین فرد
این جمع بود.

با ورودم به سالن سکوت فضا را پر کرد. ابراهیم سرش را بلند کرد و
چشم‌های سرخ و حسرت‌زده‌اش را به من دوخت. از او نگاه دزدیدم.

- من نمی‌فهمم چرا دارید دعوا می‌کنید؟!

روبروی آتیلا ایستادم.

- توی این قبر مرده نیست، پسردایی!

آتیلا اخم کرد. دایی کلافه صدایم کرد. بی‌توجه به او ادامه دادم:

- دارید درباره‌ی بچه‌ای جر و بحث می‌کنید که بیست‌ونه سال قبل هویتش
رو تغییر دادید و دیگه وجود خارجی نداره!

دستم را مشت کردم. صدای گرفته‌ی ابراهیم در سالن پخش شد.

Exchange group

- عاطفه جان!

- عاطفه رو شما بیست و نه سال قبل کشتید. نه سه سال قبل!

به سمت مرسده ای رفتم که با چشم های اشک بار نگاهم می کرد. آهم در سینه خفه شد. چشم های مرسده انگار چشم های خودم بود که در آینه به من دوخته شده بود. روزگاری فکر می کردم آینه ی تمام نمای مادرم هستم، ریحانه. اما حالا می دیدم که من شبیه مارال بودم؛ شبیه مرسده و آن ها شبیه تنها عمه شان، ریحانه. هیچ وقت این قدر این شباهت به چشمم نیامده بود.

قد بلندم را اما، قطعا از خانواده ی پدری ام داشتم، نه از ابراهیم، از مادرش، مهرانگیز. چیزی که فکر می کردم یادگار بابا رسولم است!

- فقط دوست دارم بدونم چرا؟ چرا جای مادر اون بچه رو گرفتی و بعد رهاس کردی به امون خدا؟!

به ابراهیم نگاه کردم:

چرا بخشیدیش؟ زیادی بود؟ هرچند من تار موی گندیده ی بابا رسول و مامانم رو با شماها عوض نمی کنم!

نماندم تا جوابی بشنوم یا نگاه های پر از ناراحتی و ترحمشان را تحمل کنم. از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق غریبه ای که این چند روز حکم اتاقم را یافته بود، شدم.

روی تخت تک نفره نشستم و پاهایم را در سینه ام جمع کردم. اندیشیدم دعوا کردن ابراهیم به خاطر کار آن شبش مثل این است که بچه ای گلدانی بشکند و به جای دعوا کردنش برای شکستن گلدان، برای انداختنش در سطل زباله های تر تنبیه اش کنند!

تقه‌ای به در اتاق خورد. نگاهم سمت در چرخید. انتظار دیدن هر کسی را
داشتم جز مادر فردین، فروزان را.

با کمی تعلل وارد اتاقم شد.

- اون‌هایی که اون پایین هستند هیچ کدوم جرئت ندارن واقعیت رو بهت
بگن. مطمئنی می‌خوای بشنوی؟ همیشه شنیدن خوب نیست. گاهی بهتره
واقعیت رو ندونی.

#پست_صد_و_پنجاه_و_دو

تلخ‌خندی زدم.

- یک عمر نخواستید من بفهمم و بشنوم، این شدم، بذارید بشنوم حداقل
می‌دونم هر چی بشه دیگه عاقبت خواسته‌ای خودمه.

- امیدوارم پشیمون نشی. پس می‌تونم پیام تو؟

-خونه‌ای خودتونه!

ابرویی بالا انداخت و داخل شد. صورت بیضی‌شکل داشت؛ با چانه‌ای
کمی تیز و ابروهایی پر که هلالی برمی‌داشت؛ با چشمانی درشت و تیره که
رنگش با موهایش هم‌خوانی داشت.

عادت داشت موهایش را رنگ تیره بزند. هیچ وقت موی مش کرده‌اش را
ندیده بودم.

صورتش با عینک ظریفش جدی به نظر می‌رسید. در تمام دوران بچگی
بی‌دلیل از او می‌ترسیدم. درست مقابلم و کنار در ورودی روی صندلی میز

Exchange group

آرایش نشست. احساس کردم عمدا در اتاق را کامل نبست.

- مثل مادرتی... مارال.

- ازش خوشتون نمی اومد؟

- با نگفتن نسبت ها چیزی عوض نمی شه. زندگی به هم ریخته عاطفه...
این طوری فقط خودت رو اذیت می کنی.

چیزی نگفتم. او هم ترجیح داد ادامه ندهد. دامنش را صاف کرد و به من نگاه دوخت.

- همسایه ی دیواربه دیوار داییت بودیم، آتیلا.

منتظر نگاهش کردم. این چیزی نبود که ندانم ولی می فهمیدم قصد زمینه چینی دارد و من بی تاب بودم.

- من و خواهرم، با هر دو خواهر دوست صمیمی بودیم. از جیک و پوکشون با خبر بودیم. مثل من و فریده، با هم دعوا زیاد داشتن اما دوقلو بودن...
اونم هم بهان! خیلی طول نمی کشید تا آشتی کنن اما هر دو نسبت به هم حسود بودن و این حسادت توی مارال کمی بیش تر بود.

من با مرسده راحت تر بودم. مارال یه جور غروری داشت که تو هم داری.
نگاهش کردم تا ادامه دهد. می خواستم بفهمم به کجا می خواهد برسد.
قلبم تند می زد.

- رفت و آمد من به خونه ی بابا بزرگت باعث شد که دل بیندم به پسر تخس
خونه شون. خیلی زودتر از دو تا خواهر عروس شدم و اومدم این جا ولی ح
الا دیگه به حکم فامیلی، نزدیک تر شده بودیم و بیش تر از رازهاشون خبر
داشتم.

نگاهم در صورتش چرخید. چشم‌هایش پر از غم بود.

- می‌دونستم درد هر دوشون چیه؛ هر دوشون عاشق بودن.

- عاشق... ابراهیم؟!

سرش را تکان داد که نه. عینک ظریف روی بینی‌اش را جابه‌جا کرد. تار مویش را عقب زد و دانستم گفتنش برایش سخت است.

- مرسته عاشق ابراهیم بود... اما... مارال...

نگاه ناباورم را به او دوختم. دایی گفته بود مارال خوشبخت بود.

- مارال چی؟

- مارال استاد نقاشیش رو دوست داشت. یه مرد نیمه‌راوس بود. پدربزرگت مخالف بود.

- پس... چطور... با ابراهیم ازدواج کرد؟!

نگاهش در صورتم چرخید.

- مارال برخلاف مرسته، دختر پرشوری بود. پر سروصدا و طناز. همیشه توی جمع اونى که جلب توجه می‌کرد مارال بود، مثل تو. با این تفاوت که تو توی ذات طنازی نداری، مثل مرسته و الحق که مارال مثل آهو طنازی داشت.

- فروزان خانم!

نگاهم کرد. نگاهش کدر بود.

- ابراهیم هم مثل بقیه‌ی مردهایی که می‌شناختیم، شیفته‌ی مارال بود، نه مرسته. از مارال که خواستگاری کرد، مرسته داشت دق می‌کرد.

نفسم را حبس کردم. گوشم زنگ می‌زد:

- اما اون... عاشق یکی دیگه بود.

چشم‌هایش را با درد بست.

- مارال مثل خیلی از دخترهای دیگه به عشقش نرسید. نه مادرش و نه پدرش با دنیل موافق نبودن. هم‌کیش ما نبود. جنگ بود و داشت از ایران می‌رفت... مادر بزرگ و پدر بزرگ بی‌خبر از از عشق مرسله، با خوشحالی خواستگاری ابراهیم رو قبول کردن.

مارال تحت فشار قرار گرفت. ابراهیم مورد قبول همه بود. مارال در هر حال نمی‌تونست با دنیل ازدواج کنه. پس وقتی مجبور به انتخاب دیگری شد و مجبور شد چشم روی عشقش به دنیل ببینده... اون هم.... چشم روی عشق خواهرش بست و قبول کرد. نمی‌خواست هیچ کدوم به عشقشون برسند.

لرز بدی در تنم نشست. مارال به خواهرش خیانت کرده بود.

- چرا مرسله حرفی نزد؟

- به پدر و مادرش گفت. التماسشون کرد. به مارال التماس کرد ولی فایده نداشت. قرارها رو گذاشته بودن و پدر و مادرش هم نمی‌تونستن به ابراهیم حقیقت رو بگن.

اشکم چکید. قلبم تند می‌کوبید. فکر می‌کردم مرسله دست روی عشق مارال گذاشته است اما حالا از شنیدن باقی‌اش می‌ترسیدم.

- مارال خیلی زود بعد از ازدواجش، پشیمون شد ولی فایده نداشت.

- دروغ می‌گید! دارید دروغ می‌گید... چون مارالی نیست که بگه دروغ گفتید.

نگاهش چیزی داشت که باعث شد خفه شوم. لب‌هایم از بغض می‌لرزید.
- توی عمارت سراج، یه اتاقه که همیشه قفله؛ اون اتاق مارال بوده. بهت
گفتن انباریه... اما انباری نیست. یه روزی اون‌جا پر از تابلوهای نقاشی
مارال بود. نقاشی‌هایی که بلااستثنا از صورت معشوقش، دنیل، کشیده
بود.

#پست_صد_و_پنجاه_و_سه

اشک از چشم‌هایم سر خورد. درباره‌ی اتاق راست می‌گفت. خدا کند درباره‌ی
ی آن‌چه در آن است دروغ بگوید! دست روی دهانم گذاشتم تا ضجه نزنم.
- اگه در اون اتاق رو باز کنی، می‌بینی که دیواراش سوخته. آتیشش زدن.
ابراهیم نفت ریخت و تموم تابلوها رو آتیش زد. هشت ماه از زندگیشون
گذشته بود که یک روز مچ همسرش رو وقتی گرفت که داشت صورت
معشوقش رو نقاشی می‌کرد.

ابراهیم عاشق مارال بود. حتی نمی‌توننی تصور کنی با دیدن این ماجرا به
چه حالی افتاد! از عشق مارال بی‌خبر بود و بعد یهو آتیش به زندگیشون
افتاد. دیوونه شد. اون‌جا رو آتیش زد. تموم وسایل نقاشی مارال رو به
آتیش کشید و بعد از اون... مارال دیگه مارال نشد. اون موقع فردین من
شیش ساله بود.

دستم را گاز گرفتم تا فریاد نزنم. اشک از چشم‌هایم شره می‌کشید. کاش
تمامش می‌کرد. از شنیدن پشیمان بودم.

- وضع بد مارال ادامه داشت، تا اینکه باردار شد. ابراهیم می‌خواست

پایبندش کنه. نمی‌خواست شکستش رو بپذیره.

عینکش را خارج کرد تا تمیزش کند ولی اطمینان داشتم اشکی را که از گوشه‌ی چشمش چکیده بود، دیده‌ام.

- باردار شدن اجباری برای ما زن‌ها اصلاً چیز عجیبی نیست. مرد که بخواد، خواستن و نخواستن زن اصلاً مهم نیست.

لب گزیدم. ناخواسته بودم. مادرم دوستم نداشت. درست مثل پدرم!
- تمومش کنید.

- مارال بعد از بارداری تو... آرام شد. شرو شور نداشت... ولی... به عشق تو زندگی می‌کرد.

با چشم‌های اشکی نگاهش کردم. می‌خواستم باور کنم راست می‌گوید.
- هر قدر از ابراهیم بیزار بود، عاشق تو بود. خودش برات اسم گذاشت. از وقتی فهمید حامله است، همیشه باهات حرف می‌زد. خودش برات اتاقت رو چید.

اشکی دیگر روی آستینم سرخورد. قلبم پناه گرفته بود. هرچند درد خیانت مارال در قلبم مانده و تیر می‌کشید.

- توی این فاصله، مرسته رو هم شوهر دادن.

- چی؟!

این دیگر ورای تصورم بود. آب دهانم را به‌سختی پایین دادم. تمام تصوراتم از هم پاشید.

- شوهرش معلم بود. مرد خیلی خوبی بود. ولی سرنترسی داشت.
زندگی‌شون داشت گرم می‌شد و مرسته کامل از خیال ابراهیم و زندگی

Exchange group

خواهرش بیرون اومده بود که رفت جبهه. خبر شهادت محسن رو وقتی دادن که مادرت هفت ماهه باردار بود زندگی مرسته و محسن، سر جمع ته ماه هم نشد.

فکم از فشار دندان‌هایم درد می‌کرد. سرم هم. دیگر نمی‌خواستم از قبل بشنوم.

- چی شد... مُرد؟ چی شد... رهام کردن؟

- با به دنیا اومدنت همه فکر کردیم زندگی برای مارال و ابراهیم بهشت شده. خوشبخت بودن. هیچ وقت با مارال راحت نبودم تا بفهمم توی دلش چه خبره، ولی چیزی که ما می‌دیدیم این بود که از وقتی تو به دنیا اومدی مارال داشت دوباره خوب می‌شد اما اجل مهلتش نداد. دو سه ماهه بودی که اون حادثه رخ داد. هیچ وقت علتش رو نفهمیدیم.

دستم را مشت کردم.

- به‌جز مامانم... کسی توی عمارت نبود؟

- به‌جز مارال؟

- نه! ریحانه...

اخم کرد. آه کشید و دوباره نگاهم کرد:

- مارال قرار بود بیاد پیش من. قرار بود برای مرسته وسیله بخریم. آخه می‌خواست به صورت داوطلب بره جبهه! دیر کرده بود. من و عمه ریحانه خیلی منتظرش موندیم. وقتی نیومد نگران شدیم. عمه رفت عمارت تا ببینه چرا دیر کرده ولی خودش هم نیومد. نگران وقتی رفتم ببینم جریان چیه، دیدم دم عمارت عده‌ای جمع شدن و صدای فریاد می‌اومد. وقتی رسیدم که کار از کار گذشته بود.

Exchange group

- یعنی ما... مارال توی باغ تنها بود؟

- به جز دو تا خدمت‌کار پیر و قدیمی باغ کسی توی ساختمون نبود. چند روز بعد، وقتی اومدن آب استخر رو خالی کنن... کف استخر... یه انگشتر پیدا کردن.

متعجب نگاهم را به فروزانی دوختم که نگاهش فراری بود.

- یه انگشتر مردونه! مال... مال... دنیل بود. می‌شناختمش چون قبلا موقع مجردی مارال دیده بودمش.

هینی ناباور کشیدم. این دیگر در باورم نمی‌گنجید. عرقی سرد بر تنم نشست:

- یعنی... یعنی... اون‌ها با هم...

سرش را محکم تکان داد: نه! دنیل از ایران خیلی قبل‌تر رفته بود... اما.... گفتن ممکنه همون انگشتر انگیزه‌ی نزدیک شدن به استخر و بعد سقوطش بوده باشه.

قلبم کند می‌زد. نفسم تنگی می‌کرد.

- اما... دایی گفت... فکر کردن...

- افسردگیه! آقاجون سال‌هاست خودش رو با این قصه گول می‌زنه. نمی‌خواد قبول کنه اصرارش به ازدواج ابراهیم و مارال و بعد مرسته و ابراهیم اشتباه‌ترین کار ممکن بوده و اولین خشت کج این داستان.

حالا می‌فهمیدم چرا استخر آب ندارد. قطعا اگر آبی در استخر نبود، مارال برای برداشتن آن انگشتر نحس به خطر نمی‌افتاد!

#پست_صد_و_پنجاه_و_چهار

موهایم میان مشتم اسیر شد.

- اوضاع بدی بود. تو آروم نمی گرفتی... به جز وقتی مرسته بغلت می کرد.
انگار بوی مادرت رو می داد. مرسته هم محبتش رو دریغ نمی کرد.

بغضم بزرگ و بزرگ تر می شد.

- اما زود از دستم راحت شد.

- اشتباه می کنی... اونی که از دستت راحت شد، مرسته نبود.

به سمت آتیلایی چرخیدم که در قاب در ظاهر شده بود. معلوم بود حرفمان را شنیده است.

- ابراهیم نمی توانست دیدنت رو تحمل کنه. فکر اینکه زنش به یاد یه مرد دیگه بوده... به خاطر انگشتر اون توی استخر افتاده... این ها دیوونه ش کرده بود، عاطفه! من یه مردم و خوب می دونم برای هیچ مردی از این سخت تر نیست. یک بار چشم روی خطای زنش بسته بود. نحوه ی مرگ مارال خیلی اذیتش کرد.

کاغذی به دست فروزان داد و دوباره نگاهم کرد.

-مرسته نمی توانست بمونه و تو رو نگه داره. مامان راضی نبود. باید برمی گشت تهران! برای همین تو رو سپردن به عمه ریحانه. من می خواستم بیمارمت خونه ی خودم ولی هیچ کس موافق نبود و تو پیش عمه موندی.

- اما... مرسته و ابراهیم... با هم ازدواج کردن.

- قدم اشتباه رو مرسته برداشت و بابا کمکش کرد. به این خیال که این بار

Exchange group

اشتباه نمی‌کنه. مامان مخالف بود و من هم، ولی کسی به ما توجهی نکرد. مرسته پیشنهاد داد که برای نزدیک کردن تو به ابراهیم بیاد اصفهان. دلش پیش تو بود. دوستت داشت ولی وقتی برگشت... خب...

آتیلا دستی روی صورتش کشید و کلافه بیرون رفت. همسرش باناراحتی لب‌گزید و من دل‌نگران نگاهش کردم.

- بین همه‌ی زن‌ها و مردها کشش هست. ابراهیم جذب مرسته شده بود و مرسته با اومدن به اصفهان دوباره دلش لرزیده بود.

دست خیس از عرقم را با ملافه‌ی تخت پاک کردم.

- مادر بزرگت اعتقاد داشت که کشش ابراهیم به خاطر شباهت دوقلوهاست. نمی‌خواست مرسته بدبخت بشه ولی خواستگاری ابراهیم از مرسته و بعد اصرار مرسته برای این ازدواج که یک سرش تو بودی و پشتیبانی پدر بزرگت باعث شد سکوتی از سر نارضایتی بکنه.

همه فکر می‌کردیم با اومدن مرسته تو دوباره برمی‌گردی سر زندگیت ولی این‌طور نشد. ابراهیم با دیدنت عصبی می‌شد. تو از همون کوچیکی شیطان بودی... راه افتاده بودی و دل می‌پردی... اما ابراهیم نمی‌تونست تحملت کنه. خیلی شبیه مارال بودی. در واقع ابراهیم نمی‌تونست مارال رو تحمل کنه. یک بار که دست روت بلند کرد...

- بس کنید... خواهش می‌کنم.

- بهت گفتم شنیدنش سخته! خودت خواستی، عاطفه! پدرت فقط بیست و سه سال داشت. درک کن که براش خیلی سخت بود. آقا رسول از زیر دستش نجات داد.

مرسته‌ی بیچاره به قیمت کتک خوردنش هم نتونسته بود نجات بده. این

Exchange group

شد که تو دوباره برگشتی پیش عمه‌ایحانه و آقا رسول. مرسته خیلی زود فهمید توی اون زندگی هیچ جایی نداره و نمی‌تونه از تو دفاع کنه.

تن لرزانم را به آغوش کشیدم و صورتم را روی پاهای جمع شده در شکمم گذاشتم.

- تقریباً یک ساله بودی و داشتی اطرافیانت رو تشخیص می‌دادی. کاملاً گیج بودی. از ابراهیم فرار می‌کردی. به عمه، مامان می‌گفتی. اوضاع خیلی بد شده بود و با بارداری مرسته بدتر هم شد.

ابراهیم تمام توجهاتش رو از عمد داد سمت مرسته‌ای که حتی بارداریش به خواست خودش نبود.

عمه اما وضعش عجیب‌تر از همه شده بود. همه می‌دیدیم که چقدر بهت وابسته شده و چشم‌هایش با شنیدن کلمه‌ای مامان از دهنش چطور چراغونی می‌کنه و با اومدن حرف جدا شدن چطور یه گوشه جمع می‌کنه و گریه می‌کنه.

البته عمه‌ایحانه نمی‌خواست هویت رو هم تغییر بدن. اون عاشقت بود. مهرت به دلش بود و خدا می‌دونه از مادر برات بهتر بود اما با گذر زمان کم‌کم مجبور شدن کاری بکنن.

با به دنیا اومدن خاطره، تو عملاً از اون‌ها دور شده بودی. بزرگ‌تر شده بودی. دو سالت بود. نمی‌دونستن وقتی به رسول و عمه می‌گفتی مامان و بابا دعوات کنن یا نه!

مهرانگیز خانم بود که پیشنهاد داد برات شناسنامه بگیرن. اولش همه شوکه شدن. رسول خیلی با ابراهیم حرف زد. اون پدر بود. نمی‌شد راحت حقش رو بگیرن اما ابراهیم با اومدن خاطره از تو دست کشیده بود و خیلی ساده رضایت داد!

آه کشیدم. آن قدر بلند که به گوش فروزان نشست. نگاهش نکردم. فقط اجازه دادم قلبم با اشک‌هایم سبک شود:

- هیچ کس از این ماجرا به‌جز عمه و ابراهیم راضی نبود. عمه از روی محبت و ابراهیم از سر حماقت! مهرانگیز خانم می‌خواست پسرش با گفتن اون حرف، تحریک بشه، سر عقل بیاد و بذاره دو تا بچه با هم بزرگ بشن ولی ابراهیم حماقت کرد.

وقتی با پارتی‌بازی و پول، برات شناسنامه گرفتن، ابراهیم جلوی همه‌ی ما قسم خورد تا دم مرگ این راز حفظ بشه. ما هم قسم خوردیم. از اون به بعد تو شدی دختر عمه‌رایحانه و آقا رسول.

#پست_صد_و_پنجاه_و_پنج

قلبم از شدت غم درد می‌کرد. انگار داشتم سخته می‌کردم که درد در میان سینه‌ام بیداد می‌کرد. بغضم شکست و به هق‌هق افتادم. به همین راحتی مرا نخواسته بود!

فروزان کنارم روی تخت نشست. این را از پایین رفتن تخت فهمیدم و بعد میان آغوشش فرورفتم. سرم را به سینه‌اش فشار دادم.

- همه قبول کرده بودیم که این جدایی براتون خوب بوده. ابراهیم داغش کم‌رنگ شده بود و مرسته به زندگیش خو کرده بود.

اما وقتی تو به ابراهیم گفتی بابا، اوضاع به هم ریخت. امان از خون! بیچاره مادر بزرگت که همیشه گریه می‌کرد و می‌گفت خون خون رو می‌کشه و این بچه بدبخت می‌بشه!

Exchange group

همون موقع بود که همه ی ما فهمیدیم راست گفته بود. ابراهیم بعد از هفت سال انگار تازه دیدت... دیوونه شد. شاید هم اون لفظ فقط جرعه رو زد و اون از قبل جذبت شده بود. آخه تو خیلی شیرین بودی و اون هر چی نباشه پدرت بود. بابا گفتنت دل همه رو خون کرده بود. شباهتت از نظر اخلاق و قیافه به مارال بدترش کرد. مهر پدریش جنبید و شد اون چه نباید بشه!

مرسده ی بدبخت که از سال اول زندگیش فهمید تو زندگی ابراهیم جایی نداره و بازم مادرش راست گفته بود و شباهتش به مارال باعث کشش ابراهیم بهش شده بود، اون موقع فهمید موقعیت دخترشم داره خراب می شه.

- خاطره از چشم ابراهیم افتاده بود. مادر که عزیز نباشه، بچه از چشم می افته. همین باعث شد مرسده مثل یک ماده شیر برای به دست آوردن حق بچه اش از مهر پدری بجنگه... ولی می پینی... باز هم دستش خالی موند!

دست فروزان روی پشتم چرخید تا آرامم کند و من در میان اشک، تمام خاطرات کودکی مان پیش چشمانم جان گرفت. ابراهیم وقتی تاب بزرگ را برایمان بست که من خواسته بودم! وقتی به شهر بازی رفته بودیم که من با گریه آن را از بابا رسول طلب کرده بودم! هزاران خاطره در سرم منفجر شده بود.

سرم را میان دست هایم فشار دادم. یادم نبود کی از بازی هایم با خاطره دست کشیدم. بیشتر تر بازی ها و سروصدا هایمان در باغ عمارت، برای روزهای دور کودکی بود. بعد من قاتی پسر ها شدم و دیگر یادم نمی آید که خاطره چطور بزرگ شد. فقط یادم بود که به خاطر نازی که داشت و اشک همیشه آماده ی ریختنش، بازی داده نمی شد.

خاطره همیشه برای تلافی کارهای من، پدر و مادرم را مسخره می‌کرد. پیر بودنشان را! و من در بچگی غصه می‌خوردم. بابا رسول پول داشت ولی مثل مرسته و ابراهیم بلد نبود لباس‌های قشنگ بخرد یا عروسک‌های چینی زیبا و خاطره همیشه پز آن‌ها را می‌داد و من کودکی احمق بودم.

بچه‌ای نادان که برای نشنیدن این حرف‌ها از خاطره دور شدم. بعدها آن‌چه مرا به حسادت بیش‌تر با خاطره واداشت، وقتی بود که مادر و پدرم فوت کرده بودند. وقتی خاطره خودش را به مادرش نزدیک می‌کرد یا با ناز و اطوار به ابراهیم نزدیک می‌شد. ابراهیمی که مجبور بودم از او فاصله بگیرم و مرسته همیشه نگران بود و حالا می‌دانستم چرا!

- چرا... بعد از مامان و بابا بهم نگفتید؟

سرم را بلند کرد تا به چشم‌هایش نگاه کنم:

- قول داده بودیم. تو هم اون روزها پریشون بودی. شنیدن این حرف داغونت می‌کرد. خیلی بیش‌تر از الان! بچه بودی هنوز.

- مرسته... با من بد کرد.

- مرسته بیش‌تر از تو با خودش بد کرد. یه عمره داره عذاب می‌کشه. فکر می‌کنی براش این‌طور زندگی راحت بوده؟!

- من رو دوست نداشت! همیشه وقتی ابراهیم بغلم می‌کرد اخم می‌کرد.

نگاهش در صورتم چرخید:

- مادر بود، عاطفه! خدا مادرت بکنه می‌فهمی چرا برات دندون می‌کشید. خاله هم که باشی باز هم بچه‌ت عزیزتره. حتی اگه بچه‌ت گرگ درنده باشه و طرف مقابلش یه بره!

اشکم را پاک کردم و عقب نشستم.

- نمی‌پخشمشون!

خیلی ساده جوابم داد:

- حق داری.

- نمی‌خواید دعوا کنید؟!

لبخند زد و صورتم را پاک کرد. چقدر لبخند پسرش به او شباهت داشت!

- نه. بهت حق می‌دم اما به مرسته هم حق می‌دم. شاید بیش‌تر از تو! من هم یه مادرم. برای حفظ منافع بچه‌م هر کاری می‌کنم حتی شده از عشقش دورش می‌کنم.

اخم کردم. حرفش کنایه داشت. نخواستم ذهنم را مشغولش کنم.

- به ابراهیم چی؟!

- هیچ وقت مردها رو درک نکردم! تو هم سعی نکن درکشون کنی.

از آرام شدنم که اطمینان یافت، به سمت در رفت و نگاهم کرد:

- آروم‌تر که شدی... بیا پایین.

سرم را در دست گرفتم و به خروج او از در نگاه کردم. اشتباه نمی‌کردم و اطمینان داشتم که قامت خمیده‌ی ابراهیم را گوشه‌ی راهرو دیده بودم.

#پست_صد_و_پنجاه_و_شش

حیات خانه‌ی آتیلا پناهگاهم شده است. یا مثل دیوانه‌ای در باغ تاب می‌خورم یا ساعت‌ها در ایوان خانه روی صندلی راک جا خوش می‌کنم. قلبم آرام نبود. در این سه روز تنها چیزی که نداشتم، آرامش بود و بس!

سه روز از مراسم هفته‌ی مامان‌پهری می‌گذشت. رهایم کرده بودند تا با خودم و با آن‌ها کنار بیایم. در چشم‌های ابراهیم التماس می‌دیدم ولی به آن توجهی نداشتم!

روز اول باور حرف‌های فروزان برایم سخت بود، حتی اگر همسرش، آتیلا، یا نگاه فراری و غمگین دایی تاییدش می‌کرد، برایم سخت بود بپذیرم که مارال، زن پُراشتباه قصه است.

برای همین، دیروز خواسته بودم آن اتاق را ببینم تا حرف‌هایش را باور کنم. وقتی ابراهیم کلید اتاق و انگشتی بزرگ و مردانه را برایم فرستاد، احساس مرگ کردم.

دیروز، برای اولین بار در تمام عمرم، برای مرسته گریستم! برای زنی که مردش هنوز به دیگری فکر می‌کرد؛ وگرنه نگه داشتن آن انگشت هر چه دلیل دیگری نداشت.

من زن بودم؛ من هم احساس داشتم و خدا می‌داند که اگر جای مرسته بودم، بدتر از آن رفتار می‌کردم! این اعترافی بود که برای خودم نیز درد داشت چرا که خوب می‌دانستم من آدمی کینه‌ای هستم.

نمی‌دانم خدا در مرسته چه قرار داده که تا آن ساعت تاب آورده بود. اگر من به جایش بودم همان روزها ابراهیم و بچه‌هایش را ترک می‌کردم. ابراهیمی که به خود جرئت داده بود به همسرش با افکارش خیانت کند!

بعد از دیدن انگشت، دیگر نخواستم پا به آن اتاق لعنتی بگذارم! ترسیدم آن‌جا بتکده‌ای باشد از یادگاری‌های مارال و باری سنگین شود بر دلم.

Exchange group

نمی خواستم مرسته را به این زودی ها ببخشم و اگر آن اتاق را می دیدم، شک نداشتم که به دامانش پناه می بردم و به جای مادر و پدر خونی ام طلب بخشش می کردم.

گاهی وجدان درد بیش تر از دندان درد آزارت می دهد و من به جای مادر و پدر خونی ام عذاب می کشیدم. کاش هیچ وقت بله نداده بودی، مارال! کاش وقتی دلت با دیگری بود، با خودت و خواهرت این کار را نمی کردی و ابراهیم، کاش آن قدر مردانگی داشت تا تیشه به دست بگیرد و بت تو را درونش بشکند!

خسته از باغ گردی، خودم را روی صندلی رها می کنم و تکانش می دهم شاید آرام شوم؛ مثل روزهای دور که مادرم، ریحانه، در آغوشش تابم می داد و آرام می شدم. دلم هوای یک آغوش مهربان دارد. دلم برای مادرم، تنگ است.

از وقتی به این شهر آمده ام، دلتنگی بیش تر آزارم می دهد؛ درست مثل وقتی که بعد از چند سال، از تهران به این جا بازگشته بودم. این جا، هوا عطر تن مادرم را دارد و دلتنگی ام را بیش تر می کند.

دلم تنگ دست های همیشه مهربان و قامت بلند بابا رسول است وقتی روی سرشانه هایش می نشاندم و من فکر می کردم دنیا را فتح کرده ام!

با بغض، کاغذ خیس داخل دستم را به لب هایم نزدیک کردم. کاغذی که شش ساعت قبل، ابراهیم به وسیله ی آتیلا به دستم رسانده و مرا با آن به جنون کشانده است.

یعنی می شد که حرف های داخلش به حقیقت پیوندد و روزی حسرت زده ی این روزها شوم؟ مثل حالا که حسرت روزهای حضور پدر و مادرم را دارم! یعنی روزی خواهد رسید که حسرت بودن خاطره را داشته باشم؟

Exchange group

لرز بر تنم نشست. نبودن خاطره می توانست خیلی نزدیک باشد و این نبودن می توانست به نبودن ابراهیم هم ختم شود. از وحشت به خودم لرزیدم. وحشت آن که روزی دلتنگ پدر و خواهری شوم که مرا نخواسته بودند!

وزن کاغذ داخل دستم، آزاردهنده است. یک کاغذ سبک آ.چهار؛ انگار از کیسه ای بیست کیلویی بیش تر وزن دارد و روی تاندون های دستم فشار می آورد.

خطاب به مهرانگیز نامرئی روبرویم زمزمه می کنم: اشتباه می کنی مامان مهری! من چطور برای این روزها پشیمون می بوم؟! برای نبودن این پدر، یا این خواهر!

لب هایم را به هم فشار می دهم. وزن وصیت آخر مهرانگیز است که آزارم می دهد نه این کاغذ بیچاره و من خودآزاری دارم که آن را از شش ساعت قبل کنار نگذاشته ام. داغ قطرات اشکم رویش پیدا است. خط شکسته ی رویش برایم دهن گجی می کند.

با افسوس آه می کشم و انگار خطها دوباره پیش چشمانم جان می گیرد و بدون آنکه نگاهش کنم در سرم مرور می شود. نه، انگار شبخ نامرئی مامان مهری است که با همان صدای ضعیف روز آخرش برایم حرف می زند.

#پست_صد_و_پنجاه_و_هفت

"دخترکم، عاطفه! اگر این نامه به دستت رسیده است، یعنی دیدار ما به قیامت کشیده شده و من مانده ام و یک دنیا شرمندگی و افسوس و

ندامت!

من مانده‌ام و تاوان تصمیماتی که به عنوان یک مادر گرفته‌ام و بیش‌تر از هر کسی در این دنیا مدیون تو هستم. در زمان کودکی‌ات، اگر پیشنهاد من نبود، محمد هرگز نمی‌خواست که نام تو را تغییر دهد و شاید خیلی زود تو به دامانش بازمی‌گشتی و شاید مرسته می‌توانست بدون واهمه برای هر دوی شما مادری کند اما اعتراف می‌کنم که دیدن ریحانه و بار عذابی که از سقط آخرش بر دوشم مانده بود مرا بر آن داشت تا پیشنهاد تغییر فامیل و خانواده‌ی تو را بدهم. ریحانه بار دیگر به خاطر من در معرض آسیب روحی بود.

می‌خواستم پسر من را بر سر عقل بیاورم تا تو را به خانواده‌اش بازگرداند، نمی‌خواستم در این میان ریحانه بیش‌تر وابسته‌ی تو شود و آسیب ببیند. اما ماجرا آن‌طور که می‌خواستم رقم نخورد! هرچند تو کنار مادر و پدری مهربان بزرگ شدی ولی پدر حقیقی‌ات را از دست دادی!

و من هربار با شنیدن "بابا ابراهیم" از زبانت انگار جان دادم!

عاطفه جان، علی‌رغم ظلمی که در کودکی در حقت انجام داده‌ام، خیالم آسوده است که سال‌های آخرت را نجات دادم؛ اگر تو را به خانه‌ی پدری‌ات بازگردانده بودم، محمد کاری می‌کرد که تو عصیان‌زاده‌تر از قبل شوی!

چه بسا برای همیشه از دستت می‌دادیم. اگر نخواستم بازگردی، اگر غم آغوش خالی‌ام را تاب آوردم، اگر از راه دور به شنیدن صدایت که با دیگری حرف می‌زادی رضایت دادم، اگر به دیدن عکس‌هایت دل خوش کردم، برای آن بود که نمی‌خواستم برای همیشه تو را، پاره‌ی جگر من را، از دست بدهم.

نخواستم برگردی چون باید به خودت می‌آمدی. باید برای آرام شدن کاری می‌کردم. باید کاری می‌کردم و هیچ راهی بهتر از دور کردن از

Exchange group

محمد ابراهیم نیافتم. تصمیم گرفتم نسخه ای را که دایی رسول برای ابراهیم پیچید، برایت پیچم.

برایم سخت بود که تو را نبینم. دیدن پژمردن فرزندانم سخت بود اما طاقت آوردم؛ چرا که تو برایم از تنها فرزندم، عزیزتر بودی. دور کردن از این خانواده، مجبور کردن به ایستادن روی پای خود، باعث شد آرام شوی؛ به خودت بیایی و بشوی آن چه که باید؛ درست مثل ابراهیم که دایی مجبورش کرد چهار ماه از هر چه دارد و ندارد، بگذرد.

و امروز دیدم که آن نسخه باز هم جواب داده است و تو تغییر کرده ای. دیگر از آن دخترک شیطان و سربه هوا خبری نبود. تو بالیده بودی و من چقدر به داشتنت افتخار کردم!

از من شاکی مباش که دیدارمان را آن قدر به تعویق انداختم. جز تو کس دیگری بود که باید درسی سخت تر می گرفت. محمد ابراهیم باید تنبیه می شد. تو را نداشت و خاطره هم نزدیک ولی دور بود! باید می فهمید که چه بر سر خانواده اش آورده است.

باید شما را از دست می داد تا درک می کرد آن چه دارد همیشگی نیست. باید می فهمید که بدموقع زبان باز کرده و همیشه پاره کردن ریسمان به معنای نجات نیست و گاهی خود سقوط است.

حالا، در لحظاتی که مرگ را نزدیک می بینم، می اندیشم که ای کاش زودتر کاری کرده بودم! خیلی زودتر از آنکه تو و خاطره، پیش چشمانم آسیب ببینید؛ قبل از آنکه پسر، تنها ثمره ی عشق و زندگی ام، زندگی اش نابود شود.

هیچ وقت خودم را برای کوتاهی هایم، نبخشیدم! می دانم وقتی با دایی و ابراهیم روبرو شوم، شرمگین خواهم بود!

Exchange group

فرزندم، همیشه باورت داشتم. می‌دانستم تنها باید به تو مهلت دهیم تا بتوانی خود واقعیت را بیابی و می‌دانم به‌ژودی ثابت خواهی کرد آنکه ستون اتکای خانواده خواهد شد، تویی. گناه محمدم نابخشودنی است.

می‌دانم که توقع بخشیدنش دور از انصاف است. حتی تقاضای بخششی برای خود ندارم اما می‌خواهم به کمک خواهرت بروی. برای پیرزنی که مرگ را بسیار نزدیک احساس می‌کند، این خواسته‌ی زیادی است اما تنها خواسته‌ام از تو این است که کمک کنی تا خاطره نجات یابد. می‌دانم که دلت را شکست، اما او خواهر توست؛ شاید تنها دارایی‌ات در این دنیا، هم خونت!

امید دارم که خاطره تبرئه شود و شما دوباره به هم نزدیک شوید و روزگار شیرین‌تری برایتان رقم بخورد! از تو خواهش می‌کنم که کمکش کنی تا از بند رها شود همان‌طور که نیامده مادرت را از غم رها کردی.

تو عاطفه‌ای. مهربانی در ذات نهادینه است. این بار هم چشم بر نامهربانی ببند و دستش را بگیر، روزی بی‌شک آن محبت را پس خواهی گرفت که چرخه‌ی محبت قطع نمی‌شود.

نگذار روزی مثل من، در آخرین لحظات زندگی‌ات، افسوس کاری بر قلبت سنگینی کند و در زندگی‌ات افسوس زمانی را بخوری که از دست داده‌ای. نگذار روزی دلتنگ کسی شوی که می‌توانستی برای رهایی از بندش کاری انجام دهی و نداده‌ای!

آنکه امیدوار به محبت توست، مهربی."

#پست_صد_و_پنجاه_و_هشت

کاغذ را مشت کردم. از وقتی نامه را از آتیلا گرفته بودم، بی قرار بودم. نامه دست روی عواطفم گذاشته و باری بر شانه‌هایم نهاده بود که رویش سنگینی می‌کرد. مامان‌مهری مرا میان برزخ انتخاب، رها کرده بود.

روز هفتم خاک‌پایی تصمیم داشتم که به دیدار خاطره بروم اما حرف آخر شیرین و بعد شنیدن حرف‌های فروزان مرا در تصمیم سست کرده بود.

انگار مامان‌مهری این را می‌دانست که برایم نامه فرستاده بود! نمی‌توانستم نسبت به یادداشت‌های آخر یک زن در حال احتضار، بی تفاوت بمانم.

بغضم را فرو دادم و به جوانه‌های نورسته‌ی درختان باغ نگاه کردم. اگر به خاطره کمک نمی‌کردم، روزی حسرت زاده‌اش می‌ماندم؟ آیا محبت بین ما نیز می‌توانست علی‌رغم تمام کدورت‌هایمان مثل درختان باغ، دوباره سبز شود؟

لرزش گوشی‌ام باعث شد توجهم به آن جلب شود. دیدن نام عطا لبخند بر لبم نشاند. سه روز بود که با هم تماسی نداشتیم؛ البته هر روز با پیامک احوالم را می‌پرسید اما شنیدن آرامش صدایش و حتی گاهی عصبانیت‌هایش می‌توانست باعث آرامشم شود. تماس را برقرار کردم.

- سلام.

- سلام خانم، چطوری؟ بهتر شدی؟

- خوبم. تو چطوری؟

صدایی از آن طرف خط آمد. جابه‌جا شد و در گوشی زمزمه کرد: یه لحظه!

صدای پیچ بیمارستان می‌آهد و این یعنی سر کار بود. چند ثانیه بعد دوباره صدایش در گوشی پیچید:

- از احوالپرسی‌ها! من زنگ نزدم که بهم زنگ نمی‌زنی!
لب گزیدم.

- قبلا غر نمی‌زادی، عطا! می‌دونی که تلفن زدن برام راحت نیست. دیروز مادرت بهم زنگ زد و کلی ازش خجالت کشیدم، تو دیگه چرا خجالت می‌دی؟!

- قبلا دلم ازت قرص بود اما الان همه‌ش باید فکر کنم چه کار می‌کنی. دلم باید بلرزه تا صدات رو بشنوم. خوبی؟ دیگه که اذیت نشدی؟
فکر کردم که من یا آن‌ها؟! آنکه در این چند روز حسابی تاخته و برایشان اخم کرده بود، من بودم!

- من خوبم اما بقیه رو نمی‌دونم.

- شک ندارم حسابی ضربه‌فنی بشون کردی!

لبم را به داخل دهانم کشیدم. سکوتم حرفش را تایید کرد:

- فکر قلب مریض آقای سراج و آقای محمدی که هستی؟

ابراهیم و دایی را می‌گفت. خوشم می‌آهد مثل بقیه سعی ندارد نسبت‌ها را در سرم بگنجانند.

- اون‌ها فکر من نبودن، عطا!

- باشه، حق داری اما حواست باشه بزرگترها چینی‌های بندزده‌ان، عاطفه! مبادا برنجونیشون و وقتی مثل مامان مهریت دیگه نبودن غصه بخوری!

- امروز یه نامه از مامان مهری دستم دادن، عطا! حرف‌ها... مثل حرف‌های مامان مهریه!

مکتی کرد:

- این خوبه یا بد؟ ببینم اوضاعه خوبه؟

- خوبم! ضربه‌های کاری رو قبلا خوردم! الان سرَم، عطا!

- هنوز خونه‌ی آقای محمدی هستی؟

- منظورت آتیلاست؟ آره.

نفس عمیقی کشید و چیزی زمزمه کرد:

- قول می‌دی... مواظب خودت باشی؟

صدایش حس عجیبی داشت.

- دارم می‌آم تهران، عطا! نگران نباش.

مکت کرد. انگار داشت جمله‌ام را برای خودش تکرار می‌کرد:

- داری می‌آی تهران؟

#پست_صد_و_پنجاه_و_نه

لبخند زدم. حس می‌کردم صدایش آسوده شده است. دوست نداشتم این‌جا بمانم و من دوست داشتم مثل دخترکان نوبالغ برای خودم قصه‌های کهنه بگویم.

Exchange group

درست مثل آن روزها که سعی می‌کرد بفهمد دنبال کدام کتاب می‌گردد تا
برایم بخرد یا وقت‌هایی که با من در شب شعر استاد شرکت می‌کرد.
روزهایی که من دخترک بیست‌ساله‌ای عاشق‌پیشه بودم. وقتی هنوز خاطره
به تهران نیامده بود. روزهایی که حرف‌هایش به گوشم زمزمه‌های عاشقانه
می‌نمود.

- گوشت با منه؟ الو؟ گفتی داری می‌آی تهران؟ تنها می‌آی؟

نفس عمیقی کشیدم و از خودم نیشگونی گرفتم. تصمیم را گرفته بودم.
شاید از ساعتی قبل ولی شنیدن آرامش صدای عطا مطمئنم کرد. باید با
خاطره حرف می‌زدم و در نتیجه باید به تهران می‌رفتم.

- می‌خوام با دایی محمد پیام تهران. این‌جا دیگه کاری ندارم. باید برم دنبال
کاریه نفر. مامان‌پهری بار بزرگی گذاشته رو شونه‌هام! البته باید تودهنی
محکمی به یه نفر دیگه هم بزنم. بعدش... بعدش...

خجالت کشیدم که بگویم برگردم خانه‌ام در زیرزمین خانه‌ی شما!

- از حرف‌ها چیزی نفهمیدم، عاطفه! کارت چیه؟ بعدش چی؟

صدایش کمی نگران بود. من هم نگران بودم. بی‌اختیار پرسیدم:

- فکر می‌کنی پدر و مادرت الان درباره‌ی من چه فکری می‌کنن؟ درباره‌ی
دختری که دو بار پدر حقیقی‌ش از خودش طردش کرده؟

صدای مواخذه‌گر عطا در گوشم پیچید:

- نشنوم دیگه این حرف‌ها! مادر و پدرم، برخلاف من از خیلی سال قبل
می‌دونستن که تو بچه‌ی حقیقی پدر و مادرت نیستی. از چه کسی شنیدن
رو نمی‌دونم، فقط می‌دونم براشون مهم نبود و نیست. درباره‌ی اتفاقات
سه سال قبل هم، مهرانگیزخانم با بابا حرف زد.

Exchange group

باید راضی می‌شد مسئولیت رو بپذیره. اون هم بعد از شنیدنش، رفتارش رو خودت دیدی. ماما منم برای نگه داشتن تو پیش خودش نه دلیل می‌خواست نه هیچ چیز دیگه... دوستت داشت و داره. همیشه دلش دختر می‌خواست؛ بماند که تو دختر خوبی براش نبودی و با جدا کردن حسابت ازش و رفتن به اون اتاقک مسخره حسابی اذیتشون کردی! عاطفه، خودت رو با این فکرها آزار نده. من هم اذیت نکن.

- تو هنوز هم ازم دلخوری که رفتم به اون اتاق؟

- مادر و پدرم هم دلخورن! منتها من نمی‌تونم نشون ندم. هنوز هم وقتی یاد لجبازی‌هاش می‌افتم و اینکه نداشتی برات اتاق رو مبله کنیم... ولش کن به وقتش برات جبران می‌کنم!

نگفتی تهران چه کار داری؟ یه نفر بهت کار سپرده؟ می‌خوای حال یکی دیگه رو بگیری؟ عاطفه! چی توی سرت می‌گذره؟

نفس عمیقی کشیدم:

- نمی‌تونم تو رو دور بزنم، نه؟

- نه! فکرش هم نکن!

- می‌خوام برم سراغ خاطره.

مکثی کرد. صدای نفس عمیقش در گوشی پیچید.

- کار خوبی می‌کنی. هم اینکه می‌آی تهران، هم اینکه می‌لای سراغ خواهرت اما فکر نزدیک شدن به اون خانم رو از سرت بیرون کن.

نیشخند زدم. پس فهمیده بود شیرین را می‌گویم.

- اگه دوباره بهم نمی‌چسبونی که خاطره رو دوست دارم، باید بهت بگم

Exchange group

واقعا از تصمیمت خوشحال شدم.

لبخندم عمق گرفت.

- تو هم دوباره نگو دلت براش می‌بوزه.

- می‌دونی چیه؟ گاهی به حرف پدر و مادر گوش دادن اصلا ایده‌ی خوبی نیست!

- چی می‌گی برای خودت؟!

- هیچی، تهران می‌بینمت. مراقب خودت باش. راه افتادی خبرم کن. این‌قدرم من بیچاره رو حرص نده!

- پیرمرد شدی، عطا! حرف‌های پیرزن‌ها رو می‌زانی. مدام هم مثل دایی غر می‌زانی؛ حواست هست؟!

- پیرم کردی... تو چی؟ حواست هست؟!

مکث کردم آن‌قدر طولانی که متوجه شد حرفش آن‌گونه که باید نبوده است. قلبم برخلاف گفته‌ی عطا کوچک بود و خیلی زود می‌شکست. عطا از من خسته بود؟ پیرش کرده بودم؟!

- با تو و به‌خاطر تو پیر شدن رو دوست دارم، عاطفه!

قلبم ناسور می‌زد. صدای بوق اشغال در گوشم پیچید. نفهمیدم کی خداحافظی کرد. اصلا خداحافظی کرد یا نه؟! قلبم آن‌قدر تند می‌زد که حس می‌کردم سینه‌ام گنجایش نگهداری‌اش را ندارد. چرا کاری می‌کرد مثل روزهای دور در سرم افکار شیرین جا خوش کند؟!

- با عطا حرف می‌زادی؟

صدای فرانک مرا از آن خلسه‌ای که گرفتارش شده بودم رها کرد. دستی

Exchange group

روی صورتم کشیدم.

- آره.

- اصلا ازش خوشم نمی‌آد. زیادی دور و برت می‌چرخه.

#پست_صد_و_شصت

نیشخند زدم و پاهای خواب رفته‌ام را صاف کردم:

- وقتی کس کارت بندازنت دور، غریبه‌ها جاشون رو پر می‌کنن!

- آخه این غریبه خیلی بهم غریبه نیست، عاطی خانم! از چشم‌چارش محبت شره می‌کشه پایین. سه سال هم که پیش ننه باباش بودی! دیگه مایملکشی لابد!

- درست حرف بزن، فرانک! از تو تحصیل‌کرده این طرز صحبت بعیده!

نیشخندی زد و دامن کوتاهش را صاف کرد.

- باشه، ما هم عرعر!

دستی پشت گوشش زد و تکانش داد. برایش اخم کردم و ایستادم. فرانک لیسانس ادبیات انگلیسی داشت و نمی‌دانم چرا دوست داشت مثل بچه‌لات‌ها حرف بزند!

- تو نمی‌خوای لباس رو عوض کنی؟!

نگاهی به لباس‌های تنم انداختم. همان‌هایی بود که زهره خانم برایم فرستاده بود. لباس مشکی با خودم نداشتم. یک بلوز دوتکه‌ای مشکی که

Exchange group

کتی از حریر رویش داشت و دامنی بلند که تا مچم را می پوشاند.

- مشکلی توشون نمی بینم.

- تکراری شدن؛ بهت هم نمی آید؛ مشکلت اینه... ببینم نکنه مریخی ها بردنت و یکی دیگه جات آوردن؟! این عطا باهات چه کار کرده، عاطی که سلیقه ی پوششت این شده؟!

به سمتش چرخیدم. نگاهم لاجرم از بالا به پایین بود چون او نشسته و من ایستاده بودم.

- فرض کن منو مریخی ها عوض کردن؛ تو چه بلایی سرت اومده؟!

نگاهم سرتاپایش را برانداز کرد. دامن کوتاه مشکی رانگ با یک تاپ گردنی پوشیده بود. فردین و پدرش در خانه نبودند وگرنه بعید می دانستم این قدر راحت بدون پوشش مناسب در باغی که باغبان جوانی داشت جولان دهد.

- تو که بدتر از من بودی! برای من جانماز آب نکش، عاطفه خانم! من حداقل پام به مهمونی این چنینی و اون چنانی باز نشده!

اخم کردم. تیر کلامش به بدجایی نشسته بود.

- راست می گی! دیدی که چوبش هم خوردم. ماها تو خونواده ای بزرگ نشدیم که این چیزها رو قبول کن، فرانک! ابراهیم با اون سابقه ی درخشان خونوادگی اش، نتونست تاب بیاره که من فقط پام به همچنین مهمونی هایی باز شده! نتونست طاقت بیاره عکس مونتاژ شده ی دخترش رو تو بغل یه غریبه ببینه! وای به حال بابای تو، که از اول هم روی این چیزها حساس بوده!

اگه دوست داری راه من رو بری، بسم الله! وگرنه تا دیر نشده فکری برای خودت بکن. راست می گی من آدم طعنه زدن به تو و ریخت و قیافه پت

Exchange group

نیستم. خیلی غلط‌های زیادی کردم اما از من بشنو، بعضی چیزها تاوان سختی داره، فرانک! من نه بابا بالای سرم بود که گوشم رو بیپچونه، نه مادرم که برام دلسوزی کنه، نه داداشی که گریبون چاک بده اما تو دلسوز داری. حق نداری مثل عاطفه رفتار کنی!

این را گفتم و از کنارش عبور کردم. دیدم که جاخورده است. انتظارش را نداشت. آهم را در سینه خفه کردم. هنوز در ایوان را باز نکرده بودم که صدایش در سرم پژواک شد:

- منظوری نداشتم، عاطفه! راستش... مرسته جون برات لباس آورده... ببین، رم نکنی ها... خودت به داداش گفتی که یه قرون از پول اون‌ها توی لباس‌هاست نبوده پس اذیتش نکن.

دستم را مشت کردم و داخل شدم. سر و وضعم برایشان عجیب بود و دل‌خواهشان نبود. برای خودم هم سخت بود که یک هفته دو دست لباس را بپوشم. هر بار حمام کردم یکی را شستم و دیگری را پوشیدم. حالا هم برایم لباس آورده بودند. با ورودم به سالن چشمم روی مرسته‌ای نشست که چمدانی کنار پایش قرار داشت و با فروزان حرف می‌زد.

نزدیکشان رفتم.

- دایی کجاست، فروزان خانم؟

عینکش را برداشت و لب گزید:

- توی اتاقشون دارن استراحت می‌کنن.

- می‌لام پیششون.

بدون نگاه کردن به مرسته به سمت اتاق دایی رفتم. خوشحال شدم که حرفی از چمدان لباس نزدند. به قدر کافی فرانک تحقیرم کرده بود. دایی

Exchange group

در خانه‌ی آتیلا اتاق کوچکی داشت که در طبقه‌ی همکف قرار داشت و همیشه وقتی به اصفهان می‌آمد در آن‌جا اقامت می‌کرد.

به یاد نداشتم هیچ وقت خانه‌ی ابراهیم و دخترش خوابیده باشد. زمان‌هایی که دایی در اصفهان بود، پاتوق ما از عمارت سراج به خانه‌ی آتیلا تغییر می‌کرد و من چقدر بودن با دایی را دوست داشتم!

#پست_صد_و_شصت_و_یک

در اتاق دایی را زدم و وقتی اجازه داد وارد شدم. دلم از او گرفته بود ولی نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم به اندازه‌ی دخترهایش و ابراهیم از او دلگیر باشم. شاید به خاطر محبت عمیقی بود که از همان کودکی به من بخشیده بود. دایی روی صندلی، پشت میز تحریر کوچک اتاق نشسته و مشغول نوشتن چیزی بود.

- دایی؟

دستش لرزید و سرش به طرفم چرخید. به سمتش رفتم و دستم را دور شانه‌اش انداختم و گونه به گونه‌اش چسباندم.

- شاید... یه روزی بشید "دایی بابا" اما الان ازم نخواید... خیلی برام سخته.

- چی زبون بسته‌ی دختر من رو... بعد از چند روز باز کرده؟ فکر کردم دیگه صدام نمی‌لانی!

صدایش می‌لرزید. مثل آن روز مامان‌مهری. لب گزیدم. نبودنش را دوست نداشتم. سفت‌تر بغلش کردم.

- من رو ببخشید، دایی! هیچ وقت دختر خوبی براتون نبودم.
در میان آغوشم لرزید.
- اونی که باید ببخشه تویی، بابا!
اشکم روی صورتش چکید و او با اندوه چشم بست.
- می‌شه با هم برگردیم تهران؟
مرا روی تختش که نزدیک میز تحریر بود نشاند.
- می‌خوای بیای تهران؟
نامه‌ی خیس و مچاله را نشان دادم.
- نمی‌تونم حرف مامان‌په‌ری رو زمین بندازم.
دستی به صورتم کشید. لبخندش پر از اندوه بود.
- کار خوبی می‌کنی، بابا!
پس برای هردومون بلیط بگیرم؟
- فردین برام بلیط هواپیما گرفته، برای امروز عصر. می‌گم دو تاش کنه.
آشنا داره.
- لب گزیدم. دوست نداشتم فردین برایم کاری کند ولی کاری از دستم ساخته نبود.
- حتما ابراهیم و مرسده هم بشنون خوشحال می‌شن. خوشحالم که
می‌خوای خاطره رو ببخشی!
- نبخشیدمش، دایی! برای خوشحالی اون دو نفرم نیست که می‌خوام برم

دیدن خاطره!

دایی سکوت کرد و به نوشته‌ی پیش رویش خیره شد:

- دایی، سخته برام؛ خیلی سخته! خاطره خیلی بد باهام رفتار کرد.
نمی‌تونم ببخشمش. فقط می‌خوام برم دیدنش. مطمئنم من کسی نیستم
که قفل زیونش رو بشکنم. اگه این کار هم می‌کنم فقط به خاطر
مامان مهریه.

- چی بگم، عاطفه! همین قدر که می‌خوای بری دیدنش، جای شکر داره! از
وقتی مهری خانم رفته، دائم دارم فکر می‌کنم کی نوبت منه!

اخم کردم و او بی‌توجه به اخم ادامه داد:

- ماها فکر می‌کنیم فرصتمون هیچ وقت تموم نمی‌شه و همیشه فردایی
هست اما واقعیت اینه که یه روزی به خودمون می‌آیم که دارن می‌ذارنمون
توی قبر و یه سنگ رو سینه‌مون و می‌گن فرصت تمام!

- دایی، خواهش می‌کنم! این‌طوری حرف نزنید!

آهی کشید. عینکش را برداشت و کاغذ روبرویش را تا زد:

- با خودم گفتم بهتره تا قبل از اینکه منم برات یادداشت بذارم، باهات
رودرو حرف بزنم.

لب گزیدم و دایی با غم غریب خوابیده در صدایش ادامه داد:

- یادته می‌خوام باهات جدی حرف بزنم؟

سرم را تکان دادم و تایید کردم. کنجکاو و البته نگران بودم.

- امیدوارم درباره‌ی اون روزها نخواید حرف بزنید، دایی! واقعا گنجایش
شنیدن ندارم.

Exchange group

- نه! دربارهلې مارال و مرسده نېست. دربارهلې تو و خاطره است!

متعجب نگاهش کردم. در چشم‌هایم خیره شد. اخمی به پیشانی‌اش نشسته بود و باعث شد که مثل زمان کودکی‌ام پُرابهت جلوه کند.

- چرا فرار کردی؟

ابروهایم بالا پرید. هم‌چنان جدی نگاهم می‌کرد. از سوالش تعجب کردم. با همان جدیت ادامه داد:

- تو دختر بزرگی بودی، عاطفه! تحصیل کرده؛ با خونواده‌ای که می‌دونستی دوستت دارن. کاری به حرف‌های اون شب ابراهیم ندارم اما قبل از اون حرف‌ها مطمئنم هم تو خونواده‌ت رو دوست داشتی و هم مطمئن بودی دوستت دارن، این‌طور نیست؟

سخت بود تایید کردنش اما حقیقت همین بود و لاجرم تاییدش کردم.

- پس چرا فرار کردی؟!

لب گزیدم. فکر نمی‌کردم بعد از تقریباً ده روز قصد بازخواست مرا داشته باشد.

- نمی‌تونستم بمونم؛ نه توی خونه‌ای که بهم گفتن زیادی و مایه‌ی خجالت‌م! نه پیش مردی که بهم گفت گم‌شو بیرون!

سنگینی نگاهش باعث شد به زمین چشم بدوزم.

- یعنی هر دختری با پدرش دعواش شد باید فرار کنه؟! چرا فرار؟! چرا رفتن از اون‌جا به یه جای غریبه؟! اگه اون رو به پدری قبول نداشتی، من رو هم به دایی بودنم قبول نداشتی که گذاشتی و رفتی؟! چی با خودت فکر کردی، عاطفه؟! یه دختر تنها می‌خواست چه‌کار کنه؟! بچه هم نبود

که فکر کنم بچگی کردی!

- من... پیش آدم‌های بدی نبودم.

- نه نبود؛ چون شانس آوردی طرفت آدم‌حسابی بود اما اگر عطا نبود چی؟! تصمیم داشتی اون شب کجا بری؟!

هیچ جوابی نداشتم. همیشه وقتی در افکارم به این قسمت می‌راسیدم، به بن‌بست می‌خوردم و همیشه خودم را با این جواب که "فعلا که عطا بود"، گول می‌زادم. دایی سر زیر انداخته‌ام را بالا کشید تا باز چشم در چشمم شود:

- من بهت حق دادم که ناراحت بشی. تو صورت ابراهیم زدم. باهاش دعوای مفصل کردم.

#پست_صد_و_شصت_و_دو

سه سال هیچ کدوم رو به خونه‌م راه ندادم ولی اندازه‌ی اون‌ها از تو دلخورم! درسته که ما همه، توی سرنوشتت به نحوی سهم بودیم اما حق نداشتی ما رو مثل ابراهیم ببینی.

اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

- همه به من دروغ گفته بودن. یه عمر هویت جعلی داشتم. کاش سرراهی بودم، دایی! اون وقت این قدر ناراحت نمی‌شدم! شما بزرگترهای ابراهیم بودن و من مطمئن بودم که از این کار خبر داشتین. هم شما... هم مامان‌مهری! نمی‌شد طور دیگه‌ای فکر کنم... نمی‌تونستم... نمی‌تونستم...

Exchange group

باهاتون چشم تو چشم بشم.

- خب چشم تو چشم نمی‌بندی؛ باید از اون پدر به ما پناه می‌آوردی ولی باهامون حرف نمی‌زادی! ابراهیم مرد عصبی مزاجیه، درست اما قصد کشتن تو رو که نداشت یا به یکی می‌گفتی بعد راه می‌افتادی می‌رفتی تهران؛ نه اینکه شبونه از خونه بزنی بیرون و ما رو مجبور کنی یه هفته | تموم بیمارستان‌ها رو دنبال بگردیم! تو حتی نمی‌تونی فکر کنی چه روزهایی به ما گذشت! مراسم عروسی خاطره و وحید هم اگر بحث آبرو نبود، قطعاً به هم می‌خورد.

راستش... نه اون ماجراهایی که خودم کمابیش ازشون باخبر بودم و اسمشو گذاشتن شیطنت جوانی و من اسمشو گذاشتم حماقت، نه حتی شنیدن ماجرای عکس‌های خاطره، من رو ناراحت نکرد و ازت ناامید نشدم؛ این فرارت بود که من رو ازت ناامید کرد!

حس بدی داشتم. از دایی نگاه دزدیدم. چقدر بد که در دلم به دایی حق می‌دادم!

- اما اون موقع، شما هم از دست من عصبانی بودین؛ نبودین؟! شما هم فکر می‌کردین من گناهکارم! من نمی‌تونستم این رو تحمل کنم! نمی‌تونستم ببینم شما به من بی‌اعتمادین و بدتر از اون ماجرای واقعیت زندگیم بود، دایی! سخت بود با شما بمونم.

- قبلاً جواب این حرفت رو بهت دادم. من بیش‌تر از ابراهیم می‌شناختمت. حسادت‌های آشکار و پنهان شما دو تا دختر رو بهم دیده بودم. اطمینان داشتم که این کار تو نیست. یادت که نرفته، من حرف‌هاتو به اقا قیاس شنیده بودم و می‌دونستم عطا رو دوست داری، نه وحید رو!

نفس در سینه‌ام جا ماند. حس کردم تمام خون بدنم به صورتم حمله کرد.

Exchange group

خجالت کشیده بودم. شرم زده دوباره سر به زیر انداختم. دست‌های سردم را در دست‌های پیر و گرمش گرفتم:

- از اون گذشته، باید می‌فوندی و ثابت می‌کردی که دروغ گفتن.

سرم بالا آمد. دایی با نگویش نگاهم کرد:

- با رفتنت باعث شدی هیچ کس دنبال مقصر واقعی نگرده. در واقع یه جورایی اون ماجرا فراموش شد چون ابراهیم گند زده بود اما... تو هنوز هم توی ذهن خیلی‌ها گناهکاری! باید ثابت کنی اون عکس‌ها کار تو نبوده.

- شما که می‌فونین من وحید رو دوستش نداشتم. انگیزه‌ای برای اون کار نداشتم.

- حسادت گاهی انگیزه‌ای قوی می‌شه، عاطفه! به‌جز من آدم‌های زیادی هستن که شهادت بدن تو و خاطره نسبت به هم حسود بودین. علاوه بر اون، این چیزی بود که من می‌فونستم، نه بقیه!

- بعد از این همه سال محاله بفهمم کار کی بوده!

- حسم بهم می‌گه خود خاطره می‌فونه کار کی بوده.

متعجب نگاهش کردم.

- متوجه منظورتون نمی‌شم! یعنی چی خاطره می‌فونه؟!

- اتاق دخترها رو دیدی، درسته؟

منظورش اتاق ماهی بود. گیج تایید کردم.

- اون اتاق اصلاً تغییر نکرده. خاطره قرار بود بعد از اومدن به تهران، وسایلش رو از خونه‌ی من ببره اما هیچ وقت نیومد سراغش!

Exchange group

باز هم گیج بودم:

- دو ماه بعد از عروسیش، یه روز اومد خونه‌ی من. فکر می‌کردم اومده سراغ وسایلش. اون خاطره‌ی همیشگی نبود. همه می‌گن خاطره از سال دوم ازدواجش عوض شد؛ بعد از شروع مسافرت‌های وحید ولی من بهت می‌گم از همون موقع تغییر کرده بود. سه ساعت توی اتاق موند. حتی یه تکه از وسایلش رو برنداشت! فقط بهم گفت: «می‌شه وسایلم بمونه؟» و من گفتم اون‌جا همیشه خونه‌ی خودش؛ بعد رفت.

در سرم هزار سوال چرخ می‌خورد.

- باز هم اومد اون‌جا؟ چه نیازی داشت که وسایلش رو اون‌جا بذاره بمونه؟!

- همون سال اول فقط یکی دو بار دیگه اومد و هر بار هم می‌رفت توی اتاق، اون‌جا تنها می‌نشست و چند ساعت بعد با چشم سرخ بیرون می‌اومد. هیچ وقت نخواست برام حرف بزنه. من هم آدم سوال کردن ازش نبودم. به‌دروغ همیشه درباره‌ی زندگیش می‌گفت که اوضاع روبراهه ولی نبود!

- فکر می‌کنین... اون موقع فهمیده بود عکس‌ها کار کی بوده؟

- مطمئنم؛ چون هر وقت از تو یادی می‌شد رنگش می‌پرید و کارهات رو پیش می‌کشید. سعی می‌کرد مدام کارهای تو رو یادآوری کنه ولی هیچ وقت دیگه به ماجرای عکس‌ها اشاره نکرد. در حالی‌که عقل می‌گه باید بیش‌تر از اون‌ها حرف می‌زد!

ناراحت لب‌گزیدم. این‌را مامان‌پهری هم گفته بود. با این حال هر دو می‌خواستند به سراغ او بروم.

Exchange group

- چرا می‌خواست... من رو از چشم بندازه؟!

- برای دونستن همین‌هاست که می‌خوام بری سراغش. شاید از دیدنت شوکه بشه و زبونش باز بشه. شاید بتونی بفهمی ماجرا چی بوده. هم خودت رو نجات بدی و هم خاطره رو. بعدها وقت برای بخشیدن یا نبخشیدنش داری.

#پست_صد_و_شصت_و_سه

دایی سکوت کرد و اجازه داد فکر کنم. قبل از بیرون رفتن دلم می‌خواست از دایی سوالم را بپرسم. نگاهم را سر دادم روی صورت در هم دایی:

- دایی... شما و بقیه اعتقاد دارید ابراهیم حواسش به دخترش نبود. می‌گین خاطره تنها بود اما درست بعد از ازدواجش پدر و مادرش کوچ کردن تهران! ابراهیم کارخونه‌ش رو سپرد به پسر شما و از این‌جا رفت! چرا؟

اخم کرد و جدی خیره‌ای صورتم شد:

- اشتباهت همین جاست. ماجرا چیزی که به نظرت می‌آد نیست. ابراهیم بعد از ازدواج خاطره، رهاش کرده بود. گاهی مرسته می‌اومد و سری به دخترش می‌آد ولی توی یک سال اول، ابراهیم فقط یک بار اون هم دو ساعت به خونه‌ای دخترش رفت. از وحید خوشش نمی‌اومد. حتما یادت هست که اصرارهای خاطره باعث شد بهش جواب مثبت بده!

سرم را تکان دادم. خوب یادم بود. وحید مردی نبود که ابراهیم برای خاطره بپسندد. وحید جاه‌طلب بود. نیامده حواسش به میراث خاطره بود

Exchange group

اما خاطره عاشقش بود و جز او نمی خواست. از طرف دیگر پدر بزرگ پدری وحید، مرد محترمی بود؛ از بازاری های تهران که ضامن نوه اش شده بود و باعث شد که ابراهیم با وحید کنار بیاید. شاید هم بیش تر تجربه ی تلخ ازدواج خودش بود که باعث شد به این ازدواج رضایت دهد.

- ابراهیم سال به سال حاضر نبود به دخترش سر بزنه. به خصوص که توی ماجرای تو خودش رو مقصر می دید. با این توجیه که وقتی از تو خبر نداره نباید از اون یکی هم خبری بگیره، سراغ دخترش نرفت و وحید هم تا تونست جولون داد.

دستم را از عصبانیت مشت کردم.

- می دونید، دایی! ابراهیم من رو دوست نداشت و نداره! اون هنوز به فکر ماراله! اگه دور من می پرخه و به یاد منه، به خاطر شباهتم به دختر شماست، دایی! خاطره چرا؟! اون دیگه چرا مورد توجه نیست؟!!

- نمی دونم. شاید خودتون باید از پدرتون بپرسید.

به لفظ "پدرتون" پوزخند زدم. قیافه ی دردمند دایی باعث شد سکوت کنم.

- نمی فهمم! مگه نمی گین بعد از ازدواج خاطره به تهران رفتن؟! بعد می گین که ابراهیم به دخترش سر نمی زده؟! خاطره سال ها ازشون دور زندگی کرده بود. شما هم تهران بودین. همین مهاجرت حرف شما رو نقض می کنه! نمی شه ابراهیم دخترش رو نخواد و بعد زندگیش رو به خاطرش رها کنه!

- سقط خاطره و بعد اینکه فهمیدیم حسابی کتک خورده، باعث مهاجرت شد، نه محبت و وابستگی زیاد بین دختر و پدر!

- چی؟!!

دایی دستی بر صورتش کشید.

Exchange group

- ابراهیم یک سال قبل اومد تهران؛ اون هم به خاطر وحید. فکر می‌کردن
اگه نزدیک خاطره باشن، وحید بیش‌تر حواسش رو به زندگیش می‌ده.
وکیل یه شرکت بین‌المللی شده بود. برای قراردادهای و این‌ها مدام می‌رفت
مسافرت خارج از کشور. دلش نمی‌خواست وقتی نیست خاطره برگرده
اصفهان!

- چی می‌گین؟

- یکی زیر پای وحید نشسته بود که بره از ایران! اون هم درست یک سال
بعد از عروسیش با خاطره! زندگیشون خیلی خراب شده بود. بعدا فهمیدم
شرکتی که وکیلش شده، شرکت صادرات فرش فرجامه!

- فرجام؟! دایی منظورتون که همون فرجام نیست؟!

- چرا اتفاقا هست. شیرین از کجا و چطور پسر صفورا رو پیدا کرده
نمی‌دونم! فقط می‌دونم هر چقدر از دخترش دوری می‌کرد و می‌کنه، دور و
بر نوبش می‌چرخید! در هر حال وقتی خاطره بچه رو سقط کرد تا بره
دنبال وحید، وحید با این بهونه حسابی کتکش زد.

ابراهیم تازه فهمید با ول کردن دخترش اون رو بی‌پناه کرده. لشکرکشی
کرد تهران! اما بی‌فایده! تعهد گرفتن از وحید که دیگه زنش رو نزنه. باز
پدربزرگش ضمانتش رو کرد و وحید از اون شرکت اومد بیرون.

خاطره هم مجبور شد برگرده خونه‌ی وحید. وحید تا چند وقت خوب بود.
رفت‌وآمدها ادامه داشت اما کم‌کم رفتار خاطره عوض شد. خودش دیگه
نمی‌اومد خونه‌ی پدرش. بابیهونه و بی‌یهونه کسی رو خونه‌ش راه نمی‌داد.
خونه رو عوض کردن. یه خونه‌ی ویلایی بزرگ بالاشهر گرفتن که کلی خدَم
و حشَم داشت.

آتیلا به فردین گفت ببینه وحید این همه پول از کجا آورده اما بی‌نتیجه

Exchange group

موند. این ماجراها ادامه داشت و ما از وضعیتشون بی‌خبر بودیم تا خبر مرگ
وحید رو آوردن!

نفسی عمیق کشیدم.

- بعدش هم دیگه خاطره حرف نزد. وحید هم نبود توضیحی بهمون بده!

- این دختره... همون که با شیرین اومده و ادعا کرده زن وحیده، راسته؟!

دایی باناراحتی اخم کرد. بین ابروهایش را فشار داد که نشان می‌داد دچار
سر درد شده است.

- فردین مدارک ازدواجش رو دیده. یه سال بیش‌تره که عقد کردن. فکر کنم
همون موقعی که وحید خیلی می‌رفت خارج و می‌اومد!

دستم را محکم روی میز کوبیدم که باعث شد دایی باناراحتی سر تکان
دهد:

- مردک عیاش. هَوَل! فقط یه سال از عروسیش با خاطره گذشته بوده!
چطور تونسته؟! کثافت عوضی هرز...

- عاطفه!

باخجالت لب گزیدم. از عصبانیت فراموش کردم این فحش‌ها را روبروی
دایی می‌دهم. دستم از ناراحتی می‌لرزید. خاطره دختری همه چیز تمام
بود! چه از نظر قیافه؛ چه پول و ثروت. درس‌خوانده، زیبا، مهربان، طناز!
وحید دیگر چه می‌خواست؟!

- در هر حال اون زن قانونی وحیده.

#پارت_صد_و_شصت_و_سه

Exchange group

- اون بچه چی؟

برایم اخم کرد.

- هر حرفی گفتن نداره، عاطفه! وقتی این‌ها زن و شوهر حقیقی بودن حق نداری بهش بهتون بزنی. اون روز توی قبرستون هم بهت اخطار دادم که زیونت رو راحت نچرخون!

می‌دانستم آن روز ناراحتش کرده‌ام. شاید حق داشت ولی من مثل آن‌ها نبودم. عصبانی بودم و ناباور.

- اصلاً وحید توی این چند ماه خروج از کشور داشته که بخواد...

- عاطفه!

آب دهانم را قورت دادم. دایی زکری گفت و با اخم ایستاد.

- اون زن شیش ماهه ایران بوده؛ ساکن تهران. حالا هم پاشو برو وسایلت رو جمع کن تا من زنگ بزنم به فردین.

مثل لشکر شکست‌خورده احساس ضعف می‌کردم. با قدم‌های لرزان از اتاق خارج شدم. هووی خاطره ساکن تهران بود! وای بر خاطره!

#پست_صد_و_شصت_و_چهار

هوای تهران در واپسین روزهای سال، مثل هوای دل من، ابری و دلگیر بود. تکه‌های بزرگ ابر آسمان شهر را پر کرده بودند.

Exchange group

بوی عید می‌آهد. بوی نو شدن! بوی تازگی و زندگی اما در حوالی دل من، همه چیز انگار به سمت انجماد می‌رفت! رفتن مامان پهری، غم بزرگی بر دلم نشانده بود. غمی که روزی به روز بیش‌تر درکش می‌کردم. نبودنش را بیش‌تر احساس می‌کردم و بودنش را بیش‌تر کم می‌آوردم.

با اینکه چند سالی بود که از او دور و بی‌خبر بودم و قاعدتا بایست کم‌تر از سایرین آزار می‌دیدم اما احساس تلخم کم‌رنگ‌تر از سایرین نبود. این‌جا در خانه‌ی دایی، در این شهر دودگرفته، بیش از هر وقت دیگری تنهایی‌ام را لمس می‌کردم. زیر درخت اقاقیاى محبوبم ایستاده بودم تا شاید مثل آن روزها درد دل کرده و سبک شوم ولی دریغ از کلمه‌ای! یا طلسم اقاقیا باطل شده بود یا من پوست انداخته و دوباره متولد شده بودم. پوسته‌ی اقاقیا را نوازش کردم.

- عاطفه!

با صدای فردین به سمتش چرخیدم. خودش را مهمان خانه‌ی دایی کرده بود، با میترا! آن هم درست یک روز بعد از آمدن ما به تهران. ناراضی بودم اما این‌جا خانه‌ی من نبود پس سکوت کرده بودم.

فردین ادعا می‌کرد برای درست کردن کار ملاقات من با خاطره به تهران آمده اما باز هم دیدارش را دوست نداشتم. کنار درگاه ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

- آقاجون می‌گه بیا تو.

- برو داخل؛ می‌آم.

- آقاجون گفت وایسم تا بیای داخل. من نمی‌فهمم این درخت چی داره که تو همیشه کنارشی!

Exchange group

ابرو بالا انداختم. باور اینکه آن روزها حواسش به من بوده باشد سخت نبود اما هر توجهی دل‌نشین نیست. آن روزها هم مثل حالا به دنبال ایراد گرفتن بود و همیشه چیزی برای این کارش می‌یافت.

- میترا رو تنها گذاشتی؟

اخم کرد.

- پیش آقا جوئه.

- آها!

به سمتش قدم برداشتم. مجبور بودم برای داخل شدن از کنارش رد شوم. کنارم ایستاد. متوجه بودم که حرفی برای گفتن دارد. پس کمی مکث کردم:

- فردا برات وقت ملاقات گرفتم. هفته‌ی دیگه عیده، بخوره به تعطیلات دیگه سخت می‌شه کاری کرد اما... باهاش سخت نباش، عاطفه... از اون خاطره چیزی نمونده!

ناراحت ابرو در هم کشیدم.

- نخواستم جلوی آقا جون بگم... ولی... ممکنه حاضر به ملاقات نشه!

- اما تو و عطا رو دیده!

طعنه‌ام را گرفت و آه کشید:

- ما دیدیمش! از دور!

به چشم‌هایش نگاه کردم؛ غمی بزرگ در میانش خانه کرده بود.

سکوت کردم و از کنارش گزاشتم. به دنبالم وارد ساختمان شد. با ورودمان نگاه میترا و دایی به سمت ما چرخید. میترا اخم داشت و دایی نگاهش

Exchange group

نگران بود. میترا با ورود ما ایستاد و به سمت اتاق‌ها رفت. شک نداشتم که وارد اتاق ماهی می‌شود.

دایی ناراحت سرش را تکان داد. بیش‌تر ناراحتی‌اش از فردین بود. با او سرسنگین بود چون اعتقاد داشت میترا را بازیچه قرار داده است و باید زودتر عروسی بگیرد.

رفتارهای سرد فردین را با نامزدش نمی‌پسندید. فردین بدون توجه به حرکت میترا روی مبل لم داد و باعث شد اخم‌های من هم درهم گره بخورد. رفتارشان را درک نمی‌کردم. نه نگاه مالکانه‌ی میترا و چشم‌هایی که خط‌هانشان می‌کشید را می‌فهمیدم و نه بی‌اعتنایی واضح فردین را! برخلاف فردین به دنبال میترا راه افتادم. دیدم که نیم‌خیز شد ولی دایی مانع برخاستنش شد.

با ورود به راهروی باریک اتاق‌ها، صدای گریه‌ی آرامی به گوشم نشست. کلافه چشم‌هایم را روی هم فشار دادم. صدا از اتاق ماهی بود. بدون در زدن وارد اتاق شدم. دیدن پیکر مچاله شده‌ی میترا کنار تخت قلبم را ریش کرد.

- برو بیرون، فردین! نمی‌خوام ببینمت. من رو برای چی آوردی تهران؟! می‌خواستی بگی هنوزم عاشقشی؛ آره؟! برید به درک! لعنت به هر دو...

به سمت در چرخید و با دیدن من چشم‌هایش درشت شد. بعد اشک بود که روی صورتش راه گرفت.

- فردین غلط کرده که عاشقه! تو هم غلط کردی که این رو می‌گی!

- برو بیرون!

شانه بالا انداختم و کنارش نشستم. طوری که او رویش به سمت تخت بود و من پشتم به تخت.

#پست_صد_و_شصت_و_پنج

نیم‌نگاهی به صورت برافروخته‌اش کردم.

- قصه‌ی شما، قصه‌ی عشق و نفرت بود، هان؟! فکر می‌کردم از پسرخاله‌ت بدت می‌آید اما انگار حکایت با دست پس زدن و با پا پیش کشیدنه! دوستش داری! اون هم خودش رو زده به خربت!

اخم در هم کشید و رو برگرداند. فین‌فینش نشان می‌داد باز گریه می‌کند.

- اگه دوستش داری برای داشتنش بجنگ؛ مثل بزدل‌ها گریه نکن، میترا!

- تو هیچی نمی‌دونی!

- جالبه همه این رو می‌گن. انگاری من وارد غار اصحاب کهف شدم و خودم خبر ندارم! بهم بگو بذار من هم بدونم.

- برو بیرون، عاطی!

- عاطی مرده! مراسم سالش هم گرفتن!

دستش روی سرش نشست و پیشانی‌اش را به تخت چسباند. موهای پرکلا غی‌اش را رنگ کرده بود. رنگ روشن به صورتش می‌آمد اما من رنگ موهای خودش را بیش‌تر دوست داشتم. به‌جز موهایش خیلی چیزهای دیگر در میترا تغییر کرده بود؛ پوشش، آرایش و حتی رفتارش!

- فردین برای من یه قصه‌ی تموم شده‌ست، میترا! حداقل تو این رو بفهم! وقتی بچه بودیم بزرگترها می‌خواستن ما به هم برسیم ولی وقتی بزرگ شدم دیدم اون یه دنیا با من فاصله داره! من هیچ وقت عاشقش نبوده و

Exchange group

نیستم. اون هم من رو دوست نداره. این یه قصه‌ی قدیمیه! اگه اون قدر
احمقه که تو رو نمی‌پینه ره‌اش کن. بذار توی تنه‌اییش بیوسه!

- کافیه!

تصمیم گرفتم دیگه حرفی در این باره نزنم. میترا اگر دوست نداشت حرفم
را باور کند مقصر خودش بود و بس. نگاهم دورتادور اتاق چرخید و روی
عروسک سخنگو ثابت ماند.

کسی دوباره آن را سر جایش گذاشته بود. به یاد آوردم که برای چه به
اتاق آمده بودم! آمده بودم تا درباره‌ی خاطره با میترا حرف بزنم. اگر قرار
نبود خاطره حرفی بزند، باید از بقیه درباره‌ی سال‌هایی که از خاطره دور
بودم می‌پرسیدم.

- خاطره از کی متنفر بود، میترا؟!

سوالم باعث شد متعجب به سمتم بچرخد. طولی نکشید که تعجبش با اخم
همراه شد. کمی روی زمین سر خوردم و عروسک را برداشتم. روی طبقه‌ی
اول کمد بود و برداشتنش نیاز به ایستادن نداشت. نگاهش را حس
می‌کردم. به سمتش چرخیدم و شکم عروسک را فشار دادم. صدای
پخش‌شده متعجبش کرد. نگاهش نشان می‌داد از ماجرای عروسک آگاه
نیست.

- این کجا بوده؟! چرا من ندیده بودمش؟!

متعجب از ناآگاهی میترا، ابرو بالا انداختم.

- عروسک مال خیلی وقت پیشه! یکی از هم‌کلاسی‌هایش بهش داده بود.
البته با این تفاوت که حرف‌های عاشقانه داشت؛ فکر کنم نوارش عوض
شده! میترا... خاطره... با کسی مشکلی داشت؟

Exchange group

خودش را به سمت کشید و عروسک را گرفت. لمس شکمش باعث شد صدای پر از تنفر خاطره دوباره در اتاق پخش شود. لبش را تر کرد. در چشم‌هایش چیزی بود که باعث شد احساس ترس کنم.

- شما به هم نزدیک بودید؛ نه؟ بعد از ازدواجش هم همون طوری موندید؟
آب دهانش را قورت داد.

- با من حرف نمی‌زاد.

- تو یه چیزی می‌دونی... کاملاً نگرانی!
میترا عروسک را میان دامنم رها کرد و عقب کشید.

- چرت می‌گی!

- سکوت ممکنه باعث اعدام خاطره بشه!

- این مساله ربطی به وحید و قتلش نداره!

نگران جلو کشیدم.

- کدوم مسئله؟ از کجا می‌دونی؟!

لب‌هایش را با زبانش تر کرد. چشم‌هایش پر از هراس بود. از موضع عقب نکشیدم. باید از ماجرا آگاه می‌شدم.

- قبل از... ازدواجش با وحید... یکی مزاحمش می‌شد؛ بهش گفته بود اگه زنش نشه، روش اسید می‌پاشه!

#پست_صد_و_شصت_و_شش

با اخم نگاهش کردم.

- پدر و مادرش خبر داشتن؟

- نه! هیچ کس نمی‌دونست. خاطره می‌گفت داره قپی می‌آد!

آب دهانم را قورت دادم.

- وقتی خاطره باهاش ازدواج نکرده و اون مرد هم اسید به صورتش

نپاشیده، یعنی خاطره راست گفته... تو از چی می‌ترسی؟!

نگاه دزدید:

- آخه ماجرا ساده تموم نشد!

کنجکاو به تخت تکیه دادم. در گفتن تردید داشت و این چیزی نبود که پیدا نباشد.

- پسره چندین بار مزاحم خاطره شد. قلدر بود. خیلی اتفاقی وحید فهمید.

اون روزها وحید زیاد دور و بر خاطره می‌پرخید ولی خاطره زیاد محلش

نمی‌داد. یه بار که رفته بود دم دانشگاه تا خاطره رو ببینه، متوجه مزاحمت

پسره می‌شه و حال پسره رو اساسی می‌گیره.

خاطره وقتی دید وحید از پس اون براومد، چون کم‌کم احساس ترس کرده

بود، به وحید اجازه داد بهش نزدیک بشه! پسره از وحید ترسیده بود و این

باعث آرامش خاطره می‌شد. این موضوع باعث شد وحید به خاطره

نزدیک بشه؛ خیلی نزدیک... هر چی وحید بهش نزدیک می‌شد من دورتر

می‌شدم.

- اون پسره چی شد؟

Exchange group

نگاه ترسیده‌ی میترا از چشمانم دور شد.

- میترا! بعد از ازدواج خاطره، باز هم تهدیدش کرده بود؟

- نمی‌دانم اما قبل از عروسی بدون تهدیدش کرده بود.

حسی ناخوشایند داشتم. نگاه فراری میترا آزارم می‌داد. حس می‌کردم چیزی را مخفی می‌کند.

- من پسره رو می‌شناختم؟

"نه" ی قاطعش زبانم را بست.

- فکر می‌کنی مخاطب این تنفر پسره است؟

باز هم نمی‌دانم آرام گفت. دوباره به تخت تکیه دادم. چیزی در سرم پژواک می‌کرد اما نمی‌توانستم مفهومش را دریابم. انگار کسی در میان مغزم فریاد می‌کشید ولی صدایش به گوشم نمی‌رسید! گیج و سردرگم بودم.

باید به تنهایی فکر می‌کردم تا به نتیجه برسم. شاید حتی نیاز بود که باز گذشته را مرور کنم. صدای آهنگ پیام گوشی‌ام بلند شد و باعث شد لحظه‌ای از فکر خارج شوم. میترا هنوز فین فین می‌کرد. گوشی را برداشتم و پیام‌هایم را چک کردم. پیامی کوتاه از عطا بود.

- سلام! عصر می‌آم دیدنت؛ هستی؟

خیلی کوتاه تایپ کردم: سلام! هستم.

چشم بستم و گوشی را به چانه‌ام چسباندم.

- عطا بود؟

هومی در جواب میترا گفتم. باید تکلیف خودم را روشن می‌کردم. به خاطر

حرف‌هایی که از مامان‌مهری شنیده بودم، باز هم داشتم در دام می‌افتادم.
سال‌ها بود سعی می‌کردم مهربانی‌ها و هم‌دلی‌های عطا را به پای عشق
نویسم.

سال‌ها بود سعی می‌کردم محبتش را برادرانه تعبیر کنم اما دلم باز هم
داشت بازیگوشی می‌کرد و حرف‌ها را جور دیگری معنا می‌کرد. حتی اگر
فرصتش می‌دادم، بعید نبود به گذشته هم نقبی بزند و تمام حرکات عطا در
این سه سال را هم برایم نه برادرانه، که عاشقانه معنا کند!

باید برایم روشن می‌شد عطا چه حسی دارد. وای که اگر می‌فهمیدم
دوستم دارد! آن وقت تلافی تمام سال‌های دردکشیدنم و سکوت کردنش را
بر سرش آوار می‌کردم. پوفی کشیدم و گوشی را به شقیقه‌ام کوبیدم.
دیوانه شده بودم!

- تو می‌دونستی خاطره عطا رو دوست داره! از عمد خودت رو بهش نزدیک
کردی. مثل مادرت، عشق‌دزدی!

چنان از حرف میترا شوکه شدم که گوشی در دستم چرخید و روی زمین
افتاد. با عصبانیت به سمت میترا چرخیدم.

- تو چه مرگت شده میترا؟! مسخره‌پازی رو تموم کن!

- من؟! من مسخره‌ام یا تو؟! فردین رو پادروا نگه داشتی! وحید به
خاطره گفته بود تو بهش اظهار علاقه کردی... بعد هم وقتی فهمیدی
خاطره عطا رو می‌خواد، اون رو کشیدی سمت خودت! نگو نه... اگه اینطور
نبود چند سال خونه‌ی اون...

دستم بی‌اراده بالا رفت و روی صورت میترا فرود آمد. شوکه دهانش
دوخته شد. اشک به چشمم نیشتر زد. از خشم می‌لرزیدم.

Exchange group

- تو فکر خراب شما دو تا چی می‌گذشته؟! فکر کردید من کی ام؟! یه هرکاره؟! آره؟!!

#پست_صد_و_شصت_و_هفت

- بهت گفتم من به فردین علاقه‌ای ندارم. برای همیشه قیدش رو زدم! این رو خودش بهتر از هر کسی می‌دونه!

پوزخند میترا قلبم را خراش داد:

- چرت‌وپرت‌اتون درباره‌ی حرف‌های وحید رو هم نمی‌دونم از کجا آب می‌خوره! خودش نیست وگرنه حالی‌اش می‌کردم که دیگه بفهمه چرت‌وپرت گفتن درباره‌ی من یعنی چه! من... دور و بر وحید بودم؟! کثافت رذل!

دستم را مشت کردم. اگر عین همین حرف را از بقیه نشنیده بودم فکر می‌کردم میترا دروغ می‌گوید.

- خوبه، خوبه... راست می‌گی! عطا رو هم...

چنان باعصبانیت به سمتش چرخیدم که از من فاصله گرفت و ساکت شد.

- این داستان خاطره و عطا رو از کجاست درآوردی میترا؟! مگه شما نمی‌گفتید عطا عاشق خاطره بود و خاطره عاشق وحید شده بود؟! خودتون همیشه ازش حرف می‌زدید. مگه نگفتید خاطره خودش عطا رو رد کرد؟! مگه خاطره کلی نجنکید تا باباش راضی شد به ازدواجش با وحید؟!!

پوزخند میترا ناراحت می‌کرد. حرف‌های آن روزش در ماشین در ذهنم
تکرار شد. از حرص غریدم:

- من بعد از عقد اون‌ها، به خاطر حرف‌های ابراهیم از اون شهر رفتم! جایی
جز خونه‌ی پدری عطا نداشتم. می‌فهمی؟! خونه‌ی پدری عطا... نه خونه‌ی
شخصی اون! اون هم آقا مسعود و زهره خانمی که روی خیلی چیزها
حساس‌اند! این رو تو باید خوب بفهمی؛ تویی که خانواده‌ات از همون
قماش هستن!

دندان‌هایش از حرص کلید شده بود. از عصبانیت نفس می‌زادم. سعی
می‌کردم فریاد نزنم تا صدایمان بیرون نرود. جوابم صدای پر از خشم او
بود:

- تو می‌دونستی... تو می‌دونستی خاطره اون رو دوست داشت!

- بس کن! خاطره هیچ حسی به عطا نداشت.

میان حرفم پرید:

- داشت! لعنتی، داشت... به خاطر عطا تهران زد... به خاطر عطا، پزشکی
انتخاب کرد. با بدبختی پزشکی خوند. درسی که ازش نفرت داشت رو
انتخاب کرد تا با عطا هم‌سطح بشه. با هزار ضرب و زور و پول این کلاس
و اون کلاس اومد تهران! هرچند باز هم باباش تو رو توی سرش می‌کوبید
اما به این راضی بود که تو ادبیات می‌خوندی و اون پزشکی و به عطا
نزدیک بود!

قلبم تندتند می‌کوبید. باور نمی‌کردم. از نفس افتاده بودم.

- اگر می‌گفتی خودت عطا رو دوست داشتی بیش‌تر قبول می‌کردم،
میترا... این حرف‌ها چرت‌وپلرته! یادمه چقدر سعی می‌کردی به چشمش

Exchange group

بیای!

- بابام عاشق عطا بود نه من! یه مدت سعی کردم توجهش رو جلب کنم، قبول! هم از نظر ظاهر هم از نظر شخصیت و رفتار مورد پسندم بود، اون هم قبول اما عاشقش نبودم... وقتی هم دیدم خاطره دوستش داره کشیدم کنار! اما توی لعنتی مثل مادرت عشق خواهرت رو دزدیدی! دستم دوباره بالا رفت که او جیغ کشیده و عقب کشید. دستم می‌لرزید. دستم را بند یقه‌اش گرفتم.

- جرئت داری باز هم تکرار کن!

رنگش پریده بود.

- از عطا بپرس... از خودش بپرس خاطره بهش ابراز علاقه کرده یا نه... اون لعنتی گفت تو رو می‌خواه؛ می‌فهمی؟! خاطره باخت... داغون شد! دست‌هایم سست شد و کنارم افتاد. عطا من را می‌خواست؟! خاطره به عطا ابراز عشق کرده بود؟! میترا شیر شده جلوتر آمد و من قدمی به عقب برداشتم.

- دروغ می‌گی!

همان موقع در اتاق باز شد و دایی سراسیمه داخل اتاق آمد:

- چه خبره؟! چرا جیغ می‌زنی؟!!

نگاه از دایی و فردین که به او پیوسته بود گرفتم. صدای میترا چون وزوزی در گوشم نشست. صدایش آن قدر آرام بود که فقط من که نزدیکش ایستاده بودم بشنوم.

- هیچ وقت فکر کردی چرا عطا این قدر احساس عذاب وجدان داره؟! ها؟!!

Exchange group

چون اگه عشق خاطره رو قبول کرده بود، اون بدبخت مجبور نمی‌شد با
وحید عروسی کنه!

#پست_صد_و_شصت_و_هشت

دنیا دور سرم می‌چرخید. چرا هیچ وقت نفهمیدم خاطره به عطا علاقه‌ای
دارد؟ هرچه پیش می‌رفت بیش‌تر به این نتیجه می‌رسیدم که من در زمینه
ی درک احساسات عاطفی اطرافیانم نقص داشتم. حسی بد و مودی به
جانم افتاده بود. به چشم‌های میترا نگاه کردم. مثل خودش زمزمه کردم:

- عطا داره می‌آد... چرا با هم ازش نپرسیم؟ اصلا چرا خاطره مجبور شد
به وحید جواب مثبت بده؟! ازدواج با وحید بد بود و با عطا خوب؟!

شوکه شد و این در چشم‌هایش مشخص بود. به سمت فردین چرخیدم.
کافی بود هر چه خودم را از همه چیز کنار کشیده بودم. این ناآگاهی باعث
شده بود همه از من سوءاستفاده بکنند. هنوز ذهن باز نکرده بودم که میترا
مرا عقب زد و با گریه روبروی فردین ایستاد و با انشگت به سینه‌اش
کوبید:

- می‌بینی؟ اون قدر خوار و خفیفم کردی که هر کسی از راه برسه می‌تونه
تحقیقم کنه!

میترا این را گفت و زیر گریه زد و از اتاق به بیرون دوید. چشم‌هایم از
شدت تعجب گشاد شده بود. رفتار میترا برایم عجیب و دور از ذهن بود.
طوری رفتار کرد که بقیه فکر کنند مقصر ناراحتی‌اش من بوده‌ام.

با خروج میترا از اتاق، نگاه دو مرد رویم نشست. دایی نچی گفت و از اتاق

Exchange group

خارج شد. فردین با اخم‌های درهم همان جا ماند. سردرگم بودم؛ عصبانی و کلافه و این مرد در احساسم بی‌تقصیر نبود!

به سمت در راه افتادم. مجبور بودم از کنارش رد شوم. می‌خواستم حرفی بزنم ولی سکوت کردم. دیگر ظرفیت شنیدن نداشتم. نیاز داشتم به فکر کردن؛ به همه چیز و همه کس. به خصوص به میترا و فکر به فرار ناگهانی‌اش.

- میترا چی بهت گفت که رنگت پریده؟!

متعجب از لحن نگران فردین به او نگاه کردم. اخم‌هایش در هم بود. نفس عمیقی کشید و بین ابروهایش را فشار داد.

- شماها یه چیزی تون شده نه؟ نگران چی هستی؟ نکنه تو هم داری چیزی رو پنهان می‌کنی؟! کم‌کم دارم فکر می‌کنم توی داستان جنایی گیر افتادم. به چشم‌هایم نگاه کرد. نگاهش حسی غریب در جانم می‌رایخت. نیشخند زد.

- عطا همیشه می‌گه تو از مرحله پرتی! اعتقاد داشت برعکس ظاهر پر شروشورت اونی که ساده است تویی و اونی که پیچیده است خاطره! برای اولین بار دارم اعتراف می‌کنم حق با عطا است!

اخم کردم. چرا پای عطا را وسط می‌کشید؟! من از مرحله پرت بودم؟! خواستم از اتاق بیرون بروم که آستینم را کشید و گذاشت. اخم‌هایم بیش‌تر در هم فرو شد و دستم را کشیدم.

- هم‌رنگ عطا شدی!

- نه؛ هم‌رنگ مامان ریحانه‌م شدم! برو کنار اعصابم خرده... حوصله‌ی تو رو ندارم!

Exchange group

- بهت چی گفت، عاطفه؟!

- نامزدته! خودت برو ازش بپرس!

خواستم بروم ولی قدم رفته را برگشتم. این بار در صورتش جدی زل زدم.

- آها... خواستی ازش بپرسی این هم بهش بگو بین ما هیچ صنمی نبوده و نیست. اینکه توی دوره‌ی نوجوونی تو حسی به من داشتی، ربطی به حال ما نداره!

روی گذشته و حال تاکید کردم تا خوب همه چیز تفهیمش شده باشد اما او در عوض، خونسرد به چهارچوب در تکیه داد و عملاً خروجی را بست. عقب کشیدم و چشم‌غره رفتم. نگاه نگرانم در سالن چرخید. نه خبری از دایی بود و نه میترا!

- رفتن توی حیاط! من میترا رو حفظم... داره برای آقاجون ناز می‌کنه! اما حناش پیش من رنگی نداره!

- برو کنار این حرف‌ها به من ارتباطی نداره!

- داره... خودت خبر نداری!

لب گزیدم. رو ترش کردم و با غیظ نگاهش کردم. نکند حرفی از دوست داشتن بزند؟! نگاهش اما آن حسی را که فکر می‌کردم نداشت. مگر نه آنکه نگاه عاشق دل می‌لرزاند؟ از سرم گذشت مثل نگاه عطا؟ و باز لب گزیدم. منتظر نگاهش کردم.

- میترا خرده‌پیشه پیدا کرده. مواظب باش دستت رو خرده شیشه‌ها نبره! حرفش باعث شد حس بدی پیدا کنم.

- چرا نامزد کردید فردین؟! می‌بینم دوستش نداری. تو آدم اجبار و کارهای

Exchange group

احمقانه نبودی و نیستی... چرا تن به این کار دادی؟!

#پست_صد_و_شصت_و_نه

بدون هیچ حرفی راه را باز کرد و کنار کشید. مصر جلویش قد کشیدم.

- ماجرا چیه؟ شاید ساده باشم... اما احمق قطعاً نیستم!

- نه... نیستی!

- خب؟

- فکر نمی‌کنم بهت ربطی داشته باشه!

- خودت الان گفתי ربط داره!

موهایش را کشید.

- گوش کن فردین، میترا یک سری حرف‌ها زده... باید با عطا هم حرف

بزنم... فقط دعا کنید درست نباشن!

نگران نگاهش در صورتم چرخید.

- چی گفت؟

نوبت من بود که به تو ربطی ندارد را در صورتش بگویم اما در عوض

ساکت شدم و بی‌توجه به او کنارش زده و به سمت اتاق دایی که دیگر

صاحبش شده بودم رفتم.

فردین صدایم کرد ولی نایستادم. داخل اتاق درست پشت در سرخوردم و

Exchange group

سرم را در دستانم فشار دادم. از درد رو به انفجار بود. حرف‌های میترا در سرم تکرار می‌شد. حس می‌کردم واقعا از مریخ آمده‌ام. به دنبال تلفنم گشتم و وقتی آن را نیافتم به خاطر آوردم در اتاق ماهی مانده است.

حرف آخر فردین حالم را بد کرده بود. عطا اعتقاد داشت من ساده‌ام؟! با حرص ایستادم. باید با عطا حرف می‌زادم. نه بعد از ظهر، حالا!

از اتاق بیرون و به سمت اتاق ماهی رفتم. دیدن صحنه‌ی پیش رویم قلبم را به تلاطم انداخت. فردین عروسک سخن‌گو را در دست داشت و می‌لرزید.

- فردین!

به سمتم چرخید. چشم‌های خیسش باعث شد نگران به سمتش بروم اما او به سرعت کنارم زد و از اتاق خارج شد. آن هم با عروسک داخل دست‌هایش.

مات و متحیر به جای خالی‌اش نگاه کردم. دیگر توان سر پا ماندن نداشتم. نمی‌فهمیدم اطرافم چه خبر است. گوشی را به سرعت برداشتم و به اتاق دایی برگشتم. جایی که می‌توانستم با آرامش و در تنهایی فکر کنم و با عطا حرف بزنم. قبل از نشستن از گوشه‌ی چشم دیدم که میترا میان آغوش دایی گریه می‌کند. کلافه روستی را از سر کشیدم، موهایم را عقب زدم و روی زمین سرخوردم.

لیست تماسم را جست‌وجو کردم و عاقبت روی نام عطا متوقف شدم. درست که بعد از بازگشتم، لیست کوتاه گوشی‌ام بزرگ‌تر شده بود ولی هنوز از بیست شماره تجاوز نکرده بود. نفس عمیقی کشیدم و دستم روی علامت سبز رنگ کشیده شد.

طولی نکشید که صدای بوق آزاد در گوشم پیچید. دلم با هر زنگ

Exchange group

فرومی ریخت. پنج زنگ خورده بود که صدایی خواب آلود در گوشی پچید.
متعجب گوشی را از گوشم دور کردم تا مطمئن شوم درست گرفته‌ام. نام
عطا مطمئنم کرد. پس گوشی را به گوشم چسباندم.

- الو؟

- الو؟ الو آبجی؟!

صدای صفا به جانم آرامش ریخت.

- سلام صفا جان... گوشی داداشت پیش توئه؟!

- نه... یعنی، هم آره هم نه! داداش حمومه! من هم دیدم زنگش مخل
آسایشه اومدم خاموشش کنم دیدم آبجی خودمه جواب دادم!

لب گزیدم. بی شک عطا مواخذه‌اش می‌کرد. دلم برایش تنگ شده بود.

- نباید یه حالی از آبجی خودت بپرسی بی معرفت؟!

- ما درس پس می‌دیم، استاد! این همه با مامان حرف زدی نگفتی یه
صفایی هم هست!

خنده‌ام را قورت دادم. صفا حالم را خوب می‌کرد.

- چطوری پسر تنبل خوش خواب؟!

- خوبم اگر بذارن بخوابم!

- تهران چه کار می‌کنی؟!

- مامان نوبت دکتر داشت. با مامان اومدم.

نگران سر جایم سیخ نشستم.

- حال خاله خوبه؟

- آره خوبه! نوبت چکاپش بود. بابا نتونست بیاردش، من باهاش اومدم.

خدا را شکری زمزمه کردم.

- حال عمو چطوره؟

- خوبه. من هم خوبم هی... نفسی می‌آد و می‌راه!

این بار آرام خندیدم. این پسر آدم پشوو نبود. احوالش را پرسیده بودم.

کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اش بود.

- تو خوبی؟

- نه!

نگران پرسیدم چرا؟

- از دست این عطای شما! گفتم داداش من هم بیاره عصری با خودش.

گفت مامان تنه‌است! چقدرم تنه‌است! الان ور دل خواهر جونش نشسته به

غیبت... آخ... آخ داداش... به خدا آبجی عاظمی... آخ، آخ همون عاطفه...

آخ... خیلی خب بابا نخواستیم.

شکم از خنده درد گرفته و صورتم از لبخند کش آمده بود. خدا رحمت

کند، صفا! دلم را آرام کردی. صدای آرام عطا که در گوشی پیچید فهمیدم

صفای بینوا را دک کرده است.

- سلام خانم! ناپرهیزی کردی!

#پست_صد_و_هفتاد

Exchange group

صدایش آرام بود و مهر داشت مثل همیشه. آمدم مثل همیشه به روش خودش جوابش را بدهم که به خاطر آوردم چرا به او زنگ زده‌ام. سلام از خاطر رفت و فقط دلخوری ماند.

- ازت دلخورم، عطا! خیلی هم دلخورم.

نگرانی در صدایش پیچید:

- چی شده؟!

لب گزیدم.

- باید ببینمت، عطا... نه بعد از ظهر... همین حالا!

- نگرانم کردی... چی شده؟ خوبی؟ کجایی؟

- کجا می‌خوای باشم؟ خونه‌ی دایی! ولی نه، خوب نیستم. دیگه دارم دیوونه می‌شم. از دست تک‌تک‌تون هم شاکی و ناراحت و عصبانی‌ام. بیش‌تر از همه از تو!

صدای نفس عمیقش را شنیدم.

- چی شده؟

- نمی‌تونم این‌طوری بهت بگم! باید ببینمت. باید موقع حرف زدن چشم‌هات رو ببینم.

- داری دیوونه‌ام می‌کنی! بگو چی شده!

- خوبه چون تازه داری مثل من می‌شی!

فهمید از زبانم چیزی نخواهد شنید. صدایش جدی در گوشی پیچید.

- من دارم می‌آم یک ساعت... نه... نیم ساعت دیگه اونجام!

Exchange group

لب گزیدم. از خانه‌اش تا اینجا خیلی راه بود. باید سوار جت می‌شد تا ترافیک تهران را پشت سر می‌گذاشت و این قدر زود به اینجا می‌رسید. قصد نداشتم در خانه او را ببینم. نه جلوی فردین، هیترا یا هر شخص دیگری!

- بیا کافه بهتاره... بلدی کجاست؟

- بلدم.

خوبه ای گفتم و با می‌بینمت تلفن را قطع کردم. کافه بهتاره پاتوق من و هم‌کلاسی‌هایم بود. همان روزهای دانشگاه. روزهای پرشور جوانی. کافه | نزدیک دانشگاه بود و فاصله‌ی خانه‌ی دایی تا کافه با فاصله‌ی خانه‌ی عطا تقریباً برابری می‌کرد.

این‌طور مسیرش تقریباً نصف می‌شد. خیلی سریع به سمت ساک لباسم رفتم. شلوارم را با شلوار راسته‌ی پارچه‌ای عوض کردم. مانتوی بلند مشکی‌ام را به تن کشیدم. روسری صدوبیست سانتی مشکی که طرح‌هایی ظریف داشت را نیز سر کردم.

لباس‌ها از داخل چمدانی آمده بودند که مرسته از خانه‌ی ابراهیم برایم آورده بود. او زرنگ‌تر از فرانک بود. چمدان را داخل اتاقم گذاشته و بی‌حرف رفته بود. آن هم وقتی من با دایی مشغول حرف زدن بودم.

مانتو را با مامان‌مهری خریده بودم. همان روزهایی که با هم هم‌خانه بودیم و من مشغول خواندن ارشدم بودم. من اهل پوشیدن این دست لباس‌ها نبودم. یادم بود که مانتو را فقط برای دل‌خوشی مامان‌مهری برداشته بودم.

آهی کشیدم و فکر کردم حالا برای اولین بار وقتی آن را می‌پوشم که دیگر خبری از مامان‌مهری نیست. با غم روسری را خیلی ساده جمع کردم. آن قدر

Exchange group

بلند و سنگین بود که از روی سرم تکان نخورد.

باعجله کیف دستی‌ام را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. نگاهم لحظه‌ای به در اتاق بسته‌ی مهمان نشست. رفتار فردین هنوز هم برایم مورد سوال بود. مکث نکردم و به سرعت به سمت حیاط رفتم. میترا و دایی روی نیمکت داخل حیاط نشسته بودند.

خیلی ساده به دایی توضیح دادم که برای کاری دو سه ساعتی از خانه بیرون می‌روم. بدون هیچ حرفی فقط سری برایم تکان داد. به میترا توجهی نکردم و فقط نگاه سنگینش را تا دم در روی خودم تحمل کردم. کاش عطا را واقعا با او در رو می‌کردم اما ترسم از آن بود که حرف‌های او را تایید کند. از طرفی حس بدی داشتم. اگر از او بپرسم آیا واقعا می‌گوید که مرا دوست داشته و خاطره را پس زده؟

یقینا هر جوابی به این سوال حالم را بد می‌کرد. برای خودم اخم کردم. سر کوچه تاکسی‌ای در بست کردم. نگاهم به ظاهر بر گذر ماشین‌ها بود ولی ذهنم پیش عطا و حرف‌هایی که می‌خواستم به او بزنم.

من جرئت نداشتم از عطا بپرسم که مرا دوست دارد یا نه! من آدمش نبودم. اگر تایید می‌کرد که دلم به اندازه‌ی دنیایی می‌گرفت. با همه‌ی علاقه‌ای که به او داشتم و سال‌ها در خودم پنهان کرده بودم، من مردی که نتواند ابراز علاقه کند نمی‌خواستم. من پشت و پناهی محکم می‌خواستم. اگر هم جوابش نه بود که آن وقت وای به احوال و روزگار من!

این سوال را باید خاطره جواب می‌داد نه عطا! اما قبل از آن، عطا باید خیلی چیزها را برایم روشن می‌کرد. در ذهنم شروع کردم به لیست کردن سوال‌هایم و در صدر آن‌ها سوال از ماجرای مردی بود که مزاحم خاطره شده بود. شک نداشتم هم عطا و هم فردین از ماجرا باخبراند. تصویر

Exchange group

فردین و چشم‌های خیسش لحظه‌ای از جلوی چشمانم دور نمی‌شد.

#پست_صد_و_هفتاد_و_یک

ماشین بالاخره جلوی کافه پارک کرد. خسته و کلافه از شلوغی و ترافیک آخر سال کرایه را حساب کرده و پیاده شدم. مضطرب بودم. حرف‌هایم را برای خودم مرور کرده بودم ولی بازهم قلبم تند می‌کوبید.

در طول چند هفته‌ی اخیر چندین بار از زبان‌های مختلف شنیده بودم عطا مرا دوست دارد و این باعث می‌شد روبرو شدن با او برایم سخت و سخت‌تر شود.

این چند وقت زیاد به گذشته فکر کرده بودم. به عطا، به همه! عطا عادت داشت به فکرم باشد، موقع نیاز پیدایش می‌شد. حرف‌هایم را نژده می‌خواند و دوست خوبی بود اما خط قرمز داشت!

تنها چیزی که هیچ وقت در آن همراهی‌ام نکرد، کارهایی بود که خارج از چهارچوب اخلاق و منشش قرار داشت. همین توجه‌ها باعث شد دلم برای خودش قصه‌ی عاشقی ببافد. بودن‌های پررنگ عطا به دلم می‌نشت و عشق ته‌نشین می‌کرد.

اوایل، قبل از آمدن خاطره، خودش را آن‌قدر درگیر کارهای من می‌کرد تا از کار اشتباه منصرف کند و دل من از توجه‌اش قنج می‌رفت. هر بار که مرا از کاری منصرف می‌کرد در ازایش برایم تفریحی دل‌نشین می‌چید.

مثل چرخ زدن در کاخ سعدآباد، رفتن به تئاتر شهر، بستنی خوردن آن هم میان برف زمستان! شرکت در جلسات شعرخوانی، حافظ‌خوانی یا

Exchange group

شاهنامه خوانی اساتیدم!

گرفتن بلیت کنسرت خواننده‌ی مورد علاقه‌ام! این جریان فقط تا وقتی خاطره به تهران آمد، ادامه داشت. با حضور خاطره، رفتارها کاملاً عوض شد اما آنچه بیش از به چشمان من نشست، رفتار عطا بود!

دیگر در کنسرت‌ها و رفت‌وآمدهای دو نفره‌مان، خاطره هم شریک بود! حتی گاهی بقیه‌ی پسرها و فرانک هم همراه‌مان می‌شدند. نزدیک شدن عطا به من کم شد. آن قدر کم که خیال‌پافی‌های دخترانه‌ام، پر از تردید شد و عاقبت با حرف‌های خاطره و آن روز شوم و مستی‌ام، تمام امیدم را برای داشتن عطا از دست دادم.

با آمدن خاطره به تهران تمام حواس‌ها پی دردانه‌ی محمدابراهیم سراج رفت تا مبدا اشک همیشه آماده ریختنش روی صورتش بنشینند.

خوب که فکر می‌کنم فردین بیش از همه نگران خاطره بود. او بود که دایم به ما متذکر می‌شد خاطره را رها نکنیم. خودش مشغول دکترایش بود و گرفتار و وای به وقتی که می‌فهمید ما تفریحی بدون خاطره چیده‌ایم!

نفس عمیقی کشیدم و موهایم را زیر روسری فرستادم. با زبانم لبم را تر کردم و تازه به خاطر آوردم روی صورتم نه کرمی دارم و نه حتی برق لبی! به خودم نیشخند زدم. منی که ساعتی پشت آینه می‌ایستادم، کارم به اینجا رسیده بود.

آهی کشیدم و با خودم فکر کردم بهتر است برای مرور گذشته من هم مثل صفا بروم سراغ کتاب سوم! فکر به صفا باعث شد لبخند بزنم. مردی از کنارم رد شد و سنگینی نگاهش به منی که میان پیاده‌رو ایستاده بودم باعث شد پوفی کشیده و در کافه را هل بدهم.

صدای زنگوله‌ی بالای در باعث شد که مرد پشت بار، به سمتم بچرخد و

Exchange group

خوش آمد بگوید. از بچه های قدیمی کافه نبود؛ نمی شناختمش! تشکری کردم و نگاهم در فضای کافه چرخید.

همه چیز مثل قدیم بود. بوی عود و چوب و قهوه ترکیبی دل انگیز ساخته بود. هوای نیمه تاریک و محیط گرم باعث شد کمی آرام شوم. چند زوج جدا جدا پشت میزها نشسته بودند و سرگرم حرف زدن بودند.

عطا هنوز نرسیده بود و من زمان داشتم تا خودم را آرام کنم. هنوز خیلی از در دور نشده بودم که صدای زنگوله ای بالای در دوباره بلند شد. ناخودآگاه به سمت در چرخیدم و با دیدن عطا ابرویم بالا پرید.

لبخندی نگران به رویم پاشید و خودش را به من رساند.

- سلام! تو هم الان رسیدی؟!

- سلام! آره! چرا این قدر برافروخته ای؟

صورت سرخش زیاد در چشم بود. عرق از پیشانی اش پاک کرد و من اندیشیدم در سرما عرق کرده است؟! اشاره کرد به یکی از میزهای خالی؛ هم گوشه بود و هم نور مناسبی داشت. به همراهش پشت میز نشستیم. نفس عمیقی کشید و یک را است سر اصل مطلب رفت و قلب من با یادآوری علت آمدنم، دوباره ضربانش تند شد.

- چی شده عاطفه؟ نصف عمرم رفت تا رسیدم این جا!

لب گزیدم. در ماشین ده بار خودم را لعنت کردم. نباید تحت تاثیر احساساتم این قدر سریع عطا را خبر می کردم. حداقل اول باید به سوال هایم فکر می کردم، بعد تماس می گرفتم. نفسی گرفتم و با تعلل به چشم هایش نگاه کردم:

- امروز فردین اومد خونه ای! تنها نبود. میترا هم همراهش بود.

Exchange group

#پست_صد_و_هفتاد_و_دو

اخم کرد:

- حتما برای کارهای مربوط به خاطره او مدن.

سری تکان دادم. مکث کردم و به چشم‌هایش نگاه دوختم. چشم‌هایش نگرانی را فریاد می‌زد.

- عطا... توی مدتی که من نبودم... تو چقدر با خانواده‌ی من در تماس بودی ؟ چقدر از اتفاقات رو می‌دونی؟

به پشتی صندلی تکیه داد. هنوز منتظر توضیح من بود اما اخم‌های درهمش نشان می‌داد ذهنش مشغول شده. خوب می‌شناختمش.

- مامان‌مهری می‌گفت بعد از رفتن من، میونه‌ی شما پسرها به هم خورده... چرا؟

- چرا این‌ها رو می‌پرسی؟ چه اتفاقی افتاده؟

کافی‌من برای گرفتن سفارشات نزدیک شد. به چشم‌هایم نگاه کرد و پرسید
میلک‌شیک؟ سرم را تکان دادم. قهوه‌ی ترکی برای خودش سفارش داد و
میلک‌شیک موز برای من! یادم به رستوران بین‌راهی افتاد. سلیقه‌ی غذایی
مرا همه می‌دانستند.

- من منتظرم.

نفسی گرفتم و با انگشت روی میز ضربه زدم.

Exchange group

- جوابم رو نمی‌دی؟

- من با مهرانگیز خانم در ارتباط بودم. خیلی با پسرها رابطه نداشتم. وحید که بعد از ازدواجش کلا سری از ما سوا شده بود؛ فردین هم گفتنی نیست. یه بحثی بین ما بود که تموم شده!

- نشده... وگرنه فردین هنوز با تو این قدر سرسنگین نبود.

چشم‌هایش خندید ولی لب‌هایش نه!

- نگو برای این حرف‌ها من رو از اون سر شهر کشیدی اینجا! فردین از این ناراحته که چرا بهش نگفتم تو پیش منی! آقای محمدی... پدر بزرگت هم همین‌طور!

اولین بار بود که واضح از نسبت‌های جدید، شاید هم قدیمی حرف می‌زد! کلافه روی میز ضرب گرفتم.

- عطا... اون مدت چه اتفاقاتی افتاده؟ انگار همه عوض شدن. پوست انداختن... یه آدم جدید شدن! من نه میترا رو می‌شناسم دیگه نه فردین رو! فرانک هم عوض شده... می‌ترسم، عطا! از خاطره‌ای که قراره فردا ببینم بیش‌تر از همه می‌ترسم.

- خودت هم عوض شدی. من هم عوض شدم. ما همه بزرگ‌تر شدیم و انتخاب‌هامون تغییر کرده. مسیر زندگیمون... چی این ترسناکه؟

لب‌هایم را با زبانم تر کردم. گلویم خشک شده بود.

اون قدر چیزهای عجیب این مدت شنیدم که شوکه‌ام. درباره‌ی خاطره، فردین... حتی... تو!

چشم‌هایش در صورتم چرخید. سکوتش باعث شد ادامه دهم:

Exchange group

- ازدواج خاطره و هم ماجراهای بعدش! حتی قبل از اون؛ همه و همه درگیرم کرده. گاهی فکر می‌کنم هیچ کدومتون رو درست نشناختم. انگار توی یک سیاره‌ی دیگه زندگی می‌کردم!

- تو دورت یه حصار آهنی داشتی و داری، عاطفه! از نزدیک شدن و وابسته شدن می‌ترسی. از رها شدن! شاید... شاید این از بچگی توی تو نهادینه شده... شاید هم از بعد مرگ مامان (ایحانه و بابا رسولت!)

همین دنیای جدایی که برای خودت ساختی، تو رو از بقیه و بقیه رو از تو دور کرده. بهم بگو چی شنیدی این مدت که این‌طور پریشونی و چشم‌هات داره دو دو می‌زنه؟!

چشم‌هایم را بستم و با نوک انگشت فشارشان دادم. حرفی که از دهانم بیرون آمد را انگار خودم نگفتم:

- فردین... به خاطره علاقه داشت؟

حدسم را گفته بودم و او اخمش بیش‌تر شد. این حدس درست از وقتی که فردین را با آن حال در اتاق دیده بودم شروع شده بود. آهی کشیدم. حرف نزدنش حدسم را تایید کرد و من به حماقتم لعنت فرستادم.

- چرا من نفهمیدم؟! چطور نفهمیدم که فردین خاطره رو دوست داره؟!

- چون تو کلا برای فهم این چیزها مشکل داری!

به من برخورد. برایش اخم کردم. جلو کشید و ساعدش را روی میز گذاشت.

- نگو مشکل نداری! تو تا یکی واضح بهت نگه دوستت داره نمی‌فهمی؛ چه برسه به فهم عشق و علاقه بین دو نفر دیگه!

Exchange group

قلب لعنتی ام می خواست از سینه بیرون بیاید. حسم را از شنیدن حرفش پس زدم و جدی نگاهش کردم:

- اگر فردین به خاطره علاقه داشت چرا پا پیش نداشت؟! چرا گذاشت با وحید عروسی کنه؟! چرا وقتی شما دو تا فهمیدین خاطره مشکل داره و تهدید شده کاری نکردید؟!

- این ها رو کی بهت گفته؟

من هم اخم کردم.

- میترا ولی فرقی هم نمی کنه. من جواب می خوام! کتمان نکردی؛ یعنی، درسته! فردین آدم جواب دادن به من نیست... من از تو جواب می خوام!

- و چرا من باید به جای فردین بهت جواب بدم؟!

- چون یک سر داستان تویی! تویی که خاطره بهت ابراز علاقه کرد و پسش زد!

باتعجب ابرو بالا انداخت. به سرعت لب گزیدم. لعنت به من و دهانم که بی موقع باز شده بود. حس بدی داشتم. چشم هایش را ریز کرد. هنوز جدی بود ولی چشم هایش برق عجیبی داشت.

- دیگه چی گفت این میترا خانم؟!

#پست_صد_و_هفتاد_و_چهار

- جوابم رو بده، عطا!

- فردین خاطره رو دوست داشت. الانش رو نمی‌دونم؛ هرچند رفتارش نشون میده که ذهنش و قلبش، با وجود نامزدی که داره برای همیشه ازش خالی نشده!

- پس خیلی احمقه که سراغ میترا رفته و احمق‌تره که گذاشت خاطره سهم وحید بشه. اون با فکر کردن به خاطره‌ای که مال یکی دیگه است و بعد هم عقد کردن با دختری دیگه داره به وحید و میترا خیانت می‌کنه!

- تو همیشه عجولی، عاطفه! داستان اون‌طوری که فکر می‌کنی نیست. مطمئن هستم که فردین بعد از ازدواج خاطره ره‌اش کرد. الان هم که وضع فرق کرده. ماجرای بین اون و میترا هم هر چیزی هست عشق و علاقه نیست!

- تو از کجا می‌دونی؟ ماجرا چیه؟

- این رو از خودشون پرس. چون دانسته‌های من در حد حدس و گمانه اما درباره‌ی گذشته، فردین از خاطره خواستگاری هم کرد. باباش قبول نکرد، بهونه آورد که خاطره از فردین خیلی کوچک‌تره. رنگم پرید.

- منظورت چیه؟! کی از فردین بهتر بود؟!

- ساده است. فردین قبلاً به تو علاقه داشت. بعد به خواهرت! اگر تو ذره‌ای به فردین علاقه می‌داشتی، زندگی اون‌ها جهنم می‌شد. آه کشیدم.

- ما اون موقع بچه بودیم. چرا بزرگ‌ترها نمی‌خوان این رو بفهمن؟! چرا با خودم حرف نزن؟! چرا من چیزی ازش نشنیدم؟! چرا هیچ وقت کسی به من حرفی نزد؟!!

Exchange group

- نمی‌دونم... شاید چون بزرگترها... دوست داشتن... شما سهم هم باشید!
نخواستن بفهمی فردین به خاطره حسی داره. فردین می‌گفت بزرگترها
نداشتن که نه تنها تو، حتی خاطره از جریان خواستگاری باخبر بشه. من و
وحید هم نمی‌دونستیم. من خیلی اتفاقی بعد از عروسی خاطره فهمیدم.
نگاهم به ابروهای گره‌بنده‌اش مات ماند. حس می‌کردم رگ‌های پیشانی‌اش
زیاد از حد بیرون زده است. اندیشیدم این حماقت نبود؟! تکرار اشتباه
گذشته؟!

- این ماجرا مال کی هست؟

عطا ابرویش را لمس کرد.

- چند ماه قبل از خواستگاری وحید!

یادم به حرف‌های فرانک افتاد. او می‌گفت خاطره دور فردین می‌چرخد!
دروغ گفته بود اما چرا؟ حرف مادرشان چه؟ گفته بود لازم باشد او را از
عشقش دور می‌کند! مخاطبش من بودم یا خاطره؟ و میترا، میترا این را
می‌دانست نه؟!

میترا از خاطره عصبانی بود نه من! نمی‌خواست که مبدا من به خاطره
کمک کنم بیرون بیاید! این‌ها مثل برق از ذهنم گذشت و سردردم را بیش‌تر
کرد.

میلک‌شیک و قهوه روبرویمان قرار گرفتند. دست دراز کردم سمت قهوه.
دلم می‌خواست تلخی حقایق با تلخی قهوه کم‌رنگ شود. حرف‌های عطا با
واقعیت هم‌خوانی بیش‌تری داشت. من چقدر احمق بودم!

چقدر از همه چیز دور بودم! چقدر فردین در دلش به حرف‌های من خندیده
بود! فردین آن روز گفته بود دوستت داشتم! فعل او ماضی بود!

Exchange group

ماضی! وحشت زده آب دهانم را قورت دادم. میترا فکر نکرده بود عطا این حرف‌ها را به من بزند؟!

- عاطفه؟!

میلک‌شیک را دوباره روبرویم گذاشت.

- قندت افتاده. رنگت هم پریده. بخور!

- چرا فردین گذاشت بره سمت وحید؟! شماها که می‌دونستید وحید چطور آدمیه!

- به‌جز آقای سراج، خود خاطره هم فردین رو رد کرد. فردین فکر می‌کرد اگه ماجرا بکشه به خانواده، خاطره مجبور می‌شه کنار بیاد... ولی آقای سراج هم مخالفت کرد. پس راهی برای فردین نمونه بود که بتونه باهاش به خاطره کمک بکنه.

- خاطره فردین رو رد کرد؟

- آره! بهش گفت دوست نداره دومی باشه! ما همه می‌دونستیم یک روزی بین شماها احساسی بوده!

داغی چشم‌هایش را احساس کردم. گفتن این حرف آزارش می‌داد یا من فقط تصور کرده بودم موقع زدنش خشم دارد؟ گر گرفتم و چشم بستم. قاشق را روی لب‌هایم حس کردم و به‌سرعت چشم باز کردم.

- بخور دیگه! رنگ به رو نداری.

با دست لرزان قاشق را گرفتم. قلبم تند می‌کوبید. حس می‌کردم در خلا گرفتارم. نگاهم را شکار کرد و چیزی در شکمم فروریخت.

- میترا گفت... خاطره... اومده سراغ تو!

Exchange group

نگاهش را نگرفت.

- از روی عشق و علاقه نبود! به دنبال پناه اومده بود؛ از دست اون مردک مزاحم.

- اما... میترا معتقد بود اون دوستت... داشته!

#پست_صد_و_هفتاد_و_پنج

به سختی نفسی گرفتم. جان کندم تا ادامه دادم:

- می‌گفت اون به خاطر تو اومده تهران! به خاطر تو پزشکی انتخاب کرده! اخم کرد. سنگینی نگاهش باعث شد نگاه بدزدم.

- باید باور کنم تو هیچی از احساس آدم‌های اطرافت نفهمیدی؟ نفهمیدن خط نگاه پسرها برام عجیب نیست چون تو هیچ وقت نخواستی نگاه پسرها رو طور دیگه بخونی!

حرفش داغم کرد. حس داشتم کسی مدام آب داغ و سرد بر سرم می‌ریزد.

- اما درباره‌ی خاطره! اون قدرهام از هم دور نبودین! خوب فکر کن ببین خاطره به من علاقه‌ای داشت؟! اون قدر که به خاطر من بیاد تهران؟!!

دستم را مشت کردم. در خاطراتم، چیزی را به خاطر نداشتم که خاطره را به عطا وصل کند. به وحید چرا، به فردین حتی. حسادت‌های آشکار خاطره هنگامی که فردین اطراف من بود، چه در دورانی که نوجوان بودیم و چه بعدها در تهران می‌توانست معنای علاقه بدهد!

Exchange group

اصلا همان خاطرات باعث شده بود که وقتی فرانک از علاقه‌ی خاطره به فردین می‌گوید باورم بشود اما به عطا؟! نه! اصلا همین باعث شد حرف امروز میترا برایم گران تمام شود اما من دیگر به دانسته‌هایم اعتمادی نداشتم. بهتر بود سوالش را نادیده بگیرد.

- چرا کمکش نکردی؟! چرا گذاشتی با وحید ازدواج کنه؟!!

- وحید دیو نبود، عاطفه! ما همه فکر می‌کردیم دوستش داره... این‌طور به نظر می‌رسید.

جان‌کندم تا توانستم سوالم را بپرسم. پلکم پرید و قلبم ضربانش تند شد:

- تو چرا نخواستیش؟! تو که فهمیده بودی وحید رو دوست نداره.

نفس عمیقی کشید و سرش را جلوتر آورد. صدایش مثل وقتی که صفا را توبیخ می‌کرد جدی بود و پر از شماتت!

- چطور انتظار داری خاطره با کسی که علاقه‌ای بهش نداره ازدواج نکنه و برای من این موضوع رواست! مطمئنم میترا جواب من به خاطره رو بهت گفته! فکر می‌کردم هیچ وقت این سوال برات به وجود نمی‌آد! نگو به بازی داداشی که راه انداختی اعتقاد داری!

نفس در سینه‌ام جا ماند و به سرفه افتادم. حس کردم تمام صورتم در آتش می‌سوزد. لعنتی بلد بود کی و کجا ضربه بزند. راضی از واکنش من سرش را عقب کشید و لبخندش را پنهان کرد. مرا به تلاطم انداخته بود و می‌چندید؟! ادعای دوست داشتن می‌کرد؟! اشتباه نفهمیده بودم. درونم به غلیان افتاده بود. ذهنم پر از هرج و مرج بود و مغزم انگار قفل کرده بود.

- به این فکر کن چرا راه فرار خاطره از اون نامرد ازدواج بود!

آن‌قدر غافلگیر شدم که همه چیز را فراموش کردم و نگران دوباره نگاهش

Exchange group

کردم.

- از چی حرف می‌زانی، عطا؟!

نفس عمیقی کشید و جوابی نداد. دلم از دلواپسی مالش رفت. نگاه دزدیده‌ای عطا را دوست نداشتم. فکرم به هزار راه و بی‌راه کشیده شد. حق با عطا بود. اصلاً چرا خاطره می‌خواست ازدواج کند؟

- اون مرد... مگه تهدیدش نکرده بود نباید ازدواج کنه؟ چرا می‌خواست ازدواج کنه؟ اصلاً اون مرد کی بود؟!

- این‌ها سوال‌هایی هست که من و فردین بارها بهش فکر کردیم و الان هم نگرانمون می‌کنه!

- چرا؟

- چون افسر آگاهی می‌گفت وحید چندین بار تهدید شده! خاطره اون‌قدر ترسیده بوده که کلاس دفاع شخصی رفته!

- تو فکر... فکر می‌کنی ممکنه خاطره اون‌قدر ترسیده که خواسته توی زندون بمونه و...

هینی کشیدم و دست بر دهانم گذاشتم. چشم‌های عطا برق می‌زد. از چشم‌هایش چیزی به اعماق روحم شرر زد انگار!

- کاش همون‌قدر که توی بقیه‌ی چیزها باهوش بودی، توی درک احساس اطرافیان هم باهوش بودی!

اخم کردم. این نگاه این حرف‌ها، یعنی تایید حرف‌های دیگران؟! یعنی، عطا به من حسی داشت. قلبم شکست. چرا سکوت کرده بود؟ چرا نخواست در این سه سال پناهم باشد؟ چرا قبل از آن نزدیکم نشده بود تا مرا از آن

Exchange group

تنهایی مسخره بیرون آورد؟ چرا حالا در میان بدبیاری‌های این روزهایم داشت به حرف می‌آمد؟ بدون فکر ایستادم. دست لرزانم را مشت کردم.

- همون قدر که من توی درک احساسات خنگم، بعضی‌هام توی بیان حسشون بخیلند. فقط... فقط حیف که یادشون می‌ره گاهی زود دیر می‌شه!

نگاه متفکر و متعجبش را نادیده گرفتم.

- من فردا می‌رام دیدن خاطره اما... این رو خوب می‌دونم که پابه‌پای بزرگترها شما سه تا مثلاً مرد، خیلی در حق ما دو تا اجحاف کردین!

- عاطفه... عاطفه جان!

به سمتش نچرخیدم. حتی مکث نکردم. داشت پول کافه را حساب می‌کرد. پول میلک‌شیک و قهوه‌ی نخورده‌شان را! همین مهلت داد تا فرار کنم. آمده بودم آرام شوم، ناآرام شده بودم. وقتش بود سراغ فردین بروم! شاید هم نه! این یکی را می‌گذاشتم بعد از دیدن خاطره! کاش خاطره به حرف بیاید... کاش!

#پست_صد_و_هفتاد_و_شش

خیابان‌های آن اطراف همیشه شلوغ بود. پر از ماشین‌هایی که یا تاکسی بودند یا مسافرکشی می‌کردند اما از بخت بد حتی یکی جلوی پایم ترمز نزد. عاقبت سایه‌اش را کنارم حس کردم و باز برای تاکسی زردرنگ دست تکان دادم.

او هنوز ساکت کنارم ایستاده بود. مقایسه‌ی عکس‌العمل‌های او و فردین

Exchange group

باعث می‌شد کلافه شوم. اگر فردین بود، حتما دای مهمانم می‌کرد. عاقبت مسافرکشی شخصی جلوی پایم ترمز زد. خواستم مسیرم را بگویم که عطا پیش‌دستی کرد و مسیر دیگری را گفت. متعجب به سمتش چرخیدم و او در ماشین را برایم باز کرد.

- می‌خواهی ازم فرار کنی بذار یک وقت دیگه. مامان منتظرته! تا فهمید دارم می‌آم پیش‌ت گفت بیرمت ناهار اون‌جا؛ به داییت هم زنگ زده!
- اما...

عصبی پا بر زمین کوبیدم. مرا به جلو هدایت کرد. می‌خواست خودش هم در ماشین بنشیند؟

- می‌خواهی بیای؟!

- نیام؟

- مگه... ماشین نداری؟

مرد راننده، کلافه نگاهمان می‌کرد.

- سوار نمی‌شید؟

- تنهات بذارم؟! غیرتم به کنار، جواب مامانم رو چی بدم اون وقت؟!

- ماشینت...

- با خودم می‌آی؟

بلا تکلیف بودم. نمی‌شد به خانه‌شان بروم آن هم با یک ماشین دیگر! لعنت به بخت و اقبال نداشته‌ام! برایش چشم دراندم و او نیشخندی مدل خودش تحویل داد. باید پلیس می‌شد. در لباس پزشکی حرام شده بود! همین نیشخند و نگاه باعث می‌شد متهم به تمام گناهان کرده و نکرده اقرار

Exchange group

کند.

به ناچار پیاده شدم. راضی عقب‌گرد کرد و سمت راننده چرخید. پولی در دستش گذاشت و صدای اعتراض راننده را خواباند. عذرخواهی کرده و او را راهی کرد.

صدای معترضم بلند شد:

- آژانس که نبود چرا بهش پول دادی؟!

خنده‌اش را با دست جمع و چپ‌چپ نگاهم کرد.

- باز اصفهانی شدی؟! معطلمون شده بود.

اخم کردم.

- اصفهانی‌ها مخ اقتصادی دارن، خسیس نیستن.

جلوتر از من راه افتاد و برایم ابرو بالا انداخت. همیشه دوست داشت این بحث را باز کند و مرا حرص بدهد.

- حالا داری کجا می‌روی؟

- ماشین رو بیارم! به جان خودم راه زیاده و پیاده نمی‌شه رفت!

این را گفت و جای پارک ماشینش را نشانم داد. برایش چشم‌نره رفتم و او به بهادگی نادیده‌اش گرفت. دورتر از کافه پارک کرده بود. قطعا نمی‌توانست مثل رمان‌ها سریع سوار ماشینش شود و جلویم ترمز بکشد. از تصورم خنده‌ام گرفت.

- به بهلامتی عقل از سرت پریده؟! برای خودت می‌خندی!

- پشت سرت چشم داری؟!

Exchange group

به آینه‌ی بغل ماشینی که کنارش بود با ابرو اشاره کرد و کلافه چشم بستم.

- بمون می‌آم!

- عطا!

به سمتم چرخید.

- من امروز واقعا رو مود مهمونی نیستم! نمی‌شه... نمی‌شه... نریم؟ حال خوب نیست. نیاز دارم تنها باشم. دارم دیوونه می‌شم... خواهش می‌کنم.

از حرکت ایستاد و روبرویم قد کشید. چشم‌هایش مهربان بود و در عین حال جدی.

- وقت برای تنها بودن هست! فعلا مامان منتظرته. درضمن من فکر می‌کنم باید یه چیزهایی رو واضح توی سرت فرو کنم!

- عطا!

اعتراضم را شنید و مثل تمام وقت‌هایی که دلگیر بود جانمش را دریغ کرد.

- بمون... زود می‌آم.

قامت بلندش دور شد و من در اضطراب افتادم. ابروهایم از سردرد سنگین شده بود. آهی کلافه گفتم و اندیشیدم الان چه وقت مهمانی است! آن هم جایی که عطا است! از او دلخور بودم. از خودم و از همه! حس می‌کردم دیوانه شده‌ام. واقعا این قدر از درک احساسات دیگران عاجز بودم؟!

#پست_صد_و_هفتاد_و_هفت

سرم را فشار دادم. بغض داشتم. شاید دیگران را درک نمی‌کردم ولی او را چه؟! یعنی این همه وقت نفهمیده بودم دوستم دارد؟! عطا عادت داشت به کنایه حرف بزند.

همیشه جدی بود حتی بیش‌تر از فردین ولی محبتش واضح‌تر از هرکس دیگری بود و شوخی‌هایش دل‌نشین‌تر. گاهی حس می‌کردم به محکمی بابا رسول است و همان‌قدر برایم محترم بود.

همین بود که دوست نداشتم مقابلش شرمنده شوم.

همین بود که آن شب که مست از وسط آن مهمانی جمع‌کرد شرمنده‌اش شده بودم، چون نمی‌خواستم جلوییش آبرویم برود. کارهای خارج از عرف و قانونم را با همراهی وحید انجام می‌دادم. دوست داشتم در چشمان عطا همیشه دختری خوب باقی بمانم.

همیشه از احساس خودم به او اطمینان داشتم اما از حس او نه!

صدای بوق ماشینی باعث شد افکارم پاره شود؛ خواستم چیزی به راننده‌ی بی‌فکر بگویم که نگاه شاکی عطا کیش‌وماتم کرد.

- کجا سیر می‌کنی؟! حتی نفهمیدی جلوی پات ترمز زدم! بیا بالا.

لب‌گزیده و سوار ماشین شدم.

- خوبه! می‌خواست این‌طوری تا اون سر شهر تنها بره!

- غرغرو بودی و من نمی‌دونستم؟!!

- شما کلا خیلی چیزها رو نمی‌دونی!

- خوبه... هم احمق شدم... هم نادون... هم نفهم!

- عاطفه! مغلطه نکن... می‌دونی منظور من جسارت یا توهین نیست.

Exchange group

خیابان را دور زد و مسیرش را تغییر داد. سکوت کرده بودم و او نیز سکوت را نمی‌شکست. خسته و بی‌لامق به صندلی تکیه دادم و چشم بستم. در ذهنم میدان جنگ برپا بود.

عادت داشتم بنویسم. همه چیز را می‌نوشتم تا متوجه اصل ماجرا شوم و حالا دلم یادداشت‌هایم را می‌خواست که در خانه‌ی دایی جا مانده بود. دلم کتاب سوم را می‌خواست و یک دنیا تنهایی تا بتوانم زندگی‌ام را خودم را مرور کنم.

ماشین که ایستاد متعجب از زود رسیدنمان چشم باز کردم. روبروی پارک بودیم.

- حرف بزنیم!

سوال نکرده بود. بیش‌تر جمله‌اش خبری بود. شاید هم امری!

- از چی؟ عطا، یک هفته است که من از شنیده‌ها پُرم؛ خسته‌ام... خیلی خسته... و دلگیرم؛ از خودم و از همه‌ی آدم‌های اطرافم! حتی از زندگی و از خدا هم دلگیرم. دیگه حوصله‌ی شنیدن ندارم.

- پس حرف بزن. این بار من می‌شنوم.

نگاهش کردم. جدی بود و نگاهش باز مهربان شده بود.

- از چی بگم؟

- از همه چیز... از هر چیزی که آزارت داده!

- نمی‌تونم.

- اعتماد تو به اجسام بیش‌تر از آدم‌هاست.

متعجب نگاهش کردم.

Exchange group

- همیشه یه گوشه در حال نوشتن دیدمت. حتی وقتی پیش مادر و پدرم بودی! حتی یکی دو بار هم دیدم کنار درخت توی باغچه‌ی خونه‌ی آقای محمدی نشسته بودی... پدر بزرگت می‌گفت عاده!

آهی کشیدم. فکر نمی‌کردم این قدر در زندگی‌ام دقیق شده باشد.

- آدم‌ها نارو می‌زنن! اجسام نه!

و در ذهنم اضافه کردم: "البته که درخت جسم نیست و جون داره!" نگاهش دلخور شد و من از حرف ناخواسته‌ام لب گزیدم. "به من اعتماد نداری" اش باعث شد باناراحتی اخم کنم.

- بحث اعتماد نیست، عطا! من آدم درد دل کردن نیستم. تا بابا بود، گوش شنوای حرف‌های من بود. مامانم هم با وجود اینکه بیش‌تر اوقات از رفتارم شاکی بود، همیشه حرف‌های من رو می‌شنید اما بعد از اون‌ها، دورم پر از آدم شد ولی کسی برای حرف‌هام گوش نشد؛ یعنی، بودن ولی حرف زدن باهاشون هزار تا حرف پشتش داشت.

- تو چرا این قدر به همه چیز بدبین هستی، عاطفه؟ هیچ وقت نفهمیدم چرا این قدر از نزدیک شدن به آدم‌ها می‌ترسی!

چشم بستم و سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم. او چه می‌دانست از حرف‌های فردین؟! نگاه‌های مرسده! حتی حرف‌های خاطره‌ای که خودش مثل من قربانی بود! قربانی نادانی از اصل ماجرای زندگی‌مان.

- من همیشه آدم شلوغی بودم، عطا! فردین می‌گفت تو اعتقاد داشتی من حتی پیچیده هم نیستم! چرا می‌گی از نزدیک شدن به آدم‌ها می‌ترسم؟!

- هنوز هم همین اعتقاد رو دارم. تو هنوز هم جاش باشه یه تپه یه جمعیت رو حریفی!

توی دلم برایش چشم‌غره رفتم و لب گزیدم.

- اما اصلاً آدمی نیستی که با بقیه حرف بزنی. توی جمعی ولی به کسی اجازه نزدیک شدن به روح تو نمی‌دی. درد دل‌ها و افکار تو مال خودته اما شیشه پیله هم تو کارت نیست؛ رورواستی.

وقتی اشتباهی انجام می‌دی چشم‌ها تو دادشون می‌زنه. یک‌رانگی، عاطفه! برعکس تو خاطره است. هیاهو نداشت و نداره. رفتار تو خانمانه است؛ هرچند تیپ و ظاهرش غلط‌اندازه. همه‌ی ما کم و زیاد پای حرف‌هاش و درد دل‌هاش بودیم؛ البته به‌جز چند سال آخر که خودش رو کنار کشیده بود اما خاطره... ذاتش با تو فرق می‌کنه. همیشه اونی که می‌گه، حرف دلش نیست. چشم‌هاش اون صداقتی که چشم‌های تو داره، نداره!

#پست_صد_و_هفتاد_و_هشت

اخم کردم.

- همیشه فکر می‌کردم دوستش داری! همیشه. وقتی بچه بودیم یادته؟ اونی که بیش‌تر از همه هوای زخم پای خاطره رو داشت و وقتی من و وحید شیطنت می‌کردیم و اذیتش می‌کردیم دعوامون می‌کرد تو بودی! صدای خنده‌ی آرامش در ماشین پیچید.

- شما دو تا گوش کشیدن لازم داشتین. دختر بیچاره رو حسابی اذیت می‌کردین. من از شما دو تا بزرگ‌تر بودم و خاطره کوچک‌تر بود. انتظار داشتی پابه‌پای شما اذیتش کنم؟! بعد هم خوب فکر می‌کنی می‌بینی وقتی فردین بود شما دو تا جرئت نداشتین اذیتش کنین که بخواد حامی بشه یا

Exchange group

نشه!

- فردین همیشه گردن کلفتی می کرد!

- از پس شما برمی اومد! من فقط بلد بودم ناجی بچه‌ی بیچاره بشم.

لب گزیدم. سکوت کردم و این بار او بود که به حرف آمد. صدایش اصلا خوش آهنگ نبود. حس می کردم درد دارد.

- من هم تا همین سه سال قبل فکر می کردم تو یکی دیگه رو دوست داری!
من رو توی برزخ بدی گذاشته بودی!

متعجب به سمتش چرخیدم. صورتش در هم بود و دست های دور فرمان،
مشت.

- من و فردین...

- فردین نه، وحید!

با دهانی باز نگاهش کردم.

- وحید؟!

به سمتم چرخید.

- وحید! همیشه وقتت رو با وحید می گذروندی. از وقتی فردین برای
تحصیل رفت تهران این وقت گذرونی بیش تر هم شد. بارها و بارها شنیدم
که مامان می گه صفورا خانم شما دو تا رو برای هم می دونه! برخلاف بقیه
که فکر می کردن فردین سهم توئه! بعد هم تهران... وقتت رو باهاش
می گذروندی! وقتی با وحید بودی صدای خنده هاتون...

کلافه دست در موهایش کشید و ساکت شد. عصبی کمر بند را باز کردم و
کامل سمتش چرخیدم.

Exchange group

- وحید؟! واقعا که! فکر می‌کردم تو یه نفر این چرندیات رو قبول نداری!
من هیچ وقت به وحید حتی فکر هم نکردم!

دندان‌هایم را از شدت خشم روی هم فشار دادم. داشت دست پیش
می‌گرفت؟

- می‌گی باهاش وقت می‌گذروندم؟ آره... چون فردین ادای بابابزرگ‌ها رو
درمی‌آورد... تو هم حاضر نمی‌شدی با من از درخت بالا بیای یا پرنده‌ها رو
بگیری یا قورباغه بندازی تو رخت‌خواب خاطره! آره؛ وحید بود که پایه‌ی
شیطنت‌های بچه‌گونه‌ی من بود. اون بود که حاضر می‌شد بره کاست‌های
مامانش رو بدزده!

عصبی‌های گفتم. هنوز ساکت بود و من هنوز از درون می‌خوشیدم. باورم
نمی‌شد! نه... باورم نمی‌شد که عطا مرا به وحید وصل کند! صدایم
می‌لرزید وقتی ادامه دادم:

- توی تهران تو ولم کردی، عطا! فردین که هیچ وقت جفت من نشد! یا
وقت نداشت یا من و کارهام رو قبول نداشت! اما تو... تو...
بغض داشتم.

- بعد از اومدن خاطره تنها شدم، عطا! تنهاتر از قبل! تو هم دیگه دور و برم
نبودی. نه خبر از تئاتر و کوه و کنسرت بود نه باج دادن‌هایی که من رو از
شیطنت‌هام منع کنه. کشیده شدم سمت وحید ولی نه از روی علاقه!
می‌خواستم وقتم پر بشه... وحید برام پرش می‌کرد؛ با چیزهایی که خط
قرمز تو بود! خط قرمز خانواده‌ام بود. می‌خواستم نگاهم کنی اما فایده
نداشت. هیچ‌کس ندیدم... ندیدیم... وقتی بودی خاطره هم بود... هر کار
کردی خاطره هم شریک شد... نفهمیدی خودم رو به در و دیوار می‌کوبم تا
دوباره تو...

Exchange group

صدایم با نگاهش خفه شد. چشم‌هایش به همراه تمام صورتش می‌درخشید و می‌خندید. لبخندش حالم را دگرگون کرد و اشک به چشمم نشاند. داشتم دستم را برایش رو می‌کردم. لعنت به من! نگاه دزدیدم و به خیابان چشم دوختم.

- عاطفه جان!

جانمش اشک به چشمم نشاند.

- من سال آخر بودم. شیفت‌های بیست و چهار ساعته و سنگین بود. بعد هم خدمتم شروع شد و همین قدر که به خاطر معدل بالام و البته بابا، ننداخته بودم جای دور، جای شکر داشت. نمی‌توانیدم پیام دیدنت... بعد هم ساعتی که در اختیارم بود اون قدر کم بود که فقط می‌خواستم پیش تو باشم. دیگه کیفیتش فرق نداشت!

لب گزیدم و او مکث کرد. قلبم تند می‌کوبید و قطره اشکی از چشمم فروچکید.

#پست_صد_و_هفتاد_و_نه

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم اذیت شده باشی. خبر داشتم وقتت رو داری با وحید می‌گذرونی... بهت گفتم فکر می‌کردم بهش احساس داری.

شاکي به سمتش چرخیدم.

- یکی یه ساعت قبل گفت من تو شناخت احساس آدم‌ها مشکل دارم! انگار خودش مشکلش بیش‌تره!

Exchange group

برق چشم‌هایش نشان داد باز گاف داده‌ام اما این بار عقب ننشستم.
دوستش داشتم! دوستش دارم! خودم را نمی‌توانستم گول بزنم برایم عزیز بود.

- اون یکی شکر خورد.

برایش چشم‌غره رفتم و رو گرفتم.

- نگاهم کن، عاطفه!

نگاهش نکردم.

- من فکر نمی‌کردم روی لجبازی با من سمت وحید و کارهایش رفته باشی!

- من کی گفتم با تو لجبازی داشتم؟!

به سمتش چرخیدم و نگاه خندان و مهربانش شکارم کرد. پرویی‌ام را به رویم نیاورد و ادامه داد:

- خاطره رو همیشه داییت یا فردین قاتی تفریحات ما می‌کردن... کوچکتر بود و خب مثل تو هم بلد نبود تنهایی اش رو پر کنه... آدم زودجوشی نبود... من هم فقط می‌خواستم پیشت باشم؛ حتی اگه سهمی توی تنهایی ات نداشته باشم.

ناباور نگاهش کردم. چشم‌هایش صادق بود و گرم. اهل دروغ نبود و همین باعث شد صورتم از شرم داغ شود.

- بعد کم‌کم بقیه هم بهمون اضافه شدن. هرچند من ناراضی بودم. تو هم که نمی‌خواستی حرف من رو بشنوی. حتی کارهام رو هم معنا نمی‌کردی. داییت روی ما دو تا حساس شده بود و من هنوز آماده‌ی حرف زدن با بزرگ‌ترها نبودم. تو هم که!

Exchange group

داشت اعتراف می کرد به دوست داشتنم؟! نگاهش که همین را می گفت اما زبانش قصه می یافت تا آرام کند. تا دیگر از کارهای آن سال هایش شاکی نباشم.

- تو برگشتی اصفهان؛ من هم دیگه خونه ی پدربزرگت آفتابی نشدم. مرخصی هام رو اصفهان بودم. این رو دیگه باید یادت باشه!

راست می گفت. تنها، زاویه ی دیدمان به تمام وقایع فرق داشت. بغض داشتم و هنوز شاکی بودم. شاید بیش تر از همه از خودم. اشکم تندتر شده بود.

- اختلاف من و فردین بر سر همین نرفتنم به خونه ی آقای محمدی بود. می گفت دخترها رو سپرده به من! خودش درگیر بود و کم می رسید بره خونه ی آقاچونش. می گفت من خاطره و فرانک رو تنها گذاشتم که وحید تونسته به خاطره نزدیک بشه. بعد هم عروسی خاطره و وحید باعث شد که کلا قید دوستی با من رو بزنه!

ناباور دوباره نگاهش کردم. حتی گریستن یادم رفت.

- مگه تو نگهبان عشق بقیه ای؟! خاطره دیگه بچه هم نبود و حق انتخاب داشت!

چشم هایش خندید.

- جربزه داشت خودش هوای عشقش رو داشت که کسی هوایی اش نکنه! اون قدر بابابزرگ بازی راه نمی انداخت که خاطره بره سمت تو یا وحید برای حل مشکلش!

- فردین هوای خاطره رو داشت، خانم! هم من و هم وحید اینو می دونستیم. خود خاطره بهتر از هر کسی می دونه. اینکه بینشون چی

گذشته که خاطره قیدش رو زد و حاضر شد زن وحید بشه، این رو نمی‌دونم؛ حتی نفهمیدم چی شد که وحید چشم روی علاقه‌ی فردین به خاطره بست و خواست به خاطره نزدیک بشه. نمی‌دونم چی شد که خاطره جذب وحید شد چون...
سکوتش باعث شد اخم کنم.

- چون چی؟

- می‌ترسم ازشون حرف بزنم... تازه آروم شدی.

داشت شیطنت می‌کرد؟ عطا و شیطنت؟! چپ نگاهش کردم و رو گرداندم.

- وحید آدم خوش‌گذرونی بود. پشتش به ثروت باباش گرم بود و حمایت ابراهیم! این رو من خنگ هم می‌فهمیدم چه برسه به شما! چرا اجازه دادین بره سمت خاطره رو کاری ندارم... ولی چرا گذاشتین خاطره ناگزیر بشه بره سمتش رو نمی‌فهمم. توی کافه هم گفتم، هر چی از دوست داشتن فردین بیش‌تر می‌فهمم بیش‌تر عصبی می‌شم.

- من به فردین کاری ندارم... اما... دوست داشتنی من عشق قلبی‌اش رو قبول می‌کردم؟!

دست‌هایم مشت شد. قلبم تند می‌زد. و بی‌شک لرزش صدایم مشهود بود. معلوم بود که نه! از غصه می‌مردم.

- عشق قلبی؟!

- من احمق نیستم... می‌فهمیدم عشقی که ازش دم می‌زانه الکیه! وگرنه یه کم بعدش خبر نمی‌راسید که با وحید نامزد کرده! نگاه خاطره عشق نداشت. می‌فهمیدم مشکلی داره ولی حرفی نمی‌زد. بهت گفتم که اون روزها گرفتار بیمارستان بودم. اون موقع خاطره فقط گفت دوستم داره.

Exchange group

گفت باباش پسر یکی از دوست‌هایش رو براش در نظر داره. باهام صادق نبود ولی من صادقانه ردش کردم. ما خیلی دیر از وجود مردی که مزاحمش شده بود خبردار شدیم. هم من و هم فردین! یک ماه قبل از قتل وحید!

#پست_صد_و_هشتاد

ناباور زمزمه کردم:

- یک ماه قبل از قتل وحید؟!

سرش را به تایید تکان داد و ماشینش را روشن کرد:

- عطا؟! چطوری؟!

راه افتاد. صدایش ناراحت بود و می‌دیدم که چطور ناراحتی‌اش را بر سر فرمان خالی می‌کند. دست‌هایش از شدت فشار بر گرد فرمان قرمز شده بود.

- تمام بازی عکس‌ها و حتی اون مرد مزاحم زیر سر خود وحید بود. وقتی می‌پینه خاطره محلش نمی‌ده با دوست‌هایش نقشه می‌کشه که خاطره رو اذیت کنه و اون قهرمان‌پازی دربیاره!

"چی" ناباورم در اتاقک ماشین پچید. "کمربندت رو ببندی" که عطا گفت فقط کلافه‌ام کرد. نگاه سخت و جدی‌اش باعث شد به‌سرعت کمربند را سفت کنم.

- ابراهیم... و بقیه هم می‌دونن؟

Exchange group

- نمی‌دونم که فردین بهشون حرفی زده یا نه. اون قدر زود همه چیز به هم ریخت که نمی‌دونم وقت شده حرفی بزنه یا نه.

- پس فردین هم می‌دونه! شما... شما چطور فهمیدین؟

- ما از طریق خاطره فهمیدیم. من دفتر فردین بودم. قرار بود امانتی‌ای رو از طرف مهرانگیز خانم به دستم برسونه. خاطره بهش تلفن زد. ترسیده بود و گریه می‌کرد. می‌خواست طلاق بگیره. می‌گفت از وحید می‌تلاسه.

- خاطره... خاطره... می‌دونست؟ از کی؟

- نمی‌دونم... واقعا نمی‌دونم.

- فردین... چرا... کمکش نکرد؟

- نتونست! خاطره دیگه تلفنش رو جواب نداد. بعد هم خیلی زود خبر قتل وحید رو شنیدیم.

وحشت‌زده به صندلی تکیه دادم.

- خدایا... خدایا... آخه چرا... چرا وحید... باورم نمی‌شه... باورم نمی‌شه... چرا من رو قاتی کرد... چرا؟! اون عکس‌ها توی لپ‌تاپ من بود! عطا... عطا... من...

- من و فردین به این هم فکر کردیم اما هیچ نتیجه‌ای حاصلمون نشد. حتی به این هم فکر کردیم که شاید خاطره واقعا وحید رو کشته. انگیزه هم زیاد داشت... ولی... تو هم اگه خاطره رو ببینی می‌فهمی که نمی‌تونه قاتل باشه! بازپرس پرونده هم با اینکه کلی شواهد علیه‌ش هست روی همین موضوع هنوز مردده!

- چی... چی قراره ببینم؟

- خاطره... اون... خیلی عوض شده؛ اصلا نمی‌توننی بشناسیش!

نگاهش کردم. سایه‌ی غم روی چشم‌هایش آزارم می‌داد. با حس چموش داخل ذهنم مقابله کردن سخت بود و عاقبت احساس بر عقل چیره شد و به حرف آمدم:

- پشیمونی حرفش رو قبول نکردی؟

اشتباه نمی‌کردم. آن سایه‌ی شوم رفت و اول قرمز شد و بعد وقتی به سمت نگاه چرخاند چشم‌هایش برقی عجیب داشت که دلم را لرزاند:

- آدم‌ها... نه، بهتره بگم کسی که آدمیت داشته باشه یک بار دلش رو می‌پازه، عاطفه! دل من هم کاروان‌بهران بوده که از این در یکی بیاد و از اون در یکی دیگه بره. یکی رفته توش و درش قفل و بست شده و راه به بیرون نداره!

هرچند خیلی چموشه و گاهی قلبم از دستش درد می‌گیره اما خودش هم خوب می‌دونه موندگاره! من اگه ناراحتم برای اینکه اون موقع با اینکه فهمیدم خاطره باید مشکلی داشته باشه که غرورش رو له کرد و اومد به اصطلاح خواستگاری من، پی‌گیر علتش نشدم!

در تب‌وتاب بودم. بین خجالت و حس خوبی که نگاه و حرفش به من تزریق کرده بود و ناراحتی از اینکه هنوز در حرف زدن اغماض می‌کرد سرگردان بودم. از او رو گرفتم.

"شاید اون چموش منتظر یه حرفه تا بتمرکه سر جاش" این را در دلم گفتم و از حرص چشم بستم. ساکت بود و در سکوت رانندگی می‌کرد. حس ناراحتی و عصبانیت چیره شده بود. دیگر از عطا عصبانی بودم؛ از حرف نزدنش!

تمام حرف‌هایش از خاطره و گذشته یک طرف و اعتراف نیم‌پندش یک طرف. دروغ چرا... عقل و احساسم هم جبهه شده بودند و نمی‌توانستم جز بر عطا و احساسش بر چیز دیگری تمرکز کنم.

دیگر از حسش اطمینان داشتم و می‌دانستم آن‌قدر باهوش هست که حرف دلم را خوانده باشد، پس چرا هنوز ساکت بود؟! چرا سه سال تنهایی من نگذاشت حرف بزند. آن‌قدر سکوت کردیم تا بالاخره به مجتمعی که در آن ساکن بود رسیدیم. مغزم زیر فشار احساسات و افکار هنگ بود. ذهنم با وجود هزاران فکر، خالی و حال دلم خوب نبود. وارد پارکینگ شد و باز هم سکوت کرد. باناراحتی خواستم پیاده شوم که کیفم را کشید و مجبور به نشستن شدم.

#پست_صد_و_هشتاد_و_یک

- می‌دونی تحمل هر آدمی حدی داره؟ من دیگه تحمل ندارم. نه برای خاطر تو... نه بابام... نه هیچ‌کس دیگه نمی‌تونم سکوت کنم.

متعجب نگاهش کردم.

- می‌دونی دوست داشتن دو تا کلمه است اما هزار تا راه برای ابراز داره. من مثلاً تحصیل کرده فکر می‌کردم خیلی همه‌ی کارهام درسته! فکر می‌کردم این دو کلمه رو خوب برات معنی کردم، عاطفه! اما رفتنت پیش وحید دست و پام رو بست. فهمیدم تو حس من رو نفهمیدی! از کارهات دلگیر بودم... اگه اون شب و مستیت نبود... قید همه چیز رو می‌زادم.

ناباور نگاهش کردم. آن‌قدر جدی بود و نگاهش سنگین که ابراز علاقه‌اش

Exchange group

تحت الشعاع قرار گرفت. حال بدم را فهمید که نگاهش باز نرم شد.

- اون شب از دستت خیلی عصبانی بودم و خودت می‌دونی. خدا شاهد
قیدت رو هم زدم! اما... وقتی توی مستی حرفت رو زدی و از علاقه‌ت
گفتی... دست و پام رو بستی! آدم عاشق هم عقل نداره! داره؟

ناباور دست روی صورتم گذاشتم و نگاه دزدیدم. قلبم ضربانش آن قدر زیاد
بود که نفس کم آوردم.

- توی اصفهان بارها به زیون بی‌آبونی از حسم بهت گفتم... اما تو نشنیدی!
من آدمی نیستم که راحت حرف بزنم. حرمت‌ها و خانواده برام مهمه
عاطفه! پدر و مادرم موافق رو شدن ماجرا نبودن؛ می‌گفتن دکتری که باش!
هنوز وضع زندگیت جور نشده تا شایسته‌ی این دختر باشی!

اون‌ها می‌دونستن چی می‌گن... می‌دونستن باید در حد دختر ابراهیم
سراج باشم. دست و پام رو بستن؛ بعد هم اون ماجراها پیش اومد. سه س
الی که خونه‌ی پدرم بودی برام عذاب الیم گذشت، عاطفه! اگه زور زدم تا از
اون‌جا بری... یه کم به‌خاطر خاطره بود و مامان‌مهری‌ت!

اما بیش‌تر به خاطر این دل صاحب‌مدرده است! اسطوره‌ی زندگیم، کسی که
حرفش برای من حجت بوده و هست، بابام، ازم چیزی خواسته بود. بابا
بهم گفته بود تا عاطفه تو خونه‌ی منه دختر منه و امانته! پسرم حق نداره
ازش خواستگاری کنه. گفت توی امانت مردم خیانت نمی‌کنه. می‌تُرسید که
یا از روی رودربایستی بله بدی یا بگی نه و محیط برات آزاردهنده بشه.
به‌خصوص که تو ساز داداش‌داداش هم کوک کردی! می‌فهمی من رو؟!

حس کردم زمان از حرکت ایستاد. قلبم لحظه‌ای نزد و بعد آن قدر تند کوبید
که حس کردم هر لحظه از سینه‌ام بیرون می‌پرد. لال شده بودم و توان
حرف زدن نداشتم. او هم خوب می‌توانست یکه‌تازی کند و دل بی‌قرار مرا

Exchange group

آشفته‌تر سازد. صدایش پر از محبت در گوشم نشست و به قلبم راه یافت.

- دوستت دارم، عاطفه! نه مثل یه داداش! مثل یه مرد دوستت دارم و خودت این رو خوب می‌دونی. آدم هر لحظه جار زدن علاقه‌م نیستم اما... اگه قرار باشه تا تموم شدن این ماجرا و گذشتن از چهل‌مادر بزرگت باز هم خودت و من رو با فکرها و حرف‌ها دیوونه کنی بهم بگو تا هر ساعت بهت یادآوری‌اش کنم.

به‌سختی نگاه از او گرفتم. کیفم را رها کرد و من نفهمیدم چطور از ماشینش بیرون زدم. آسانسور طبقات و پله‌ها روبرویمان بود. خودم را به آن‌جا رساندم. گیج بودم و حتی نمی‌دانستم باید کدام طبقه را بالا بروم.

- بیا بریم. باید بریم طبقه‌ی سه!

نفهمیدم کی خودش را به من رساند. باخجالت لب‌گزیدم.

- می‌دونم!

- بله... کاملاً معلومه!

حس کردم گر می‌گیرم. صدای خندانش باعث شد از خجالت آب شوم.

- همین کارها من رو دیوونه کرد. بگم باز هم؟!

حرفش باعث شد خجالت از یادم برود.

- بابات... دعوات نمی‌کنه؟! کار اشتباه نمی‌کنی جناب سروان؟!

دستش را پشت‌م حایل کرد. احساسش کردم ولی لمسی در کار نبود. وارد آسانسور شدن با او سخت شده بود.

- هر قدر دوست داری اذیتم کن. مرغ دلت جلد بوم خودمه. هرچه از دوست رسد نیکوست.

Exchange group

- جدا؟! پس بمون تو خماری موندن چموشی که فکر می‌کنی راه فرار نداره! طفلک خسته شده بسکه دست و پا زده! برعکس اونی که فکر می‌کنی راه فرار رو خوب بلده.

آسانسور باز شد و بیرون پریدم. خیلی سریع جلویم قد کشید. باید می‌فهمید دلخور و ناراحتم. یک دوستت دارم مرا به عرش نمی‌پارد و خودم را در آغوشش رها نمی‌کردم.

- من رو نگاه کن، عاطفه!

نگاهش نکردم. با سماجت خواسته‌اش را تکرار کرد:

- نمی‌دونم از چی ناراحتی! از سکوت مدت‌دار من؟! باشه... من باز هم صبر می‌کنم اما فکر رفتن از پیش من رو رها کن. غل و زنجیرت می‌کنم. اون قدر عشق و علاقه به دست و پات می‌پلیچم که هوس فرار به سرت نزنه.

در خانه ناغافل باز شد و من شرم‌زده روبروی صفا و زهره خانم درآمدم.

#پست_صد_و_هشتاد_و_دو

صفا برایمان ابرویی بالا انداخت:

- دیدی گفتم مامان صداشون رو شنیدم.

سلام آرامم را محکم و گرم پاسخ دادند. میان آغوش زهره خانم جا گرفتم. بوی خوبی می‌داد؛ بوی مادر.

- وای، چقدر دلتنگت بودم عزیزم!

Exchange group

صورت‌م را بوسید و با لذت و محبت در صورت‌م نگاه چرخاند.

- چقدر سرخ شدی، عاطفه جان! سرد هم که هستی! مامانم رسم مهمون‌نوازی بلد نیستی دخترم رو سرما دادی؟!

جمله‌ی آخر را زهره خانم خطاب به عطا گفت و باعث شد که من از خجالت آب شوم. نگاه عطا چرخ روی صورت‌م زد. چشم‌هایش می‌درخشید و می‌خندید اما لحنش جدی بود وقتی به حرف آمد:

- سردت شده؟ واقعا عذر می‌خوام. مامان جان، بهتره بریم توی خونه! نیست عاطفه جان گرماییه، من فکر نمی‌کردم سردش بشه و بخاری رو توی ماشین کم کردم.

خجالت‌زده‌ام کرده بود و حالا قصه می‌یافت. حرصی و عصبی برایش چشم‌غره رفتم و او لبخند تحویل داد. با شلوغ‌کاری‌های صفا وارد خانه شدیم. صفا به بهانه‌ای نزدیکم ایستاد و نزدیک گوشم زمزمه کرد:

- به دادام دارم امیدوار می‌شم‌ها! ای ول زن دادا!

لهجه‌ی اصفهانی تقلیدیش هم لبخند به لبم نشاند و هم استرسم را بیش‌تر کرد؛ یعنی، مادر و پسر حرف‌های عطا را شنیده بودند؟ لب گزیدم. زهره خانم همان‌طور که مرا به سمت سالن پذیرایی راهنمایی می‌کرد، قربان‌صدقه‌ام می‌رفت. نگاه عطا و سنگینی نگاهش از رویم برداشته نمی‌شد. سرخ و سفید شدنم مایه‌ی تفریحش شده بود شک نداشتم.

با نشستن روی مبل سالن، زهره خانم برای پذیرایی سریع و فرز به آشپزخانه رفت. معلوم بود در خانه‌ی پسرش راحت است و مثل خانه‌ی خودش دوست دارد کار پذیرایی برعهده‌ی خودش باشد.

- مامان، بشین. من می‌آرم.

- لازم نکرده! خودم می‌خواهم از دخترم پذیرایی کنم! هر وقت زن گرفتی و خونه‌ت صاحب پیدا کرد من می‌شینم توی سالن، شما خودتون پذیرایی کنید و من حش رو می‌پارم.

صفا با شیطنت صدایش را پایین آورد:

- آجی، خونه‌ی داداشم رو می‌پسندی؟

برایش اخم کردم:

- مبارک صاحبش باشه؛ به من چه؟!

- نظر پرسیدن چه ربطی به صاحب‌خونه بودن داره؟!

با این حرف نگاهم در نگاه عطا گره خورد و نفسم گیر افتاد. عجب گیری کرده بودم از دست دو برادر! ابرویم را بالا انداختم و نگاهم برای دیدن خانه‌ی عطا به اطراف چرخید.

خانه را چند سال قبل ساخته بودند. خواهر زهره خانم با مردی تهرانی وصلت کرده بود و ساکن تهران بود. زمین را دو خواهر با هم خریده بودند و خبر داشتم چون عطا بیش‌تر پول ساخت را داده بود، یکی از طبقات به نامش خورده بود.

چیزی از برآورد متراژ ساختمان سر در نمی‌آوردم. خانه بزرگ بود. شاید نه به بزرگی یکی از طبقات عمارت اما قطعاً به بزرگی قسمت ساخته شده‌ی خانه‌ی دایی محمد بود.

خانه، ساده و شیک مبله شده بود. یک دست مبل راحتی کرم‌قهوه‌ای به همراه گلیم فرشی در همان رنگ، سالن و تلویزیونی چهل اینچی دیوارش را پر کرده بود.

چند تابلوی بزرگ خط-نقاشی روی دیوار خانه‌اش بود. سه گوش دیوارها نیز با قاب‌های خاتم و مینا پر شده بود. از سلیقه‌اش خوشم آمد هرچند بعید می‌دانستم سلیقه‌ی خاله‌اش در آن دخیل نباشد.

- قشنگه. آدم توش احساس راحتی می‌کنه. مبارکتون باشه!

نگاه عطا را نادیده گرفتم همان‌طور نیش بازمانده‌ی صفا را. صدای زهره خانم از سمت آشپزخانه به گوشمان رسید و نشان داد چندان هم غافل از حرف‌هایمان نبوده است:

- می‌بینی، نداشتی کسی خونه رو کامل مبله کنه. گفته با خانمم با هم مبله‌اش می‌کنیم. حتی هر چی به در و دیوار کوبیده و هر چی چیده، سلیقه‌ی خودش! به ما اجازه‌ی دخالت نداده. می‌گه فقط من و زنم!

صدای زهره خانم نشان می‌داد برخلاف چیزی که نشان می‌دهد خیلی هم ناراضی نیست. چشمک ناشیانه‌اش باعث شد بند دلم پاره شود. حرف‌هایش در روز آخری که در خانه‌شان بودم را به یادآوردم و لب گزیدم. هر سه قصد داشتند امروز مرا دیوانه کنند!

زهره خانم سینی چای و شیرینی را مقابلم گذاشت و خودش کنارم جاگیر شد و دستم را به دست گرفت. دست‌هایش نرم بودند. بوی خوش شیرینی تازگی‌اش را فریاد می‌زد. زهره خانم استاد پختن شیرینی‌های کرمانی بود. لبخندی مصلحتی زدم و تشکری کوتاه کردم.

- دلم براتون تنگ شده بود، خاله!

- قربونت برم! من هم دلم برات تنگ شده بود. حتی آقا مسعود هم به حرف او آمده دیگه، عزیزکم!

صفا روی مبلی در نزدیکی‌شان جا گرفت و دستش برای برداشتن شیرینی

دراز شد. عطا هم از کنج دیوار دل کند و درست مقابلم روی مبل نشست. صفا دست به سمت ظرف شیرینی برد که مادرش به او تشر زد. بالبخند ابتدا برای من، سپس عطا و در آخر برای صفای بینوا شیرینی گذاشت. فضای خانه آرام بود و باعث می‌شد که در آن احساس غریبی نکنم. هرچند نگاه‌های گاه‌ب‌گاه عطا و حرف‌های دوپهلوی زهره خانم که حالا از همیشه بیش‌تر شده بود و چشم و ابرو آمدن‌های صفا خجالت‌زده‌ام می‌کرد اما اوقات خوشی را در آن‌جا سپری کردم.

#پست_صد_و_هشتاد_و_سه

اتاق نه‌چندان بزرگی که داخلش بودیم با نور لامپی متوسط روشن می‌شد. دو در داشت که از یک سمت ملاقات‌کننده و از سمت دیگر متهم واردش می‌شد. میز کوچکی میانه‌ی اتاق قرار داشت و دو صندلی در دو سمتش گذاشته بودند. بیش‌تر از آنکه در اتاق احساس آرامش داشته باشی، حس اضطراب و تحت نظر بودن آزارت می‌داد.

نفس عمیقی کشیدم و چادرم را مشت کردم. روی یکی از صندلی‌ها نشسته بودم و بازپرس پرونده پشت سرم ایستاده بود.

اجازه نداده بودند به‌تنهایی خاطره را ملاقات کنم. خاطره حاضر نشده بود که فردین وکالتش را قبول کند؛ نه فردین و نه هیچ کس دیگری. پس عملاً دست همه را بسته بود. بازپرس پرونده اعتقاد داشت که اگر خاطره به سکوتش ادامه دهد و اتهام را رد یا قبول نکند، خودبه‌خود با شواهد موجود، پرونده بسته و محکوم می‌شود.

آهم را در سینه خفه کردم. دستم مثل تمام وقت‌هایی که استرس داشتم خیس از عرق بود. عقربه‌های ساعت کند حرکت می‌کردند و هر ثانیه انگار شصت ساعت می‌گذشت. سرم را بلند کردم و به ساعت روی دیوار نگریستم. فقط پنج دقیقه گذشته بود و من حس می‌کردم ساعتی است آن‌جا نشسته‌ام!

سرم را تکان دادم و نگاهم این بار در نگاه جدی بازپرس گره خورد. مردی میان‌بهاال بود با موهایی جوگندمی، قدی میانه و اندامی که نه چاق نشانش می‌داد و نه لاغر. کمی شکم داشت و موهای سرش کم شده بود اما چشم‌هایش جدیتی داشت که باعث می‌شد خودبه‌خود ترس بر دلت بنشیند و وقتی حرف می‌زد نوعی کاریزما داشت که وادارت به سکوت و فرمانبرداری می‌کرد. چشم‌هایش دقیق و نکته‌بین بود و استخوان فکش نشانی از جدیتش در خود داشت.

- جناب سرگرد... فکر می‌کنید بیاد؟

- تا الان حاضر به ملاقات با کسی نشده. امروز هم بهش گفتن که قراره من رو ببینه. البته که باهوشه و وقتی به این سمت بیارندش خودبه‌خود متوجه می‌شه این ملاقات عادی نیست که در اتاق بازجویی انجام نمی‌شه.

حرف‌هایش کمکم که نکرده بود هیچ، بدتر دچار تشویش شده بودم. لب‌هایم را میان دندان‌هایم اسیر کردم. کاش کسی این‌جا بود! کسی که قوت قلبم می‌شد. یادآوری نگاه امیدوار سه مرد خارج از این اتاق آزارم می‌داد. فردین، عطا و دایی هر کدام به نوعی به این ملاقات امید داشتند. بیش‌تر از آن‌ها دکتر معالج خاطره به شوک ناشی از این دیدار امید بسته بود.

- اگر نیاد چی؟!

- باید بیاد. جلسه‌ی ملاقات با بازپرس رو نمی‌تونه رد کنه. البته همون‌طور که قبلا هم گفتم و دکترش تایید کرده واکنشش ممکنه اصلا جالب...

حرف بازپرس با باز شدن در فلزی آن سوی اتاق قطع شد. در با صدای ناخوشایندی باز شد و طولی نکشید که قامت زنی پیچیده در چادر بدرنگ زندان و پشت سرش مامور زن زندان پیش چشمانمان هویدا شد.

پیکر پیچیده در چادر تکانی خورد و صورتش از لابه‌لای چادر رخ نمود. قلبم به آنی فراموش کرد بزند. صورت نزار و استخوان‌های بیرون‌زاده‌ی گونه‌ها، چشم‌های بی‌فروغ و خاموش، لب‌های خشک و صورت مات! هیئات که این زن از گور برگشته، خاطره باشد!

خاطره با آن تیپ و ظاهر اعیانی و همه چیز تمامش! با آن موهای هایلایت‌شده و چشم‌های روشن همیشه درخشان، لب‌های براق و آغشته به رژ‌های خوش‌رنگ. ناخن‌های مانیکور و پدیکور شده کجا و این زن فرتوت و از رمق افتاده کجا! نه! محال بود!

انگار همان قدر که من از دیدن این شبخ شبیه خاطره، وحشت کرده و شوکه شده بودم، او هم شوکه بود که قدم‌هایش میخ زمین زیر پایش شده بود.

چشم‌های ناباورم اندامش و صورتش را دوباره از نظر گذراند. زیادی لاغر شده بود. انگار دو پاره استخوانی بود که هر لحظه قرار است فرو بریزد! با خود چه کرده‌ای خاطره که خاطره‌ای بیش از توی قدیمی بر جا نمانده است!

لب‌هایش با صدایی ناخوشایند باز و بسته شد و قدمی به عقب رفت. اشک در چشمانم جوشید. سرش را به نفی و محکم به طرفین تکان داد و جیغی ناخوشایند کشید. تنم لرزید و زن نگهبان بازوهایش را سفت گرفت و فرمان

داد "جیغ نکش!"

#پست_صد_و_هشتاد_و_چهار

"خاطره"ی بی‌لامقی از میان لب‌هایم بیرون جست و او با چشمانی فراخ‌بنده باز از خودش صدا خارج کرد. راست می‌گفتند، لال شده بود دخترک خوش‌صدای محمدابراهیم سراج!

پاهای او که دوباره یک قدم به عقب برداشت، من به خودم جرئت دادم و چند قدم جلو رفتم. حالا دو سه قدم فاصله داشتیم. به‌سرعت با چشمانی که می‌پارید سر تکان می‌داد.

زن دستور داد عقب بایستم و من هیچ وقت فرمانبردار نبوده‌ام. قدم بعدی‌ام با اخطار بلند زن همراه شد و صدای بازپرس که اجازه‌ی حرکت را صادر کرد. خاطره در خودش جمع شد و می‌خواست عقب‌تر برود ولی زن مانعش بود.

در میان چشم‌هایش ترس، عجز و بی‌پناهی خانه کرده بود. خشم تا بیخ گلویم آمد. خاطره همیشه ترسو بود. در گرفتن حقش همیشه ناتوان بود و این مرا بیش از هر کسی به یاد پدرش محمدابراهیم می‌انداخت. مردی که در تمام زندگی‌اش دیگران برای احقاق حقش جنگیده بودند.

حرف‌ها گویی از گلوی شخص دیگری خارج شد و نگاه بهت‌زاده‌ی او را سمت من کشاند.

- باید صدام می‌کردی تا خودم بکشمش! با همین دست‌هام! تو که عرضه‌ی کشتن یک سوسک هم نداشتی، نباید همچین غلطی می‌کردی!

Exchange group

- خانم قربانی!

بی توجه به صدای بازپرس به چشمان خیس از اشک خاطره نگاه کردم.

- اون الدنگ حقش مردن بود. چرا صدام نکردی، هان؟ چرا پیدام نکردی لعنتی! چرا؟! چرا گذاشتی اون کثافت این بلاها رو سرت بیاره؟!

لب‌هایش مثل ماهی باز و بسته شد و چشم‌هایش غرق در آب. قدمی دیگر به او نزدیک شدم. نگاه مامور زن نشان می‌داد که اگر کاری نمی‌کند به اشاره‌ی بازپرس است.

قلبم تند می‌زد و دست‌هایم می‌لرزید. چه کرده بودند با پرنده‌ی کوچک خانه‌ی سراج؟!

- یادته... وقتی یکی باهات دعوا می‌کرد؛ وقتی هم‌شاگردیت موهات رو قیچی کرد چه کار کردم؟ یادته؟ از سر انداختمش توی سطل زباله! یادته تو کیف اون یکی موش انداختم؟!

صدای هین آرامی در اتاق پیچید و در فریاد من خفه شد:

- یادته یا نه؟! باید صدام می‌کردی! باید پیدام می‌کردی لعنتی، تا خودم خدمت اون نامرد رو برسم! با اینکه ازت متنفرم، با اینکه دلم می‌خواد تا می‌خوری کتکت بزنم، با اینکه...

صدایم خفه شد. چرا که ناگهان جسم ظریفش در آغوشم مچاله شده بود. مامور زن با تشر بازپرس عقب کشید. صدای هقهقهش در گوشم می‌پیچید. ضربان قلبش را احساس می‌کردم. دستم دور تنش پیچید. محکم فشارش دادم. جسمش آن قدر نحیف شده بود که حس می‌کردی با کوچک‌ترین فشاری در هم بشکند. این زن چگونه می‌توانست قاتل باشد، آن هم با چاقوی بریدن نامه، هر قدر تیز، هر قدر برنده؟!

- دیوونه! دیوونه!

حس عجیبی داشتم. هم آزاردیده و ناراحت بودم و هم دلم به حال خاطره ای میان آغوشم می‌بوخت. از یک طرف دلم می‌خواست در گوشش سیلی بخوابانم و از سمت دیگر دوست داشتم آن قدر در آغوشم فشارش دهم که از لرزیدن بایستد و مطمئن شود دیگر پناه دارد.

این زن مفلوک با آن کسی که در ذهن داشتم فرقی از زمین تا آسمان داشت. با نگاه‌های زن مامور متوجه شدم زیاد وقتی نداریم. صورتش را از بدنم فاصله دادم. چشم‌هایش فراری بود و هنوز می‌گریست.

- خاطره!

نگاهش با تانی بالا آمد. فروغی در چشم‌های روشنش نمانده بود.

- چه کار کردی با خودت؟! چه کار کردن باهات؟!

دهانش باز شد. نگاهش با ترسی عجیب اطراف را پایید و بعد دهانش را بست. ترسیده بود. دهانم را نزدیک گوشش بردم. می‌خواستم بگویم از راز آن مرد و عکس‌ها باخبرم. می‌خواستم بگویم نترس چون من همچون شیری کنارت ایستاده‌ام، که این بار بازپرس به صدا درآمد:

- بلند حرف بزنید. فاصله بگیرین لطفا.

خاطره‌ی ترسیده را از خودم دور کردم. آن قدر می‌فهمیدم که او ترسی عمیق دارد اما از چه یا از که؟!

- با من حرف بزن، خاطره! اگه نمی‌تونی بنویس. باید، می‌فهمی؟ باید کمک کنی بیاریمت بیرون! باید بیای بیرون تا بتونم به ازای سال‌های از دست رفته‌ام کتکت بزنم! می‌فهمی؟!

Exchange group

لب گزید و از آغوشم بیرون آمد. با اخم‌های در هم نگاهش کردم.

- یکی اون بیرونه که نباید باشه! می‌فهمی؟! باید بیای بیرون. به خاطر مرسده و ابراهیم باید بیای بیرون! باید حق اون آدم رو کف دستش بذاریم.

سرش را تکان داد؛ نه به تایید، داشت تکذیب می‌کرد! نجات نمی‌خواست انگار! به سمت مامور چرخید و اشاره کرد از اتاق بیرون برویم اما من عادت به کنارکشیدن نداشتم.

- من هستم... دیگه هستم. فقط کافیه بخوای، خاطره! البته می‌دونی که چقدر کله‌خراهم! تو هم نخوای، می‌آرمت بیرون. قول می‌دم! قول عاطفه‌ای!

#پست_صد_و_هشتاد_و_پنج

سرش به سمتم چرخید. دروغ نبود. چشم‌هایش برای لحظه‌ای از امید درخشید. برایش قسم خودمان را خوردم. قسم اختراعی بین خودمان دو نفر. دستمان را روی سینه می‌گذاشتیم بعد کف دستمان را به سمت فرد مقابل می‌گرفتیم،

بعد دست‌هایمان را مشت می‌کردیم و به جان خودمان قسم می‌خوردیم. نگاه خیس از اشکش درخشید. دستش را بالا آورد و در مقابل چشمانم بهت‌زده‌ام، با دست L را به من نشان داد! سپس به همراه مامور زن از اتاق خارج شد.

- خوبه! جای امیدواری هست.

Exchange group

- فکر می‌کنید... حرف می‌زنه؟!

- انگار توی افراد خانواده‌اش شما رو بیش‌تر از بقیه قبول داره!

تردید داشتم. هنوز ذهنم مشغول چیزی بود که دیده بودم. من و خاطره،
دنیایی جدا ولی نزدیک به هم داشتیم. مثل داستان‌های عاشقانه‌ای که
می‌خواندیم، دایم در حال جنگ بودیم ولی دل‌هایمان یکی بود! همین بود
که باعث شد آن روز وقتی با وحید هم‌آوا شد و دم از نفرت و تحقیر من زد
، من خرد شدم! خودم را باختم.

صدای سرگرد باعث شد افکار سرگردان و ناخوشایندم قطع شود:

- من امیدوارم این ملاقات‌ها نتیجه بده و ما هر چه زودتر به نتیجه‌ی
دل‌خواه برسیم! به‌خصوص که جلسه‌ی دوم دادگاهش بعد از تعطیلاته. من
به این وقفه امید دارم.

به سمت بازپرس چرخیدم.

- شما نباید توی جبهه‌ی مخالف ما باشید؟ خاطره بی‌گناه بشه، شما که باید
بیفتید دنبال قاتل اصلی!

نگاهش برای اولین بار از آن حالت جدی خارج شد و درخشید.

- این، رمز اعتماد کردن به شماست!

گیج نگاهش کردم. لبخند زد و اشاره کرد از اتاق خارج شوم.

- دوست و دشمن براتون فرقی نداره! نگران همه‌اید و به فکر دیگران،
این‌طور نیست؟

لب گزیدم. باز هم جوابم را نداده بود.

- جناب سرگرد؟

Exchange group

کنار در ایستادیم. نگاهم کرد.

- شما به کسی مشکوکید نه؟ دنبال مدرک می‌گردید! پس چرا خاطره رو نگه داشتید؟!

ابرویش را بالا انداخت و لبخندش را خورد.

- کمکمون کنید تا به آدم درست برسیم. من به این ملاقات خوش بینم. کمکتون می‌کنم باز هم ملاقات داشته باشید. فقط به یک شرط؛ هیچ چیز... تکرار و تاکید می‌کنم هیچ چیزی رو از من مخفی نکنید! چه گفته‌هایی که ممکنه از متهم بشنوید... چه گفتاری چه نوشتاری... و چه مدرک یا سندی که ممکنه به دست بیارید!

زرنگ بود و تیزبین. داشت قولی می‌گرفت که اطمینان نداشتم به دادنش!

- شما جواب به آدم نمی‌دید!

این بار لبخندش را پنهان نکرد.

- من برای سوال کردن این‌جام خانم قربانی، نه جواب دادن! این پرونده هم پرونده‌ی ساده‌ای نیست. گفتن حرف‌ها و گمان‌ها از سمت شخصی مثل من، ممکنه گیر بزرگی توی پرونده بندازه!

نفس کلافه‌ای کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. مقابل در، سه مرد نگران ایستاده بودند. به سمت دایی رفتم. مشوش جلو آمد.

- چی شد؟ حرف زد؟

- حرف نزد. فقط گریه کرد. فایده نداشت.

دایی ناراحت، "ایرادی نداره‌ای" گفت و مرا کنارش فراخواند. بازپرس نگاهم کرد.

Exchange group

- برخلاف خانم قربانی من معتقدم که ملاقات خوبی بود. فکر کنم خانم قربانی رشته‌اش رو اشتباه انتخاب کرده. به درد وکالت بیش‌تر می‌خورن.

نگاه سنگین فردین و عطا روی من نشست. یکی با لبخند و دیگری با ابروهای درهم. دایی بود که سکوت را شکست:

- چطور جناب سرگرد؟

- متهم احتمالا با ایشون همکاری کنه. فکر می‌کنم بینشون اون اعتمادی رو که باید باشه، دیدم. البته باید اعتراف کنم اگر کسی توی بچگی این‌طوری از من هم حمایت کرده بود حتما بهش اعتماد و اتکا می‌کردم.

لبم را گاز گرفتم. سرگرد نامرد. این‌ها رازهایی بود بین من و خاطره! و البته پدرهایمان چون هر دوی آن‌ها مجبور شده بودند برای تعهد کتبی بعد از هر دو ماجرا و ماجراهای مشابه به مدرسه بیایند.

- عاطفه جان چشم امید ماست، جناب سرگرد! ممنونیم از شما که اجازه دادید این دو تا خواهر همدیگه رو ببینن.

اخم کردم. سرگرد متعجب نگاهم کرد.

- خواهر؟!

موقع پرسیدن به فردین نگریست. گویا منتظر توضیحی از سمت او بود. نفسی عمیق کشیدم و قبل از فردین به حرف آمدم.

- از پدر یکی هستیم، جناب سرگرد! علت تفاوت فامیلی‌مون هم اینه. پدر مشترک‌مون علاقه‌ای به بچه‌ی ارشدش نداشته که اونم برمی‌گرده به مادر من و نحوه‌ی فوتش. من رو می‌پیارند به یکی از اقوام و شناسنامه‌ام رو تغییر می‌دن؛ به همین سادگی!

#پست_صد_و_هشتاد_و_شش

ساده گفته بودم اما هنوز با گفتنش قلبم تیر می‌کشید. ابروهای سرگرد در هم گره شد. نه تنها او، که دایی و فردین هم ناراضی ابرو در هم کشیدند. به عطا نگاه نکردم. نگاه سنگینش را اما خوب حس می‌کردم.

- چرا ما تا الان از این موضوع خبر نداشتیم؟!

دایی به وضوح از حرفی که زده بود پشیمان بود. و فردین نمی‌دانست چه باید جواب بدهد. این بار عطا بود که حامی شد و به حرف آمد:

- چون تا دو هفته قبل به جز بزرگترها کسی خبر نداشت. خیلی اتفاقی راز قدیمی رو شده. قرار نبود کسی بدونه!

سرگرد در چشم‌هایم نگریست. سرش را تکان داد و ابرویی بالا انداخت.

- اما گویا شما خودتون خبر داشتید؛ نه؟ این برخورد آدمی که تازه از گذشته‌اش باخبر شده نیست.

ناخواسته طعنه زدم:

- به لطف دوستان سه سالی هست می‌دونم!

- علت نبودنتون پیش خانواده، همین بود؛ درسته؟

سرم را برای سرگرد زیرک تکان دادم. بعضی شغل‌ها برازنده‌ی بعضی افراد است و من در این یک ساعتی که با سرگرد آشنا شده بودم به جرئت

می توانستم قسم بخورم که بازپرس دایره‌ی جنایی بودن برانده‌ی اوست.

- بسیار خب، اگر اتفاقی افتاد من خبرتون می‌کنم. شما هم باهام در ارتباط باشید. درضمن می‌خواهم ریز جزییات رو بدونم. شاید شما متوجه نشید اما قطعاً این مسائل کمکمون می‌کنه تا پرونده حل بشه. به‌خصوص که پرونده، خانوادگی هست و خانواده‌ی مقتول و قاتل با هم فامیل‌اند. ما باید هر چه زودتر قاتل رو به جراثش برسونیم.

دایی باناراحتی با سرگرد دست داد. سرگرد عملاً نگفته بود که اعتقاد به بی‌گناهی خاطره دارد. دنبال مدارک بیش‌تر می‌گشت چون شک داشت. باید دعا می‌کردیم که مدارکی مبنی بر بی‌گناهی خاطره پیدا شود.

هر چهار نفرمان به سمت خروجی راه افتادیم. در فکر آن‌ها چه می‌گذشت را نمی‌دانستم اما تمام حواسم پی‌علامتی بود که لحظه‌ی آخر خاطره نشانم داد. شاید برای هر کسی این حرف معنایی ندهد یا بگویند برایم طلب شکست کرده است ولی من اطمینان داشتم از نشان دادنش هدفی داشت اما چه هدفی‌اش را نمی‌دانستم!

#پست_صد_و_هشتاد_و_هفت

حالم بد بود و فکرم بیش از قبل مشغول. چه چیزی ترس در دل خاطره انداخته بود؟ چه چیزی فروغ چشم‌هایش را برده بود؟ یقیناً مرگ وحید و خیانتش برای از پا انداختن خاطره کافی بود. اگر خاطره قاتل باشد، می‌شد لاغری و ظاهر بیمارگونه‌اش را به عذاب وجدانش ربط داد.

ترس خوابیده در چشمانش هم شاید به ترس از انتقام خانواده‌ی وحید

ربط پیدا می‌کرد اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم باور کنم خاطره گناه‌کار است! حق با عطا بود، این زن، کسی نبود که بشود قتلی ولو غیر عمد به او نسبت داد.

- عاطفه جان!

با صدای عطا به خودم آمد. نگاهم اطراف را پایید؛ اثری از فردین و دایی نبود. حتی نفهمیدم کی از ساختمان خارج شده بودیم.

- دایی کجا رفت؟

نفس عمیقی کشید و با سر به سمتی اشاره کرد. به جهتی که اشاره کرده بود نگریستم و با دیدن مردی که کنارشان ایستاده بود ناخواسته اخم کردم.

دیدن داخل بنز آخرین مدل ابراهیم از آن فاصله سخت نبود. مرسته به پنجره تکیه داده و نگاهم می‌کرد. لب گزیدم. چرا فکر نکرده بودم مادر و پدر خاطره این ملاقات را از دست می‌دهند؟

- بریم پیششون.

آهی خفه کشیدم و به ناچار با عطا هم‌قدم شدم.

- تو چرا پیش بقیه نیستی؟!

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. جدی بود و نگاهش به روبرو.

- باهاشون بودم. یهو حس کردم عقب افتادی. خیلی تو خودت غرق شدی. خاطره... کاری کرده درسته؟ چی این قدر ذهنت رو مشغول کرده؟

- نمی‌دونم عطا! اما... من هم امروز بعد از دیدنش مثل تو و فردین فکر نمی‌کنم قاتل باشه. شاید مادر و پدرش، دایی و حتی فردین از روی علاقه

Exchange group

فکر کنند قاتل نیست اما... می‌دونی توی چشم‌هاش چیزی بود که نمی‌داشت باور کنم قاتله! ولی فکر می‌کنی چی باعث می‌شه خاطره قتل رو به گردن بگیره و حاضر بشه توی زندان بمونه؟

عطا جوابی نداد. در واقع به کنار ماشین ابراهیم رسیده بودیم و نمی‌توانست جوابی دهد. با نزدیک شدنم مرسته به‌سرعت از ماشین پیاده شد. نمی‌دانم واقعا در این سه روز شکسته‌تر شده بود یا این فقط گمان من بود! سلام آرامم را محکم جواب دادند هم‌زمان و با واژه‌ای مشابه!

- سلام عزیزم!

لبخند کجی روی لب‌هایم نشست. دست خودم نبود. قلبم هنوز آن‌ها را نبخشیده و نپذیرفته بود. حتی وقتی حافظه‌ام یادآوری می‌کرد که این "عزیزم‌ها" از دیرباز ورد زبان آن‌ها بوده است! دیگر شنیدنش دل‌نشین نبود. آن موقع من عزیز زن و مردی با نسبت دور فامیلی بودم که بچه‌پنجمی را مورد حمایتشان قرار داده بودند اما حالا! شنیدن این عزیزم‌ها درد داشت.

- حالت خوبه، دخترم؟!

بدنم از شنیدن "دخترم" لرزید و سرم به سمت ابراهیم چرخید که نگران، صورتم را کاوش می‌کرد.

- بابا رسولم خیلی ساله مُرده، آقای سراج! یادمه سه سال قبل هم شما گفتین بدتون می‌آید بابا ابراهیم من باشید! پس لطفا دیگه به من نگید "دخترم".

- عاطفه!

نگاه شماتت‌پار و صدای پر از نکوهش دایی هم نتوانست مرا از حرفم

پشیمانم کند. حتی قیافه‌ی درهم ابراهیم هم باعث پشیمانی‌ام نشد.

- حال خاطره چطور بود، عاطفه جان؟!

نگاه نگران مرسده قلبم را به درد آورد، خاله‌ام! مرسده مادر بود و نگران؛ حداقل کسی بود که نقش بازی نمی‌کرد.

- نمی‌دانم! من خیلی سال بود ندیده بودمش. البته انتظار خوب بودن از کسی که توی زندان هست رو هم نداشتم.

فردین و دایی برایم اخم کردند. اشک‌های مرسده نشانم داد زیادی تند بوده‌ام. پس چه کسی قرار بود مرا درک کند؟ آیا باید بی هیچ حرفی، ناراحتی یا هر چیز دیگری همه چیز را فراموش می‌کردم؟ شاید حتی نسبتی که بینمان جریان داشت را!

- حق داری. هر قدر هم تندی کنی حق داری. همین که حاضر شدی خاطره رو ببینی...

مرسده این را گفت و زیر گریه زد. کلافه به دایی نگاه کردم که تکیه‌گاه سر دخترش شد.

- دخترم بی‌گناهه! چرا حرف نمی‌زنی، بابا! چرا هیچی نمی‌گه؟! می‌گن خوب خداست، آره؟! نکنه خدا می‌خواه انتقام دختر مارال رو از دختر من بگیره؟!

- این رو نگو، دخترم! ان شاءالله درست می‌شه.

آهی کشیدم. واقعا خدا چنین کاری می‌کرد؟! نه؛ باور نداشتم. خاطره اگر تاوان می‌داد، تاوان کارهای خودش بود. این ظلم بود که خدا انتقام مرا از دختر آنها بستاند! آنها خودشان باید جواب پس می‌دادند!

- خدا ظالم نیست، مرسته خانم! هر کسی خودش باید جواب کارهایش رو بده!

دایی با ناراحتی چشم بست. فردین عقب‌گرد کرد و کنار ماشین عطا ایستاد. عطا هنوز کنارم ایستاده بود. حرفی نمی‌زد ولی نگاهش نشان می‌داد دوست ندارد این‌قدر تند باشم اما دست از حمایتش هم نکشید و عقب نرفت. سر به زیر افتاده‌ی ابراهیم انگار باری روی شانه‌هایم بود! با ماشین عطا آمده بودیم. دایی سال‌ها بود رانندگی نمی‌کرد و ماشینش را فروخته بود. فردین هم با هواپیما آمده و ماشین نداشت؛ پس به سمت عطا چرخیدم.

- می‌شه بریم خونه دایی؟ من حالم زیاد خوب نیست.
قبل از آنکه عطا جوابم را بدهد، ابراهیم به حرف آمد.
-عطا، لطفا آقا جان و مرسته خانم رو شما ببر! من با عاطفه کار دارم.

#پست_صد_و_هشتاد_و_هشت

اخم‌هایم در هم گره شد. به سمت ابراهیم چرخیدم تا به او بگویم مایل به بودن با او نیستم اما چیزی در نگاهش بود که مانع شد حرف بزنم. دستم را محکم مشت کردم. دندان از خشم بر هم ساییدم و شاهد خدا حافظی بقیه شدم.

با دور شدن ماشین عطا، ابراهیم در ماشینش را برایم باز کرد. راننده داشت! مطمئناً سگته باعث شده بود قید رانندگی را بزند. چون تا به یاد

Exchange group

داشتم رانندگی از علایقش بود.

اصلا هم او بود که رانندگی را به من یاد داد؛ مشوقم در گرفتن گواهینامه و بعد رانندگی بدون ترس خود او بود. صندلی عقب نشست و من مجبور شدم کنارش بنشینم. نارضایتی ام قطعا در صورتم هویدا بود.

مسیری را طی کردیم که برایم آشنا نبود. سکوت ماشین کلافه ام کرده و جو سنگینش حالم را بدتر می کرد. ذهنم و روح و جانم نیاز به استراحت داشت. از روز قبل نه استراحت کافی داشتم و نه روانم آرام بود.

- آقای عنایتی، لطفا نکه دار. باقی مسیر رو دخترم رانندگی می کنه!

روبروی مترو ایستاده بودیم. خواستم اعتراض کنم که دستم را فشار داد. انگار برق دویست ولت به من وصل کرده باشند، لرزیدم. راننده بدون حرف پیاده شد. در ماشین را برای ابراهیم باز کرد و سپس به سمت من آمد.

اخم در هم کشیده و قبل از آنکه مرد کاری بکند از ماشین پیاده شدم. همین هم مانده بود که منتظر باز کردن در ماشین بمانم. ناراضی پشت فرمان ماشین نشستم. این بار ابراهیم جلوی ماشین و کنارم قرار گرفت. قبلا بارها در این موقعیت قرار گرفته بودیم اما تفاوتشان از زمین تا آسمان بود.

برای منی که عشق ماشین سواری بودم، رانندگی با این عروسک خوش فرمان، در شرایطی قطعا می توانست لذت بخش باشد اما حالا، حسم هر چیزی بود جز احساس لذت!

لب گزیدم و اندیشیدم یعنی عشق به ماشین سواری را از او به ارث برده بودم؟ از پدر خونی ام؟!

- برو سمت ابن بابویه!

از آن جا تا شهر ری راه زیادی بود! جی پی ایس ماشین را روشن کردم. تمام

Exchange group

مسیر پُرتراфик و نسبتاً طولانی را در سکوت آزاردهنده‌ی ماشین گذرانیدیم. چرا می‌خواست به آن قبرستان قدیمی و نیمه‌متروک برویم؟! چرایش را نمی‌دانستم و قصد پرسیدن هم نداشتم. هر چه بود به زیارت بزرگان مدفون در آن‌جا یا مزار ابن بابویه نمی‌رفتیم.

بالاخره بعد از ساعتی، مقابل ورودی قبرستان پارک کردم. اولین باری که به این‌جا آمده بودم، دوران دانشجویی‌ام بود. آن‌قدر مشاهیر بزرگی از ادبیات ایران در آن‌جا خاک بودند که برایمان دیدنش جذاب بود! مثل تخت فولاد اصفهان، پر از مشاهیر علمای دین و ادب و ورزش و سیاست!

ابراهیم به‌سختی پیش افتاد و من به دنبالش راهی شدم. قبرهای قدیمی، فضای سبز و آرام‌بخش ابن بابویه، برعکس دفعه‌ی قبل در دلم دلهره انداخته بود. ابراهیم با عصای چوبین و گران‌قیمتش بر سنگ‌ها ضربه می‌زد و ذکر می‌خواند و عاقبت در قسمتی از گورستان، ایستاد. با چشم‌های خودم دیدم که نم اشکش را گرفت و کنار سنگی به سختی زانو زد.

باتعجب روی سنگ را خواندم و عرق سرد بر تنم نشست. قبر مارال بود. مادر! این واژه‌ی چهار حرفی دوست داشتنی! مادر، این امن‌ترین واژه‌ی دنیا! بغض به گلویم نشست و چشم‌هایم سنگ گرانی‌تی قدیمی را کاوید.

حال دلم بد بود. یک جور حس خلا داشتم. احساسم را وقتی کنار قبر مامان ریحانه‌ام، بودم می‌شناختم. همیشه آن‌جا حس می‌کردم تهی شده‌ام. همیشه کنار قبر مادر و پدرم حس بی‌پناهی داشتم. انگار یک تکه از وجودم نبود.

اما این‌جا حس می‌کردم قلبم درد می‌کند. حس می‌کردم تار و پود احساسم را، جانم را کسی با نخی گرفته و می‌کشد! احساس درد قوی بود. آن‌قدر

قوی که ناخواسته زانو زدم و اشک در چشم‌هایم نشست.

مارال محمدی، زنی بود که بیش‌تر اوقات از فکر کردن به او واهمه داشتم و فرار می‌کردم. زنی که مادر بود! مادر خونی من! زنی که با اشتباهش عمر من را حرام کرد. شاید هم عمر خودش را!

بغض، بزرگ‌تر از چیزی بود که باورم شود. لبم را به دندان کشیدم تا اشکم سرازیر نشود اما با این حس چموش لعنتی که دلش فریاد می‌خواست چه کار می‌کردم! با حسی که می‌گفت بعد از بیست‌ونه سال برگشتی به آغوش مادری که دیگر نیست. باز هم قسمتم به جای آغوش، سنگ سرد قبرستان بود!

#پست_صد_و_هشتاد_و_نه

چشم‌هایم را محکم روی هم فشار دادم. خیلی سخت بود بر سر مرد شکسته‌ی پیش رویم فریاد نزّم و نامرد خطابش نکنم! نه به خاطر کارهای گذشته‌اش، به خاطر بلایی که امروز و این لحظه بر سرم آوار کرده بود.

نگاهم را به‌سختی از قبر گرفتم. ناگهان متوجه نام آشنای دیگری بر سنگ کناری‌اش گردیدم. سنگ متعلق به مادر مارال، زن‌دایی قدیم یا مادر بزرگ جدیدم بود.

می‌دانستم زن‌دایی در یکی از قبرستان‌های قدیمی شهر خاک است ولی هیچ وقت مکانش را جست‌وجو نکرده بودم. حتی هیچ وقت نخواسته بودم با دایی بر سر خاکش بروم! هنگامی که کودک بودم، فوت شده بود. از او چیز زیادی به خاطر نداشتم. احساس خاصی مرا به او وصل نمی‌کرد

Exchange group

که طالب زیارت قبرش باشم، به خصوص که عنوان اصلی اش به یغما رفته و تنها زن دایمی ام به شمار می رافت.

- سال ها بود این جا نیومده بودم!

با صدای ابراهیم نگاهم از سنگ کنده شد. به بهشتی آب دهانم را قورت دادم و با صدایی که از گریه ی فروخورده خش افتاده بود به حرف آمدم.

- فکر می کردم... اصفهان خاک شده باشه!

- آقا جان نداشت! به بهشتی منتقلش کردیم تهران! فکر می کردم قبلا آقا جان تو رو این جا آورده اما دیروز به من گفت این جا رو تا حالا ندیدی! توی این چند سال، حتما دوست داشتی بیای بالای سرش!

پوزخندی زدم که یقینا شنید. به سمتم چرخید و چشم های خیسش در معرض دیدم قرار گرفت. این سال ها من از مارال و هرچه به او منتهی شده بود گریخته بودم. شاید طبیعی تر آن بود که برای شناخت مادر حقیقی ام به آب و آتش بزنم اما شنیده های اندکم از مارالی که غرق شده بود، حس خیانت اطرافیانم، ناامیدی از زندگی ام، مرا از او، از مادر خونی ام، دور کرده بود.

شاید اگر زنده بود اوضاع فرق می کرد اما حالا، دیدن قبرش یقینا دردی از من مادرمرده دوا نمی کرد. با بغض لبم را به دندان کشیدم. دروغ چرا گاهی حس می کردم با فکر کردن به مارال، به مادر حقیقی ام، ریحانه خیانت می کنم. نفسی عمیق کشیدم و نفهمیدم چطور حرف ها از دهانم بیرون ریخت.

- توی این چند سال بیش تر دلم می خواست یکی به من بگه چرا مثل تفاله پرت شدم بیرون؟! چرا باید من رو اون قدر نخوان و نفرت انگیز باشم که من رو به یکی دیگه بدن؟! چقدر باید مایه ی شرم باشم که فامیلم هم

Exchange group

عوض بشه؟! توی این سه سالی که هیچی از این زن و... شما نمی‌دونستم،
تنها چیزی که برام مهم نبود قبرش بود! دوست داشتم یکی خودش رو برام
تعریف می‌کرد وگرنه من قبر برای زیارت داشتم!

ناراحت دستی به ابرویش کشید.

- تو و خاطره تاوان دادید. تاوان روزهای جوونی ما رو شاید قدیمی‌ترهای
ما رو!

صدایش می‌لرزید. از نزدیک لرزش دست‌های قدرتمندش بیش‌تر به چشم
می‌آمد. صورت کج‌شده‌اش و دستی که دیگر کمی توان داشت و پایی که
مجبور بود درازش کند تا بتواند زانو بزند، مثل خنجری بر چشمم
می‌نخست.

گفت وگویی طولانی‌مان باعث شده بود که تغییر حروف ادا شده توسط
دهانش به خاطر سگته، بیش‌تر به چشم بیاید.

- خوبه! مقصر زندگی من که مارال بود. مقصر زندگی خاطره هم حتما
مادرش مرسته است!

لحن تند و تلخم باعث شد خودش را روی زمین خاکی رها کند. با این
لباس‌های مارک و قیمتی نشستنش بر این قبرهای قدیمی خنده‌دار به نظر
می‌رسانید و در عین حال اوج درماندگی‌اش را نشان می‌داد.

- مقصر زندگی شما دو تا، ما سه نفر بودیم. هر سه‌ی ما! شنیدم فروزان
قصه‌ی زندگی ما رو برات تعریف کرد. نمی‌خوام با شرح جزییاتش عذابت
بدم یا خودم رو مبرا کنم و زن خوابیده‌ی زیر این سنگ رو مقصر جلوه
بدم! فقط چیزهایی از گذشته بود که تو باید بدونی!

آهم را در سینه خفه کردم. معلوم بود می‌خواهد حرف بزند. دل شنیدن

نداشتم! دل ایستادن و رفتن و تنها گذاشتنش را هم نداشتم. در برزخی
گیر کرده بودم که نه راه پس داشتم و نه راه پیش.

- من بچگی خوبی نگذروندم، عاطفه!

متعجب نگاهش کردم. نگاهش پر از درد و غمگین بود.

#پست_صد_و_نود

بارها داستان آن روزها را از زبان بابا رسولم شنیده بودم. همان‌هایی که در
کتاب دوم ثبت کرده بودم. می‌دانستم که زندگی سختی را گذرانده است
اما شنیدنش از زبان خودش عجیب بود. بابا رسول همیشه خودش را
به خاطر زندگی و کودکی سخت ابراهیم ملامت می‌کرد.

- توی عمارت، بدون پدر، بزرگ شدم! هیچی از پدر بودن، مرد بودن، یاد
نگرفتم جز قلندوش گرفتن‌های گاه‌به‌گاه دایی رسول. پول خرج کردن‌ها و
گردش‌های اندکم با دایی فرجام! جز دست نوازشی که هر از گاهی پدر بزرگم
بر سرم می‌کشید. من حتی محبت مادری ندیدم! مادرم، دچار بحران روحی
شده بود و من رها شده بودم.

بغض مشهود کلامش باعث شد قلبم درد بگیرد. آن قدر بغض داشت که دل
لعنتی‌ام دوست داشت در آغوشش بگیرد تا این قدر ضعیف نباشد.
حرف‌هایش درد داشت.

- حق هم داشت! همسر جوونش رو جلوی روش کشته بودن. من برای مدت
زیادی مادر به خودم ندیدم. تو اگه مامان ریحانه‌ات رو داشتی من کسی رو
نداشتم!

Exchange group

حشمت‌الله، پدربزرگم، برام پرستار گرفت! می‌بینی؟! من... بدتر از تو بزرگ شدم. خواهرهای پدرم، شوکت و شمس‌ی دوستم نداشتن و اذیتم می‌کردن. شهناز خدای وحشت بچگی من بود.

ناراحت در خودم جمع شدم.

- مادرم با بزرگ‌تر شدنم بهتر شد. محبتش رو از من دریغ نمی‌کرد اما تنهایی من تموم نشد. باز هم مادرم ازم دور بود چون پدربزرگم اون رو کشید توی کارخونه!

حتما از پدرت شنیدی! با رفتن فرجام، دست‌ت‌ها مونده بود و مادرم طبق گفته‌ی همه زن باهوشی بود! این شد که خیلی زود تمام مسئولیت‌های کارخونه رو دوش مادرم و دایی‌(اسول افتاد! من موندم و یک خونه‌ی بزرگ با یک پرستار و زنی که چشم دیدن من رو نداشت! مادر بزرگ ناتنی‌ام شهناز.

ابراهیم نگاهم کرد و بعد در برابر چشمان بهت‌زده‌ام لباسش را بالا زد و من برای اولین بار تن او را دیدم. دیدن رد کمربندهای گوشت‌آورده باعث شد از وحشت هینی بکشم. این چیزی نبود که از زبان کسی شنیده باشم! تلخ خندید.

- یک روز زن‌دایی من رو دید. اون بود که به دادم رسید و گرنه زیر شکنجه‌های شهناز مرده بودم. شهناز بعد از اون ازم دور شد. دورش کردند. هرچند خیلی دووم نیاورد. سرطان توی بدنش ریشه دووند و از دنیا رفت ولی تا ته سالگی من رو جهنم کرد ولی اون قدری موند که زندگی من رو تبدیل به کابوس کنه.

بعد از اون من در پناه زن‌دایی بزرگ شدم. توی تمام سال‌های کودکی‌ام نه پدر داشتم و نه حتی مادر واقعی! وقتی مادرم خونه بود، مهربون بود.

Exchange group

محبت داشت. از خودش دورم نمی‌کرد. برام جون می‌داد اما... تنها بودم... این‌ها رو برات نگفتم تا توی چشم‌هات اشک بنشونم، عزیز دل ابراهیم!

نگاهش به چشم‌های پر از اشکم بود. بغضم را فرودادم و رو گرفتم.

- این‌ها رو بهت گفتم تا بدونی من از دختر خودم بدشانس‌تر بودم. من پدری کردن یاد نگرفتم. من... من... نه برای تو... نه خاطره بابا نبودم...

دیدن یکی از قهرمان‌های زندگی‌ات با چشمانی اشک‌پار و تنی ناتوان آن‌قدر سخته که آرزوی مرگ کنی و من در این لحظه آرزوی مرگ داشتم. شانه‌های لرزان مرد پیش رویم را دوست نداشتم. صدای لرزان و عاجزش را هم!

- من رو ببخش، بابا! من رو ببخش که اون شب با حرف‌هام دل کوچیک و مهربونت رو رنجوندم. به یک ساعت نکشید که پشیمون در اتاقت اومدم و با جای خالیت روبرو شدم. بدبختی این‌جا بود که می‌دونستم برای چی رفتی ولی جرئت گفتنش رو به هیچ کس نداشتم تا اونکه آقا جان اومد و مجبور به اعتراف شدم.

حالا من هم روی زمین نشسته بودم! مثل او خیره به سنگ نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم. نمی‌توانستم حرف بزنم. حرفی برای گفتن نداشتم. دلم برایش می‌لپوخت اما قلبم... قلب لعنتی‌ام هنوز توان بخشیدن نداشت.

- فکر نکردین... اون حرف چه بلایی سرم می‌آره!؟

- فکر نکردم! فکر نکردم و بد تاوانش رو دیدم، دختر بابا! به دو روز نکشید که گوشه‌ی بیمارستان افتادم و نصف بدنم لخت شد! بعدم کم‌کم عوارض رفتنت نمایان شد! طولی نکشید که بدبختی خاطره هم به چشمم نشست و تازه فهمیدم توی تموم زندگیم این اندازه ذلیل و بدبخت نبودم!

مادرم بد تنبیه‌ام کرد. تموم سال‌ها دید دارم زجر می‌کشم و حرف نزد! روز

آخر می‌دونی به من چی گفت؟ گفت این همون بلایی بود که تو سر اون
بچه آوردی وقتی از خودت روندیش!

#پست_صد_و_نود_و_یک

نگاه خیسش را بدون خجالت به چشم‌هایم دوخت:

- آره بابا؟! این حق من بود؟!

لب‌هایم را از شدت بغض روی هم فشار دادم. چشم‌های غمگین مرد
روبرویم توانم را می‌داد. چشم گرفتم و او آه کشید.

- چرا... چرا رهام کردین؟ فقط چون خودتون بچگی... بدی داشتین؟!

هق‌هق گریه، میان حرف‌هایم فاصله می‌انداخت. بالاخره چشم‌های
زبان تفهمم خودشان را باخته بودند و اشک از چشم‌هایم سرازیر شده بود.

- نه، عزیز بابا! اون موقع من به این چیزها فکر نمی‌کردم. من فقط ترسیده
بودم، همین.

اینکه با حال خرابش می‌خواست مرا آرام کند آزارم می‌داد. دستش را روی
بازویم گذاشت کمی خودم را عقب کشیدم و او با بغض خندید.

- درست مثل مادرم هستی. تو بیش‌تر از من شبیه مادرمی و بابا رسولت!
همون قدر لجبازی و حرفت یکیه!

- مامان مهربانی می‌گفت... شبیه... شبیه بابای شما!

- ابراهیم؟ نمی‌دونم! من ازش هیچی نمی‌دونم! اما اگر شبیهش باشی...

Exchange group

خوشحالم! خوشحالم که شبیه من نیستی... ترسو و زبون نیستی!
دست لرزان و ناتوانش که از کتفم افتاد با غم چشم بستم. این دست بارها
مرا بر دوشش نشانده بود. تفریحاتم را رنگ زده بود. برایم مهر خرج کرده
بود.

- ترسیده بودین؟ از چی؟ از بچه‌ی خودتون؟!

سکوت کرد و از من رو گرفت. وقتی دوباره به سمتم چرخید، در
چشم‌هایش ترسی مبهم می‌دیدم.

- اسمت رو خودم انتخاب کردم. برخلاف تصور همه، انتخاب اسمت با من
بود.

شوکه نگاهم در صورت جدی و غمگینش نشست بعد سر خورد و روی قبر
چرخید. یعنی مادرم اندازه‌ی نامم هم دوستم نداشت؟! پس حرف مادر
فردین راست نبود؟!

- مادرت دوست داشت اسمت رو سوفیا بذاره! یک نام روسی بود و من
نمی‌تونستم تو رو عمری به نامی روس صدا بزنم! نامی که شک نداشتم به
خاطر... اون مرد... انتخاب کرده بود.

زیر زبانم مزه‌ی سوفیای مادرم تلخ شد. با غم چشم بستم.

- تنها چیزی که ازش خواستم این بود که اسمت رو عاطفه بذاریم. قبل از
به دنیا اومدن دوست داشتم دخترم رو عاطفه بذارم پسرم رو مهران!
می‌خواستم به جای مادر نامهربونت مهربون باشی! بعدها اسم خاطره رو
بر وزن اسم تو گرفتم.

لبخندم تلخ شد. مزه‌ی زهر می‌داد دهانم. خودش دانست چه بر سرم آورده
که ادامه نداد.

Exchange group

- من و مادرت مدت‌ها قبل از به دنیا اومدن تو دیگه زن و شوهر نبودیم. ط
لاق نگرفته بودیم؛ حتی اتاقمون جدا نشده بود اما دیگه نه اون برای من
زن بود و نه من براش شوهر!

دستم روی سرم نشست. توان شنیدن نداشتم.

- می‌شه بس کنید؟

- نمی‌تونم. آوردمت این‌جا... تا مقابل خودش چیزهایی رو بشنوی که غیر
از من و خودش و خدا کسی نمی‌دونست.

- بذارید توی سینه‌تون بمونه!

- نمی‌تونم... نمی‌تونم وقتی دارم می‌بینم زندگی دخترهام داره نابود
می‌شه. بابا... من از زندگی شما دو تا می‌ترسم. یک عمر ترسیدم و حرف
نزدم... الان دیگه نمی‌تونم!

نگران نگاهش کردم. باز هم از ترس حرف می‌زد.

- نمی‌خوام دردهام رو برات بشمارم. نمی‌خوام بگم چقدر اذیت می‌بدم
وقتی درد دل‌هاش با تو رو به زبون روسی می‌گفت و برات به روسی لالایی
می‌خوند!

موهایش را به چنگ کشید. مادرم روسی می‌دانست؟ این قدر آن دو یکدیگر
را دوست داشتند؟ نفس در سینه‌ام جا ماند و نگاهم روی سنگ مزار زن
بیچاره نشست. کدام بیچاره‌تر بودند؟ زنی که با نارضایتی با مردی که
دوستش نداشت ازدواج کرده و از او بچه‌دار شده بود یا مردی که به
عشقش خیانت شده و تمام عمرش درد کشیده بود؟

- وقتی به دنیا اومدی رنگ زندگی‌هون عوض شد اما... محبت مارال به
سمت تو سرازیر شده بود! حسود بودم شاید! تو دختر شیرینی بودی اما...

Exchange group

من حس خوبی به دختری که این قدر شبیه مادرش بود نداشتم!

لب گزیدم.

- فکر می کردید... من... من... حرو...

- هرگز... حتی یک لحظه! اما... از وقتی به دنیا اومدی و اون دور از چشم من بهت سوفیا می گفت، حس کردم زندگی ام تموم شده و قراره تو بری تو جبهه ی مادرت و از دستت بدم!

آه کشیدم. داشت اعتراف می کرد دوستم نداشته است؟! خودم را بغل کردم و سرم روی زانوهای تاشده ام نشستم. در برابر زنی که زیر این خاک ها خوابیده بود و نسبت مادری ام را یدک می کشید کم آورده بودم.

- وقتی اون طوری مُرد، بیش تر داغم کرد. انگار انتقام تموم ماه هایی رو که با خودخواهی ام توی خونه ام اسیرش کردم ازم گرفت! مادرت از آب می تراسید. هیچ وقت نزدیک اون استخر لعنتی نشد! هیچ وقت! از وقتی بچه بود شوخی ما برای اوپی که سر نترس داشت، بردنش نزدیک استخر آب بود!

هاج و واج نگاهش کردم.

#پست_صد_و_نود_و_دو

- اگه گفته بودن خودکشی کرده بیش تر قبول می کردم. اینکه به خاطر این انگشتر لعنتی افتاده بود توی آبی که از ده فرسخی اش هم رد نمی بشد... این آزارم می ده!

Exchange group

- چطور... چطور همچین چیزی ممکنه؟!

نگاهش در صورتم چرخید.

- بقیه نمی‌دونستن از آب می‌ترسه؟!

- می‌دونستن؟

- پس چطور به مرگش مشکوک نشدن؟!

- شدن اما به نتیجه‌ای نرسیدن! حدس و گمان زدن. پلیس اطمینان از خودکشی نداشت. پرونده هیچ وقت بسته نشد. همه برای راحت کردن خودشون این فرض رو قبول کردن که برای برداشتن این انگشت‌نزدیک استخری شده که ازش می‌ترسیده!

سوالی که قبلا از فروزان پرسیده بودم را تکرار کردم:

- کی... توی خونه بود؟

- سه تا خدمت‌کار قدیمی! هر سه توی ساختمون بودن و بعد با جیغ‌های زن‌دایی بیرون اومدن.

دستی بر سرش کشید. پای آسیب‌دیده و نیمه‌لهمشش را به‌سختی تا کرد و مقابلم قرار گرفت. رخ‌په‌لاخ... چهره‌په‌چهره!

- اما مسئله‌ی اصلی این نیست.

بدنم لرزید. حسی موزی و آزاردهنده در جانم پیچید. حسی که نویدی شوم داشت. ابراهیم دست بر جیب کتش برد و کاغذی بیرون آورد. کاغذ را به سمتم گرفت. با شک نگاهش کردم. دستش پیش‌تر آمد و من ناگزیر به گرفتن کاغذ شدم.

کاغذی محکم و بدون خط و قدیمی بود که گذر زمان بر آن مشخص بود.

Exchange group

کاغذ مثل بمبی در دستانم بود. بمبی که هر لحظه می‌تلاشیدم منفجر شود.
با احتیاط لای کاغذ را باز کردم.

با دیدن طرح رویش نفس در سینه‌ام جا ماند.

تصویر کامل سیاه‌قلم از یک مرد بود. مردی نشسته بر پشت میز. با
چشم‌هایی شفاف و موهایی بلند. چشم‌هایش گویا زنده بود و حرف می‌زد.
درخشش داشت و تن می‌لرزاند. مرد دست‌هایش را روی میز اهرم کرده و
سرش را به آن تکیه داده بود. تمام سیما و ظاهر مرد فریاد می‌زد که مردی
جذاب بوده است. ناگفته می‌دانستم کسی نیست جز دنیل معشوقه‌ی
مادرم! ابراهیم آینه‌ی دق برای خودش نگه داشته بود!

- به... دست‌هایش نگاه کن.

نگاهم روی نقاشی چرخید و روی دست‌هایش ثابت شد. خطوط ظریف و
زیبا کار شده بود. آن قدر زیبا و طبیعی که گویا مرد جوان زنده است.
توجه‌ام به انگشتر داخل دست جلب شد. با شک تصویر را بلند کردم.

- این... همون... انگشتره؟

- نه نیست.

به ابراهیم نگاه دوختم. "نه"ی قاطعش باعث تعجبم شد. انگشتر را از جیب
کتش خارج کرد و به دستم داد. همان انگشتری که با کلید اتاق برایش پس
فرستاده بودم.

- اون انگشتر توی عکس رو ببین به‌جز صلیب، یک ماه وارونه توش داره که
خبری ازش توی این انگشتر نیست.

حق با ابراهیم بود. خبری از ماه ظریف در انگشتر نبود. اما مادر فردین
گفته بود انگشتر متعلق به دنیل بوده است؟

Exchange group

- اما فروزان خانم...

- ما همه همین فکر رو می‌کردیم که این انگشتر یک یادگار قدیمیه و به طریقی توی آب افتاده و مادرت رو علی‌رغم ترس شدیدش از آب، به اون استخر لعنتی کشونده اما... وقتی این نقاشی و نقاشی دیگه‌ای رو توی اتاق مادرت دیدم متوجه شدم همه‌ی این سال‌ها کسی فریبمون داده! مادرت نقاشی زیادی از این مرد کشیده بود.

- یعنی کسی... از روش این رو ساخته و توی استخر انداخته تا مارال...
نفسم تنگی کرد. چشمان ابراهیم چیز دیگری می‌گفت.

- من وقتی اولین بار این عکس رو دیدم و بهش دقت کردم که تو فقط دو سالت بود. از جونت ترسیدم، عاطفه! روزهای اول توان دیدنت رو نداشتم اما گبر نبودم. تموم زندگی‌ام آروز داشتم بچه داشته باشم و ندارم مثل من تنهایی بکشه... اما... ترسیدم... از تنها موندن تو توی اون عمارت لعنتی ترسیدم! پیش دایی و زن‌دایی جات امن بود. زن‌دایی مثل جونش مراقبت بود و حواسش بهت بود.

با خودم اندیشیدم این مرد در تمام این سال‌ها چقدر خودش را زجر داده است! با دیدن جزء به جزء این عکس‌ها و فکر کردن به این زن! مارال! مادرم! رها کردن دختر این زن بدون ترس از جانش هم، دیگر برایم قابل توجیه بود! دیگر فقط ماجراهای بعدی آزارم می‌داد.

- اما... بعد... خاطره اومد... چرا از جون اون دخترتون نترسیدید؟

- چون احساس می‌کردم اونکه ممکنه جونش توی خطر باشه تویی! چون مرسته نبود که بلایی سرش اومده بود. مارال بود... پس هدف بعدی تو بودی! فکر می‌کردم کسی با مادر تو دشمنی داره نه با من!

نفسم را به بهختی بیرون دادم و دستم ناباور روی دهانم نشست.

#پست_صد_و_نود_و_سه

- سال‌ها سکوت کردم... سال‌ها توی غم نداشتنت دست و پا زدم... درد کشیدم. بابات بودم و نبودم اما می‌تُرسیدم... هنوز هم می‌تُرسم... بیش‌تر از قبل... اما دیگه فقط برای تو نیست که می‌تُرسم... خاطره... خاطره... هم... ممکنه...

ترسیده و نگران میان حرفش پریدم.

- شما... شما فکر می‌کنید این‌ها به هم... ربطی داره؟

- من می‌تُرسم، دخترم! کاش می‌تونستم بفرستمت یه جای دور... یه جای امن... کاش... برای خاطره از دستم کاری برمی‌اومد!

دستم پیش رفت و دستان سرد و لرزانش را در دست گرفتم. حالش بد بود. تمام تنش می‌لرزید. آن‌قدر حالش بد بود که می‌تُرسیدم بلایی بر سرش بیاید. نگاه ناباورش روی دست‌های من و خودش بود.

- شما اشتباه می‌کنید. ماجرای خاطره ربطی به اون ماجراها نداره! اون متهم به قتل شوهرشه! وحید ربطی به ماجراهای قدیمی اون خونه نداره!

- اما... زن دومش... مادر بزرگش... اون‌ها ربط دارن... من از شون می‌تُرسم.

دست‌هایش را فشار دادم. نگاهش در نگاهم نشست. ترس بر دلم افتاده بود. وحشتی عمیق.

- نباید می‌ذاشتم زن وحید بشه! من همیشه از صفورا دوری کردم. همیشه

Exchange group

از اون خونواده وحشت داشتم. شاید بگی به خاطر دردهایی بود که توی
بچگی از شهناز کشیده بودم... اما...

- خواهش می‌کنم آرام باشید... بابا!

آن قدر غیرارادی از لبانم بیرون پریده بود که خودم را هم مثل ابراهیم
شوکه کرد.

- جون بابا... عمر بابا...

سرم را به سینه چسباند. مقاومت نکردم... ترسیده بود و این مرد ممکن
بود هر لحظه از دست برود. در آغوشم کشیده بود. دلم را نرم کرده بود.
دلم برایش سوخته بود اما هنوز به خاطر حرف‌های آن شبش نبخشیده
بودمش. لرزش صدایش و تپق‌های کلامی‌اش بیش‌تر شده بود.

- اگر خاطره تهدید به... خودکشی نکرده بود... محال بود اجازه بدم زن
وحید بشه... با دست‌های خودم... من لعنتی با دست‌های خودم سند
بدبختی دخترم رو امضا کردم!

- آرام باشید...

- تو نبودی... رفته بودی... ناپدید شده بودی... فکر می‌کردم کشتنت!
کشتنت... پاره جگر رو کشته بودن... نداشته بودم از جلوی چشم دور
بشی... عاقبت کشته بودن...

نوبت من بود که در آغوشم فشارش دهم. ترس در تمام جانم رسوخ کرده و
زبانم از وحشت خرابی حالش خشک بود. باقی زمانمان به شنیدن
واگویی‌های عصبی ابراهیم گذشت. در میان داروهای همراه ابراهیم
آرام‌بخشی یافتیم و به زحمت به خوردش دادم. تمام مسیر بازگشتمان
ساکت بود.

ترسیده و در خود فرورفته مثل بچه‌ای کوچک در خود جمع شده و دلم را به آتش کشیده بود. ابراهیم فکر می‌کرد جان من در خطر است و در تمام این سال‌ها با بخشیدن من به کسانی که به آن‌ها اطمینان داشت خودش را آرام کرده بود.

فکر می‌کرد جان خاطره در امان است چون برای مادرش اتفاقی نیفتاده بود!

این‌ها و شنیدن افکار بر هم ریخته‌ی ابراهیم چیزی نداشت جز آنکه فهمیدم این مرد آسیب دیده است! بیمار است. شاید اثر همان کودکی دردناکش بود! کودکی‌ای که در ناامنی گذشته بود. شدیداً و بیمارگونه ترسیده و همه چیز را به هم ربط می‌داد. این مرا بیش‌تر از بیماری‌اش نگران می‌کرد.

هرچند حالا دل من هم پر از تشویش شده بود. حرف‌های ابراهیم ترس بر جانم انداخته بود. یقیناً مرگ مارال مرگی عادی نبود ولی اینکه به زمان حال ارتباطی داشت را نمی‌دانستم. بدتر از آن، این بود که نمی‌فهمیدم چرا ابراهیم مرگ مارال را به شهناز و خانواده‌اش ربط می‌داد! شهناز و خانواده‌اش در آن زمان ایران نبودند. به‌جز صفورایی که آن روزها خانه‌ی شوهرش در تهران بود!

وقتی به خانه‌ی دایی رسیدیم که ابراهیم در اثر آرام‌بخش تقریباً خواب بود. مرسته با دیدن حال ابراهیم عملاً از حال رفت. به‌بهختی آن‌ها را به داخل خانه منتقل کردیم. خبری از عطا نبود. شیفت بود و نبودنش متعجبم نکرد اما آرزوی بودنش را داشتم. هم پزشک بود و هم می‌دانستم حضورش مرا آرام خواهد کرد. حتی اگر مثل همیشه فقط سایه‌ی حمایتش بر سرم باشد!

نگاه نگران و ترسیده‌ی فردین را بدون پاسخ گذاشتم و جوابی به سوال‌هایشان ندادم. داخل اتاق ماهی شدم و پاهایم را بغل کردم. هزاران سوال بی‌پاسخ در ذهنم داشتم که باید جوابشان را می‌یافتم.

احساس می‌کردم قلبم در سینه جمع شده و مغزم در حال انفجار است! هر لحظه می‌ترسیدم سخته کنم. من مانده بودم و دنیایی از حرف‌های تازه! میان تمام این‌ها، حس بخشیدن یا نبخشیدن مرد بیمار پشت این درها آزارم می‌داد.

قلبم هنوز سنگین بود! شاید بعد از این ماجراها، بعد از آرام شدن او، بعد از آنکه مطمئن شدم که حرف‌هایم او را از پا نخواهد انداخت، به او می‌گفتم که حرف آن شبش برای ویران کردن زندگی‌ام کافی بود!

حتی حالا که دیگر می‌دانم ذهن بیمارش، مرا از خود دور کرده است تا از گزند دشمنان خیالی‌اش در امان بمانم! خوب که فکر می‌کردم، در میان خاطرات خاک‌گرفته‌ی قدیمی همیشه این حالت نگران ابراهیم بر چشمم می‌نہشت. وسواسی که او در نزدیکی ما به خودش داشت. التماس‌های خاطره برای دور شدنش از خانه یا حتی قبولی من در تهران و ضمانت دایی برای پذیرفتنم! نشانه‌هایی که ذهن خام و جوان من، از درک آن عاجز بود!

کسی چه می‌داند شاید این هم نوعی از عشق باشد!

#پست_صد_و_نود_و_چهار

بعد از خوردن ناهار، نمازم را خوانده و خودم را روی تخت انداخته بودم و یک‌به‌یک فکر و فکر کرده بودم. شب نزدیک می‌شد و این را از تاریک شدن فضای اتاق می‌فهمیدم. ذهنم انباشته از اطلاعات، احساساتم در هم پیچیده و تمام معادلات ذهنی‌ام بر هم ریخته بود.

بمباران اطلاعات از زمانی شروع شده بود که فروزان به نیابت از همه به حرف آمد. عشق مارال... خیانتش... عشق مرسله... حمایتی که از او دریغ شد... ابراهیم... عشقش به مارال و احساس خیانت و رهاشدگی‌اش... به دنیا آمدن من... بعد هم مرگ مارال و ازدواج ابراهیم با مرسله و تولد خاطره! در پایان رها شدنم با نامی دیگر در دستانی آشنا!

اما امروز همه چیز یک‌باره تغییر کرده و صورتی دیگر یافته بود. رها شدن تبدیل شده بود به مراقبت! حس عجیبی داشتم. دیگر به چیزی اعتماد نداشتم.

حرف‌های ابراهیم از یک طرف و دیدارم با خاطره و شنیدن حرف‌های اطرافیانش از سمت دیگر کافی بود تا دیوانه شوم. یک سری خاطرات ریز و درشت از گذشته را فراموش کرده بودم؛ شاید هم به دلیل آسیب روحی اخیرم، سعی کرده بودم وقایع را طوری بازسازی کنم که کمتر برایم دردناک باشد!

شاید واضح‌ترین نشان چیزی بود که شب قبل صفا با سند و مدرک برایم رو کرده و باعث شده بود به عطا حق بدهم.

صفا با زیرکی از تمام کتاب‌ها و صفحات‌شان عکس گرفته بود تا به وقتش آن‌ها را بخواند. پسرک جسور و زیرک، مرا واقعا شوکه کرده بود. صفا از کتاب‌ها یادداشت‌برداری کرده بود. می‌گفت عادت به این کار دارد! در کتاب سوم، نشانه‌هایی از توجه بیش از حد وحید به من دیده می‌شد.

نشانه‌هایی که یک خواننده بی‌طرف حتی می‌توانست به عشق و علاقه تعبیرش کند. تک‌تک روزهایی که گذرانده بودیم، به نظر خواننده این‌گونه می‌آمد که من و عطا درگیر عشق و علاقه به یکدیگریم و به نحوی هر یک معذور از بیان آن هستیم و این میان، وحید دست و پا می‌زند تا توجه مرا جلب کند!

در کتاب، عاقبت پیروزی با عطا بود! چرا که کتاب در سال اولی که خاطره به تهران آمده تمام شده و به استادم سپرده شده بود اما در واقع عطا بود که کنار رفته و میدان به دست وحید افتاده بود. آن روزها من چه احمقانه نفهمیده بودم که سلام گرگ بی‌طمع نیست. هیچ مردی برای شاد کردن زنی بدون هیچ انگیزه یا علاقه‌ای کاری انجام نمی‌دهد و هم‌پای شیطننت‌ها و کارهایش نمی‌شود!

دیشب بارها گذشته را مرور کرده و هر بار فقط آهی نصیبم شده بود. روی تخت چرخی زده و به سقف خیره شدم. برای بار هزارم سوال‌هایم را مرور کردم.

چرا دخترها به من دروغ گفته بودند؟ چه نیازی به بزرگ‌نمایی عشق نداشته‌ای عطا به خاطره بود؟

چرا ما هیچ وقت متوجه عشق میترا به فردین نشده بودیم؟ آیا واقعا میترا به هر نحوی می‌خواست من و خاطره را از فردین دور کند؟

چرا فردین و میترا نامزد کرده بودند؟ چرا خاطره مجبور به ازدواج با وحید شده بود؟

تا جایی که به یاد داشتم و دست‌نوشته‌های صفا نشانم داده بود، خاطره از قدیم به فردین توجه داشت.

من و خاطره در کودکی زیاد به خاطر فردین دعوای کودکانه کرده بودیم.

Exchange group

سرخ و سفید شدن‌های خاطره در مواجهه با فردین همیشه مایه‌ی تفریح من و وحید بود.

اما توجهات فردین به خاطره از قبولی خاطره در تهران شروع شد!

خاطره بزرگ، زیبا و بالغ شده بود؛ طناز و دلربا و این برای جلب توجه مردان کافی بود. بعد از آن بود که فردین تنهایی خاطره را به وسیله‌ی ما پر می‌کرد. نگران خورد و خوراکش شد! پسرها را وادار می‌کرد تا حواسشان به عضو کوچک‌تر و تازه‌وارد جمعمان باشد!

با پریشانی غلتی دیگر زدم. سرم درد می‌کرد. سوال بعدی پررنگ‌تر در ذهنم روشن شد:

چرا خاطره با وحید ازدواج کرد وقتی فردین را داشت و شواهد نشان می‌داد نسبت به هم بی‌پیل نیستند؟ چرا آن اواخر میترا و خاطره هر دو فردین را مسخره می‌کردند ولی فرانک می‌گفت خاطره اطراف برادرش زیادی دست و پا می‌زند؟

کلافه روی تخت نشستم. هیچ چیزی با هم هم‌خوانی نداشت. کسی باید مسایل را برایم باز می‌کرد. به چه کسی می‌توانستم اعتماد کنم؟

چشم‌هایم را بستم تا خاطره را فراموش کنم ولی این بار مرگ مشکوک مارال و حرف‌های ابراهیم در سرم پ‌ژواک شد. ابراهیم در میان واگویه‌های عصبی‌اش گفته بود که یک بار مرا وقتی پیدا می‌کنند که کبود شده و رو به خفگی بوده‌ام و کسی قصد خفه کردنم را داشته است!

اما فروزان گفته بود که مرا از دست پدرم نجات داده بودند! چه کسی حقیقت را می‌گفت؟ آیا واقعا جان من در خطر بود؟ آیا ابراهیم راست می‌گفت و دیگران فقط دیده‌هایشان را آن‌طور که می‌خواستند تعبیر و تفسیر کرده بودند؟ آیا واقعا کسی در آن خانه بود که قصد جان من و

Exchange group

مادرم را کرده بود؟ اما چرا؟

#پست_صد_و_نود_و_پنج

ناامید آهی کشیدم و به پنجره نگاه دوختم. اقا قیا در میان باد تکان می‌خورد. رو به درخت پرسیدم:

- اصل ماجرا چیه؟ حرف کی درسته؟ خاطره واقعا قاتله؟ مادرم واقعا کشته شده؟ اصلا اگر خاطره قاتل نیست کی و چرا وحید رو کشته؟ اگر مادرم کشته شده چه کسی اون رو کشته؟ این‌ها به هم ربط داره؟

آهی بلند گفتم و دوباره موهایم را کشیدم. خسته بودم. خسته‌تر از هر زمان دیگری در زندگی‌ام. دلگرمی‌ام تنها عطایی بود که از دیروز به صورت واضح از احساسش حرف می‌زد. با یاد روز قبل چشم‌هایم را بستم.

مادرش در لفافه باز هم حرف عطا را پیش کشیده بود. مثل همان روزی که در خانه‌شان گفته بود و این بار من سکوت کرده و حرفی از برادری عطا نزده بودم. خاطرم هست که چطور ناگهان در آغوشم کشیده و صورت متعجبم را بوسیده بود. هنوز از به یاد آوردن نگاه متعجب صفا و نگاه خندان عطا احساس شرم می‌کردم.

صدای کوبیده شدن در اتاق باعث شد لحظات خوشم چون ابری از مه پاره شده و پخش گردد. آهی کشیدم:

- بله؟

- منم... می‌تونم پیام تو؟

Exchange group

- با شیندن صدای فردین، روسری‌ای را که با بی‌خیالی بر سر صندلی انداخته بودم، سر کردم. لباسم را مرتب کرده و اجازه‌ی ورود دادم.
- داخل اتاق شد و نگاهش در اتاق دایی که دیگر صاحبش شده بودم چرخید. سپس با اجازه‌ای گفت و روی صندلی نزدیک تخت نشست.
- اومدم کمکم کنی!
- متعجب نگاهش کردم.
- این روزها من شدم یاری‌اسون همه! فکر نمی‌کنید من رو با سوپرمن عوضی گرفتین؟
- خندید اما تلخ.
- نمی‌دونم! شاید حق با تو باشه! ببخش مزاحمت شدم.
- خواست بلند شود که نگذاشتم:
- از کی تا حالا قهر کردن بلد شدی؟!
- نگاهش به سمتم چرخید.
- چی شده، فردین؟ چی شده که پسر آهنی فامیل اومده سراغ من! سراغ منی که هیچ وقت قبولم نداشته!
- من همیشه قبولت داشتم اما... هیچ وقت با شیطنتها کنار نیومدم، دختر یخی!
- از لقی که به جای آهنی تقدیمم کرده بود نیشخند زدم. هه‌ای گفتم و دامنم را صاف کردم.
- خب؟

مضطرب بود و این از انگشتی که روی پای می‌کوبید مشخص بود.

- کمکم کن از میترا جدا بشم.

ابروهایم از تعجب بالا پرید.

- خوبه! اون وقت میترا واقعا باور می‌کنه که اومدم تا زندگیش رو خراب کنم! چرا باهاش عقد کردی که بخوای جدا بشی؟!

کلافه دست میان موهایش کشید.

- اصلا میترا کجاست؟ چرا فرستادیش اصفهان و خودت باهاش نرفتی؟

- با بابا و فرانک و مامان رفتن انگلیس! بابا رفته تا قرارداد خرید دستگاه ببندد. این‌هام باهاش راهی شدن.

لبم را به دندان کشیدم و روسری فراری را روی سرم محکم کردم.

- چرا عقدش کردی، فردین؟ میترا... طوری رفتار می‌کنه انگار واقعا عاشق توئه یا حداقل عاشقت شده! تو... به خاطر... خاطره که نمی‌خوای...

میان حرفم پرید. دوباره چهره‌ی سنگی‌اش را به نمایش گذاشت.

- اون زن عاشق منه! عاشق من! عشق رو این قدر دم دستی و کثیف می‌بینی؟!

یک ابرویم بالا پرید. دستش مشت شده بود و صورتش آن قدر جدی بود که نمی‌توانستم دیگر در آن مورد حرفی بزنم.

- تو خودت وکیل، فردین! برای شما مردها که طلاق دادن کاری نداره!

- این فکر شماهاست! قانون همین طوری ننشسته تا هر کسی خواست طلاق بده یا طلاق بگیره، بگه بفرما! میترا آدم نشستن یک جا تا طلاق بگیره

Exchange group

نیست. بدتر از همه خانواده‌ها حمایت نمی‌کنن.

- پس سوالم رو دوباره تکرار می‌کنم. جوابم رو بده شاید بتونم کمکت کنم.
اگر میترا واقعا دختر بدیه، چرا عقدش کردی؟

- عقدش کردم چون...

کنجکاو نگاهش کردم. گوشه‌ی ابرویش را لمس کرد. مکثش آن قدر طولانی
شد که تقریبا از شنیدن ادامه‌اش مایوس شدم.

- باید قول بدی این حرف‌ها همین جا چال می‌شه!

#پست_صد_و_نود_و_شش

- منظورت چیه؟ چی می‌خوای بگی؟

صورتش در هم بود. چهره‌اش خشک و عاری از هر حسی دیده می‌شد.

- میترا توی دردسر افتاده بود. عقدش کردم تا آبروش نره! مادرش التماس
کرد... باباش به پام افتاد... نه مامان راضی بود و نه بابا! فرانک هم که از
اول مخالف میترا بود. قرار نبود قضیه جدی بشه... اما شد! همه فکر
می‌کنن میترا به خاطر من عوض شده و من رو دوست داره! فکری که تو
هم داری اما من می‌دونم از این خبرها نیست. حالا هم ازم انتظار دارن
باهاش برم زیر یه سقف ولی نمی‌تونم! کافیه؟!

دستم را بر دهانم گذاشتم.

- آ... آبروش رو... خریدی؟! نکنه...

Exchange group

نگاهم نکرد. باورم نمی‌شد کار میترا به چنین چیزی رسیده باشد.

- بی‌آپرو شده بود؟! من... معنی حرفت رو درست فهمیدم؟!

چشم بست و سرش را تکان داد. هینی که کشیدم ارادی نبود.

- چرا اون طرف... خودش... خودش... گنااهش رو گردن نگرفته؟!

میان ابروهایش را فشار داد.

- یه روز ناپدید شد. بعد زنگ زد به من... با گریه التماسم کرد برم دنبالش.

توی یه خونه‌ی خالی پیداش کردم با وضعیت خیلی ناجورا! بدون لباس! ادعا می‌کرد دوستش به اون خونه دعوتش کرده. وارد خونه که شده، دوستش گفته می‌خواه با نامزدش اون‌جا رو مبله کنه و بعد عروسی بگیره. گویا از میترا نظر می‌خواسته بعد با نوشابه بی‌هوشش کردن و بعدم...

صدای "وای"م در اتاق پچید و او ادامه داد:

- خودش هم نمی‌دونست چرا این بلا سرش اومده خبری هم از اون دوستش نشد. از پدر و مادرش مخفی کرد... اما یک ماه بعد... تشت رسوایی‌اش روی زمین افتاد... باردار بود!

- تو هم قهرمان‌پازی درآوردی و قبول کردی! باورم نمی‌شه!

نگاهش در صورتم چرخید.

- وقتی مادر و پدرش فهمیدن وضع خیلی بد شد. باباش کارش به سی‌پنجاهی‌پلو کشیده بود. اگه برادرهایش می‌فهمیدن زنده‌اش نمی‌داشتن. می‌شناسی نهون که! مادرش با مرده فرقی نداشت. ازم چه توقعی داشتی؟! لبم را به دندان کشیدم. صدایش لرز داشت و آن‌قدر آرام بود که به رحمت می‌شنیدم.

Exchange group

- بچه چی شد؟

- سقط شد.

- دایی هم اصل ماجرا رو می‌دونه؟

- به‌جز من و مادر و پدرم و پدر و مادر اون کسی نمی‌دونه! حتی فرانک و برادرهای میترا!

- الان... چرا نمی‌خوای باهاش بمونی؟

- چون عوض شده... عوضی شده! می‌خواد بره خارج... من براش برگ برنده‌ام.

- اما من فکر می‌کنم واقعا دوستت داره. راستش... شاید این علاقه چندان جدید هم نباشه، فردین! چند سال قبل... وقتی من برای گرفتن ارشدم برگشتم اصفهان... اون و خاطره یه حرف‌هایی می‌زدن...

نگاه کنجکاوش در صورتم نشست. تمام ذهنیاتم حالا درست سر جایش بود! بالاخره چندین و چند ساعت فکر کردن جایی داشت خودی نشان می‌داد!

- ببین فردین... من فکر می‌کنم از اول هم میترا بهت علاقه داشته. تو اولش سمت من بودی! بعد به‌تدریج حس واقعی‌ات رو پیدا کردی... جذب خاطره شدی و هنوز هم دوستش داری.
خواست اعتراضی کند که مانعش شدم.

- دیوار حاشا بلنده، فردین! اما عشقت رو نمی‌تونم کتمان کنی. حق داری تعجب کنی که من این حرف رو بزنم. سرم به سنگ نخورده و خواب‌نما نشدم؛ فقط چشم‌هام باز شده همین... کاری به این حرف‌ها ندارم...

Exchange group

می‌خواهم بهت بگویم میترا توی زمان‌های مختلف، من یا خاطره رو از تو دور کرده. موقعی که همه فکر می‌کردن که تو به من علاقه داری یا من به تو، اون بود که همیشه رفتارهای تو رو پیش چشم من بزرگ‌تر و زشت‌تر جلوه می‌داد. حتی خاطره هم باهاش همراهی می‌کرد. این همراهی برام عجیب نیست چون الان مطمئنم خاطره هم به تو بی‌پیل نبوده.

اخم کرد و من بی‌توجه به او ادامه دادم:

- وقتی هم که خاطره سمت تو کشیده شد، مطمئناً میتراپی که از من به خاطره نزدیک‌تر بود این رو فهمیده و اون رو از تو دور کرده. وگرنه چه دلیلی داره، خاطره به تو جواب رد بده؟! این‌ها همه یه معنی می‌ده... میترا واقعا دوستت داره!

کلافه ایستاد. نمی‌دانستم کدام بخش حرف‌هایم این قدر برافروخته‌اش کرده بود. حرف زدن از خاطره یا احساس میترا؟

- این‌ها که گفتی یعنی چی؟! از من چه توقعی داری؟ که عاشقش بشم؟! که زندگیم رو قربانی اون و هوس‌هایم بکنم که تمومی نداره؟! میترا یه دنیا عقده داره که پشت ازدواجش با من داره آزادشون می‌کنه! تو نمی‌دونی از چه مجالسی جمعش کردم! دیگه خسته‌ام، خسته! قرار بود مهلتش بدم که دادم! دیگه نمی‌تونم!

- تو واقعا به خاطر خاطره، می‌خواهی ازش جدا بشی؟

مقابلم ایستاد. از نزدیک هیبتش ترسناک بود.

- خاطره همون روزی که وحید رو به من ترجیح داد برام مُرد! وقتی التماسش کردم زن اون عوضی نشه و به جاش تو صورتم داد زد حسودم برام تموم شد! دیگه این قدر این رو تکرار نکن!

Exchange group

دستم روی قلبم نشست. تند می‌کوبید؛ خیلی تند. حرف فردین با نگاه
لرزانش فرق داشت. درکش می‌کردم. عشق و نفرت دو همسایه بودند با
دیواری نازک اما گاهی ما نفرت و عشق را با هم اشتباه می‌گیریم! احساس
فردین به خاطره، مثل احساس من به ابراهیم بود!
- بسیار خب! بشین! مثل هیولا بالای سر من نایست!

-#پست_صد_و_نود_و_هفت

ردی از خنده بر صورتش سایه انداخت. برایم سر تکان داد و از
جوش و خروش افتاد:

- بدبخت عطا! به چی تو دل خوش کرده نمی‌دونم!
پشتش را به من کرد و من برایش دهن کج کردم. دوباره روی صندلی
نشست.

- عطا به چیزی دلش رو خوش نکرده! شایعه هم نسا، فردین!
چشم‌هایش، برقی آشنا زد؛ برقی از خبثت. می‌دانستم هدف طعنه و کلا
می‌درشت قرار خواهم گرفت. اما برعکس تصورم فقط نیشخند زد.
- باشه! آیندگان دانند. به قول خودت نمی‌شه بعضی چیزها رو حاشا کرد.
لب گزیدم. این دومین بار بود که به عطا اشاره می‌کردم.

- چی شد؟ کمکم می‌کنی؟

آب دهانم را به‌سختی فرو دادم:

Exchange group

- چطوری؟ نمی‌خوام دوباره متهم بشم که مرد یکی رو می‌خوام و بهش نظر دارم! از اتهام قبلی هم هنوز سربلند در نیومدم!

- اگر منظورت منم... که همون وقت هم می‌دونستم تو بی‌گناهی! اگر اون شب هم بهت حرفی زدم برای این بود که تو در عین باهوشی احمقی! همیشه خودت رو توی دردسر می‌اندازی و من بارها بهت اخطار داده بودم. از دست اون عوضی عصبانی بودم. تقریباً مطمئن بودم کار خود نامردشه! وگرنه دلیل نداشت دوستش رو بیاره و یکر است بره سراغ لپ‌تاپ تو! عطا هم همین رو می‌گفت. منتها عطا نموند و بعد فهمیدیم نقش نجات‌دهنده رو بازی کرده و همه رو مسخره‌ی خودش کرده.

نیشخندش را نادیده گرفتم و او بی‌تفاوت به دهان من که برای جوابش باز شده بود ادامه داد:

- این رو من همون شب هم به شوهر عمه گفتم. اما طبق معمول، تو خراب‌کاری کردی و در رفتی! بعد هم وحید زیر بار نرفت. مدرک نداشتیم. خاطره قشقرق به پا کرد و شوهر عمه مجبور شد به ازدواجشون تن بده!

- هیچ وقت از خودت پرسیدی چرا خاطره اون رو قبول کرد نه تو رو؟

- من براش پیر بودم! بی‌کلاس بودم!

- این حرف خیلی مسخره است، فردین! تو هشت سال ازش بزرگ‌تر بودی؛ شاید سن دل‌خواه خیلی افراد نباشه ولی برای خیلی‌ها این اختلاف سن زیاد نیست. در ضمن هیچ وقت آدم بی‌کلاسی نبود! چرا هیچ وقت جدی نخواستیش؟! جوری که عالم و آدم، حتی من با دوزاری کجم بفهمم می‌خوایش!

سکوت کرد و سرش را میان دست‌هایش گرفت. می‌فهمیدم خودش را

محاکمه می‌کند. حرف را تغییر دادم:

- روزی که بهت زنگ زد و واقعیت عکس‌ها رو گفت... چه کار کردی؟

- خوبه! عطا چیز نگفته نگذاشته!

- پای عطا رو وسط نکش. جوابم رو بده!

- سرگرد راست می‌گفت. شغلت رو اشتباه انتخاب کردی.

- می‌خواهی کمکت کنم یا نه؟!

کلافه به سمتم چرخید.

- این حرف رو من بارها به موکل‌هام با همین لحن تند گفتم! می‌گن زمین
گرده همینه!

برایش چشم گرداندم و او با غم نگاهم کرد:

- به پدرش گفتم. عصبانی و ناراحت شد. با وحید تماس گرفت... به نظرم
همون کار رو خراب کرد. چون بعدش دیگه هیچ کدومشون جوابمون رو
ندادن.

- دایی هم خبر داره؟

- منظورت پدر منه؟

به او که آگاهانه آزارم می‌داد چشم‌غره رفتم. همین چیزها مانع از این
می‌شد که من و فردین در یک جا جمع شویم. ما دو قطب هم‌نام آهن‌ربا
بودیم!

- آقاجون، بابا و مهرانگیز خانم از اول هم تو جبهه‌ی تو بودن! هیچ کدوم از
اول هم باور نکردن کار تو باشه، پس بهشون چیزی نگفتیم! عمه مرسده و

Exchange group

صفورا خانم و مامانم اما چندان اعتمادی نداشتن که خب... گفتن واقعیت
توی این لحظات بهشون کار درستی نبود.

عمه مرسله مثل شوهرش ممکن بود کار اشتباهی بکنه و خاطره شدیدا از
جونش می‌تلاسید. صفورا خانم مسلما توی جبهه‌ی پسرش بود و بی‌خبر
می‌توند بهتر بود. مادر من هم... می‌دونه! حالا بگو این‌ها چه ربطی به
خواستگی من داره؟

- می‌خوام بدونم اگر کاری بکنم چند نفر نگاهشون بهم می‌گرده! چون
ممکنه متهم بشم به تو نظر دارم. فکر نکنم جز این کار بتونم جور دیگه‌ای
میترا رو ازت دور کنم!

- فکر می‌کنی من جرئت می‌کنم دختر عطا رو وارد یک بازی عشقی الکی
بکنم؟!

دختر عطا؟! خجالت زده، نگاهش کردم.

- داری زیاده‌راوی می‌کنی!

نگاهش باز خبیث شد:

- همون قدر که عطا از حس من می‌دوونست من هم از حسش می‌دونم! تو
یهو سرت به سنگ نخورده! یکی زیادی برات حرف زده! حالا هم نمی‌خواه
این قدر سرخ بشی...

نفس کلافه‌ای کشیدم. این بار نوبت فردین بود که حرف را عوض کند:

- نمی‌خوام این طوری گولش بزنم. این طوری نمی‌تونم تو چشم عطا نگاه
کنم. می‌خوام کمکم کنی علیه‌ش مدرک جمع کنم. کسی حرف من رو قبول
نمی‌کنه! تازگی یه کارهایی می‌کنه که مشکوکم کرده. فقط این کارها از تو
برمی‌آد!

Exchange group

متفکر نگاهش کردم و منتظر ماندم تا توضیح دهد. در میان مشغله‌های
فکری‌ام فقط همین را کم داشتم!

#پست_صد_و_نود_و_هشت

گاهی آن قدر زندگی روی دور آرام و ثابتش می‌چرخد که حوصله‌ات را سر
می‌برد! آن قدر که روزمرگی جانت را می‌برد و کامت را تلخ می‌کند. بعد
ناگهان زمانه از آستینش چنان شعبده‌ای خارج می‌کند که دهانت از تعجب
و استیصال باز بماند!

چنان زلزله‌ای به جان آرامش زندگی‌ات بیفتد که ندانی چه باید بکنی!
این روزها که مثل سه سال قبل زندگی‌ام دست‌خوش زلزله‌ای خانمان‌پرانداز
شده بود، باز هم به صحت این عبارت ایمان آورده بودم: "آرامش قبل از
طوفان!"

زندگی به‌ظاهر آرامم در خانه‌ی والدین عطا به چشم‌پیرهم‌زادنی، درست مثل
زندگی آرامم در سه سال قبل، در هم کوبیده شده بود؛ با این تفاوت که این
بار آماده‌تر بودم و مهم‌تر از آن، این بار تنها نبودم. اطرافم پر شده از
آدم‌هایی که زمانی فکر می‌کردم رهایم کرده‌اند و برای همیشه از دستشان
داده‌ام.

همه‌شان به‌تحوی می‌خواستند گذشته را جبران کنند و این گاهی آزارم
می‌داد. از دایی گرفته تا دخترش مرسده! ابراهیم و حتی عطایی که این
روزها دلم با بهانه و بی‌بهانه یادش می‌کند! عطایی که سه سال سکوت
اجباری‌اش را شیرین جبران می‌کرد.

Exchange group

این بار هم گیر یکی از همین جبران‌ها افتاده بودم! مرسته برای ارتباط پیش‌قدم شده بود. ارتباطی که برایم سخت بود! شاید سخت‌تر از هر شروع دیگری!

با استیصال نگاهم روی لباس انتخابی مرسته چرخید. از ساعتی قبل آینه‌ای دق شده بود ولی دقم نمی‌داد. سال‌ها قبل، خیلی سال قبل، وقتی مادرم هنوز زنده بود، حسرت این لباس‌ها را داشتم.

همیشه سلیقه‌ی مرسته را قبول داشتم و از مادرم می‌خواستم مثل مرسته برایم لباس تهیه کند! همیشه گوشه‌ای از دلم به خاطره با لباس‌های شاد و پرنقش و نگارش حسادت می‌کردم. از اینکه مادری به خوش‌پوشی و خوش‌بلیزگی مرسته داشت!

شاید همین شد که بعدها، وقتی دیگر مادرم نبود و زندگی‌ام افسارگسیخته شده و بزرگ‌ترها به معنای واقعی برایم بزرگ‌تری نمی‌کردند، در نحوه‌ی پوشش‌م زیاده‌روی کردم! لباس‌های رنگ و وارنگی که جامعه اجازه می‌داد می‌پوشیدم. با هر مدی لباس عوض می‌کردم. طوری که در آلبومم از مانتوهای بلند اپل‌دار با موهای فکل‌زده عکس داشتم تا مانتوهای کوتاه و موهایی که زیر شال یا روسری رها شده بودند! از شلوارهای دم‌پا و گشاد تا اسلش‌های تنگ و چسبانی که آن اواخر مد شده بود.

چون کلاگی که راه رفتن کبک را تقلید کند، خود حقیقی‌ام را فراموش کردم. دستم به‌سختی پیش رفت و بالاخره به خود جرئت داده و پارچه‌ی نرم سارافون را لمس کرده و بغضم را پایین دادم.

بزرگ‌ترها دوست نداشتند جوان‌ترها مشکی‌پوشیدن‌شان تداوم بیابد. به‌خصوص که سال قدیمی جایش را به سال نو داده بود؛ از این رو برایم لباس آورده بودند تا مشکی‌نپوشم و من پر از بغض و حسرت نگاهم هنوز

مات لباس اهدایی و انتخابی مرسته بود.

سارافون سرمه‌ای‌رنگ و لطیف بود با گل‌های ریز سفید که با بلوزی سفیدرنگ و جوراب‌شلواری سرمه‌ای و شالی سفیدوسرمه‌ای تکمیل شده بود! یک هماهنگی زیبا! می‌دانستم به احترام آنچه تا به امروز از من جدید دیده‌اند برایم شال آماده کرده است وگرنه عاطفه‌ی قدیم شال نیاز نداشت.

با آهی به‌ناچار لباس را پوشیدم. دل که سیاه باشد، تغییر لباس فایده‌ای ندارد! خود پوشیده در لباس جدیدم را در آینه نادیده گرفته و از اتاق خارج شدم. در پاگرد پله‌ها، کمی مکث کردم. صدای همهمه و گفت‌وگوی مردانه از داخل سالن به گوش می‌رسید.

دو روزی بود که به اصفهان آمده و سال‌تحويل را کنار مامان‌پهری گذرانده بودیم. حال‌وهوای خانه غریب بود. غم بر دل‌هایمان نشسته و حتی انگار تک شکوفه‌های درختان داخل عمارت هم آن شادابی را نداشتند. امسال نه من مادر داشتم، نه ابراهیم!

دستم بر گلویم نشست و آب دهانم را قورت دادم. مجبور شده بودم به عمارت سراج بیایم چون آتیلا و خانواده‌اش در ایران نبودند! دایی هم حاضر نشده بود با فردین به خانه‌ی آتیلا برود و در نتیجه حالا همه در عمارت سراج بودیم!

با آمدن من و دایی به ساختمان دوم، ابراهیم و مرسته هم به این‌جا آمده بودند. ساختمان دوم متعلق به بابا رسول بود!

تا سراج بزرگ زنده بود، مهرانگیز و محمدابراهیم با او در عمارت اصلی زندگی می‌کردند و بعد از او، عمارت سهم محمدابراهیم شد.

بعد از مرگ بابا رسول و مامان، مهرانگیز از پسرش جدا شد و به این‌جا آمد تا من تنها نباشم! در تمام این سال‌ها من معمولا به عمارت اصلی رفته بودم

Exchange group

و حالا دور گردون چرخیده و آن‌ها مهمان من بودند.

- کاری دارید خانم؟

با صدای خدمت‌کار سمتش چرخیدم. آشنا نبود و همین، اخم به چهره‌ام نشاند. عاقله‌لانی بود در میانه‌ی چهل سالگی با استخوان‌های درشت و صورتی که بیش از هر چیز در آن بینی بزرگش به چشم می‌آمد. آدمی بود که در اولین دیدار حس خوبی در فرد باقی نمی‌گذاشت.

#پست_صد_و_نود_و_نه

- اسمت چیه؟

- کبری، خانم!

- به جای طلا اومدی؟

- نه... من طلا رو ندیدم. به جای سیما اومدم. نوه‌ی گلرخ.

اخم‌هایم را در هم کشیدم. سیما را به یاد نداشتم. ساختمان دوم دو خدمت‌کار داشت. یکی گلرخ بود که از خدمت‌کاران قدیمی خانه بود و با مامان‌پهری پا به این عمارت گذاشته بود و تقریباً نقش همدم را داشت تا خدمت‌کار و دیگری طلا بود.

دختر زیر و زرنکی که بعد از مرگ مامان‌ریحانه، برای کارهای خانه استخدام شده بود. من آن روزها نوجوان بودم و مامان‌پهری هم زمانی برای تمیز کردن خانه نداشت.

تا مامان‌ریحانه زنده بود، زنی هفته‌ای دو بار از عمارت اصلی برای کمک در

Exchange group

تمیز کردن خانه می‌آهد. غذایمان را مامان می‌پخت و همه چیز بر وفق مراد بود اما با مرگشان، غذایمان را آشپز عمارت اصلی می‌پخت و طلا برای کارهای خانه استخدام شد و گلرخ به همراه مامان‌مهری از ساختمان اصلی به این‌جا آمد تا من تنها نباشم.

- همه توی سالن هستن؟!

- بله! مرسته خانم گفتن هر وقت شما گفتین میز رو آماده کنم.

سری برایش تکان دادم:

- خبرت می‌کنم.

باز هم ایستاده نگاه که نه، براندازم می‌کرد. از خدمت‌کار فضول خوشم نمی‌آهد. باید درباره‌اش با مرسته حرف می‌زدم! البته اگر ماندگار می‌بُدم که در این باره شک داشتم. باید دوباره برمی‌گشتم تهران!

برای رسیدگی به کارهای خاطره و مردی که این چند روز پیام‌هایش دلم را زیر و رو کرده بود. عطا به وعده وفا کرده و برای اطمینان دادن به من هر روزم را با دوبیتی‌هایش رنگ زده بود و امروز نوبت مولانا بود.

"ای در دل من میل و تمنا همه تو

و اندر سر من مایه‌ی سودا همه تو

هرچند به روزگار درمی‌نگرم

امروز همه تویی و فردا همه تو"

سری به تاسف برای خودم تکان دادم. با ورودم به سالن همه ساکت شدند. این ابراهیم بود که سکوت را شکست:

- خوب استراحت کردی؟

Exchange group

در جواب ابراهیم سری تکان دادم. فکر می‌کردند برای استراحت کردن رفته‌ام اما دریغ از ثانیه‌ای خواب! مرسته غمگین بود و این چیزی نبود که به چشم نیاید.

- چقدر بهت میاد! مبارکت باشه!

تشکر آرامی از مرسته کردم و کنار دایی نشستم. نگاه پدر و دختر به روی هم لغزید. صدای دایی خیلی آرام در گوشم پیچید:

- چیزی آوردم که فکر می‌کنم برات جالب باشه؛ پیش مرسته است.

- چی آوردین؟

- یه یادگاریه، دختر فضول من! وقت غذا نیست؟

لبخند خجلی زدم.

- ببخشید معطل من شدید! الان می‌گم غذا رو آماده کنن.

این را گفتم و دوباره ایستادم. با نزدیک شدن به آشپزخانه کبری و گلرخ را دیدم. گلرخ اخم در هم کشیده بود. کبری خودش را شیرین کرد:

- الان میز آماده می‌شه.

اخم کردم.

- عادت کن فال‌گوش نایستی! حتی اگه شنیدی هم نشنیده بگیری؛ فهمیدی؟ وگرنه موندنی نیستی!

کبری اخم کرد و گلرخ لبخند زد!

- میز رو آماده کنید...

هر دو چشمی گفتند و مشغول شدند. گاهی اوقات زندگی و شرایطش

Exchange group

باعث می‌شود درگیر چیزهایی شوی که نمی‌خواهی؛ مثل دنیای پر زرق و برق زندگی در کنار مهرانگیز که خواسته و ناخواسته نصیبم شده بود و گرنه من نه در خانه‌ای دایی خدمت‌کاری داشتم نه در تنکابن! نه حتی موقعی که مادر و پدرم زنده بودند اما زندگی با مهرانگیز تغییرم داده بود. از او یاد گرفته بودم که منش خانواده را تکرار کنم.

#پست_دویست

نفسی از سر نارضایتی بیرون دادم و به داخل سالن برگشتم. نگاهم روی صورت مرسده چرخید. توجه مردها به حرف‌های ما نبود.

- طلا رو اخراج کردین؟

مرسده نگاهم کرد. غم نگاه مرسده از محمدابراهیم بیش‌تر بود.

- طلا؟! آهان، خدمت‌کار قبلی خونه؟ نه؛ دخترش که باردار شد خودش از پیشمون رفت. چی شده به یادش افتادی؟

- اتفاقی نیفتاده... فقط طلا نبود تعجب کردم. بعد هم کبری گفت که به جای سیما اومده... من سیما رو می‌شناسم؟ نوه‌ی گلرخ؟ مگه گلرخ شوهر داشت؟

ابروی مرسده بالا پرید و طرحی از لبخند روی لبش نشست:

- بچه‌های گلرخ بعد از مرگ شوهرش توسط خانواده‌ی شوهرش بزرگ شدن. خودش هم برای کار کردن پیش ما اومد. سالی یکی دو بار برای دیدنشون می‌رفت شهرستان. یادت نیست؟! این طور مواقع "همدم"

Exchange group

می‌اومد پیش شما. سیما هم بزرگ‌ترین نوه‌ی گلرخه.

با یادآوری مرسته، نبودن‌های گاه‌به‌گاه گلرخ را به یاد آوردم. مامان‌مهری همیشه می‌گفت می‌راود تا به خانواده‌اش سری بزند اما حرفی از بچه‌هایش نبود! در هر حال باز هم سیما را به یاد نداشتم.

- پس من سیما رو ندیدم! نمی‌دونم چرا اسمش برام آشنا نبود!

- چرا، اتفاقا... قبل از رفتنت چند وقتی می‌اومد کمک گلرخ. بعد از رفتن ط لا یک سالی این‌جا بود و بعد عروسی کرد و ما کبری رو آوردیم. مطمئنی مشکلی پیش نیومده؟!

- چیز مهمی نبود! فقط از نبودن طلا تعجب کردم. البته وقتی کبری برام از سیما حرف زد به یادش نیاوردم.

- تا اون‌جایی که یادمه تو هیچ وقت ذهنت رو درگیر این چیزها نمی‌کردی! شرط می‌بندم اگر بهت بگن خدمت‌کارهای عمارت اصلی رو نام ببری نتونی!

شانه‌ای بالا انداختم. اتفاقا خوب می‌شناختم‌شان. برای بچه‌ای که همیشه در حال شیطنت بود، لازم بود که همه را بشناسد! یارکشی کند و بداند کدام خدمت‌کار دوست است و کدام دشمن و رای‌ترچی! همدم و گلرخ را خوب می‌شناختم و بیش‌تر از آن دو سیف، باغبان پیر، را! نگاه مرسته تا دم سالن رفت و برگشت. پس درباره‌ی اخلاق کبری می‌دانست.

- فکر کنم از کبری خوست نیومده. یه کمی فضوله ولی کارش رو خوب انجام می‌ده. به هر حال اگر ناراضی هستی، می‌شه عوضش کرد.

- نه... من که موندنی نیستم!

سر مردها که به سمتان چرخید فهمیدم چندان نسبت به حرف‌هایمان بی‌توجه هم نبوده‌اند! فردین که روبرویم نشسته بود برایم ابرو بالا

Exchange group

انداخت. ابراهیم اخم کرد و مرسته با ناراحتی دستش را مشت کرد. دایی بود که به نظر بی تفاوت می آمد و عاقبت او بود که سکوت را شکست.

- چرا اوقاتون تلخ شد؟! هیچ دختری خونه ی باباش موندنی نیست! این رو راست می گه.

نوبت من بود که برای رفع و رجوع حرفم، اخم کنم. عقم میدان جنگ شد. سمتی حق را به دایی می داد و فکر عطا را پررنگ می کرد و سمتی دیگر فریاد می کشید چه عطا باشد چه نباشد من ماندنی نیستم!

عاقبت این عطا بود که پیروز شد و فکرش آن قدر بزرگ شد که باعث شد قلبم تند بتپد. لب گزیدم. مرسته حرف پدرش را تایید کرد:

- شما درست می گین، بابا! اما حالا کو تا دخترمون رو بدیم بیرن! یک بار یه خطایی کردیم، حالا باید جبران کنیم؛ برای هر دوی دخترها!

بعد بغض کرد و خاموش شد و من از تمام حرف هایش انگار فقط "دخترمان" را شنیدم. فکر کردم و باز هم فکر کردم. قبلا هم دخترش بودم؟ بودم! همیشه بودم حتی زمانی که مامان ریحانه زنده بود مرا دخترم صدا می زد!

همیشه مرا با مادرم شریک می شد و می گفت دخترمون بزرگ شده! دخترمون باهوشه و حرف های مشابه دیگر اما... آنچه امروز و این لحظه متفاوتش کرده بود، لرز صدایش بود و احساس چهل پاره ی من!

نشنیدم ابراهیم چه گفت. فقط می دیدم که قیافه هایشان ناراضی است!

- نظرت چیه دخترم؟

قبل از آنکه جوابی به سوالی بدهم که آن را نشنیده بودم، گلرخ برای غذا خوردن صدایمان کرد و من، آسوده ایستادم.

Exchange group

- بذارید برای بعد. وقت هست!

این را فردین گفت و نجاتم داد.

با نزدیک شدن به سالن غذاخوری، متوجه کبری شدم که برایم رو ترش کرده بود. اخم‌های درهمش نشان می‌داد حرف‌ها را شنیده! شاید حقش بود تا دیگر فال‌گوش نایستد!

#پست_دویست_و_یک

بعد از غذا، ابراهیم به حیاط رفت. شب بود ولی چراغ‌های پایه‌بلند فضا را روشن کرده بودند. بی‌اراده به آن سمت کشیده شدم. با دیدن قامتش نزدیک استخر خالی، دلم پایین ریخت.

نیرویی عجیب مرا به سمتش کشید. حضورم را احساس کرد. سرش را برنگرداند ولی صدایش پر از غم به گوشم رسید.

- توقع بخشیده شدن ندارم. نه به این زودی اما... اینکه می‌خوای دوباره تنهامون بذاری، سخته! فکر من پیرمرد هم باش، بابا!

به سمتم چرخید. نگاهش قلبم را لرزاند. من زمانی عاشق این مرد بودم. بعد از بابا رسول برایم همه کار کرد اما چه کنم که قلبم هنوز با او راه نمی‌آهد. شاید به حرمت محبت همان سال‌ها بود که سکوت کردم!

- چرا این استخر رو پر نمی‌کنید؟ فضای زیادی به باغ می‌ده.

آهی کشید. فهمید قصد جواب دادن ندارم.

- خواستم ولی نشد. بچه بودی، حتما یادت نیست اما سه بار خواستیم

Exchange group

استخر رو پر کنیم و هر بار اتفاقی افتاد که تصمیممون رو عقب انداختیم. آخرین بارش قبل از فوت دایی بود! قرار بود از مشهد که برگشتن این‌جا رو پر کنیم! بعد از اون مامان نداشت. گفت خیری توش نیست وگرنه این همه اتفاق مانع نمی‌شد! می‌شناختیش که؛ خیلی توی این مسایل حساس بود. نگاهم روی استخر چرخید. به عادت بچگی کنار استخر نشستم و پاهایم را داخلش آویزان کردم.

- مراقب باش!

صدای نگرانش مرا به سال‌های دور برد. سه بار به خاطر بازی کردن و نشستن اطراف استخر کتک خوردم! یک بار از مامان ریحانه کتک خوردم چون نزدیک بود با سر توی استخر بیفتم. هرچند بعد با بوسه‌ها و گریه‌هایش از دلم درآورد. دو بار دیگر... از سیف باغبان کتک خوردم! پیرمرد هر بار که مرا این حوالی می‌دید مثل میرغضب بالای سرم سبز می‌شد. همیشه می‌گفت تو هم مثل اون می‌خوای اسیر شیطان بشی! حرف‌هایش را به دل نمی‌گرفتم. سیف اعتقاد داشت روح شیطان در من حلول کرده است. کلا با من خوب نبود. دشمن باغچه‌هایش بودم! بدتر از پسرهای از درخت بالا می‌رفتم و مثل خاطره اهل ناز دادن گل‌ها و باغ نبودم.

- دو بار سیف من رو به خاطر این‌جا نشستتم کتک زد!

دست روی شانه‌ام گذاشت.

- کی؟ چرا من نفهمیدم؟

- چون مامان ریحانه نداشت کسی بفهمه حتی بابا رسول! حق رو به سیف داد... هرچند من دیدم دعواش کرد... بار دوم شنیدم تهدیدش کرد که

Exchange group

بیرونش می‌کنه... بعد از اون دیگه سیف دور و بر من نچرخید... مامان همیشه می‌گفت این استخر شومه! بدش می‌اومد اطرافش بازی کنم. من هم که بچه‌ی حرف‌گوش‌کنی نبودم. تا اون دفعه که نزدیک بود توی استخر سقوط کنم و همدم نجاتم داد و خودش به حسابم رسید و باعث شد دور استخر رو خط بکشم!

صدایش می‌لرزید.

- این رو یادمه. پدرصلواتی حسابی ما رو ترسوندی! شک ندارم اگر زن‌دایی کتکت نمی‌زد دایی یا من به حسابت می‌راسیدیم!
شانه بالا انداختم.

- نمی‌دونم اما کاش شما من رو تنبیه کرده بودید. حداقل اون شب...
اون قدر برام درد نداشت.

سکوتش باعث شد که بفهمم حرفم به جای بدی نشست است. ایستادم.
قدش زیاد بلند نبود. با او هم قد شده بودم.

- اون شب...

- ازش حرف نزنید. می‌دونم عصبانی بودین... من هم الان عصبانی‌ام! پس درکم کنین. هم حرف‌هام رو و هم کارهام رو!

- اون شب پشتم رو شکستی، عاطفه! باورم نمی‌شد چنین کارهایی کرده باشی. من با خاطره هم تلخ بودم یادت نیست؟

یادم بود. خاطره مورد غضب قرار گرفته بود! در اتاقش تقریباً حبس بود، اما کتک نخورده بود؛ حتی اگر آن ضرب یک سیلی ساده باشد!

- من... من... هیچ وقت بچه‌ی حرف‌گوش‌کنی نبودم؛ بودم؟

Exchange group

سکوتش جری تلام کرد. به سینه‌ام کوبیدم:

- پس چرا شنیدن کارهام این قدر ناراحتتون کرد؟ من... من بد بودم... اما...
اما...

بغض به گلویم چنگ انداخت. دستم روی گلویم نشست.

- اما هیچ پدری به خاطر... کارهای مسخره‌ی دخترش اون رو از خودش به
اون شکل می‌داونه؟! من بد بودم، قبول... اما... شما همیشه خوب بودین...
همیشه بخشیدین... همیشه نادیده گرفتین... حرف‌هام رو شنیدین... اما
اون شب... اون شب اول اون حرف‌ها رو زدین... بعد هم... من رو از
خودتون روندین... من رو نابود کردین... من رو وسط یه گرداب رها
کردین. باورهام به هم ریخت. زندگیم نابود شد.

- عاطفه جان!

اجازه دادم اشک‌هایم بیارد. لرزش دست‌هایش دلم را می‌لرزاند اما باید
می‌گفتم.

- شما گفتین... نمی‌دونم چرا... نمی‌دونم چرا اون موقع رو انتخاب
کردین... اما...

لب‌هایم را به دهان کشیدم.

- من رو نابود کردین.

دست‌هایش پیش آمد و من لرزان را گرفت.

- من... من اون شب... فرو ریختم، عاطفه! چیزهایی دیدم و شنیدم که
برای هر مردی شنیدنش سخت بود؛ کشنده بود!

#پست_دویست_و_دو

- چه چیزی؟ اینکه بدون اجازه‌ی کسی کویر رفتم؟! مهمونی و پارتی رفتم؟! مسابقه‌ی غیرقانونی شرکت کردم؟! میتینگ‌های دانشجویها و اساتید رو رفتم؟! کدومشون مایه‌ی شرم بود؟ آره، بی‌اجازه بود... آره، احمقانه و خطرناک بود اما به کسی آسیب نزدم جز خود احمقم!
- فقط اون عکس‌هایی که روی شیطننت بچگانه و احمقانه ساخته بودم و بعد پاکش کرده بودم، ملاک شما بود یا عکس‌هایی که می‌دونم، خبر دارین کار خود وحید بود!
- دست‌هایم را محکم فشرد. چشم‌هایش سرخ سرخ بود. صدایم می‌لرزید:
- به‌خاطر شما... من دو هفته بیمارستان بستری بودم. یک سال و نیم از این سه سال رو زیر نظر روان‌شناس و روان‌پزشک بودم! من... من دیگه حتی به خودم هم اعتماد نداشتم. محبت‌هاتون که همیشه به چشمم قشنگ می‌اومد زشت شد... حرف‌هاتون که دلم رو گرم می‌کرد، داغم کرد!
- عزیزم‌هاتون دیگه برام دل‌نشین نشد! شما من رو شکستید... توقع نداشته باشید این من شکسته... بتونه سر هم بشه و همون عاطفه‌ی قبل بشه!
- از فشار دست‌هایش دستم درد گرفت.
- هیچ وقت نمی‌خواستم این‌طوری بشه. هیچ وقت نمی‌خواستم. من رو ببخش، بابا... من رو ببخش!
- سرم را تکان دادم. استیصال و درد نشسته در کلامش آزارم می‌داد.
- بذارین زمان بگذره... به من وقت بدین. بهتره برگردیم داخل.

هنوز قدمی دور نشده بودم که صدایم کرد:

- من... من... به من گفته بودن تو از گذشته خبر داری. گفتن برای زندگی خواهرت نقشه کشیدی! می‌خوای از من با نابودی زندگی خواهرت انتقام بگیری! من... برای همین اون حرف‌ها رو بهت زدم... باورم نمی‌شد ندونی... فکر نمی‌کردم داغونت کنم.

ناباور نگاهش کردم. لب‌هایم مثل ماهی از آب بیرون افتاده تکان می‌خورد.
- کی... کی... بهتون گفت؟

- یه نامه‌ی ناشناس داشتم... سه روز قبل... عکس تو رو با نوه‌ی فرجام برام فرستاده بودن. داشتید می‌راقصیدید... می‌خوردید و می‌راقصیدید. گفتن... تو می‌خوای انتقام بگیری. باور نکردم... بی‌قراری اون چند روزم، ندیدنت، دور گذاشتنت برای همین بود؛ تا اینکه وحید اومد.

شنیدن اون حرف‌ها باعث شد... به هم بریزم. من فکر نمی‌کردم عاشق وحید شدم... فکر می‌کردم... برای انتقام این کارها رو کردی! من باور کردم زندگی خواهرت رو نابود کردی! کارهات داغونم کرد اما بیش‌تر از کارهات، نارو زدنت به خواهرت دیوونه‌ام می‌کرد!

- فکر کردین دارم از شما انتقام می‌گیرم؟! من رو از خودتون برای همین روندین؟! برای همین گفتین کسر شانتون می‌شه من دخترتون باشم؟!

حرف‌هایش را به یاد داشتم! حرف‌هایش آن شب طوری نبود که مرا آگاه کند. بیش‌تر انگار بر سرم بکوبد که من این بودم و دیگر نیستم! اشک به چشمم نشست. نگاه ابراهیم بیچارگی را فریاد می‌زد.

- قبول کردم... تا... تا بهت نگفته بودم... تا شکستنت رو ندیده بودم باورم نشد... یک ساعتی طول کشید تا بهم ثابت شد دسیسه‌ای توی کاره...
Exchange group

ترسیده از تویی که فرجام‌ها دور و برت بودن و نمی‌شناختیشون اومدم
سراغت... اما نبودی! نبودی!

اشکم چکید. واگویه‌ها و هذیان‌های عصبی‌اش در قبرستان حالا برایم معنا
پیدا کرده بود.

- برای همین فکر کردین مُردم؟!

- من رو ببخش، دخترم! من... من...

دستم را مشت کردم. دلم داد زدن می‌خواست. کاش خدا توانم می‌داد تا
مرد شکسته را در آغوش بکشم! در عوض پا تند کرده و به سمت ساختمان
فرار کردم. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد و فکر مردی که پشت سرم رها کرده
بودم، دیوانه‌ام!

#پست_دویست_و_سه

پله‌ها را با دو بالا رفتم. قلبم تند می‌کوبید و حرف‌ها در سرم تکرار می‌شد.
ناگهان انگار چیزی در سرم منفجر کرده باشند، یک کلمه در سرم منفجر شد.
فرجام!

ایستادم، آن‌قدر تند و ناگهانی که فردینی، که از ساختمان تازه خارج شده
بود، شوکه شد و عقب کشید و گرنه به هم برخورد می‌کردیم... لب‌گزیدم و
زمزمه کردم... من؟... فرجام؟

سرم را بلند کردم و نگاه فردینی نشست که بی‌شک فکر می‌کرد
دیوانه شده‌ام! هرچند شده بودم. قدمی به عقب برداشتم.

Exchange group

- خوبی؟

سرم را به دو طرف تکان دادم که "نه!" باید می پرسیدم! باید از ابراهیم دلیل حرفش را می پرسیدم تا گره دیگری در سرم ایجاد نشده بود! خواستم عقب‌گرد کنم که پشیمان شدم. نگاهم در نگاه نگران فردین نشست.

- تو... تا حالا اون مردهای توی قبرستون رو دیده بودی؟

گنگ نگاهم کرد. مجبور به توضیح شدم. لبم را تر کردم.

- فرجام‌ها رو!

ابروهایش به حالت تفکر در هم گره خورد.

- نه... چطور؟

دستم را مشت و بر کف دیگری کوبیدم. باید از ابراهیم بپرسم. باید! صدای ذهنم بلند بود که فردین پرسید:

- چی رو بررسی؟ حالت خوبه، عاطفه؟! شوهرعمه کجاست؟ مهمون داریم!

بی‌توجه به حرف فردین، به عقب چرخیده و به سمت ابراهیم دویدم. سنگینی نگاهش را احساس می‌کردم. مسیرش را جدا کرد و به سمت ورودی خانه رفت و این یعنی مهمان آن‌قدر محترم و عزیز بود که نیاز به استقبال داشته باشد.

باناراحتی اندیشیدم شاید عموزاده‌های مامان‌مهری باشند که بعد از ایران‌گردی دوباره هوس این‌جا به سرشان زده است! درست فردای مراسم هر سه قصد گشتن ایران کردند و از پیش ما رفتند. حالا اصلاً زمان خوبی برای دیدارشان نبود.

با نزدیک شدن به استخر و ابراهیم، از دیدن تصویر پیش رویم قدم‌هایم

Exchange group

لرزید. ابراهیم روی زمین نشست، دست‌هایش را روی سرش گذاشته و در خودش جمع شده بود. لرزش شانه‌هایش یک معنا بیش‌تر نداشت، گریه می‌کرد!

احساس کردم کسی محکم در شکمم کوبید. حالم آن‌قدر بد شد که راه رفتن را از یاد بردم. خدا نکند که ببینی بُت روزهای کودکی‌ات این‌چنین در هم شکسته است! خدا نکند که بدانی عامل آن شکستن یک سرش به تو می‌رسد!

با قدم‌های لرزان پیش رفته و جلوی پایش روی زمین نشستم. زبانم در دهانم سفت شده و نمی‌توانستم حرف بزنم. این حجم درد قلبم را سنگین کرده بود. نگاهم یا شاید حضورم را احساس کرد که دست‌هایش پایین افتاد و صورتش را نشانم داد.

با دیدن آن صحنه قلبم انگار هزار پاره شد. صورت خیس از اشکش مرا از پای انداخت. ابراهیم با اشک‌هایش سپاه تدارک دیده و در نبرد نابرابری به شکست محکوم کرده بود. نگاه ناباور از دیدار مجددم را در صورتم چرخاند.

لب‌هایم از بغض لرزید. چشم‌هایش با شرمندگی پایین افتاد! این مرد شکسته نمی‌توانست همان مرد مغرور و مهربان دوران کودکی‌ام باشد! این مرد به‌یقین پدر نداشته‌ی روزهای جوانی‌ام هم نبود. جلو رفتم و دست‌های سرد و لرزانش را در دست گرفتم. هنوز شانه‌هایش می‌لرزید! بغض چون گردویی بزرگ در گلویم نشست و قصد داشت خفه‌ام کند.

سرم را پایین برده و دست‌هایش سجده‌گاه پیشانی‌ام شد. لرزید و لرزشش بر جان من نشست.

- به تو بد کردم. به دخترهام... بد کردم... نمی‌دونم چرا خدا به جای مادرم

Exchange group

من رو نبرد!

قلبم را انگار کسی در مشت فشار داد. آن قدر که ثمره اش اشکی شد که از چشمم چکید و روی دست های سرمازده اش افتاد. دستش را به بستن از زیر سرم بیرون کشید و روی آن قرار داد. بغض آب شد و صورتم خیس.

- من توی زندگیم خیری ندیدم. فکر کنم مرگ... برای من دوا باشه! شاید توی نبودنم... بقیه آرامش پیدا کنند... تو... خواهرت... حتی مرسته!

با ناراحتی سر بلند کردم. چشم هایم دیگر نمی یارید اما چنان غم عظیمی داشت که زیر بارش له شدم.

- دیگه این حرف رو نزنید! شما عزیز خاطره اید. مطمئنم نبودتون مرسته خانم رو هم داغون می کنه! شما عزیز خیلی ها هستین!

#پست_دویست_و_چهار

از من رو گرفت با غم به استخر نگاه دوخت.

- عزیز تو چی؟ برای تو چی... من مهمم؟ برای بقیه مهم نیستم... مرده ام! مرده! خاطره حتی یک بار حاضر نشده من رو ببینه! به سمتم برگشت.

- تو هم که... حتی به اندازه ی قدیم قبولم نداری... مرسته هم سال هاست ازم بریده! دیگه برای کی بمونم... برای چی؟ بمیرم بهتر نیست؟

لب گزیدم. اشکی دیگر از گوشه ی چشم هایم سرخورد. طاقت حرف هایم را نداشتم. طاقت نبودنش را! با تمام حرف ها و کارهایم دوستش داشتم!

Exchange group

از همان کودکی که روی شانه‌هایش می‌نشستم برایم بزرگ و عزیز بود و حاضر نبودم شکستنش را ببینم.

- من بقیه رو نمی‌دونم... اما... اما خودم... ازتون دلخورم... خیلی... باید بتونم بغض سی ساله رو بشکنم! باید بتونم ببخشم... شاید... شاید یه روزی بتونم بهتون مثل قبل نگاه کنم!

با غم دستم را نوازش کرد. سر انگشتانش سرد سرد بود.

- شاید اون موقع من نباشم!

خواستم اعتراض کنم که انگشتش را روی لب‌هایم گذاشت.

- نه... بذار حرف بزنم. می‌خوام توی عمرم برای یکی حرف بزنم. سنگ صبور بابات می‌هی؟

مات ماندم. مات مرد درمانده و غمگین پیش رویم. به ناچار سر تکان دادم.

- هیچ وقت با مارال از احساسم نگفته بودم! نه اینکه فکر کنی امکانش رو نداشتم که داشتم اما من فقط... به حس خودم فکر کردم. به رضایت مادرم! فکر می‌کردم همین کافیه! فکر نمی‌کردم توی دلش... کس دیگه‌ای باشه!

فشاری که به دستم آورد نشان داد که این موضوع چقدر هنوز برایش دردناک است. حرف زدن برای مردی چون او قطعا سخت بود و صحبت کردنش از گذشته یک معنا داشت! این مرد در دادگاه خودش محکوم بود! به قول آنا، "خدازده، زدن نداشت!" سکوتم باعث شد ادامه دهد:

- سنتی جلو رفتم! شاید اگر باهاش حرف زده بودم... هیچ کدوممون این قدر بدبخت نمی‌شدیم!

Exchange group

زیر نگاه اشک آلودم تار می دیدمش.

- بعدها هم حرفی نزدیم! نه با مادر... نه با همسر! نه با هیچ کس دیگه ای!
اگر... اگر از ترس هام... با مادر حرف می زادم! اگر... اگر با همسر هام حرف
می زادم... اگر... با دایی رسول حرف می زادم... اگر با دخترم... با دختر هام...
حرف می زادم... این قدر بدبخت نمی بشدم!

سرش چرخید و نگاهش در نگاهم گره خورد. دستش را بلند کرد و اشک
صورتش را پاک کرد.

- الان... الان دارم با تو حرف می زنم، عاطفه! چون کسی بهم گفت قفل
زبونت رو بشکن! گفت... حرف بزن شاید گره کارت باز شد و گرنه محال
بود بتونم اشک به چشم عزیزت بنشونم و حرف بزنم! محال بود از اون
گذشته طی نحس بگم و ببرمت سر قبر مادرت یا الان از اون... آدم ها بگم.
آن قدر حرف زدنش دچار پرش و لکنت شده بود که غم را مضاعف کرد.
شین را می زد. برای بیان بعضی حروف مشکل داشت.

- مادرت رو به خواب دیدم... بعد از نزدیک سی سال! بالای قبر خودش
ایستاده بود.

چشم هایش پر از غم بود.

- گفت با دخترم حرف بزن! گفت... حرف بزن تا رها بشم! گفت حرف بزن
تا نجات پیدا کنی! گفت حرف بزن تا دخترم آروم بگیره! بعد هم محو شد.
آن قدر شوکه بودم که گریستن از یادم رفت.

- با من؟!

سرش را تکان داد که بله!

- اما انگار اشتباه می‌کرد! فقط آرامش رو از تو گرفتم!

نوازش دست‌هایش روی صورتم را دوست داشتم. مثل بچه‌گربه‌ای که از نوازش لذت می‌برد، بی‌اراده صورتم به کف دست‌های بزرگش چسبید. مادرم خواسته بود تا من بدانم! تا رها شود؟! تا رها شویم؟!

- باید... باید همون چند سال قبل باهام حرف می‌زدین!

لرزید. نگاهش کردم. باید کور می‌بودم تا پشیمانی را در چهره‌اش نبینم! سروصدا از داخل خانه می‌آمد و این یعنی وقت چندانی نداشتیم و دیر یا زود سراغمان می‌آهند. استخر طوری قرار داشت که از داخل خانه دید کمی به آن‌جا بود.

درخت‌ها محصورش کرده بودند تا همه بتوانند آزادانه در آن شنا کنند. از این دور از دسترس بودن باید استفاده می‌کردم. وقتش بود حرفی را که به خاطرش پیش او بازگشته بودم بزنم.

- من فرجام‌ها رو نمی‌شناختم. اصلا تا روزی که توی قبرستون دیدمشون، ندیده بودمشون!

- تو کنار همون پسری که با شیرین بود عکس داشتی!

متعجب ابرویم بالا پرید. تنها چیزی که از او به یاد داشتم نگاه هرزه‌اش بود! نگاهی که زیاد روی فرانک می‌هاند و البته حس غریب آشنایی نه با او که بیش‌تر با الناز!

- فتوشاپ بوده! مثل بقیه‌ی عکس‌ها!

هنگام گفتن این حرف سرم را بلند کردم و در چشم‌های سرخ و متورمش نگریستم. سرش را به علامت نفی تکان داد.

Exchange group

#پست_دویست_و_پنج

- نبود. می‌دونستم که نیست. کسی که خبر رو بهم رسونده بود معتمد بود. می‌دونستم دختر بزرگ دایی فرجام چندین ساله برگشته ایران، به همراه نوه‌اش. الان هم شیرین و الناز خونه‌ی دختر فرجام‌اند.

- اما... من...

دستم را فشار داد و باعث شد حرفم را قطع کنم. ابروهایش در هم گره شده بود و رد گذرای خشم را در چشمانش دیده و لرزیدم.

- چند سال قبل، توی خونه‌ی نوه‌اش یک مهمونی بزرگ گرفته بودن. تو هم مهمون شبشون بودی! عکس‌ها رو با پیک برام فرستادن اما خودم قبلش خبرش رو داشتم! فقط اون نامه و اینکه گفته بود تو از ماجرای گذشته خبر داری، شوکه‌ام کرد.

بهت گفتم... نتونستم ازت بپرسم! فقط ازت فاصله گرفتم تا فکر کنم... به اینکه تو واقعا به خاطره به دلیل گذشته‌ی نحس من ضربه زدی فکر کردم. تا اینکه وحید اومد و عکس‌ها رو نشون داد! ضربه کاری بود و سند به‌ظاهر محکم!

- و من محکوم شدم!

- بهت گفتم... گفتم کل عمر باور این حرف‌ها، اینکه مشکل از توئه، به یک ساعت هم نکشید اما تو رفته بودی! نموندی تا بپرسم و جواب بدی! من شناسنامه‌ات رو آتیش زدم... فکر کردم با این کارم... فکرهای خامت رو آتیش می‌زنم!

سر زیر افتاده‌ام را بالا داد. حالا این تن من بود که با یادآوری آن شب
نحس و حرف‌هایش یخ کرده بود.

- می‌بشه... می‌بشه دیگه از اون شب نگید.

با ناراحتی چشم‌هایش را بست و سکوت کرد. حرف‌هایش مرا به فکر
واداشته بود. باید سر از این ماجرای نحس درمی‌آورد. باید می‌فهمیدم در
گذشته چه شده، شاید راهی به دل آینده و مشکل خاطره باز می‌شد!

تنها مهمانی و پارتی بزرگی که رفته بودم همان شبی بود که مهمانی دوست
وحید رفتم و گند زده بودم! شبی که اگر عطا نرسیده بود شاید کارم به
ناکجا آباد می‌رسید اما من آن‌جا غریب بودم. ناگهان فکری در سرم جرقه
زد! وحید! وحید بود که مرا به آن‌جا برد! احتمالا او خیلی قبل‌تر با خانواده
ی مادری‌اش ارتباط گرفته بود! از این فکر به خودم لرزیدم.

- کی؟ کی به گوشتون رسونده بود؟ بهم بگین... تو رو خدا بذارید این
گره‌های لعنتی باز بشه! کی به شما خبر داده بود مهمونی رو؟

- من!

ناباور به سمت صدا چرخیدم. از دیدنش هزار حس متضاد حس کردم.

- عطا...

نگذاشت چیزی بگویم جلو کشید. و نزدیک ابراهیم ایستاد:

- شما حالتون خوبه؟ بهتره از روی زمین بلند بشین. زمین سرده!

با اخم اشاره کرد بایستم. با فردین کمک کردند تا ابراهیم هم بلند شود. دلم
در هم می‌جوشید. بی‌قرار بودم. خوشبختانه مسیرشان به سمت ساختمان
عمارت نبود. کمی آن سوتر داخل آلاچیق نشستیم و این یعنی داخل

نمی‌دانیم؛ حرف داشتند و قرار نبود تنهایمان بگذرانند! نتوانستم نپرسم:

- تو این‌جا چه کار می‌کنی، عطا؟!

- من ازش خواستم بیاد.

به ابراهیم نگاه کردم. او خواسته بود عطا بیاید؟! نگاهم سمت فردین چرخید. معلوم بود فردین هم از ماجرا آگاه است. عطا بی‌توجه به حال نگران من تمام توجه‌اش را به ابراهیم داده بود:

- با خانواده خدمتتون رسیدم. می‌خواستن برای سرسلامتی بیان خدمتتون.

- خوش اومدن.

کلافه نگاهم بین سه مرد نشست.

- یکی به من بگه این‌جا چه خبره! حرف‌های ما رو گوش می‌دادین؟!

- ببخشید! من حرف‌هاتون رو شنیدم. البته حواس هیچ‌کدومتون نبود و آروم حرف نمی‌زدید.

- تو به بابا ابراهیم خبر دادی؟!

برق نگاه ابراهیم دلم را لرزاند. بعضی عادت‌ها دیر از یاد می‌روند. هر قدر هم تمرین پس‌زدنشان را بکنی عاقبت جایی از زاویه‌ای بیرون می‌زنند. مثل بابا ابراهیم گفتن من!

- بله! از پدرم خواسته بودن که درباره‌ی شهباز فرجام براشون تحقیق کنن. دوستی که برای بابا جست‌وجو کرده بود، گفته بود، هر قدر شهباز مرد خوبی بوده، نوه‌اش آدم خوبی نیست. خبر اون مهمونی رو اون به من داد. آقای سراج از من خواستن برم ببینم ماجرا چیه. اومدم اون‌جا... و تو رو

Exchange group

دیدم.

معمای ظاهر شدن ناگهانی اش برایم حل شد اما خجالتش نه!

#پست_دویست_و_شش

چشم‌های جدی عطا برق داشت. باخجالت از یادآوری اعتراف آن شبم به او ، از عطا رو گرفتم. عرق سرد کرده بودم. یعنی ابراهیم هم از خراب‌کاری آن شبم خبر داشت؟! از مستی‌ام و نجات یافتنم توسط عطا؟! وای بر من! سرم را که بلند کردم، عطا لب زد: "بابات خبر نداره!"

نفسی عمیق کشیدم. پس ابراهیم چقدر از ماجرای آن شب می‌دانست؟ به هزار زحمت به حرف آمدم.

- اون شب... من... تنها نبودم... من... من زود برگشتم... تازه... وحید هم اون‌جا بود.

عطا کنار ابراهیم نشست. نگرانی در صورتش موج می‌زد.

- وحید گفته بود که دنبال تو به مهمونی اومده!

ناباور نگاهشان کردم. پس فردین هم از مهمانی خبر داشت!

- شما هم باور کردین؟!

فردین و عطا اخم کردند. حق داشتند. آن شب من به همراه وحید بیرون نرفته بودم. به بهانه‌ی مهمانی دورهمی خداحافظی دخترانه خارج شده بودم و بعد به وحید پیوسته بودم. لعنت به دروغ که روزی آفتاب عیان شدنش آبت می‌کند! دستم را مشت کردم. این ابراهیم بود که متعجب از

Exchange group

عطا پرسید:

- وحید اون جا بود؟! چرا به من ... نگفتی؟!

این را ابراهیم پرسید و من را نجات داد. عطا نگاهش به سمت ابراهیم چرخید. حالا او هم مثل فردین به فکر فرو رفته بود!

- شما هم ... مثل من ... فکر می کنید وحید قبل از عروسی اش با خاطره، اون ها رو دیده؟! یعنی با نقشه جلو اومده؟!

صدای "وای" ابراهیم در گوشم نشست. عطا کلافه دست بر صورتش کشید. حق داشتند که آن روز ماجرای وحید برایشان مهم نشده بود! آن ها از گذشته ی خانواده ی سراج نمی دانستند! آب نداشته ی دهانم را قورت دادم و لب خشکیده را با زبانی که خودش خشک بود، به ظاهر تر کردم.

- یعنی ... ممکنه ... ممکنه گذشته ی من رو هم ... می دونسته؟! یعنی ... ممکنه به من هم ... مثل ... مثل خاطره ...

گردنم تیر کشید و دستم رویش نشست. حالمان خوب نبود، هیچ کدام. حالا بهتر می شد همه چیز را به هم ربط داد. حتی ماجرای عکس ها را! آهم را در سینه خفه کردم.

- حال شما خوب نیست، آقای سراج! بهتره بریم توی سالن. بعدا باید مفصل حرف بزنیم. بابا هم می خواد یک سری حرف ها رو بهتون بزنه.

عطا بود که سکوت میانمان را شکست. نگران به او که مچ ابراهیم را گرفته و نبضش را چک می کرد نگرستم. رنگ ابراهیم پریده بود. از همان ابتدا هم عطا حواسش به او بود. کنار پای ابراهیم نشستم.

- خوبین؟

به عطا نگاه کردم.

- بریم بیمارستان؟

لبخند مهربانی به رویم پاشید و دلم را گرم کرد.

- خوبن اما بهتره بیش‌تر از این اذیت نشن. این حرف‌ها گفتن و شنیدنشون در این وضعیت درست نیست. داروهاشون کجاست؟

- می‌لام می‌آرم!

به‌سرعت خواستم بلند شوم که ابراهیم دستم را گرفت.

- خوبم، بابا!

بابغض نگاهش کردم. به‌رحمت ایستاد.

- بریم داخل، باید به پدرت خوش‌آمد بگم. من خوبم، پسرم!

#پست_دویست_و_شش

یک ساعتی بود که مردها غرق صحبت بودند. زهره خانم، مرسده و من از دور فقط شاهد گفتگویی بودیم که از آن چیز زیادی سر در نمی‌آوردیم. به نظر می‌رسید کارخانه به دلیل تفکیک اموال دچار مشکل جدی شده است. البته چیزهای دیگری هم بود که حس میکردم نمیخواستند جلوی ما بازش کنند.

آقا مسعود برای کمک در بحث انحصار وراثت به آنجا آمده بود، باید هر چه

Exchange group

زودتر اموال تکلیفش روشن میشد. متاسفانه تمام کارهای انجام شده در کارخانه از زمان مرگ حشمت اله، به صورت توافقی انجام شده بود و هیچ قانونی بر آن نظارت نداشت.

سهم ها را جدا کرده بودند، اما بدون احصار وراثت! همین موضوع، حالا برگ برنده داخل دستهای شیرین بود.

شیرین ادعا داشت، نیمی از اموال سراج متعلق به مادرش شهناز است و حالا به سه دخترش که یکی از آنها فوت کرده است می رسد.

البته طبق آنچه من به یاد داشتم، حقیقت همین بود! حشمت اله، یک سوم اموالش را به همسر اول و یک سوم دیگر را به همسر دومش به عنوان مهریه بخشیده بود! اموال باقی مانده هم چهار قسمت شده بود؛ یک قسمت به شوکت، یک قسمت به شمس و دو قسمت به ابراهیم می رسید!

ابراهیم قبل از مرگ پدرش مرده و از اموال پدری سهم نداشت! پس محمد ابراهیم تنها در یک سومی اموال سراج که از طریق مهریه مادر بزرگش به او می رسید، در کارخانه و اموال سراج شریک بود!

برخلاف محمد ابراهیم، شوکت و شمس، سهم بیشتری داشتند. هم سهم پدری و هم سهم مادریشان! طبق گفته و ادعای شیرین، شمس، قبل از مرگ تمام اموالش را به خواهرش شوکت می بخشد!

پس حالا ما با زنی روبرو بودیم که ادعا داشت نیمی بیشتر از آنچه در تمام این سالها محمد ابراهیم زحمتش را کشیده است، سهم دارد!

تا اینجا همه قبول داشتند بجز اینکه دایی و محمد ابراهیم ادعا داشتند، سهام کارخانه به دو قسمت تقسیم شده بود. سهم فرجام و سراج در آن

برابر بود! ابراهیم سند داشت که قبل از مهاجرت شهباز فرجام، مادرش
مهرانگیز و پدرم رسول، سهام فرجام ها را خریده اند!

پس با این اوصاف، سهم شوکت و شمسی و حتی شیرین تنها در نیمی از
کارخانه بود و بس و همچنان سهام الناز در کارخانه از محمدابراهیم کمتر
بود! چیزی که شیرین ادعا میکرد دروغ است!

حتی او روی خانه باغ دست گذاشته بود و ادعا میکرد که خانه باغ در
زمان حیات مادرش ساخته شده و مهریه اوست و تمام این سالها مهرانگیز
در خانه ای غصبی ساکن شده است.

خسته و درمانده از بحث های حقوقی که یکی در میان درکشان میکردم، به
صفایی نگاه کردم که نگاه متفکرش بدون هیچ حرفی به مردها بود و تند
تند چیزی در تبلتش یادداشت میکرد.

-عاطفه جان!

به سمت مرسده و زهره خانم چرخیدم که با یک مبل فاصله از من نشسته
بودند.

-جانم خاله!

حس کردم مرسده در خودش جمع شد. دست زهره خانم دستش را فشار
داد و او چیزی زمزمه کرد و ایستاد. برمیگردم را شنیدم و ایستادنش را
به چشم دیدم. چشمش از اشک خیس بود.

-بیا اینجا ببینم دختر خانم!

با لبخند به سمت زهره خانم رفتم و جای خالی مرسته را اشغال کردم.

-چطوری؟

-خوبم. ممنون!

-من اشتباه میکنم یا اینکه واقعا خودت رو از ما کنار میکشی؟

نگاه زهره خانم با گفتن این حرف تمام زوایای صورتم را کاوید. نفس عمیقی کشیدم. اگر رویش را داشتم میگفتم از نگاه های معنادار شما خجالت میکشم. پس تنها آرام زمزمه کردم: این چه حرفیه؟!

#پست_دویست_و_هفت

دستش روی دستم نشست. انگشتانم را لمس کرد و روی سبابه مکث کرد. لبخندی عمیق روی لبهایش نشست.

- سبزه انگشتت، باید پنج باشه!

حس کردم عرقی سرد بر تیره های پشتم لغزید. نگاهش خندان چشمهایم را کاوید.

- یه حلقه ی ظریف و خوشگل جاش روی دستت خالیه!

لب گزیدم.

- ندیدم دور چیزهای درشت بگردی. هم تو و هم خاطره، ظریف پسندین.

Exchange group

- نه... سنگین و درشت دوست ندارم.

لبخندش روشن بود و نور داشت انگار. باخجالت چشم گرفتم.

- ما نسل اندر نسل طلافروش بودیم! می‌دونستی؟

سرم را بالا انداختم. زبانم نمی‌چرخید. خندید. بند انگشتم را نوازش کرد.

- موقعی که دختر خونه‌ی بابام بودم، زیاد پیش می‌اومد که سائز انگشت خانم‌ها رو برای بابا می‌گرفتم! هی روزگار... چه دورانی بود! بابام از بزرگون کرمون بود. خاطرخواه کم نداشتم اما... دلم بند دل پسر همسایه بود که اون هم سرش تو مبارزات و کارهای سیاسی و دانشگاهش بود و من رو نمی‌دید!

متعجب از حرف‌های جدیدی که می‌شنیدم به زهره خانم چشم دوختم.

- بذار این رو بندازم انگشتت... می‌خوام مطمئن بشم سائز دستت درسته! گیج گفتم:

- برای چی، زهره خانم؟

خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که محکم نگه داشت. صورتش پر از رضایت و لبخند بود!

- امشب مسعود اومده رضایت بگیره که بعد از چهلیم بیایم. خدا کنه تا اون وقت مشکل خاطره هم حل شده باشه! قربون سرخ شدنت!

لب گزیدم و او باخنده صورتم را لمس کرد. اهل سرخ و سفید شدن نبودم. بزرگ شده بودم ولی بخندها و حرف‌هایش خجالتم می‌داد. قلبم در یک سرازیری انگار داخل شکمم افتاد. حسی عجیب داشتم. زهره خانم نرم خندید:

- حالا چرا یخ کردی، دختر؟!

آب دهانم را محکم قورت دادم. امان از عطا! چرا مهلت نمی‌داد؟

- زهره خانم... می‌شه... می‌شه حرفی نزنید؟

- نکنه راضی نیستی؟! ها؟ آره دخترم؟ دلت بند کس دیگه‌ایه؟

- ها؟ چی؟! نه؟ یعنی...

لب گزیدم و دستم را محکم روی صورتم کشیدم. لبخندی معنادار گوشه‌ی لب‌های زهره خانم نقش انداخت.

- باشه... باشه... امشب که خواستگاری نیومدیم که! می‌خوام سبزه انگشت بگیرم برای بله‌پرون! ما رسم داریم انگشتر نشون رو مادر دوماه بخره؛ بعدا انگشتر عقدتون رو خودتون برید و با سلیقه‌ی خودتون بخرید! بابام از الان داره لحظه‌به‌لمای می‌کنه برای ساختن این انگشتر!

نفسم در سینه پیچید. آبرویم جلوی خانواده رفته بود. انگار حتی به جواب منفی‌ام فکر هم نمی‌کردند. عرق روی صورتم را پاک کردم و اجازه دادم زهره خانم آن جسم سرد را دور انگشتم بیچید. بالبخند حدسش را تایید کرد و بالاخره دستم را رها کرد.

- زهره خانم، من... من... آماده نیستم.

نگاهش در صورتم چرخید.

- چرا؟!

- خاطره زندانه! مامان‌پهری رو تازه از دست دادیم...

آب دهانم را قورت دادم و به ابراهیمی که مظلوم‌ترین و ساکت‌ترین فرد جمع بود نگریستم.

Exchange group

- حال بابا ابراهیم خوب نیست... دلم نمی‌خواه حالا که هیچ‌کس شاد نیست.... خوب... درکم می‌کنید؟

باناراحتی آه کشید.

- می‌دونم دلت با عطای منه! دل اون هم که سال‌هاست خونه‌ی همسایه جا مونده! نه نیار قربونت برم. بذار بعد این همه غم روز خوش ببینیم. من با مرسده جون حرف زدم؛ کسی مخالفتی نداره. مگه خودت راضی نباشی.

حال دلم عجیب بود. دوست داشتم عطا را تنها گیر بیاورم و تا می‌توانم سرش داد بکشم! نه اینکه از فهمیدن خانواده‌اش ناراضی باشم، نه اما به عجله رضایت نداشتم. دلم بهانه می‌گرفت. دلم می‌خواست تا آرام نشدن خانواده‌ام صبر کند. نمی‌خواستم شادی‌ام را میان غمشان علم کنم.

- الان وضع خانواده‌ام بده. می‌پند که... غم داریم... خواهش می‌کنم... نمی‌خوام خودخواه باشم.

آهی کشید و جسم فلزی را در کیفش انداخت.

- حق با توئه، ماما جان اما چه کنم... دلم گیر پسرمه! خوب نمی‌بینم توی کار خیر هی دست‌دست کنیم. با این حال هر طور تو راحتی! من بهت حق می‌دم... راستش عطا هم خیلی راضی نیست... اما وقتی من فهمیدم و به باباش گفتم، اون هم می‌گه بهتره حرفتون زده بشه! مابقی کارها بمونه بعد از آروم شدن خانواده‌ها!

لب گزیدم.

- من دل باباش رو خون کردم تا جواب دادم و راضی به ازدواج شدم. تو مبدا اشتباه من رو بکنی! که این‌ها خانوادگی بد تلافی می‌کنن!

متعجب نگاهم را در صورت زهره خانی چرخاندم که حواسش پی

Exchange group

همسرش رفته بود و صورت او را رج می‌زد. آن قدر نگاهش آن‌جا ماندگار شد که نگاه آقا مسعود سمتان چرخید. زهره خانم چشم بست و گشود و آقا مسعود بالبخند از او رو گرفت. سه سال زندگی با آن‌ها محبت عمیق بینشان را به من ثابت کرده بود.

- آقا مسعود پسر همسایه است؟

به سمتم چرخید و خندید.

- نه؛ پسرعمومه!

#پست_دویست_و_هشت

بعد با غمی خوابیده در چشمانش زمزمه کرد:

- پسر همسایه تو مبارزات سال پنجاه و شیش شهید شد.

دستش را لمس کردم. نگاهم کرد. نگاهش دردی قدیمی در خود داشت.

- مسعود بهترین مردیه که خدا برام فرستاد. بین من و پسر همسایه چیزی نبود ولی بعد از رفتنش انگار بیوه شده بودم. نه حرفی زده بودیم و نه قول و قرار بود... ولی... دلم عزادار بود تا اینکه مسعود اومد خواستگاریم.

اون موقع داشت برای آزمون قضاوت آماده می‌شد. مثل پسر همسایه که دانشجوی سال آخر حقوق بود. با این تفاوت که تیپ و ظاهر و حرکات پسر همسایه رو توی محل کسی دوست نداشت و همه فکر می‌کردن توده‌ای شده اما مسعود خدای محل بود و همه دوستش داشتن و روی

Exchange group

سرش قسم می‌خوردن جز من!

انگشت‌هایش را که دوباره گرم شده بود لمس کردم. نفسی عمیق کشید:

- مسعود بود که ثابت کرد محمد توده‌ای نبود و اسم شهید نشست روش و پلاک اسمش چسبید به سر کوچه... وگرنه بعد از یک عمر آبروداری پدر و مادرش مجبور می‌شدن محله رو ترک کنن. دامادشون می‌خواست خواهرش رو طلاق بده؛ آبروشون برگشت!

این کار مسعود باعث شد بالاخره توجه من بهش جلب بشه... اما خیلی اذیتش کردم تا بهش بله دادم... خیلی! هر وقت تو رو دیدم... با خودم گفتم بکش زهره! این دردی که تو به جون باباش انداختی... ببین چطور پسر خودت هم داره اذیت می‌شه!

لب گزیدم. دلم می‌خواست می‌گفتم آنکه حرفی نزد و مرا خون‌به‌چگر کرد پسر تو بود! شما مادر و پسر در از بین بردن دل معشوق استادی انگار!

- من... من که... کاری نکردم.

با جدیتی کم‌بهابقه نگاهم کرد:

- پس داداش کی بود پسر من؟!

از خجالت داغ شده بودم. حیف که نمی‌توانستم به مادرش چیزی بگویم ولی برای عطا داشتم! خیلی بی‌ربط و ناگهانی از زهره خانم پرسیدم:

- مرسته خانم کجا رفت؟

بلند خندید. طوری که باعث شد صحبت‌ها ناگهان قطع شده و سرها به سمتان چرخید. خجالت‌زده لب گزیدم.

- اتفاقی افتاده خانم؟

Exchange group

زهره خانم لبخند مهربانی به روی همسرش پاشید.

- نه آقا... شما به بحثتون برسید.

صحبت‌ها دوباره شروع شد. با این تفاوت که نگاه عطا کمی بیش‌تر رویم ماندگار شد. برایش با چشم خط‌ونشان کشیدم. اول ابرویش بالا پرید و بعد بلبخند سرش را چرخاند.

- من برم ببینم مرسته خانم کجا رفت. با اجازه.

- برو عزیزم. برو قربونت برم! برو.

آب دهانم را محکم قورت داده و ایستادم. صدای پیام گوشی‌ام بلند شد.

- سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی / ندا آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

خدا به من لطف کرده که مامان می‌خنده و تو سرخ و سیاه شدی؟
برایش تایپ کردم.

- لطف خدا، هان؟! چرا به مامانت گفتم؟! مردم از خجالت، عطا... بعدا باید این‌ها رو جواب بدی.

- هر چه از دوست رسد نیکوست!

پوفی کردم و به دنبال مرسته از پله‌های مارپیچی بالا رفتم.

حدس زدم به اتاقشان رفته باشد. از صبح و بعد از سال‌تحويل حالش خوب نبود. لبخندهایش پر از درد و غم بود.

با دیدن در باز اتاق انتهای راهرو انگار پاهایم را به زمین میخ کردند. نفس در سینه‌ام پیچید. پای جلو رفتن نداشتم. خواستم قدمی به عقب بردارم

که با چشم‌هایی سرخ از اتاق خارج شد. ابتدا اخم کرد، بعد لب گزید و چشم بست.

- بیا این‌جا، عاطفه!

پاهایم پیش نمیرفت.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

مرسده درست مقابل اتاق منحوسی ایستاده بود که روزگاری اتاق عشق مارال بوده است. اینکه کلید اتاق را داشت از یک طرف و اینکه آن جا ایستاده و مرا فرامی خواند از سمت دیگر آزارم می داد.

حس بدی داشتم. تا همین جا هم به زحمت آمده و استقامت کرده بودم. بعد از آمدن خانواده ی عطا، از ساختمان دوم به عمارت اصلی نقل مکان کرده بودیم. در واقع این تصمیم دایی و مرسده بود و من مجبور شدم به همراه ابراهیم به این قسمت بیایم. جایی که اعتقاد داشتم مدفن عشق و زادگاه دسیسه است.

عمارت سراج را از همان ابتدا دوست نداشتم. حتی زمانی که بابا رسول زنده بود، نیرویی مرا از نزدیک شدن به عمارت می ترساند. هرچند خدمه ی عمارت، سهم به سزایی در حس بدم داشتند. گرچه آن ها نه با خاطره کنار می آمدند و نه با من اما انگار از من بیش تر بدشان می آمد!

- چرا اون جا ایستادی؟!

- اون... اون جا نمی آم!

نیم نگاهی به اتاق کرد و بعد آن را بست.

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- از چی می ترسی؟ از یادگارهای مادرت یا از من؟!

از صراحت کلامش لب گزیدم.

- این یادگاری ها شاید بلای جون من و ابراهیم باشه اما برای تو نه!

مطمئنم دوست داری روزی مادرت رو بشناسی و اون وقت زبون این

اشیا برات گویاتر از هر کلامی می شه اما به نظرم تو بیش تر از من

ترسیدی؛ نه؟

کلامش پر از غم و تشویش بود. آهی کشید و ادامه داد:

- وقتی بچه بودی، موقعیت برای آزار و اذیتت کم نداشتم اما هیچ

وقت اذیت نکردم؛ کردم؟

نگاهش سخت و سنگین رویم نشست. آب دهانم را محکم قورت دادم

و سر بالا انداختم که "نه".

- پس از من برای خودت نامادری بدجنس و وحشی نساز! من هیچ

وقت اذیت نکردم. هرچند هیچ وقت... اجازه ندادن برات مادر بشم

که نقش "نامادری" قالب تنم بشه.

دستم را مشت کردم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- من از شما نمی‌ترسم! درسته بهم بد نکردین، آزار جسمی ندیدم...
اما...

- اما چی؟

باناراحتی به صورت برافروخته‌اش نگاه دوختم.

- در حسرت نگاه محبت‌آمیزتون، نگاهی که به خاطره داشتید، نه
نگاهتون به یک بچه‌یتیم، سوختم. همیشه خاطره رو بغل می‌کردید!
می‌دونستید من... من مادرم رو از دست دادم... اما... اما هیچ وقت اون
محبت رو بهم نشون ندادین!

گفتن این حرف‌ها برایم مثل آن بود که زخم تازه خوب شده را
نیستر بزنم و نمک بپاشم! از درون می‌سوختم. به جای من او بود که
نزدیک‌تر شد. ناخواسته قدمی به عقب برداشتم که باعث شد با
ناراحتی چهره‌اش درهم شود.

- تو همیشه دخترم بودی؛ هیچ وقت غیر از "دخترم" از زبونم
نشنیدی؛ شنیدی؟

با جسارتی عجیب در چشم‌هایش نگاه دوختم. صدایم می‌لرزید:

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- توی کلامتون بودم اما در واقعیت... نه... نبودم!

باز هم نزدیک‌تر آمد. دیگر کافی بود سه قدم بردارد تا روبرویم
بایستد. نگاهش پر از غم بود. آن قدر غم داشت که نتوانستم تاب
بیاورم و سر به زیر انداختم.

- حق داری. حق داری گله کنی. من و تو رو به یک اندازه از موقعیت
واقعیمون دزدیدند. در اینکه توی اون موقعیت تو بی‌گناه‌تر از من
بودی شکی نیست اما در اسیر شدن من هم شک نکن.

ابرو در هم کشیدم و او حرفش را ادامه داد. نگاهش انگار همه را
می‌دید جز من شکسته‌ی روبرویش را! انگار فقط جسمش آن جا بود
و روحش جای دیگری پرواز می‌کرد!

- من رو یاد مارال، یاد خودم می‌اندازی! آفریده شدی تا به من هر
لحظه یادآوری کنی خواهرم باهام چه کار کرد... هرچی بزرگ‌تر
شدی، انگار مارال بود که جلوم قد می‌کشید! هرچی شیطننت
می‌کردی مادرت جلوم بود! می‌فهمی؟

نه، نمی‌فهمی... نمی‌فهمی یک عمر سایه‌ی یک زن روی زندگیت
باشه یعنی چی! نمی‌فهمی اون زن خواهرت باشه و تمام زندگیت تو

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

برزخ باشی که اون جای تو رو گرفت یا تو جای اون رو یعنی چی!
نمی‌فهمی... دخترش، پاره‌ی تنش، جلوت قد بکشه و شوهرت به اون
بیش‌تر از تو و دختری علاقه نشون بده یعنی چی!

ناگهان انگار از خلسه آزادش کردند که قدمی بلند برداشت! یک قدم،
دو قدم و عاقبت نزدیکم ایستاد. دستم در میان دستش اسیر شد و با
غم زمزمه کرد:

- با من بیا!

بی‌رغبت به دنبالش رفتم. مقصدش دلم را شور می‌انداخت. دستگیره
را چرخاند و در اتاق باز شد. انتظار اتاقی خاک‌گرفته داشتم؛ قدیمی
پر از وسایل در هم و شکسته اما این‌جا تمیز بود؛ با پرده‌های آبی‌رنگ
و دلباز! به رنگ اتاق ماهی!

بی‌اختیار به دنبال نقش ماهی گشتم ولی خبری از ماهی نبود! اتاق،
تخت‌خوابی دونفره داشت؛ کنسولی بزرگ و قدیمی گوشه‌ی اتاق بود.
آینه و شمعدان، کاناپه‌ی بزرگ کرم‌رنگ! قالی دستباف لاکی‌رنگی
بی‌تناسب کفش را پوشانده بود. اثری از آثار سوختگی نبود!

- این‌جا... این‌جا... اون اتاق نیست؟!

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- دنبال اتاق سوخته هستی؟! فکر می‌کردم می‌دونی طبقه‌ی بالا است!
همون جایی که نه تو و نه خاطره اجازه نداشتید برید! کلیدش هم
دست ابراهیمه!

نفس عمیقی کشیدم. طبقه‌ی بالا برای ما همیشه نقطه‌ی ممنوعه
بود! من همیشه فراری از عمارت، هیچ وقت رغبت نداشتم به طبقه‌ی
دوم و آخر عمارت بروم! انگار آن‌جا را طلسم کرده بودند! حتی روح
ماجرایم هم رغبتی برای جست‌وجو در آن طبقه نداشت!
دستم را کشید و جلوتر رفت! روبروی تخت ایستاد. به سمت
چرخید؛ دستم را رها کرد و سرم را به سمت دیوار چرخاند. از آنچه
روبرویم می‌دیدم، قلبم لحظه‌ای فراموش کرد بزند. من بودم! کنار
ابراهیم! یا نه! بهتر است بگویم زنی شبیه من، در کنار محمد ابراهیمی
که جوان شده بود. در چشم‌های زن، هیچ نبود و چشم‌های ابراهیم
ستاره‌باران بود!

- این... این...

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- می بینی؟ خیلی شبیهش هستی! شبیه مایی! اگر موهای رنگ شده ی من نبود، اگر چین و چروک ها و گذر زمان نبود! من هم شبیهش بودم.

نگاهم در صورت او چرخید. آه کشیدم. شبیه بودیم. خیلی بیشتر از هر کس دیگری. به یاد داشتم که همیشه در کودکی بچه های مدرسه می گفتند من شبیه مادر خاطره ام و خاطره شبیه مادرش نیست. این طور مواقع خاطره گریه می کرد و من داد می زدم که "من شبیه مادر خودم هستم! مادر خاطره شبیه مادر من است!" من دختر عمه ی مادر خاطره بودم. چیزی که در زمان ما زیاد هم عجیب نبود اما برای منِ کودک گاهی آزاردهنده می شد.

- تو این طوری جلوم قد کشیدی! جلوی ابراهیم! دست هایش مشت شده و می لرزید.

- ابراهیم با اینکه از سمت مارال اذیت شد... هنوز هم دوستش داره... و دیدن هر روز تو، عشق ناکامش رو به یادش می آره.

دستش را گرفتم و نگاهش را از تابلو به سمت خودم چرخاندم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- اشتباه می‌کنید. ابراهیم... دیگه دوستش نداره! نداره! حتی اسمش رو نمی‌آره!

نگاه ناباورش در صورتم چرخید و باز آه کشید.

- من بچه نیستم، عاطفه! من شوهرم رو بهتر از تو می‌شناسم! اگر عاشق نبود، این اتاق هم نبود!

ناراحت دستم از بازویش سرخورد و پایین افتاد.

- یک عمر توی یک هویت جعلی سوختم و دم نزدم! نه خاله بودم و نه مادر! حس غاصب بودن داشتم! یک عمر با حس عذاب زندگی کردم! حس کردم به خواهرم خیانت کردم! خواستم... خواستم بهت نزدیک بشم اما نتونستم! اولش بچه بودی و نداشتن! بعدش بزرگ شدی و شباهت زیادت به مادرت، رفتارهای ابراهیم و تنش‌ها و دعوای بینمون نداشت بهت نزدیک بشم. غم دختر خودم و نادیده گرفته شدنش و ابراهیمی که زیر همه قول و قرارهای زده بود، از یک طرف و فکر و خیال خواهرم از سمت دیگه گذاشت که ما به هم نزدیک بشیم.

به سمتم چرخید. حرفی برای گفتن نداشتم.

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- میون همه‌ی کشمکش‌ها و ناراحتی‌های ما، تو بزرگ شدی، قد کشیدی و من توی حسرت موندم که مثل بچگیت بغلت کنم و بی عذاب وجدان نازت بدم! حتی حسرت اینکه مثل بقیه‌ی خانم‌های اطرافت "خاله" صدام کنی و من از ته دلم جوابت رو بدم روی دلم موند.

به عکس خیره شدم. به زن و مردی که با انتخابشان، زندگی همه را تغییر داده بودند.

- هیچ وقت حس نکردم می‌تونم به شما هم خاله بگم! وقتی بچه بودم، چند بار همدم دعوا کردم که به شما... خاله نگم... گفت... گفت از اینکه من بگم خاله بدتون می‌آد...

نگاه ناباورش در صورتم چرخید. آن قدر ناباوری‌اش آشکار بود که بدون حرف باور کردم خبری از حرف همدم نداشته است!

- چی می‌گی؟! همدم؟!!

نیش‌خند زدم. رو گرفتم و حرفم را ادامه دادم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- فقط اون نبود... زهره خانم، منیژه خانم، زن همسایه روبرویی،

زن‌های غریبه‌ی توی خیابون، همه... همه وقتی می‌دیدنم بهم

می‌گفتن سلام خاله! خوبی خاله؟ من هم... مثل بقیه‌ی بچه‌ها خاله
صداشون می‌کردم.

حتی فروزان خانم رو که دوست نداشت خاله صداش کنم، تا هفت،

هشت سال پیش خاله صدا می‌کردم اما... اما شما هیچ وقت بهم

نگفتید خاله! من هم حرف‌های همدم رو باور کردم.

دستی روی صورتش کشید. در صورتش استیصال موج می‌زد.

- بهت گفتم... بارها گفتم... تو خواب و بیداری قریبون صدقه‌ات رفتم و

بهت گفتم "عزیز دل خاله"... اما... وقتی بزرگ‌تر شدی، وقتی من

اومدم این‌جا... همه بهم گفتن قراره مادرش بشی... بهش نگو خاله!

مجبورم کردن نقشم رو عوض کنم. خاله از زبونم افتاد! نه خاله شدم

و نه مادر اما همیشه در حسرتش سوختم! می‌بینی، اون قدر بدبخت

بودم که یکی مثل همدم برام تصمیم می‌گرفت!

نگاه خیسش روی تابلو چرخید:

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- این وسط من موندم و تو و مادرت و خاطره و دینی که تا ابد روی
گردنم مونده!

جو بینمان پر از غم، خشم و طوفانی از احساسات فروخورده بود.
اشک روی صورتش راه گرفت. دردش قلبم را سوزاند.

- اما... اون... مُرده!

زمزمه کرد: اما دخترش زنده است!
قلبم را انگار کسی مشت کرد.

- خدا تو رو گذاشت که تموم عمر، من زجر بکشم! تا هیچ وقت
شادی‌ام شادی از ته دل نباشه!

زبانم انگار بند آمده بود. این زن پر از حس‌های سرکوب‌شده و
غمگین کسی نبود که بتوان با او حرفی زد. زنی که عمری را زیر
سایه‌ی زنی دیگر و دخترش سپری کرده است! حتی اگر آن زن
خواهرش و آن دختر خواهرزاده‌ای باشد که حقش را دزدیده‌اند.

مانده بودم معلق بین احساساتی که باز هم نمی‌توانستم عیانشان
کنم. بین دلسوزی برای زن شکست‌خورده‌ی کنارم یا دلگیری از او!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

مرا به سمت تخت کشید. از کنار تخت، آلبومی برداشت و نشانم داد.
یادم به حرف دایی و امانتش افتاد. آلبوم قدیمی دایی بود. یکی از
آلبوم‌هایش. از میانش پاکتی بیرون کشید و بعد عکسی را نشانم داد
که جانم را به آتش کشید. نوزادی چندروزه میان آغوش زنی زرد و
رنگ‌پریده که شادی در نگاهش پیدا بود!
- این... این...

- تویی و مارال! تنها عکسی که ازتون داریم! باقی رو ابراهیم...
لب‌گزید و من نگفته می‌توانستم عاقبتِ عکس‌ها را حدس بزنم.
دستم لرزان پیش رفت و عکس در میان انگشتان لرزانم جای گرفت.
قادر نبودم اشک‌هایم را کنترل کنم.
- من... این...

مرا کنارش نشاند.
- تو خوشگل‌ترین نوزادی بودی که به عمرم دیدم. روزی که خاطره
به دنیا اومد، فکر می‌کردم یکی مثل تو رو به آغوشم می‌ذارن اما...

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

هرقدر تو از همون اول خوش قیافه بودی، خاطره‌ی من زرد و مریض بود. موهای بورش هم باعث می‌شد بیش‌تر مریض دیده بشه.

بابغض و بااحتیاط خطوط چهره‌ی زن داخل عکس را لمس کردم. مادر! مارال! کاش بود! کاش به جای عکس می‌توانستم لمسش کنم! کاش حضورش را داشتم! عکس‌ها، صداها و خاطرات برای دل غم‌زده‌ام مادر نمی‌شد.

بی‌تابی‌ام را دید. عکس را بی‌اختیار به سینه چسبانده و هق زدم.
- رهام کردین... نخواستینم! اگر بود... اگر زنده بود... من... من این قدر تنها نبودم.

دستش روی شانه‌ام نشست. دست خودم نبود که عقبش زدم و روی زمین نشسته و بی‌صدا اشک ریختم.

- مرگ مارال برای همه‌ی ما سخت بود... پر از عذاب! ابراهیم دیوونه شده بود. کارش شده بود داد و هوار... تو رو می‌دید دیوونه‌تر می‌شد... اومدم که زندگیتون رو نجات بدم اما نشد! نمی‌گم همه‌اش به‌خاطر تو بود؛ نه! من ابراهیم رو حق خودم می‌دونستم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

باخشم نگاهش کردم.

- حقی که خدا بهتون برگردوند؛ آره؟! توش شریک نمی خواستین؛

نه؟! من اضافه بودم!

می دانستم... همه ی حرف ها را بارها شنیده بودم و می دانستم که او

در تصمیم ابراهیم شریک نیست اما باز هم نتوانستم دم نزنم.

شانه هایم را محکم تکان داد:

- از چیزی که نمی دونی حرف نزن! آره... من عاشق ابراهیم بودم... با

محسن دردهام تسکین پیدا کرده بود و دیگه به ابراهیم نگاه هم

نمی کردم اما دلم سوخته بود! تو چی می فهمی، هان؟ چی می فهمی

وقتی عشقت... خواهرت رو بغل می کنه و قربون صدقه اش می ره یعنی

چی! چی می فهمی که مجبورت کنن به رسم فامیلی ببینیشون و

خوشی ظاهری زندگیشون به دلت نیش بزنه یعنی چی!

لب هایش از بغض لرزید. هر دو خشمگین و غمگین بودیم. هر دو از

زمانه و آدم ها طلبکار بودیم.

- اما من... به خدا قسم... به جون خاطره ام قسم من هیچ وقت آرزو

نکردم آشیونه شون از هم بیاشه! هیچ وقت مرگ خواهرم رو طلب

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

نکردم. تو چی می‌فهمی، هان؟ تو چی می‌دونی از حس دو خواهر به هم؟!

ما دوقلو بودیم اون هم هم‌سان! من پایه‌پای خواهری که کیلومترها ازم دور بود درد می‌کشیدم! اون هم غم من رو حس می‌کرد که روز خوش توی زندگیش ندید!

کنارم روی زمین نشست. بازوهایم را گرفت و وادارم کرد نگاه خیس و چشم‌های سرخش را نگاه کنم.

- فکر می‌کنی من مقصرم؛ آره؟ من؟! منی که هیچ وقت برای ابراهیم مفهمومی نداشتم؟ نمی‌شد نگهت دارم! نمی‌شد... به خدایی که قبولش داری نمی‌شد!

لرزیدم. خودم را سفت بغل کردم. صدایمان آرام و نجواگونه بود اما حس می‌کردم آن قدر امواجش بلند است که تمام تنم را چون زلزله‌ی چند ریشتری بلرزاند.

- این ابراهیم بود که تو رو دور کرد. تو رو بخشید. التماسش کردم. مادرش شاهد بود... التماسش کردم این کار رو نکنه اما کرد. نداشت...

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

نذاشت تو رو با خاطره خودم بزرگ کنم. تنها دلخوشیم، به جان

خاطره این بود که مادر و پدری داری که به دنیایی می‌ارزه!

دروغ نمی‌گم... اوایل خوشحال بودم که جذبم شده. خوشحال بودم

که دخترم رو دوست داره... هرچند گوشه‌ی دلم برای دخترک اون

طرف باغ و حقی که ازش گرفته بودیم می‌سوخت اما فکر کردم شاید

خدا می‌خواد به دل سوخته‌ام نظر کنه اما اشتباه می‌کردم.

اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد.

- خوشیم دووم پیدا نکرد... تو... تو جای خودت رو توی دلش باز

کردی... [لب گزید] مثل مارال... یواش یواش خزیدی توی قلبش.

[اشک صورتش را پر کرد] تقصیر تو نبود... اما... وقتی خاطره‌ی من از

چشمش افتاد... وقتی... وقتی شب‌های ابراهیم پر از کابوس شد و

اون قدر مارال مارال کرد تا... تا...

دستی محکم بر صورتش کشید و صدایش باز هم آرام‌تر شد. آن قدر

که به زحمت صدایش را شنیدم که گفت:

- اتاق‌هامون جدا شد.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

بعد ناگهان با چشم‌های برزخی نگاهم کرد.

- تو مادر و پدرت رو داشتی... اما دختر داشته هاش رو از دست می‌داد! من که هیچ وقت نداشتمش و همیشه سایه‌ی مارال روم بود... اما... خاطره باباش رو از دست داد... می‌ترسیدم که دیگه هیچی نداشته باشه... قول و قرار فراموش بشه... به‌خاطر تو... می‌فهمی؟! من نمی‌خواستم خاطره هم مثل من بدبخت بشه! تو خوشبخت بودی. درسته حق واقعیت رو ازت گرفته بودند اما من و دخترم توش هیچ نقشی نداشتیم... اما... اگر ما موقعیتمون رو از دست می‌دادیم، تو قطعاً توش نقش داشتی!

آن بغض فروخورده و آن نگاه آب‌افتاده و صدای لرزان باعث شد قلبم پر از اندوه شود. نفسم را حبس کردم و باز قدمی به عقب برداشتم. ناگهان ایستاد و مثل دیوانه‌ها چرخید و اتاق را نشانم داد:

- سال‌هاست نداشته اتاق رو دست بزنیم... می‌بینی؟ اتاق مادرت رو! از اتاق من رفته و توی اتاق کارش می‌خوابه! اون وقت... بعضی وقت‌ها... این‌جا پیداش می‌کنم... این‌جا! این‌جا!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

دستش روی سرش نشست و مثل زنان بیوه‌شده ضجه زد!

- اما... من بی‌تقصیر بودم... بی‌تقصیر بودم و شما به جای ابراهیم و مارال از من انتقام گرفتین.

عضله‌ی گونه‌اش پرید و دستش صورتش را پوشاند. شانه‌هایش می‌لرزید و به‌یقین اگر کسی به دنبالمان بالا می‌آمد صدای گریه‌ی هر دوی ما را می‌شنید.

- انتقام؟! کاش جرئتش رو داشتم! کاش می‌تونستم! کاش ازم برمی‌اومد که کاری کنم نباشی! بری! اما... هیچ وقت نتونستم! نگاهت نداشت! حتی... توی این سه سالی که نبودی... نتونستم ندیدنت رو تاب بیارم! تو... تو پاره‌ی تن من هم بودی! مگه نه اینکه ما دوقلو بودیم!

تو دختر من هم بودی... پس دیگه نگو... من... من بدبخت ازت انتقام گرفتم! منی که گاهی از شدت بدبختی، دختر خودم رو از خودم می‌روندم! منی که اون قدر توی بدبختی‌ام غرق شدم که نفهمیدم دخترم کی بزرگ شد! کی ازم دور شد! کی رازهای رو بهم نگفت!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

منی که اونقدر دنبال نگه داشتن شوهرم بودم که یادم رفت دخترم
رو برای خودم نگه دارم!

اشک‌هایش را پاک کرد. حال بدش مسری بود و حالم را بد کرده بود.

- همیشه دخترتون بودم! حتی جلوی بقیه "دخترم" صدام
می‌کردین اما... اما... می‌دونستین مادر ندارم! می‌دونستین چقدر دلم
براشون تنگه... جلوی چشم‌هام... خاطره رو بغل می‌گرفتین... من...
من فقط شونزده سالم بود که... که فردین بهم گفت... این قدر دور
ابراهیم نچرخ، عمه حالش بد می‌شه! می‌فهمید یعنی چی؟! یعنی...
من... من...

- همون روزها آه کشیدی؛ نه؟

صدای دردمندش تنم را لرزاند. دست‌هایش می‌لرزید. مثل پیرزنی

هشتاد ساله انگار لقوه به جانش افتاده بود!

- نه... اما... روزی که باورم نکردین... آه کشیدم.

نامم را ناباور زمزمه کرد.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- نگید که اون روز باور کردین بی گناهم. چشم‌هاتون این رو نمی‌گفت!

در میان گریه اخم کرد.

- فکر کردین من هم مثل مادرم دست گذاشتم روی عشق یکی دیگه اما...

- اشتباه می‌کنی... من باور کردم... چون با چشم خودم اون عکس‌ها رو دیدم. ربطی به مارال نداشت. اگر اون روز... حرفی زدم به خاطر ابراهیم بود. دختری که این قدر بهش افتخار می‌کرد و به‌خاطرش خاطره‌ی من رو سرکوفت می‌زد، تو زرد از آب دراومده بود. نگاهم در نی‌نی چشمانش لغزید.

- هنوز هم... هنوز هم... باورم ندارید.

- خاطره... خاطره بهم گفته بود کار تو نبوده! خاطره...

لب گزید و حرفش را درز گرفت.

- کی؟! کی به شما گفت؟

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

سرش را در میان دستانش گرفت و روی تخت نشست. حالش بد بود.
آن قدر بد که ترسیده بودم. رنگ صورتش گاهی سیاه و تیره و گاهی
به سفیدی گچ دیوار می شد.

- شیش ماه قبل... زنگ زد... زنگ زد خونه... گفت... گفت مامان...
به خاطر شما دارم نابود می شم... گفت... گفت... آه عاطفه دامنم رو
گرفته... گفت... گفت تو بی گناه بودی... گفت... یا خودش رو
می کشه... یا... یا...

دست روی دهانش گذاشت. ناباور نگاهش کردم. به چنان سرعتی از
اتاق بیرون زد که نتوانستم حرفی بزنم. موقع رفتن بدنش به آلبوم
روی تخت خورد و آلبوم روی زمین کنارم افتاد. آلبومی قدیمی با
کاغذهای چسب دار و عکس هایی که یکی در میان سیاه و سفید و
رنگی بودند.

در میان صفحه ی باز شده، آن چه بیش از هر چیز به چشم می آمد
تصویر دو خواهر بود! گویی سیبی از میان نصف شده بودند! دو دختر،
چون تصویری در آینه! با دندان های افتاده، سارافون توسی فرم

من ... دختر ابراهیم - الف. قیصری

مدرسه بر تن و دست‌هایی که گرد گردن یکدیگر حلقه شده بود، با چشم‌هایی خندان به دوربین لبخند می‌زدند.

عکس را برداشتم. نگاهم بین سه عکس در چرخش بود؛ مارال کودکی، مارالی که عروس شده بود و مارالی که مادر بود. میان بغض و گریه، جمله‌ی آخر مرسده در سرم پژواک می‌شد "گفت یا خودم رو می‌کشم یا...".

برگ‌های سبز درخت‌ها، منظره‌ی بی‌بدیلی تشکیل داده بودند. تازه و نورسته! آن قدر شاداب که ناگزیر لبخند بر لب می‌نشست. باران ریز بهاری طراوت و تازگی به خاک و گل‌ها داده بود و عطر دل‌انگیز شکوفه‌ها، گل‌ها و خاک، آدمی را سرمست می‌کرد. عصرهنگام بود و هوا رو به خنکی می‌رفت.

دو ساعتی بود که در میان باغ قدم می‌زدم. باغبان جوان خانه مدام قدم‌هایم را چک می‌کرد. انگار جانشین سیف هم مثل او می‌ترسید به گل‌ها آسیبی برسانم. با آنکه نم هوا و سرما به جانم نشسته بود، توان به خانه برگشتن نداشتم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

ذهنم پر از هرج و مرج و آشوب بود و می‌خواستم قدری در آن هوای پاک، نفس تازه کنم. صبح زود ابراهیم، فردین و آقا مسعود به کارخانه رفته بودند تا حساب‌ها را بررسی کنند. قرار بود آتیلا هم خودش را سریع به ایران برساند و سفرش را کوتاه کند. چیزی که صدای زن‌های همراهش را درآورده بود!

مرسده و زهره خانم مشغول حرف زدن و بیان خاطرات ریز و درشت بودند. بدشان نمی‌آمد مرا هم همراه خود کنند اما من تحملش را نداشتم. نه تحمل نگاه‌های معنادار زهره خانم را و نه نگاه گرفته و غمگین مرسده را! آن هم بعد از حرف‌ها و اعترافات شب قبلش!

- چرا باز هم تنهایی؟

به سمتش چرخیدم. با گام‌های بلند نزدیکم شد.

- دلا خو کن به تنهایی، که از تن‌ها بلا خیزد!

- شعر نادرستی انتخاب کردی، خانم ادیب! قشنگ‌ترش هم هست ها! نشنیدی شاعر می‌گه:

در این سرما و باران یار خوش‌تر/نگار اندر کنار و عشق در سر؟

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

چی نگاهش کردم. چشم‌هایش می‌خندید.

- من شاعر و ادیبم یا تو؟! رفتی دیوان اشعار حفظ کردی؟!!

- نه... این‌ها نتیجه‌ی نشستن تو جلسات شعرخوانی اساتید خودته!

اصلا همون جا مجنون شدم رفت!

چشم‌هایش صداقت زیبایی داشت. دلم از حرف‌هایش گرم شد. نگاه از او گرفتم.

- حالا چرا قهر کردی؟

- هنوز هم دلخورم همه‌ی شهر رو خبر کردی.

صدای خنده‌اش بلند شد.

- حالا کو تا همه‌ی شهر رو خبر کنم!

بعد با صدایی که جدیت از آن می‌بارید ادامه داد:

- به مامان گفتم الان وقتش نیست حرف بزنی، ذهنت مشغوله و تازه

عزیز از دست دادین اما خب... بنده خدا از ترس ما هول برش داشته!

می‌ترسه کسی پشیمون بشه! قبل از به حرف اومدن من بارها به

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

زبون بی‌زبونی از تو گفته بود. می‌دونست دل من با توه، تو زمان دانشجویی ازت گفته بودم... برای همین سکوتم رو دوست نداشت.

اما بابا درد من رو می‌دونست... بهت که گفتم مانع حرف زدن من خودش بود. برای همین به حرف‌های ماما دامن نمی‌زد... با انتخاب مخالف نبود اما با زمان بیانش چرا... اما حالا... خب اون هم تو جبهه‌ی مامانه!

پوفی کشیدم:

- از دست تو، عطا... از دست تو... مامانت فکر می‌کنه فقط مونده بریم خرید!

صدایش پر از شیطننت بود وقتی جلویم چرخید و نگاهم کرد:

- مگه کار دیگه هم داریم؟!

باخم صدایش کردم "عطا"! خندید و دوباره کنارم ایستاد. این لحظات برایم هم شیرین بود و هم تلخ! کاش کمی زودتر شیرینی‌اش به کامم نشسته بود! آهی کشیدم و عطا سنگ‌ریزه‌ی جلوی پایش را پرتاب کرد. نگاهم روی اشارپ داخل دستش نشست.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- این چیه؟ سرمایی شدی؟!

- اِهه... داشت یادم می‌رفت!

اشارپ را روی شانه‌هایم انداخت. برایش ابرو بالا انداختم.

- عادت به پوشوندن خودت نداری! همیشه من رو حرص می‌دی!

- هوا خوبه! من هم سرمایی نیستم، عطا!

- خوبه برای نیم ساعت... نه دو ساعت و بیست و پنج دقیقه!

دست خودم نبود که لبخند روی لب‌هایم کش آمد.

- حواست زیادی جَمعه‌ها!

چشم‌هایش را ریز کرد.

- کی حواسم جَمعت نبوده؟!

دستی را که کمی دردناک بود مالش دادم. سرما هنوز هم دست

آسیب‌دیده را آزار می‌داد. حق با او بود. ناچار ساکت شدم.

- دلم یه فکر خالی و خیال راحت می‌خواد، عطا! حس می‌کنم مغزم

داره می‌ترکه! درکم می‌کنی؛ نه؟

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

سرش را تکان داد که یعنی "بله".

- درکت می‌کنم اما... این مساله حل بشه، همیشه روزگار از توی

مشتش یکی دیگه رو، رو می‌کنه؛ منتها یکی مطبوع‌تر، یکی

نامطبوع‌تر! یکی ساده‌تر و یکی مشکل‌تر! دلم می‌خواد بهت نزدیک‌تر

باشم، عاطفه! دیگه دلم نمی‌خواد تنهایی مشکلاتت رو حل کنی.

دیگه دلم زندگی مجردی و تنهایی نمی‌خواد.

روی نیمکت داخل حیاط نشستیم. مقابلمان درخت‌های بلند و

ساختمان ما بود. حرفش قلبم را به تلاطم انداخت. دستم را مشت

کردم و جلوی خودم را گرفتم تا فریاد نزّم "من هم!" حالا وقت

خوبی برای بیان احساسات ما نبود. با بی‌میلی سعی به عوض کردن

فضای بینمان کردم.

- دلم برای قدیم تنگ شده. وقتی بچه بودیم و بی‌خیال بازی

می‌کردیم.

- اما من دلم تنگ اون روزها نیست.

نگاهش کردم. باجدیت نگاهش در صورتم چرخید و صورتم را داغ

کرد:

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- این روزها و حس و حالم رو بیش تر دوست دارم. قبلا فقط باید چهارچمشی دو تا بچه‌ی شیطون رو می‌پاییدم تا خراب کاری نکنن اما حالا... می‌میرم برای مراقبت از خانمی که روبرومه!

پوفی از سماجتش کشیده و به شوخی برایش ابرو در هم گره کردم.

- من به پا و مراقب نمی‌خوام، عطا... حواست هست؟! من کلا آدمی هستم که زیاد مراقبم باشن مثل فنر تحت فشار درمی‌رم!

خندید.

- بله خانم، می‌دونم! فکر می‌کنی چرا یه عمر دست به عصا راه رفتم؟! به سختی نگاه از نگاه ستاره بارانش گرفتم. قلبم ریتمی تند برداشته بود. اشارپ را به خودم نزدیک کردم شاید این شوق بی‌موقع خاموش شود! شوق خواستن اویی که از همیشه نزدیک تر داشتمش! ناچار دوباره به یکی از فکرهایم چنگ زدم تا مگر آتش اشتیاق میانمان، خاموش شود! آتشی که انگار فقط به دم زدن نیاز داشت تا شعله‌ور شده و خاکسترمان کند! انگار حرف‌های آن روز من و عطا، جرقه‌ای به زیر چوب‌های احساسمان بود! از این همه شوق ریخته در نگاهش می‌ترسیدم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- عطا... چرا وحید گولمون زد؟ چرا اون عکس‌ها رو درست کرد؟ چرا به خاطره یا حتی من نزدیک شد؟ از کی خونواده‌ی مادریش و شیرین رو می‌شناخته؟ چرا کشته شد؟ چرا خاطره ما رو دور زد؟ با دیدن ابروهای درهمش آهی کشیدم.

- مغزم داره می‌ترکه... حالا این‌ها رو بذار یک کنار، ماجراهای گذشته و حرف‌هایی که دارم می‌شنوم و احساساتم رو بهش اضافه کن! توی مغزم بلوایی برپاست که تا آرام نشه، هیچ تصمیم درستی نمی‌تونم بگیرم.

منظورم را خوب فهمید که شوق نگاهش خاموش شد:

- چی بگم! من هم مثل تو گیجم. کاش خاطره حرف می‌زد! حداقل پرده از رازهای مربوط به خودش و وحید برمی‌داشت!

با به یادآوردن قیافه‌ی خاطره، آهم را در سینه خفه کردم.

- فردین گفت بازپرس بهش خبر داده بعد از تعطیلات باید برم تهران!

- امیدوارم این بار فایده داشته باشه!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

لبم را تر کردم و به درخت‌ها نگاه دوختم و ادامه دادم:

- باز پرس که خیلی امید داره.

بینمان سکوت برقرار شد. کمی بعد صدای عطا سکوت را شکست.

- خیلی می‌ترسم از آینده... از اینکه باز شدن حقیقت خیلی خوشایندمون نباشه.

به سمتش چرخیدم.

- منظورت چیه؟ نکنه... نکنه فکر می‌کنی خاطره... قاتله!

دست میان موهایش کرد و چیزی نگفت. ناباور صدایش کردم. چشم‌هایش را بست و بعد یک‌باره نگاه به نگاهم دوخت و جانم را به آتش کشید.

- خاطره... یا هرکس دیگه‌ای که قاتله، ما می‌شناسیمش! معلوم نیست بعد از فاش شدن حقیقت چقدر آسیب بخوریم! هرچی که هست، باعث شده خاطره سکوت کنه. این سکوتش من رو می‌ترسونه. اگر قبول کنیم خاطره... قاتله... یک جور مصیبه... فکر کردن به عامل یا آدمی که باعث سکوتش شده یک جور دیگه مصیبه!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

ناراحت لب برچیدم. باز هم حق با عطا بود. چه عاملی می توانست باعث شود که خاطره سکوت کند؟ چه چیزی می توانست آدمی را که بی گناه است وادار کند که تن به هر حکمی بدهد تا حقیقت برملا نشود؟! واقعا این ماجرا چوب دو سر نجس بود! از هر طرف که نگاهش می کردیم ترس داشت و نگرانی. دستم را مشت کردم. دوباره بینمان سکوت برقرار شد. سرم را میان دست هایم گرفتم و اندیشیدم "عاقبتمان چه خواهد شد؟"

- آجی... آجی...

صدای صفا سکوت بینمان را شکست. سراسیمه با رنگی پریده به سمتمان می دوید. عطا ناگهان ایستاد.

- چی شده صفا؟ اتفاقی افتاده؟

صفا روی زانو خم شد و نفسی گرفت. ترسیده کنار عطا ایستادم.

- صفا؟ چی شده؟ چرا اینطوری دویدی؟

- آجی... گلرخ... گلرخ... کیه... هان؟

با اخم های درهم نگاهش کردم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- می‌شه... می‌شه باهاش صحبت کرد؟

- حالت خوبه، صفا؟ این‌طوری دوییدی که با گلرخ حرف بزنی؟!

عطا بازوهایش را گرفت و قد بلندش را صاف کرد:

- چی شده، صفا... حرف بزن ببینم.

صفا باز هم برادرش را نادیده گرفت و روبرویم ایستاد.

- این... این رو ببین.

نگاهم روی عکس داخل دست صفا چرخید. عکس مربوط به سه،

چهار سال قبل بود. آن روز فردین دوربین حرفه‌ای و قدیمی‌اش را

یافته بود با حلقه‌ای فیلم. چقدر آن روز خندیده بودیم! مثل قدیم با

دوربینی عکس گرفتن که از سرنوشت عکس‌هایش آگاه نیستیم

خوشایندمان بود.

چاپ عکس از روی فیلم‌های نگاتیو خاطره‌ساز بود. آن روز یکی از

روزهای اردیبهشت بود که فرانک و خاطره به اصفهان آمده بودند تا

برای امتحاناتشان آماده شوند و تبدیل به یکی از خاطره‌سازترین

روزهای عمرمان شد!

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

به خصوص که بعد از مدت‌ها فردین قدم‌رنجه کرده و به اصفهان آمده بود! حالا می‌فهمم چرا... مدت زیادی از آمدن خاطره به اصفهان می‌گذشت! دلتنگی او را بعد از مدت‌ها به وطن کشانده بود.

آن روز همه‌ی ما سوژه‌ی عکاسی‌اش شده بودیم. از ما گرفته تا خدمه، حتی در و دیوار! این عکس هم شاهکاری از من و خاطره بود! خدمه‌ی فراری را گیرانداخته و با دلک‌بازی سوژه‌ی عکس‌های فردین کرده بودیمشان!

- چي این عکس عجیبه؟ از کجا پیداش کردی؟

نفسش را که حالا بالا آمده، محکم بیرون داد و با انگشت روی عکس یکی از خدمه‌ی جوان زد:

- مامان و خاله مرسته داشتن عکس‌ها رو می‌دیدن... این از لای آلبوم بیرون افتاد... این زن... این رو من می‌شناسم. باید پیداش کنیم.

نگاهم روی دختر جوان چرخید. در حافظه‌ام هرچه گشتم به خاطرش نیاوردم اما در ته ذهنم چیزی عجیب بال‌بال می‌زد. مثل وقت‌هایی که کلمه‌ای روی زبانت گیر می‌کند و خیال بیرون آمدن

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

ندارد. این فکر هر لحظه بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد اما از آن جا که در قسمت تاریک مغزم بود، درکی از آن نداشتم.

بی‌توجه به آشنایی‌ای که صفا می‌داد به سمت عطا چرخیدم.

- تو... این دختر رو یادته، عطا؟ قیافه‌اش برام آشناست!

به جای عطا، صفا پاسخ داد:

- سیما... نوهی گلرخه... من باید گلرخ رو ببینم... یعنی... تو باید ببینیش!

با حرف صفا ابرویم بالا پرید. حرف مرسده را به خاطر آوردم که از بودن سیما در یکی دو سال آخر در عمارت گفته بود. گفته بود گاهی برای کمک می‌آمد. احتمالا صفا در همان سال‌ها سیما را دیده بود و چه بسا حافظه‌ی تصویری‌اش از من قوی‌تر هم بود.

نگاهم را دوباره به عکس دوختم. چه چیزی در عکس این قدر آزارم می‌داد؟ چیز دیگری که متعجبم کرده بود این بود که صفا

می‌خواست آن‌ها را ببیند! ابتدا گفته بود سیما و بعد گلرخ را! اما

چرا؟ نگاه عطا روی عکس طولانی ماند بعد به من نگاه کرد:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- قیافه‌اش برای من هم آشناست... اما... راستش توی خدمت‌کارهای
خونه‌تون یادم نمی‌آدش. جوونه! احتمالا مال وقتی من تهران بودم.
بعد هم که از این‌جا رفتیم. صفا، حرف بزن ببینم این قیل‌وقال برای
چیہ؟!

صفا عکس را از برادرش گرفت و باز روی عکس ضربه زد.
- اهِه... ببینش... آبجی... بین کنار تو و خاطره ایستاده! مگه می‌شه
اون رو شناسی... می‌دوننی کیہ... من این‌جا ندیدمش که...
نیم‌نگاهی به عطا انداخت بعد سریع چشم گرفت.
- کاست‌ها... مدرسه... یادت اومد؟

کمی طول کشید تا معنای حرف صفا در ذهنم جا افتاد. ناباور عکس
را از او گرفتم. صدای عطا در سرم پژواک شد:

- چی می‌گی، صفا؟ کاست چیہ؟ شما از چی حرف می‌زنید؟
ناباور نگاهم بین صفا و عکس چرخید.

- مطمئنی؟ آره صفا؟ مطمئنی خودشہ؟

- به جان تو... نه... یعنی به جان خودم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

لب گزیدم. فقط برای ثانیه‌ای تردید کردم و بعد به سمت ساختمان
دویدم! حالا من هم دوست داشتم با این زن، سیما، حرف بزنم.
صدای عطا از پشت سرم می‌آمد:

- صبر کن ببینم، عاطفه! این جا چه خبره؟!

صدای صفا را که برای عطا توضیح می‌داد از دور می‌شنیدم. احتمالا
عطا مجبورش کرده بود تا ماجرا را توضیح دهد. بینوا پسر جوان که
قرار بود شماتت‌های عطا را برای بی‌احتیاطی‌اش به جان بخرد.
وارد ساختمان شده، کمی نفس گرفتم تا پیرزن را نترسانم و بعد بلند
گلرخ را صدا زدم. پیرزن با سرعتی فراخور سنش بیرون دوید.

- چی شده، خانم؟

روبرویش ایستادم. نفسی عمیق کشیدم تا تنفسم عادی شود. عکس
را به سمتش گرفتم. نگاهش روی عکس چرخید و پیشانی‌اش چین
افتاد. پته‌ی روسری را صاف کرد. برق اشک در نگاهش نشست که
احتمال دادم به خاطر دیدن خاطره باشد. دست لرزانش جلو آمد و
عکس را گرفت. از نگاهش معلوم بود هنوز به دنبال توضیح است. در
صورتش دقیق شدم. پیرزن چشمانی ریز داشت؛ مثل بعضی اقوام

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

مشهدی. صورتش گرد و جای خالی دندان‌هایش روی صورتش خط انداخته بود.

- طوری شده، خانم؟ قضیه‌ی عکس چیه؟

نگاهش هم‌زمان به پشت سرم خیره شد. احتمالا متوجه عطا و شاید صفا شده بود. نگرانی در صورتش پخش شد.

- این دختر... نوه‌ی تو، سیماست؟

نگرانی صورتش را پر کرد. لب‌هایش لرزید:

- چی شده، خانم؟

- چیزی نیست؛ می‌خوام نوه‌ت رو ببینم.

حاضر بودم قسم بخورم که رنگ از صورتش پرید. دستش لرزید و

پلکش پرید. واکنش‌هایش را درک نمی‌کردم.

- کی؟ کی رو؟ سیمارو؟

صدای قدم‌های محکم عطار را خوب می‌شناختم. طولی نکشید که

بعد از عطرش، خودش هم ظاهر شد. پشت سر او هم صفا رسید.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- دیدن سیما عجیبه، گلرخ؟ می‌خوام نوهت رو ببینم. باید ازش سوال بپرسم.

- به خدا همه‌ش دروغه. سیمام مثل برگ گل پاک بود! به بچه‌م بهتون زدن! دیگه الان چی ازش می‌خواید؟! همه‌ش تهمت بود. اخم‌هایم در هم فرورفت و نگاهم ناخودآگاه به سمت عطا چرخید که با ابرویی بالا رفته گلرخ را نگاه می‌کرد. مادرم همیشه مثلی داشت: چوب را که برداری گربه‌دزده فرار می‌کنه! تشویش و ترس چیزی بود که صورت پیرزن را پر کرده بود. پس این سیما واقعا چیزی برای پنهان کردن داشت!

- نترس کاریش نداریم. هرچی بوده مال قدیم بوده... فقط می‌خوایم یه سوال ازش بپرسیم.

این را عطا گفت. پیرزن به هق‌هق افتاد.

- مُرده... نوه‌م... سیمام... مرده... چی از مرده می‌خواید بپرسید؟!

ناگهان بادم را خالی کردند. ناباور به یکدیگر زل زدیم. گلرخ خودش را تکان‌تکان می‌داد و مویه می‌کرد. اعصابم بر هم ریخته بود. از

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

بن بست خسته شده بودم و انگار این گره‌ها خیال باز شدن نداشتند.
این صفا بود که سکوت را شکست:

- ببخشید، گلرخ خانم... نوه تون کی فوت شدن؟

برای صفا اخم کردم. گلرخ ناگهان از گریه افتاد.

- برید... برید تو رو خدا... بذارید من پیرزن به حال خودم بمیرم!

نوهی من دو سال پیش مرد. سرطان گرفت و مرد! راحتم بذارید!

بعد بدون حرف دیگری از ما دور شد. مات و متحیر به یکدیگر نگاه کردیم. باز صفا سکوت را شکست:

- یه جای کار بدجور می‌لنگه.

دستی بر پیشانی‌ام کشیدم. حق با صفا بود. یک جای کار می‌لنگید.

- من این خانم رو شیش، هفت ماه قبل زنده و سالم دیدم!

عطا برای برادرش ابرو در هم کشید و از آن نگاه‌های سنگینش به او

انداخت. صفای بدبخت ساکت شد. بعد به من نگاه کرد و اشاره زد

دنبالش حرکت کنیم:

- برفرض سیما زنده بود، می‌خواستید به چی برسین؟

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

عطا همان طور که با صدای بسیار آرام حرف می زد به سمت سالن پذیرایی رفت. متفکر لب به دندان کشیدم:

- وقتی ما بچه بودیم سیما این جا نبود. پس چطوری از ماجرای کاست ها باخبر بوده؟! اصلا چطوری به دستش رسیده؟! جای من رو از کجا بلد بوده؟! این ها برات عجیب یا مهم نیست؟ اصلا چرا بخواد این کاست ها رو به دستم برسونه؟! برای پرسیدن این سوال ها می خواستم ببینمش.

متفکر سر تکان داد و به برادرش نگریست:

- تو مطمئنی صفا، این همون زنه؟

نگاه من هم به همراه عطا روی برادرش نشست. صفا گفته بود زن، عینک بزرگ دودی داشته است و خیلی صورتش قابلیت شناسایی نداشته اما قد کوتاه سیما، موهای طلایی رنگش که از زیر روسری هم پیدا بود و پوست سفیدش به زن توصیفی صفا شبیه بود. صفا متفکر سر تکان داد:

- آره؛ همون قدر که از دیدن تصویر خودم توی آینه مطمئنم!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- زن دیگه‌ای شبیه اون زن ندیدی؟

صفا سر بالا انداخت و من به جایش جواب دادم:

- چرا... میترا هم شبیه توصیفات صفا بود. راستش... از وقتی اومدیم شکم برده بود به میترا... هرچند برای اون هم انگیزه‌ای نداشتم و فکر می‌کردم شاید واقعا قصد داشته کاست‌ها رو بهم بده برای تجدید خاطره... اما سیما... زیادی عجیب و نامعقوله!

صفا شانه بالا انداخت:

- من میترا خانم رو دیدم؛ اون زن نبود. من مطمئنم.

کلافه پوفی کشیدم:

- اما سیما مرده! آخه گلرخ چرا باید در این باره دروغ بگه؟!

صفا مکشی کرد:

- گفت بهش بهتون زدن! شاید دختره کاست‌ها و یه سری چیزهای دیگه رو دزدیده و بعد برای اینکه دنبالش رو نگیرن گفتن مرده!

عطا برای برادرش اخمی کرد اما من پی حرف صفا را گرفتم:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- خب... قبول اما آدرس من و فرستادن کاست‌ها به چه دردش می‌خورده؟!

صفا ساکت شد و عطا متفکر نگاهش تا آشپزخانه کشیده شد. سرش را نزدیک آورد و اشاره کرد سرهایمان را نزدیک کنیم.

- گلرخ از خدمه‌ی قدیمی عمارته، درسته؟

سرم را به تایید تکان دادم. قلبم تند می‌زد. اضطراب داشتم.

- چقدر قدیمی؟ از زمانِ [مکثی کرد] مادرت؟

اخم کردم.

- آره! گلرخ و همدم و سیف! الان فقط گلرخ زنده مونده. به چی

می‌خوای برسی، عطا؟!

- پس باید خیلی پیر باشه! چون تا اون جایی که یادمه، گفتن

خدمه‌ی خونه، موقعِ مرگِ مادرت پیر بودن!

سرم تیر کشید و چشم بستم.

- خب، آره! هم‌سن و سال مامان‌مهری بوده!

نگاهم کرد. در میان چشمش چیزی می‌درخشید.

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- مامان مهری ت... موقع مرگ مادرت، خیلی هم پیر نبوده!

آب دهانم را محکم قورت دادم. عقب کشیدم. سرهای آن دو هم از هم دور شد. نگاه ترسانم تا آشپزخانه رفت و برگشت. مامان مهری گفته بود گلرخ با او وارد عمارت شد یا قبل از او در عمارت بود؟ یعنی... ممکن است او...

وحشت زده به عطا نگاه کردم. چهره‌ی دو برادر گرفته و متفکر بود. صفا بود که این بار سکوت را شکست:

- اما توی کتابت نوشته بودی گلرخ و رعنا و همدم خدمت کارهای ابراهیم بزرگ و پدرش بودن که بعد از مرگ ابراهیم به خدمت مهرانگیز درمی‌آن! پس می‌تونن بزرگتر از مهرانگیز خانم باشن. عطا با اخم نگاهمان کرد:

- ماجرای کتاب‌ها چیه؟!

فرصت نکردم برای صفا اخم کنم بیچاره خودش فهمید بدجایی سوتی داده است.

- بعدا برات توضیح می‌دم، عطا!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

سرم دوران گرفته بود. اگر گلرخ و بودنش در عمارت سراج به زمان
حشمت‌اله و شهناز برمی‌گشت... می‌شد گفت که به ارباب‌های
قدیمی‌اش وفادار بوده است؟ بدنم یخ کرد. دست‌هایم را که از
استرس نمناک شده بود، مشت کردم.

- تو هم... داری به همونی که من فکر می‌کنم... فکر می‌کنی؟
عطا اخم کرد.

- این فقط سن و ساله! ما هیچ مدرکی نداریم. صرفاً حدس و گمانه!

- اما خب... انگیزه‌شون چی بوده؟ مگه... مگه مادر من... چه کارشون
کرده بود؟! نباید سمت ابراهیم می‌رفتن به جای مارال؟

هر سه ساکت بودیم. حس بدی داشتم. ترس و دلهره به جانم افتاده
بود. انگار که بین قاتل‌ها اسیر باشم! نه! این توهم ابراهیم بود که
مارال را افراد وابسته به شهناز کشته‌اند! موقع مرگ مارال، نه شهناز
زنده بود و نه وابستگانش ایران بودند. تنها نوهی شهناز که ایران بود،
صفورایی بود که شیرین نخواست به بودش!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

صفورایی که حتی مادر بزرگ و پدر بزرگش او را رها کرده و همراه با ابراهیم توسط مهرانگیز بزرگ شده بود! هر چند صفورا هم آن روزها به همراه همسرش و پسر سه ساله‌اش تهران زندگی می‌کرد و ده سال بعد، با فوت همسرش به عمارت سراج بازگشت! صدای عطا مرا از کابوسم بیرون کشید.

- بهتره از این جا بریم. صلاح نمی‌بینم امشب برگردی این جا، عاطفه! برای اولین بار در عمرم بدون کلنجار رفتن و بحث کردن حرفی را پذیرفتم. زیاد طول نکشید که سر و کله‌ی کوکب با سه فنجان چای پیدا شد.

- خانم... خبری شده؟ گلرخ فقط داره گریه می‌کنه! اخم کردم. هیچ حس خوبی به کوکب نداشتم.

- سینی رو بذار و برو! سرت هم به کار خودت باشه! برایم پشت چشمی نازک کرد و بعد از گذاشتن سینی روی میز از ما دور شد. نگران به عطا نگاه کردم:

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- چیزی هست که من نمی‌دونم؟ چرا این فکر به سرت زد، عطا؟
فقط به خاطر واکنش گلرخ نبود؛ این رو مطمئنم.

- چند روزه فکرم درگیرشه اما واکنش‌های عجیب گلرخ بیش‌تر
مشکوکم کرده! مرگ مادرت یک اتفاق ساده نبوده.

- من یه چیزی بگم؟

حالت نگاه صفا به خنده‌ام می‌انداخت. این پسر از هیچ‌کس به
اندازه‌ی برادرش حساب نمی‌برد. نگاه منتظرمان به او جسارت داد تا
حرف بزند.

چای‌ها را داغ‌داغ خوردیم. نباید مشکوکی‌شان می‌کردیم. صفا که عادت
به خوردن چای داغ داشت زودتر از من و عطا فنجان خالی را روی
سینی گذاشت و به حرف آمد.

- کاش به من بگید چی توی سرتونه! مثل اینکه کاشف اصلی من
بودم‌ها! شاید بتونم کمکی بکنم از طریق کتاب‌ها!

عطا غرغری کرد.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- ماجرای کتاب‌ها چیه؟ همون‌هایی که دفعه‌ی اول با خودت آوردی تهران؟

عطا... مرد باهوش من! صفا نگاهم کرد تا خودم توضیح دهم. چاره‌ای نبود. مجبور بودم به عطا بگویم. عطا را نمی‌شد دور زد.

- نوشته‌های منه. خاطرات قدیمی بابا رسول رو کتاب کردم.

برای صفا با چشم خطونشان کشیدم تا حرفی از کتاب حال نزنند. لبخند بدجنس‌انه‌اش نشانم داد فاتحه‌ام خوانده است.

- قرار بود استادم چاپشون کنه ولی فوت کرد. قبل از برگشتن به تهران دادم به صفا چون درباره‌ی گذشته کنجکاو شده بود.

عطا نگاهی بینمان گرداند. کمی مکث کرد و بعد لبخندی بدجنس‌انه زد. هم دلم را لرزاند و هم باعث شد از وحشت قالب تهی کنم.

اشتباه می‌کردم، صفا شاگرد کوچک عطا بود:

- خوبه. از اون جایی که حرف‌های ما بیشتر درباره‌ی زمان خودمون بود، پس فقط خاطرات بابا رسولت نبوده، نه؟ این کتاب خوندن داره! به سرفه افتادم و صفا خندان از من رو گرفت.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- نه... فقط مال قدیمه.

-چشمان عطا خندید. گیر افتاده بودم. می دانستم! دعا کردم که کتاب به دستش نیفتد. وگرنه می فهمید، دختر دیوانه‌ی روبرویش سال‌هاست عاشقش شده! آبرویم پیش دو برادر می‌رفت! عطا از برادرش پرسید:

-توی کتاب راجع به مرگ مارال خانم چی بود؟ راجع به خدمه‌ی خونه.

صفا ماجرای مرا می‌دانست؛ همه می‌دانستند. کمی فکر کرد. ذهن خودم هم درگیر سوال عطا شد. مطمئنم آن روزها از مادرم کم شنیده بودم. با این حال شنیدن داستان مرگ نابه‌هنگامش در جوانی، دلم را خون کرده بود.

- یک اشاره جزیی بهش بود! عاطی جون، بعضی جاها کم اطلاعات دادی!

عطا پشت سرش کوبید:

-درست حرف بزن، صفا!

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- ببخشید، زن داداش!

عطا گوش او را کشید و دادِ پسر جوان را درآورد:

- حضرت آقا، شما به جای شیرین زبونی، فعلا باید به بابا جواب پس بدی که چرا از یه غریبه بسته قبول کردی! بعد هم اون کتابها رو تحویل من می‌دی. هرچی نباشه من بیش‌تر در جریان وقایع قدیمم؛ کمک بهتری بهم می‌کنه.

صفای بینوا رنگ داد و گرفت. "نه"ی من در صدای اعتراض صفا گم شد.

- داداش!

- می‌دونی که به خاطر موقعیت خاص بابا، بابا اصلا با این موضوع شوخی نداره!

- خب... حالا که طوری نشده. نمی‌شه به بابا نگیم... ای بابا!

عطا به هر دوی ما لبخندی بدجنسانه زد و اشاره کرد بلند شویم. تصمیم گرفتم کمی بعد از آنها بروم. اگر واقعا گلرخ نقش بدی در

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

ماجرا داشت دوست نداشتم که متوجه توجه ما شود، هرچند دلم هم نمی‌خواست در عمارت زیاد تنها بمانم.

به عطا و برادرش که ایستاده و نگاهم می‌کردند اشاره کردم بروند.

- شما برید... من بعدا می‌آم.

عطا اخم کرد. نزدیکشان ایستادم و با آرام‌ترین صدای ممکن زمزمه کردم:

- من رو که نمی‌گشن! برید. داستان رو جنایی نکن. نمی‌خوام کسی رو الکی مشکوک کنم.

عطا خواست حرفی بزند که با اخم راهش را بستم. پوفی کشید و "از دست تو" ای زمزمه کرد.

- درضمن، کتاب‌ها پیش منه. صفا رو اذیت نکن. به جای تو تصمیم دارم بدمشون به یه نفر دیگه.

صفا دیگر از خانه خارج شده بود. کنار ورودی خانه ایستاده بودیم و باد سرد به صورتمان می‌خورد. هوای دمدمی مزاج بهاری سرد شده بود.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- می‌خوام بدم سرگرد، باز پرس پرونده‌ی خاطره.

متعجب نگاهم کرد.

- فکر می‌کنی دو تا ماجرا به هم مربوطن؟

- بعید نمی‌دونم اما... هرچی که پای شهناز و شیرین رو به ماجرا باز

کنه به هم ربط داره. تازه دایی گفت که پرونده‌ی مادرم... منظورم

ماراله... هنوز بازه. شاید باز پرس بتونه کمکمون کنه!

لبخندی صورتش را پر کرد.

- باشه؛ موافقم. زود بیا اون طرف. می‌دونی که انتظار اذیتم می‌کنه.

مراقب خودت هم باش. دلم شور می‌زنه چون چشم‌هات برق می‌زنه.

می‌دونم یه نقشه توی سرت داری.

حیف که اسلام دست و پایم را بسته بود و گرنه محکم سگرمه‌های

درهمش را می‌بوسیدم! چه خوب که افکار بی‌حیای مرا نمی‌شنید! به

او لبخند زدم و درعوض عطا چپ‌چپ نگاهم کرد و همان‌طور

غرغرکنان به دنبال صفا از خانه خارج شد. باید با گلرخ حرف می‌زدم،

تنها.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

با اطمینان از دور شدن عطا و صفا به داخل خانه بازگشتم. حس عجیبی داشتم، چیزی بین ترس و امید. شاید نباید از دو زن که یکی پیر و دیگری میان سال بود می ترسیدم اما به هر حال آدمی جانم عزیز است و من ترس داشتم.

نفس عمیقی کشیده و خودم را به خدا سپردم. بعد به مقصد آشپزخانه راه افتادم. برخلاف انتظارم آن جا ساکت بود. نمی توانستم به خودم دروغ بگویم، دوست داشتم پیچ و زمزمه ای می شنیدم و چیزی دستگیرم می شد ولی دریغ از حرف یا حرکتی! عاقبت تعلل را کنار گذاشتم و وارد فضای آشپزخانه شدم. آشپزخانه کاملاً امروزی تجهیز شده بود. بزرگ و جادار بود و پرنور. ایده آل برای هر زنی.

این جا قلمرو مامان ریحانه بود؛ بعد از او آشپزخانه تقریباً بلااستفاده ماند. مامان مهری اکثراً کارخانه بود و من هم غذاپختن بلد نبودم؛ شاید در حد یک نیمرو تا از گرسنگی نمیرم!

چیزی که همیشه مادرم را حرص می داد بی علاقه منی به خانه داری بود؛ به همین دلیل غذا از آشپزخانه ی عمارت به این سمت می آمد.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

تا اینکه طلا به جمعمان اضافه شد. با آمدن طلا ما دیگر به آشپزخانه‌ی آن طرف کاری نداشتیم و تمام غذاهایمان همین جا آماده می‌شد!

آهی کشیده و سرم را تکان دادم تا خاطرات دور شود. با ورودم به آشپزخانه، دو زن که یکی کنار گاز فردار ایستاده و دیگری مشغول مرتب کردن یخچال بود، از فعالیت دست کشیدند. با دیدن صورت گلرخ ابرویم بالا پرید.

هیچ اثری از گریه‌ی زیاد در صورتش دیده نمی‌شد! بهتر است بگویم هیچ اثری از گریه در صورتش دیده نمی‌شد!

- اا... خانم شما نرفتید؟! فکر کردم با آقا عطا و برادرش رفتید اون طرف.

نگاهی به کوکب انداختم بعد صندلی میز آشپزخانه را کنار کشیده و پشتش نشستم.

- می‌بینی که این جام! برو اون طرف به کمکت نیاز دارن! من با گلرخ کار دارم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

دست پیرزن لرزید و مشتش کرد. حرکت کوکب هم از چشمم دور
نماند. اخم‌هایش را در هم کشید و دست بر سینه چلیپا کرد.

- وظیفه‌ی من نیست. من برای کار کردن توی این ساختمون
استخدام شدم، خانم!

با دست خودش گور خودش را کنده بود. نیش‌خندی زدم و سیب
روی میز را برداشتم. سرخ و آبدار بود.

- خوب شد گفتی! من احتمالا دیگه این‌جا برنمی‌گردم! پس این
خونه دیگه ساکنی نداره که خدمه بخواد. بحث گلرخ جداست.
می‌تونه برگرده عمارت اصلی... اما خب تو... فقط برای این‌جا استخدام
شدی دیگه... فکر کنم باید به مرسده خانم بگم برات معرفی‌نامه جور
کنه!

رنگش پرید و به تته‌پته افتاد.

- نه... یعنی الان می‌رم اون‌طرف، خانم... چرا معرفی‌نامه... مگه
این‌طرف و اون‌طرف فرق داره... من استخدام این‌جام دیگه...

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

بعد تندتند وسایل توی دستش را به داخل یخچال برگرداند و لباسش را مرتب کرد و به سمت در تقریبا دوید. لبم به لبخندی کج شد.

- الحق دست پروده‌ی مهرانگیز خانم و مادرت ریحانه‌ای!

لب برچیدم. شنیدن نام هر دو کافی بود تا اشک به چشمم بنشاند. غم را با آب دهانم فرو دادم و به گلرخ اشاره کردم.

- بیا بشین، گلرخ!

پیرزن کمی تعلل کرد.

- نوه‌م مُرده! دست از سر من پیرزن بردارید!

- بشین گفتم. می‌دونی که... من دست پروده‌ی مامان مهری هستم!

پس بشین!

بدون حرف روبرویم نشست. ترسیده بود! شاید از تهدید مخفی در کلامم! شاید هم از حرف‌هایی که ممکن بود بزنم! کمی مکث کردم و گذاشتم پیرزن خودش را جمع‌وجور کند. البته منتظر بودم صدای

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

بسته شدن در خانه بیاید. با شنیدن صدای در، نفسی گرفتم و با آرام‌ترین لحن ممکن به حرف آمدم.

- نوهت زنده است، گلرخ! من می‌دونم چون سه ماه قبل دیدمش!
نگاه وحشت‌زده‌اش به سمتم چرخید.

- سیما... مرده!

نیش‌خند زدم.

- اون زنده است و من نمی‌فهمم چرا داری دروغ می‌گی!
به صورت رنگ‌پریده‌اش نگریستم.

- می‌دونی اومده بود تنکابن! جایی که من بودم! سیما چرا باید
می‌اومد سراغ من؟ از کجا جای من رو بلد بود؟ چرا باید برای من
کاست‌های بچگیم رو بیاره؟ حرف بزن، گلرخ و گرنه به خاک مامان
ریحانه‌م قسم... می‌فهمم و اون وقت... اون وقت دیگه هیچ‌کس
جلودارم نیست.

سرم را جلوتر بردم. پیرزن رنگش پریده بود. قلبم تند می‌زد و
دست‌هایم از عرق خیس بود.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- به من بگو... قول می‌دم که کسی اذیتش نکنه! من فقط باید باهاش حرف بزنم.

- من... من راز گذشته رو بهتون میگم... عوضش... عوضش دست از سر نوه‌م بردارید.

مات نگاهش کردم. مردمک چشم‌هایش می‌لرزید. دست‌هایش هم!

- راز گذشته؟ چی داری می‌گی؟

چشم‌هایش برقی زد و به سرعت حالت عجز از صورتش رفت.

- راز مرگ مادرت! مارال.

عقب کشیده و اخم کردم. شنیده بودم که گلرخ یکی از دو خدمه‌ی داخل خانه موقع مرگ مارال بود! پس می‌توانست چیز جدیدی برای گفتن داشته باشد!

- از چی حرف می‌زنی؟!

- از راز مرگش! اینکه چرا خودش رو کشت!

دستم را زیر چانه گذاشته و با تمسخر نگاهش کردم.

- قصه‌ت تکراریه! از سیما برام بگو!

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- اون قدرها هم تکراری نیست! معشوقه‌ی مادرت اونکه بهت گفتن

نبود! اسمش دانیال بود! دانیال سراج!

اخم‌هایم در هم گره شد. پیرزن لجوجانه پیچ زد:

- پسر برادر حشمت‌اله خان!

ناخواسته خندیدم. آن هم با صدایی بلند. خنده‌ی بلندم او را ترساند.

عقب کشید و اخم کرد.

- برادر حشمت‌اله، مُرد! اون هم وقتی خیلی جوون و عزب بود!

- اون برادرش نه! برادر شیرین‌عقلش! همونی که از همه کوچیک‌تر بود!

انگار کسی به سینه‌ام مشت کوبید. در خاطراتی که از بابا رسول

شنیده بودم، حرفی از برادر سوم بود! برادری که ازدواج کرد و

سهمش را به همسرش دادند! سرم داغ کرد.

- از چی حرف می‌زنی؟!

پیرزن نگاهش را در صورتم چرخاند. قطعا آنچه دید باب میلش بود

که لبخندی نازیبا صورتش را پر کرد.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- حشمت، حسین و حمید! سه تا دادش بودن. حسین که جوون مرگ شد، حمید هم شیرین عقل بود، پس تمام ماترک آقاشون رسید به حشمت!

البته برای بستن دهن مردم، قدری از میراث رو بخشید به زن حمید تا هم ازش مراقبت کنه، هم حق الارث رو داده باشه اما زنش زرنک تر بود. گذاشت حشمت موفق بشه بعد پرده از بچه‌ش برداشت! یه پسر! پسرش ده، دوازده سالی از ابراهیم، پسر حشمت، کوچیک تر بود! یه وارث قدر برای سراج‌ها!

- این‌ها... چه ربطی... چه ربطی به مادرم داره؟!
- قول بده! اول قول بده دست از سر سیما برمی‌داری! به روح مامانت قسم بخور!

قلبم تند می‌کوبید. عاقلانه آن بود گلرخ را با حرف‌هایش رها می‌کردم و می‌رفتم. سیما را می‌یافتم و باقی حرف‌ها را از زبان ابراهیم یا دایی می‌شنیدم اما تجربه‌ی بدی داشتم! آن‌ها اعتمادم را خدشه‌دار کرده بودند.

- قول می‌دم! حرف بزن!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

گلرخ دست دست می کرد. کلافه بودم و آب خوردنِ پر سر و صدای
پیرزن حالم را بد می کرد.

- اسمش رو گذاشته بودن دانیال. وقتی رونمایی شد که ده ساله بود.
حشمت بی سروصدا زیر دست و بال پسر برادرش رو گرفت. کافی بود
همه بفهمن که سراج یه نوهی پسری دیگه داره! حق ابراهیم ضایع
می شد.

به خصوص که پسره برعکس باباش نه شیرین عقل بود و نه نادون!
این ها رو من می دونم... چون رابط بین دانیال و عموش من بودم!
فهمیدن ماجرای دانیال با عروسی مهرانگیز و ابراهیم هم زمان شد.
سرم داغ کرده بود. یعنی سال چهل و دو پسرک ده سال داشت؟!
- حشمت، دانیال و مادرش رو فرستاد تهران تا کسی از رازشون
باخبر نشه! برادر بدبختش هم که چند سالی بود مرده بود و شری
نداشت.

- شما هم... رفتید تهران!؟

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- نه اما ازشون بی خبر نبودم. دانیال پسر زرنگی بود. درس خوند و برای خودش کسی شد. دکتر شد! عاشق یه دختر روس تبار شد و باهاش عروسی کرد. دختره خیلی خوشگل بود اما بچه دار نمی شد. همون موقع عا حشمت اله سراجم مُرد!

سرم ونگ ونگ می کرد. به دنبال ارتباط دانیال سراج و مارال می گشتم.

- این ها رو بس کن! برو سر اصل مطلب!

- عجولی، دختر! خیلی هم عجولی!

- حرف بزن، گلرخ! حرف بزن تا نرفتم و ابراهیم رو نیاوردم! رنگش پرید.

- توی تهران... توی یه نمایشگاه... مارال رو دید. دخترک، قرتی و خوشگل بود. خوش سروزبون و خوش ادا! دل پسر هم وارث می خواست!

پشت سرم تیر می کشید.

- مارال... رو... می شناخت؟

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

سرش را بالا انداخت که نه!

- ب... بعدش چی... شد؟

- دانیال دل مارال رو برد... حق هم داشت... هم از نظر قیافه از

محمد ابراهیم سر بود، هم از سن و سال پخته تر! اون موقع

محمد ابراهیم همه ش بیست و دو سه ساله بود! جیره خور مادرش اما

دانیال یک مرد سی و چند ساله بود؛ دکتر بود! از اون گذشته عاشق

هنر و نقاشی! مادرت راحت دلش رو باخت!

دلم را انگار کسی مشت کرده بود. روده هایم به هم می پیچید.

- باباش فهمید. راضی نبود دخترش زنِ مردِ زن دار بشه! اون هم

مردی که پونزده سالی ازش بزرگ تر بود! جلوش رو گرفتن! مارال لج

کرد و نشست زیر پای دانیال بدبخت! دانیال تصمیم گرفت باهاش از

ایران فرار کنه!

زمزمه کردم دروغه. داغ کرده بودم. چشم های گلرخ از خشم برق

می زد.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- بین راه، پلیس پیداشون کرد. اون موقع هم خیلی بد با این طور چیزها برخورد می‌شد. به ماشین مشکوک می‌شن؛ فرمان ایست می‌دن ولی ماشین نمی‌ایسته! ماشین رو می‌زنن و...

چشم‌هایش را به من دوخت. قلبم تیر کشید.

- دانیال مُرد! اون هم درحالی که زنش حامله بود!

دستم را مشت کردم:

- مادرت با خواهرش که نقشه‌ی فرارش رو به پدرشون لو داده بود،

لج کرد و با اولین خواستگارش که محمدابراهیم باشه، ازدواج کرد.

داغون بود و افسرده! می‌رفت توی اتاق و ساعت‌ها گریه می‌کرد.

محمدابراهیم وقتی فهمید چه کلاهی سرش رفته که اتاق بالا و

نقاشی‌ها رو دید! خواست مادرت رو طلاق بده! حتما این هم بهت

نگفتن که حضور تو مانعش شد چون مادرت تو رو حامله بود!

نفسم کندی می‌کرد.

- تو که به دنیا اومدی، مادرت حالش داشت بهتر می‌شد اما حقش

نبود! زندگی خوب حقش نبود! اون هم وقتی دانیال، چند ماهی رو

من ... دختر ابراهیم - الف.قیصری

توی زندون مونده بود و زنش غیابی طلاق گرفته و با بچه رفته بود
سوییس!

- دروغ می‌گی! تو گفتی دانیال مُرده!

- راست می‌گم... می‌توننی از پدربزرگت بپرسی! حتی مرسته خانم!
دانیال زنده بود! پدربزرگت ازش به خاطر اغفال دخترش شکایت کرد
و افتاد زندان ولی به دخترش گفت مُرده! من هم کاری رو کردم که
باید. دانیال رو خبر کردم! زن بیچاره با دیدن معشوق از حال رفت!
دست‌هایم بدن لرزانم را قاب گرفت.

- زن بیچاره دیوونه شد! از شدت پریشونی خودش رو کشت!

- در واقع شما کشتینش!

- نمی‌خواستم بمیره... خودش خودش رو کشت... می‌خواستم مثل
پسرم... همه‌شون عذاب بکشن.

باورم نمی‌شد. ناراحت دست‌هایم را محکم دور تنم فشار دادم. عقل و
منطقم از کار افتاده بود. چرا هویت مرد را از من مخفی کرده بودند؟

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

چرا حقیقت را طور دیگری نشان داده بودند؟ حرف بعدی گلرخ تلنگر بر افکارم زد.

- انگشتر رو همون موقع بهش داد! این هم یک نشون دیگه!

دست‌هایم شل شد. نگاهم در صورت گلرخ چرخید. چشم‌هایش از من فراری بود. دستم را روی میز گذاشتم. دروغ می‌گفت! همه‌اش را نه اما دروغ می‌گفت. از میان دندان‌های چفت‌شده غریدم:

- داری دروغ می‌گی، گلرخ! انگشتر توی استخر، همون انگشتر معشوق مادرم نبوده!
رنگش پرید.

- درضمن... من... عکس... اون مرد رو دیدم، اصلا شبیه ایرانی‌ها نبود!

- دانیال... شبیه خ... خارجی‌ها ب... بود!

به لکنت افتاده بود.

- چرا این دروغ‌ها رو به من گفتی؟! راستش رو بگو... وگرنه هم تو رو، هم سیما رو می‌اندازم زندون! قسم می‌خورم! اصلا به من بگو چطوری مادرم تونست مارال رو از استخر بیرون بکشه؟! من یادم نمی‌آد مادرم

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

هیچ وقت به استخر یا شنا بره! چطوری مادرم که اون موقع یک زن

چهل و چند ساله بوده تونسته مارال رو تنها از آب بکشه بیرون؟!!

سوال آخرم را باخشم پرسیدم. سوالی که چند روزی بود که ذهنم را

می خورد! سوالی که جزو تناقضات حرف های ابراهیم و سایرین هم

بود! محال بود مامان ریحانه ام با آن جثه بتواند لاشه ی خیس مرده ای

را بیرون بکشد!

صورت پیرزن خیس از عرق شد. دستش روی سینه اش نشست. ترس

برای لحظه ای در جانم افتاد که مبادا سخته کند.

- حرف بزن، گلرخ! وگرنه می رم و با پلیس می آم!

- شماها... حق ما رو خوردین! پسر رو سیلون و ویلون کردین!

شماها سیمای من رو گشتین... همه تون... باید برید بمیرید!

ابروهایم بالا پرید. گلرخ می لرزید. قدمی به جلو برداشتم. دستش بر

سینه اش مشت و خم شد.

- گلرخ!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

به سمتش دویدم. رنگش کبود شده بود و بد نفس می کشید. در آغوش کشیدمش.

- ببخش، گلرخ... ببخش... حالت خوب می شه. آروم باش... قرص می خوری؟ آره؟ قرص هات کجاست؟

پشیمان از فرستادن کوکب، گلرخ را رها کرده و به دنبال قرص گشتم. کاش عطا اینجا بود! ناامید خودم را دوباره بالای سر گلرخ رساندم. به نظر بیهوش می آمد. باوحشت به سمت بیرون از خانه دویدم. ذهنم قفل کرده بود. نمی دانستم چه کنم.

در مسیر چندین بار زمین خوردم. گریان و بافریاد عطا را صدا می زدم. فاصله ی ده دقیقه ای دو ساختمان را آن قدر تند دویدم که به نفس نفس افتادم. به زحمت پله های عمارت را بالا رفتم و فاصله ی در عمارت تا سالن را طی کردم.

با فریادهایم همه بیرون آمده بودند. دیدن فردین و ابراهیم در کنار دایی باعث شد قلبم قوت بگیرد که مردان دیگری نیز در ساختمان هستند. همه نگران دورم را گرفتند. بی توجه به سنگینی نگاه های ترسیده، لباس عطا را چنگ زدم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- مم... مُرد... عطا... مُرد.

بازوهایم را گرفت:

- چی شده، عاطفه؟! درست حرف بزن ببینم.

- گل... گلرخ مرد...

اشک از چشم‌هایم می‌چکید. صدای جیغ آرام مرسته انگار در گوشم
سیلی زد. حق‌هقم بلند شد.

- داشتیم حرف می‌زدیم... کبود شد... افتاد... مرد...

عطا بازوهایم را میان دستان ابراهیم جا داد و به‌سرعت از خانه بیرون
دوید. پشت سرش چندین گام دیگر را نیز شنیدم. قلبم تند می‌کوبید
و ترس مثل موریانه بر جانم ریخته بود. من قاتلش بودم. اشکم بند
نمی‌آمد. ابراهیم نوازش‌گونه صورتم را لمس و اشک‌هایم را پاک
می‌کرد.

- آروم باش، دخترم... آروم!

زهره خانم آب‌قندی نزدیک دهانم آورد:

- چرا زنگ نزدی اورژانس، دخترم؟!

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

هینی کشیدم و اشکم بیش تر شد. در آن لحظه آن قدر گیج و ترسیده بودم که ساده ترین ها را از یاد برده بودم.

- حتما هول کرده، خانم! الان وقت بازخواست نیست. بهتری، دخترم؟!

با لب هایی که می لرزید گفتم "من... کشتمش."

زهره خانم لاله لاله ای گفت و مقدار بیش تری آب قند داخل دهانم ریخت. اشکم بند نمی آمد. آن قدر آب قند به گلویم ریختند تا آرام گرفتم. متوجه صحبت های تلفنی آقا مسعود بودم. دلم مثل سیر و سر که می جوشید. انتظار داشتم هر لحظه صدای آمبولانس را بشنوم. کمی طول کشید که عطا و فردین سراسیمه وارد خانه شدند. تنم یخ کرد و با بغض پرسیدم: مرده؟!

فردین کنارم نشست.

- مطمئنی حال گلرخ بد بود؟

سر تکان دادم و حالم بدتر شد. نگاهم روی صورت پریشان عطا نشست.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- نبود. هرچی گشتیم خبری از گلرخ نبود!

- چ... چی؟!

خودم را از آغوش زهره خانم نجات دادم و صاف نشستم.

- چی می‌گی؟!

- گلرخ نبود! هرچی گشتیم پیداش نکردیم.

قلبم تند می‌زد.

- امکان نداره! حالش خیلی بد بود. خودم دیدم افتاد.

صفا سراسیمه وارد اتاق شد.

- حدسم درست بود، داداش! کوکب هم نیست.

همه پرسشی نگاهش کردند. احساس کردم رمق از جانم رفته است.

این بار میان آغوش مرسده رها شدم. کوکب نرفته بود و بعد از رفتن

من گلرخ را از خانه خارج کرده بود؟! خانه‌ی ما برخلاف عمارت،

مستقیم به کوچه راه داشت و نیاز نبود حتماً از طریق حیاطِ عمارت

از آن‌جا خارج شویم.

- یکی بگه این‌جا چه خبره؟!

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

عطا همان طور که بانگرانی حاله را بررسی می کرد شرح مختصری از آنچه دیده و شنیده بود داد. دایی مخاطبم قرارداد:

- درباره ی چی حرف می زدین عاطفه؟! چی ترسوندش؟!!

صفا بود که حرف او را درست کرد:

- باید بگیم ترسوندشون! دو نفر بودن!

عطا باخه به برادرش نگاه کرد. بدنم می لرزید. نگاهها رویم سنگینی می کرد. سرم سنگین بود. به ابراهیم نگاه کردم و از او به دایی و بعد به مرصده، زهره خانم و آقا مسعود. آب دهانم را محکم قورت دادم.

-دانیال سراج کیه؟

آقا مسعود نگاهش در صورتم چرخید. چیزی در گوش همسرش گفت و به آرامی اتاق را ترک کردند. خدا می دانست که چقدر ممنونش بودم. رفتنشان جسارتم داد تا حرف بزنم.

- معشوق مادرم... کیه؟

ابراهیم کنارم نشست. دست سردم در میان دستهای گرمش گم شد:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- دانیال سراج؟ از کی حرف می‌زنی؟

- شما... شما به من بگین... چرا بهم نگفتین اسمش چی بوده؟ چه دلیلی داشته دروغ بگین!

دایی دخترش را بلند کرد و جایش را گرفت. حالا من میان ابراهیم و او بودم. فردین، عطا و صفا روبرویم بودند و مرسده پشت سرم ایستاده بود. دایی دستم را نوازش کرد و جواب داد:

- ما بهت دروغ نگفتیم، بابا... تعریف کن ببینم چی شنیدی که این‌طور شدی؟

با حالی زار و پریشان ماجرا را تعریف کردم. هرچه پیش‌تر رفتم اخم‌هایشان بیش‌تر در هم فرورفت. عطا باناراحتی دستی به صورتش کشید و فردین شروع به راه رفتن کرد. معلوم بود آن‌ها هم به اندازه‌ی من اذیت شده‌اند.

- نکنه... نکنه من... من... دختر... ابراهیم نیستم!

دست ابراهیم چنان مچم را فشرد که از درد ناله کردم.

- دیگه هرگز این رو نشنوم!

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

دردم آمده بود ولی دلم را گرم کرد. مرسته بود که به حرف آمد.

- دنیل دکتر بود اما فامیلش حکیمیان بود. می گفت دورگه‌ی روسه! قیافه‌ش هم شبیه روس‌ها بود؛ با همون قد بلند و موهای روشن و پوست سفید!

حرف‌های گلرخ بعضیش درست بوده و بعضیش غلط! به دروغ‌هاش کاری ندارم اما... راست‌هاش رو از کجا می‌دونسته، بابا؟ بعضی‌هاشو... ما به... به هیچ‌کس نگفته بودیم.

سرم را بلند کردم. دست ابراهیم از خشم مشت شده بود و نگاه منتظرش بین همسرش و پدرزنش می‌چرخید. دایی باناراحتی به مبل تکیه داد:

- مرسته راست می‌گه. این زن... چیزهای عجیبی می‌دونسته!

- می‌شه بگید کدوم حرف‌هاش راست و کدومش دروغ بوده؟

گویا این سوال من و ابراهیم هم بود که هر دو هم‌زمان حرف فردین را تایید کردیم. مرسته خودش را روی مبل رها کرد:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- مارال و دکتر توی گالری با هم آشنا شدن. ما به همه گفتیم استادش بود... در واقع بود... اما...

- من نباید به دکتر اعتماد می کردم. پزشک بود ولی سیاه قلم هم تدریس می کرد. در حالی که مارال آبرنگ کار می کرد. شد استاد مارال! چون زن داشت بهش اعتماد کردم.

این صدای ابراهیم بود که با دندان های چفت شده غرید:
- می دونست زن داره؟!

صدای مرسده چون ناله ای بلند شد:

- آره اما بهش گفته بود که می خواد طلاقش بده چون نازاست.

نفس در سینه ام جا ماند. این ها را گلرخ از کجا می دانست؟

- شما... شما واقعا ماجرای فرارشون رو لو دادین؟

مرسده باناراحتی سر تکان داد. ابراهیم در خودش فرو رفت. آن کسی که جفا دیده بود قطعا او بود. باناراحتی نگاهش بین مرسده و دایی چرخید و بعد از هر دوی آن ها رو گرفت.

- دانیال مُرد؟

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- نه... افتاد زندان! بعد هم از ایران رفت!

دستم را بر رگ‌های برجسته‌ی دست‌های ابراهیم کشیدم. پدرم! چه دردی داشت شنیدن این حرف‌ها!

-میگید...واقعا اون بی شرف رو دیده؟!

- من مطمئنم دروغه، بابا... به خدا دروغه... من مطمئنم شما و من رو دوست داشته، مادرم..خیانت نکرده!

اشکم روی صورتم نشست. نگاه دردمند ابراهیم در صورتم چرخید و سرم را به سینه‌اش چسباند. غریب‌تر از همه بودیم انگار.

- بابا، این زن دروغ هم گفته! مثلاً گفت دانیال اون انگشتر رو همون موقع که مادرم رو دوباره می‌بینه، بهش می‌ده! درحالی که ما می‌دونیم این‌طور نبوده! از طرف دیگه دانیال اگر پسر برادر حشمت سراج باشه، نباید این‌قدر شبیه روس‌ها باشه! پس اینکه مادرم... خودش رو به‌خاطر عذاب وجدان کشته دروغه! حتی اینکه اون مرد رو دیده!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- من فکری دارم!

عطا باخم به سمت برادرش چرخید. نگذاشتم توبیخش کند. صفا بی طرف‌ترین فرد بود و فکرش آزاد و من نیاز داشتم کسی مرا از مهلکه نجات دهد:

- چه فکری، صفا؟

حالا همه پسر بیچاره‌ام را نگاه می‌کردند:

- خب... راستش... عاطی... یعنی آبجی عاطفه! ... خب نگام نکنید این‌طوری!

همه به صورت برافروخته‌اش لبخند زدند و نگاه گرفتند. عطا شانه‌ی او را فشرد.

- بگو، صفا!

صفا سرفه‌ای کرد و با تندترین حالت ممکن حرفش را زد:

- ریحانه خانم خودش گفته که جسد رو بیرون کشیده؟

نفسی گرفت. نگاهم بین بزرگ‌ترها چرخید.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- ما هیچ‌کدوم اون موقع نبودیم. فقط ریحانه و فروزان و مهرانگیز خانم بودند. ما ازشون شنیدیم که ریحانه رو خیس از آب دیدن. حتما خودش گفته بوده!

با حرف دایی نگاه‌ها دوباره به سمت صفا چرخید. صفا دستی به سرش کشید:

- خب... به قول عاطفه اگه ریحانه خانم نمی‌تونسته مادرش رو از آب بیرون بکشه چون سنگین بوده، من می‌گم کسی که بیرونش کشیده یه مرد بوده! با توجه به فرار خدمت‌کارها... می‌گم دستشون تو کار بوده! البته اینکه ریحانه خانم چرا رفته تو جبهه‌ی اون‌ها مورد سواله! همه ساکت شدند. فردین بود که سکوت را شکست:

- نکته‌ی مهمیه! چرا هیچ‌کس به این موضوع شک نکرد؟

دایی ناراحت جابه‌جا شد:

- من و مرسده و مادر بزرگتون اون موقع تهران بودیم. وقتی رسیدیم که تقریباً همه چیز تموم شده بود.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

نگاه‌ها سمت ابراهیم چرخید. ابراهیم پریشان بود و رنگ پریده. مثل تمام وقت‌هایی که فشار عصبی بر او زیاد میشد، حروف را بدتر ادا میکرد:

- یادم نیست. هیچی در این باره یادم نیست. اینکه پلیس سوالی پرسیده باشه یا جوابی گرفته باشه! هرچی هست، مطمئنم که زن‌دایی ریحانه آدم خوبی بوده و قصد بدی پشت پنهان‌کاری احتمالش نبوده!

دوباره جمع ساکت شد. اما نگاه همه را روی ابراهیم احساس میکردم. چه چیز را از ما مخفی می‌کردند؟ به ابراهیم نگاه کردم، پدرم. دستش را فشردم تا نگاه دردمندش را به سمت خودم بکشم.

- بابا... این سراج از کجا اومده؟ چرا ما نمی‌دونستیم که سراج دیگه‌ای هست و عموی پدرتون بچه داره؟ چرا گلرخ می‌گفت "پسرم"؟ گلرخ مگه از اول پیش شما نبوده؟!

نگاهش گرما گرفت و لبخندی بی‌رنگ لب‌هایش را جان داد. حق داشت. شنیدن بابا آن هم خواسته! از دهانم برایش دل‌نشین بود.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- فکر کنم اگر قبول کنیم سراج دیگه‌ای هم هست، حشمت‌اله‌خان خوب مخفیش کرده بوده که اسمی ازش نیست. البته اینکه برای ارث و میراث پیداش نشده هم عجیبه! درباره‌ی گلرخ هم... من از وقتی خودم رو شناختم این‌جا بود.

فقط مطمئنم که پدربزرگم خیلی بهش احترام می‌داشت! همیشه حکم دایه داشت. مثل خدمت‌کارها باهاش برخورد نمی‌شد. حتی شهناز هم هواش رو داشت.

هومی کشیدم و همه متفکر به یکدیگر نگریستیم. با خودم حرف‌های گلرخ را مرور کردم. او قرار بود به من راست بگوید. با فرض سراج بودن دانیل حکیمیان، می‌شد حدس زد که این مرد شاید ابتدایش که نه اما بعد با نقشه به مادرم نزدیک شده است! شاید حتی در مرگش دخیل باشد.

گلرخ خودش را به آب و آتش می‌زد که از سیما محافظت کند. ناگهان نفس در سینه‌ام پچید. بعد چیزی در سرم چرخ خورد و صورتی پیش چشمانم ظاهر شد.

چشمانم را فشار دادم. تصویر ناخوانا بود. محو می‌شد و باز می‌گشت.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- سیما!

- چی؟ چی می‌گی؟

صدای دایی بود. به سرعت ایستادم.

- عکس سیما کو، صفا؟

صفا مثل گناه‌کارها عقب نشست.

- گذاشتمش توی آلبوم!

به سمت مرسده چرخیدم.

- مرسده خانم... آلبوم کجاست؟

همه متعجب نگاهم کردند. مرسده با دست به اتاق مطالعه طبقه‌ی

پایین اشاره کرد. شروع به دویدن کردم. خاطره دستش را بالا

می‌آورد و "ال" نشانم می‌داد! قلبم تند می‌کوبید. صدای قدم‌های

پشت سرم نشان می‌داد تنها نخواهم بود. آلبوم قدیمی روی میز

وسط اتاق بود.

به سرعت سمتش رفتم. بی‌ملاحظه برگه‌های قدیمی را ورق زدم. صفا

گفته بود از آن بیرون افتاده پس جایی میان طلق‌ها نداشت. آلبوم را

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

تکان دادم و چندین عکس بر زمین افتاد. فردین و عطا کنارم روی زمین زانو زدند.

- چکار می‌کنی؟ چی تو فکرته؟

- بگرد دنبالش، عطا! زود باش.

فردین بود که پرسید:

- دنبال چی می‌گردین؟!

- همون عکسی که با خدمت‌کارها گرفتیم. همون سالی که دوربین قدیمی‌ت رو پیدا کردی!

آهانی گفت و مشغول گشتن شد. طولی نکشید که دست عطا بالا آمد:

- پیداش کردم.

به سرعت از دستش گرفتم و صورت سیما را کاویدم. شک نداشتم خودش بود! علت آن آشنایی غریب. آن لهجه‌ی نامانوس برایم روشن شد.

- ببینیدش! زود باشید... براتون آشنا نیست؟!

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

فردین و عطا روی عکس خم شدند. اخم‌هایشان در هم فرورفت.

- قیافه‌ش آشناست! البته خب... عجیب هم نیست... از خدمه‌ی

این‌جا... نه... صبر کن!

فردین عکس را از عطا گرفت و عینکش را جابه‌جا کرد. نگاهش از

عکس به صورت من و بالعکس رفت و برگشت.

- نه! امکان نداره!

- چی شده؟ می‌شه به من هم بگید؟

مطمئن بودم فردین او را شناخته است. عکس را به عطا دادم.

- نوه‌ی مُرده‌ی گلرخ... تو رو یاد کی می‌اندازه، عطا؟!

عطا نگاهش را به عکس دوخت. بعد سرش را بلند کرد.

- بهش شبیهه اما... نکنه شما فکر می‌کنید؟!

- یعنی تو همون اول فهمیدی شبیه النازه؟!

- آره! البته از پیش‌ت که اومدیم یادم اومد... اما خب... آخه مگه

می‌شه. الناز سال‌ها از ایران دور بوده! هرچند حرف زدنش و آرایش

غلیظش همون روز هم رو اعصابم بود!

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

سرم را تکان دادم و گفتم:

- به علاوه اون عینک بزرگش و اینکه بیش تر پشت شیرین بود،

هرچند خودش رو خوب توی چشم من کشید!

- من که می گم دختره با هویت سیما وارد این خونه شده! به همین سادگی!

سرمان به سمت صفا چرخید. پسرک باهوشم کنارمان نشست.

- درسته! کسی که می تونسته لپ تاپ عاطی رو به دست وحید

برسونه تا فایلها رو از قبل توش بریزه، یکی از خدمه ی خونه بوده!

تایید فردین باعث شد که روی زمین رها شوم. نگاهمان در نگاه

یکدیگر قفل شد. باز هم فردین بود که به حرف آمد:

- باید به سرگرد زنگ بزنم! باید بریم تهران. برای خاطره نگرانم.

عکس را از دست عطا گرفتم و به سرعت ایستادم. به سمت فردین

چرخیدم که نگاهم می کرد:

- تا تو می ری به سرگرد زنگ بزنی، من هم این رو نشون بقیه بدم!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

عطا با من ایستاد. ذهنم مشغول بود. شباهت سیما و الناز را بقیه نیز باید متوجه می‌شدند. هرچند من هم بار اولی که الناز را دیدم فقط چیزی در ذهنم تکرار می‌کرد که آشناست. حتی آهنگ کلامش اما نشناختمش! به هر حال من زیاد او را ندیده بودم!

با خروجم از اتاق مطالعه، نگاه‌ها به سمتم چرخید. به طرف مرسده و ابراهیم رفتم. نگاه نگران‌شان مرا دنبال کرد. روبروی مرسده نشسته و عکس را به دستش دادم. قاعدتا او بیش‌تر از سایرین با خدمه‌ی خانه ارتباط داشت:

- این عکس رو ببینید!

نگاهش روی عکس چرخید.

- از عکس‌هایی هست که یادم نمی‌آد کی گرفتید! چیزی شده؟ این عکس مورد توجه صفا هم بود! اتفاقا درباره‌ی سیما ازم پرسید. نفسم را پرصدا بیرون دادم.

- قیافه‌ی سیما براتون آشنا نیست؟

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

مرسده عکس را با دقت بیش‌تری برانداز کرد. ابراهیم هم کنجکاو سرک کشید تا عکس را ببیند. منتظر نگاهشان کردم. هر دو بادقت عکس را نگاه می‌کردند.

- شبیه کی؟! -

متعجب به عطایی نگاه کردم که بعد از من رسیده بود. او نیز با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. اگر حدس مرا عطا و فردین تایید نکرده بودند، به شناخت خودم شک می‌کردم. مرسده میان ابروهایش را فشار داد:

- به نظرم شبیه کسی که نیست... اما... کلا سیما دختر عجیبی بود. نه حرف می‌زد، نه زیاد تو دست و پا بود. وقتی صفا این عکس رو نشونم داد تعجب کردم. همیشه انگار دنبال جایی می‌گشت تا گم‌و‌گور بشه! طلا بهش می‌گفت موش کور! خیلی کم و با لهجه بدی حرف می‌زد. گلرخ می‌گفت به خاطر اینکه تو ی روستاشون فارسی کم حرف می‌زنند.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. خاطره‌ای قدیمی در سرم مرور شد.

"با خاطره به اداهای فرانک می‌خندیدیم:

Exchange group

من ... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- این دختره، خدمت کار جدیدتون، چرا یه جوری حرف می‌زنه:
"می‌شود بروم؟!"

میترا با اخم جلویمان ایستاد. مثل تمام وقت‌هایی که ما را برای
کارهایمان مواخذه می‌کرد:

- گلرخ می‌گه نمی‌تونه فارسی درست حرف بزنه! دختر بدبخت
مدرسه هم نرفته! بهش نخندید!"

- یعنی به نظرتون شبیه الناز نیست؟

سوالم باعث شد مرسده عکس را نزدیک‌تر کند. ابراهیم بود که
پرسید:

- الناز؟! منظورت که دختر همراه اون زنیکه نیست!

به تایید ابراهیم سر تکان دادم:

- چرا! همون رو می‌گم.

مرسده با اخم نگاهم کرد.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- یه کمی شبیه هستن... اما خیلی مسخره است. اگه اشتباه نکنم
دختره مریض بود و مُرده! می‌خوای به چی برسی، عاطفه؟! اون رو
بگو!

ابراهیم و دایی عکس را از مرسته گرفته و به آن نگاه دوختند. حرف
مرسته آشفته‌ام کرد.

- اما... من فکر می‌کنم سیما نمرده؛ یعنی... سیما همون النازه! شاید
هم برعکس! یکی هویت اون یکی رو دزدیده! نمی‌دونم... شاید هم
سیما مرده و الناز خودش رو جای اون زده! شاید هم اصلا وجود
خارجی از اول نداشته!

مرسته اخم کرد. لب گزیدم. حق داشتند. داستان عجیبی بود. ممکن
بود پلیس هم حرفمان را باور نکند. تنها دلیل من فرار عجیب گلرخ
بود. دست‌های ابراهیم لرزید.

- چرا سیما... یا الناز بخوان همچین کاری بکنن؟!

"نمی‌دانم" آرامی گفتم. شاید عجله کرده بودم! در واقع بیش‌تر
ترجیح می‌دادم آن‌ها حرف بزنند و پرده از این راز بردارند اما تیرم به

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

سنگ خورده بود و حالا مثل دیوانه‌ها حدسیاتم را به هم بافته و تحویلشان می‌دادم.

- دخترم، هزار تا آدم ممکنه به هم شبیه باشن! اون بنده خدا مُرده! درسته گلرخ خیلی عجیب غیب شده ولی ممکنه با کوکب رفته باشه بیمارستان و برگرده!

با شنیدن حرف دایی و دیدن تایید مرسده، دستم را مشت کردم. شباهت به چشم بزرگ‌ترها نیامده بود! شاید به این خاطر که ذهنشان درگیر چیزهای دیگری بود! هنوز حرف گلرخ و مرگ سیما را باور داشتند! لحظه‌ای شک کردم شاید حق با آنها باشد! حال پریشان گلرخ را به یاد آورده و لب گزیدم. نه، محال بود. گلرخ باز نمی‌گشت. ناگزیر از موضع عقب کشیده و عکس را از آنها گرفتم اما نگاه کش‌آمده‌ی ابراهیم و سکوتش باعث شد کمی مکث کنم. ابراهیم هم او را آشنا می‌دید؟ رنگش به نظرم پریده‌تر از لحظه‌ی ورودم به عمارت بود. به صورتش نگاه کردم:

- می‌شه حرف بزنیم؟

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

همه متعجب نگاهمان کردند. هرچند رنگ نگاه عطا فرق می کرد. به رویم لبخند زد و من از او نگاه گرفتم. ابراهیم بی حرف و به زحمت ایستاد. دستی را که برای کمک جلو برده بودم، قبول نکرد. غرور داشت مرد قوی روزهای کودکی من! با هم به ایوان خانه رفتیم.

- شما شناختینش مگه نه؟! حرفم رو باور کردین؟!

- شبیه! متاسفانه شبیهه! نمی شه از این شباهت گذشت. حتی اگه کم باشه و اون دختر مرده باشه! من توی زندگیم چیزهایی دیدم که این ها کنارش هیچی نیست!

روبرویش ایستادم و دستش را گرفتم.

- شما هم مثل من دارین فکر می کنین؛ نه؟ خدمت کارهای خونه تون... با شیرین دستشون توی یک کاسه بوده اما چرا... چرا باید الناز بیاد این جا؟!

دستش روی سرش نشست. استیصال در حرکاتش موج می زد.

- من... من باید زودتر از این ها کاری میکردم، همون روزی که اون اتفاق ها افتاد!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- از چی حرف می‌زنید؟

با غم به صورتم نگاه دوخت. وجب به وجبش را با نگاهش رج زد.

دستش را روی صورتم کشید، پر مهر.

- کاش... کاش جای امنی داشتم بفرستمت! کاش می‌تونستم برای

خاطره کاری کنم... من... بی‌عرضه‌ترین پدر دنیام!

دستش را محکم در میان دستانم گرفتم. سرد بود، خیلی سرد.

نگران‌ش بودم؛ نگران قلب و روح بیمارش. او پدرم بود... پدرم! از وقتی

حرف‌های گلرخ را شنیده و باز به هویت‌م شک کرده بودم، بیش‌تر از

قبل قدرش را می‌دانستم. قدر پدر بودنش را!

- بابا... خواهش می‌کنم. چی این‌طور پریشونتون کرده؟ حرف بزنید.

شاید پلیس بتونه کمکمون کنه! جون... جون خاطره در خطره!

با غم به چشمانم نگریست.

- وقتی می‌گی بابا... از خودم بدم می‌آد... از این همه ناتوانیم متنفرم.

خودم را به آغوشش سر دادم. دست سالمش بالا آمد و سرم را به

سینه فشار داد و سرش روی سرم نشست.

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- من رو ببخش، بابا!

آهی کشیدم و به سینه‌ی پدرم تکیه دادم. پدر داشتن خوب است. داشتن تکیه‌گاهی که بدانی هر جای دنیا که باشی، کسی هست که عاقبت پناه خستگی‌هایت شود! شانه‌ای که حتی اگر از بار زمانه خم باشد، برای سرِ تو امن‌ترین جای دنیا باشد. این برای منی که سال‌ها درد بی‌پدری را تحمل کرده بودم مثل رسیدن به آب حیات بود؛ جادویی که ناگهان پدرم را برگردانده بود.

- باید بفرستمت جای امن... خدایا چکار کنم؟! چکار کنم!؟

من به مسائل مبهم زندگیمان فکر می‌کردم و پدرم هنوز درگیر کابوس‌هایش بود و می‌ترسید. سرم را بلند کرد و در چشم‌هایم نگریست.

- تو عطا رو دوست داری؟

حرفش شوکی قوی به من وارد کرد؛ آن قدر قوی که باعث شد به لکنت افتاده و از آغوشش دور شوم.

- من... من...

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

دستم را فشار داد، محکم.

- باید بسپرمت دست عطا! عطا قویه! مسعود هم هوات رو داره! باید

حداقل تو رو از مخمسه دور کنم! باید عقد کنید. هرچه زودتر!

- اما بابا... دارید اشتباه می کنید.

- یعنی دوستش نداری؟

نگاهش نگران در صورتم چرخید. شنیدن این حرفها از زنها راحت تر بود تا از مردی مثل ابراهیم... پدرم! باخجالت لب گزیدم.

صدایم آن قدر آرام بود که شک داشتم شنیده باشد!

- دارم!

- پس حرفی توش نمی مونه! همین دیشب مسعود حرفت رو زد!

نمی تونم تعلل کنم!

- بابا... الان خاطره مهم تر از منه! من وسط شما جام امنه اما اون...

من می ترسم، بابا... از این آدم هایی که انگیزه شون رو نمی دونم

می ترسم! بیش تر از خودم برای شما و خاطره می ترسم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- نمی‌تونم ریسک کنم. قانون به خاطره کمک می‌کنه! این تویی که وسط ماجرای بی‌سروته ما گیر کردی!

این را گفتم... پیشانی‌ام را بوسید و مرا در میان بهت رها کرد و رفت. قلبم تند می‌زد. ذهنم پر بود از چرا. تنها چیزی که دیگر به آن اعتماد داشتم این بود که باید همه چیز را به بازپرس پرونده خاطره می‌گفتم.

ماجرا پیچیده‌تر از آن بود که فکر می‌کردم. شاید حتی خطرناک‌تر و این میان، بودنِ عطا آن هم نزدیک‌تر شاید دلگرم‌کننده بود شاید هم ترسناک‌تر! اگر با نزدیکی‌اش به من، آسیبی می‌دید... من از غصه دق می‌کردم!

گاهی احساس می‌کنم عقربه‌های ساعت دشمنی دیرینه با من دارند. وقتی می‌خواهم زمان سریع بگذرد، هر ثانیه شصت ساعت می‌شود و هر وقت دلم می‌خواهد زمان کندتر بگذرد، هر ساعت شصت ثانیه می‌شود. نگاهم بر عقربه‌های ساعت روی دیوار می‌چرخید که انگار قصد جانم را داشتند و تندتند حرکت می‌کردند.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

پریشان دست‌هایم را در هم گره و باز می‌کردم. از دیروز که همه به قصد تهران حرکت کرده بودیم همه چیز حال‌وهوای عجیبی پیدا کرده بود. از سه روز قبل، گلرخ بازنگشته بود و این برایمان نه عجیب بود و نه دور از ذهن.

آتیلا به همراه میترا و فرانک و فروزان به ایران بازگشته و این بار با ما راهی تهران شده بود تا در امور وراثتی کمک کند و هم در مراسم خواستگاری من شرکت کند چرا که بابا ابراهیم در اقدامی عجیب تقریباً عطا را خواستگاری کرده بود!

با وجود آنکه زهره خانم و آقا مسعود حرف ما را شب قبل از حرف‌های بابا، زده بودند اما فرصت خواستن خانواده‌ی دختر، ناگهان تبدیل شده بود به درخواستشان مبنی بر جلو افتادن تاریخ عقد و خواستگاری رسمی و این خوشایندم نبود!

کلافه بودم و نگران؛ مثل مرغی سرکنده این طرف و آن طرف می‌افتادم. حال دلم عجیب بود! نه خوب و نه بد! هرچند حرف‌ها در حضور من زده نشده بود اما از همه خجالت می‌کشیدم حتی از عطا فراری شده بودم که همین شاکی‌اش کرده بود.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

خانواده‌ی عطا، از پیشنهاد استقبال کرده و فقط فرصت خواسته بودند تا برای مراسم خواستگاری آماده شده و در تهران به خواستگاری بیایند و همان شب به تهران بازگشته بودند و من دو روز بعد راهی شده بودم. از آن روز پیام‌های عطا قطع نشده بود ولی من خجالت‌زده همه را بدون جواب گذاشته بودم. حالا هم منتظر بودم تا به همراه دایی به خانه‌ی بابا ابراهیم برویم؛ جایی که قرار بود خانواده‌ی عطا به خواستگاری‌ام بیایند. مانتوی ساده‌ی سرمه‌ای‌رنگم را در آینه برانداز کرده و آه کشیدم.

ما هنوز عزادار بودیم. از بابا ابراهیم دلخور بودم و خوب می‌دانست. ترسش را درک نمی‌کردم. رفتار عجیب هیچ کدامشان را درک نمی‌کردم. با لجبازی و قهر به خانه‌ی دایی آمده بودم. هم دل رفتن به خانه‌ی تهران را نداشتم و هم دوست نداشتم در این موقعیت حرف ازدواجم آن هم این قدر جدی پیش بیاید.

عطا را دوست داشتم. دیگر از علاقه‌ی او نیز مطمئن بودم اما با همه‌ی این اوصاف به جای داشتن حس خوب، بیش‌تر دلشوره داشتم

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

و دلشوره! روسری را خیلی ساده گره زده و از اتاق خارج شدم.
حوصله‌ی آرایش نداشتم.

به‌خصوص که خبر داشتم مرسته و فروزان برایم خواب دیده‌اند و باید خانه‌ی بابا ابراهیم آماده شوم! به قولی حوصله‌ی دوباره‌کاری نداشتم.
برعکس من، فرانک، فروزان و میترا در اتاق ماهی مشغول آماده شدن بودند.

راهروی باریک را طی کردم. با نزدیک شدن به سالن، صدای ناراحت آتیلا را به‌وضوح می‌شنیدم.

- بابا... چرا کاری نکردید؟! الان واقعا وقتشه؟! همه چیز درهمه...
وضع کارخونه... وضع میراث! تازه مادر بزرگش مرده و خواهرش هم زندانه!

- حرف ابراهیم بیراه هم نیست. حداقل برای دخترش امنیت می‌خره!

- کدوم امنیت؟! فکر نمی‌کنید اگر اتفاقی بیفته ممکنه بعدها
خونواده‌ی مسعود بهش سرکوفت بزنن؟ اون خونواده با ماها فرق دارن، بابا! مسعود دولتی‌ه! قتل... اون هم توسط خواهر عروسش... به
این چیزها فکر کردین؟!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- بس کن، آتیلا! این‌ها به خانواده‌ی داماد ربط داره نه ما! ما که مسعود یا پسرش رو مجبور نکردیم. پیشنهاد اولیه با خودشون بوده! می‌تونستن نخوان!

- همین... همیشه همین بوده! گوش‌هاتون رو بستین! کار درست رو نمی‌فهمید چیه!

- تو هنوز هم به فکر فردینی!

- فردین؟! بابا، یادت رفته؟ فردین زن داره! زن عقدی! من به فکر عاطفه‌ام!

- زن‌داریِ پسر تو هم دیدم!

- همه چیز رو قاتی نکن، بابا! هم تو هم من هم مرسته می‌دونیم بیماری ابراهیم عود کرده! چرا این رو نمی‌فهمید؟ باز هم افتاده روی دور بدبینی! باز هم شب‌ها خوابش نمی‌بره! مرسته می‌گه از وقتی از اصفهان اومدیم مدام گوشی دستشه! این‌ها رو بفهمید! این ترس‌ها معنی نداره!

- گوش‌ایستادن درست نیست، دختر خانم!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

هینی کشیدم و دستم روی سینه‌ام نشست. فروزان بود که متفکر

نگاهم می‌کرد، زن دایی‌ام!

- ترسوندینم!

- بهتره بریم توی سالن.

ناچار وارد سالن شدم. هر دو مرد برافروخته بودند. با ورودم هر دو

روی مبل نشسته و سکوت جریان گرفت. به هر سه‌ی آن‌ها نگاه

کردم. فروزان برعکس شوهر و پدرشوهرش آرام بود. عاقبت طاقت

نیاورده و به حرف آمدم:

- جریان چیه؟ بابا ابراهیم مریضه؟

نگاهم را بینشان چرخاندم. فروزان بود که سکوت را شکست.

- یه بیماری قدیمیه!

پرسوال به آتیلا و دایی نگاه کردم. آتیلا آهی کشید. نگاهم با نگاه او

تا اتاق ماهی رفت و برگشت.

- دخترها هنوز کار دارن.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

حرف فروزان مخاطب خاصی نداشت ولی باعث شد که آتیلا نفس عمیقی بکشد.

- بابات بیماری روحی داره. عوارض باقی‌مونده از بچگی‌شه. بعد از مرگ مارال عود کرد و خودش رو نشون داد. به زمین و زمان مشکوکه! کار کردن باهاش خیلی سخته. تا وقتی بابا رسولت زنده بود اوضاع قابل‌کنترل‌تر بود، بهش اعتماد کامل داشت... اما بعدش... همه چیز به هم ریخت؛ حالا هم مرگ مادرش باعث شده دوباره به همه بی‌اعتماد بشه!

حرف‌های آتیلا باعث شد که دهانم ناباور باز بماند.
- چی؟!

نگاهم به صورت دایی نشست. مردی که هنوز نمی‌توانستم پدر بزرگ یا به قول بچه‌ها "آقاجون" صدایش بزنم. دایی حرف پسرش را تایید کرد:

- توهم توطئه داره. فکر می‌کنه ایل و طایفه‌ی شهناز می‌خوان خودش و بچه‌هاش رو نابود کنن. علاوه بر اون شدیداً بدبین و ترسوئه.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

حرف‌های هذیان‌گونه‌اش را در این بابویه به خاطر آوردم.

- چرا توهم؟! شاید... شاید راست بگه!

- پس با تو حرف زده؟!!

به فروزان نگاه کردم تا سوالش را توضیح دهد.

- منظورم از ترس‌هاشه!

- اما... می‌گه واقعا تهدید می‌شه. نامه بهش رسیده.

- بفرما، آقاجون! این هم سند! باز هم بگین اشتباه می‌کنم. دوباره

شروع کرده. ترس از چی داره، پدر من؟! کی می‌خواد به عاطفه

آسیب برسونه؟! خدا رو شکر مسعود سال‌هاست ما رو می‌شناسه و

کم و زیاد با مشکلات ابراهیم آشنایی داره، و الا فکر می‌کرد ما ریگی

به کفشمونه و می‌خوایم دخترمون رو قالب کنیم بدیم بره!

- داری سختش می‌کنی، آتیلا! شب قبلش خود زهره و مسعود حرف

پیش کشیده بودن. اتفاقا همون موقع هم ابراهیم مخالف نبود اما

گفت زمان بدیم تا اوضاع آروم بشه!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

دایی حرف عروسش را تایید کرد و من گیج نگاهشان کردم. هنوز بیماری پدرم را هضم نکرده بودم:

- بابا ابراهیم... قرص می خوره؟ دکتر می ره؟

- آره، دخترم! خدا از اون زن نگذره که این بچه رو مریض کرد! بعد از مرگ مارال دیوونه شده بود. همهش می گفت می خوان تو رو بکشن. اما خودمون جسم بی جون تو رو از میون دست های خودش بیرون می کشیدیم!

اونقدر دچار توهم شده بود که پلیس رو هم نسبت به حرفاش دچار شک کرد. بعضی وقت ها ابراهیم کار رو به اون جا می رسوند که می گفت خودش دیده هلش دادن توی آب. بعضی وقت هام می گفت خودکشی کرده تا اون رو عذاب بده! بد روزگاری بود، بابا! بد روزگاری!

هین ناباورم میان دست هایم خفه شد. یعنی امکان داشت نامه هایی که از آنها می گفت هم ناشی از همین بیماری باشد؟!

- الان هم دوباره داره می گه تهدید شده. می خواد تو رو دور کنه، بابا!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

فروزان بود که حرف دایی را ادامه داد:

- من که می‌گم عاطفه دور بشه بد هم نیست. با این وضعیت بلبشوی کارخونه و اموال، حداقل ابراهیم خیالش از آینده دخترش راحت می‌شه.

نگاهم به نگاه گرفته‌ی فروزان افتاد. آتیلا دوباره ایستاد و سالن را بالا و پایین رفت.

- ولی من باز هم مخالفم! این همه عجله واقعا لازم نیست! عطا پسر خوبیه قبول اما...

نگاهش در نگاه درمانده‌ی من گره خورد. آهی کشید:

- دوست داشتم عروس خودم بشی، دایی جون اما نشد! الان هم مبادا حرف‌هام رو به حساب اشتباهی برداشت کنی که تا آخر دنیا میترا عروس منه! بیش‌تر حرفم برای اینه که مبادا خونواده‌ی شوهرت بعدها سرکوفتی بهت بزنن! حتی اگه به‌خوبی و معقولی خونواده‌ی عطا باشن!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- این حرف‌ها الان بی‌فایده است، آتیلا! ما داریم می‌ریم مجلس خواستگاری!

ناراحت دستم را مشت کردم. مشکل من نه عطا بود و نه خانواده‌اش که آن‌ها وقتی هیچ‌کس را نداشتم پناهم داده بودند، مشکل من اوضاع درهم خانواده‌ام و حتی بیماری پدرم بود!

- چقدر... چقدر این بیماری... شدید؟ یعنی... می‌تونه اختلال تشخیصی ایجاد کنه؟

آتیلا اخم‌هایش را در هم کشید و نگاهش تمام زوایای صورتم را کاوید.

- اون قدری نیست که نتونه اموالش رو اداره کنه؛ اگر منظورت اینه. حالا من هم اخم داشتم و روبرویش ایستادم.

- درباره‌ی من چی فکر می‌کنید؟ که به اموال سراج‌ها نظر دارم؟! من اون قدر از قربانی بودنم راضی هستم و اون قدر میراث دارم که چشمم دنبال این پول‌ها نباشه!

دستش به سمت بازویم آمد ولی خودم را کنار کشیدم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- منظورم رو بد برداشت کردی، عاطفه!

- خوبه!

- ببین... من همین امروز با شیرین سر سلامتی ابراهیم بحث داشتم.

عذر می‌خوام... اصلاً مقصودم تو نبود!

آهی کشیده و دیگر حرفی نزد. کاش روزگار دوباره آرامش را به من باز می‌گرداند!

خانه‌ی تهران از خانه‌های بزرگ و باغ‌دار نبود. آپارتمانی بزرگ بود در دل یکی از هزاران آسمان‌خراش شهر! در طبقه‌ی پنجاه و هفت! نه از پنت‌هاوس رویایی در تهران خبری بود و نه از باغ و بوستان اصفهان! آپارتمان گرچه بسیار بزرگ ولی دلگیر بود. ترکیب استیل و چوب به جای آرامش دادن، محیطی سرد به وجود آورده بود. رنگ‌ها همه بی‌روح بودند.

از لحظه‌ی ورود به خانه، از آن خوشم نیامده و دلم هوای خانه‌باغ را کرد. مرسده با دیدنم بغض کرده بود. این روزها رنگ نگاهش با

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

همیشه فرق می‌کرد. شاید بیش از قبل او را به یاد خواهرش می‌انداختم که هر بار با دیدنم بغض می‌کند شاید هم یاد خاطره، آزارش می‌دهد اما هرچه هست، دیگر از نزدیک شدن من به ابراهیم اخمی ندارد! حتی گاهی حس می‌کنم، دوست دارد به من نزدیک‌تر باشد؛ چیزی که باید برای تحققش هر دو سال‌ها تلاش کنیم.

بعد از جست‌وجوی کوتاهی در خانه، عاقبت مجبور شدم برای آماده کردن خودم کاری کنم. از همان ابتدا همه نسبت به ظاهرم گارد گرفتند. حتی ابراهیمی که در این مواقع سکوت می‌کرد!

عاقبت داخل اتاقی که زن و شوهر اصرار داشتند از همان ابتدای خرید خانه به نام من آماده کرده‌اند، مشغول آماده کردن خودم شدم.

اتاق برخلاف باقی خانه تمی دخترانه و شاد داشت. تمام وسایل داخلش ترکیب جذابی از توسی و صورتی بود و آن قدر دلنشین بود که ترجیح می‌دادم در آن جا بمانم و بیرون نروم. استرس داشتم و دیدن ابراهیم بیشترش می‌کرد. او بیمار بود و من دل‌نگران! او بیمار بود و قرار بود من بروم پی شادی خودم! کلافه بودم و کسی درکم نمی‌کرد.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

فرانک و میترا خودشان را مهمان اتاقم کرده و به این ترتیب از صحبت بزرگ‌ترها فرار کرده بودند. فرانک از روز قبل هنوز اخم داشت و میترا هم سعی می‌کرد به همه چیز نگاه کند جز من! هنوز هم از من فراری بود و من هنوز مشتاق تنها گیرانداختنش بودم. روی میز آرایش پر بود از انواع مواد و لوازم آرایشی. رنگین‌کمانی از رنگ‌های دلنشین و من در میان دلشوره‌هایم به رنگ‌های زیبا لبخند زدم. از داخل آینه‌ی میز به دخترها که هر دو سر در گوشی داشته و بق کرده بودند نگاه کردم.

- اگه قراره مثل ابوالهول اون‌جا بشینید، بهتره برید بیرون!
این را گفتم و ریمل را به مژه‌هایم نزدیک کردم. بدم نمی‌آمد کمی برای عطا زیبا بشوم. دستم می‌لرزید. انگار فراموش کرده بودم روزی بدون نگاه به آینه و به‌سرعت، آرایشی کامل و تمیز انجام می‌دادم! فرانک خودش را روی تخت رها کرد.

- کوفتش بشه!

ریمل را پایین آوردم. پشیمان شده بودم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- کوفت کی؟

- معلومه... عطای چغندرا!

بعد هم چپ‌چپی نگاه میترا کرد. حرف ناخوانده‌ی نگاهش همانی بود

که شب قبل بر سر من و فردین فریادش زده بود: "خاک بر سر

جفتتون کنن! می‌ذارین اون یکی نصیب یکی دیگه بشه!" و من تازه

دیشب فهمیدم که در کل خانواده هیچ‌کس اندازه‌ی فرانک علاقه به

ازدواج من و فردینی که از صبح ناپدید شده بود نداشت!

پوفی کشیدم. واکنش دیشب فردین پس‌گردنی محکم به خواهرش

بود و واکنش من، لگدپرانی به او! باید همان دیشب ملتفت شده باشد

که هیچ کجای دل من و برادرش برای دیگری نمی‌تپد!

- کوفتش که می‌شه!

با ابروی بالارفته به میتراپی نگاه کردم که فکر می‌کردم روزه‌ی

سکوت گرفته است و از روزی که برگشته بود لام تا کام با من حرف

نزده بود! فرانک بود که نیش‌خند زد و پرسید:

- چرا اون وقت؟!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

حرف دل من بود اما سعی کردم بی خیال جلوه کنم. پس دوباره برس
ریمل را بالا آورده و سعی کردم مژه‌های بدبخت را کمی حجم دهم:

- آخه نیست عاطفه عام‌المنفعه است، حتم دارم دیر یا زود عطای
بدبخت رودل میکنه و برش میگردونه!

از حرف نیش‌دارش به خودم لرزیدم. فرانک خواست جوابی بدهد که
مانع شدم. با سر از او خواستم تا مرا با دیوانه‌ی روبرویم تنها بگذارد.
باید نقشه‌ی فردین را اجرا می‌کردم. فرانک نگاه چپی حواله‌ی جفت
ما کرد و بیرون رفت. با بیرون رفتن او میترا نیش‌خند زد و روی
راحتی اتاق جایش را مرتب کرد. در آن کت‌ودامن زرشکی،
سفیدی‌اش زیاد به چشم می‌آمد.

- خوبه من فقط منفعتم به بقیه می‌رسه. تو کلا وقف عام شدی!
باخم نگاهم کرد. شانه بالا انداختم و چشم چپم را هم مستفیض
کردم. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. می‌خواست حرفی بزند که
نگذاشتم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

-اون روز که گفתי من هم به عطا و هم به فردین و وحید چشم داشتم یادته؟! من فکر میکردم از نظر تو فقط من گناهکارم...اما حالا میفهمم که تو هر دوی ما مشکل داشتی...هم من...هم خاطره!

خواست بایستد که جلویش قد کشیدم:

-آخه خاطره رو هم به هر سه تا چسبوندی، در حالیکه خوب میدونی نه وحید رو دوست داشت و نه عطا رو و تموم اون سالها چشمش دنبال فردین بود! چیزی که بارها فرانک هم به من گفته بود! دستش را محکم مشت کرد:

-تا حالا کسی بهت گفته حسود و بخیلی...برای دور کردن من از عطا چه حرف ها که نزدی...حتی حاضر شدی نقش عاشقا رو برای من بازی کنی...برای دور کردن خاطره از فردین چکار کردی هان؟
-خفه شو عاطی!

-چرا حس میکنم توی هل دادن خاطره به سمت وحید نقش داشتی؟ حتی هل دادن من به سمتش!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

محکم هولم دادم. به سمت عقب تاب خوردم. دستم را لبه میز گرفتم
و به چهره برافروخته اش نگاه کردم. از چشم هایش نفرت می بارید.
درکش نمی‌کردم. یعنی حسادت اینقدر کشنده بود؟

- راستی... دیروز شاهین بهم زنگ زده! شاهین رو یادته؟
رنگش پرید:

- همون که باباش از کله گنده‌ها بود! دوست وحید! عشق موسیقی
داشت و به خاطر باباش نمی‌تونست بره دنبال عشقش! یادت اومد؟ تو
کلاس استاد محبی با هم بودیم. یه بار تو جلسه تو و خاطره رو بردم.
- ی... یادم نیست!

نیش خند زدم.

- چه خوب که یادت نیست! آخه می‌دونی، طرف می‌خواد بره اونور
آب! انگاری دیگه آبروی باباش براش مهم نیست! بهم زنگ زد... سراغ
یکی رو می‌گرفت. هرچی فکر کردم تو اطرافیانم همچین آدمی نبود.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

دیگر سرخ شده بود به جای رنگ پریده. خدا بکشدت فردین که مرا
در مخمسه نیندازی! از آن حالت جنگنده در آمده و مثل بید می
لرزید:

- ای... این رو برای چی به من می گی؟!

- می دونی... آخه از یه ساعت قبل که با این آرایش و (نگاهی به
سرتاپایش انداختم) تیپ دیدمت... فکر کنم طرف شبیه تو بوده اما
خدا رو شکر تو اون رو یادت نیست، آخه رفته تو فرقه های شیطان
پرستی و اینا!

عصبی غرید و به سمت در اتاق رفت:

- کم مزخرف بگو!

خواست از اتاق خارج شود که تیر آخر را زدم:

- داداشت می دونه با گروه "شینا" می گردی؟

از در بیرون رفت و در را به هم کوبید. من بی انرژی روی تخت رها
شدم. حدس هایم را تایید کرده بود. اما چرا و به چه قیمتی؟ نگاهم به

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

دنبال کیف و گوشی‌ام چرخید. گوشی را نزدیک کیفم یافتم. خیلی سریع وارد پیام‌ها شده برای فردین فرستادم:

"ماهی طعمه رو گاز گرفت."

و در دل دعا کردم نقشه‌ی فردین به مرحله‌ی بعدی نرسد! به‌خصوص که قرار بود به عطا متعهد شوم! همین تماس با شاهین باعث شد حس بدی داشته باشم وای به ادامه‌ی این ماجرا! خسته و پریشان، نگاهم بر ساعت افتاد. چیزی تا آمدن مهمان‌ها نمانده بود. خیلی سریع سروسامانی به صورتم دادم و لباسم را پوشیدم؛ پیراهن انتخابی مرسده، پیراهن حریر سبزآبی، بلند با یقه‌ی قایقی بود، به همراه ریسه‌ی مروارید و روسری ابریشمی با رنگ مشکی که گلی هم‌رنگ لباس داشت. در این لباس چشمانم درخشش خاصی پیدا کرده بود. راضی از ظاهرم، از آینه دل کنده و به سالن رفتم.

با ورودم به سالن همه سکوت کردند. مرسده که نزدیک‌ترین فرد به من بود ایستاد. چشم‌هایش از اشک برق می‌زد. اشاره کرد نزدیکش

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

شوم. حسی غریب بر دلم چنگ انداخت. وقتی نزدیکش ایستادم،
چنان ناگهانی و با بغض در آغوشم کشید که نم به چشمانم نشست.

- مم... مرسده جون!

- حسرت به دل خاله گفتنت موندم!

زمزمه‌اش را بی‌شک فقط من شنیدم. خیلی سریع مرا از خودش دور
کرد. اشکش را گرفت:

- ببخشید! خیلی شبیه مارال شدی.

این را گفت و به سرعت از سالن خارج شد. غم نهفته در چشمان آتیلا
و دایی و اخم نشسته بر پیشانی پدرم، حرفش را تایید کرد. باید با
توجه به تزیین اتاق ماهی می‌فهمیدم این رنگ، رنگ مورد علاقه‌ی
مادرم است. آهی کشیدم.

- مارال هم این رنگ خیلی بهش می‌اومد.

لب به دندان کشیدم. حرف فروزان با اینکه بی‌غرض بود ولی آزارم
داد. فرانک و میترا با فاصله از یکدیگر نشسته و نگاه فرانک روی ما
بود ولی میترا عملاً در خود فرو رفته بود. ترجیح دادم تا آمدن

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

مهمان‌ها از سالن دور شوم. پس مسیری را که مرسته رفته بود در پیش گرفتم.

طولی نکشید که به آشپزخانه رسیدم. سرویس آشپزخانه همه استیل بود و برق می‌زد. میز شناور و لوستره‌های بلندی که تا نیمه‌ی میز می‌رسید، چشم‌نواز بود.

خدمت‌کاری در حال آماده کردن وسایل پذیرایی بود. مرسته پشت میز نشسته و دستمال کاغذی داخل دستش را ریز ریز می‌کرد.

روبرویش نشستم. سرش را بلند کرد. بیش از هر چیز اشک چشمانش به چشم می‌آمد.

- خیلی شبیه مادرت شدی!

- کاش این رنگ رو... انتخاب نکرده بودید!

- از عمد نبود؛ می‌خواستم برات گرمی و صورتی بذارم... اما فروزان رای ام رو زد! گفت این رنگ بهت بیش‌تر می‌آد.

دستش را فشردم؛ سرد سرد بود. جان‌کندم تا صدایش بزنم. قلبم ریش‌ریش شد و جانم به لب رسید:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- خاله!

اشک در چشمش جوشید. لبخند او نیز درد داشت.

- جونم!

- فروزان خانم... با شما و... مارال مشکلی داره؟

آهی کشید.

- راستش... اون روزی که خاطراتتون رو گفتم، ادعا کرد باهاتون خیلی صمیمی بوده... اما... من حس می‌کنم باهاتون مشکل داره، هم با شما... هم... هم مادرم.

اشکش روی دستم افتاد. سریع و باظرافت اشک بعدی را شکار کرد. چشم‌هایش را از من دزدید.

- تا قبل از ازدواجش با داداش نه... ما واقعا دوست بودیم... اما خب... می‌دونی... مامان مادرشوهر خوبی نبود.

لب به دندان کشید و با بغض ادامه داد:

- بعد هم که مارال اومد اصفهان... مشکلات خواهرشوهر و عروس بیش‌تر خودش رو نشون داد. کلا این دو تا با هم مشکل داشتن.

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- اما... امشب... من حس کردم می‌خواد...

- من رو اذیت کنه؟! آره... موفق هم شد...

- اما چرا؟!!

دستم را فشار داد و لبخندی غمگین زد:

- یکسری کدورت‌ها و سوء تفاهم‌های قدیمی به علاوه اینکه اونی که نداشت فردین شوهر خاطره بشه من بودم. اون هم خوب می‌دونه. ابراهیم خیلی با این موضوع مشکلی نداشت... اما... من نمی‌خواستم دخترم بره زیر دست فروزان! مادرم خیلی اذیتش کرده بود. فروزان آدم کینه‌ایه! چند باری به شوخی گفته بود اگه شما دخترها عروستش بشید، تلافی می‌کنه. اون موقع شماها خیلی بچه بودین. همون روزها من و زن‌دایی ریحانه تصمیم گرفتیم به فروزان عروس ندیم! آهم در سینه خفه شد. چوب کارهای بزرگ‌ترها را همیشه ما بچه‌ها می‌خوردیم. به قول قدیمی‌ها "زادون کنند، رودون کشند!" کاش کسی این را در گوش ما آدم‌ها فرومی‌کرد! با بلند شدن صدای زنگ، هر دو ناگهان ایستادیم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- حتما از لابی خبر دادن. چرا ابراهیم صدام نکرد؟

بعد پریشان به من نگاه کرد:

- قیافه‌م خوبه؟

لبخندی عمیق زدم.

- کار مواد آرایشیتون عالیه! انگار گریم کردین! آب از آب تکنون

نخورده!

خندید و چشم چرخاند.

- کلی خرجش شده! آرایشگاه رفتم! باید هم خوب باشه!

همان مرسده‌ی مغرور همیشگی شده بود با همان ناز نهفته در

حرکاتش! به دنبالش تند و سریع راهرو را طی کردم. از اینکه موقع

استقبال نبود شاکی بود. با رسیدن خانواده‌ی عطا به ما، قلبم شروع

کرد به تند کوبیدن.

زهره خانم صورتش برق می‌زد و لبخند از لب‌هایش جدا نمی‌شد. آقا

مسعود هم لبخندی از رضایت بر لب داشت و این دلم را قرص

می‌کرد. در آن کتوشلوار رسمی و پیراهن یقه‌دیپلمات بیش‌تر از هر

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

وقت دیگری شبیه قضاات شده و جدیتش به چشم می‌آمد. هر چند وقتی با محبت نگاهم کرد و احوالم را پرسید، تمام دلوایسی‌ام دود شد و هوا رفت.

- احوال دختر گلم چگونه؟

از اینکه "عروسم" نگفته و مرا دخترش می‌دید با رضایت لبخند زدم:

- ممنون... خوش اومدید!

زهره خانم سفت و محکم در آغوشم گرفت:

- داری می‌شی دختر خودمون!

بعد نیشگونی از لپم برداشت که اگر رویش را داشتم آخم به هوا می‌رفت. محبت‌های زهره خانم را دوست داشتم. با پسرهایش هم همیشه همینطور بود و من چقدر حسرت صمیمیت‌شان را داشتم! پشت سر آنها خاله و شوهرخاله‌ی عطا وارد شدند. ظاهرشان نشان می‌داد که آنها هم از این اتفاق شاد اند. بعد از آنها نوبت به صفا رسید که جعبه‌ی شیرینی به دست داشت. با قد بلند و موهای ژل‌زده و بلوز و شلوار اسپرت شبیه بازیکن‌های فوتبال شده بود؛ البته اگر

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

خامی و نوجوانی‌اش را نادیده می‌گرفتی! چشم‌هایش از شیطنت برق می‌زد وقتی آرام زمزمه کرد:

- به... زن دادا عاطی خودمون! با داداش هم ست می‌زنین!

برایش به‌شوخی اخم کردم و او جعبه را به دست خدمت‌کار خانه داد. ساعتی قبل برایم پیام داده بود که به‌زحمت خودش را در جمع جا کرده است! کسی پسر شانزده ساله‌ی خانواده را آدم بزرگ حساب نمی‌کرد که به مراسم بیاوردش!

صفا که کنار رفت، دیدمش. چشم‌های تیره‌اش می‌درخشید. موهایش مرتب روبه‌بالا شانه شده بود. موهایش پر بود و اگر به پدرش می‌رفت قطعاً تا سن بالا ریزش مو نداشت. لب‌هایش لبخند داشت و نگاهش دلم را به تب‌وتاب می‌انداخت.

تاکسیدوی آبی تیره پوشیده بود؛ تک‌دکمه با پیراهنی سفید. نمی‌شد گفت که به‌قول صفا، ست کرده ایم اما رنگ لباسمان تناسب دلپذیری داشت. با آن ریش همیشه آنکادار شده‌اش، هیبتش بیش از هر زمان دیگری به پزشک‌ها شباهت داشت. سبد گلش را که پر بود

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

از گل‌های سرخ و لیلیوم تقدیم مرسته کرد و باعث شد اشک به چشمان او بنشیند.

رسم بود گل، تقدیم مادر عروس شود و من مادری نداشتم! با بغض به او نگاه کردم. مرسته با چشمانی که پر از اشک بود از ما دور شد و او نگاهی به سمتم چرخید. در ورودی سالن ایستاده بودیم و کافی بود پله‌ای کوتاه را پایین برویم تا وارد سالن اصلی شویم. از آن جا همه به ما دید داشتند. چشم‌هایش در صورتم چرخید. سلام آرامم را جواب داد:

- سلام به روی ماه و ماهی!

لبم را به دندان کشیدم. اشاره‌اش به آبی لباسم بود!

- خوش اومدی!

نفس عمیقی کشید و اشاره کرد تا اول من وارد شوم. پشت سرم وارد شد و کنار پدرش جای گرفت. مبل‌ها به صورت دو الِ روبروی هم چیده شده بودند و خانواده‌ها هر کدام یکی از ال‌ها را پر کرده بود؛ این‌طور که بزرگ‌ترها روبروی هم قرار گرفته و جوان‌ترها در شاخه‌ی کوتاه‌تر ال قرار گرفته و روبروی هم!

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

فاصله‌ام با عطا زیاد بود و خط نگاهش ناخوانا. از نظربازی خوشم نمی‌آمد اما برای دیدن ظاهرش دلم غنچ می‌رفت. فرانک که کنارم جا خوش کرده بود در پهلویم کوبید.

- پسر... ایش! همیشه می‌دونستم تو فامیل از همه خوش‌تیپ‌تره!
بعد چپکی نگاهم کرد:

- حرفم رو عوض می‌کنم... کوفت بشه!
لبم را گاز گرفتم تا نخندم.

- میون قدبلندهای محمدی، داداش من کوتاهشونه! اون دراز بی‌خاصیت، وحید خدانیامرز هم گفتن نداره... حیف تو شد این عطا! آقا، خوش‌تیپ، جنتلمن، دکتر!

- ساکت شو، فرانک! می‌خوای اون خوش‌تیپ خارجی‌ه رو برات ردیف کنم؟!

ایشی گفت و کنار کشید. خبرش را داشتم که چند روزی مجبورش کرده بودند در ایرانگردی‌ها همراه فامیل مهرانگیز شود و حسابی شاکی بود.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

کمی گذشت، دوباره سرش را نزدیکم کرد:

- کشتی‌های میترا رو غرق کردی؟!!

- چی؟!!

- می‌گم کشتی‌هاش رو سوراخ کردی که از اتاق اومد بیرون رفته تو هم؟! داداشم رو که با اعصاب داغون فرستاد بیرون و از صبح پیداش نیست، خودش هم مثل ماست نشسته! نمی‌دونم ماما چه اصراری داشت که باشه! نبود هم مهم نبود! دختره‌ی جلبک!

از گوشه‌ی چشم به میترا نگاه دوختم که گوشه‌ی به‌دست و در فکر بود. شانه بالا انداختم ولی حق را به فرانک دادم. وقتی فردین در جمع غایب بود، نامزدش میان ما جایی نداشت. این هم از کارهای فروزان بود!

هم‌زمان با سکوت فرانک، بالاخره جمع ساکت و احوالپرسی‌ها تمام شد. آقا مسعود بود که سکوت را شکست:

- ابراهیم جان، ما دوستی دیرینه داریم. سال‌هاست همدیگه رو می‌شناسیم. چندین سال همسایه بودیم. برای همدیگه شناخته

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

شده‌ایم. می‌دونی که امشب اومدیم تا دختر گلت، عاطفه خانم، رو
برای پسر، عطا، خواستگاری کنیم. جای مادرخونده و پدرخونده و
مادر مرحومش خالیه!

کمی سکوت کرد و بعد زهره خانم بود که ادامه داد:

- خدا بیامرزه مهرانگیز خانم رو! می‌دونیم این روزها به‌خاطر
خاطره‌جان ناراحتید و عزادار مادرتون هستید اما... همون‌طور که
خودتون هم می‌دونید، خواستیم حداقل با زدن حرف این دو تا جوون
کمی آرامش به خانواده‌ها بیاد و کام تلخمون رو خوشی این دو تا
شیرین کنه که آرزوی همه پدر و مادرها، خوشبختی بچه‌هاشونه.
حرف‌های خانواده‌ها با صحبت‌های روتین شروع شد اما آنچه مرا
مضطرب می‌کرد، دیدن دست‌های ابراهیم، پدرم، بود که مدام باز و
بسته می‌شد. اینکه گاهی نگاهش سمتم باز می‌گشت و غمش را به
دلم تزریق می‌کرد، درد داشت. همه در حال تعارف کردن و تعریف از
یکدیگر بودند که او، آقا مسعود را مخاطب قرار داد:

- مسعود جان، شما برای من شناخته‌شده‌ای؛ پسر ت هم. اگه بچه‌ها
مشکلی نداشته باشن، من ترجیح می‌دم بعد از مراسم چهلم مادرم،

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

مراسم عقدشون با عروسی شون یکی بشه! نه اینکه فکر کنی دخترم
زیادیه؛ نه، تاج سرمه... اما شرایطم رو برات گفتم. ترجیح می‌دم از
مرکز خطر دورش کنم. یا عقد و عروسی... یا همه چیز بمونه بعد از
تموم شدن ماجرا!

آن قدر قلبم تند می‌کوبید که نای نفس کشیدن نداشتم. حرف آخر
ابراهیم باعث شد که مجلس ساکت شود. نگاه معنادارِ ردوبدل شده
بین دایی و آتیلا باعث شد احساس گرما بکنم و نفسم بگیرد. عاقبت
باز این آقا مسعود بود که سکوت را شکست.

- اگه اجازه بدی، بچه‌ها صحبتی داشته باشن. ما هم به باقی چیزها
برسیم. اگه خودشون مشکلی نداشته باشن، باقیش رو ما حل
می‌کنیم!

با برخاستنِ عطا، مجبور به ایستادن شدم. تنم می‌لرزید و گوشم زنگ
می‌زد. اگر واقعا ابراهیم توهم توطئه داشت چه؟! قد و بالای عطا را
برانداز کردم. چند سال بعد، عطا از این تعجیل برای آزارم سود
نمی‌جست؟ با غم چشم بستم و گشودم. لعنت به دل سیاه شیطان و
وسوسه‌ی انسان!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

با عطا هم قدم شدم و او را به سمت اتاقی که ساکنش بودم راهنمایی کردم. با احتساب اتاق زیرپلهام در خانه‌ی پدر و مادرش، حالا چهار اتاق داشتم!

یکی در عمارت سراج، یکی در خانه‌ی دایی، یکی این‌جا و دیگری در تنکابن ولی فقط خدا می‌دانست که دلم برای آرامش اتاق زیرپلهام تنگ بود!

- چه اتاق قشنگی!

لبخندی بی‌جان زدم.

- سلیقه‌ی مرسده جون بد نمی‌شه!

- خوبه... آشتی کردی! اول بابات... حالا مرسده خانم!

آهی کشیدم و روی تخت نشستم. مقابلم روی راحتی نشست.

- ترک عادته، عطا! هنوز هم دلم گرفته... اما خب... خوب که فکر

می‌کنم توی این جریان‌ها... همه یه جورایی هم گناهکارند هم

بی‌گناه!

- خوبه... اینکه با واقعیت کنار می‌آی خیلی خوبه!

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

دستم را در هم گره کردم و نگاه خیره‌ی او روی دست‌هایم ماند.

- چی شده، عاطفه؟! باز مضطربی!

- نمی‌تونم چیزی ازت مخفی کنم؛ نه؟

- خودت جوابت رو می‌دونی. چی شده؟

خیلی کوتاه ماقع را برایش تعریف کردم.

- تو دکتري، عطا... می‌گی واقعا بابا مشکل داره؟ همه‌ی حرف‌هاش...

حرف‌های اون شبش کنار استخر، توی ابن بابویه... همه ناشی از

توهمه؟!

- نمی‌شه با قاطعیت گفت اما خب... ترس زیادشون قطعاً بی‌ربط

باهاش نیست. اینکه توی این شرایط می‌خواد دخترش رو عروس

کنه... عجیبه!

ناراحت لب‌گزیدم. در خودم جمع شدم:

- ناراحتی؟

به سمتم جلو کشید:

- به من نگاه کن!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- دارم خودم رو تحمیل می‌کنم؟

- عاطفه!

جدیتش باعث شد که به چشم‌هایش نگاه کنم. مردمک چشمانم می‌لرزید. بغض داشتم.

- تو برام عزیزی! خودت هم می‌دونی. من از خُدامه به هر دلیلی همین امشب بدنت دستم و بگن برو به سلامت! دلم پر می‌زنه... [نفس عمیقی کشید] سخته برام دوریت!

سخت شده این نزدیکی‌های بی‌فایده اما اونچه سخت‌ترش می‌کنه اینه که نمی‌تونم برات کاری بکنم. گاهی اون قدر توی خودت جمع می‌شی که دلم می‌خواد بگیرمت زیر پر و بال خودم؛ دلت رو قرص کنم که هستم! که نترس!

مثل همین الان که دلم می‌خواد دست‌هات رو بگیرم... دلم می‌خواد نزدیک‌تر حسم کنی! این طوری با این وضع ما نمی‌شه! من از پشش برنمی‌آم. پس دیگه نگو من از محرمیت و حتی عروسی ناراحتم! هر کسی بهش بد بگذره، برای من جز خوبی نداره! به آقا ابراهیم هم

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

حق می‌دم. عقد بدون عروسی توی این شرایط فقط بگرنج کردن
اوضاعه!

اشکم را پس زدم.

- اما قبلش بذار بهت یه چیزهایی رو بگم، عاطفه جان! خونواده‌ی من
وضع مالی خوبی دارن؛ هم شغل پدرم، هم شغل آبا و اجدادی
پدربزرگ‌هام خوب که نه... عالیه! از نظر ثروت کم‌وکسر نداریم. خودم
هم پزشکم و به آینده امیدوار. اما همه‌ی این‌ها تبصره و ماده داره.
من هنوز به ارتش متعهدم. می‌خوام تخصص بگیرم و اگه دوباره
شروع به درس خوندن بکنم، درآمد کم‌تر می‌شه. من اهل بریزوبپاش
اضافه نیستم اما یاد نگرفتم خونواده‌م رو سختی بدم.

اهل تفریح‌های سالم هستم حتی مسابقه دادن‌های دیوونه‌وار توی
پیست رالی! فقط این رو در نظر بگیر... می‌تونم با آدمی مثل من
زندگی کنی؟ با یه مرد ارتشی! یه دکتر که شیفت می‌ده! دانشجوی
احتمالی تخصص با یه کمی پول که مغروره و حاضر نیست از پدرش
پول بگیره! با یه خونه که نصف این خونه هم نیست توی غرب شهر!
می‌تونم، عاطفه؟ بدون خدمت‌کار... خودت خانم خونه باشی؟

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

با چشم‌های اشک‌آلود نگاهش کردم. درست که هیچ وقت به این جنبه‌های زندگی با عطا فکر نکرده بودم اما شنیدنشان شوکه‌ام نکرد.

من سختی‌های زیادی در زندگی تحمل کرده بودم. درست که رفاه

زیادی به همراه تجملات داشتم اما خوب می‌دانستم که این‌ها ماندگار نیست. شاید سه سال قبل این شرایط برایم وحشت ایجاد می‌کرد! زندگی بدون خدمت‌کار و آشپز سخت بود. حتی خانه‌ی دایی، زنی برای تمیزکاری می‌آمد.

غذا می‌پخت و می‌رفت! وقت‌هایی که نبود، خود دایی دست‌به‌کار می‌شد اما در این سه سال کنار زهره خانم من عوض شده بودم. شده بودم چیزی که روزی مامان ریحانه آرزویش را داشت. من دیگر از سختی نمی‌ترسیدم. به‌خصوص نمایی که عطا نشانم می‌داد، اصلاً سختی نداشت؛ نه در کنار مردی چون خودش!

- من سه سال توی اون زیرپله زندگی کردم، عطا! تو وضعت

سخت‌تره چون باید به جای غذاهای خوشمزه‌ی مادرت با

آب‌زیپوهای من کنار بیای!

لبخندش پررنگ شد:

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- خدا می‌دونه که اگر اون سه سال نبود، پدرم هیچ وقت به وصلت ما رضایت نمی‌داد. می‌گفت من نمی‌تونم از پس تو و توقعات بر پیام اما خدا رو شکر ثابت کردی که با تصوراتش فرق داری!

کمی شیطنت قاتی کلامش شد:

- درضمن ما مخلص اون آب‌زیپوها هم هستیم. فقط اگه نشد بخوریم، قبلش خبر بده تا غذا بگیرم و بیام!

هر دو به شوخی‌اش خندیدیم. نگاه جدی‌ام را روانه‌ی چشم‌هایش کردم:

- من نه درس خوندن تو برام زندگی رو سخت می‌کنه نه زندگی توی اون آپارتمان گرم و دوست داشتنیت! فقط... فقط یه چیز برام مهمه، عطا!

نگاهش در نگاهم گره خورد. نگاهمان طولانی شد و نفسم تنگ:

- چی؟

صدایش گرم و پرمهر بود:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- اینکه رهام نکنی! خیانت نکنی! مهربون باشی... مثل همیشه
حمایتم کنی! می‌تونی، عطا؟ می‌تونی؟ من شکسته‌م... من تنهام...
می‌تونی همیشه باشی؟

پلک زد و با جدی‌ترین نگاهش خیره‌ی نگاهم شد.

- قول می‌دم بهت تا خدا نفس بهم می‌ده، مراقبت باشم، تنهات
ندارم، خیانت نکنم! قول می‌دم... از این هم مهربون‌تر باشم برات!
لبخند صورتم را پر کرد. نگاه هم نوازش بلد بود و من نمی‌دانستم!
دست بر صورت ملتهبم گذاشتم و او لبخند زد:
- این رنگ خیلی بهت می‌آد!

لبخند از لب‌هایم جدا نمی‌شد. حرف بی‌ربطش به دلم نشسته بود.
یا علی گفت و ایستاد. قامت بلندش را دوست داشتم.

- بریم بیرون؟

سرم را تکان دادم و ایستادم. صدای پیام گوشی‌ام بلند شد. بی‌توجه
به آن از اتاق بیرون آمدم. دلم قرص و پشتم محکم بود. با ورودمان

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

به سالن، سر بزرگ‌ترها به سمتمان چرخید. سوال در چشم‌هایشان خوانده می‌شد.

جواب را از زبان عطا شنیدند. شرم لالم کرده بود.

- اگه بزرگ‌ترها مشکلی نداشته باشن، ما برای شروع آماده‌ایم.

نگاه پر از مهر عطا رویم نشست و زهره خانم با لبخند کل کشید.

دیدن این صحنه در باورم نمی‌گنجید. بغض داشتم. جای تمام

عزیزانم خالی بود. اشک دیده‌ام را تار کرد وقتی انگشتر سفارشی بر انگشتم افتاد.

لباس اهدایی را به آرامی از تن خارج کردم و روی دسته‌ی صندلی گذاشتم و لباس راحتی‌ام را پوشیدم. رنگ شاد لباس نشان می‌داد که این بار سلیقه، سلیقه مرسده به تنهایی است. قرار نبود شب ماندگار شوم اما همه چیز دست به دست هم داد تا شبی را این‌جا سحر کنم.

خانه‌ی پدری‌ام! سرخوش برای خودم لبخند زدم. این نام باعث

می‌شد که حس بهتری به این آپارتمان بی‌روح داشته باشم. لب

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

گزیدم و روی تخت، خودم را رها کردم. لبخندی که از ساعت قبل روی لب‌هایم بود قصد رها کردنم را نداشت.

دایی و آتیلا به خانه‌ی دایی بازگشتند. کسی تمایلی به بازگرداندن من نداشت. البته بهتر است بگویم بابا ابراهیم تمایلی به بازپس دادن من نداشت!

چنان محکم جلویم درآمد که زبانم لال شد و مجبور شدم حرفش را گوش کنم. با رفتن خانواده‌ی دایی، مرسته بار دیگر با محبت در آغوشم گرفت و بعد با چشم‌هایی گریان به اتاقش رفت.

به خاطر دارم که موقع نامزدی خاطره، مرسته حال خوبی نداشت. خاطره پدر و مادرش را مجبور به رضایت کرده بود و هیچ‌یک راضی نبودند. نه تنها مرسته و ابراهیم که صفورا هم راضی به نظر نمی‌رسید. تنها افراد راضی در جمع، عروس و داماد بودند.

اما امشب! همه چیز فرق می‌کرد و من خوشحال بودم که انتخابم را بقیه تایید می‌کنند. با خوشی چشم بستم. دستم سنگین بود و دلم سبک. قول و قرارها در صلح و آرامش گذاشته شده و همه چیز بهتر از آنچه فکر می‌کردم پیش رفته بود.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

خانواده‌ی عطا، خوب و معقول با همه چیز کنار آمده بودند. دایی نقش بزرگ‌تری را به‌خوبی ایفا کرده و ابراهیم سر هر چیزی نظرم را جویا شده بود.

درست که نداشته‌هایم دلم را می‌آزرد، درست که دلم می‌خواست بابا رسول و مامان ریحانه‌ام هم باشند، درست که دلم نگاه گرم و مهربان مامان‌مهری را می‌خواست اما همه چیز آن‌قدر خوب بود که حسرت‌هایم را کم‌رنگ می‌کرد.

نگاه مهربان و اشک‌آلود مرسده، دست‌های لرزان و نگاه نگران ولی محکم ابراهیم، همراهی‌های آتیلا و دایی، همه و همه شبم را ساخته بودند.

بیش از آن‌ها نگاه گرم مردی که بعد از افتادن انگشتر بر انگشتم دمی رهایم نمی‌کرد باعث آرامشم می‌شد. نگاهم را از سقف اتاق گرفتم و از خوشی چشم‌هایم را بستم. قلبم تند می‌کوبید و در دلم هیاهو برپا بود.

می‌دانستم بله‌ی ضمنی‌ام به عطا، معنای بزرگی دارد؛ وارد شدن به مرحله‌ی دیگری از زندگی! مسئولیت و باز هم مسئولیت اما حتی

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

استرس‌های پیش رو هم از شیرینی‌اش کم نمی‌کرد. خدا را شکر کردم و چشم گشودم.

روی تخت غلت زدم و چشمم به تلفن همراهم افتاد. چراغش روشن- خاموش می‌شد و این یعنی پیام داشتم. دلم پایین ریخت. نمی‌دانستم از امشب عطا چه خواهد کرد. می‌خواستم امشب غافلگیرش کنم! تصمیمی که همین حالا گرفته بودم! دوست داشتم امشب برایش "حیلت رها کن، عاشقا" بخوانم! با زیر و بمی که استاد آموخته بودمان!

با شوق روی تخت نشسته و وارد گوشی شدم. قلبم تند می‌کوبید. هیجان‌زده بودم. وارد فایل‌هایم شدم و فایل صوتی مورد نظرم را یافتم. چند ماه قبل وقتی دلم گرفته بود شعر مولانا را دکلمه کرده بودم و خدا می‌داند که همان وقت هم انگار عطا را مقابلم می‌دیدم. پیام‌رسان مورد نظرم را باز کردم و با شوق صوت را برای عطا ارسال کردم. هنوز از او پیامی نداشتم و این عجیب نبود. عادت نداشت میان جمع مشغول گوشی‌اش شود. بی‌شک او نیز مثل من ساعتی را

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

مجبور بود متلک‌ها و شوخی‌ها و تبریک‌های فامیلش را تحمل کند.
علاوه بر آن ساعتی را هم در راه بودند.

باعشق، عکس صفحه‌اش را لمس کردم و بدون کم‌ترین تردید در
گالری ذخیره‌اش کردم. دوست داشتم تمام گالری پر از عکس‌هایش
شود! عکس‌هایمان!

به آرزوهای کودکانه و ساده‌ام لبخند زدم. پیام‌رسان را بسته و نگاهم
روی تلگرام گوشی افتاد. باتعجب متوجه شدم چند پیام دارم.

حسی مودی به دلم چنگ انداخت. شیطان را لعنت کردم و با تردید
تلگرام را گشودم. یک پیام از صفا داشتم و باقی از شماره‌ای ناشناس
بود. به سرعت پیام صفا را باز کردم.

- سلام زن دادا!

شکلک لبخند.

- می‌دونم امشب وقتش نیست اما موضوع خیلی مهمه! من دوباره
کتاب قدیم رو خوندم؛ موضوع مهمی رو فهمیدم که باید بهت بگم.
مطمئنم فراموشش کردی!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

نمی دانستم از چه حرف می زند. ساعت پیام برای چند ساعت قبل بود؛ یعنی، وقتی هنوز اینجا نیامده بودند.برایش نوشتم.

- سلام! چی شده، صفا؟! از چی حرف می زنی؟! نگرانم کردی!

پیام را ارسال کردم. نگاهم روی پیام از شماره ی غریبه نشست. قلبم تند می زد. اگر شرایط عادی بود در بازکردنش شک نمی کردم. در این چیزها محتاط نبودم. نهایتش اگر مزاحمی بود بلاکش می کردم؛ البته قبلش می فهمیدم شماره ام را از کجا پیدا کرده است. نام پروفایلش را روح گذاشته بود و همین باعث می شد بیش تر نگران شوم. عکسش هم هیچ چیزی نبود.

لب گزیدم. آب دهانم را قورت دادم. به جای تمام حس های خوبم حالا فقط یک حس داشتم: ترس و اضطراب. دل به دریا زده و صفحه را باز کردم:

"فکر می کردم دختر باهوشی هستی! معلوم است که خبرها دقیق به من نرسیده است. شاید هم مقصر آن پسرک چموش است!

اگر زندگیا ت و خاطره را دوست داری، بهتر است به حرف هایم

اهمیت بدهی! پیغام جدی است!"

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

ماتِ کلمات مانده بودم. هی خواندم و خواندم و خواندم. باز چیزی دستگیرم نشد. کلافه ایستادم. تصویری که از من در آینه‌ی میز آرایش منعکس شده بود هم ترس را فریاد می‌زد. با خودم تکرار کردم "پسرک چموش؟" و باز هم مغزم راهی جلوی پایم نگذاشت. صدای پیام گوشی بلند شد و باعث شد روی آن بجهم. بااضطراب صفحه را باز کردم. پیام از صفا بود.

- زنِ برادرِ حشمت‌اله‌خان، خواهرِ شهناز بوده! این‌ها همه جا هستن. گلرخ باهاشون مرتبط بوده؟ همه چیز عجیبه!

هینی کشیده و دوباره خودم را روی تخت رها کردم. دست‌هایم سرد ولی خیس از عرق بود. چطور چنین چیزی را به خاطر نداشتم؟! پس حرف‌های گلرخ می‌توانست دروغ باشد و گرنه چطور امکان داشت که فرجام‌ها یا حشمت متوجه پسری ده ساله نشوند؟! می‌خواست سیما را از مهلکه برهاند شاید هم خودش را! اطمینان داشتم حق با صفاست همه چیز پیچیده بود! زمزمه کردم:

- پسرک زیرک...

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

ناگهان مثل برق گرفته‌ها ایستادم. "پسرک چموش!" پسرکی اطراف من نبود به جز صفا! این پیام‌ها می‌توانست به صفا اشاره کند! اما چرا؟! زن یا مردی که پیام را فرستاده بود که بود؟ از کجا صفا را می‌شناخت؟

من باید چه چیزی را می‌فهمیدم؟ ناامیدتر از قبل موهایم را کشیدم. به سمت پنجره‌ی اتاق رفته، پرده‌ی حریر را کنار زده و به منظره‌ی شب تهران نگاه دوختم. گویا زمین و آسمان جایشان عوض شده و هزاران ستاره در زمین حلول کرده بود! "خدایا، خواست هست؟ چرا قرار نیست آرامش ببینم؟!"

آهی کشیدم. قرار بود فردا با عطا برای دیدن خاطره برویم. دو هفته‌ی آینده بی‌شک از هفته‌های شلوغ زندگی‌ام بود و بعید می‌دانستم بتوانم باز هم خاطره را ببینم. قبلا فقط به خاطر حرف سرگرد مایل به دیدارش بودم اما حالا با اوضاع پیش‌آمده و پیام‌های مشکوک بیش‌تر دلم می‌خواست خاطره را ببینم. هم خاطره و هم سرگرد را.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

باید با عطا هم حرف می‌زدم. با شنیدن صدای پیام، پریشان گوشتی را دوباره باز کردم. این بار پیام در سروش بود. با دستی لرزان پیام‌رسان را باز کردم. دیدن پیام عطا هم درد بود و هم درمان. چه حال خوشی داشتم موقع ارسال پیام و چه حال بدی دارم حالا که پیامش به دستم رسیده است! بیتی از حافظ جوابی از جانبش بود:

"عاشقی را که چنین باده‌ی شبگیر دهند

کافرِ عشق بود گر نشود باده‌پرست"

- حضوری باید جوابت رو بدم! حضوری که نه... باید عملی جوابت رو بدم؛ مستانه مستانه!

دست روی قلبم گذاشتم و چشم بستم. کاش دلم می‌آمد حال خوش او را خراب کنم! باید تا خودِ صبح پهلویه‌پهلوی می‌افتادم و به خود می‌پیچیدم. امشب را باید با این درد، تنها سحر می‌کردم. دلم شور می‌زد؛ شور خاطره و صفا را!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

باران بهاری تند و ریز می‌بارید. عابرین باعجله عبور می‌کردند و تک‌تک بودند افرادی که دلشان خیس شدن زیر باران می‌خواست و دل داده بودند به بارش بی‌وقفه‌ی باران.

زیر آفتاب‌گیر مغازه‌ای پناه گرفته بودم تا خیس نشوم. دستم را ها کردم. هوا هنوز سرد بود و حال‌وهوای زمستانی داشت. با عطا و فردین قرار داشتم. باید برای ملاقات با خاطره و صحبت با بازپرس پرونده می‌رفتیم اما قبل از آن لازم بود صفا را ببینم. حسی مودی از شب قبل و دیدن آن پیام آزارم می‌داد. حتم داشتم که چیزی از نظرم دور مانده است.

صفا می‌خواست کتاب‌های کنکور بخرد و چه جایی بهتر از خیابان انقلاب؟ به همین بهانه، نزدیکی انقلاب با هم قرار گذاشتیم. عطا خبر داشت که می‌خواهیم یکدیگر را ببینیم اما از چند و چونش بی‌خبر بود. قرار نبود بی‌خبر بماند اما می‌دانستم شیفت است و دلم نمی‌خواست به‌خاطر من و دلواپسی‌هایم از کار و زندگی‌اش بازماند. فردین را هم از روز قبل ندیده بودم. درگیر یک پرونده‌ی جعل سند شده بود و حسابی مشغول بود. یک پایش تهران و یک پایش

من ... دختر ابراهیم - الف. قیصری

اصفهان! آن قدر درگیر بود که شب قبل حتی در مراسم خواستگاری حاضر نشد.

نمی خواستم به رفتاری های او اضافه کنم. کار خطرناکی هم قرار نبود انجام دهیم؛ تنها از صفا خواسته بود کاست ها را برایم بیاورد. تنها چیزی که می توانستم با قاطعیت بگویم این بود که صفا و من با کاست ها به سادگی به هم ربط پیدا می کردیم و آن پیام می توانست از جانب همان کسی باشد که در جریان کاست ها هست. الناز، سیما یا هر شخص دیگری!

کیفم را به خودم فشار دادم؛ نه اینکه چیز بالارزشی در آن داشته باشم، بیش تر طبق ترس و عادت قدیمی بود که در جاهای شلوغ کیف کوچک برمی داشتم و دو دستی آن را می چسبیدم. با دیدن صفا که از تاکسی پیاده شد، پناهگاهم را ترک کردم و از زیر آفتاب گیر مغازه بیرون آمدم. صفا با نیش باز نگاهم می کرد. چشم هایش برق شیطنت داشت و من دلم غنچ می زد که مثل بچگی هایش گونه هایش را بکشم. تا خواستم اشاره کنم ماشین را نگه دارد، تاکسی از او دور شد.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

میانمان پیاده‌رو قرار داشت. مسیرم را به سمتش کج کردم و اشاره کردم منتظرم بماند. قصد پیاده‌روی زیر باران را نداشتم و باید تاکسی می‌گرفتم. با نزدیک شدن به صفا، صدای گاز دادن موتورسیکلتی باعث شد، به سمت صدا بچرخم. حسی ناخوشایند به ثانیه‌ای وجودم را پر کرد. موتورسوار با سرعت نزدیک می‌شد. نگاهم به سمت صفا چرخید و در ثانیه‌ای اتفاق افتاد!

چاقویی به دستم کشیده شد و کیفم از بغلم بیرون کشیده و روی زمین پخش شدم. کیف دور گردنم بود و به حالت ضربدر، صدای تق فکم در گوشم پیچید و درد در تمام دستم پخش شد! برق چاقو را دوباره دیدم و کیف از بدنم جدا شد.

دست آسیب‌دیده باز آسیب دیده بود! درد چنان در تنم پیچید که اشک به چشمم نشاند. صدای یا حسین صفا در گوشم پیچید. دستش را با احتیاط دور شانه‌ام انداخت و بلندم کرد:

- چی شدی، آجی؟

چند نفر دورمان جمع شدند. چشم‌های ترسیده‌اش دلم را لرزاند؛

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

"چیزی نیست" در دهانم جا ماند. درد فکم آنقدر زیاد بود که در باورم نمی‌گنجید.

صفا ترسیده بود. آب از سر و رویمان می‌چکید. تمام کثافت مانده بر خیابان جذب مانتویم شده بود. وضع رقت‌بار ما باعث شد عابری نزدیک شده و به کمک بشتابد.

- خواهر، چرا کیف رو رها نکردی؟! جون عزیزتره!

- بی‌شرف‌ها چاقو داشتن. دیدم چاقو کشید. دست دختر بدبخت خون می‌آد!

- امنیت نیست!

- فیلم بگیر، داداش! کجای قیافه‌ی لت‌وپار دختر مردم فیلم گرفتن داره؟!

آنقدر درد داشتم که توانی برای پاسخ به اطرافیانم نداشتم. دست صفا را فشار دادم. پسرکم گریه می‌کرد. به‌سختی فک آسیب‌دیده را حرکت داده و زمزمه کردم: عطا!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

چشم‌های اشک‌بارش دلم را خون می‌کرد. زنی جلوتر آمد و کمک کرد بایستم. پایم با برخورد به لبه‌ی جدول، ضرب دیده و درد می‌کرد. صفا فوراً با عطا تماس گرفت. خودم را لعنت کردم. دوست نداشتم عطا را درگیر کنم و حالا بدتر درگیر می‌شد. صفا سراسیمه بود. لب می‌گزید و چشم‌هایش دو دو می‌زد.

- می‌خواد باهات حرف بزنه.

اشاره کردم که نمی‌توانم. صفا حرفم را انتقال داد. نمی‌دانم چه گفت و چه شنید که رنگ‌پریده‌تر از قبل کنارم جای گرفت. زنی نسبتاً جوان نزدیکی‌مان ایستاد. بدون واژه از کثیف شدن لباسش، فکم را در دست گرفت و با اخم براندازم کرد:

- به نظرم فکت آسیب دیده چون داره کبود می‌شه. باید زودتر برین دکتر. بیاید سوار ماشین من بشین. می‌برمتون بیمارستان. من خودم پزشکم.

نگاهی به سرتاپایش انداختم. چشم‌هایش مهربان بود. مثل چشم‌های مامان ریحانه‌ام!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

آدم شناس نبودم ولی این نگاه، بوی دوستی و محبت می داد.

- ممنون... داداشم می رسه!

پسر کم ترسیده بود، آن قدر که حتی کمک غریبه ای وحشت زده اش می کرد. باید آرامش می کردم دردم زیاد بود و تا عطا می رسید، تلف می شدم. آستین صفا را کشیدم و با درد زبان باز کردم.

- بریم... باهاش...

نگاهم را به نگاهش دوختم. نفس عمیقی کشید و دستش را مشت کرد:

- باشه آبجی... باشه.

همراه زن سوار ماشین مدل بالایش شدیم و من از شرم در خودم جمع شدم. خواستم دهن باز کرده و عذرخواهی کنم که ماشینش را به گند کشیده ام که متوجه شد و نگذاشت.

- خجالت نکش. این موقعیت ها برای هر کسی ممکنه درست بشه، منم یک دختر کوچولو دارم... به شما کمک می کنم بلکه، این لطف یک روزی در حق دخترم جبران بشه!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

محبتش بر دلم نشست. تا بیمارستان سکوت کردیم. هر از گاهی دکتر سرش را برمی گرداند تا از حالم مطمئن شود. روبروی بیمارستان فرمان چرخاند و وارد پارکینگ شد و این یعنی در آن جا شاغل است. نگهبان با احترام احوال پرسی کرد.

دکتر از او خواست که برایم ویلچری بیاورد. مرد به سرعت دور شد. صفا نگران پیاده و مشغول صحبت با تلفنش شد. زن جوان خم شد و کارت ویزیتش را به دستم داد.

- این شماره و آدرس مطب منه. متخصص کودکانم.

چشمانش شوخ شد و درخشید:

- الان به کارتِ نمیام قطعا اما بعدا خوشحال می شم چکاپ کوچولوت رو انجام بدم!

واژه‌ی "کوچولو" در سرم چرخید و قیافه‌ی عطا پررنگ شد. شرم در جانم نشست. قدرشناس نگاهش کردم. لب زدم ممنون و او لبخندش را سخاوتمندانه به رویم پاشید. نامش را مرور کردم. دکتر گلنار بزرگمهر! چه نام برازنده‌ای داشت!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

مرد با ویلچر رسید و صفا کمک کرد تا سوارش شوم. دردم بیش‌تر شده بود. دیگر نمی‌دانستم درد کجای بدنم بیش‌تر است؛ فکم، لگن یا دست راست فلک‌زده‌ام؟ به کمک دکتر بزرگ‌مهر، به‌سرعت به کارهایم رسیدگی شد و برای عکس‌برداری راهی رادیولوژی شدیم. از اتاق گرافی که با صفا بیرون آمدیم، چشمم به عطای نگران افتاد. زود رسیده بود و این نگرانم کرد. لحظه‌ای نگاهمان در هم قفل شد. به‌سرعت نزدیکم شد و روبرویم نشست.

- چکار کردی با خودت؟!

فک دردناکم مانع شد که بگویم من کاری نکرده‌ام اما صفا زبانم شد.

- تقصیر آبجی عاطفه نبود. موتوری معلوم نشد از کجا پیداش شد!

عطا اخم کرد.

- دو تا حادثه هم‌زمان؟!

ابرو در هم کشیدم. انگشت روی لب‌هایش گذاشت:

- فعلا نپرس، خب؟ دکتر گفت فکت آسیب دیده نباید حرف بزنی فعلا. مگه چطوری زمین خوردی؟!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

اشاره کردم با چانه. صفا برایش توضیح داد که بند کیف دور گردنم بود و وقتی کشیده شد فکم روی آسفالت کشیده و دستم زیر تنم مانده است. عطا اخم کرد.

- باز هم؟! -

اشاره‌اش به دست راستم بود و من با درد لبخند زدم. دکتر بزرگمهر باز هم جوان‌مردی کرد و تا پایان کار کنارمان ماند. اعتقاد داشتم گاهی خدا فرشته‌هایش را در قالب انسان به زمین می‌فرستد که زمین زیاد هم غیرقابل تحمل نباشد! بی‌شک دکتر بزرگمهر از فرشتگان خدا بود.

کار گچ گرفتن دست و آتل بستن فک، با وجود حضور دو پزشک در کنارم بیش از یک ساعت طول کشید. طبق نظر پزشکم، فکم به‌زودی خوب می‌شد چون آسیبش جدی نبود. هرچند اعتقاد داشت درد و ناراحتی‌اش تا آخر عمر همراه من است، اما برای دستم نگران بود. قرار شد بعد از خوابیدن التهاب دست، دوباره مراجعه کنیم. فکر می‌کرد امکان دارد نیاز به جراحی داشته باشد. همین، عطای صبور را تلخ و بدعق کرده بود.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

گوشی‌ام را از جیبم خارج کردم و برای بار هزارم خدا را شکر کردم
که چپ‌دست هستم. برایش یک‌دستی و به‌سختی تایپ کردم:

- قول دادی دیشب!

صدای پیام گوشی‌اش آمد. با صفا روبرویم به دیوار تکیه داده بودند و
منتظر بودند تا سرم تمام شود. دستش را داخل جیب کتش برد و با
دیدن پیام ابرویش بالا پرید. پیام را که خواند نگاهش را به نگاهم
گره زد. ناراحت بود و غم داشت. به صفا نگاهی انداخت و تایپ کرد:
- قول دادم مراقبت باشم اما نتونستم.

به‌سختی لبخند زدم. من در چه فکر بودم و او در چه فکر! انگار
تقصیر از اوست! تایپ کردم:

- به آقا بداخلاقه بگو بره! قول دادی مهربون باشی؛ مهربون‌تر! تقصیر
تو نبود. تقصیر من هم نبود! موتوری به کاهدون زد!
سرش بعد از خواندن پیام با آرامش بالا آمد. نگاهش آن قدر مهر
داشت که گرمم کند.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

باخجالت نگاه گرفتم. نگاهم به لباس‌های کثیف و خونی‌ام افتاد و لب گزیدم. عجب روز اول نامزدی رمانتیکی داشتیم! تایپ کردم:

- لباسم کثیفه! می‌خوام برم خونه!

این بار جوابم را زبانی داد:

- باید صبر کنیم پلیس بیاد.

صفا نگاهش بینمان چرخید. تایپ کردم.

- چرا؟

و او باز بلند جواب داد:

- به خاطر حادثه! البته... یک اتفاق دیگه هم افتاده... سرگرد داره میاد این‌جا.

باوحشت خواستم نیم‌خیز شوم که دو برادر هم‌زمان اخم کرده و به سمتم خم شدند. خنده‌ام درد می‌کرد! به پشتی تکیه دادم و از میان دندان‌هایم گفتم:

- خب بابا! صفا و عطا!

چپ نگاهم کرد. تایپ کردم:

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- چی شده، عطا؟! اون وقت هم یه چیزی گفتی... گفتی دو تا حادثه چی شده؟!

دستی به صورتش کشید. صفا متوجه تایپ‌های من و جواب برادرش شده بود.

- یکی به من بگه چه خبره این‌جا!

عطا بدون مقدمه چینی تیر آخر را زد:

- خاطره توی زندان خودکشی کرده!

صدای هینم در اتاق پچید. صفا ناباور صورت برادرش را برانداز کرد.

ناراضی از ناتوانی‌ام در حرف زدن، اشک به چشم‌هایم نشست.

- سرگرد می‌گه به خودکشی مشکوکه. رگش رو زده اما به نظر

می‌رسه... خودش نزده!

با حالی پریشان گفتم: چرا؟

شانه بالا انداخت. صورتش در هم و خطوط چهره‌اش ناخوانا بود:

- بدتر از همه... خبریه که در راهه و طوفان به پا می‌کنه... از قرار

معلوم خاطره خودش خبر داشته ولی چرا نگفته... مورد سواله!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

سوالم را از چشم‌هایم خواند. نگاهش پر از ناراحتی و نگرانی بود:

- بارداره!

ناباور ابروهایم بالا پرید. خاطره باردار بود و می‌دانست که باردار است؟! می‌دانستم همه‌ی هم‌آغوشی‌ها از سر عشق نیست و گاهی اجبار باعث به وجود آمدن کودکی نگون‌بخت می‌شود. با درد چشم بستم. خاطره باردار بود و می‌خواست به اتهام قتل بمیرد؟! جنینش را دوست نداشت که به استقبال مرگ رفته بود؟

وارفته بودم. باید روزی به عطا می‌گفتم که بدترین خبررسان تاریخ است! حتی اگر مهربان‌ترین مرد دنیا باشد!

طولی نکشید که سرگرد به همراه سربازی وارد اورژانس شد. هنوز احوال‌پرسی نکرده بودیم که افسر دیگری با فاصله‌ی اندکی پشت سرشان داخل آمد. تخت‌های اورژانس با پرده‌ای از یکدیگر جدا شده بودند. افسر دوم نگاهی به پرده‌ها کرد و ناراضی در گوش سرگرد چیزی گفت. سرگرد سرش را تکان داد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت. کمی بعد، پرستار به همراهشان آمد:

- بهتری؟

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

سرم را تکان دادم. هنوز درد داشتم ولی مسکن داشت عمل می کرد و بهتر بودم. پرستار کمک کرد تا روی ویلچر بنشینم. بعد آن را به سمت اتاق کوچکی هدایت کرد.

- این جا اتاق ایزوله است. می تونید راحت حرف بزنید.

سرگرد تشکر کرد:

- ممنون خانم از همکاریتون!

- اگر کمربت درد داره کمکت کنم روی تخت بخوابی!

با قدرشناسی به پرستار نگاه کردم. سرم را آرام به معنی نه تکان

دادم. درد داشتم ولی دوست نداشتم مقابل این همه مرد که

موشکافانه نگاهم می کردند دراز کش شوم. زن سرم را تنظیم کرد:

- نیم ساعت دیگه سرم هم تمومه! می تونید برین.

عطا تشکری کرد و با بیرون رفتن پرستار، مرا به گوشه ای اتاق هدایت

کرد. افسر دوم با اخم های در هم خودش را معرفی کرد:

- سروان شکوری هستم. برای ثبت حادثه اومدم. برای ثبت شکایت

باید بیاید پاسگاه.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

من که از صحبت معذور بودم پس صفای بینوا، خیلی ساده ماجرا را شرح داد. سروان مایوق را نوشت، از من تاییدیه و امضا گرفت.

- طبق گفته‌ی جناب سرگرد احتمال داره سوءقصد باشه،

موتورسوارها آشنا نبودن؟

با ابروهای بالارفته نگاهشان کردم. چقدر ناتوانی در حرف زدن بد بود. سرم را با جدیت به معنای نه تکان دادم. صفا هم پشت گردنش را لمس کرد.

- من نشناختم. این قدر سریع عمل کردن که نشد چیزی ببینم. هر دو هم کلاه کاسکت داشتن.

- جرمشون به جز دزدی، حمل سلاح سرد هم هست. اون منطقه چنین چیزی نداشته. برای همین واقعا ممکنه هدف خاصی داشته باشن. توی کیفتون چیز خاصی بود، خانم قربانی؟

ابرو در هم کشیده و برای سرگرد چانه بالا انداختم که نه! فکم تیر کشید و دست سالمم رویش نشست. عطا باختم نگاهم کرد. نمی‌دانم نگاهم چه داشت که اخمش باز شد و سرش را به ملامت تکان داد:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- قرار بود برن کتاب بخرن، جناب سرگرد!

نگاه من و صفا روی هم نشست. احساس بدی داشتم. حرف نزدیم
باعث شده بود صفای بینوا هم نداند کار درست چیست و چه باید
بگوید یا نگوید! نفس عمیقی کشیدم. گوشی را بیرون آورده و به عطا
اشاره کردم.

عطا کنارم ایستاد و برایش تایپ کردم: "موضوعی هست که باید
بدونی. به سرگرد هم بگو بیاد جلو." نگاهی ناخوانا رویم انداخت. قلبم
سنگین می‌زد. نگاهش به سمت صفا رفت و ابرو در هم کشید و پچ
زد:

- شما دو تا بچه... واقعا من از دستتون چکار کنم؟! الان وقت مارپل
بازیه؟!

به سختی از میان دندان غریدم: بچه؟!

برایم چشم گرداند.

- بدتر از بچه!

بعد قد راست کرد.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- جناب سرگرد... انگار خبرهایی بوده که من بی اطلاع! حقیقتش برادر من و خانم قربانی در حال مرور گذشته با هم هستن. قرار بود بعد از ظهر در همین مورد باهاتون حرف بزنیم. فکر کنم مربوط به همونه!

صفا عرق از صورتش پاک کرد. دلم به حالش می سوخت. برای چنین جمع‌هایی بچه بود. هرچند حال خودم نیز بهتر نبود! درست که به سوء قصد علیه خودم اعتقادی نداشتم و بیش تر فکر می کردم که ضارب به هدف دزدی پیش آمده ولی برای خاطره نگران بودم. سرگرد به پیشنهاد عطا کنارم ایستاد. سروان هم بی دعوت نزدیک شد. حس بدی زیر ذره بین نگاه سه مرد داشتم. پیام‌هایم را بالا پایین کردم تا پیام دیشب ناشناس را یافتم.

گوشی بینشان دست به دست شد. ابروهای عطا از ناراحتی در هم گره شد. کنار گوشم زمزمه کرد: "چرا دیشب بهم نگفتی؟! " نالان به دهانم اشاره کردم و او با استیصال چشم بست و عقب کشید.

- این پیام کی بوده؟ دیشب؟

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

سر تکان دادم. سرگرد متفکر نگاهم کرد. در چشم‌هایش چیز عجیبی بود که باعث شد حس کنم مغزم را می‌خواند.

- شما به کسی شک دارید؛ درسته؟ فکر می‌کنید پسری که اسمش اومده همین آقا صفاست!

به‌سختی آب دهانم را قورت دادم. وضعیت نشستنم باعث شده بود دردم بیش‌تر شود. از عطا نگاه دزدیدم و تایید کردم.

- چرا این فکر رو کردین؟

حالا نگاه صفا هم روی من بود. به صفا اشاره کردم جلو بیاید. از میان دندان‌هایم گفتم: آوردی؟

سر تکان داد و به‌سرعت کوله‌اش را باز کرد. پاکتی که حدس می‌زدم حاوی کاست‌ها باشد را روی پایم گذاشت. با درد از میان دندان‌هایم حرف زدم.

- چندین ماه قبل زنی این‌ها رو به دست صفا داده تا به من برسونه. چون من مستاجر خونه‌ی پدرش بودم.

- نباید زیاد حرف بزنی!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

عطا بود که با جدیت وضعیتم را یادآوری می کرد. نگاه سرگرد جدی روی ما بود. چون خیلی چیزها را از زندگی ما نمی دانست مشخصا گیج نشان می داد. سروان پاکت را برداشت و با تعجب کاستها را بیرون کشید.

- فکر می کنی چیزی توی این هاست؟

صفا جواب سروان را داد:

- من چند تاش رو گوش کردم. همه ش ترانه های قدیمیه!

عطا با اخم نگاهمان می کرد.

- چرا کسی باید شما رو تهدید کنه؟ این کاستها چه ربطی می تونه

داشته باشه؟ چه موضوعی سبب شده که شما تهدید بشین؟ چیزی

می دونید که نباید بدونید؟

دستم روی چانه ام نشست و عطا کلافه کنارم زانو زد. همان طور که

سرُم را قطع می کرد، با اخم به سروان نگاه کرد.

- نمی تونن حرف بزنین!

من ... دختر ابراهیم - الف. قیصری

سرگرد نگاهش رویم ادامه دار شد. با آرامش سوالش را پرسید. برخلاف همکارش خوب می دانست چطور و چگونه حرف بزند:

- فکر می کنی توی این ها چیزی ضبط شده؛ درست می گم؟

دستم روی قلبم نشست. فکر مرا خوب فهمیده بود. سر عطا به سرعت به سمتم چرخید و من با عجز سر تکان دادم. صفا آب دهانش را محکم قورت داد. سرگرد به سمت صفا چرخید:

- کدوم رو گوش کردی، پسر؟

صفا با دستی لرزان سه تا کاست جدا کرد. نگاه من و عطا در هم گره خورد. خط آشنای صفورا مانع هر شکی بود!

- این ها مال صفورا خانم نیست؟

از نگاهم جوابش را گرفت که سکوت کرد.

- صفورا خانم کیه؟ مادر مقتول؟

آهی کشیدم و عطا تایید کرد.

- چرا این ها باید به دست شما برسه؟ مال قبل از قتله؟

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

باز هم عطا تایید کرد و سرگرد با جدیت به بررسی کاستها پرداخت.

آستین عطا را لمس کردم. نگاهم کرد. ترسیده بودم. ترسیده بود!

همه‌ی ما ترسیده بودیم! از میان دندان‌هایم گفتم:

- کتاب‌ها رو بده سرگرد. خونه‌ی دایی، توی اتاقمه!

سرش را تکان داد و ایستاد.

- برای اینکه متوجه مسائل بشین، باید یک کتاب رو بخونید. قرار بود

ما عصر بیارمشون خدمت شما.

سرگرد کنجکاو نگاهمان می‌کرد. صفا میان حرف برادرش رفته و

حرفش را تصحیح کرد:

- سه تا کتاب؛ مال گذشته و اجداد عاطفه جونه! پدر و مادرش و

زمان حال! زن‌داداش قرار بوده چاپش کنه!

نگاه سرگرد بین من و عطا چرخید و لبخند زد:

- باید تبریک بگم؛ نه؟ دفعه‌ی قبل نسبتی نداشتین. البته حدس

می‌زدم نسبت پیدا کنید.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

از خجالت سرخ شدم. عطا لبخند زد و دستش روی ویلچر نشست.
نگاهش مهربان و گرم بود و پر از حس مالکیت.

- ممنون!

نگاه سرگرد روی ما چرخید و لبخند زد.

- اون کتاب‌ها و این نوارهای کاست پیش من امانت. زودتر اون‌ها رو
برام بیارین. من توضیحات زیادی باید بشنوم. انگار روابط عجیبی
توی خانواده‌ی شما حاکمه، خانم قربانی! درباره‌ی این اتفاق‌ها هم
شرح و جزییات می‌خوام. چون نمی‌تونید حرف بزنید برام بنویسید!
به نظر می‌رسید حرف‌هایشان تمام شده است. بااضطراب آستین عطا
را کشیدم و او را متوجه خودم کردم. نگاهش صورتم را کاوید.

- جانم؟

بی‌بلایش در گلویم ماند.

- خاطره!

اخم کرد و به سمت سرگرد برگشت.

- جناب سرگرد، درباره‌ی حادثه‌ی زندان...

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- فعلا چیزی معلوم نیست اما احتمال سوءقصد پابرجاست. فقط...
متاسفانه... بچه سقط شده!

آهی از گلویم خارج شد. رگهای برجسته‌ی عطا هم نشان می‌داد
ناراحت است. سوال مرا عطا پرسید:

- الان حال خاطره چگونه؟

- خوب نیست.

دستم بر گلویم نشست. سرگرد، سروان را بیرون از اتاق برد. کمی
بعد تنها به داخل اتاق برگشت.

- من منتظر اون کتاب‌ها هستم. فعلا ملاقات با خانم سراج ممنوعه!
منتظر تماسم باشید.

سری تکان دادم و نگاهم با کاست‌ها رفت. دوست داشتم خودم اول
گوش بدهم! عطا ویلچر را چرخاند. برادرش با رنگ پریده دنبالمان
راه افتاد. بعد از حساب و کتاب و خداحافظی با دکتر که برای سرزدن
به من به بخش آمده بود، از بیمارستان خارج شدیم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

نزدیک ماشین عطا که رسیدیم، به یاد وضعیت اسفناک لباس‌هایم افتاده و لب گزیدم. عطا کمک کرد تا بایستم. به‌سختی روی صندلی خودم را جا دادم. مرا عقب نشاند تا بتوانم دراز بکشم. زیر سرم را همان‌طور که مرتب می‌کرد کنار گوشم پیچ زد:

- دیگه هیچ وقت آقای سراج رو دست کم نمی‌گیرم! باید از ترس‌های پدرت به سرگرد بگیرم و البته، من باید با پدرت حرف بزنم، عاطفه! هر چه زودتر عقد می‌کنیم! دیگه می‌ترسم ثانیه‌ای تنهات بذارم.

- این‌ها... اتفاق...

- اتفاق؟ من اسمش رو اتفاق نمی‌ذارم. اجازه نمی‌دم با بی‌احتیاطی‌هاش شیشه‌ی عمر من رو بشکنی! دیگه زندگیت فقط زندگی خودت نیست. تو چیزیت بشه، من هم می‌میرم! چشم‌هایم را بستم و آه کشیدم. نمی‌دانستم شاد باشم یا غمگین! حرف‌های عطا هم دوست‌داشتنی بود و هم ترسناک!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

زندگی‌ام هر لحظه موجی برمی‌داشت و طوفانی به سراغم می‌آمد.
دلم ساحل امن و آرام می‌خواست. کشتی نجاتم عطا شده بود و من
می‌ترسیدم، کشتی در مبارزه با امواج خروشان زندگی‌ام تاب نیاورد.

مستقیم از بیمارستان راهی خانه‌ی عطا شدیم. هر دو تصمیم گرفته
بودیم که اول وضع آشفته‌ام را درست کنم و بعد ابراهیم و مرسده و
باقی بزرگ‌ترها را باخبر کنم. البته در این تصمیم‌گیری، فردین
بی‌تاثیر نبود. عطا تلفنی او را در جریان همه چیز گذاشته بود و او
بود که یادآوری کرد وضعیت بابا ابراهیم برای این شوک ناگهانی
مناسب نیست.

دوست نداشتم بعد از نامزدی، به این صورت با خانواده‌ی عطا روبرو
شوم ولی چاره‌ای نبود. ایستادن عطا روبروی پاساژ بزرگی و
بازگشتنش با سه پاکت کاغذی بر خجالت‌م افزود. حدس آنکه برایم
لباس خریده است سخت نبود.

عطا از قبل مادرش را باخبر کرده بود تا مبادا با دیدن من زهره‌ترک
شود. ماشین که ایستاد، صفا را با پاکت‌ها روانه‌ی خانه کرد. دلم به

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

حال صفای رنگ پریده‌ام می‌سوخت. نگاه نگرانم از صفا به عطا

چرخید. از میان دندان‌ها گفتم:

- براش نگرانم. امروز خیلی ترسید.

- اتفاقا براش خوبه! باید یادگیره بی‌فکر کار کردن عواقب داره.

- طعنه می‌زنی؟!!

نگاهم کرد. لبخندی بی‌رنگ لب‌هایش را نقش زد:

- چقدر هم تو طعنه‌لازمی! تو بی‌احتیاطی نکنی اصلا عاطفه نیستی!

برایش پشت چشم نازک کردم و صدای خنده‌اش در پارکینگ

پیچید. خواستم از ماشین پیاده شوم که اخم کرد. دست زیر پاهایم

انداخت. شوک دویست ولت به بدنم وصل کردند.

- عطا!

بلندم کرد و به‌سختی قد راست کرد. از ترس، دست سالمم دور

گردنش حلقه شد. نفس‌زنان به سمت آسانسور رفت:

- ببخشید... ولی فکر نکنم بتونی راحت راه بری. ترجیح می‌دم فعلا

خیلی حرکت نکنی. فکر کن دکترم! هووم...

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- نه... عطا!

نامزد کرده بودیم اما این همه نزدیکی آن هم ناگهانی برای من و عطایی که تماسی حتی در حد دست دادن نداشتیم قلبم را به لرزه انداخته بود! مگر می شد عطرش را احساس کرد و ضربان تند و پرشتاب قلبش را شنید و فکر کرد عطا نیست و دکتر است؟! گر گرفته از این همه نزدیکی، لب گزیدم.

با صدایی ته افتاده زمزمه کردم: سنگینم!

نگاه مهربانش کوتاه در صورتم چرخید:

- دکمه‌ی طبقه رو بزن، خانم سنگین وزن!

وارد آسانسور که شدیم یادم به مرتبه‌ی قبلی آمد. آن روز در چه حالی بودیم و امروز در چه حالی! خجالت داشت دیوانه‌ام می کرد. نیم‌نگاهی یواشکی به عطا انداختم. صورتش جدی بود. چقدر این مرد را دوست داشتم فقط خدا می دانست! آسانسور که ایستاد با زهره خانم روبرو شدیم.

- یا امام زمان!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

نفس در سینه‌ام جا ماند. معذب از وضعیتی که در آن بودیم سلام کردم. من معذب بودم اما زهره خانم اصلاً وضعیتمان را به رویمان نیاورد. پریشان کنارم ایستاد. مثل پسرهایش قد بلندی داشت.

- خدا مرگم بده! چی شدی، دخترم؟! جای سالم تو تنت هست؟! خوبم پر دردی گفتم و اخم عطا را به جان خریدم. زمزمه کردم که زمینم بگذارد. از مادرش خجالت می‌کشیدم. بی‌توجه به حرفم مادرش را مخاطب قرار داد:

- مامان جان، می‌ری کنار بیارمش داخل؟
زهره خانم دست‌پاچه کنار رفت. وقتی عطا به سمت مبل راه افتاد، یقه‌اش را گرفتم.

- نه!

پرسوال نگاهم کرد. به لباس‌هایم اشاره کردم. برایم اخمی بامزه کرد و خواست پایینم بگذارد که این بار زهره خانم مانع شد:

- ببرش توی اتاق خودت. این جا چرا؟! وسط سالن لباسش رو عوض کنم؟!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

از خجالت کم مانده بود بمیرم. مادر و پسر قصد جانم را کرده بودند. عطا بی حرف مرا به سمت اتاقش برد. بار دوم بود که وارد اتاقش می شدم. حس غریبی داشتم. تختی تک نفره و چوبی درست کنار پنجره قرار داشت. دیوار روبرویش سراسر طبقه بندی و پر از کتاب های قطور پزشکی بود. میز مطالعه ای نزدیک تخت قرار داشت و روی کنسول کنار تخت، آباژوری پایه بلند به همراه یک کتاب پزشکی دیگر!

با احتیاط مرا روی تختش خواباند. بینی ام پر شد از بوی عطر سبکی که از او جا مانده بود. زهره خانم به سرعت کنارم نشست. خوشحال بودم که موقعیتمان را به رویم نمی آورد.

- دورت بگردم! چی شدی، دخترم؟ خدا لعنتشون کنه! ببین چه بلایی سر دسته گلم آوردن! دیشب چشم خوردی، مادر از بس خانم و خوشگل شده بودی!

به افکارش لبخند زدم. عطا بامهربانی نگاهمان می کرد و باعث می شد که دوباره هجوم خون را به صورتم احساس کنم.

- عطا... برو ببین داداشت خوبه؛ یه کم رنگش پریده بود.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

عطا بی حرف بیرون رفت. زهره خانم با چشم‌هایی پر از اشک براندازم کرد. با خود اندیشیدم اگر بقیه با این ظاهر مرا می‌دیدند، عکس‌العملشان چه بود؟ اشک در چشمم حلقه زد:

- من رو... ببخشید! مزاحم شدم.

- هیش! عطا که وظیفه‌شه... از همون دیشب تو شدی ناموسش! من هم مثل مادرت؛ خب؟ الان هم بذار کمکت کنم از دست این لباس‌ها خلاص بشی.

به سرعت بیرون رفت و با ساک‌های کاغذی بازگشت. تک تک لباس‌ها را از داخل کاورها بیرون کشید و روی تخت گذاشت. چقدر ممنونش بودم که با حرف و نگاه به رویم نمی‌آورد که در روز اول نامزدی، این‌طور به پسرش تحمیل شده بودم! به زحمت روی تخت نشستم. از تن و بدنم بدم می‌آمد.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

دلَم حمام آب گرم می خواست و خجالت می کشیدم. زهره خانم

به تندی ایستاد. حرف نزده را فهمیده بود!

- کمک می کنم بری حموم، عزیزم! اینطوری نمی شه.

- اما...

چپ چپ نگاهم کرد.

- فقط چشم!

لبخندم عمق گرفت. زهره خانم که بیرون رفت، با کنجکاوی به لباس های خوش رنگ و لطیف روی تخت نگاه کردم. بلوز آستین فون قرمز با شلوار دم پای سفید؛ لبخند بی اجازه صورتم را پر کرد. عطای بدجنس! مرد مهربان آب زیرکاه من! علاوه بر ترکیب رنگ مورد علاقه ام، سائز مرا هم خوب می دانست!

همه خانه ی دایی جمع بودیم. جمع پریشان و نگران بود. مردها آن قدر طول و عرض اتاق را بالا و پایین کرده بودند که داشتم دیوانه می شدم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

بابا ابراهیم با شنیدن خبر خودکشی خاطره و حال بدش، راهی بیمارستان شده بود. مرسته و آتیلا، بالای سر بابا در بیمارستان بودند. حال دایی خوب نبود و دست نشسته بر سینه‌اش این ترس را در دلمان می‌انداخت که ممکن است او هم به دامادش ملحق شود!

فردین و عطا با هم پیچ می‌کردند. فروزان و فرانک ساکت یک جا نشسته و به وضعیت بلبشوی ایجاد شده نگاه می‌کردند. میترا از صبح ناپدید شده بود. حس می‌کردم میان او و فردین اتفاق تازه‌ای افتاده است که جن و بسم‌الله شده بودند و موقع حضور یکی، دیگری نبود. احتمال می‌دادم برمی‌گشت به ماجرای که فردین پیگیرش بود.

فکر کردن به آن‌ها را عقب زدم. آن قدر درگیری ذهنی داشتم که میترا و فردین ته صف قرار می‌گرفتند. دایی به اتاق خودش رفته بود تا کمی استراحت کند و فردین و عطا و آقا مسعود در حال بحث بودند. موضوع صحبتشان کارخانه بود و اسناد گمشده!

سعی می‌کردم ذهنم را متمرکز کنم اما با وجود همه‌ی موجود نمی‌توانستم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

بدون جلب توجه آرام ایستاده و آرام آرام به سمت اتاق‌ها رفتم. افکارم آن قدر درهم و برهم بود که نمی‌فهمیدم چه باید بکنم. دایی به اتاقش بازگشته و من به ناچار وارد اتاق ماهی شدم. با کم شدن سروصدا نفسی از سر آرامش کشیدم.

نگاهم در اتاق ماهی چرخید. آهی خفه از گلویم خارج شد. کاش توان این را داشتم که سر از افکار خاطره در بیاورم! علت ترس‌های ابراهیم یا سکوت و خودکشی خاطره را بفهمم! کاش قدرت ذهن‌خوانی داشتم یا مهارت پوارو را در حل مسئله! برای مشغول کردن خودم، در اتاق راه افتادم. این بار به جای قفسه‌ی عروسک‌های خاطره به سمت کتاب‌هایش رفتم. نیاز داشتم چیزی ذهنم را خالی کند. خسته بودم از فکرهای به سرانجام نرسیده. مسائل آن قدر بغرنج بودند که حتی صفا با آن هوش بالا و ذهن آزادش راه به جایی نبرده بود.

دستم روی کتاب‌ها چرخید و چرخید. بیشترشان کتاب‌های تخصصی خاطره بودند. کنار کتاب‌ها جعبه‌ی چوبی خاطره قرار داشت. ما به

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

آن اسب تک شاخ می گفتیم چرا که تصویر یک تک شاخ رویش خراطی شده بود.

با لبخندی که بیش تر رنگ غم داشت در جعبه را باز کردم. اشکی از گوشه ی چشمم چکید. داخل جعبه همان طور که انتظار داشتم پر از کاغذ بود. دو عروسک کوچک چینی روی کاغذها قرار داشت. عروسک ها، عروسک های چینی محبوب مامان مهری بودند که همیشه دنبالش می گشت!

یکی دیگر از شاهکارهای کودکی من! عروسک ها را به خاطر او یواشکی برداشته بودم. خاطره همیشه عشق عروسک داشت و من عشق ماشین! چند سال قبل، وقتی هنوز این اتفاق ها نیفتاده بود روز مادر، من و خاطره به گناه کودکی اعتراف و عروسک ها را به مامان مهری بازگردانده بودیم و مامان مهری بعد از کلی نصیحت و دعوا، عروسک ها را به خاطره بخشیده بود.

با غم باقی وسایل را جابه جا کردم. کاغذها را جابه جا کرده و با دیدن تصاویر سیاه قلم مات ماندم. غمی بزرگ روی دلم نشست و نگاهم در اتاق چرخید! انگار به جای من، استعداد نقاشی را خاطره از خاله اش

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

به ارث برده بود! استعدادی که یقین داشتم هیچ کس از آن خبر نداشت.

با به خاطر آوردن خاطره‌ای دور با ناراحتی چشم بستم. از معدود چیزهایی که همیشه من نسبت به خاطره در آن جلوتر بودم وسایل نقاشی بود. بابا رسول همیشه برایم وسایل نقاشی خوبی می‌خرید؛ از مدادرنگی تا دفترهای زیبا و در عوض، خاطره همیشه در این مورد محدودیت داشت! ابراهیم همیشه با دیدن نقاشی کشیدنمان احم می‌کرد و اگر به جز تکالیف مدرسه ما را در حال نقاشی می‌دید با بهانه‌ای ما را از کارمان باز می‌داشت! حالا خوب دلش را می‌فهمیدم. نقاشی را بلند کردم تا بتوانم دقیق نگاهشان کنم. دلم به حال این همه استعداد سوخت.

از میان کاغذها کلیدی کوچک کف جعبه افتاد. زیر کاغذهای نقاشی، چند پاکت بود که مهرهای عجیبی داشت و دو حافظه و یک فلش! با تعجب کارت‌های حافظه را نگاه کردم و فلش شصت و چهار گیگی را کنار گذاشتم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

پاکت‌ها شبیه پاکت‌های اداری بود. نخواستم بیش از این در وسایل خصوصی خاطره کنکاش کنم. همه چیز را سر جایش گذاشتم و جعبه را بستم. انگشت روی اسب خراطی شده کشیدم. شاخ نوک تیزش لبخند به لب‌هایم نشانده. جعبه، یادگاری عزیزی از بابا رسول بود. چشم‌هایم را بستم و آه کشیدم.

خاطره اعتقاد جالبی داشت؛ می‌گفت اگر چیزی را جلوی چشم دیگران پنهان کنی، احتمال لو رفتنش کم‌تر است! حالا خوب می‌فهمیدم که حق با اوست. خاکِ اندکِ وسایلِ داخلِ جعبه نشان می‌داد که کسی آن را واریسی نکرده است.

ناگهان تراش‌های چوب داخل دستم رفت و با وحشت چشم گشودم. شاخ! اسب شاخ‌دار! خاطره برایم "ال" نشان نداده بود! روی سرش شاخ گذاشته بود. کنار پیشانی‌اش! با وحشت جعبه را دوباره باز کردم.

این‌ها اسرار خاطره بود. رازهای مگویش! وسایل را بدون ترتیب به سرعت بیرون چیده و پاکت‌ها را بیرون آوردم. پاکت اولی را گشوده و نگاهم روی سندهایی که یکی پس از دیگری خودشان را نشانم

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

می دادند ثابت ماند. آب دهانم را محکم قورت دادم. چیز زیادی از اسناد نمی فهمیدم. باید آن ها را به بقیه نشان می دادم.

خواستم پاکت ها را از اتاق بیرون ببرم که نگاهم روی فلش و دو کارت حافظه چرخید. بازگشتم و برشان داشتم. بعید نبود داخلشان چیزی باشد. به اتاق دایی رفته و آرام طوری که از خواب بیدار نشود، لپ تاپم را برداشته و به اتاق ماهی بازگشتم.

این بار باید قبل از هرکسی خودم اطمینان می یافتم. فلش را به لپ تاپ زدم. چندین پوشه داخلش قرار داشت: قرارداد نود... قرارداد پاریس... محموله ی اهواز... محموله ی ژاپن... داروهای کویت.

متعجب نگاهم روی مطالب چرخید. مطالب پوشه ها نیز فایل های حسابرسی و تحویل کالا بودند. ناامید خواستم پوشه را ببندم که چشمم به پوشه ای افتاد که نامم را داشت: عاطفه!

با تعجب پوشه را باز کردم. داخلش یک فیلم قرار داشت. فیلم را اجرا کردم. قلبم تند و بی وقفه می کوبید. با ظاهر شدن تصویر خاطره، احساس کردم محتویات شکمم را بالا می آورم. خاطره لاغر، رنگ پریده و ترسیده بود. صدایش می لرزید و آرام حرف می زد. فضای

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

اطرافش واضح دیده نمی‌شد ولی حدس می‌زدم در فضای بسته‌ای
مثل حمام است. صدای دوش آب و اکوی صدا حدسم را تایید
می‌کرد.

- "سلام، عاطی! اگه داری این فیلم رو می‌بینی یعنی پیغامم بهت
رسیده. به آوردنده‌ی کاست‌ها اعتماد کن. جونم در خطر. وحید اون
آدمی که فکر می‌کردیم نیست... من... من می‌ترسم، عاطی! نمی‌تونم
به کسی چیزی بگم... حرف بزنم می‌کشنمون..."

نگاهش دودو می‌زد. سرش را نزدیک دوربین آورده بود:

- "وحید افتاده... تو کار... قاچاق... عاطی... با این مدارک شاید بتونی
تهدیدش کنی... حساب تو هنوزم پیشش از بقیه جداست، عاطی... تو
رو خدا... من رو می‌کشن... به دادم برس. من فقط می‌تونم به تو
اعتماد کنم... من فقط تو رو دارم!"

تصویر از جلوی چشمانم محو شد. رمق از دست و پاهایم رفته بود.
گیج و پریشان دوباره فیلم را پلی کردم. حرف‌ها در سرم تاب
می‌خورد. فلش را خارج و کارت‌های حافظه را داخل جایگاه گذاشتم.
داخل کارت‌ها هم چیزی مشابه محتوای فلش بود.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

آب دهانم را محکم قورت دادم. قاچاق؟ تنها چیزی که در باورم نمی گنجید. مشغول جمع کردن وسایل شدم که صدای عطا را از داخل سالن شنیدم:

- عاطفه!

وحشت زده بودم. با دست لرزان مدارک را جمع کردم. نمی دانستم کار درست چیست. باید همه چیز را به سرگرد تحویل می دادم؟ فکر اینکه چرا خود خاطره مدارک را به پلیس نداده و می خواسته که فقط با تهدید وحید را عقب بزند، مانع می شد فکر درستی داشته باشم. آن قدر استرس داشتم که همه چیز از دستم سر می خورد و روی زمین می افتاد. باید به چه کسی اعتماد می کردم. قاچاق چیز کثیفی بود و به قطع می دانستم فردی که درگیر این بازی کثیف شود، با یک تهدید ساده عقب نخواهد نشست. اگر قتل وحید هم به این ماجرا ربط پیدا می کرد، چه؟ آیا می شد برداشت کرد که خاطره باز هم از ترس جان ما سکوت کرده است؟ تقه‌ای به در اتاق خورد:

- عاطفه جان؟!!

مردد پاسخ دادم:

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- بیا تو، عطا!

در اتاق باز و قامت عطا پشت در نمایان شد. نگاهش در اتاق چرخید:

-چه اتفاقی افتاده؟ این‌ها چیه؟

لب‌هایم از شدت بغض می‌لرزید. فک دردناکم هم باعث نشد که حرف نزنم.

-نمی‌دونم... فقط... من... می‌ترسم، عطا!

پرشان کنارم ایستاد.

-چی شده؟

سرم را تکان دادم و سعی کردم وسایل پخش‌شده را جمع کنم. کنارم نشست و کمکم کرد. فلش و کارت‌های حافظه را برداشتم و ایستادم. ایستادنمان با آمدن پدرش به اتاق هم‌زمان شد.

- من دارم می‌رم...

با دیدن وضعیت ما سکوت کرد و بعد رو به پسرش پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

عطا سرش را تکان داد و اعلام بی‌اطلاعی کرد. نگاه آقا مسعود روی کاغذها نشست. کمی درنگ کرد و جلوتر آمد. اشک مثل سیلاب از چشم‌هایم روان بود و صورتم را خیس می‌کرد.

- خاطره در خاطره! شاید حتی بابا ابراهیم!

نگاه مات هر دو رویم نشست. آقا مسعود پاکت را در دستش جابه‌جا کرد. مکشی کرد و ابرو درهم کشید و بعد به سرعت پاکت را باز کرد:

- این‌ها کجا بوده، دخترم؟

لب‌هایم لرزید. با دست به جعبه‌ی خاطره اشاره کردم.

- اونجا! روزی که... خاطره رو دیدم... بهم یک... علامت نشون داد... فکر کنم... منظورش همین... جعبه بود.

نگاه سخت آقا مسعود در صورتم نشست و تنم را لرزاند.

- می‌دونی این‌ها چیه؟

لرزیدم و خودم را در آغوش کشیدم. می‌ترسیدم.

- موضوع چیه، بابا؟

نگاه آقا مسعود تا دم در رفت و بازگشت.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- در رو ببند.

من ترسیده به عطایی نگاه کردم که بدون حرف در اتاق را بست.

- چی شده؟

- این اوراق به همون موضوعی برمی‌گرده که باهات حرف زده بودم.

فوری باید ببریشون به ستاد... متوجه‌ای؟ سریع!

ترسیده نگاهم بینشان چرخید. اشک دیدم را تار کرده بود. قدمی به عقب برداشتم.

- شش.. شما... می‌دونستید؟ شما... از... از قاجاق... خبر داشتید؟

نگاه پدر و پسر رویم نشست. ناباور سرم را محکم تکان دادم. افکاری وحشتناک سرم را پر کرده بود.

- زودتر برو، عطا! من با عاطفه حرف می‌زنم.

سرم را به‌شدت تکان دادم:

- نه! تا من... نفهمم چی... به چیه... نه!

آقا مسعود روبرویم قرار گرفت:

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- پدرت خودش رو توی دردسر بدی انداخته، دخترم! همین حالا هم دیره. اسنادی که ما از کارخونه به دست آوردیم اصلا جالب نیست. بذار عطا بره! من برات توضیح می‌دم.

وحشت‌زده نگاهش کردم. از چه حرف می‌زدند؟ کارخانه دیگر چه بود؟ وحید چه ربطی به بابا ابراهیم و کارخانه داشت؟

- بابا؟ کارخونه؟ این‌ها... مال وحیده!

- بذارین با من بیاد ستاد! اونجا براش توضیح بدن بهتره! درضمن خودش تحویل بده هم وجهه‌ی بهتری داره.

گیج و گنگ به پدر و پسر نگاه کردم. آقا مسعود تایید کرد. عطا به سرعت به اتاق دایی رفت و با چادرم و نایلونی تیره بازگشت. حالا علاوه بر او، فردین و فرانک را هم روبرویم داشتیم.

- موضوع چیه؟ کجا می‌رید؟ - حال عاطفه خیلی خوب نیست؛ می‌رن بیرون.

ترسیده به آقا مسعود نگاه کردم. چرا به فردین و فرانک حقیقت را نگفت؟ عطا دست پشتم انداخت و به بیرون هدایت‌م کرد. دست‌هایم

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

آن قدر سرد بود که حسی نداشت. برای همین مدارکی که حالا در نایلون سیاه بود، به دست عطا بود.

داخل ماشین، آن قدر ترسیده و نگران بودم که جرئت حرف زدن نداشتم. عطا هم به صورت واضحی نگران بود و به سرعت رانندگی می کرد. روبروی ساختمان که ایستادیم، رمق از جانم رفت. "ستاد مبارزه با قاچاق کالا و ارز"

اتاق کوچکی که در آن بودیم، اتاقی ساده به رنگ سفید بود بدون هیچ پنجره‌ای! نورش را چراغ اتاق تامین می کرد. فضای بسته و سردش ترسم را بیش تر کرده بود.

حدس می زدم کسی از نزدیکان ابراهیم درگیر باشد. کسی که باعث ترس و وحشت ابراهیم بود. حرکات عطا نگرانی ام را تشدید می کرد به خصوص که نگذاشتند از اهالی خانه کسی باخبر شود. این یعنی به فردین، فرانک، یا حتی دایی اعتمادی نداشتند. حس خوبی نداشتم. تا قبل از آن فقط به خاطره فکر می کردم ولی با حرف آقا مسعود برای کل خانواده نگران بودم به خصوص بعد از دیدن فایل صوتی، یک

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

صدا در سرم پژواک می‌شد؛ صدای خنده‌ای که آن روز در اتاق صفا شنیده بودم. مسائل کنار هم چیده می‌شد و باعث می‌شد هر لحظه احساس مرگ کنم.

سه ساعتی بود که تنها در این اتاق مانده بودم. داشتم از ترس قالب تهی می‌کردم که بالاخره در اتاق باز شد و عطا به همراه مردی وارد شد. نگاه مرد زیادی جدی بود. مرد خودش را کریمی مسئول پرونده‌ی ما معرفی کرد. از قرار عطا را از قبل می‌شناخت؛ حتی آقا مسعود را. آن قدر عصبی بودم که دلم فریاد زدن می‌خواست. درد دستم بیش‌تر شده بود و فکم تیر می‌کشید. ظرفیتم کامل شده بود. آگاهی عطا یا پدرش از آن مرا می‌آزرد. بعد از سه ساعت که مرا بدون هیچ جوابی در این اتاق رها کرده بودند، حالا هم مرا نادیده گرفته و به‌صورت مبهم با یکدیگر حرف می‌زدند. طاقت از دست دادم و با صدایی نسبتاً بلند، تا جایی که توانش را داشتم، پرسیدم:

- می‌شه بگین... این‌جا چه... خبره؟ این... اطلاعات رو خاطره... به من داده... درباره‌ی... وحید... اما... شما... از کارخونه حرف می‌زنید!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

نگاه یخزده‌ی مرد روی من نشست و برای اولین بار مرا مخاطب قرار داد:

- این دو پرونده به هم مرتبطه! درواقع یکی هستن. کارخونه‌ی پدر شما، سال‌هاست که تحت نظره. ما سال‌هاست داریم روی پرونده‌ی قاچاق ارز و طلا از اون کارخونه کار می‌کنیم. تا امروز هیچ مدرک محکمی پیدا نکردیم؛ حتی اثری از سرکرده‌ها! ممنونیم از شما که این پرونده رو برای ما آوردین. قطعاً برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می‌شه.

با وحشت به مرد نگاه کردم و بعد نگاهم به عطا برگشت.

- سال‌ها؟ و شما... می‌دونستید؟ تو... از من و اعتمادم سوءاستفاده کردی... تا... تا... به بابام نزدیک بشی؟! آره؟! نمی‌بخشمت، عطا... نمی‌بخشمت!

حالم بد بود. نگاه عطا آزارم می‌داد. به جای عطا و چشم‌های غمزده‌اش، افسر جوابم را داد:

- سرگرد خبر نداشتن ولی پدرشون دکتر کرمانی کاملاً اطلاع داشتن.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

مگر می شد پدر بداند و پسر نداند؟! مگر می شد پدر با دست های خودش پسرش را وسط قاچاقچی ها بپندازد؟! مگر اینکه برای هدفی والا باشد. حالم بد بود... خیلی بد.

- عاطفه جان، اجازه بده بعدا برات توضیح می دم.

از عطا رو گرفتم. به سرگرد نگاه دوختم که با جدیت نگاهمان می کرد.

- بابام قاچاقچی نیست... توی... کارخونه ای که... بابا رسول و مامان مهری... کار کردن... قاچاق نشده!
- عاطفه!

صدای عطا مثل نفیری نامیمون در گوشم پیچید. بدبخت من! بیچاره من و عشقی که در آخر به منزل نمی رسید! نباید به عطا نگاه می کردم. نباید نگاهش را معنا می کردم. نباید عجز نگاهش دلم را به درد می آورد. احساس یاس می کردم.

- خانم قربانی، می شه به من توجه کنید؟

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

نگاه پر از بدبختی‌ام را به مرد دوختم. سرگرد، جوان، قدبلند و چهارشانه بود. با خط اخمی دایمی که نشان می‌داد همیشه عبوس است. سیاه‌چهره بود و نگاه تیز و مستقیمش در دل ترس می‌انداخت.

- پرونده‌ی قتل آقای وحید تهرانی، از همون اول به خاطر ماهیت کارش با پرونده‌ی قاچاق همراه بوده. برای همین ما هم تمام مستنداتی رو که به دست سرگرد فروزنده رسوندید، مطالعه کردیم. حالا می‌خوام، درباره‌ی اون‌ها به من جواب بدین. البته این بازجویی نیست. اگر راحت‌ترید که فراخونده بشید و با وکیل بیاید به من بگید! ترسیده بودم. آن‌قدر زیاد که حس می‌کردم هر لحظه تمام محتویات شکمم را بالا می‌آورم. قطره اشکی از چشمم چکید. چه کسی می‌خواست همراهم بیاید! من مثلاً با امین‌ترین فرد زندگی‌ام همراه بودم. با کسی که همین دیروز عصر، برایمان محرمیتی کوتاه‌مدت خوانده بودند.

- بپرسین!

- مطمئنی حالت خوبه؟

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

نگرانی داخل صدایش حالم را بد کرد. بی توجه به او به سرگرد نگاه کردم. مرد خودکارش را برداشت:

- صداتون رو ضبط کنم مشکلی ندارین؟

با بغض سرتکان دادم. کارش که تمام شد سوالش را پرسید:

- به من در مورد تک شاخ بگید. این اسم رمز شما و خواهرتون برای چیزی بود؟

دستم مشت شد. نگاه عطا رویم سنگینی می کرد. با توجه به حرف خاطره که گفته بود "پیغامم را گرفته ای"، حدس می زدم که از تک شاخ در کاست حرف زده باشد.

- نه!

- پس تک شاخ کی یا چیه که خواهرتون توی کاست ازتون خواسته برگردید و برید سراغش؟

اندیشیدم کاش کاست ها زودتر به دستم رسیده بود! شاید می توانستم و خاطره را فراری می دادم با تهدید وحید یا هر چیز مشابه دیگری! اما قطعاً پیش پلیس نمی آمدم؛ نه وقتی که می فهمیدم پای ابراهیم

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

میان ماجرای به این کثیفی است. صدایم موقع پاسخ دادن بی‌رمق بود و ناواضح:

- همون... جعبه‌ای هست که مدارک توش بود. روش تصویر یک... تک‌شاخ بود.

سرگرد چیزی یادداشت کرد:

- شما چطور پیداش کردین؟ گفته بودین که کاست‌ها رو گوش نکردین!

- خاطره... روز ملاقات... بهم... علامت... نشون داد... امروز فهمیدم... منظورش شاخ بوده... جعبه‌ای که... اسرارش رو توش می‌داشت، روش تک‌شاخ... داشت... خاطره... می‌خواست با اون مدارک نجاتش بدم.. از دست شوهرش!...اینکه حالا... وقتی... وحید مرده... بازم از من... خواسته این‌ها رو پیدا کنم.

سرگرد کریمی حرفِ نزده‌ام را تایید کرد:

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- احتمالا ایشون هم می خواسته به دست ما برسونیدش! ما فکر می کنیم توی زندان برای همین تهدید شدن که حرف نزنه، حتی بهشون سوء قصد شده.

دستم روی فکم نشست. تیر می کشید، مثل قلبم!

- جناب سرگرد، حال جسمی نامزدم خوب نیست. نمی تونن زیاد حرف بزنن.

- مشکلی نیست. اگر سختتونه بنویسید.

به هر دو مرد نیش خند زدم؛ هم برای عطا که هنوز به نامزدی اعتقاد داشت و هم به مردی که حاضر نبود کوتاه بیاید. عطا واقعا چه فکر می کرد؟ که پدرش اجازه ی ادامه ی این نامزدی را می دهد؟! دختر یک... قاچاقچی را چه به پسر یک قاضی؟!

کاش هنوز چند ماه قبل که نه، چند هفته قبل بود و من مصرانه راه احساسم را بسته بودم! سرگرد ایستاد و کاغذ و خودکاری مقابلم گذاشت و خودش نزدیک من نشست طوری که به کاغذ و نوشته هایم احاطه داشت.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

به کاغذی که جلویم گذاشت نگاه کردم. برای اولین بار آرزو کردم کاش دست چپم آسیب دیده بود تا توان نوشتن نیز نداشتم! روی کاغذ نوشتم.

- از من چی می‌خواید؟ وقتی کارخونه درگیره یعنی بابام هم درگیره... خانواده‌م درگیره... شما الکی یکی از ماها رو اینجا نمی‌آرید! نمی‌ترسید من خبرها رو به خانواده‌م برسونم... [اشکی روی کاغذ نشست.] نمی‌ترسید اون‌ها فرار کنند؟ این یعنی... من وسط یک بازی دیگه‌ام!

نوشتم و به سرگرد نگاه کردم. لبخند زد؛ لبخند غریبی که به چهره‌ی زمختش نمی‌آمد:

- خوشبختانه شما و پدرتون با ما خیلی خوب همکاری کردین! پس جای نگرانی نیست. از نیم ساعت قبل هم، یعنی درست از زمانی که ما به صحت مدارک اطمینان پیدا کردیم، یک عملیات گسترده آغاز شده و کسانی که باید، در حال دستگیر شدن هستن. ما خوشبختانه خیلی جلو افتادیم و این رو مدیون شما هستیم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

قلبم لحظه‌ای فراموش کرد بزند. حس می‌کردم سینه‌ام تنگ شده است. بابا با آن‌ها همکاری کرده بود؟ عملیات کرده بودند؟ چه کسانی را گرفته بودند؟ بی‌قرار پرسیدم:

- بابا... با شما همکاری کرده؟ کی؟ کی رو گرفتین؟

دستم می‌لزد. عطایی را که برای آرام کردنم نزدیک شده بود پس زدم. من توضیح می‌خواستم و گرنه دق می‌کردم.

- افرادی که سال‌هاست داریم دنبالشون می‌کنیم. مدارک جمع شده و دیگه دست ما باز شده.

- جزو خانواده‌ی من... هستن؟

نگاه سرگرد روی نوشته چرخید.

- هستن که من رو دور کردین.

ابرویش بالا پرید:

- این قدر به خانواده‌ی نزدیکتون مشکوک هستین؟

اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد. حال مرا نادیده گرفت:

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- توی نوارها علاوه بر حرف‌های خواهرتون درباره‌ی تک‌شاخ، ما صدای جروب‌بحث می‌شنیدیم. واضحا نشون می‌داد شخص موقع ضبط پیام اصلی ناموفق مونده ولی وقتی پاکشون نکرده پس برای شما حامل پیام بوده.

اینکه اون جروب‌بحث‌ها واضح نیست، یک طرف قضیه است و اینکه بین چه کسانی بوده یک طرف دیگه. ما با استفاده از نرم‌افزارهای قوی تونستیم صدا رو پاک‌سازی کنیم و چیزهای خوبی از توش دربیاریم؛ البته یک نکته‌ی دیگه هم هست که حتم دارم برای شما مهمه: ما صدای خنده‌ی واضح شخصی رو توی یکی از کاست‌ها شنیدیم که حضورش توی اون خونه توجیهی نداشت. دستم روی قلبم نشست. دهانم مثل ماهی از آب بیرون افتاده باز و بسته می‌شد.

- بابا... بی‌گناهه!

نگاه کنکاش گرِ مرد، رویم نشست.

- پس می‌دونید صدای خنده‌ها مال پدرتون، محمد ابراهیم سراجیه!

اما شما... از محتوای نوارها باخبر بودین؟

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

بغضم ترکید و صورتم از اشک خیس شد. آخ صفا، قدر مسلم همه‌ی کاست‌ها را گوش نداده بودی که کار به اینجا رسیده بود. کاش آن‌ها را به من می‌دادی یا کنجکاوی‌ات زود ارضا نمی‌شد! با غم سر به زیر انداختم. کاش امروز مرده بودم و به اینجا نمی‌رسیدم!

- موقع... پخش آهنگ... گاهی... صدای خنده... می‌شنیدم اما پدرم... بی‌گناهه!

- چطور ممکنه؟! آقای سراج مدت‌ها با دخترشون ارتباط نداشتن. خود خاطره راه‌های ارتباطی رو بسته بود. کاست‌ها چند ماه قبل دست برادر من رسیده.

سرگرد جواب عطا را داد:

- توضیح می‌دم. این‌هایی که می‌گم رو ما از زبون خود آقای سراج شنیدیم. ایشان الان توی بیمارستان و تحت نظارت ما هستن. ضربه چنان کاری بود که صدای شکستن قلبم را شنیدم. با وحشت سر راست کردم. نگاهم روی عطا سُرخورد تا مگر شنیده‌ام را تکذیب کند. رنگِ پریده‌ی عطا نشان می‌داد او نیز بی‌خبر بوده است.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- ما تا همین چند وقت قبل فکر می کردیم که ایشون یکی از سرکرده ها هستن تا اینکه مدارکی از تهدید ایشون به دستمون رسید. توی بازجویی امروز هم متوجه شدیم که ایشون سال هاست دارن تهدید می شن، تهدید به جان شما و توی چند سال اخیر تهدید جان خانم خاطره سراج!

وای ناباوری از دهانم خارج شد. جای دایی و آتیلا خالی تا بفهمند بابا ابراهیم متوهم نیست. صدای سرگرد در سرم می پچید:

- مرگ همسرشون، بیماری روحیشون و عدم باور یک سری از نزدیکانشون باعث شد که به پلیس هم اعتماد نکرده و تمام عمر به این افراد باج بدن. در واقع با این باند همکاری کردن قلبم در سینه ام آن قدر تند می کوبید که احساسش می کردم. حالا معنای حرف های آن شب بابا ابراهیم را بهتر درک می کردم. آن شب هم او گفته بود که هیچ کس به او و حرف هایش اعتماد نکرده است. گفت مجبور شده است کارهایی را که نمی خواهد انجام دهد و حالا می فهمیدم که اشاره اش به قاچاق بوده نه واگذاری من به بابا رسول! نقطه مشترک وحید و کارخانه، خانواده ی شیرین بود.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- آقای سراج، دور از چشم مادرشون که ریاست کارخونه رو برعهده داشتن با این باند همکاری می‌کنن و باید بگم که حساب‌سازی و قاچاق در پوشش کارخانه بسیار هنرمندانه و حرفه‌ای انجام شده.

نفسم تنگ بود. چاره‌ای نداشتم جز اینکه بپذیرم اگر وحید گناه‌کار بوده و کارخانه درگیر قاچاق شده است، دست شیرین در میان است. مگر آنکه می‌پذیرفتم بابا ابراهیم قاچاقچی است و وحید به‌عنوان دامادش درگیر ماجرا شده است. که این حدس با حرف سرگرد رد شد اما این چگونه رخ داده بود؟ سرگرد می‌گفت بابا با این باند همکاری داشته است؟ یعنی شیرین و دارودسته‌اش بابا را تهدید و وادار به همکاری کرده بودند؟

- حسابدار شرکت بازداشته و به همه چیز اعتراف کرده و حرف‌های این شخص به علاوه‌ی این مدارک، جرم پدرتون رو تا حد زیادی کم می‌کنه. حالا آروم باشید و به سوال‌های من جواب بدید.

ناباور به عطا زل زدم. اشکم را با دست سالمم پاک کردم. اما چرا؟ چرا باید این اتفاق می‌افتاد؟ در نگاه او هم می‌شد دید که به همان

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

چیزی فکر می‌کند که من فکر می‌کردم. مدیریت و حسابداری با هم
همکاری داشته اند؟! نه! امکان نداشت!

مثل ساقه‌ی گندمی که در باد تکان می‌خورد، بین زمین و آسمان
معلق بودم. با ریشه‌ای سست و باوری ترک خورده. قدم‌هایم دیگر
جان نداشت. حرف‌های سرگرد در سرم تاب می‌خورد و تاب
می‌خورد. چیزی به جنونم نمانده بود.
از اتاق سرگرد که بیرون آمدیم تا حیاط ستاد، عطا لحظه‌ای از تلاش
برای حرف زدن با من دست نکشید. می‌خواست خودش و پدرش را
تبرئه کند. حتی گفتن از عشقش دیگر گرم نمی‌کرد. توان حرف
زدن نداشتم. قدم‌هایم سست بود و هر لحظه امکان داشت سقوط
کنم.

وسایلمان را از اتاق نگهبانی گرفته و به خیابان پا نهادیم. سرم
بزرگ شده بود. گویا بادش کرده بودند. پاهایم حس نداشتند و این را

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

عطا فهمید که مرا روبروی ستاد گذاشت و برای آوردن ماشینش که کمی دورتر پارک کرده بود رفت.

با غم نگاهش کردم. ما دو خط موازی شده بودیم. چطور

می توانستم، بعد از شنیدن آن حرف ها به او دل ببندم؟!

به قول خاطره و میترا ما در شان هم نبودیم. هر طرف که نگاه

می کردم، ماندن با عطا امکان نداشت. چه بسا پدرش به محض

رسیدن ما ماجرا را تمام می کرد! هرچه که نبود، به هدفشان رسیده بودند.

با بغض به انگشت خالی از انگشترم نگاه کردم. اشک دوباره به چشمم

نیستر زد. همین دیروز که برای گچ گرفتن مجبور شده بودم انگشتر

نشان را از دستم خارج کنم. از قضا انگشتر را به عطا داده بودم! عجب

اتفاق نامیمونی!

ستاره ی من و عطا جفت نبود. حتی اگر قبول می کردم که آقا مسعود

مردتر از این حرف ها است که چنین بازی ناجوانمردانه ای درست کند

یا قبول می کردم که چشمان عطا دروغ گفتن نمی داند، باز هم ماندن

ما با هم درست نبود.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

عطا مقابلم ایستاد. بی میل داخل ماشین جا گرفتم. در ذهنم به دنبال راه فرار بودم. جایی دور از تمام آدم‌های شهر! اشکی از چشمم چکید. گوشی را در دستم فشار دادم. درد فکم چنان زیاد شده بود که بعید نمی‌دانستم به خاطر بی‌احتیاطی‌هایم، آتل سخت به آن ببندند. نگاهم به صورت عطا کشیده شد. قلبم، جسم و جانم درد می‌کرد. آزرده‌خاطر بودم. از زمین و آسمان طلب داشتم. بیشتر از همه از عطایی که حس می‌کردم با من صادق نبوده است. باید تنها می‌بودم تا آرام شوم. تا فکرم به کار بیفتد و بفهمم کجای زندگی قرار دارم و باید چه کنم.

- نگه دار... می‌خوام تنها باشم.

- با این وضعیت؟ امکان نداره!

- من... خوبم... می‌خوام... تنها باشم... باید... فکر کنم! تنها... سرگرد

گفت... همه رو... گرفتن؛ من... در امانم!

- تو حتی نمی‌تونی درست حرف بزنی!

- نگه دار، عطا!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- داری اشتباه می کنی! بذار بریم خونه! مامان می تونه آرومت کنه.

به سمتش چرخیدم. دوستش داشتم. دوست داشتنی که قطعا ناکام می ماند. باید می دانست عاطفه دیگر توان ندارد.

- باشه... من اشتباه... می کنم... اما... نگهدار... باید تنها باشم!

- عاطفه!

دستم به سمت در ماشین رفت. کلافه پوفی کشید و نگه داشت. روبرویمان پارک ساعی بود. برعکس دل پژمرده‌ی من سبزی بهار بر جانش نشسته بود.

- نیم ساعت دیگه می آم همین جا دنبالت! همین اطرافم... زنگ بزنی اومدم! نیم ساعت برای تنهاییت کافیه دیگه؟

سرم را تکان داده و در دلم به خوش خیالی اش آفرین گفته و از ماشین پیاده شدم. با دور شدنم سنگینی نگاهش را احساس کردم. آن جا نمی ماندم. پیش بابا می رفتم. اگر اجازه‌ی دیدنش را می دادند، باید با هم حرف می زدیم. مقصد بعدی را نمی دانستم. امکان داشت اموال بابا پلمب شده باشد. اگر آتیلا را گرفته باشند یقینا خانه‌ی

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

دایی جایی نداشتم. من و مدارکم کار را برای او سخت کرده بودیم. از طرف دیگر، آن قدر غرور داشتم که دیگر نخواهم به عطا نزدیک شوم! ماشینش را که روشن کرد، با چشمانی تار از اشک دور شدنش را نظاره کردم. قلبم چون گنجشک بی پناهی به سینه‌ام می‌کوبید. دستم را مشت کردم و از ورودی پارک بیرون آمدم. گوشی داخل دستم لرزید.

به آن توجهی نکردم. جلوی تاکسی زردرنگی دست بلند کردم.
- درست!

مقابلم ایستاد. داخل ماشین شدم. آدرس بیمارستان را داده و سرم را به پشتی تکیه دادم و اجازه دادم تا اشک صورتم را خیس کند. دوباره گوشی لرزید. دیگر کسی را نداشتم که دلم بی‌تاب پیام‌هایش شود. با چشم‌های اشک‌بار، به امید آنکه پیام آخر عطا را بخوانم، گوشی را باز کردم. در میان تعجبم پیامکی از جانب میترا داشتم. ابروهایم در هم گره شد:

- میترا. باید ببینمت.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

لب‌هایم را با زبان تر کردم. شماره‌اش را فردین به من داده بود. می‌خواستیم در عمل انجام شده قرارش دهیم و با شقایق، خواهرشاهین، روبرویشان کنیم. کسی که فردین با تحقیق زیاد فهمیده بود ماجرای بی‌سیرت شدن میترا تقصیر اوست. کسی که سال‌ها از میترا باج گرفته و او را به سمت گروه شینا کشیده بود. فردین می‌خواست حجت را بر میترا تمام کند. اگر پشیمان می‌شد که راه را برای بازگشتش باز می‌گذاشت و اگر مطمئن می‌شد که طبق حرف‌های شاهین، قصد خروج از کشور و پیوستن به سرشبکه را دارد، فردین می‌توانست با خیال آسوده او را رها کند.

- حرفم خیلی مهمه. در مورد کسیه که خاطره رو تهدید کرده! حال بدی داشتم. آن‌قدر بد که نتوانم کسی مثل میترا را تحمل کنم. باید اول غوغای ذهنی‌ام را ساکت می‌کردم. هنوز منگ بودم، سرخورده و غم‌زده. برایش نوشتم "بعدا" و گوشی را خاموش کردم. نگاه راننده پشت عینک دودی رویم سنگینی می‌کرد. برایم مهم نبود که اشک‌هایم را ببیند. قبل از چهارراه ایستاد. زنی به‌سرعت سوار ماشین شد.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- آقا من در بست...

مرد عینکش را برداشت و به سمتم چرخید. چشم‌هایم از وحشت درشت شد. دستمالی روی دهانم قرار گرفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

فصل چهارم (پایانی)

چشم‌هایم می‌سوخت. بوی بدی شامه‌ام را آزار می‌داد. تشنه بودم، گلویم خشک بود. حس می‌کردم میان جایی فشرده می‌شوم. در دستم احساس کشش داشتم و قوی‌ترین احساسم درد بود. صدای خش‌خشی اطرافم حس کردم. کسی مچ دستم را لمس کرد.

- داره به هوش می‌آد.

- خوبه.

صدای آشنا حس شنوایی‌ام را تحریک کرد. نمی‌دانم چقدر زمان گذشت تا توانستم به‌سختی چشم‌هایم را باز کنم. تار می‌دیدم. محیط نیمه‌تاریکِ غریبه ترس بر دلم انداخت. تاری دیدم کم‌تر می‌شد و ترسم بیش‌تر.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

در دامنه‌ی دیدم هیچ اثری از آدمی نبود. دست‌هایم را بسته بودند؛ دهانم را هم ولی چشم‌هایم باز بود. محیط اطرافم به سوله شباهت داشت. بوی تند بنزین می‌آمد و دور تا دورم پر بود از بشکه‌های بلند. من چرا آن‌جا بودم؟ فاصله‌ی فکر تا دانستنم چند ثانیه بود. ستاد... عطا... تاکسی... و بی‌هوشی.

- چون سگ که می‌گن تویی، دختر ابراهیم!

احتمالا متوجه به هوش آمدنم شده بود که صاحب صدا به همراه چند نفر دیگر در دامنه‌ی دیدم قرار گرفت. توان حرف زدن نداشتم. دهانم بسته بود و فکم درد می‌کرد. چشمانش پرشرارت می‌درخشید. جلوتر آمد. برخلاف بدن بی‌رمقم انگار قلبم توانش چند برابر شده بود که به شدت می‌کوبید. نزدیکم ایستاد و دست زیر چانه‌ام انداخت:

- تو باید همون وقتی به دنیا اومدی می‌مردی. شب سیزدهم و موقع کسوف به دنیا اومدی. باید حرف گلرخ رو باور می‌کردم که تو بچه‌ی شیطانی و گرنه الان باید مرده باشی.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

به سختی آب نداشته‌ی دهنم را قورت دادم. از چه حرف می‌زد؟
کسوف؟ بچه‌ی شیطان؟ این خزعبلات چه بود؟ این زن، شیرین، از
من چه می‌خواست؟ سوالم را گویا در چشمانم دید که قهقهه‌ای
نامیمون زد و پاسخش داد:

- می‌خواهی بدونی چرا این جایی؛ آره؟ این جایی تا انتقام ایل و تبارت
رو پس بدی. این جایی تا ابراهیم بمیره تا نسل سراج... نسل اون
مهرانگیز حروم لقمه تموم بشه. خاطره توی بیمارستان تموم کرد.
حالا نوبت توئه.

عرق سرد بر تنم نشست. نه این امکان نداشت. اشک در چشمم حلقه
زد. مرگ خاطره را باور نداشتم. ابراهیم بدون خاطره تمام می‌کرد و
من بدون آن‌ها دوباره بی‌کس می‌شدم.

- فکر کنم خیلی دلت می‌خواد داد بزنی؛ نه؟ خاطره همیشه از تو
بی‌دست و پا تر و سهل‌الوصول تر بود. حالا هم راحت‌تر جون به عزرائیل
داد.

فریاد خفه‌ای زدم. چشم‌هایش درخشید.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- یکی، بیاد دهنش رو باز کنه. خوشم نمی‌آد این طوری عین جغد نگاهم کنه. دوست دارم عزوجزش رو بشنوم. التماسش رو برای مردن، گلرخ!

شنیدن نامش حالم را بد کرد. آن سوتر مقابل دو مرد ایستاده بود. همان لباس داخل عمارت را بر تن داشت. پیراهن چیت با شلوار و روسری‌ای که دور گردن گره زده بود. بیچارگی از سر و رویش می‌بارید. تنها یک واژه در ذهنم بزرگ شد: نمک‌به‌حرام! کسی به جلو هلش داد، ولی قدم جلو آمده را برگشت.

- خانم، بذارید من بازش کنم. گلرخ هنوز هم از این دختره می‌ترسه. دیدن کوکب در این‌جا برایم عجیب نبود، او بود که در ماشین دستمال بر صورتم گذاشت. لحظه‌ی آخر قبل از بی‌هوشی توانستم صورت منحوسش را ببینم. با اشاره‌ی شیرین جلو آمد و با فشار و خشونت پارچه را از دهانم باز کرد. فکم از درد تیر کشید.

- پلیس... پیدات می‌کنه.

شیرین بلند زیر خنده زد.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- فکر نمی کردم اولین حرفت این باشه، دختر جون! آب از سر من گذشته. مردن برام فرقی نداره. دکترها گفتن سه ماه دیگه... تو بگو دو روز دیگه.

چشم‌هایش گدازه‌های خشم بر سر و رویم می‌پاشید. از آدمی که چیزی برای از دست دادن نداشت، باید ترسید و من از این زن می‌ترسیدم.

نگاه ترسیده‌ام همه جا را کاوید. به دنبال راه فرار می‌گشتم. از جایی که به صندلی بسته شده بودم تا ورودی سوله راه زیادی بود. شیرین فکم را در دست گرفت و باعث شد درد در جانم بیچد.

- پنجاه سال قبل مادر بزرگت حق من رو از زندگی گرفت بعد هم خودت حق پسر من رو از زندگی گرفتی. حالا وقتشه تلافی بشه تا عدالت اجرا بشه.

گیج از شنیدن کلمه‌ی پسر، به زحمت گفتم:

-پسرت؟! وحید؟

مثل دیوانه‌ها بلند خندید؟

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- وحید؟ اون پسرهی بی‌بته و احمق؟! اون حتی نتونست به وسوسه‌ی
مصرف مواد غلبه کنه!

ناباور نگاهش کردم. پس که را می‌گفت؟ ناگهان خنده‌اش تمام شد و
به سمتم چرخید. شراره‌های خشم از چشمش شعله می‌کشید:

- اون احمق فکر می‌کرد عاشقت شده! همه‌ی نقشه‌هام رو خراب
کرد! بعد هم نتونست اونطور که باید خاطره رو آزار بده! هرچند
خاطره یک مهره‌ی سوخته بود! لعنت به محمد ابراهیم که نداشت
کسی این رو بفهمه!

آب دهانم را با درد قورت دادم. نگاهش انگار زهر داشت. قدمی
نزدیکم شد.

- اون شب، توی اون مهمونی، قرار بود پسرم بهت نزدیک بشه!
اون قدر نزدیک که دیگه تا آخر عمرت نتونی پشش بزنی! اما اون
وحید احمق چکار کرد؟ به اون پسر... عطا... کمک کرد از اون جا
بری بیرون! حیف که دیر فهمیدم و گرنه شک نکن خودم
می‌کشتمش! اگر دنبال خون بهاش بودم، چون فکر می‌کردم با این

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

کار یکی از سراج‌ها رو کم می‌کنم و البته ضربه‌ی کاری به
محمد ابراهیم می‌زنم!

تنم از حرفش لرزید. دیوانه شده بود. از پسرش حرف می‌زد؟ در آن
مهمانی من آن قدر از خودبی‌خود شده بودم که یادم نمی‌آمد با چه
کسانی برخورد داشته‌ام! اما هرچه که بود، معنای حرفش واضح بود!
می‌خواست آبرویم را لکه‌دار کند. فکم را آن قدر فشار داد که از درد
اشک به چشمم نشست. از میان دندان‌هایم نالیدم.

- کثافت رذل!

در گوشم کوبید و صدای فریادش تنم را لرزاند.

- آلفرد، کمربندت.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

نگاهم روی مردها لغزید. مقابلشان به جز گلرخ و کوکب، دو زن دیگر بودند. یکی نشسته و دیگری به نظر خوابیده و در خود پیچیده بود. یکی از آنها جلو آمد. نگاه هرزه‌اش تنم را کاوید. شناختمش! همان راننده‌ی تاکسی بود! مردی که در قبرستان کنار شیرین ایستاده بود! از همان روز از او بدم می‌آمد. حرف‌های بابا ابراهیم هم بدترش کرد. عکس مرا در آن میهمانی، کنار او برایش فرستاده بودند.

نگاه هرزه‌اش تنم را کاوید. از همان روز قبرستان به این مرد حس خوبی نداشتم. به زبانی بیگانه چیزی به شیرین گفت که خنده‌اش را بلند کرد و لرز بر تن من نشاند.

- وقتش نیست، پسر! وگرنه بدم نمی‌اومد بدمش دست تو تا شکارش کنی.

فارسی را خوب می‌فهمید که عقب نشست. از نگاه کثیفش احساس بدی داشتم؛ حس برهنگی. صدای شلاق‌گونه‌ی کمر بند هوشیارم کرد.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

شیرین اطرافم چرخید. کمر بند در دست‌هایش پیچ و تاب خورد و روی
شانه‌ی دست آسیب‌دیده فرود آمد. به ثانیه‌ای اشک در چشمم
نشست و صدای فریادی خفه از گلویم خارج شد:

- این رو زدم تا مواظب حرف‌ها باشی! تو فقط حق داری آخ بگی و
التماس کنی زودتر خلاصت کنم!

حالم بد بود. ضربه‌ی بعدی را به پهلویم وارد کرد و حس کردم
گوشت از تنم جدا شد و گرمی مایعی را روی لباسم احساس کردم.
تقلا کردم تا رها شوم ولی دستم بیش‌تر درد گرفت.

- وقت نداریم. پس وول نخور، بچه! می‌دونم پلیس‌ها دنبالت
می‌گردن!

سرش را نزدیک گوشم آورد:

- توی وسایلت ردیاب گذاشته بودن! توی موبایلت! شنود هم داشتی!
متعجب نگاهش کردم. شنود و ردیاب؟! مرا طعمه کرده بودند؟ چه
احمقی بودم! عطا خبر داشت؟ دلم گرفت و این بار اشکی از حسرت

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

و غم صورتم را خیس کرد. ضربه‌ی آرامی به صورتم زد و صدای
هیس‌هیس‌مانند شیرین زیر گوشم تکرار شد:

- اما می‌دونی؟ به هیچی نمی‌رسن، هیچی! چون همه رو از کار
انداختم اما... چند ساعت دیگه آلفرد روشنش می‌کنه و می‌رسن به
این جا ولی اثری از تو نیست!

ایستاد:

- بوم! رفتی روی هوا! خاکسترت هم پیدا نمی‌کنن.
در خودم جمع شده بودم. هر بار که کمر بند را بالا می‌آورد از درد
چشم می‌بستم و او با خنده کمر بند را به صندلی می‌کوبید. مثل
گربه‌ای با من موش‌بازی می‌کرد.

- چی... از جونم می‌خوای... چرا... نمی‌گشیم؟!!

چشم‌هایش برق پیروزی زد:

- گفتم... اومدی تاوان بدی. هم تاوان ایل و تبارت رو هم چموشی
خودت رو! بچه‌ها سه روزه دارن تعقیبت می‌کنن! اون دزد کار رو
خراب کرد و گرنه ما الان این جا نبودیم! زودتر از این‌ها کارمون تموم

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

شده بود. تو، ابراهیم و خاطره مرده بودین و تمام پول به اون بچه‌ی
توی شکم الناز می‌رسید و از اون بچه به صاحب اصلیش یعنی من!
قد صاف کرد.

- اموال سراج... مال تو نیست... تو حتی فرجام هم نیستی! تو از
اینکه... ابراهیم پست زد... عصبانی هستی!

چرخید و ضربه‌ی کمر بند پرشتاب میان شکم فرود آمد. فرورفتن
سگ و کنده شدن گوشت را احساس کردم. صدای فریاد دردناکم
در سوله پیچید. چشم‌هایش از خشم سرخ شده بود.

- خفه شو، پتیاره! این هم جزای حرف زدنت! فقط من باید حرف
بزنم... شیرفهم شد؟

چانه‌ام را گرفت:

- فقط من حرف می‌زنم! فقط من! می‌تونم تو رو هم مثل بقیه خیلی
ساده راحت کنم... اما می‌دونی چیه؟... دلم می‌خواد یک بار هم شده
یکی بفهمه شیرین کی بود! شیرین چکار کرد، حتی اگه اون یه نفر
تو باشی قبل از مردنت!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

پس خفه شو و بذار برات بگم... شیرین... دختر هوشنگ کی بود و
چه کرد! هه! اموال برای سراج بود ها؟ که من حتی فرجام هم
نیستم؟! اشتباه بهت گفتن، دختر خانم! تموم اون اموال مال منه!
مال من!

درد داشت دیوانه‌ام می‌کرد و حرف‌های او روح و روانم را بر هم
ریخته بود! که را کشته بود؟ خاطره واقعا مرده بود؟ قطعا یا من
دیوانه شده بودم یا او مشاعرش را از دست داده بود.
درد زیادی در تنم بود و همین جرئت حرف زدن به من نمی‌داد.
موفق شده بود عاطفه‌ی زبان‌دراز را لال کند. از درد زیاد رو به
بی‌هوشی بودم. حرف‌هایش را نامفهوم می‌شنیدم. آبی به صورتم
پاشید و باعث شد تمام تنم بلرزد.

- نه... حالا نه! تو هر وقت من گفتم می‌میری!

دستش زیر چانه‌ی دردناکم نشسته و ناخن‌هایش در پوستم
فرومی‌رفت:

- اردشیر بابا هوشنگم رو کشت! گفتن تو خواب مرده... اما می‌دونم
بهش سم دادن... بابام تاجر بود! تاجر فرش... تجارتش حتی از

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

سراج‌ها هم بزرگ‌تر بود، خیلی بزرگ. تنها پسر و وارث یک فامیل بود. بعد از مرگش، به نام اینکه من کسی رو ندارم و بچه‌م، هرچی ملک و املاک داشت تصاحب کرد.

بعد با اون سراج دیوث روی هم ریخت و اون کارخونه‌ی لعنتی رو علم کرد. از همون اول، قصدش قاچاق بود! سراج هم بچه‌ی درست‌درمون نداشت. بهترینشون حسین بود که جوون مرگ شد.

مادرم رو به زور شوهر داد به حمشت! بلایی که قرار بود سر من هم بیاره! توی خانواده‌ی فرجام، دختر هیچ وقت ارزشی نداشت! فقط یک وسیله بود؛ می‌فهمی؟

فکم از درد تیر می‌کشید جای ضربات می‌سوخت و فشاری که به کتف و سرم می‌آورد رمق از جانم برده بود. آن قدر در گوشم داد کشید "می‌فهمی؟" که مجبور شدم سر تکان دهم. هرچند دلم می‌خواست فریاد بزنم نه! تو باید انتقامت را از فرجام‌ها می‌گرفتی نه سراج‌ها!

وحشی شده بود و عربده می‌کشید و با هر ضربه علاوه بر جسم رنجورم روحم را نیز خراش می‌داد.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- حساب سراج‌ها جدا بود. حشمت مثل موم تو دستم بود. پس باید
از اردشیر انتقام می‌گرفتم! پس با اون داوود هیچی ندار، ریختم رو هم
تا اردشیر رو دق بدم! دایی‌شهباز نقشه رو فهمید و نداشت! باز هم
یک فرجام نکبت دیگه سد راهم شد!

صدای قهقهه‌اش در سوله پیچید. دیگر رمق نداشتم.

- آب بریز رو صورتش!

کسی از ناکجا آب بر صورتم ریخت و نجوایی کنار گوشم شنیدم،
ظریف و آشنا:

- نترس... طاقت بیار.

چشم سالمم را به زحمت باز کردم. تصویر الناز را تار می‌دیدم... خیلی
تار... صدای خاطره در گوشم تکرار می‌شد: "به آورنده‌ی کاست‌ها
اعتماد کن." آلفرد کنار کشیدش و روی زمین افتاد. موهایم را
کشید. گردنم را به عقب خم کرد:

- کشتم! هر دو رو کشتم! هم اردشیر و هم شهباز رو!

از وحشت چشم‌هایم گشوده شد. چشم‌هایش از جنون می‌درخشید:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- اردشیر چاره‌اش قرصی بود که اشتباه خورد... شهباز هم آسون بود. رفتیم اون طرف! با سرکرده‌ها اتصال گرفته بودم... برای اون‌ها فقط پول و مسیر قاچاق مهم بود! به زن و مرد کاری نداشتن.

بهونه رو خود شهباز دستم داد. دیوونگی کرده بود! کارخونه‌ی من رو راحت حراج کرد! فروخت به اون رسول و مهرانگیز کثافت! من هم به بالادستی‌ها لوش دادم! یکی از بهترین نقطه‌ها بودیم. اون‌هام دخلشو آوردن! حالا دیگه حق من دست سراج‌ها بود! می‌دونی چرا؟ چون قیمتی که کارخونه فروخته شد، حتی یک سوم ارزش واقعیش نبود! صدای قولنج گردنم را شنیدم. سرم را که رها کرد تارهای موهایم میان دستش جا مانده بود.

- وارث‌های دایی شهباز مثل موم تو دستم بودند!

گردنش را کج کرد و صدایش را پایین آورد:

- زن‌دایی احمق و بی‌دست و پیام فکر کرده بود من ناجیشونم! تموم اموالشون رو سپرد به من! یک دختر داشت و یک پسر! پسر که خیلی زود حیوونکی توی یک پارک گم‌و‌گور شد. موند دختر خودش

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

که زیردست خودم بزرگ شد و بعدا برگشت ایران. همونی که برام
وحید رو پیدا کرد!

ضربه‌ی بعدی را جای بهتر وارد کرد، میان ساق پاهایم! درد که در
تنم پیچید حرف‌هایش را ادامه داد:

- از وارث‌های فرجام و سراج می‌موند خواهرهای خودم و پسر ابراهیم!
مادرِ احمقم دخترهاش رو باهام فرستاد فرنگ که مثلاً نجاتشون بده!
خبر نداشت من از هرچی سراج و فرجامه نفرت دارم و اون دو تا هم
سراج بودن و هم فرجام! پس چی شدن... آفرین... پخ پخ! شمسی...
طفلی... زود ریق رحمت رو سرکشید اما شوکت دوومش بیش‌تر بود.
با یه کمی فکر به این نتیجه رسیدم که نگه داشتنش بهتر از مردنش.
با وحشت به النازی نگاه کردم که با دست‌های مشت‌شده کنار گلرخ
و کوکب و زن ناشناس نشسته و نگاهم می‌کرد. جلوی او دربارهی
مادر بزرگش حرف می‌زد؟! فاصله‌مان زیاد بود و دیدم تار. سایه‌ای
روی سرم افتاد. آلفرد بود. نگاهش مثل نگاه شیرین جنون داشت! باز
به زبانی ناآشنا حرف زد. انگلیسی و فرانسه می‌دانستم اما این زبان را
نمی‌شناختم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

دیگر چشم‌هایم تاب باز ماندن نداشت. شیرین سری تکان داد و صدای خنده‌ی کریه‌شان یکی شد. با انگشتش محکم روی پوست صورتم کشید و آن را خراش داد:

- می‌دونی چیه؟ پول بابای من رو دزدیده بودن و من برای پس‌گرفتنش مجبور بودم از خودشون کمک بگیرم. ناچار شدم یکی ازشون نگه دارم. پس شوکت رو شوهر دادم به یکی از نوچه‌هام! کسی که نتونه بعداً حرفی بزنه! پسره اهل همون جا بود، روس بود. ایرانی نبود که سر از چیزی دربیاره! شوکت حامله شد... البته که نباید می‌شد چون قلبش مریض بود... چون من بچه‌ی سراج‌ها رو می‌خواستم. خوش‌اقبال بودم که شوکت بدون دخالت من مُرد و بچه موند... می‌بینی حتی همون خدای شما هم طرف من بود! این نشون می‌ده حق با منه! نه؟ به‌خصوص که بچه هم دختر بود و دختر فرمانبردارتر! چه بهتر!

حرف‌هایش... ضرباتش نفسم را بند آورده بود و ذهنم به هر جا سرک می‌کشید. این زن جنون داشت. به‌راحتی و بدون واهمه به گناهانش

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

اعتراف می‌کرد و این یعنی از مرگ وحشتی نداشت. دیگر شک نداشتم زنده از این سوله خارج نمی‌شوم.

صدای هق‌هق آرام الناز و ضربه‌ای که آلفرد به تنش وارد کرد حالم را دگرگون می‌کرد. حالا می‌فهمیدم چرا الناز با خاطره همکاری کرده است. قطعاً زندگی خوبی با این هیولا تجربه نکرده بود.

- چرا... چرا... بچه‌شون رو خواستی؟! می‌مردن... بهتر بود!

صدای خنده‌اش در گوشم پیچید:

- نمی‌شد! پسر ابراهیم زنده بود! شوکت کسی نبود که بتونم بهش اعتماد کنم ولی بچه‌ای که خودم بزرگش کردم چرا! مادرم مرده بود و من به سراج‌ها دیگه وصل نبودم! حشمت هم چند سال بعدش به درک واصل شد و اگر محمد ابراهیم می‌مرد، اموال من دست یک مشت مفت‌خور می‌افتاد، اما با وجود یک سراج دیگه، من می‌شدم وارث همه چیز!

تنم لرزید. شیرین چرخ‌خورد و کمی عقب کشید:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

برای همین سارا رو بزرگ کردم... مثل یک برده... می گفتم بمیر
می مرد... وقتش بود محمد ابراهیم بمیره و من وارد عمل بشم... اما
نشد! نتونستم بکشمش و اون بزرگ تر شد. سارا رو شوهر دادم... آخه
مریض احوال بود و اگر می مرد، دست من باز هم خالی می موند. زن
روسش قوی تر از زن سراج ها بود. شاید همین باعث شد وقتی مرد
دلم براش بسوزه! می دونی... شوهرش کی بود؟

چشم هایم از درد روی هم افتاد. موهایم را کشید و سوالش را
جنون آسا تکرار کرد. در سرم پژواک می شد: "روس بود!"
ناتوان لب زدم تا رهایم کند:

- د... نی... یل

- آفرین... آفرین دختر باهوش! دنی رو می شناسی، نه؟ معشوقه ی
مارال، مادرت! روس تبار بود؛ پر از عقده و کینه از مرفهینی مثل
سراج و خونواده ش. یک کمونیست دو آتیشه! برای ادای دینش به
مسلکش با من همکاری کرد. یک رگش ایرانی بود! یکی از خان های
گیلان، به مادرش که توی جنگ های شوروی به ایران پناهنده شده

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

بود بهش تجاوز کرده بود و دنیل حاصل همون ازدواج بود! برای همین از ایرانی‌ها و برژواها بدش می‌اومد.

قهقهه زد. نگاهم سمت گلرخ چرخید. پس حرف‌های او چه؟ دنیل ربطی به سراج‌ها یا فرجام‌ها نداشت؟ متوجه نگاهم شد. به سمت گلرخ رفت و صورتش را در دست گرفت. لرزیدن گلرخ را به چشم دیدم. حتی دیدم که پیرزن خودش را خیس کرد.

دیگر لازم نبود که حرفی بزند تا بدانم حرف‌های گلرخ دروغ بوده است. علت حرف‌های درست و دقیق گلرخ معلوم شده بود! دنیل! او بود که خبرها را به گوش آن‌ها رسانده بود.

- موش باوفای من! داستان‌ش رو باور کردین، نه؟ نبودن مهری همین فایده رو داشت که شما احمق‌ها هرچی از گذشته‌ی نکبت

می‌فهمیدین باور می‌کردین! واقعا فکر کردین حشمت یا اردشیر از همچین لقمه‌ای می‌گذشتن؟! خاله‌ی بدبخت من رو به جرم نازایی طلاقش داده بودن! بعد هم شوهرش دادن به یک آدم شیرین‌عقل! گفتم که... توی خانواده‌ی فرجام... زن هیچی نبود، هیچی!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

گوش‌هایم درست نمی‌شنید. دیگر رمق نداشتم. چشم‌هایم روی هم افتاد. صداهایشان را ناواضح می‌شنیدم. این زن دنیایی از عقده و حقارت بود. دنیایش، زندگی‌اش را نابود کرده بودند. شاید هم سیاهی قلبش زندگی‌اش را نابود کرده بود!

ضربه‌ی سیلی چشم‌هایم را باز کرد. چشم‌های شرربارِ آفرد، مقابل صورتم بود. انگشتش را محکم روی لب‌هایم کشید. دیگر توان ناله کردن هم نداشتم. کاش زودتر می‌مردم. شیرین حق داشت! آرزوی مرگ داشتم تا رها شوم! قامت شیرین را که بالای سر کوکب و گلرخ بود تار می‌دیدم!

- شیطنت نکن، آلف!

مرد جوان را کنار زد و کنار گوشم پیچ زد:

- خبرم کرده بودن که وارث سراج عاشق شده... اون هم عاشق کی؟
یه پاپتی دیگه... که وارث بیاره تا ثروت من رو بیش‌تر ازم دور کنه!
باید عشقش رو نابود می‌کردم. بعد وقت برای نابودی خودش داشتم.
بالاخره دچار درد عاشقی می‌شد و من یکی دو سالی زمان داشتم که
کاری کنم محمد ابراهیم بمیره!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

به سمتم چرخید. عصبانی بود.

- دانیل رو فرستادم سر راهش! دانیل و سارا، تحت عنوان پزشک تو بلبشوی جنگ خیلی راحت وارد ایران شدند. نه اینکه فکر کنی همه چیز در عرض چند ماه رخ داد! نه من سالها منتظر موندم برای دیدن نتیجه‌ی کارهام! اگر مرسته نبود، قطعاً موفق می‌شدم! مارال برخلاف چیزی که نشون می‌داد، ساده و خام و احمق بود و عاشق دانیل شد!

قلبم ضرباتش کند شده بود. وحشت، ناامیدی و نفرت تمام وجودم را پر کرده بود. با تمام قوایم فریاد زدم: "آشغال!"
اما تنها ناله‌ی خفیفی از دهانم خارج شد:

- آها... این خوبه... التماس کن... التماس کن... بقیه‌ی ماجرا رو شنیدی، نه؟ دانیل دیر جنبید! شبی که قرار بود فرار کنن اون مرسته‌ی مارمولک لوشون داد و نقشه‌ی ما بی‌نتیجه موند. دانیل افتاد زندان و سارا برگشت پیش من! وقتی دانیل آزاد شد و برگشت، طفلی سارا، زنش مرده بود!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

دخترش، الناز، زیر دست من موند. دنیل با من ازدواج کرد و پسر
آل فرد رو بهم هدیه داد! تعجب می کنی؟ حق داری... مادر احمقت
عاشق مردی شده بود که خیلی ازش بزرگ تر بود!
تنم سر شده بود. شنیدن خبرهای جهنمی اش مرا از پا انداخته بود.
باید می فهمیدم! باید!

آل فرد گونه ی شیرین را بوسید و دل من پیچ برداشت.
تمام تنم می لرزید وقتی وحشیانه بار دیگر کمر بند را بر تنم فرود
آورد:

-تو... تو حروم لقمه! تو تخم جن! تو کارهای من رو خراب کردی!
مارال بچه زایید. اون هم به نحسی تو! باید همون موقع از بین
می رفتی! از بی عرضگی همدم و گلرخ بود که زنده موندی!
حتی از پس کشتن تو هم برنیومدن! جات مادرت مرد! می دونی چرا؟
چون می خواست تو رو نجات بده که افتاد توی استخر و غزل
خدا حافظی رو خوند! بابات صحنه رو دید! اون محمد ابراهیم احمق،
توسط شهناز اون قدر آزار دیده بود که با یک تهدید ساده عقب
کشید! می فهمی؟ فقط تهدیدش کردیم به جون تو! همین!

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

خفه شد و نگفت که دیده گلرخ زنش رو توی آب پرت کرده!
می‌دونی چرا؟ چون باور کرده بود فرجام‌ها همه جا هستن! گلرخ رو
لو بده، یکی دیگه پیدا می‌شه که دودمانش رو به باد می‌ده! دیوونگی
بابات رو به گوشم رسونده بودن. همین کمکم کرد که سال‌ها بتونم
ازش سوءاستفاده کنم و زمینش بزنم! تنها جایی که به شهناز
دست‌مریزاد گفتم همین جا بود!

با درد و غم چشم بستم. اشک صورتم را پر کرده بود و نمک بر
زخمم می‌پاشید. قلبم هزار پاره بود. دیگر صدایش را از دور
می‌شنیدم.

- ابراهیم، خودش زنش رو از آب کشید بیرون! ریحانه وقتی رسید
که مردک دچار هذیون شده بود. زن بیچاره هیچ وقت نفهمید قاتل
واقعی کی بود! خود ابراهیم یا کس دیگه! به‌خصوص که اون انگشتر
رو انداختیم توی آب و قصه‌ی خودکشی مارال سر زبون‌ها افتاد!
ریحانه سکوت کرد و سکوتش همه چیز رو به نفع من چرخوند!
نقطه‌ضعف ابراهیم دیگه دستم بود. سال‌ها با جون تو تهدیدش کردم،
سال‌ها! اون هم خاموش موند و کمک کرد بتونم پایگاهم رو تو

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

کارخونه پس بگیرم! اون هم دور از چشم مادرش و رسول! می‌دونی...
زنده موندن تو هم... مثل الناز همچین بی‌فایده نبود اما الان وقتشه
بمیری!

گوشی آلفرد زنگ خورد. چیزی به زبان غریبه گفت که فکر می‌کنم
روسی بود. شیرین فریاد کشید و کسی یا کسانی را صدا زد.
صدای پارس عجیبی آمد و بعد سه سگ بزرگ به سرعت ظاهر شدند.
آن قدر بزرگ که قدشان از قد آلفرد بالاتر زد.
با وحشت نگاهشان کردم. حالا می‌فهمیدم چرا کسی فرار نمی‌کند. با
اشاره‌ی شیرین زن‌ها در یک کانون جمع شدند.
صدای فریاد و التماس گلرخ و کوکب می‌آمد. مهره‌های سوخته و
بازی خورده! بدبخت‌ترین‌های ماجرا! آلفرد دورشان طناب پیچید.
هیچ‌کدام از ترس سگ‌های بدریخت جرئت تکان خوردن نداشتند.
الناز با فریاد می‌خواست نجاتشان دهد که شیرین کنارش کشید و
فریاد زد:

من ... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- تو تنها وارث سراجی. تو هنوز زوده بمیری! زوده! حتی اگه من بمیرم، تو باید زنده بمونی! باید! بچه وحید من باید زنده بمونه و میراث من رو به ارث ببره!

صدای ضجه‌های دخترک می‌آمد. گاهی فارسی و گاه به زبانی که دیگر اطمینان داشتم روسی است حرف می‌زد.

- باید بسوزونیمشون؟

به مرد نگاه کرد:

- قصدش رو نداشتم اما اگه بمونن دست‌وپاگیرمون می‌شن! باید زودتر بریم! منتظرمون.

آلفرد دبه‌ی بنزین را بر سر سه زن دیگر ریخت. نفس در سینه‌ام جاماند.

چشم‌هایم وحشت‌زده صحنه را می‌پایید. زن‌ها در هم گلوله شدند. کوکب و گلرخ و زنی که هویتش برایم ناشناس بود.

آلفرد از سوله با الناز گریان خارج شد و شیرین به سمتم آمد. دوباره موهایم را کشید.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- حیف! داستان قشنگم نصفه موندا! نشد بهت بگم چطور از این زن و پسرش استفاده کردم!

نگاهم روی زنی که نشان می‌داد، نشست. این زنِ درهم‌پیچیده که حتی صدایی نداشت تا بفهمم زنده است یا نه... صفورا بود؟ دخترش؟
- بهم خبر دادن یکی لومون داده! وقت ندارم... فقط یه چیزی مونده که باید بهت بگم... می‌خوای بدونی چرا من فقط ابراهیم رو با جون تو تهدید کردم نه خاطره؟ می‌خوای بدونی چرا بابا ابراهیمت این قدر که از جون تو می‌ترسید برای خاطره نگران نبود؟ می‌خوای بدونی چرا من زمین و زمون رو گشتم تا تو رو پیدا کنم؟ می‌خوای بدونی چرا مهری نخواست برگردی و سال‌ها سکوت کرد؟! می‌خوای بدونی چرا داییت، آتیلا، به خاطر تو حاضر شد توی نقشه‌ی من شرکت کنه و کارهای قاچاق رو پوشش بده؟ چون تو تنها وارث سراجی! تنها بچه‌ی محمد ابراهیم! خاطره... دختر مرسده است، نه محمد ابراهیم!

صدایش چون ناقوس مرگ در سرم پیچید. ناباور، ناتوان، درهم‌شکسته و بریده‌بریده اعتراض کردم؛ اعتراضی که اگر سرش نزدیک صورتم نبود، نمی‌شنید:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- دروغ... می‌گی... خاطره... شبیه... بابا... ابراهیمه!

خنده‌ی زشتی کرد:

- بابای خودش رو ندیدی بچه، پس حرف زن! خاطره حقیقت رو فهمید که خفه شد، سکوت کرد و دلش مرگ خواست! من هم به آرزوش رسوندمش! هم دیگه اثری حتی ظاهری از سراج‌ها نیست و هم اون بدبخت رو به آرزوش که مرگ بود رسوندم.

قهقهه‌زنان روی من بنزین را خالی کرد و از من دور شد. صدایش در سوله می‌پچید:

- برخلاف چیزی که به تو گفتن، ازدواج ابراهیم و مرسده خیلی زود بعد از مرگ مارال انجام نشد!

مرسده وقتی مارال مرد هنوز شوهر داشت. این بار به‌خاطر تو دروغ نگفتن، به‌خاطر خاطره دروغ گفتن. باباش یه بچه‌ی پرورشگاهی بود! کس‌وکاری نداشت. وقتی شهید شد که زنش یک ماهه باردار بود... بعد از اون، مرسده تنها بود و ابراهیم هم تنها! پس تصمیم گرفتن با ابراهیم ازدواج کنه و اسم اون روی بچه بشینه تا یه بابای بدون عقبه!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

این طوری هم از تو محافظت می شد و مثلاً بابات رو به همراه یک مادر داشتی... هم خاطره سروسامون می گرفت؛ اما ابراهیم از ترسش تو رو دور کرد! نتیجه چی شد؟ سال ها کسی دخترش بود که در واقع نبود و دختر واقعی اسم یکی دیگه رو یدک کشید! وحشت زده نگاهش کردم. دروغ می گفت. خنده هایش روی استخوان هایم زخمه می کشید.

نگاه غم زده ی مرسده، وحشت خوابیده در نگاهش وقتی ابراهیم را بابا صدا می زدم، طرفداری هایش از خاطره، همه و همه پیش چشمانم بزرگ شد. می ترسید هویت عاریتی دخترش را باز پس گیرند! می ترسید دخترش بزرگ ترین ضربه ی زندگی اش را بخورد! از خانواده ی پدری اش کسی نبود تا اثبات کند هویت واقعی خاطره چیست! شنیدن این حرف ها برای من درد داشت.

دانستن هویت جعلی ام مرا سه سال از عزیزانم دور کرد. وای بر احوال خاطره! خاطره حق داشت طلب مرگ کند و روزه ی سکوت بگیرد. چه حماقتی! چه حماقتی! اگر بزرگ ترها خودشان را برای زندگی فرزندان شان این قدر محق نمی دیدند، شاید زندگی هر دوی ما بهتر از

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

این می‌شد! بدبخت خاطره! بدبخت مرسته و بدبخت... ابراهیم! و
بدبخت‌تر از آن‌ها من... دختر ابراهیم!

شیرین خنده‌ای جهنمی سر داد و کبریت را کشید. می‌خواست
جهنم بسازد و مرا در آن بسوزاند! غافل از آنکه در آتش حرف‌هایش
سوخته بودم و از من جز خاکستری باقی نمانده بود! مرا در گنداب
حرف‌هایش غرق کرده بود! کاش قبل از شنیدن حرف‌هایش مرده
بودم! کاش مرا هم مثل خاطره بی‌حرف کشته بودند!

رمق از تنم می‌رفت. دیگر توان باز نگه داشتن چشم‌هایم را نداشتم.
صدای فریادش که دور می‌شد، در سوله پیچید:

- دیدار به جهنم... دختر ابراهیم!

ندانستم چه شد. ندیدم چه بر سرمان آمد. فقط احساس کردم همه
جا داغ می‌شود. صدای ضجه‌های گلرخ و کوکب می‌آمد و دیگر همه
چیز سیاهی مطلق شد.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

کنار اتوبان بزرگی ایستاده بودم. محیطمان به سرسبزی شمال بود، شاید زیباتر و سبزتر! ماشین‌ها تند و سریع حرکت می‌کردند. ویز... ویز... ویز! آن قدر شیفته‌ی ماشین بودم که با دهانی باز و حظی وافر ماشین‌های پرسرعت و زیبا را نگاه می‌کردم.

- عاطفه، بابا، می‌خوام از این ماشین‌ها برات بخرم!

به سمت صدا چرخیدم. بابا رسول کنار مامان‌ریحانه ایستاده و با لبخند نگاهم می‌کردند.

- واقعا؟ شما و مامان‌ریحانه همیشه از من و ماشین‌سواریم می‌ترسیدین!

- دیگه نمی‌ترسم، دخترم... بیا بریم... خیلی وقته منتظرتم بیای تا با هم بریم ماشین‌سواری!

با صدا به حرف مامان‌ریحانه خندیدم. مامان‌ریحانه برایم اخم کرد:

- به من می‌خندی؟!

- نه... اما از ماشین‌سواری شما خندهم گرفت. شما همیشه می‌ترسید سوار ماشین من بشید. من با بابا ابراهیم می‌رم ماشین‌سواری!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

نگاه هر دو مهربان شد:

- بیا بریم، عاطفه! بابا ابراهیمت هم هست! بین کنار مادرت مارال!
دسته جمعی می‌ریم!

باد تندی وزید. اتوبان محو شد. حالا انگار هیچ کس اطرافمان نبود. ما بودیم در یک دشت وسیع سفید! با وحشت به اطرافم نگاه کردم.
مامان و بابا نزدیک‌تر شده بودند. مامان ریحانه دستم را گرفت.

- نترس، عزیزم! ببینشون! توی اون ماشین قشنگه منتظرتن!
نگاهم سمتی را که نشان داده بود نشانه گرفت. بابا ابراهیم سر حال و سالم و جوان ایستاده بود. کنارش زنی... که بسیار شبیه من بود! آن سوترش مامان مهری بود با مردی که نمی‌شناختمش! چهار نفر هم‌زمان صدایم زدند:

- بیا، دخترم! بیا پیش ما.

- نه... عاطفه! تو رو جون عطا نه... طاقت بیار... عشق عطا... عاطفه...
بدون تو می‌میرم... عاطفه!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

سرم بنگ بنگ صدا می کرد. وحشت زده نگاهم اطراف را کاوید.

مامان ها با نگرانی نگاهم می کردند.

- بیا بریم... داره دیر می شه.

- عطا بود... مامان، عطا بود.

داد کشیدم:

- عطا... کجایی، عطا! بیا با مامان این ها بریم... عطا!

- عمرِ عطا... عشقِ عطا... برگرد... برگرد و گرنه من می میرم. برگرد.

- بیا بریم... عطا خودش یه روز می آد دنبالت... بیا، دختر قشنگم.

به مامان مهری نگاه کردم. جوان شده بود. زیبا شده بود. دست هایش

میان دست های مرد جوان بود.

- مامان مهری... نه... عطا... من... باید برم پیداش کنم... پیداش

می کنم و با هم می آیم.

غم در چهره هایشان نشست. حس کردم به سینه ام ضربه زدند. نه

یک بار که چند بار. محیط پیرامونم به همراه مامان مهری و مرد

ناپدید شدند.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- بیا بریم، عاطفه! بیا بریم. با همدیگه... همون طوری که آرزشو داشتی!
به بابا ابراهیم نگاه کردم. به زن زیباروی کنارش! مارال؟! سرم را تکان
دادم و آنها نیز محو شدند.

- نه... عطا داره گریه می کنه... گوش بدین... گوش بدین...

باز به سینهام فشار آمد. مامان ریحانه، بابا ابراهیم، مارال و بابا رسول
هم محو شدند. فشاری دیگر باعث شد که از درد جیغ کشیده و روی
زانوهایم خم شوم: "عطا!"
دنیا در سیاهی مطلق فرو رفت.

سرم روی سینه‌ی زهره خانم بود و نگاهم غریبانه در اتاق می گشت.
آقا مسعود کنار پنجره‌ی اتاقم ایستاده و بیرون را تماشا می کرد. پنج
روزی بود که از کمای سه‌روزه به‌هوش آمده بودم. در این سه روز
به‌جز خانواده‌ی عطا، کس دیگری را اطرافم ندیده بودم. غمگین بودم
و احساس می کردم دور انداخته شده‌ام!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

هیچ کس هیچ حرفی به من نمی زد. همه عملا از حرف زدن طفره می رفتند. خبری از عطا نبود. صفا سعی می کرد با شوخی هایش حواسم را پرت کند و آقا مسعود برایم با صدای گرمش مولانا می خواند اما نه مهر زهره خانم، نه صمیمت صفا و نه لطف آقا مسعود برایم مرهم نبود. فکم را جراحی کرده بودند. پایم در گچ بود. دستم هم به تیغ جراحی سپرده شده بود!

یکی از چشم هایم را بسته بودند. کمر بند بی شک آسیبش زده بود. شکمم را بخیه زده بودند! جای سالم در بدنم نداشتم. یک آدم به درد نخور قابل ترحم بودم. عطا حتی رغبت نگاه کردن به من را نداشت که به دیدنم نیامده بود؟!

هیچ جایی از بدنم سوختگی نداشت و همین متعجبم می کرد. چطور نجات یافته بودم؟ حرف های شیرین در سرم تکرار می شد. مرگ خاطره! صفورا... کوکب و گلرخ! دلم پیچ و تاب می خورد و درد آزارم می داد.

ذهنم انبار باروتی بود که هر لحظه بیم انفجارش می رفت. روزی چند جلسه پزشک ها به دیدنم می آمدند. نگاه من اما به دری مانده بود که

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

جز خانواده‌ی عطا کسی از آن داخل نمی‌آمد. بیش‌تر اوقات حتی متوجه حرف‌های اطرافیانم نبودم.

حتی گاهی دکتری می‌آمد و فقط از امید حرف می‌زد! می‌دانستم مشاور است اما دل من مردن می‌خواست. زندگی با وجود شنیده‌هایم دردناک شده بود. به‌خصوص که می‌دیدم دیگر کسی را ندارم. با توجه به حرف‌های سرگرد حدس می‌زدم دایی‌آتیلا بازداشت شده باشد. بابا ابراهیم هم که در بیمارستان بود و از سلامت‌ش خبر نداشتم. حس شومی را که در قلبم بود، پس زدم! بابا زنده بود! فقط نمی‌توانست به دیدارم بیاید...

مرسده هم... اگر خاطره مرده باشد... اگر حرف‌های شیرین راست باشد... اگر برادرش در زندان باشد... حق داشت که از من دور بماند... نبودن فردین و فرانک و حتی فروزان توجیه داشت؛ از من بدشان می‌آمد.

سند گناهکاری پدرشان را من به دست قانون داده بودم! آتیلا مشاور و دست راست پدرم بود. در نبودش کارخانه را اداره می‌کرد. محال

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

بود که قاچاق رخ دهد و با ریزبینی او متوجه نشده باشد! بی شک برای همین دایی محمد را هم از دست داده بودم.

پربغض نگاهم به روی افرادی نشست که هیچ نسبت خونی با من نداشتند. زهره خانم و آقا مسعودی که فکر می کردم در بازی شان به دام افتاده ام و با بهانه به من و خانواده ام نزدیک شده اند، فقط رفتارهای مهربانانه شان مرا متعجب می کرد.

اشکم بازیگوشانه از کنار چشمم سرخورد. زهره خانم از چشمان پر حرفم نگاه دزدید. توان حرف زدن نداشتم. نه به دلیل جراحی ای که روی فکم انجام شده بود، به دلیل اینکه از پرسیدن می ترسیدم. از شنیدن حقایقی که فقط ثمره اش درد بود و بس! گویا نه من توان پرسیدن داشتم و نه آنها دل حرف زدن!

دلم شور می زد. شور بابا ابراهیم را! شور خاطره را! دیروز به خودم جرئت داده و از آقا مسعود پرسیده بودم "بابام؟" و آقا مسعود بی حرف از اتاق بیرون رفته بود. در جواب خاطره گفتم هم زهره خانم فقط گریسته بود.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

قطره اشکی دیگر از گوشه‌ی چشمم چکید. دست زهره خانم بر صورتم نشست. بغض داشت و دم‌به‌دم چشم‌هایش پر و خالی می‌شد.

- گریه نکن، دختر گلم... گریه نکن. امروز می‌برمت جایی که دلت قرار بگیره... باشه؟ دیگه این قدر خون به دلم نکن.

با چشمی اشک‌بار نگاهش کردم. آقا مسعود اخطارگونه صدایش کرد:

- زهره خانم!

- چیه؟ هی شماها می‌گید هیچی نگم... هیچی نگم... بچه‌م داره آب می‌شه... چشمش به در اتاق خشک شده... شماها که نمی‌بینید چطور بال‌بال می‌زنه آشناهاشو ببینه! عظام رو ببینه!

قلبم به ثانیه‌ای ضربانش بالا رفت. حس بد خفگی داشتم. خواب پریشانم در ذهنم تاب می‌خورد. دلم نمی‌خواست تعبیرش کنم. دست زهره خانم را محکم فشار دادم. سرم را بوسید. اشکش روی صورتم نشست.

- خودم با دکترا حرف زدم. گفت اگه خودت خواستی اشکالی نداره. می‌خوای پسر رو ببینی، آره؟ برم ویلچر بیارم؟

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

وحشت زده نگاهش کردم. پسرش را؟ عطا چرا خودش نمی آمد. ترس
فلجم کرده بود.

- نترس دخترم... یه کمی همچین زخمی شده... ترس نداره... دکترش
گفته جم نخوره! همین.

- زهره!

زخم اندک بود و اجازه ی جابه جایی نداشت؟! چشمم هراسان روی آقا
مسعود نشست.

- خوبه بابا... از تو بهتره! از دست این زن!

زهره خانم سکوتم را به رضایت گرفت، قربان صدقه ام رفت و خندان
ایستاد.

- پس من رفتم.

این را گفت و بی توجه به صدا کردن همسرش بیرون رفت. آقا مسعود
با ناراحتی سرش را تکان داد. دستش گرد تسبیح مشت شد

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- کاش نمی‌رفتی دیدنش، دخترم... اگه بری بیرون... یعنی حالت

بهتره، اون وقت باید به سوال‌های پلیس جواب بدی... می‌تونی؟

می‌ترسم از نگاه شکسته‌ت، عاطفه جان!

زیر سرم بلند بود و برای دیدن آقا مسعود نیاز به حرکت زیادی

نداشتم. چشم‌هایش یک نگرانی واقعی نشان می‌داد. برایم نگران بود؟

من بدتر از این‌ها را پشت سر گذاشته بودم. به قول شیرین من

نحسی داشتم و دامن اطرافیانم را می‌گرفتم:

- از من... بدتون می‌آد؟... بابام... قاچاق... چیه! چرا... رهام نکردید؟...

مثل... خانواده‌م!

برایم اخم کرد. کنارم روی تخت نشست. نگاهش گرم بود و مهربان

اما جدیتی داشت که فقط در پسرش دیده بودم.

- فکر می‌کنی اگه من به شما شک داشتم، خانواده‌م رو درگیر

می‌کردم؟! نه من که یک قاضی هستم و نه باقی پلیس‌ها، هیچ‌کدوم

خونواده و ناموسمون رو درگیر پرونده‌ها نمی‌کنیم.

با بغض نگاهش کردم. دستش مهربانانه بر سرم نشست.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- چند ساله می‌دونم. خیلی درگیر شدم. خیلی جست‌وجو کردم. اگه

پدرت زودتر بهم اعتماد کرده بود و اون تهدیدها رو به جای

سوزوندن به کسی نشون می‌داد، هیچ وقت این اتفاق‌ها نمی‌افتاد!

حق با او بود و چقدر اعتراف این موضوع درد داشت!

- داییت، آتیلا، رو بازداشت کردن...

لب گزیدم. حدس می‌زدم. نفسی عمیق کشید.

- شش تا از کارمندهاش، کارمند شیرین و قاچاقچی‌ها بودن! ابراهیم

خودش اون‌ها رو استخدام کرده بود. همه‌شون تموم این سال‌ها

اون قدر ماهرانه پرونده ساخته بودن که کارشناس‌های ما هم

نمی‌تونستن ردشون رو بزنی چه برسه به آتیلا! اون‌ها مستقیم زیر

نظر پدرت کار می‌کردن.

نمی‌دانستم شاد باشم یا نه! در هر حال موضعی برای شاد بودن

نداشتم. آتیلا هنوز بازداشت بود و پدرم... ولو به اجبار و تهدید،

گناه‌کار!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- با پرونده‌هایی که تو دادی، دستشون رو شد... و گرنه متهم اصلی
آتیلا می‌شد. اگه می‌بینی از فامیلت کسی این‌جا نیست... دلیل
دیگه‌ای داره.

چشم‌هایش غرق اندوه شد. با ترس نگاهش کردم:

- بابام؟

با غم چشم بست و ذکر گفت. از میان دندان‌های به هم دوخته شده،
پرسیدم:

- مُرده؟

- همه دیر و زود می‌ریم، دخترم! حق ابراهیم کمی آرامش بود اما...
دنیا کی به مراد ما گشته که این بار بگرده؟!

پس دروغ نبود! اشک میان خانه‌ی چشم‌هایش نشست. قلبم درد
می‌کرد. بغض انباشته شد و چون گردویی بزرگ بر گلویم نشست.
اشک غلتی خورد و از چشم‌هایم سرازیر شد. دلم آغوشی می‌خواست
برای گریستن. میان گریه‌هایم، به‌سختی پرسیدم:

- خاطره؟

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

نگاهش از من فراری شد...

- خوب نیست!

نفس در سینه‌ام جاماند.

- خاطره... زنده است؟

سرش را تکان داد.

- زنده ولی بدحال!

این حرف را قبل‌تر از زبان سرگرد پرونده هم شنیده بودم.

نمی‌دانستم خوشحال باشم یا نه. خاطره زنده بود و خوب نبود!

زنده‌ای که شیرین مرده‌اش می‌دانست! با غم چشم بستم و اجازه

دادم اشک صورتم را در خودش غرق کند. صدای زهره خانم

حضورش را اعلام کرد:

- خاک بر سرم! این بچه چی شد؟! چرا این‌طوری گریه می‌کنی؟! آقا

مسعود؟!!

آقا مسعود بلند شد. این را از بالا و پایین شدن تخت فهمیدم. زهره

خانم دستم را گرفت:

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- عاطفه جانم... باز کن چشم‌هات رو، مامانم... من این‌طوری تو رو

نشون عظام بدم؟!!

با بغض چشم باز کردم. عطا هم مرا نمی‌خواست!

- عطا... نه!

حرفم را نشنیده گرفت.

- نمی‌آی کمک عروست، آقا؟!!

آقا مسعود لب‌گزید و نزدیک‌تر آمد. هنوز مرا عروشان می‌دانستند؟

ناباور نگاهشان کردم. زهره خانم صورتم را بوسید و کمک کرد روی

ویلچر مخصوص بنشینم. وضعیت بدی داشتم. درد در بدنم پخش

شد. و آخ گفتم.

- چه اصراری داری، زهره خانم!

- پسر داره دق می‌کنه! دخترم هم این طرف!

آقا مسعود برای همسرش اخم کرد.

- چکار کنم؟ بچه‌م رو که نمی‌تونم بیارم!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

پر از ترس نگاهشان کردم. آقا مسعود مرا سمت در هُل داد و کنار گوشم زمزمه کرد: "بعد از دیدنش باید منتظر دیدن پلیس‌ها باشی!" آهی خفه کشیدم. دوست نداشت با پلیس‌ها حرف بزنم. شک نداشتم شنیدن حرف‌هایشان آزارم می‌داد. با به یادآوردن فجایع سوله تنم یخ کرد. آقا مسعود پشت ویلچر ایستاد و به جلو هدایت کرد. سالن عریض و طولی را پیش رفتیم. بعد طبقه‌مان را جابه‌جا کرده و به طبقه‌ی بالاتر رفتیم. بخش سوانح و سوختگی پیش چشمانم جان گرفت.

با وحشت لب گزیدم. مرا به جلو هدایت کردند. در سالن باز شد و پرستاری به استقبالمان آمد:

- پس اون دختر خوشبخت تویی! چقدر هم برازنده هم هستی!

دلهره بر جانم نشست. جای آقا مسعود را گرفتم:

- اجازه بدین من ببرمش. هر قدر افراد کم‌تری پسر تون رو ببینن بهتره! درسته که پسر تون توی اتاق ایزوله نیست ولی احتمال عفونت داره بالاخره!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

دست زن را گرفتم.

- چی شده؟!

مرا به جلو هدایت کرد:

- شاهزاده‌ت موقع نجاتت یه کمی آسیب دیده! خبر نداشتی؟

قلبم را در مشت فشار دادم. عطا آسیب دیده بود؟ آن هم به خاطر

من؟! در طول سالن هر کسی مزه‌ای پراند ولی گوش‌هایم چیزی

نمی‌شنید. از ترس و نگرانی حالم بد بود. عاقبت وارد اتاقی شدیم که

سه تخت داشت. دو تای آنها خالی بود و روی سومی کسی پوشیده

در باند خوابیده بود.

- آقا عطا... مهمون داری!

عطا؟! وحشت‌زده به پرستار و بعد به تخت نگاه کردم. پیکر روی

تخت تکانی خورد. با دیدن صورتش جیغ کوتاهی کشیدم. از دیدنم

یکه خورد و نشست. رد درد بر صورتش نشست.

- آروم، شازده‌ی عاشق!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

پرستار این را گفت و مرا به کنار تخت هدایت کرد. نزدیک بودیم.
آن قدر نزدیک که اگر دست بلند می کردم می توانستم به سادگی
لمسش کنم.

دست ها و پشتش سوخته و بانداژ بود. یکی از پاهایش هم همین طور.
ملافه ای سبک روی تنش بود. ملافه را جابه جا کرد تا نگاهم کمتر
بدن آسیب دیده اش را ببیند. دلم زار زدن می خواست. هم زمان
پرسیدیم:

- خوبی؟

- چرا؟!

خندید. دست باندپیچی شده اش را بلند کرد و دست گچ گرفته ام را
گرفت. میان اشک خندیدم. عجب زوج عجیبی بودیم! دوباره پرسید
"خوبی؟" در جوابش لبخند تلخی زدم. دلم غم داشت:

- نیستم... بابام... رفت... راستی راستی... یتیم شدم.

با غم دستم را نوازش کرد. لحظاتی اجازه داد بگیریم. آرام که شدم،
لحنش پر از نکوهش بر گوشم نشست:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- چرا رفتی؟! هر وقت از پیشم می‌ری، یه اتفاق بدی می‌افته! دیگه

هیچ وقت از پیشم نرو، عاطفه!

با ناراحتی لب برچیدم:

- حالم بد بود، عطا! هم حرف‌های سرگرد دیوونه‌م کرده بود... هم...

بابات... فکر کردم... ازم.. سوءاستفاده کردین... باید... تنها می‌شدم.

نگاهش ملامت داشت.

- باید بهت بگم اشتباه کردی؟ یعنی بابای من رو شناختی که

خونواده‌ش رو درگیر همچین پرونده‌ای نمی‌کنه؟! گاهی عکس‌العملت

من رو نگران می‌کنه، عاطفه! بابای من می‌تونست راحت زیر بار

خواستگاری نره.

این رو از من قبول کن. بابام به تو و پدرت اعتماد کامل داشت... دایی

آتیلات اون رو در جریان خیلی چیزها گذاشته بود و ناخواسته

کمکش کرده بود. می‌دونست همه بیش‌تر قربانی هستید تا مقصر!

با گریه رو گرفتم. گچ را نوازش کرد:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- دیگه گریه نکن... فرار هم نداریم... ببین فرار کنی چطور می‌شم!

دلت می‌آد؟ ببین چه به روزم اومده، دختر جی جی!

از اصطلاح آشنایش خنده‌ام گرفت. لبم کش آمد و فکم تیر کشید.

- ببین دندونات رو به هم دوختن! تقصیر خودته که من رو اذیت

نکنی!

شوخی می‌کرد تا آرامم کند ولی خودش ناآرام بود. دست

باندپیچی شده‌اش را لمس کردم. صورتش در هم جمع شد. لب

گزیدم.

- هیچ کس... دوستم نداره... نه فردین... نه فرانک... نه مرسله...

هیچ کس! ترسم از ترحمه، عطا!

بد نگاهم کرد. شاید حق داشت، شاید هم نه! کسی حال بد دلم را

جز خدا نمی‌فهمید. معلق مانده بودم، بدون هیچ کسی! پوفی کلافه

کشید:

- مرسله خانم حالش خوب نیست، عزیزم... خاطره... وضع خوبی

نداره... بعد از... آقای سراج... خب... بار زیادی رو داره تحمل می‌کنه...

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

مامان می‌گه اصلاً روی پا بند نیست... یا بالای سر دخترشه... یا زیر سرُم.

دست سالمم را مشت کردم. بینوا مرسته!

- فردین و فرانک هم گرفتارن... ماجرا خیلی پیچیده است! میترا رو گرفتن... داییت هنوز بازداشته. فروزان خانم هم همه‌ش یا پیش خواهرشه یا کلانتری!

متعجب هینی کشیدم. اطلاعات او بیش از من بود. پیام آخر میترا را به یاد آوردم.

- میترا... چرا بازداشته؟

لب‌هایش را تر کرد:

- مفصله...

با بغض سر به زیر انداختم

- بهم بگو، عطا! هر چی می‌دونی!

- حالت خوب نیست.

نگرانی در چشم‌هایش بیداد می‌کرد. با ناراحتی نگاهش کردم.

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- دونستن ... یا ندونستنم... فرقی داره؟ من... حالم... بدتر از این...
نمی‌شه... بهم بگو... بذار... از تو بشنوم، عطا! کسی به من حقیقت... رو
نمی‌گه.

موهای بیرون زده از روسری را داخل فرستاد.

- حرف زدن با تو همیشه سخت بوده! واکنش‌های تندت همه رو
می‌ترسونه! نه اینکه نخوان بهت حرف بزنن، هیچ کس توان اینکه به
تو حقیقت رو بگه نداره. اون قدر که الان، همه از ترس روبرو شدن
باهات پشیم نمی‌آن.

از او رو گرفتم. بی‌تاب صدایم کرد.

- من رو نگاه کن.

نگاهش نکردم. نفس کلافه‌ای کشید:

- میترا رو موقع خروج از مرز گرفتن. بابا می‌گه فردین در جریان
اتفاق‌ها بوده! میترا با دست خودش زندگیش رو خراب کرده. من
درست نمی‌دونم ولی انگار یه اتفاقی چند سال قبل براش افتاده و

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

باعث شده به یک گروهک افراطی گره بخوره! ازش باج گرفتن! بعد از مدتی هم... خودخواسته باهاشون همراه شده.

آهی کشیدم. پس تنها فرصت زندگی‌اش را سوخت کرده بود. بیچاره فردین! بیچاره‌تر از او میترا!

- اما میترا حرف‌های خوبی زده!

متعجب نگاهش کردم. لبخندی بدجنسانه زد:

- بالاخره نگاهم کردی!

برایش چشم گرد کردم. خندید و با اخمی ناشی از درد در جایش جابه‌جا شد.

- خوبی؟

- تو رو ببینم خوبم!

لبخندی خجول زدم. برق نگاهش احساساتم را قلقلک می‌داد.

- میترا...

اشاره کرد کم‌تر حرف بزنم. خودش حرفش را پی گرفت:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- در مورد پرونده‌ی خاطره حرف زده. چیزهایی که فردین می‌گه خیلی بازپرس رو جلو انداخته. آخه هنوز پرونده‌ی قتل بازه و قاتل رو پیدا نکردن!

اخم کردم. این پرونده‌ی لعنتی قصد بسته شدن نداشت.

- تو... فردین... رو دیدی؟

- آره، خانم حسود! سختشه تو رو ببینه. دیدن تو هم اومده ولی هر بار خواب بودی!

آهی کشیده و ملافه را مشت کردم. پدرش کم و زیاد از خانواده گفته بود اما دلم می‌خواست از زبان عطا بشنوم! دل زبان نفهمم حرف‌های عطا را بیش‌تر از هر کس دیگری می‌پذیرفت.

- دایی... دایی چی؟

- پدر بزرگت؟ نمی‌خوای عادت کنی بهش؟!

لب‌هایم از بغض لرزید.

- خوبه؟

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- بابا می‌گه حالش خوب نیست... خودش رو توی همه چیز ملامت می‌کنه. دکتر ممنوع کرده تو رو ببینه. سخته رو رد کرده... سنشون زیاده... تا همین جا هم تحمل کرده خلیه!

دستم روی سینه‌ام نشست. با حق‌هاش می‌ریختم. خبرها یکی پس از دیگری فرود می‌آمد. عطا جلو کشید و سرم میان سینه‌اش مخفی شد. می‌دانستم جسارتش به‌خاطر محرمیت ساده‌ای بود که بعد از آن آغوش اجباری و آسانسور، تن به آن داده بودم.

محرمیتی که خود عطا هم دوستش نداشت و به‌خاطر خانواده‌اش آن را قبول کرده بود. عقد دایم را ترجیح می‌داد که من برایش آماده نبودم. خدا را برای بودن عطا شکر کردم. اگر نبود دق می‌کردم.

- جان عطا گریه نکن!

- بهم گفتی جان عطا نرو... کاش گذاشته بودی برم... کاش با بابا ابراهیم و بابا رسول می‌رفتم.

خجالت‌زده از این نزدیکی، سر بلند کردم. به صورتش نگاه نکردم ولی گرمای نگاهش را حس می‌کردم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- من رو ببین؟ کی رو می‌گی؟

- نمی‌دونم... خواب دیدم.

با حسی عجیب نگاهش صورتم را رج زد. دروغ نبود اگر بگویم
چشمانش نم اشک داشت.

- تو تجربه‌ی قبل از مرگ داشتی، عزیزم.

با ناباوری نگاهش کردم. قطره اشکی از چشمش چکید و قلبم را
لرزاند:

- از اون جا که آوردمت بیرون بی‌هوش بودی. نفس نمی‌کشیدی...

داشتی می‌رفتی... می‌خواستن من رو سوار آمبولانس کنن و تو
داشتی از دست می‌رفتی. دکتر گفته بود خون زیادی از دست دادی.
زخمی بودی. التماسشون کردم بذارن بمونم. دکتر به سینه‌ت شوک

داد و من التماس کردم بمونی! می‌رفتی عطا نمی‌موند، عاطفه!

هر دو می‌گریستیم. گریه‌ی مردِ من درد داشت. قلبم را ریش می‌کرد.
سرم را روی دستش گذاشتم تا نبینم.

- هرچند همون بی‌هوشی به داد ریه‌هات رسید و نسوختن!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

آه کشید. سرم را بلند کردم.

- تو... می‌دونستی شنود دارم؟ طعمه شدم؟

- به خدایی که می‌پرستیم بهم نگفته بودن در خطری. نمی‌دونستم، عاطفه... فکر کردم رفتی توی پارک تا آروم بشی... برگشتم دنبالت، نبود... تلفنت رو جواب ندادی... دلم شور افتاد.

یک ساعتی اطراف رو گشتم. بازم بهت زنگ زدم و این بار تلفنت خاموش بود. بی‌طاقت به فردین زنگ زدم و گفتم ازت خبر نداره و اون جا هم نرفتی. بلبشوی بعدی برپا بود. از یک طرف پلیس داییت رو بازداشت کرده و آقاجونت حالش بد شده بود، از طرف دیگه تو گم شده بودی و نه مرسته خانم، نه هیچ کس دیگه ازت خبر نداشت. تو همون حال و احوال بد بودیم که پلیس بهم زنگ زد. دستگاه ردیاب و شنودشون کار نمی‌کرد و گمت کرده بودن! فکر کردن شاید پیش من باشی و جایی باشی که شنودها کار نمی‌کنن! من اون جا فهمیدم که چکار کردن.

اشکی از گوشه‌ی چشمم سرخورد.

- چند ساعت در به در دنبالت گشتم ولی ازت خبری نبود.

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

دو دستم را در دست گرفت. اشک از چشم هر دومان می چکید.

- شش ساعت جهنمی رو سرکردیم، عاطفه! از یک طرف اوضاع خانواده‌ت به هم ریخته بود، از طرف دیگه تو گم شده بودی و نشونی ازت نبود. از سمت دیگه... خاطره... حالش خوب نبود.

- چطوری... پیدام کردید؟

- الناز خبرمون کرد. باورت می‌شه؟

سرم را تکان دادم. باور می‌کردم. خوب هم باور می‌کردم.

- برده بودندت خارج از شهر... خیلی طول کشید تا برسیم.

نمی‌خواستن همراهشون باشم. اگه بابا نبود... من باهاشون

نمی‌اومدم... آخر هم با پارتی‌بازی جزو نیروهای امدادی آوردنم!

پربغض صدایش زدم. جانمش جان شد و جانم بخشید. اشکم را با

دست سالمم پاک کردم.

- چرا من نسوختم... ولی تو... سوختی؟!

- این رو هم مدیون النازی! روتون به جای بنزین آب ریختن وقتی

شیرین، نقشه‌اش رو به پسرش می‌گفته، الناز می‌شنوه و موفق می‌شه

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

دبه‌ی بنزین رو با آب عوض می‌کنه. اون قدر بوی بنزین می‌اومده که کسی متوجه نمی‌شه.

به درایت الناز آفرین گفتم.

- ولی... تو... سوختی!

به رویم لبخند پاشید. قلبم را گرم کرد.

- به داشتن دوباره‌ت می‌ارزید.

- چه اتفاقی افتاد؟

- شیرین که از سوله بیرون اومد ما اون جا بودیم.

دستم را محکم فشرد. اخم داشت. از آن اخم‌های عطاگونه اما مرا نترساند و قلبم را پر از مهر کرد، پر از عشق! صورت بر بانداژ دستش گذاشتم. دست دیگرش روی سرم نشست.

- شیرین بازداشت شد، پسرش و الناز هم همین‌طور ولی... سوله

آتش گرفته بود. بوی بنزین می‌اومد. الناز گفت چه خبره. عملیات

گسترده بود. نیروی آتش‌نشانی داشتیم. آمبولانس... همه چیز... دیدم

دارم دق می‌کنم تا آتش مهار بشه؛ صبر نکردم نیروها اقدام کنن...

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

متوجه نشدم چند نفر با لباس دارن می‌رن تو... حتی نفهمیدم الناز
داره بهشون می‌گه یه در سمت دیگه هست و اون جا آتیش نگرفته.
یکی از پتوهای آمبولانس رو برداشتم و زدم به دل آتیش! بالاخره
گشتن با تو باعث شد من هم خراب بشم و توبیخی بگیرم!
خنده‌اش غم داشت.

- می‌بینی؟! عطا رو از راه به در کردی رفت. من... بچه‌ی سربه‌راه
ارتش، توبیخی گرفتم! هم از مافوقم هم از بابام!
لبخند غمگینی زد و ادامه داد:
- آتیش بنزین خیلی بده! سخت مهار می‌شه... تا بهت برسم و
بیچمت توی پتو... این شکلی شدم... خب... هر کاری تاوانی داره!
با گریه گفتم:

- نباید... این کار رو می‌کردی!
لب‌هایش روی روسری نشست و دلم در سینه لرزید.
- عاشقی عقل سرش نمی‌شه! باید و نباید نداره.
اشکی از چشمم چکید.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- خیلی... خیلی دوستت دارم... عطا!

سرم را بلند کرد. نگاه خیسش را به چشمانم دوخت:

- من بیش‌تر، عاطفه... خدا می‌دونه که من بیش‌تر. شنیدن این حرف

از زبون تو ارزش همه چیز داره حتی سوختگی درجه سه!

این را گفت و میان پیشانی‌ام داغ شد.

- کنار گوشم زمزمه کرد:

- به بابا می‌گم عاقد بیاره... همین جا عقد کنیم، از این محرمیت

مسخره بدم می‌آد. می‌خوام برای ابد به هم متعهد بشیم... دیگه

می‌ترسم از نداشتنت... حتی همین الان توی نی‌نی چشم‌هات

می‌خونم که مرددی! من از این تردیدها و شک‌های تو می‌ترسم!

دیگه از خودم هم می‌ترسم. تو باعث شدی همه‌ی خط قرمزهام رو

رد کنم، عاطفه!

با غم لبخند زدم. دلم غم داشت ولی عطا توانسته بود قلبم را گرم

کند. از او دور شدم. نگاهی به من و نگاهی به خودش انداخت و با

صدایی که خنده‌اش را مهار می‌کرد گفت:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- هر چند من و تو... حالا حالاها طول می کشه تا مثل آدم بشیم و بتونیم زندگیمون رو بکنیم!

هر دو می دانستیم عمق فاجعه عظیم تر از این حرف هاست. غم میان چشم های عطا و درد نشسته بر قلب من و زخم های تنمان نشان می داد که شاید سال ها زمان ببرد تا بتوانیم به قول او مثل آدم زندگی کنیم، اگر بتوانیم! جز او دیگر کسی را نداشتیم. عاشقش بودم. ولی هنوز می ترسیدم روزی از این عشق پشیمان شود!

- عقد توی این وضعیت درست نیست، عطا!

- گوش هام "نه" نمی شنوه! می ترسم دیر بشه.

- بابا... نیست... از کی... اجازه بگیرم؟!

غم در صورتش بود وقتی گفت:

- از آقا جونت!

با بغض نگاهش کردم. اگر آقا جان هم برود! لب برچیده نگاهش کردم. حق داشت. خانواده ام پاشیده بود. دل خودم نیز محرمیت دایمی

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

می خواست. می خواستم من برای عطا و عطا برای هم باشیم. به قول او تا ابد!

دلم می خواست باور کنم که عطا برای همیشه از آن من است. دلم می خواست زمزمه های نامیمون داخل سرم را خفه کنم و به آینده با امید چشم بدوزم اما می ترسیدم. از روزهای آینده، از حرف هایی که ممکن بود بر سرم آوار شود! بحث را عوض کردم:

- بقیه... اون آدم ها... چی شدن، عطا؟!

نفس عمیقی کشید. نگاهش شاکی بود. می شناختمش؛ برایم نقشه ای داشت که سکوت کرد. کمی مکث کرد بعد خیلی آرام جوابم را داد. جوابی که دلم را خون کرد:

- گلرخ از ترس سخته کرده بوده... فقط کوکب رو نجات دادن... البته اون هم سوخته. نمی دونم چرا به اون ها رحم نکرد!

- من می دونم. موقع فرار دست و پاگیرش بودن! صفورا چی شد؟ ناراحت چشم بست.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- قبل از رسیدن ما مرده بود. این طور که بابا برام تعریف کرد... خیلی اذیتش کرده بودن!

- چطور... چطور تونست... با دخترش... این کار رو... بکنه؟!
به چشم‌های غمگینش نگاه کردم.

- شیرین دیوونه است... از یه دیوونه توقعی نمی‌شه داشت... هرچند پلیس دنبال انگیزه می‌گرده و پیدا نکرده!

سرم را روی تخت گذاشتم و اجازه دادم آرامم کند. اشک‌هایم انگار تمامی نداشت. غم داشتم و انگار هیچ کس مثل عطا نمی‌توانست آرامم کند. چه خوب که زهره خانم دردم را فهمیده بود! شنیدن این حرف‌ها از زبان هرکسی به جز عطا نابودم می‌کرد. تقه‌ای به در خورد و باعث شد سر بلند کنم:

- وقت تمومه، عاشق‌های دل‌خسته! هر دوتون باید استراحت کنید.
پرستار جلو آمد و با لبخند پشت ویلچر را گرفت:

- می‌بینم که رنگ و روی هر دو تا باز شده!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

نگاه عطا با لبخند در صورتم چرخید. شک نداشتم رنگم پریده بود.
این را از سردی پوستم می‌فهمیدم. شاید اگر لحظاتی قبل بود حرف
پرستار صحیح بود اما نه حالا که شنیدم صفورا نیز به دست آن
عفریته مرده است!

- نمی‌شه اتاقمون یکی بشه؟

- آقای دکتر، شما چرا؟! بدن شما مستعد عفونته! خیر، نمی‌شه!
عطا اخم کرد و من برای لحظه‌ای غمم را فراموش کردم و لبخند
زدم.

- قدر این عشق و لحظات رو بدونید. خدا دوباره شما رو به هم
بخشیده!

چشم‌های عطا با محبت رویم نشست و من داغی شرم را در صورتم
احساس کردم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

اتاق بیمارستان نیمه تاریک بود و رنگ دیوارهایش کسل کننده. شاید برای بیمار روی تخت رنگ دیوارها اهمیتی نداشت، اما برای همراهانش قطعا می توانست مهم باشد!

سعی می کردم به جای در و دیوار خالی اتاق بیمارستان، به قطرات سرم و مانیتور بالای سر خاطره نگاه کنم اما باز هم وسوسه ی زدن چند تابلوی بزرگ روی دیوارهای خالی یا عوض کردن پرده های بی رنگ و روی بیمارستان آزارم می داد.

سعی می کردم کم تر به خاطره ی بیمار نگاه کنم. دیدنش در این حال را باور نداشتم. دکترها می گفتند بی هوشی اش اختیاری است! یک هفته بعد از ماجرای سوله، در وضعیت کما قرار گرفت و حالا نزدیک یک ماه می شد که در کمای نیمه عمیق بود.

اتاقش خصوصی بود و پلیسی شبانه روز، مراقبش بود. مرسته، با مقدار پولی که بلوکه نشده و آزاد بود، برایش اتاقی تهیه کرده بود. به جز عمارت اصفهان که به نام مامان مهری بود و خانه ی تهران که به نام مرسته بود، باقی اموال را دولت تا تمام شدن پرونده ی قاچاق ضبط کرده بود.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

بعد از بابا ابراهیم، همه‌ی ما از هم پاشیده بودیم. هر کدام به یک شکل. آتیلا از زندان آزاد شده بود ولی با پلمب شدن کارخانه کارش را از دست داده و وضع روحی خوبی نداشت.

فردین درگیر پرونده‌هایش بود و کم می‌دیدمش! هرچند گاهی شب‌ها، به این جا می‌آمد و ساعتی را در اتاق خاطره سر می‌کرد. بعد از به زندان افتادن میترا به‌عنوان یکی از سردسته‌های فرقه‌ی افراطی شینا، ارتباطشان عملاً از هم پاشیده بود.

فرانک و فروزان دایی را رها کرده و به خانه‌ی فروزان در رشت رفته بودند. خانه‌ای که سال قبل دایی به‌عنوان هدیه به فروزان بخشیده بود.

آقاجان هم حال خوشی نداشت اما این روزها که دکترها به بازگشت خاطره امیدوارمان کرده بودند و وضع جسمی من رو به بهبود می‌رفت کمی بهتر شده بود. به‌خصوص که پرونده‌ی شیرین مراحل آخرش را طی می‌کرد.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

در اتاق با صدای آرامی باز شد و مرسده داخل آمد. پژمرده و نحیف شده بود. دیدنش در این وضعیت اصلا خوشایند نبود. عادت داشتم مرسده را خوش آب و رنگ ببینم.

از وقتی از بیمارستان مرخص شده بودم، به خانه‌ی تهران و نزد او رفته بودم. مرسده مقابل عطا و خانواده‌اش ایستاده بود و نگذاشت به خانه‌ی آن‌ها بروم و چقدر ممنونش بودم. از نظر او رسیدگی به یک یا دو بیمار فرقی نداشت. زیر بار عقد رسمی با عطا نرفته بودم. عزادار بودم و آن قدر شکسته که نمی‌توانستم با نزدیک‌تر شدن به عطا آزارش بدهم. جلسات درمان روان‌شناسی را طی می‌کردم و کمی آرامشم را بازیافته بودم.

فکر کردن به عطا لبخند بر لب‌هایم نشانده. با من سرسنگین شده بود. ارتباطمان را بدون عقد دایم دوست نداشت. از نظرش محرمیت موقتمان درد بود ولی درمان نه. من هم نزدیکی‌مان را تاب نمی‌آوردم. نه جسمم آماده بود و نه روحم.

زودتر از عطا از بیمارستان مرخص شده بودم اما بهبود عطا سریع‌تر از من بود. عطا چند عمل زیبایی پشت سر گذاشت تا از شر

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

پوست‌های سوخته و جمع‌شده راحت شود و دو هفته بعد از من
مرخص شد و من تازه همین دیروز از شر دوخت دندان‌ها و گچ
دستم راحت شده بودم هرچند گچ پایم را زودتر باز کرده بودم.
مرسده نزدیکم ایستاد:

- کاش از خواب بیدار می‌شد!

- دکترش که خیلی امیدوار بود.

زمزمه‌اش را در جوابم نشنیدم. دست خلاص‌شده از گچم را تکان
دادم و به او که با غم به دخترش نگاه می‌کرد نگریستم. سوالش
غیرمنتظره بود:

- مطمئنی می‌خوای عقدت رو این‌جا بگیری؟

قیافه‌ی مرسده باعث شد لبخند بزنم. به خاطره نگاه کردم و قاطع
گفتم بله!

- چرا؟

- چی چرا، خاله؟ می‌خوام پیش خاطره باشم! من دیگه جز شما
کسی رو ندارم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

با چشمانی غمگین نگاهم کرد. دستم را به دست گرفت. چشم‌هایش از اشک برق می‌زد.

- برای همین قلب مهربونته که همه بیش‌تر از خاطره دوستت دارن. خاطره، همیشه مغرورتر و خودخواه‌تر بود!

- هیش... نگید، می‌شنوه!

هنوز به هیچ‌کس از اعضای خانواده، حتی عطا از حرف‌های شیرین نگفته بودم. راز هویت خاطره روی قلبم سنگینی می‌کرد. حرف‌های روز قبل سرگرد و شنیدن صدای پدرم و کش‌مکش با شیرین در آن نوارهای کذایی تحریکم کرده بود به حرف زدن!

مشاورم نیز اعتقاد داشت که باید با مرسده حرف بزنم تا رها شوم.

باید می‌فهمیدم چرا چنین کاری با تنها دخترش کرده است! حق

خاطره این زندگی عاریتی و بدون عشق نبود. موهای خاطره را

نوازش کردم. جای رنگ‌های درخشان روی موهایش خالی بود.

- با دکترش حرف زدم، خاله... می‌خوام موهایش رو رنگ کنم.

اشک از چشم‌هایش چکید.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- صورتش هم اصلاح لازم داره. زیبای خفته شده، چشم باز نمی‌کنه!

- عاطفه!

برایش اخم کردم.

- شما هم همین‌طور! ناسلامتی عقد کنون منه ها!

- هنوز برای من خیلی زوده!

اشکی از چشمم چکید. بغض کردم.

- باید سیاه دربیاری! برای خاطره هم خوب نیست. تا کی باید توی

غم بمونه! به‌خصوص که بابا... [لب‌گزیدم] ربطی بهش نداره!

مرسده اخم کرد. پریدن پلکش را به چشم دیدم. صدایش لرزید وقتی

پرسید:

- منظورت چیه، عاطفه؟ تو چیزی رو الکی نمی‌گی. ابراهیم

همون قدر که پدر توئه پدر خاطره هم هست.

به پیکر لاغر خاطره زیر ملحفه نگاه کردم. دستش را به دست گرفتم.

مثل ساعاتی قبل که دستش را گرفته و برایش از روزهای دورمان

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

گفتم. دستش را بلند کردم و به لب‌هایم رساندم. اشک از گوشه‌ی چشمم چکید و دستش را خیس کرد.

- بابا ابراهیم به من گفت از ترس جونم... من رو بخشیده به دیگری! گفت تهدید می‌شده... گفت وقتی من فامیل "قربانی" رو گرفتم تهدیدها خوابیده... شما چرا؟

با چشم‌هایی خیس از اشک نگاهش کردم.

- شما چرا هویت خاطره رو ازش گرفتین؟ اگه اون مرد... همسر اولتون... بد بود، چرا باهاش ازدواج کردین؟ حق خاطره این نبود، خاله!

حیرت‌زده ایستاد. طولی نکشید که خشم جای حیرت را گرفت:

- این چرندیات رو کی به خوردت داده، عاطفه؟! اگه نمی‌شناختم فکر می‌کردم برای طمع مال دنیا این کار رو می‌کنی! روبرویش ایستادم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- این همه دروغ کافی نیست؟ فکر می‌کنید چرا خاطره از زندگی دل
کنده؟ چون بهش گفتن که باباش ابراهیم نبوده! باباش شهید شده و
شما...

به عقب سکندری خورد. رنگش پریده بود.

- کی... کی همچین جرئتی کرده، هان؟!

مات نگاهش کردم.

- بهم بگو کی این‌ها رو بهش گفته... تو از کجا می‌دونی؟ حرف بزن!

نگاهم روی صورت درهم‌شکسته‌اش چرخید. خطوط پیری روی
صورتش جا خوش کرده بود:

- شی... شیرین!

"نه"ی خفه‌ای از گلویش بیرون پرید.

- اون... اون گفت... این‌ها رو... به خاطره هم گفته؟!

با ناراحتی سرم را در دستانم گرفتم.

- گفته!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

ناباور سرش را تکان داد.

- نگید دروغه! چون... باور نمی‌کنم. شیرین دلیلی نداشت بخواد به

من دروغ بگه! اونم وقتی من رو مرده می‌دید!

خواست دوباره انکار کند که میان حرفش پریدم.

- من... صدای بابا رو توی نوارهایی که خاطره برام فرستاده بود

شنیدم! خاطره از زندگی بریده بود! بابا بهش می‌گفت دخترشه ولی

خاطره قبول نمی‌کرد!

چشمانش از تعجب گشاد شد. به ثانیه‌ای چشم‌هایش پر از اشک روی

دخترش نشست.

- ابراهیم... می‌دونست؟

حال بد روزهای آخر بابا پیش چشمم بود. بی‌قراری‌هایش! شاید او

هم مثل مرده عذاب وجدان داشت.

- چرا؟ چرا خاله این کار رو باهاش کردید؟

اشک‌هایش جوشید و صورتش را خیس کرد.

- فکر می‌کردم... دارم کار درستی می‌کنم.

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- من و خاطره... کم‌تر از دو سال تفاوت سنی داریم... چطوری... این اتفاق افتاد؟

سمت دیگر تخت نشست و سرش را کنار دست دخترش گذاشت.
صدای هق‌هق آرامش می‌آمد.

- فکر می‌کردیم... این‌طوری خاطره یک حامی محکم پیدا می‌کنه و تو هم جونت در امان می‌مونه! اشتباه کردیم... همه‌مون!

- برام تعریف کنید، خاله! تو رو خدا بگید تا من بالاخره بفهمم راست چی بود و دروغ چی بود!

صدای گریه‌ی مرسده اتاق را پر کرده بود. احساس کردم انگشت خاطره تکان خورد. به آن زل زدم مگر تکرار شود اما نشد. بی‌شک توهم دیداری بود. آهی از سر حسرت کشیدم. مرسده در میان هق‌هق به حرف آمد.

- از بچگی ابراهیم رو دوست داشتم اما مارال همیشه مسخره‌ش می‌کرد. می‌گفت اگه مادرش نباشه، هیچی نیست. شیطون و بازیگوش بود اما با همه‌ی تفاوت‌هامون خیلی با هم جور بودیم و آسرامون پیش هم بود.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

مارال من و عشقم رو مسخره می کرد تا اینکه عاشق دکتر شد. همه ازش منعش کردند ولی فایده نداشت. دوستش داشتم. برام عزیز بود. وقتی فهمیدم با اون می خواد فرار کنه، به بابا گفتم. از دکتر خوشم نمی اومد. چشم هاش پر از هوس بود. می دونستم خواهرم رو تو غربت ول می کنه و می ره.

بابا به پلیس خبر داد و میون راه گرفتنشون! مارال باهام دشمن شد. همون موقع حرف از خواستگاری ابراهیم وسط اومد. نمی دونستیم از کی خواستگاری کرده... وقتی فهمیدم... دنیا روی سرم خراب شد. مارال از لج من به ابراهیمی که هیچ وقت دوستش نداشت بله گفت. به بابا و مامان التماس کردم ولی گوش ندادن. از نظر اون ها مارال باید شوهر می کرد تا همه چیز رو فراموش کنه و وقت برای عاشقی من بود! از طرف دیگه نمی تونستن به مهرانگیز خانم و ابراهیم هم حرفی درباره ی فرار دخترشون با معشوقش بزنن. پس من مجبور به سکوت شدم. این طوری شد که پای مارال به عمارت باز شد.

همون موقع ها بود که محسن از من خواستگاری کرد. پرورشگاهی بود... البته می دونست پدر و مادرش کی هستن... مثل ما توی زلزله

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

خانواده‌ش رو از دست داده بود. برای همین... بابا دوستش داشت.
معلم بود... دوست دوران دبیرستان آتیلا بود و سال‌ها بود که به
خونه‌ی ما رفت‌وآمد داشت. بابا راضی بود. ماما هم! منم دیگه
هیچی برام مهم نبود! کم‌کم بهش دل بستم... عشق نه ولی
دل بستگی چرا.

نگاه سرد و مرده‌اش رویم نشست:

- یادته گفתי فروزان از ما خوشش نمی‌آد؟

گیج از حرف بی‌ربطش سر تکان دادم.

- خواهرش، فریده، عاشق محسن بود. آتیلا و محسن تو چشم دو تا
خواهر نشسته بودن. من خبر از عشق فریده نداشتم. هرچند اگر خبر
هم داشتم کاری ازم برنمی‌اومد! فروزان همیشه با مارال مشکل
داشت. بی‌دلیل از هم خوششون نمی‌اومد. مادرمون هم بعد از
ازدواجش خیلی اذیتش کرد. مادرشوهر خوبی نبود! بعد هم با ازدواج
من و محسن... من هم به جمع اون‌هایی که باهاشون مشکل داشت
اضافه شدم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

دستم روی دهانم نشست و به فکر فرورفتم. آهم را در سینه خفه کردم و نگاهم روی خاطره نشست. ما دو تن، دو خواهر یا بهتر بود بگویم دو دخترخاله، سرنوشت بد و عجیبی داشتیم. سرنوشتمان با عقده‌ها و حسرت‌های بزرگ‌ترهایمان گره خورده بود!

- بعدش چی شد؟

- مارال که مُرد... محسن عزم کرد برای رفتن به جبهه! خیلی التماسش کردم ولی فایده نداشت... اون موقع زیاد به خونه‌ی آتیلا می‌رفتیم. اون جا تو رو زیاد می‌دیدم. محسن هم خیلی دوستت داشت. در جریان مشکلاتتون بودم. آتیلا نگران بود... می‌گفت اوضاع روحی ابراهیم خرابه! بهش اعتماد نداشت... می‌گفت تو پیش عمه ریحانه آروم‌تری و من دلم برات می‌سوخت که با مرگ مادرت پدرت هم تقریباً از دست داده بودی. گذشت تا وقتی تو یک سالت شد!

به صورت برافروخته‌ی مرسده نگاه کردم. لیوانی آب به دستش دادم. هنوز درکش نمی‌کردم. هیچ کدامشان را! اما این زن آن قدر بیچاره

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

بود که نتوانستم زخم زبانش بزخم. بدون لب زدن به لیوان نگاهش کرد.

- محسن که شهید شد... یک ماهه باردار بودم. افسرده و غمگین. مامان یک پاش تهران بود و یک پاش اصفهان. مجبور شدم برم اصفهان تا کم تر اذیت بشه، چون نمی شد تو رو بیاریم تهران. اون موقع تو خیلی با من خوب بودی.

توی اون نه ماه، بیش تر از اینکه پیش بابات باشی، پیش من و عمه ریحانه بودی، یا خونه ی عمه یا خونه ی آتیلا. گاهی هم با پدرت، برمی گشتی عمارت! یک روز که اومده بودم عمارت، تو رو با وضع خیلی بدی، میون آغوش ابراهیم پیدا کردم. کتک خورده بودی. ابراهیم می گفت از پله ها افتادی اما... ما باور نکردیم.

هر کاری کردیم نتوانستیم ازش جدات کنیم تا اینکه آقا رسول اومد. همه خیلی ترسیده بودن. از یک طرف آتیلا حاضر نبود تو رو دوباره تحویل ابراهیم بده، از طرف دیگه فروزان نگران بود تو بهش تحمیل بشی، برای همین به خونه ی عمه ریحانه برگشتی! اون قدر اون شب

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

به خاطر درگیری‌های ابراهیم و آتیلا روم فشار بود که زایمان کردم و
خاطره به دنیا اومد.

نگاهش روی صورت دخترش نشست. اشک صورتش را خیس کرده
بود. دست خاطره را در دست گرفت و به پیشانی چسباند.

- هنوز برای خاطره شناسنامه نگرفته بودم که مهرانگیز خانم با
پیشنهادش شوکه‌مون کرد. از جون تو می‌ترسید. ابراهیم هم...
موافقت کرد و تو شدی رسماً دختر عمه ریحانه. اون شب که ابراهیم
بازجویی شد و برای پلیس حرف زد می‌گفت تهدیدها از همون موقع
شروع شده بود.

خیلی از اون ماجرا نگذشته بود که ابراهیم از من خواستگاری کرد.
مامان می‌گفت که به خاطر شباهتم به ماراله! اما... خودش بهم گفت...
طاقت جای خالی دخترش رو نداره!

با ناباوری نگاهش کردم. گریه‌اش به هق‌هقی بلند تبدیل شد.

- من رو... به خاطر... خاطره می‌خواست... این رو... به هیچ‌کس
نگفتم... دلش خوش بود که خاطره تو خونه راه بره و بهش بگه... بابا.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

اشک‌هایم صورتم را خیس کرد. ناباور لب گزیدم.

- هنوز برای دخترم شناسنامه نگرفته بودم. اون موقع خیلی دیر شناسنامه‌ها آماده می‌شد و معمول بود که چند ماه بعد از تولد بچه شناسنامه گرفته بشه.

وقتی با پیشنهاد ازدواجش موافقت کردم، پیشنهاد داد که برای خاطره به اسم خودش شناسنامه بگیریم. راضی نبودم. محسن مرد خوبی بود. شهید بود. اسمش هم حرمت داشت. التماسم کرد. گفت نذارم بشه ناپدری گفت حسرت داره دخترش بغلش باشه، وابسته‌ی خاطره شده بود چون محسن هم مثل ابراهیم بور بود و سفید! شباهت بین خودش و خاطره رو دوست داشت. برعکس شباهت بین تو و من و مادرت که اون موقع اذیتش می‌کرد. این شباهت اون قدر آزارش می‌داد که من رو وادار می‌کرد پوشش و آرایشم و رنگ موم رو تغییر بدم و به خود مجردیم شبیه نباشم! همون موقع یک‌سوم کارخونه رو... به نام خاطره کرد تا باورم بشه... بچه‌م... بعدها اذیت نمی‌شه. بالاخره خام شدم و قبول کردم که خاطره‌م بشه دختر ابراهیم!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- من... من... نمی‌دونستم... فکر کردم شما... وقتی ازدواج کردین که...
من هنوز سراج بودم.

سرش را تکان داد:

- نه! وقتی ازدواج کردیم که تو رو واگذار کرده بودن. بابا تنها کسی
بود که راضی بود. آتیلا و مادرم مخالف صددرصدی بودند. اعتقاد
داشتن بعدا که تو بزرگ بشی، من و بچه‌م از چشم ابراهیم می‌افتیم.
همینم شد. اوایل همه چیز خوب بود. درسته که ابراهیم هیچ وقت
برای من شوهر نشد اما... برای خاطره پدر خوبی بود تا اینکه تو هی
بزرگ‌تر شدی و بعدم که بهش گفתי بابا!
چشم‌هایش از اشک سرخ بود. دستش می‌لرزید. لب‌هایش را روی
دست دخترش گذاشت و بوسیدش. درکش می‌کردم و نمی‌کردم!
بیش‌تر دلم به حالشان می‌سوخت.

- من هویت دخترم رو گرفتم... نه به خاطر پول... می‌خواستم پدر و
حامی داشته باشه و...

لب‌گزید و چشم‌هایش را بست. کلافه بود.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- و... می خواستم پیش عشقم باشم... فکر می کردم اون قدر دوستش دارم که بتونم برش گردونم به زندگی! اما... خونِ تو، قدرتش بیش تر بود!

صورت دخترش را بوسید و بویید. آن قدر که صورت خاطره از اشک مادرش خیس شد:

- من رو ببخش قربونت برم! من تو رو وارد این بازی کردم. من حق طبیعت رو گرفتم! من رو ببخش و به زندگی برگرد، مامانم! من هیچ وقت مادر خوبی برات نبودم.

همه ی فکر این بود که از حق و حقوق مادیت دفاع کنم. به فکر محبت بابات بودم و خودم رو یادم رفت! یادم رفت مادر یعنی سنگ صبور! یادم رفت مادر یعنی محبت! خاطره، به زندگی برگرد. برگرد و گرنه می میرم.

گذاشتم تا کمی آرام شود. از تخت فاصله گرفتم و به سمت پنجره ی اتاق رفتم. تابستان داشت نزدیک می شد و امسال بیش از هر سال دیگری کمبود داشتم!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- به من گفتید... نداشتن برام مادری کنید! نداشتن بهتون بگم خاله چون... قرار بود... مادرم باشین!

سرش را بلند کرد. نگاهمان در هم گره خورد:

- هنوزم همون رو می گم! نداشتن... وقتی با ابراهیم ازدواج کردم، ازش خواستم تو رو برگردونه اما همه مخالفت کردن! حتی پدر و مادر خودم! گفتن با وجود خاطره، نمی تونم مادر خوبی باشم! بینتون فرق خواهم گذاشت! گفتن بذارم به مادر جدیدت عادت کنی! حرف دایی در سرم زنگ زد "دختر من نمی تونست برات مادر خوبی باشه!" حالا حرفش را درک می کردم!

- وقتی بهم می گفتی "خاله" درد می کشیدم! چون هویتت رو عوض کرده بودن و من نه اجازه داشتم مادرت باشم و نه خاله ی واقعیت! خاله ی الکی و زبونی برام طعم زهر داشت!

سر روی دست خاطره گذاشت... شانه هایش از هق هق می لرزید.

- چه نیازی بود فروزان خانم این قدر به من دروغ بگه؟ چرا... اون شب به من راستش رو نگفتید؟

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- چون همون قدر که قرار نبود راز تو فاش بشه، قرار نبود راز خاطره هم فاش بشه! اگر ابراهیم بهت نگفته بود، هرگز حرفی بهت نمی‌زدیم! درباره‌ی خاطره هم همین‌طور بود. دلمون نمی‌خواست وقتی آزاد می‌شه... فکر کنه یک عمر رودست خورده... اون مثل تو قوی نبود!

اون موقع به جز فروزان کسی نتونست بهت دروغ بگه! وضعیت سال‌ها قبلت با اون روزت فرق داشت! اون موقع بچه بودی و نمی‌فهمیدی دروغ و راست چیه اما وقتی برگشتی همه‌ی ما از تغییرات ترسیدیم! نتونستیم بازم تو چشم‌ت نگاه کنیم و دروغ بگیم!

کلافه دستم را پشت گردنم انداخته و فشارش دادم. سرم مثل قلبم درد می‌کرد. راست می‌گفت. این روزها، وقتی مدام حرف‌هایشان را مرور می‌کردم، می‌دیدم که هم او و هم پدرم و حتی آقاجان، میان حرف‌هایشان این موضوع را به شکلی غیرمستقیم گفته بودند. با این تفاوت که من به دلیل بی‌اطلاعی‌ام روی حرف‌هایشان حساس نشده بودم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- اما... بابا... می‌دونست که خاطره می‌دونه! چرا نخواست من هم
خبردار بشم؟

مرسده سرش را بلند کرد. ناراحت و غمگین بود و بیش‌تر از آن در
صورتش خشم دیده می‌شد:

- اون شب تنها کسی که اصرار داشت راستش رو بهت بگیم ابراهیم
بود! ما نمی‌فهمیدیم چرا! وقتی تصمیم گرفتیم فروزان همه‌ی
حقیقت رو بهت نگه، توی کاغذ نوشتیم و دادیم دست آتیلا تا بهش
برسونه اما ابراهیم کلافه بود... دیدم اومد بالا!

خاطره‌ی آن شب پیش چشمانم جای گرفت. لب به دندان کشیدم.
مرسده اشک‌هایش را پاک کرد، بی‌طاقت ایستاد و به سمت در اتاق
رفت.

- ابراهیم بد کرد! خیلی بد. باید... به من می‌گفت!
حرفی برای تسلی‌اش نداشتم. کار ما شده بود اشک ندامت ریختن و
چوب حماقت خوردن!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- اگر بابا ابراهیم... بعد از مرگ مادرم... خدمت کارها رو بیرون کرده بود... این اتفاق ها نمی افتاد.

دستش روی دستگیره ی در نشست ولی به سمتم برنگشت.

- چرا این حرف رو می زنی؟

به سمتش چرخیدم:

- شیرین گفت... گلرخ مارال رو توی آب پرت کرده! می گفت... مارال می خواسته جون من رو نجات بده که کشته می شه... ابراهیم می رسه و از آب می کشدش بیرون... ماما ریحانه وقتی می رسه که ابراهیم بالا سر جسد مادرم بوده!

دستش از روی دستگیره سرخورد و به سمتم چرخید. بهت و ناباوری را در چشم هایش می دیدم.

- چرا... هیچ کدوم... حرفی نزدن؟

بعد انگار که با خودش حرف زده باشد، سرش را تکان داد و جواب خودش را داد:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- چرا... ابراهیم گفت... گفت و کسی قبول نکرد... یادمه... ابراهیم گفت گلرخ مقصره اما همدم و سیف شهادت دادن با اون‌ها توی عمارت بوده. از طرف دیگه عمه ریحانه گفته بود خودش مارال رو از آب بیرون کشیده و ما فکر می‌کردیم ابراهیم بعدا رسیده... پس نمی‌تونست مردن مارال رو ببینه! ما به عمه بیشتر از ابراهیم اعتماد داشتیم! همه فکر می‌کردن هذیون می‌گه... مهرانگیز حتی نگذاشت خدمه رو بیرون کنه... خدای من... خدای من!

- مامان ریحانه... چرا حرفی نزده؟

- نمی‌دونم... نمی‌دونم! فهمیدنش ممکن نیست مگر اینکه عمه ریحانه زنده بشه!

با غم چشم بستم. مرسته بی‌تاب از اتاق بیرون رفت. به سمت خاطره چرخیدم. نگاهم روی صورتش چرخید. با بغض نگاهش کردم.

- دخترخاله و خواهر فرقی نداره... داره؟... فکر کنم سرنوشتمون اون قدر شبیه هم هست که نخواهیم درگیر نسبت هامون باشیم. به زندگی برگرد، خاطره! منم این درد رو کشیدم! خیلی سخت‌تر از تو! خواهش می‌کنم... برگرد.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

برق اشک را کنار چشمش دیدم. ناباور قطره را لمس کردم. دکتر می گفت این ها واکنش ادراکی نیست و واکنش طبیعی بدن است اما نیرویی به من می گفت که این فرق دارد و از ادراک می آید! سرم را روی سرش گذاشتم.

- التماس می کنم، خاطره... بیدار شو! هفته ی دیگه... جلسه ی آخر دادگاه شیرینه! بیدار شو تا با هم سرِ دار رفتنش رو جشن بگیریم. بیدار شو خاطره... مامانت داره پیر می شه!

حس کردم پلکش تکانی خورد. دوباره نگاه کردم و وقتی عکس العملی ندیدم حدس زدم که باز خطای بصری بوده است. با ناراحتی روی سر خاطره را بوسیدم و فکر کردم اگر این دروغ ها در زندگی مان نبود چه می شد! آن قدر دروغ! به خودم قول دادم هرگز به کسی دروغ نگویم. زیربنای زندگی ام را با بی اعتمادی نسازم. باید از همین حالا و از اعتماد به عشق عطا شروع می کردم.

از اتاق خارج شدم. کمی اطراف چرخیدم و بعد بیمارستان را زیر پا گذاشتم تا عاقبت مرسته را با چشم هایی خیس از اشک داخل ماشینش پیدا کردم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

به پنجره زدم. یک ساعتی در تنهایی گریسته بود. با اکراه شیشه را پایین داد. اگر به این وضع ادامه می‌داد، مریض می‌شد و من بیمار باید از او مراقبت می‌کردم.

- دیگه گریه فایده نداره، خاله!

با دستمالی روی صورتش کشید:

- کاش هیچ وقت به شما دروغ نمی‌گفتیم، عاطفه! کاش زندگیمون رو این طوری نمی‌گذروندیم! بزرگ‌ترهای ما یه جور اشتباه کردن و ما جور دیگه اشتباهشون رو دنبال کردیم. کاش ابراهیم این قدر ترسو نبود! یا نه، کاش وقتی این قدر از ترس‌هاش و تهدیدهایی که می‌شد می‌گفت، باورش می‌کردیم! کاش من... عاشقش نبودم! کاش شما دو تا رو با هویت اصلیتون بزرگ می‌کردیم!

خواستم حرفی بزنم که صدای تلفن مرسده بلند شد. به دنبالش گشت و آن را روی کنسول ماشین پیدا کرد. نام بیمارستان روی صفحه واضح و مشخص بود. با ترس به یکدیگر نگاه کردیم. گوشی میان دست‌هایش می‌لرزید.

- جواب بدید.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

لب زد: نمی‌تونم.

خم شدم و گوشی را از دستانش خارج کردم.

- بله؟

- الو! خانم سراج؟ از بیمارستان... تماس گرفتم. دخترتون به هوش

اومده.

- ممنون... ممنون... الان می‌آیم.

میان اشک خندیدم و سر مرسده‌ی گیج و بهت‌زده را به آغوش

کشیدم.

- خاطره به هوش اومده! به هوش اومده!

آزمایش‌ها روی خاطره، چند روزی طول کشید. آن‌قدر دکترها رفتند

و آمدند تا کلافه‌مان کردند. عاقبت اعلام کردند که خوشبختانه

آزمایش‌های دیداری و شنیداری او خوب بوده و مشکلی از این نظر

ندارد.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

حافظه‌اش آسیبی ندیده بود و ما را می شناخت ولی پزشکش اعتقاد داشت ممکن است بعضی از خاطراتش را فراموش کرده باشد که به تدریج نشان داده می شد.

به جز آن، قدرت تکلمش را نیز از دست داده بود. ضایعه‌ی حرکتی خاصی نداشت اما برای برگرداندن حس حرکت به بدنش، باید دوره‌های طولانی مدت فیزیوتراپی را می گذراند تا کم کم بتواند دوباره به تنهایی حرکت کرده و کارهایش را انجام دهد اما متأسفانه طبق نظر پزشکش احتمال صحبت کردنش به صورت عادی تقریباً صفر بود.

روبرویش نشسته و به او که به جای نگاه کردن به ما به پنجره‌ی اتاقش می نگریست نگاه می کردم. دکترش اجازه نداده بود با پلیس‌ها حرف بزند و حتی به ما هم اجازه نداده بود که درباره‌ی وقایع قتل و یا حوادث چند ماه اخیر با او حرف بزنیم.

حتی از مرگ بابا ابراهیم و ماجراهای پیش آمده هم خبر نداشت. دلم برایش می سوخت. قطعاً روزهای خوبی در پیش نداشت. روزهایی که ما از سر گذرانده بودیم.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

کنار آمدن با مرگ بابا ابراهیم، در نوع خودش سخت و طاقت‌فرسا بود. نگاهم به سمت دو مرد که از لحظه‌ی ورود سر در گوش هم کرده و پچ‌پچ می‌کردند رفت.

هر دو از لحظه‌ی ورود پریشان بودند. خبری شده بود و حرف نمی‌زدند. صبح به همراه فردین برای دیدن خاطره آمده و به‌زحمت مرسده را برای استراحت به خانه فرستاده بود اما عطا ساعتی قبل خودش را به ما رسانده بود. این روزها تقریباً فردین به او چسبیده و خیال جدا شدن نداشت.

بعد از دادگاه میترا، عملاً دیگر ارتباطی با هم نداشتند. خاطره هم به‌عمد نادیده‌اش می‌گرفت. در چشم‌های فردین غم و دلخوری را به‌راحتی می‌دیدم.

خانواده حال غریبی داشت. حس همه‌ی ما چیزی بود میان شادی و غم، آرامش و دلواپسی! با به هوش آمدن خاطره، دوباره پلیس‌ها جمع شده بودند و بدون وثیقه‌ی سنگین فردین، بعید نبود که به زندان بازگردانده شود.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

عطا بالاخره از فردین جدا شد و به سمتم آمد. سرش را به سمتم خم کرد و در گوشم آرام زمزمه کرد:

- نمی‌خواهی تنه‌اشون بذاری؟

سر بالا انداختم که "نه". نگاه خاطره روی نزدیکی زیاد بینمان کش‌دار شد. به او از نامزدیمان گفته بودم و او فقط با چشمانی اشک‌بار لبخند زده بود.

- بیا بریم بیرون، عاطفه!

خاطره تمایلی به تنها شدن با فردین نشان نمی‌داد. یک مرتبه که قصد داشتم تنه‌ایشان بگذارم، با چشمان وحشت‌زده و ملتمس خاطره روبرو شده بودم.

- نه!

- باید باهات حرف بزنم!

کلافگی‌اش را دیده بودم. می‌دانستم از وضعیت بینمان راضی نیست ولی نمی‌توانستم برایش کاری کنم! بودنش را دوست داشتم، حضورش به من انرژی می‌داد که تنها نیستم ولی گاهی اوقات پیش

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

خودم اعتراف می‌کردم که دلم برای تنهایی قبل از عطا تنگ شده است!

- ما حرف‌هامون رو زدیم، عطا! خاطره باید خوب بشه! این پرونده‌ها هم حل بشه! من طاقت یک ماجرا و فشار دیگه رو ندارم.

به سمتش چرخیدم. چشمانش دلخور بود و نگاهش رنجش داشت.

- درباره‌ی خودمون نبود...

ابرویم بالا پرید و پرسشی نگاهش کردم.

- یک چیز جدید توی پرونده‌ی شیرین پیدا شده که بی‌ارتباط با خاطره نیست.

ترسی موهوم در تنم پیچید. شانه‌ام را لمس کرد و با چشم اشاره کرد با او خارج شوم. ایستادم باعث شد که سر خاطره باشتاب بلند شود. التماس خوابیده در نگاهش را دوست نداشتم. کلافه به خاطره و بعد به عطا نگاه کردم. میانشان گیر کرده بودم. به سمت خاطره رفتم و سرم را به گوشش نزدیک کردم:

- زود می‌آم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

دستش را بلند کرد. آن قدر توان نداشت که نگهش دارد و روی تخت افتاد. چشم‌هایش را بست. دستش را لمس کردم.

- نمی‌دونم چرا نمی‌خواهی با فردین تنها باشی... اما... به نظر من بذار حرف‌هایش رو بزنه. مرگ یک بار... شیونم یک بار!

چشم‌هایش را که باز کرد، سرخ بود. باید حرفم را می‌زد. باید آماده‌اش می‌کردم. او متهم بود و دلم می‌خواست زودتر این ماجرای نحس تمام شود.

- پلیس قراره بیاد و باهات حرف بزنه. بذار فردین کمکت کنه. وحشت در چشم‌هایش نشست. لب‌هایش لرزید و سرش را به طرفین تکان داد. نگاهم به سمت عطا رفت. عطا منتظر نگاهم می‌کرد. سرم را به سمت خاطره چرخاندم.

- کاش حداقل می‌گفتی کی قاتله و این بازی تموم می‌شود! شیرین رو گرفتن! دیگه هیچ‌کسی نیست اذیت کنه. بذار این پرونده بسته بشه!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

ناباور نگاهم کرد. باید می فهمید تا نترسد! امید داشتم ضربه‌ی
محرک را به او وارد کرده باشم، هرچند می ترسیدم پزشکش بعداً
توبیخم کند. دستش را فشار دادم. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمانش
چکید. دیدم که نگاهش به سمت فردین رفت و بازگشت. کلافه پوفی
کشیدم.

- من باید برم بیرون... زود برمی گردم... بذار فردین حرف بزنه! بعد با
هم حرف می زنیم؛ باشه؟ قبل از اومدن پلیس‌ها.
قطره اشک دیگری چکید و باز با تکان دادن سرش مخالفت کرد. با
انگشت‌های ناتوانش کف دستم را باز کرد و خطوط ناواضحی رسم
کرد. گیج نگاهش کردم. این بازی کودکی‌مان بود. چشم‌ها را
می بستیم و کسی میان دستمان می نوشت و باید حدس می زدیم
چیست! قطعاً خاطره خیال بازی نداشت.

عملش را تکرار کرد. زیر نگاه کنکاش گر دو مرد چشم‌هایم را بستم و
زمزمه کردم: دوباره! انگشت‌هایش روی کف دستم لغزید "کلید".

چشم باز کردم و واژه را برایش تکرار کردم: کلید؟

چشم بست و گشود و تایید کرد.

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- از من می‌خواهی برات کلید بیاورم؟

سرش را تکان داد که نه! متفکر نگاهش کردم. نگاهش سمت فردین
چرخید و بعد این بار لب زد "کلید". فردین نزدیک‌تر شد.

- چی می‌گه؟

شانه بالا انداختم:

- می‌گه کلید!

هر سه متفکر به هم نگاه کردیم. شانه‌ی خاطره را فشار دادم و
افسوس خوردم که نمی‌تواند صحبت کند.

- برمی‌گردم.

ناراضی نگاهم کرد. به سمت فردین چرخیدم:

- اذیتش نکن، فردین!

برایم ابرو بالا انداخت و نیش‌خند زد. نهایتش ابراز علاقه بود دیگر!
هرچند من از کار این دو سردر نمی‌آوردم. درحالی‌که ذهنم مشغول
کلید بود با عطا از اتاق خارج شدم. طلب‌کار نگاهش کردم.

- حرف‌هامون دیر می‌شد؟

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

چپ چپ نگاهم کرد. می دانستم دارم بهانه جویی می کنم. حرفم را
توجیه کردم:

- خوشش نمی آد باهاش تنها باشه!

- آخرش که چی؟!

- من فکر نکنم ستاره ی این دو تا با هم جفت بشه!

- من به ستاره کاری ندارم... اما... اراده ی فردین رو قبول دارم!

شانه بالا انداختم و با او به محوطه رفتم. نگاهم روی همراه شاکی این
روزهایم چرخید. در دلم قربان صدقه ی اخم هایش رفتم و به خودم
خندیدم! نه دل دوری و اخم هایش را داشتم و نه توان تحمل
شکایت هایش را! صورتش هنوز قرمزی زخم های حاصل از جراحی را
داشت؛ دست هایش هم! روی یک صندلی نشستیم.

- چیزی می خوری؟

نوبت من بود که چپ نگاهش کنم. لبخندی بی جان زد. جدیتش
ترس به جانم انداخت.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- چی شده، عطا؟ گفתי چیزی فهمیدین! من الان اینجام پس حرف بزن. نیاز به مقدمه‌چینی و خوردن نداریم.

- حرف‌های گلرخ... یادته؟

ابرو در هم کشیدم.

- خب؟

- گفתי از پسرش گفته بود... یادته؟ داستان دنیل و بقیه!

- آره! معلوم شد همه‌ی حرف‌هاش درباره‌ی دنیل و نسبت‌هاش دروغ بوده!

- نه همه‌ی همه‌اش!

- خب، آره! داستان دنیل و مادرم راست بود. آشناییشون، بعدم فرارش و بقیه‌اش اما جزئیاتش غلط بود! می‌خواست حواس ما رو پرت کنه! سراج دیگه‌ای وجود نداشت.

- همه‌اش هم غلط نبود!

- چی می‌گی؟

- حمید سراج و زنش می‌دونی کجا زندگی می‌کردن؟

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- چی می‌خوای بگی، عطا؟ من نمی‌فهمم!

- پیش خانواده‌ی گلرخ! اون‌ها اصلاً تو شهر نبودن! حشمت یک پول

کلان به زن حمید می‌ده! اونم قبول می‌کنه با حمید بره توی یک روستا! مثل یک خان زندگی کنه اما این فقط ظاهر ماجرا بوده! زنش پولش رو بالا می‌کشه و درمی‌ره! در واقع باباش و حشمت رو با هم دور می‌زنه! بالاخره اونم یک فرجام بوده!

متفکر منتظر ادامه‌ی حرف‌هایش ماندم:

- خب؟

- توی اون روستا خانواده‌ی گلرخ هم بودن! اصلاً به همین دلیل

حشمت اون‌ها رو می‌فرسته اون‌جا تا مراقبشون باشه!

کلافه نگاهش کردم. دلم شور خاطره را می‌زد و عطا قصه می‌گفت!

نگاهم به سمت پنجره‌ی اتاق خاطره کشیده شد. منظورش از کلید

چه بود؟

- حمید... به دختر گلرخ تجاوز می‌کنه!

- چی؟!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

چنان ناگهانی به سمت عطا چرخیده و بلند تعجب کرم که چند نفر
به سمتمان چرخیدند.

- نگو... نگو که حرف‌های گلرخ راست بود و اون حمید شیرین‌عقل یه
بچه پس انداخته!

- متأسفانه همین‌طوره! خبر به گوش حشمت می‌رسه، اونم با وعده‌ی
پول، دختره رو صیغه‌ی برادرش می‌کنه تا حرف و حدیث‌ها بخوابه
اما دختره ازش حامله می‌شه. خبر می‌رسه به حشمت... اونم
وحشت‌زده دستور می‌ده بچه سقط بشه اما خانواده‌ی گلرخ به طمع
مال، بچه رو نگه می‌دارن! دختر بدبخت فقط ده سالش بوده و موقع
زایمان می‌میره! بچه هم لاجون بوده و کسی فکر نمی‌کرده زنده
بمونه اما می‌مونه!

آب دهانم را محکم قورت دادم.

- دنیل که نیست؟ هست؟ این اتفاق‌ها چه سالی رخ داده؟

سرش را به طرفین تکان داد که نه.

- باید حدودهای سال سی‌وپنج بوده باشه!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- پس برای همین... حشمت و حتی شهناز به این زن باج می‌دادن!
به‌خاطر تجاوز حمید به اون دختر بچه! حرف بزن عطا... چه بلایی سر
بچه اومد؟

- گلرخ متوجه می‌شه که کسی ماجرا رو به حشمت لو داده و شهناز
نقشه‌ی سر به نیست کردن بچه رو می‌کشه! اونم از ترسش همه‌ی
مدارک رو نابود می‌کنه و بچه رو می‌سپره به یک عموزاده‌ی دور که
زنش نازا بوده ولی مال و مکنت داشته! پسر حمید سراج تو خونه‌ی
کاظم تهرانی بزرگ میشه که از قضا تاجر فرش بوده!
دستم روی قلبم نشست که با سرعتی بالا می‌کوبید. آب دهانم بیخ
گلویم نشست. کاظم تهرانی... محمد تهرانی... وحید تهرانی!
- نه... امکان نداره... نه...

- وحید در واقع سراج بوده! از اون جایی که حمید، پدر بزرگ واقعی
وحید، بعد از حشمت و حتی شوکت و شمسی مرده، تمام میراث
سراج‌ها بهش می‌رسیده!
دستم روی دهانم نشست:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- باورم نمی‌شه! گلرخ... این رو می‌دونسته؟!

سرش را به تایید تکان داد.

- پس منظورش از خوردن حق پسرش این بود؟ یعنی پدر وحید با

نقشه‌ی گلرخ با صفورا عروسی می‌کنه، آره؟!

باز هم تایید کرد.

- تو... این‌ها رو از کجا می‌دونی؟ باباش حرفی زده؟

- نه؛ آقای تهرانی حاضر نبود قبول کنه پسرش فرزند خودش نیست.

واقعا و از ته دل اون رو به فرزندی گرفته بوده! این‌ها رو کوکب توی اعترافات تازه‌ش گفته. کوکب دختر خواهر گلرخه! این‌طور که کوکب

تعریف کرده، محمد، پدر وحید، روحشم خبر نداشته که بچه‌ی

تهرانی نیست. گلرخ رو هم ولایتی پدرش می‌دونسته و وقتی با صفورا

آشناس می‌کنه، فکر نمی‌کرده کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشه و با

خانواده‌ی اصلی خودش وصلت کرده!

- اما... چرا؟ چرا بعدا که این بچه بزرگ شد حرفی نزدن؟

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- اول اینکه مدارک رو نابود کرده بودن، دوم اینکه از حشمت می ترسیدن. بعد از مرگ حشمت و شهنواز هم سندی نداشتن. مثل الان هم آزمایش دی.ان.ای نبوده که ثابت کنه این مرد کیه! از طرف دیگه... آقای تهرانی هم زیر بار اقرار به فرزندخواندگی نمی رفته و البته نخواستہ بوده هویت واقعی بچه رو بدونه!

چشم‌هایم را بستم و به بازی روزگار فکر کردم.

- گلرخ می خواسته با وصل کردن این‌ها به هم... بدون دردسر حق رو به حق دار برسونه؟ اما صفورا که توی املاک سراج‌ها سهمی نداشته!

- چرا... داشته! حشمت قبل از مرگش مقداری از اموالش رو به صفورا خانم می بخشه! اون قدری بوده که گلرخ رو دل خوش کنه!

- شیرین... این‌ها رو... می دونسته؟

- قطعاً نه! شیرین اگر می دونست که نوهی خودش سراج‌ه و در واقع وارث اصلیه، دیگه لازم نبود این قدر نقشه بکشه! زن بیچاره بد

رودستی از زمونه خورده! اگر می فهمید، خیلی ساده‌تر از این‌ها می تونست به پولی که می خواست برسه! وحید برگ برنده‌اش می شد.

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

دوست داشتم چهره‌ی شیرین را وقتی ماجرا را می‌شنید بینم. با ناراحتی به سرنوشت صفورا و همسرش فکر کردم. به سرنوشت وحید!

- شاید هم... اگر می‌دونست، خودش وحید بدبخت رو می‌کشت!

به عطا نگاه کردم. در نگاهش چیزی بود که نگرانم می‌کرد:

- هنوزم... چیزی مونده که نگفتی؟

دستی بر صورتش کشید و نگاه از من گرفت:

- عطا!

- وحید... خودش می‌دونسته کیه!

- چی می‌گی؟

- گلرخ به صفورا و صفورا به وحید گفته بوده! وقتی محمد، پدر

وحید می‌میره و صفورا خانم برمی‌گرده اصفهان، گلرخ به صفورا خانم

واقعیت رو می‌گه!

ناباور چشم بستم.

- چرا کسی دنبال اثباتش نرفته؟ چرا همون موقع حرفی نزدن؟

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- چون سندی نبوده و آقای تهرانی هم به عروزش می‌گه اگر دنبال

این کار بره، به وحید ارثی نمی‌ده!

- این‌ها رو هم کوکب گفته؟

- نه... این‌ها رو آقای تهرانی به پلیس گفته! پیرمرد بیچاره بعد از یک

عمر مجبور شده اعتراف کنه پسرش، پسر خودش نیست!

- این‌ها... کی اتفاق افتاده؟ منظورم آگاه شدن وحیده!

- این‌طور که کوکب گفته، وحید خیلی زود حقیقت رو می‌فهمه؟

صورت برافروخته‌ی عطا نشان می‌داد که گفتن حرف‌ها برایش سخت

است. قلبم تند می‌زد. از چیزهایی که می‌خواست بگوید می‌ترسیدم.

- یعنی... همه نزدیک شدن‌هاش به من... با برنامه بوده؟ از اول؟

یعنی... یعنی... وحید می‌دونسته من... دختر ابراهیمم؟

- می‌دونسته!

حالم بد بود. خیلی بد. شاید برای همین بود که هیچ وقت متوجه

مهر وحید به خودم نشدم! چون جعلی بود. چون صادقانه نبود.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

برعکس محبت‌های عطا که ساده مرا به بند کشیده بود. نگاهش روی صورت‌م نشست. لب‌خندی کم‌جان لب‌هایش را نقش زد:

- یک بار این گنجی و دور از دسترسی تو به درد خورد! چقدر خوشحالم که خط نگاه ما پسرها رو هیچ وقت نفهمیدی! اصلاً عاشق همین گنجیت هستم که تا حرف به حرف هجی نکردم "دوستت دارم" نفهمیدی!

اخم کردم و او باصدا خندید. دلم از خوشی اقرار دوباره‌اش ضعف رفت و به خنده‌اش خندیدم. خوب می‌توانست حال بدم را خوب کند. دعا کردم برایم بماند!

- بخند! یک عمر من رو مچل خودت کردی اما... حالا که می‌دونم تو هم به من علاقه داشتی برام مهم نیست.

- چی می‌گی، عطا؟! کی گفته من بهت علاقه داشتم؟!
لب‌خند بدجنسی زد.

- کتاب‌ها رو بهم تحویل دادن!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

"چی" بلندم در صدای خنده‌اش گم شد. بی توجه به نگاه اطرافیانمان
مشتی بر بازویش کوبیدم که بیش تر دست خودم درد گرفت و
لبخندش را جاندارتر کرد.

- نباید می خوندی!

- بی اجازه نبود! اون روز بهت گفتم می خونمشون!

خجالت زده اخم کردم و رو برگرداندم! یعنی تمام حرف‌های ذهنی مرا
نسبت به خودش خوانده بود؟ قربان صدقه‌ها و... وای بر من!
دستم را به دست گرفت. داغ بودم!

- کوکب... دیگه چی گفته؟

خندید:

- باشه... بزن کوچه اون طرفی!

برایش چشم گرداندم. دوباره جدی شد و نفسی عمیق کشید:

- سرگرد دیگه به فردین چیز زیادی نگفته.

- فردین؟

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

- آره! مگه نمی‌دونستی توی پرونده‌ی شکایت ما علیه شیرین، فردین و کیله؟ آشی برای شیرین پخته خوردنی!

هر دو سکوت کردیم. حرف‌های عطا و شیرین را که کنار هم می‌گذاشتم، می‌توانستم به نتایج درستی برسم. حتی می‌توانستم بفهمم چرا صفورا آن روز این قدر از نزدیک شدن خاطره به وحید ناراضی بود. چقدر شنیدن این حرف‌ها درد داشت!

- شیرین رو از کی دیدن؟ اصلا این همه وفاداری به شیرین از کجا می‌آد؟ سرگرد از این هم چیزی نگفته؟

- چرا گفته. طبق اعتراف کوکب اون‌ها مدیون شیرین بودن و تقریباً شیرین شوهر بیکار کوکب رو می‌ذاره سر کار و پول درمان پسر معلولش رو می‌ده... گلرخ هم...

- گلرخ چی؟ چرا باید این قدر فکر منافع شیرین باشه؟

گلرخ بیش‌تر فکر منافع خودش بوده تا شیرین... اما اونم مدیون شیرینه و بدتر از اون، دو تا از نوه‌هاش برای شیرین کار می‌کنن و اگر همکاری نمی‌کرده، عواقب بدی براش داشته!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- اون قدر که... آدم بکشه؟!

عطا شانه بالا انداخت.

- الناز و سیما چی؟ الناز اعترافی نداشته؟

عطا خندید. دستش سمت صورتم آمد. می دانستم مقصدش دماغ من است! عادتش را با صفا دیده بودم. چشم درشت کردم و خندان عقب کشید:

- نمی خوای بری سراغ خاطره؟

برایش چشم ریز کردم. داشت تفریح می کرد. به سرعت ایستادم:

- خب، بریم!

- بشین، خانم! بذار این بدبخت حرف هاش رو بزنه.

- پس نقشه بود، آره؟ وقتی گفתי فردین بهت گفته باید می فهمیدم.

- نه؛ نقشه که نبود. قرار بود بهت بگم... اما دیدم الان فرصت خوبیه!

پریشانم کرده بود و دوباره فکر خاطره در سرم پررنگ شد:

- سیما نوهی گلرخه! اگر زنده بود قطعاً از ماها خیلی بزرگ تر بود.

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

ابرویم بالا پرید. موفق شد دوباره حواسم را پرت کند:

- یعنی الناز... هویت اون رو جعل کرده بوده؟

- آره! گلرخ با شیرین دست به یکی می‌کنه. شیرین فکر می‌کرده

همه‌ش به‌خاطر خودشه اما گلرخ بیش‌تر به‌خاطر وحید باهاش

همکاری می‌کنه و اجازه می‌ده الناز با هویت سیما برای سرقت اسناد

و گذاشتن اون فایل‌ها داخل لپ‌تاپ تو، به عمارت بیاد.

دستی به صورتم کشیدم. لرز کرده بودم. خودم را در آغوش کشیدم.

برخلاف چیزی که بابا ابراهیم فکر می‌کرد، مغز متفکر ماجرا، شیرین

یا فرجام‌ها نبودن! زنی ساده و به‌ظاهر روستایی بود که از سراج‌ها

آسیب دیده بود! ماری در آستینشان؛ گلرخ!

- البته شیرین بی‌تقصیر هم نبوده. تو ماجرای نزدیک شدن وحید به

خاطره و همین‌طور ماجرای دنیل قطعا شیرین دخالت داشته و

مقصره! همین‌طور... تو ماجرای آلفرد و نقشه‌ی ناکام مونده‌ش برای...

دست‌درازی به تو!

دستم را در میان دستانش فشار داد. رنگ صورتش تیره شده بود و

این یعنی او نیز موقع شنیدن این حرف‌ها درد کشیده است.

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

خجالت زده و ناراحت بودم. یک بی فکری می توانست دنیایم را تیره و
تار کند.

- چرا حرف های شیرین رو برام نگفتی؟ چرا نگفتی توی سوله این قدر
اذیت شدی؟

با غم چشم بستم.

- سخت بود گفتنش! حتی فکر اون مهمونی... تنم رو می لرزونه! اگر
تو نیومده بودی... اگر...

نوازش انگشتش روی دستم را دوست داشتم.

- هنوزم محرمت نیستم؟

نگاهش کردم.

- هستی اما... گفتن این ها فقط درد داره برام! ترجیح می دم

فراموششون کنم.

آهی کشید.

- اگر زنم بودی... می دونستم چکارت کنم که یاد بگیری دیگه ازم

چیزی رو مخفی نکنی!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

شوخی شوخی داشت تهدید می کرد. لبخند داشت ولی نگاهش جدی بود!

- نیستم؟

- نه! نه تا وقتی بریم توی یک خونه! اسمت بیاد توی شناسنامه ام! بهت گفتم عاطفه، این خطبه‌ی محرمیت فقط دلم رو خوش می‌کنه

که لمست گناه نیست اما فقط در همین حد!

- خاله مرسله... قرار بود با مادرت حرف بزنی!

دستش از حرکت ایستاد. نگاه دزدیدم.

- به من نگاه کن!

خوشبختانه مسیر ذهنش را عوض کرده بودم. شرمزده لب گزدیم.

- درباره‌ی چی؟

- هوم...

- عاطفه؟

- ما!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

خندید. این بار صدای خنده‌هایش گرم و پرمهر بود!

- دختر بد! الان می‌گی؟ بعد از این همه اذیت شدن من؟!

خبر نداشت که من با خاله حسابی دعوا کرده بودم ولی او حرفش را

به کرسی نشانده بود. در همین چند لحظه متوجه شدم که با کار

خاله موافق هستم و دلم می‌خواهد هرچه زودتر محکم و قانونی به

عطا وصل شوم. شانه بالا انداختم.

- تو مگه با داستان ترسناکت اجازه‌ی حرف دیگه‌ای دادی؟

نگاه ریز کرد:

- کاش یک کلید داشتم... می‌تونستم باهاش صندوقچه‌ی مغزت رو

باز کنم و بخونم!

چیزی در ذهنم جرقه زد. از جا پریدم.

- خودشه! مرسی، عطا! مرسی!

سراسیمه ایستاد. دوست داشتم از گردنش آویزان شده و ببوسمش!

- چی شد؟ حالت خوبه؟

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

- کلید... خاطره گفت کلید! توی جعبه‌اش یک کلید کوچیک بود! از اون‌ها که باهاش دفتر خاطرات باز می‌کنن! کلید افکارش رو داد دست من!

دستش را کشیدم و به سمت خروجی بیمارستان راه افتادیم.

- بیا بریم، عطا! تا اون دو تا سنگ‌هاشون رو وا می‌کنن، بیا بریم ببینم چی برام داره!

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

کنار عطا روی پله‌های خانه‌ی آقا جان نشسته و با دست‌هایی لرزان، دفتر کوچک را در دست گرفته بودم. خاطره خیلی ساده، دفترش را میان کتاب‌هایش پنهان کرده بود.

بی‌شک او نیز می‌دانست که کسی به اتاق ماهی شک نمی‌کند و آن‌جا به دنبال چیزی نمی‌گردد. اطمینان داشتم دایی به‌جز من به هیچ کس دیگری از رفت‌وآمدهای همیشگی خاطره به آن اتاق نگفته بود.

خدا را شکر کردم که آقا جان خانه نبود. کلید خانه‌اش را همان چند ماه قبل به من داده بود و همین باعث شد بدون دردسر وارد خانه شویم. نگاهی به عطا کردم و با تردید کلید کوچک را در قفل دفتر انداختم و آن را باز کردم.

از اینکه حدسم درباره‌ی کلید و حرف خاطره درست بود هم شاد بودم و هم ناراحت. نمی‌دانستم در دفتر، چه خواهم یافت. نمی‌دانستم چرا وقتی از قاتل وحید حرف زده بودم، خاطره مرا به این دفتر حواله داده بود و همین مرا می‌ترساند. به عطا نگاه کردم.

- می‌شه... خودم تنها بخونم؟

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

سرش را تکان داد.

- باشه؛ فقط بهتره عجله کنی. ممکنه هر لحظه آقای محمدی برسه
و قطعاً با دیدن ما نگران می‌شه.

حرفش را تایید کردم و نگاهم روی صفحات گشت. صفحات کمی از
دفتر سیاه شده بود و چون سرعت مطالعه‌ام زیاد بود، اطمینان داشتم
که می‌توانم آن را سریع بخوانم. عطا از من فاصله گرفت و خودش را
با آبیاری باغچه سرگرم کرد. خط خاطره انگار محو شد و خودش بود
که در گوشم حرف می‌زد.

"وحشت زده و ترسیده‌ام. دست‌هایم می‌لرزد. زمان زیادی ندارم.

باید هرچه را می‌دانم ثبت کنم. شاید روزی گره گشا باشد!

امروز بیست و هشتم مهر سال ۱۳۹۲ است. بیش از دو سال از

ازدواجم می‌گذرد. از ازدواجی که شومی‌اش از همان ابتدا

آشکار بود."

با خودم اندیشیدم مهر سال قبل! و نگاهم را به دفتری دوختم که در

تمام صفحاتش رد اشک دیده می‌شد.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

"همه‌ی ماجرا از آبان سال ۸۹ شروع شد. در آن زمان از عشق

فردین به خودم اطمینان داشتم. دنیا به کامم بود و نازهای

دخترانه‌ام برای فردین کامم را شیرین می‌کرد. یک عمر در جهت

جلب توجه‌اش تلاش کرده بودم و حالا که متوجه علاقه‌ی او شده

بودم، می‌خواستم برایش ناز کنم.

دختری شاد و سرخوش بودم و فکر می‌کردم دنیا همیشه بر همین

مدار برقرار است. اهل شیطنت‌های ناجور نبودم. جسارتش را

نداشتم و همیشه از این جهت به عاطفه حسودی می‌کردم.

دختری که فکر می‌کردم نسبت دور فامیلی داریم. هم‌خانه‌ام بود و

با هم بزرگ شده بودیم. دختری که پدرم... بیش از من دوستش

داشت. دختری که حسم به او بین نفرت، عشق و حسادت در نوسان

بود.

دفاع همیشگی‌اش از من، باعث می‌شد عاشقش باشم. سرکوفت‌های

پدرم باعث می‌شد از او متنفر شوم و ویژگی‌های منحصر به فرد و

جسارت‌هایش باعث می‌شد به او حسادت کنم."

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

قطره اشکی از چشمم چکید و دفتر را به سینه چسباندم. حس من و خاطره شبیه هم بود و کسی بیش‌تر از بزرگ‌ترهایمان در آن دخیل نبود. نگاه عطا را روی خودم نادیده گرفته و ادامه‌ی نوشته‌ها را خواندم

"همه چیز خوب بود تا آنکه شاهین، دوست وحید، سر راهم قرار گرفت. هیچ وقت مزاحمتی را تجربه نکرده بودم. نهایتش هم کلاسی بیچاره‌ام بود که از من خواستگاری کرد و ردش کردم. اما شاهین سمج‌تر از پسر بیچاره بود. ادعای عشق داشت و می‌گفت در چند باری که همراه وحید بوده‌ایم، من را دیده و عاشقم شده است."

با وحشت زمزمه کردم: "شاهین؟" و ذهنم به سمت رابطه‌ی شاهین، وحید و میترا چرخید. شاهین دوست وحید بود. شاید بهتر است بگویم هم کلاسی من که توسط من با وحید آشنا شد و باب دوستی‌شان گشوده شد.

کسی که رهبر گروه انحرافی شینا بود و در مرز به همراه میترا بازداشت شد. کسی که طبق گفته‌های فردین و طبق شواهد به میترا

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

تعرض کرده و بعد از عقد او با فردین همچنان به باج‌گیری از او ادامه داده بود.

تا جایی که بالاخره میترا را وادار کرده بود با گروه همکاری کرده و از جایی به بعد، میترا بدون هیچ تهدیدی به آن گروه وفادار مانده بود. با دلهره به باقی نوشته‌ها چشم دوختم.

"مزاحمت‌ها ادامه‌دار شد. کار به تهدید رسید. ابتدا تهدید کرد

خودش را می‌کشد و بعد ادعا کرد روی صورتم اسید می‌پاشد یا

حتی من و خودش را با هم خواهد کشت.

شاهین پسر معقولی به نظر می‌آمد. از خانواده‌ای بزرگ بود. پدرش

مقام بالایی داشت. هیچ کس را نداشتیم که با او درد دل کنم. فرانک

از من کوچک‌تر بود و حواسش پی‌شطینت‌هایی بود که ورود به

دانشگاه زمینه‌اش را فراهم کرده بود. از طرف دیگر هیچ وقت با

فرانک راحت نبودم. عاطفه هم دو سالی بود که به اصفهان برگشته و

نمی‌شد از او کمک بگیرم.

تنها این میان‌میترايي بود که در تهران زندگی می‌کرد و به هوای

دخترخاله‌اش، آن روزها زیاد به خانه‌ی آقا جان می‌آمد و کم‌کم

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

رابطه‌ی نزدیکی پیدا کرده بودیم. از عاطفه دل خوشی نداشت و تفریحش این بود که هر وقت برای دیدن خاله‌اش، به همراه من به اصفهان می‌آمد، عاطفه را با شایعاتش درباره‌ی تهران و کارهایمان اذیت کند. می‌دانستیم دل عاطفه پیش ماست و همین تحریک‌مان می‌کرد او را که از همه چیز دور مانده بود، آزار دهیم.

فکر می‌کردم میترا عطا را دوست دارد ولی بعدها به من اعتراف کرد که فقط به دلیل اینکه عاطفه را اذیت کند، به عطا تمایل نشان می‌دهد. آن روزها از شدت تنهایی، میترا را در جریان خواستگاری و حرف‌های عجیب و غریب شاهین قرار دادم.

میترا مدام تحریکم می‌کرد که جواب عشق شاهین را بدهم، مرا از پسر خاله‌اش فردین نهی می‌کرد و می‌گفت یا به شاهین پاسخ مثبت بدهم یا به وحیدی که به تازگی زیاد اطرافم می‌چرخید. ولی دل من در گرو عشق فردین بود. مردی که تار مویش را به کسی مثل شاهین نمی‌دادم.

من ... دختر ابراهیم - الف. قیصری

من آن روزها نمی دانستم که میترا نیز دلباخته ی فردین است.
فردینی که هیچ وقت به او توجهی نداشت. من متوجه عقده های
میترا نبودم.

محدودیت های زیادش از او فردی ساخته بود حسود و بخیل! دوست
نداشت هیچ کدام از ما خوشبخت باشیم.

به زندگی ما حسادت می کرد و من این را خیلی دیر فهمیدم. وقتی
که در دامی که بافته بودند اسیر شدم.

تهدیدهای شاهین که بیش تر شد، ترسیدم. به فردین، وحید یا عطا،
نمی توانستم بگویم. هم شرم می کردم و هم اینکه آنها همیشه در
حال ستایش جسارت عاطفه بودند و من دلم نمی خواست پیش
چشمانشان ضعیف بیایم.

بزرگترها هم اگر می فهمیدند، قبل از هر کاری مرا محدود می کردند.
بابا همیشه دربارهی ما می ترسید و نگران بود. کافی بود بفهمد که
اذیت می شوم تا به سرعت کارهای انتقالی ام را جور کند و مرا به
اصفهان بازگرداند. ماما هم همیشه در جبهه ی بابا بود! پس دور

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

آن‌ها را خط کشیدم. چقدر دیر دانستم که حق با او بود و من نیز باید می‌ترسیدم!

دایی و آقا جان هم بی‌شک آن‌ها را خبر می‌کردند و نتیجه‌ی مشابه داشت. پس تنها گزینه‌ی مانده، عاطفه بود. هرچند دوست نداشتم او هم ضعفم را ببیند ولی اطمینان داشتم راه حلی برای این موضوع پیدا می‌کرد. او همیشه مثل خواهری بزرگ‌تر هوایم را داشت و خیالم راحت بود که بعدها این موضوع را برایم دست‌مایه‌ی تفریح یا سرکوفت زدن نمی‌کند. تنها بدی این تصمیم این بود که عاطفه تهران نبود. شاید اگر او بود زودتر از این‌ها با او حرف زده بودم!"

توانم را از دست دادم و کاغذها را به صورت گذاشته و گریستم.

صدای نگران عطا در گوشم پیچید:

- چی شده عاطفه؟

نگاهش کردم. پشت پرده‌ی اشک، تار می‌دیدمش!

- فکر کنم... میترا... با وحید دست‌به‌یکی کرده بودند... تا خاطره رو...
و اداری به ازدواج کنند!

- از چی حرف می‌زنی؟

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

آب دهانم را محکم قورت دادم.

- اون روز که باهات حرف زدم یادته؟ اون روز که... که بهم بالاخره
گفتی دوستم داری!

چشم‌هایش مهربان برقی زد و سرش را تکان داد.

- میترا از رازی که خاطره رو مجبور به ازدواج کرده بود برام حرف
زد. میترا می‌دونسته ماجرا چیه! شک ندارم.
نگران کنارم نشست.

- چی این تو نوشته... جریان چیه؟

- هنو نمی‌دونم... اما... خیلی سخته خوندنش!

- من بخونم؟

سرم را محکم تکان دادم که "نه" و دفتر را به سینه چسباندم. نگاه
عطا تا درِ خانه رفت.

- زودباش. آقاجانت این‌طوری تو رو ببینه نگران می‌شه.

حرفش را قبول کردم و به‌ناچار به خطوط دفتر چشم دوختم. اشکم
به جای اشک‌های خاطره اضافه شده و دفتر را خیس کرد.

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

"اما مهلت صحبت با عاطفه را پیدا نکردم. یک روز ظهر که از دانشگاه بازمی‌گشتم، شاهین مقابلم سبز شد. خیابان خلوت بود و کسی از دوستانم اطرافم نبود. کلاسمان زود تمام شده و قرار بود با میترا برای خرید هدیه‌ای برای فردین برویم.

منتظر میترا ایستاده بودم که سروکله‌ی شاهین پیدا شد. هرچه کردم نتوانستم از دستش رها شوم و او مرا به داخل ماشینش کشید. بعد از آن را به خاطر ندارم. وقتی به هوش آمدم که چیزی برتن نداشتم. وضعم آشفته بود. ذهنم آشفته‌تر.

نمی‌دانستم چه بلایی بر سرم آمده. لباس‌هایم روی زمین پخش بود. به سرعت لباس پوشیدم. کسی در آن خانه‌ی منحوس نبود. ساعت دیواری خانه نشانم می‌داد که دو ساعتی را بی‌هوش بوده‌ام.

قبل از خروج از خانه روی در ورودی، عکسی از من میان آغوش شاهین بود که باعث شد قدم‌هایم توانش را از دست بدهد و روی زمین بیفتم.

به زحمت و با بیچارگی خودم را به خانه رساندم. فکر می‌کردم ناپاکم. ترسیده بودم. افکار بد و منفی لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. چند روز با

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

کسی حرفی نزد من. از همه‌ی خانواده خجالت می‌کشیدم. حس می‌کردم با حرف زدن در نگاه آن‌ها، دختری خراب می‌شوم. از همه کنار کشیده بودم. پزشکی می‌خواندم و برایم سخت نبود که بدانم از نظر جسمی آسیب ندیده‌ام.

اما روحم آسیب دیده بود و اطمینان داشتم ماجرا به همین جا ختم نخواهد شد. حدسم درست بود و بعد از یک هفته، تهدیدهای شاهین رنگ عوض کرد. هر بار برایم عکسی دیگر می‌فرستاد. طاقت از دست دادم و به او گفتم که اگر به کارش ادامه دهد پیش پلیس می‌روم. حاضر بودم آبرویم نزد خانواده برود ولی حتی یک روز هم آن مرد منحوس را تحمل نکنم. همان روز هنگام دعوای ما، وحید رسید و با شاهین درافتاد.

وحید چند وقتی بود مدام اطرافم می‌چرخید و به طرق متفاوت ابراز علاقه می‌کرد. از وحید و کارهایش خوشم نمی‌آمد. بعد از بازگشتن عاطفه به اصفهان، از دوستانم می‌شنیدم در پارتی‌های بزرگ دیده شده. مدام دوست دختر عوض می‌کرد.

من ... دختر ابراهیم - الف. قیصری

آن روز خیلی ترسیدم که ماجرا را بفهمد. شاهین با دیدن وحید
رهایم کرد اما ماجرا به همین جا ختم نشد. وحید هرچه کرد از زبان
من چیزی نفهمید.

میترا تنها کسی بود که ماجرا را برایش تعریف کرده بودم. دلیل
غیبتم برای خرید را جویا شده بود و من ساده دلانه برایش درد دل
کردم.

خاله اش را خوب می شناختم. می دانستم کافی است باد به گوشش
برساند که چه اتفاقی برای من افتاده است تا هزار انگ روی
پیشانی ام بچسباند. از این رو فردین را مدام از خودم دور کردم و در
عوض روزه روز وحید به من نزدیک تر شد.

فردین متوجه تغییراتم شده و از اینکه وحید مدام اطرافم بود،
شاکی بود. دیگر از بودن فردین شاد نبودم و این میان حرف های
میترا و تایید حس های من به مادر فردین و حتی خود او مرا در دور
شدن از او مصمم کرد.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

آن روزها نمی دانستم که با ابلیس دوستی می کنم و یار من یهودایی
بیش نیست. نمی دانستم تمام ماجرای شاهین به کمک او انجام شده
است.

میترا از زندگی با پدر و مادرش دلزده بود، تمام خواستگارهایش
افرادی شبیه پدرش بودند با همان عقاید و شاید بدتر از او! این میان
تنها کسی که اگر به خواستگاری اش می رفت قبول می کردند و با
همه متفاوت بود و می توانست او را از شرایطی که دوست ندارد
نجات دهد، فردین بود.

فردین هم که به او روی خوش نشان نمی داد. پس راهش را به اشتباه
انتخاب کرده و وقتی متوجه شده بود که وحید می تواند او را از
کشور خارج کند، با او توافق کرده بود که در عوض خرج کردنش از
ایران، او را برای رسیدن به من کمک کند. فکر می کرد به یک عاشق
کمک می کند اما با شیطان هم کاسه شده بود!

آن روزها فکر می کردم میترا به خاطر دوستی با من، ماجرا را برای
وحید گفته و وحید به سراغ شاهین رفته و حسابش را رسیده است.
میترا مدعی بود که چون وحید دوست شاهین است بهتر از هر

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

کسی می‌تواند او را سر جایش بنشانند. حتی برای لحظه‌ای فکر خیانت او را نمی‌کردم.

با دخالت وحید، به ظاهر مزاحمت‌های شاهین از بین رفت و من مدیونش شدم. وحید سعی کرد از این موضوع استفاده کرده و بیش‌تر به من نزدیک شود. مزاحمت‌های شاهین تمام شده و در عوض جایش را وحید گرفته بود.

وحیدی که ادعا می‌کرد با این عکس‌ها، هیچ‌کس جز او مرا نخواهد خواست و مدعی بود حتی اگر دختر هم نباشم برایش اهمیتی ندارد! ساکت کردن او از ساکت کردن شاهین برایم سخت‌تر بود. به همین دلیل رفت و آمدم با وحید زیاد شد. از او بیش‌تر از شاهین می‌ترسیدم.

فردین که از این نزدیکی ترسیده بود، بالاخره پا پیش گذاشت و از من خواستگاری کرد اما خیلی دیر بود. وحید و میترا در گوشم می‌خواندند که ازدواج با فردین به فاجعه ختم می‌شود. وحید می‌گفت اگر با فردین ازدواج کنم، شاهین دوباره شروع به اذیتم می‌کند و ازدواجم از هم می‌پاشد.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

تحمّل نگاه شکسته‌ی فردین را نداشتم. ترجیح می‌دادم بمیرم تا اینکه در چشم فردین حقیر شوم. پس او را تحقیر کرده و از خود راندم. پیشنهادش را از طریق پدرم پی‌گرفت.

مادرم از مادرش خوشش نمی‌آمد. وقتی از جواب منفی من مطمئن شد، با پدرم دست‌به‌یکی کرد و او را رد کردند. شاید این آغاز بدبختی‌های من بود.

در تمام مدت میترا که حالا جای تمام دوستانم را گرفته بود، مرا تایید و تشویق می‌کرد. فکر می‌کردم مجبورم با وحید موافقت کرده و با او ازدواج کنم. پس شروع کردم به تظاهر به عاشقی. می‌دانستم که خبر کارهای وحید به پدر و مادرم رسیده و با او مشکل خواهند داشت. به‌خصوص که پدرم از صفورا، مادر وحید خوشش نمی‌آمد. وحید مدام غیرمستقیم تهدید می‌کرد که اگر رهايش کنم، شاهین دوباره سروکله‌اش پیدا خواهد شد. زندگی برایم سخت می‌گذشت. کارها و رفتار وحید مرا می‌ترساند.

از ترس به عطا پناه بردم. غلط‌ترین فرد داستان! می‌دانستم که به

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

عاطفه علاقه دارد، علاقه‌ای که حس می‌کردم دوطرفه است اما جز او برای فرار از وحید کسی را نمی‌شناختم.

می‌خواستم وحید را از سرم بازکنم. وحید از عطا و به‌خصوص پدرش می‌ترسید. من و عطا اختلافات اخلاقی و خانوادگی زیادی داشتیم.

می‌توانستم بعد از ازدواج همین را بهانه کرده و طلاق بگیرم اما همان ازدواجمان کافی بود تا پای وحید و دوستش را از زندگی‌ام ببرد. اگر هم بحث عکس‌ها پیش می‌آمد، در او آن قدر مردانگی می‌دیدم که بی‌صدا طلاقم دهد و باز از دست وحید راحت می‌شدم."

حالم بد بود. خیلی بد! با خودم زمزمه کردم احمق... دختری احمق! اشک مثل باران از چشمم می‌بارید. منصف که بودم می‌دیدم من نیز حماقت مشابهی داشتم. با کوچک‌ترین ناراحتی از خانواده گریخته بودم.

با این تفاوت که خاطره در دوری از خانواده دچار شیطان شده بود و من عطا را چون فرشته‌ی محافظی داشتم. با دردی در قلبم و ترسی که لحظه‌به‌لحظه بزرگ‌تر می‌شد ادامه‌ی نوشته‌ها را خواندم:

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

"عطا آن قدر عاشق بود که حاضر به همکاری نشد و مرا از خود راند.

من هم توان گفتن حقیقت به او را نداشتم. دیگر چاره‌ای جز پذیرفتن وحید نبود. پدر و مادرم را با تهدید به خودکشی راضی به ازدواج کردم. هیچ کس موافق این وصلت نبود، نه صفورا و نه پدر و مادر خودم. درست شش ماه بعد از شروع ماجرای شاهین عقد کردیم. رفتارهای وحید بدتر شده بود. مجبورم می‌کرد که در پارتی‌ها به همراهش شرکت کنم. پارتی‌هایی که یک پای ثابتش مردی خارجی بود که آلفرد نام داشت و جزو دوستان وحید بود و من آن روز نمی‌دانستم نسبتی اینچنین نزدیک با وحید دارد! دایی ناتنی‌اش بود!

کم‌کم حال من از خودم و زندگی‌ام به هم می‌خورد. تصمیم گرفتم هرطور شده از او جدا شوم. باید حقیقت را به پدر و مادرم می‌گفتم. میترا مدام مرا از این کار باز می‌داشت! از حرف‌های عاطفه می‌گفت. از اینکه مرا پشت سر تحقیر می‌کند و ذهنم را نسبت به او نیز سیاه کرده بود. از فرانک و فردین می‌گفت که همه از من بدشان می‌آمد. خودم را تنها دیده بودم. تنهای تنها! حتی نمی‌توانستم به پدر و مادرم حرفی بزنم! این آش را خودم برای خودم پخته بودم.

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف.قیصری

اگر به رفتارهای وحید اعتراض هم می‌کردم، کسی به من حق نمی‌داد چرا که قبل از ازدواج از آن خبر داشتم.

چند روز به عروسی مانده بود و من از ترس حال خوشی نداشتم. از نقش عاشق وحید را بازی کردن خسته بودم. می‌دانستم زندگی خوبی با او نخواهم داشت. می‌خواستم به هر بهانه‌ای شده از ازدواج فرار کنم. وحید از رفتارهایم خسته شده و ناپدید شده بود. فکر می‌کردم عروسی به هم می‌خورد و خوشحال بودم. تا اینکه که خبر رسید عکس‌هایی به دست صفورا رسیده است!

از ترس رو به مرگ بودم. دیدن آن عکس‌ها توسط پدر و مادرم، آن هم قبل از شنیدن حقیقت مساوی بود با بی‌اعتمادی مطلقشان! صفورا می‌خواست مراسم را برهم بزند.

پدرم از من چیزی نپرسید! تنها از من روگردان شده و حتی با من حرف نمی‌زد. مادرم هم کارش مدام گریه بود و حرفم را راجع به بی‌گناهی‌ام نپذیرفت. ورد زبانش این بود که آبروی پدرم را برده‌ام و او و نامش را بی‌حرمت کرده‌ام. پدرم می‌خواست مرا نه از خودش که

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

حتی از کشورم براند! وحید هم نبود و این مرا می ترساند. شاهین
زهرش را ریخته بود.

یک روز قبل از عروسی، میترا برایم خبر آورد که وحید در راه است
و عکس ها فتوشاپی است و عکس های شاهین نیست! بعد هم ادعا
کرد عکس ها از فتوشاپ های عاطفه است!

دنیا برایم تیره و تار شده بود. سمپاشی ذهنی میترا جواب داده و
نفرتم از عاطفه مانع شد حقیقت را بفهمم و از او نپرسم این اطلاعات
را از کجا دارد.

طولی نکشید وحید با یکی از دوستانش آمد. دوستی که بعدها
فهمیدم همان آلفرد است که گریم داشت! یک ساعتی با پدر و
مادرم صحبت کرد. اعلام کرد با اینکه می داند عکس ها دروغ است
اما حتی اگر روزی عکس های واقعی از من ببیند رهایم نخواهد کرد و
این گونه باعث شد قلب من بعد از ماه ها آرامش بگیرد و بپذیرم که
فقط او مرا می پذیرد و کج خیالانه اندیشیدم عشقش واقعی است!

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

از من خواستند لپ تاپ عاطفه را به دستشان برسانم و همین کار را کردم. در برابر بهت من عکس های فتوشاپ شده ی ما را که تفریحی درستشان می کردیم، رو کردند.

آن روز نمی دانستم وحید از کجا به ماجرای عکس ها واقف شده است. این رازی بود بین ما چهار دختر! اما آن قدر در آن لحظه از حمایتش دلگرم شده بودم که هیچ چیزی در ذهنم مشکوک نیامد ولی حالا می دانم این هم از کارهای میترا بوده است. این بار به جای من عاطفه بود که رانده شد.

رانده شدنی که با ذهن مسموم من شادم کرد. برخوردهای تند بابا مرا شوکه ولی خوشحال کرد. برای اولین بار این عاطفه بود که رانده می شد. برخلاف پدرم، مادرم در سکوت همه چیز را نظاره می کرد. بعدها فکر کردن به آن ماجرا شادم نکرد. همیشه احساس می کنم، پدرم آبروی عاطفه را آبروی خودش می دید نه مرا! به سادگی دور شدن مرا پذیرفت ولی وقتی خبر فرار عاطفه را شنید، سکتہ کرد و این باعث شد بیش تر از قبل از عاطفه بدم بیاید و در تخریب شخصی عاطفه نزد همه با وحید همکاری کردم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

وحید آن روز موفق شد مرا قانع کند که تنها شخص صلاحیت دار
برای ازدواج من است و ما با هم ازدواج کردیم؛ ازدواجی سراسر درد
و بدبختی!

با ازدواجم متوجه شدم که صفورا نه تنها چشم دیدن من، که چشم
دیدن هیچ کدام از افراد خانواده‌ی مرا ندارد! با اینکه سال‌ها تحت
سرپرستی مادر بزرگم بزرگ شده بود اما از او بیزار بود، چرا که در
گوشش خوانده بودند اگر او نبود، مادرش صاحب تمام آن مکنت و
جایگاه بود و او نیز عزیز کرده می‌شد!

بدتر از آن وقتی بود که فهمیدم وحید یک سراج واقعی است و
مدعی تمام ثروت خانواده! وحید تنها یک ماه نقش عاشق را بازی
کرد، بعد خیلی زود بی محلی‌هایش شروع شد. کم‌کم دانستم که
وحید فقط به دلیل نزدیک شدن به پدرم و کارخانه‌ای که آن را حق
خودش می‌دانست با من ازدواج کرده است.

حیف که این‌ها را خیلی دور فهمیدم! وقتی که دیگر هیچ سودی
برایم نداشت و نمی‌توانستم با کسی در این باره حرف بزنم.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

وحید مدیر شرکتی بین‌المللی شد و از طریق پدرم تجارتش را گسترش داد. مدام بین اصفهان و تهران در رفت و آمد بود و همه فکر می‌کردند زندگی ما عالی است. مدرک پزشکی‌ام را که گرفتم امید داشتم که با کار کردن درد تنهایی‌ام را تسکین دهم ولی وحید و مادرش مانع شدند و مجبورم کردند که از طرح انصراف داده و آن را بخرم. شش ماهی از زندگی ما گذشته بود که سفرهای خارجی وحید شروع شد و من تنها تر از قبل شدم.

پدرم به خاطر من با وحید کنار می‌آمد و در امور کاری همه جا حمایتش می‌کرد. رفتارهای سرد وحید ادامه داشت تا اینکه سال اول ازدواجمان به سرآمد و او از سفری که به خارج از ایران داشت بازگشت.

این آغاز آزارهای او بود. از من می‌خواست از پدرم بخواهم اموالش را به نامم کند. بعدها فهمیدم که با جان من پدرم را تهدید می‌کرد. پدرم عاقبت مقداری از اموالش را به من بخشید و من مجبور شدم آن‌ها را به وحید منتقل کرده و او را موقتاً ساکت کنم. وحید بددهن شده بود و گه‌گاهی دستش هرز می‌رفت و تن و جانم را کبود می‌کرد.

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

خسته بودم و دلم می خواست از او جدا شوم، اقدام به طلاق کردم که متوجه شدم باردار هستم. همان موقع وحید تصمیم به مهاجرت گرفت و می خواست مرا ترک کند. هرچند خودم نیز تمایلی به ادامه ی زندگی با او نداشتم اما می خواستم به خاطر طفل ناخواسته ام به زندگیمان مهلتی دهم.

ولی او حاضر نبود مرا و کودک در بطن مرا بپذیرد و مرا با خودش همراه کند. دعوای سختی کردیم که منجر به سقط جنین و آسیب دیدن جدی من شد. پدر و مادرم به تهران آمدند.

پدربزرگش مداخله کرد و مانع طلاق ما شد. برنامه ی مهاجرتش کنسل شد و این باعث شد باز هم مرا آزار دهد. غافل از اینکه وحید به خواسته ی واقعی اش رسیده بود. از شرکت بین المللی اش بیرون آمد و مدیر و حسابدار ارشد کارخانه ی پدرم شد.

روزگار سخت من با کنایه های صفورایی که هرازگاهی مهمان خانه پسرش می شد و بی محلی های آشکار وحید گذشت. از تمام خانواده بریده بودم. اجازه ی صحبت با کسی را نداشتم. دست وحید همچنان هرز می رفت.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

خدمه‌ی خانه نمی‌گذاشتند از خانه بیرون بروم. وحید مرا با پدرم تهدید می‌کرد. اسنادی نشانم داده بود که پدرم در کار قاچاق است و می‌گفت اگر مخفیانه به خانواده حرفی بزنم، پدرم را لو خواهد داد و این‌گونه مرا خفه کرد.

گاهی که با اصرار مادرم از خانه خارج می‌شدم تا به آن‌ها سر بزنم، به کلاس‌های دفاع شخصی می‌رفتم تا از پس وحید بر بیایم. بعد از کلاس به خانه‌ی آقا جان می‌رفتم و در اتاق ماهی خودم را از غم‌هایم تخلیه می‌کردم.

اگر واقعیت را می‌گفتم کسی حرفم را قبول نمی‌کرد یا بدتر از آن وحید تهدیدش را عملی می‌کرد. اگر هم واقعیت را نمی‌گفتم، تجربه‌ی دخالت دفعه‌ی قبلشان نشانم داد که آن‌ها حامی طلاقم نخواهند بود و باز با میانجی‌گری سعی در حل مشکلاتمان خواهند کرد. دو سال به همین روال گذشت.

بدبختی‌ها دومین‌واری بر سرم آوار می‌شد. هر وقت فکر می‌کردم بدتر از این قرار نیست اتفاق بیفتد، حادثه‌ای دیگر زندگی‌ام را تحت تاثیر قرار می‌داد.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

فاجعه‌ی بعدی شش ماه قبل رخ داد. در صبح منحوسی از فرودین
ماه زنی پا به خانه‌ی ما گذاشت که سال‌ها بدی‌هایش را از زبان
خانواده‌ام شنیده بودم. شیرین! مادر بزرگ وحید.

شیرین تنها نبود! زن و مرد جوانی همراهی‌اش می‌کردند. مرد همان
آلفرد بود و من آن موقع بود که دانستم سال‌ها قبل فریب خورده‌ام.
زن همراهشان الناز نام داشت! زنی که بی‌محابا، شب‌هایش را داخل
اتاق همسرم صبح می‌کرد و من خیلی زود فهمیدم چه نسبتی با
همسرم دارد!

با رفت و آمد شیرین به خانه‌ی ما، رفت و آمد صفورا کم و بی‌رنگ شد.
صفورا از مادر پیرش می‌ترسید و همین باعث می‌شد که ترس من از
آن زن دوچندان شود.

کم‌کم فهمیدم علی‌رغم رفتار ظاهری الناز، او از شیرین بیزار است و
در عین حال از او بسیار می‌ترسد. چرا که راز جنایت‌ها و کارهایش
را می‌دانست. در شب‌هایی که وحید خانه نبود و شیرین مشغول
کارهایش می‌شد، دور از چشم سایر اعضای خانه، به اتاق من می‌آمد
و کم‌کم پرده از کارهای وحید برداشت.

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

آن جا بود که فهمیدم واقعیت ماجرای عکس ها و ازدواج من و وحید چیست. دانستم الناز چندین سال است به همراه آلفرد به ایران آمده و در خانه ی دایی زاده های مادر بزرگش زندگی می کند.

شیرین، الناز را به عنوان یکی از خدمه ی خانه، به کمک گلرخ وارد عمارت کرده بود تا مدارکی علیه پدرم بیاید و بعد به وحید کمک کرده بود که عکس ها را در لپ تاپ عاطفه بگذارد.

الناز امید داشت که بتوانم هم خودم و هم او را نجات دهم اما دریغ که بی دست و پا ترین فرد را انتخاب کرده بود.

الناز و من هر دو از وحید نفرت داریم و نگه داشتن ازدواجمان هر کدام به نحوی از سر اجبار است! وحید کثیف، زن باره و هوس باز است. گاهی به زور با من است و گاه با الناز و این برای هر دوی ما شکنجه دایمی است.

همین حس های مشترک، باعث شد به الناز نزدیک شوم و حالا در جبهه ی دشمن، دوستی دارم! دوستی که مثل من اسیر است.

امروز که این یادداشت ها را می نویسم، به سختی و با همکاری الناز از خانه خارج شده ام. تمام مدارکی را که به کمک هم جمع کرده بودیم

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

داخل صندوقچه‌ام گذاشته‌ام. قرار است الناز اسناد را به دست عاطفه برساند. شیرین جای او را پیدا کرده. می‌دانم جای او کنار عطا و پدرش امن است ولی از شیرین می‌ترسم!

جان عاطفه نیز مانند جان ما در خطر است، چرا که شیرین قصد ندارد ذره‌ای از این اموال را به دیگری ببخشد. شیرین برایم فاش کرده است که عاطفه نیز مانند من، فرزند ابراهیم است. پرده از جنایتش و مرگ مارال، مادر او برداشته بود و عاطفه را نیز سراج می‌داند.

زن بدبخت خبر ندارد که وحید خون سراج را در رگ دارد و وحید مرا تهدید کرده که او هرگز نباید این را بفهمد. غلط نکنم او هم می‌داند که اگر شیرین بفهمد، او را خواهد کشت، چرا که تمام اموال را برای پسرش آلفرد می‌خواهد! نمی‌توانم به نزد پلیس بروم. تنها امیدم عاطفه است! حالا دیگر می‌دانم که قاچاقچی اصلی او و وحید هستند اما تمام اسناد را علیه پدر من درست کرده‌اند و من برای پدرم می‌ترسم. از طرف دیگر شیرین مرا تهدید کرده که اگر اراده کند و من خطایی بکنم، گلرخ و دوستانش نیمه‌شب سر پدرم را خواهند برید.

Exchange group

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

چند وقتی است بابا به دیدنم می‌آید و دایم با شیرین بحث می‌کند.
شیرین مدام تهدیدش می‌کند و من بیش از قبل از همه چیز زده
شده‌ام. دیگر می‌دانم که حتی پدرم نیز نمی‌تواند کمکم کند.

عاطفه می‌تواند مرا کمک کند. دعا می‌کنم مرا به خاطر تمام
بی‌مهری‌هایی که مقصرش میترا بود ببخشد! او خواهر من است. نور
دیده‌ام و می‌دانم مهربانی‌اش بی‌انتهاست. این‌ها را می‌نویسم تا
همیشه به یادشان داشته باشم تا اگر روزی مردم، دیگران بدانند من
در چه بلوایی مجبور شدم خودم را از شر زندگی‌ای که در آن اسیر
بودم برهانم.

شک ندارم اگر عاطفه کاری نکند، خودم شیرین و وحید را خواهم
کشت و بعد خودم را از شر زندگی رها خواهم کرد. گوشه‌ی لباسم
جای یک چاقو را باز کرده‌ام تا اگر بار دیگر دست وحید به سمت
دراز شود، چاقو را میان سینه‌اش فرود آورم! قبل از آن منتظر
می‌مانم. شاید خدا فرشته‌ای را در لباس عاطفه برایم بفرستد و این
بار نجات یابم."

من... دختر ابراهیم - الف. قیصری

تمام تنم میان آغوش عطا می لرزید. عطا سرش را روی سرم گذاشته بود و سعی داشت آرامم کند. صفحات آخر را با من خوانده بود. بی شک او هم مثل من اطمینان داشت که خاطره قاتل وحید است. باید با الناز حرف می زدم. قطعا در این باره حرف داشت. چند ماه قبل برای مرگ وحید بازجویی شده بود اما آن موقع زیر نظر شیرین بود و قطعا همه ی حقایق را نگفته بود.

روبروی در خانه آقای تهرانی ایستاده و منتظر باز کردن در بودیم. تقریباً ده دقیقه ای از پاسخ دادن پیرمرد میگذشت و هوز خبری از باز کردن در نبود. خانه، از خانه های ویلایی بازسازی شده ولی قدیمی شهر بود. در محله ای قدیم و خوشنام قرار داشت.

بعد از خواندن دفتر خاطره، قبل از آمدن آقا جان از خانه بیرون زده بودیم. باید الناز را پیدا میکردم. اگر حرفهای خاطره مبنی بر ترسهای الناز از شیرین راست بود، اطمینان داشتم که حالا که شیرین در زندان است الناز حرفهایی شنیدنی برای گفتن داشت.

الناز برخلاف باقی خانواده شیرین در زندان نبود. شواهد نشان داده بود که بی گناه است و آزاد بود ولی اجازه خروج از شهر یا کشور را نداشت. برای همین بعد از آزاد شدنش به خانه تنها کسی که در تهران می شناخت و می پذیرفتش رفت یعنی خانه پدر بزرگ وحید .

عطا مخالف صحبت کردن با الناز بود و اعتقاد داشت باید سریع تر دفتر را به سرگرد برسانیم. در تمام مدت در گوشم خوانده بود که ممکن است حرف دفتر خاطره را اشتباه برداشت کرده باشم . ان نوشته ها به پنج ماه قبل از حادثه بر میگشت و دلیلی بر مجرم بودن خاطره نبود.

به سختی راضی ایش کردم آدرس خانه آقای تهرانی را به من بدهد. می دانستم به خاطر دوستی وحید و عطا، آدرس آنجا را دارد. هرچند یقین داشتم که پیرمرد قطعاً از دیدارمان خوشحال نمیشد.

از آنجایی که طبق شواهد ارتباط خونی شیرین و صفورا شرعی نبود، صفورا از مادرش و مادرش از او ارثی نمی برد و خود شیرین نمی توانست ادعایی بر خون وحید داشته باشد و شاید این بزرگترین نقطه عطف ماجرای قتل بود.

بعد از برملا شدن ماجرای پدر وحید، عملا او را از پرونده کنار گذاشته بودند. پیرمرد دلشکسته بود و میخواست انتقام خون نوه اش را بگیرد. از آنجا که آقای تهرانی مردی محترم بود، شک نداشتم که حرفهای شیرین خامش کرده است و باور ندارد نوه اش چه جانوری بوده است. برای همین سرسختانه الناز را تحت فشار گذاشته بود تا به بخشش قاتل رضایت ندهد. عطا ناراضی نگاهم کرد:

-گفتم بهتره بریم. اومدنمون درست نبود.

حرف عطا تمام نشده بود که در باز شد. به روی عطا لبخندی پیروزمندانه زدم. آقای تهرانی پشت در ایستاده و با چشمهایی شاکی نگاهمان میکرد. چندمرتبه او را در تهران و آخرین بار او را در مراسم عقد وحید و خاطره دیده بودم. سالها بود که همسرش را از دست داده بود و تنها زندگی میکرد. صدای کلفتش سکوت را شکست.

-امرتون!

-سلام آقای تهرانی. من رو به خاطر دارید؟

-علیک. می شناسمت آقا عطا! از شما به من رسیده. پرسیدم امرتون!

-میخوام با الناز حرف بزنم. شنیدم خونه شماست.

به سمتم چرخید.

-عروسم با شما کاری نداره!

آهی کلافه کشیدم. از اینکه میدیدم هنوز هم محمد و وحید را فرزندان خودش می داند دلم برایش سوخت. محبتش ساختگی نبود و از ته قلب برای آنها پدری کرده بود.

Exchange group

-پای مرگ و زندگی درمیونه آقای تهرانی!

-اون وقت که اون دختر نوه من رو کشت، باید به اینجاش فکر میکرد. ما حرفی با شما نداریم.

با استیصال به عطا نگاه کردم.

-باید بریم پیش پلیس . اونا خودشون الناز خانم رو فراخوان میکنند و مجبور میشه حرف بزنه!

-چه حرفی؟!

دلواپسی را در صورت آقای تهرانی دیدم. در دلم به ذکاوت عطا آفرین گفتم. عطا بود که جواب داد:

-الناز خانم درباره قتل چیزهایی میدونه! ایشون بیاد پاسخگو باشه.

-چه چیزهایی؟ این دختر بارداره! جون نداره. چرا دست از سرما بر نمی دارید؟

-ما هم خواهیم همین رو بدونیم. باید با ایشون حرف بزنیم. قبل از اینکه پلیس بیاد سراغش!

به عطا نگاه کردم و اندیشیدم عطا چقدر حرفش را باور دارد؟ آیا واقعا پلیس مثل ما فکر میکرد و به سراغ الناز می آمد؟

پیرمرد با اکراه عقب کشید و راه داد تا وارد شویم. لباسش بو خوش عطر میداد و لباس مشکی تکیده ترش کرده بود.

-در اون مورد حرف نزنید چون علی رغم اینکه مهمون محترمه، از خونه بیرونتون میکنم. این دختر..واقعا جون نداره، نذارید دوباره پاش به کلا نتری باز بشه!

عطا سرش را برایم تکان داد. شانه بالا انداختم و به دنبال آقای تهرانی حیاط پر از درخت را رد کردیم و وارد ساختمان ساده ولی زیبایی شدیم. از تمام ساختمان اصالت و زیبایی معلوم بود.

فرشهای نفیس دست بافت کف پوش سالن بود و دیوار پر بود از تابلوهای دست بافت اذکار و آیه های قرآن. دلم لحظه ای گرفت و اندیشیدیم چرا وحید باید با وجود چنین مردی اینگونه شود؟ آیا خون صفورا یا خون پدر بزرگش حمید او را اینچنین کرده بود؟ پیرمرد تسبیح فیروزه اش را در دست تاب داد و اشاره کرد روی مبلها بنشینیم و خودش از دیدرس مان خارج شد.

کمی بعد از او، زنی پوشیده در چادر رنگی برایمان شربت بهارنارنج آورد. او را می شناختم. خواهر پیرمرد بود. عمه محمد! پدر وحید.

-بفرمایید ما رسم نداریم کسی تشنه از خونه مون بره!

-طاهره خانم!

زن با صدا به عقب برگشت و منظره پشت سرش در دیدرس ما قرارگفت. آقای تهرانی به همراه الناز در ورودی سالن ایستاده بودند. دیدن چهره الناز در این لباس پوشیده برایم جالب بود. آخرین تصویر ذهنیم از او بر میگشت به همان روز نحس و سوله! که تقریباً بی حجاب مقابلم ایستاده بود.

شکم برجسته اش توی چشم میزد. به همراه عطا به احترامشان ایستادیم. الناز با دیدنم به سمتم دوید و صدای اعتراض آقای تهرانی و خواهرش را بلند کرد.

-مراقب باش!

در میان نا باوریم در آغوشم کشید و به گریه افتاد:

-تو... تو خوبی؟ واقعا خوبی؟

وقتی از سالم بودنم مطمئن شد با چشمان خیس عطا را برانداز کرد. از محبتش خجالت کشیدم و فکر کردم باید برای تشکر از او زودتر می دیدمش! شرمنده صورتش را بوسیدم.

-من جونمو مدیونتم. تا آخر عمر مدیونتم!

خجل لبخند زد.

-آقا رو معرفی کن!

-نامزدم عطا!

-خوشوقتم.

دستش را به سمت عطا برد و با سرفه خانم تهرانی خجالت زده عقب کشید:

-ببخشید عادت نکردم

هر سه لبخند زدیم و روی مبلمان نشستیم. حس میکردم یخ آقای تهرانی شکسته است. انگار برخورد الناز او را قانع کرده بود که با دشمن طرف نیست.

-چرا اینجا هستید؟ آقا بزرگ گفت سوال دارید.

نگاهش موقع پرسش ترسان بود.

-پلیس من را می برد؟ شیرین آزاد شده؟

Exchange group

دستش را به دست گرفتم. دیگر مثل قبل لهجه وحشتناکش آزارم نمی‌داد
-نه. خیالت راحت. اون اگر به اعدام محکوم نشه، حتما تا آخر عمرش اون
تو میمونه! تو جات امنه!

نفس راحتی کشید. از گوشه چشم به آقای تهرانی نگاه کرد.

-خوبه؟ هنوز...بی‌هوشه!؟

می دانستم خاطره را میگوید. با توجه به حرفهای خاطره حدس می‌زدم که
واقع یکدیگر را دوست دارند:

-به هوش اومده. برای همین اینجا.

-چی شده؟

-میخوام برام بگی بعد از اینکه اون بسته رو برای من آوردی چی شد؟ اصلا
چرا بسته رو تحویل پلیس ندادید! من یک سری یادداشت از خاطره پیدا
کردم... توش تا حدودی نوشته بود چه بلاهایی سرش اومده بود... اما
اشاره نکرده بود که کی می‌فهمه دختر ابراهیم، پدرمون نیست! و خیلی
چیزای دیگه!

آقای تهرانی که متوجه شد حرف ما درباره قتل نیست و خیال رضایت
گرفتن نداریم، از اتاق بیرون رفت ولی خواهرش ماند. عطا ساکت شربتش
را نوشید و تشکر کرد.

نگاه الناز پریشان بین ما چرخید. حدس اینکه حرف زدن برایش سخت بود،
دشوار نبود. عطا از خانم تهرانی پرسید:

-حاج آقا کجا رفتند؟

-گمونم رفت توی باغچه. قبل از اومدن شما داشت گل ها رو آب می داد.

Exchange group

-پس با اجازه تون من میرم بیرون پیش ایشون.

خانم تهرانی کارش را تایید کرد. با بیرون رفتن عطا، به الناز نگاه دوختم.
ناباور دیدم که قطره اشکی از چشمش چکید.

-من....من چی بگم؟

-هر چی لازمه! بیشتر از همه میخوام از اون چهار پنج ماه بگی!

-من..من نمی خواستم توی کارهای شیرین باشم.

-میدونم!

-شش سال قبل...با آلفرد من را به ایران فرستاد. فارسی خیلی بد حرف
میزدم. مجبورم کردند که زود فارسی یاد بگیرم. من را به خانه شما
فرستاد..تا جاسوسی کنم.

با ناراحتی چشم بستم و گشودم.

-میدونم. مهم نیست عزیزم. میدونم اسیر اون ابلیس بودی. میدونم می
ترسیدی ازش. الان تو زندانه دلیل نداره بترسی. حقیقت رو برامون بگو.

-دو سال قبل، شیرین مرا مجبور کرد که با وحید ازدواج کنم. میخواست
بچه دار شوم. دیگر من به دردش نمی خوردم! به قول خودش زیاد می
دانستم. یک بچه کوچک یا به گفته او صغیر که پدر و مادری نداشت راحت
تر می توانست او را به اموالش برساند. او میخواست بعد از به دنیا آمدن
بچه..من و وحید را بکشد! می دانستم چون زندگی مادر بزرگ، مادر و خاله
ام را بارها شنیده بودم

صدای هین خانم تهرانی یادآوری کرد تنها نیستیم. نگران دستش را فشار
دادم. باید ادامه می داد. خیلی واضح هنوز از حرف زدن می ترسید و

طفره می رفت.

-این ها رو پلیس برامون گفته.

صدایش به زمزمه ای آرام می مانست وقتی گفت :از مردی که همسرم شده بود بدم می آمد.

نگاهم به سمت خانم تهرانی با اخمهای در هم چرخید. واضح بود از اینکه نمی شنید ناراضی است.

-شما میگویید زنباز! وحید اخلاق فاسد داشت. زنباز بود. مقابل چشمهایم با زنان دیگر بود! مرا مقابل چشم شیرین کتک میزد تا او شاد شود. همیشه در وقت مستی میگفت تو را دوست دارد و وقتی به ثروتش رسید با تو ازدواج میکنید.

دستم روی دهانم نشست. خانم تهرانی کمی به ما نزدیکتر نشست.

-این را به خاطره هم گفته بود.

ناباور نگاهش کردم. حس بدی در جانم نشست.

-من هیچ وقت دوستش نداشتم. هیچ وقت!

-اما من.. اطمینان داشت که تو مقصر نبودی! من دوستش نداشتم. پس ناراحت نشد. خاطره هم ناراحت نشد. من از او نفرت داشتم. پس کاری کردم که بچه دار نشوم! شیرین فهمید که جلوگیری کرده ام.

نگاهم روی صورت دردمند الناز و سپس روی صور خانم تهرانی که حالا کاملاً نزدیکمان بود چرخید. صورتش سرخ بود ولی انگار سکوت را ترجیح می داد. دست الناز روی شکم برآمده اش مشت شد و ادامه داد.

-خیلی طول نکشید که فهمیدم وحید هم مثل شیرین قاچاق میکند. از هر دو متنفر بودم و می ترسیدم. از آلفرد هم می ترسیدم.

-چی شد شیرین هم اومد ایران؟ اونم ایران بود دیگه؟

-فروردین سال قبل، شیرین فهمید سرطان دارد و میمیرد. آمد ایران تا زودتر انتقام بگیرد. من را به خاطره نشان داد تا از طریق خاطره به پدرش فشار آزار برساند و...و حتی او را بکشد. می دانست ابراهیم بیمار است و شوک می تواند برایش کشنده باشد.

ناباور پرسیدم:

-یعنی ...توی این مدت...با خاطره توی یک خونه بودی؟ چرا خدمه به پلیس حرفی نزدند؟

-فقط من بودم. آلفرد و شیرین جای دیگر بودند. خدمه هم از شیرین می ترسیدند. همسایه ها هم...هیچ وقت نگذاشتند متوجه من شوند. خانه رفت و آمد زیاد داشت و کسی متوجه من نمیشد.

-خب....برام بگو چی شد؟

-وقتی خاطره را دیدم فهمیدم مثل من از بودن با وحید ناراحت است. ما یکدیگر را دوست داشتیم. مثل دو خواهر نه رقیب... هوو لبخندی غمگین به تلفظ بامزه اش زدم.

-کم کم به کمک هم مدارکی بر علیه آن ها جمع کردیم تا طبق نقشه مان به تو برسانم.

-چرا مدارک رو به پلیس تحویل ندادید؟

-نمی دانستیم آن مدارک دقیقا چیست. خاطره می ترسید که پدرش هم

Exchange group

محکوم شود . و... هر دو از شیرین می ترسیدیم. شما شیرین را شناخت.
بدتر از او آلفرد را! رساندن به تو امن تر بود. خاطره میگفت که زرنگ
هستی و نجاتمان داد.

نگاه ناراضیش نشان می داد چندان با این حرف موافق نیست. حق هم
داشت.

-باید اون اسناد رو مستقیم به من می رسوندی! من خیلی دیر فهمیدم.
خیلی دیر!

-نمی شد! ما می ترسید. می ترسید اسناد به دست شیرین یا وحید بیفتد!
سفر به شمال خیلی راحت تر بود بدون آن اسناد. بعد هم تو را پیدا نکرد.
تو همیشه در خانه بودی. وقت کم داشت. مجبور شدم به آن پسرک اعتماد
کنم.

-چطور اون نوارها رو پیدا کردین؟ از کجا درموردش می دونستید؟
نیم نگاهی به خانم تهرانی انداخت.

-وحید... عاشیق آنها بود. در..مستی گوش میکرد... بارها داستانش را از
زبان خودش شنیده بودیم.
آهم را در سینه خفه کردم.

-توی اون نوارها صدای پدرم بود. با شیرین درباره هویت خاطره بحث
میکرد. ولی خاطره وقتی برای من فیلم گذاشته بود و حتی وقتی توی
دفترش یادداشت نوشته بود، حرفاش نشون میداد که نمی دونه پدرش
ابراهیم نیست!

-ما اول اسناد را جمع و مخفی کردیم. بعد خاطره تصمیم گرفت که برای
با کاست پیام بفرستد. می گفت یک نشانه است و بیشتر اعتماد میکنی!

Exchange group

میگفت شخص دیگری هم با دیدن کاستها کنجکاو نمی شود. آنها بی خطر بودند چون ما هم گاهی با وحید به آن ها گوش می دادیم. وقتی کاست ها گم شد، وحید ناراحت بود ولی به ما مشکوک نشد!

-خاطره کی فهمید دختر ابراهیم نیست؟

-همان روزها بود. موقع بحث پدرش با شیرین. بعد از آن خاطره دیگر نچنگید. انگار...انگار..چیز شد...بدون....

-انگیزه!

-آره!

-بعدش..بعدش چی شد؟

- ما چند ماه منتظر بود تا کسی نجاتمان بدهد که من خبردار شدم حامله ام. وحید معتاد شده بود. شیرین ناراضی بود. به او احمق میگفت. بارداری من خوشحالش کرد. یک روز از صحبتهایش با آلف فهمیدم با تولد بچه...وحید را میکشد!

صدای هین خانم تهرانی مجدد بلند شد. حالا کنارمان نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت. حدس میزدم از کارهای وحید دلخون است که صدای اعتراضش نسبت به حرفهای الناز درنیامده است.

-بعدش چی شد؟ چی شد...وحید..مرد!

الناز به خانم تهرانی نگاه کرد.

-من را بیرون میکنید؟

خانم تهرانی با دست اشکهایش را پاک کرد:

-نه عزیزم. چرا بیرون کنیم. من همیشه از وحید و کارهایش شاکی بودم. اما

Exchange group

از پس برادرم بر نمیام! اون با اینکه میدونه وحید آدم خوبی نبوده، اما
میگه حق زندگی داشته و نباید کشته میشده! شاید آدم خوبی میشد!
الناز ناراحت سرش را تکان داد. شک نداشتم برخلاف بد فارسی حرف
زدنش، هم او و هم برادرش به خوبی فارسی می فهمند.
-ادامه بده الناز جان.

-چند ماه گذشت و از تو خبری نشد. خاطره اجازه خروج نداشت ولی من
داشتم. شیرین به من شک نداشت. من با خاطره نقشه کشید. میخواست
فرار کنیم. دوستش فاطمه در یزد کمکمان میکرد.
با ناراحتی نگاهش کردم. فاطمه را کم می شناختم یکی از شاگردهای زرنگ
کلاسشان بود. دختر شیطان و در عین حال محبوب و درسخوان! دوستی
او خاطره از عجایب بود. چراکه خاطره اهل دوستی نبود.
-چرا زودتر فرار نکردید؟

- چرا زودتر فرار نکردین؟

- نشد. طول کشید تا توانستم با دوستش تماس بگیرم. اول اعتماد نکرد!
وقتی خاطره... مطمئن شد که ابراهیم... پدرش نیست... با فاطمه تماس
گرفت و او راضی شد.

- پس... خاطره خیلی هم نمیخواست فرار کنه؟
سر بالا انداخت که نه.

- از جان پدرش و تو ترسید!

الناز به گریه افتاد:

Exchange group

- اما ما باید فرار می کرد. هیچ کس به داد ما نمی راسید. وحید مست می کرد... کتک می زد... قاچاق می کرد.

خانم تهرانی استغفرالهی گفت و ایستاد.

- می رام توی حیاط!

به او حق دادم که تحمل نکند. حال خودم هم بد بود. با دور شدن خانم تهرانی ادامه داد:

- فرار ما با هم سخت بود. من می توانست خاطره نه! خاطره دوست بود... یک خواهر! خاطره همیشه مراقب داشت... سخت بود... مدت ها برنامه ریختیم... شکست مساوی با مرگ بود.

نبودن خانم تهرانی باعث شد راحت از آن شب بگویم.

- اون شب چی شد، الناز؟ من برای این انجام باید بفهمم وحید چرا مرده. فکر می کردم توی اون چند ماه اتفاقی افتاده... اما الان... من... من می ترسم... تو می دونی اون شب چی شد؟ آره؟ تو می گی که توی اون خونه زندگی می کردی اما نه همسایه ها ازت حرف زدند و نه خدمت کارها! چرا خاطره همه رو بیرون کرد؟ تو چرا بیرون رفتی؟

- من... آن شب با خاطره بودم! در خانه!

- چی ناباورم در اتاق پیچید. نگاه الناز ترسیده بود.

- تو... تو اون جا بودی؟! دیدی... دیدی کی وحید رو کشت؟

اشک از چشمش چکید.

- اون روز... ما می خواست فرار کرد. خدمت کارها را بیرون کرد. آن ها اطاعت کرد چون شیرین بعضی وقت ها دستور می داد خدمت کارها بیرون

Exchange group

بروند. وقتی با کسی در خانه‌ی وحید قرار داشت؛ اما قبل از آن کسی می‌آهد مراقب خاطره باشد. من به خدمت‌کارها گفتم من مراقب خاطره هست!

همه می‌دانستند برای شیرین مهم هستم پس حرفم را قبول کردند. دفعه‌ی قبل که خاطره برای بردن اسناد از خانه بیرون رفت، همین‌گونه او را فراری دادم. البته خاطره آن روز مراقب داشت ولی من سرگرمش کردم. شیرین بعد از آن به من مشکوک شد و دیگر اجازه نداد موقع مهمانی در خانه باشم.

اما خدمه از آن خبر نداشتند. پس خانه خالی شد. دوربین‌ها هم شب قبل از کار افتاده بود. وحید می‌دانست اما آن‌قدر مست بود که توجه نکرد. ما اگر به شیرین می‌گفتیم، برنامه‌ی آن روزمان به هم می‌خورد و معلوم نبود کی بتوانیم همه چیز را برای فرار آماده کنیم.

فردین قبلاً مشابه حرف الناز گفته بود که شرکت مسئول دوربین‌ها ادعا کرده است که شب قبل از حادثه، دوربین‌ها خراب شده‌اند. پلیس فکر می‌کرد خراب شدن دوربین‌ها عمدی است ولی حرف‌های الناز عکسش را ثابت می‌کرد. دلم کمی آرام گرفته بود. الناز با من صادق بود.

- پس چرا فرار نکردین؟ چرا وحید کشته شد؟ خاطره... خاطره اون رو کشت؟

دست‌های لرزانش را مشت کرد. آرام آرام می‌گریست.

- حال خاطره بد شد... می‌دانستیم... حامله است! هر دو مطمئن بودیم که اگر شیرین بفهمد خاطره را نابود می‌کند.

- خدای من! اما خاطره توی زندان علامت نداشت.

- قبل از آن روز هم نداشت. شیری که صبح خورد... حالش را بد کرد. توی تخت خوابیده بود. استفراغ می کرد. وحید آمد. برعکس شب قبل هوشیار بود و با دیدن حال خاطره حدس زد باردار است.

دل نگران از حرف هایی که قرار بود بشنوم نگاهش کردم:

- بعد چی شد؟

- وحید خاطره را زد! می خواست بچه را نابود کند. خاطره آن قدر بد حال بود که حتی نتوانست از خودش دفاعی بکند. نتوانست کاری کرد. وحید مواد مصرف کرده و قوی بود. پشت وحید را گرفتم جلوتر نرود اما محکم پرتابم کرد. زمین خوردم و کمرم تیر کشید و فکر می کردم این بچه ی منحوس از بین رفته است. دیگر نتوانستم به خاطره کمک کنم چون درد داشتم.

هر دو به هق هق افتاده بودیم. دیگر از شنیدن می ترسیدم. دلم می خواست الناز ساکت شود.

- وحید به سمت خاطره رفت. خاطره فریاد زد جلو نرود وگرنه او را با چاقو می زنند. اما وحید گوش نداد. گلدان روی کنسول تخت را به سمت خاطره پرتاب کرد. خاطره جیغ کشید و باز فریاد زد جلو نرود. هر دو می دانستیم وحید او را خواهد کشت.

- چرا می گی... وحید خاطره رو می کشت؟

- چون چاقو داشت. همیشه با او بود. چاقو را کشیده و آماده ی ضربه بود. دست خاطره را پیچاند... صدای شکستنش را شنیدم. می خواست به خاطره ضربه بزند که... خاطره... خاطره چاقویی را که همیشه کنارش

داشت وسط سینه‌ی وحید فروکرد.

حالم بد بود. "نه"ی خفه‌ام در اتاق پیچید.

- اما... اما کسی به فردین نگفته که یک چاقو تو دست وحید بوده!

- حتما... شیرین... برداشته!

- شیرین؟! مگه شیرین اون‌جا بود؟

سرش را تکان داد.

- صبح زود رسید. وحید تازه مرده بود. خاطره از وحشت... در انبار پنهان شد. من هم در اتاقم گریه می‌کرد. آلفرد خاطره را پیدا کرد. خاطره هنوز در دستش چاقو بود. لباسش خون داشت. شیرین فهمید... خاطره شوک داشت و حرف نمی‌زد. او را همان‌جا بالای سر وحید گذاشتند. از خدمت‌کاری که تازه آمده بود، خواستند به پلیس خبر دهد. بعد من را با آلفرد بیرون کرد.

چشم‌هایم را بستم. اشک مثل باران از چشم‌هایم می‌بارید.

- این‌ها دروغه... دروغه!

الناز فقط با بغض نگاهم کرد. دیوانه شده بودم حرف‌های الناز در سرم پیچ‌و‌تاب می‌خورد. چه خوب که دفتر را به دست پلیس نداده بودم وگرنه ممکن بود بگویند خاطره از قبل برای کشتن وحید برنامه داشته است.

ناگهان چیزی از ذهنم گذشت و هوشیارم کرد. الناز می‌گفت وحید چاقو به دست داشت! تا آنجا که دانش اندکم اجازه می‌داد می‌دانستم این قتل دفاع از خود است! به سمت الناز چرخیدم. دست‌هایش را که سرد شده بود

فشردم و او را متوجه خودم کردم.

- اما این قتل، دفاع از خود بوده! الناز تو باید با پلیس حرف بزنی! خاطره حرف نمی‌زانه... دوست نداره زنده بمونه! ما باید نجاتش بدیم با هم. اگر ثابت بشه از خودش دفاع کرده، نجات پیدا می‌کنه.

الناز میان گریه ناباور خندید:

- راست می‌گویی؟ خاطره نمرده؟

- نمی‌دونم... نمی‌دونم. حدس می‌زنم. اگر اینطور بشه تو هم مجبور نیستی از قاتل بگذری، چون اصلاً قتلی در کار نبوده! قصاصی در کار نیست.

- وقتی وحید افتاد... ما ترسیده بودیم... خاطره نمی‌خواست بکشد... ترسیده بود... وحید داشت او را می‌کشت.

- آره! همینه... فهمیدم... همینه... باید بریم پیش پلیس... این شیرین هم باید جواب پس بده که چرا مدارک جرم رو برداشته... خدا کنه بتونیم ثابت کنیم... خدا کنه... فکر کنم بشه از خدمت‌کارها کمک گرفت... اون‌هام حرف نزدن پس مجرم.

با شادمانی ایستادیم. انگار نسیم خنکی وزیده و تمام غم‌هایم را برده بود:

- کاش خاطره حرف می‌زد! کاش می‌گفت چرا بعدش حرفی نزده! حتی اگر قاتل بود باید حرف می‌زد و از کارهای شیرین می‌گفت. کاش این قدر از اون زن نمی‌ترسید!

- تو شیرین را شناخت... شیرین جنایت‌کار است. شیرین همه را تهدید کرد. خاطره را تهدید کرد که اگر حرفی از قاچاق بزند، ابراهیم و مرسته و تو را می‌کشد. با این حال شیرین فرار کرد تا اگر خاطره حرف بزند پیدایش

Exchange group

نکنند... اما... خاطره لال شد و حرف نزد! ما برگشتیم و شیرین برای خاطره در زندان پیغام فرستاد و باز هم تهدیدش کرد.

- یعنی... یعنی شیرین بازم خاطره رو تهدید می‌کرد؟

تایید الناز با ورود مردها و خانم تهرانی به اتاق هم‌زمان شد. چهره‌ی آقای تهرانی در هم بود. شک نداشتم عطا با او حرف زده است. به سمت عطا رفتم:

- عطا... الناز می‌گه قتل دفاع از خود بوده... اون شب توی ساختمون بوده... شیرین دروغ گفته... باید بریم پیش پلیس.

آقای تهرانی ناراحت نگاهمان کرد. دستش لرزید و تسبیح روی زمین افتاد. غمگین خم شدم و تسبیح را به دستش دادم. در صورتش نگاه کردم و گفتم:

- پای خون یک بی‌گناه وسطه حاج آقا... به همون خدایی که دور خونه‌ش چرخیدید، خاطره بی‌گناهه!

چشم‌هایش را بست و به الناز نگاه کرد.

- باهاشون برو، دخترم!

روبروی در آرایشگاه ایستاده و مستاصل به فرانک که مامور عذابم شده بود نگاه می‌کردم.

- شما واقعا برای آدم اعصاب نمی‌ذارید.

مرا به سمت در هل داد و خندید.

- برو تو، عروس خانم! قرار نیست عطای بدبخت رو امشب دق بدیم.

Exchange group

حرف‌هایم را با ادا تکرار کرد:

- من آرایشگاه نمی‌رام! خودم یک پا آرایش‌گرم... هههه... خندیدیم. خیلی خری که فکر کردی قبول می‌کنیم!

- فرانک! قرار ما این نیست. یک عروسی ساده است. بیش‌تر مهمونی! خود عطا قبول کرده. هنوز سال بابام نشده... دست بردار تو رو خدا!

- هیشش... یعنی خفه!

- بی‌تربیت!

زنگ در را زد. خیلی زود به رویمان باز شد. برایم زبان درآورد و به داخل سالن آرایشگاه هلم داد.

- بعد از عروسی به زهره خانم چی می‌گی؟ مامان؟

متعجب نگاهش کردم. هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم. در پنج‌شش ماه گذشته، او همچنان خاله بود و من همچنان دخترم! لبخندی روی صورتش پخش شد:

- می‌دونی با آقا مسعود و زهره خانم چند تا بابا و مامان پیدا می‌کنی؟!

تازه منظورش را متوجه شدم. هر دو خندیدیم. خندیدنی که دوام نداشت. مادرها و پدرهای من درخاک خوابیده بودند. با غم لبخند زدم.

- مامان و بابا گفتن برای من شگون نداره. اگر از خاله و عمو ناراحت می‌شن بهشون می‌گم زهره جون و آقا مسعود.

برایم چشم چپ کرد.

- اون‌ها هم می‌دارن! چه حرف‌ها!

لبخندی به رویش پاشیدم. می‌دانستم حق با اوست. دلم اما بهانه می‌گرفت. چشم‌های فرانک علی‌رغم بازیگوشی‌ها و حرف‌هایش غم داشت می‌دانستم که دلش پیش مادرش است.

بعد از حکم میترا و اعلام زمان حبس طولانی مدتش، رابطه‌ی دایی و زن‌دایی بدتر شده و فروزان به همراه خواهرش در رشت ماندگار شده بود.

- بقیه چرا نیومدن؟

قیافه‌اش را چپ کرد:

- چیه؟ من رو قبول نداری؟

قبولش داشتم ولی می‌دانستم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه دارند. او را در آغوشم فشار دادم.

- خوشحالم این‌جایی، فرانک! خوشحالم برای عروسیم خودت رو رسوندی.

با بی‌خیالی ظاهری شانه بالا انداخت:

- هندی‌ش نکن بابا... باید می‌اومدم! یه عاطفه که بیش‌تر نداریم... ماما با بابا قهره به من چه!

دوباره در آغوشم فشارش دادم. خندید و عقبم زد:

- زن‌دایی نمی‌خواه آشتی کنه؟

شانه بالا انداخت.

- ولشون کن... این دو تا پیش هم که هستن دایم دعواست... بذار یک مدت هر دو تنها باشن بلکه قدر هم رو بدونن! ماما می‌گه برای این رفته از

Exchange group

خونه که بابا لقمه‌ی حروم سر سفره‌اش گذاشته اما هم من، هم فردین و هم بابا می‌دونیم داره بهونه می‌آره! میترا که افتاده زندان، شوهرخاله‌ام پاش رو کرده تو یه کفش که تقصیر خاله‌ی بیچاره است و داره طلاقش می‌ده و از خونه انداختنش بیرون! مامانم برای تنها نمودن خواهرش پیچیده به پاچه‌ی بابای بدبخت من! یکی نیست بگه بابای ما رو خدا زده... تو دیگه نزن!

پشت سرش زدم:

- درست حرف بزن، بچه!

برایم ادا آمد.

- آخ، نمی‌دونی از اینکه فردین راحت شده چه حس خوبی دارم! دختره‌ی احمق... این قدر می‌خواست از ایران بره که خودش رو غرق این فرقه‌ی شیطان‌پارستی مسخره کرد!

چوبش رو خاله‌ی بدبخت خورد. هرچند حقشه... اون روزی که همین مامانم حرص می‌خورد که دختر بدبختشون رو این قدر محدود نکنن و این قدر به پسرها میدون ندن که خواهرشون رو اذیت کنن، فکر اینجا رو می‌کرد! فاجعه رخ داده و هیچ کس کاری نمی‌تونه بکنه. ما هم شدیم این وسط جورکش!

- بابا و مامانت آشتی می‌کنن، فرانک! شک نکن.

- می‌دونم... اما... زندگی ما دیگه زندگی پیشو نیست. اون از فردین احمق که افتاده دنبال خاطره و حرف تو سرش نمی‌راه که خاطره اون روزهاش هم همچین تحفه‌ای نبود چه برسه به حالا که اسقاطی شده... اونم از مامان و بابام! بابا که بعد از بیکار شدنش اخلاق نداره، مامانم که قهر کرده و رفته.

Exchange group

بازویش را نوازش کردم و در گوشش هیش کشیدم وارد سالن شده و توجه آرایشگرها را جلب کرده بودیم.

به سمانه، آرایشگر مرسده، لبخند زدم. بودنمان در این جا ثابت می کرد که همه شان با هم دست یه یلکی کرده بودند. نوبت گرفتن از این آرایشگاه سخت بود و این یعنی مرسده با آنها هم دست شده است. سمانه به یله و چه چه کنان به استقبالمان آمد. خدا به داد من برسد که به این زن بفهمانم آرایشی ساده می خواهم.

مراسم شلوغ نبود. نخواستہ بودم که شلوغ باشد. به سال بابا نرسیده بودیم. علاوه بر آن، خانواده ی ما روزهای سختی را پشت سر گذاشته بود. اگر اصرارهای عطا و خانواده اش و بعد پیگیری مرسده و آقا جان نبود تن به ازدواج نمی دادم. هرچند وجود عطا برایم نعمت بود و از همین حالا دل بی حیایم برای همیشه داشتن و همیشه دیدنش غنچ می رافت. بعد از حساب راسی و آزاد شدن مقداری از سرمایه که در قاچاق دخیل نبود، حالا دیگر آدم های چندان پولداری به شمار نمی رفتیم. به خصوص که به کمک آقا مسعود، بیش تر اموال سراج به مالک حقیقی اش، دختر کوچک الناز رسیده بود.

دختری که سه ماه قبل به دنیا آمد و "آرام" نام گرفت تا آرامش زندگی مادرش شود! به کمک آقا مسعود، دخترک فامیلی حقیقی اش را گرفت. آرام سراج قرار بود بعد از عروسی من و عطا، به همراه مادرش از ایران خارج شود.

دایی با پسرعموی مامان مهری حرف زده و قرار بود آنها الناز را حمایت کنند. دلم برایش از همین حالا تنگ بود ولی الناز آدم زندگی کردن میان ما نبود.

پدر بزرگ وحید علی را غم تلاش‌هایش نتوانست او را راضی به ماندن کند و عاقبت با قول آن که الناز، گاهی با آرام به ایران بیاید رضایت به رفتنشان داد. شیرین باید زنده می‌ماند و می‌دید که حق می‌تواند بدون خون‌ریزی به حق‌دار واقعی‌اش برسد! کافی بود کمی جوان‌ترد باشی!

من، الناز و آرام کوچک تنها بازماندگان سراج بودیم! بازماندگانی که هر سه از سراج بودن آسیب زیادی دیده بودیم. دعا می‌کردم الناز بتواند دخترش را در آرامش بزرگ کند، آرامشی حقیقی، به‌دور از طمع، نفرت و گناه!

من سهمم را از سراج بودن، به خاطره بخشیده بودم. مرسته هم جز مهریه اش، از اموال اندک مانده، چیزی طلب نکرد. این بود که ما عملاً با اموال باقی مانده از بابا رسول زندگی می‌کردیم.

زندگی ما دیگر اشرافیت سابق را نداشت ولی پر بود از آرامش. این میان تنها کسی که زندگی‌اش از این تغییرات آسیب زیاد دید، دایی آتیلا بود.

دایی مدت‌ها درگیر پرونده قاچاق و حسابرسی‌ها بود. مستقیم در قاچاق دست نداشت و همه چیز دور از چشمانش و زیر نظر بابا ابراهیم رخ داده بود، اما باز هم باید جوابگوی خیلی از مسایل می‌بود. همین او را عصبی و بدخلق کرده بود.

بی‌کار شده و بخش اعظم درآمدش را از دست داده بود. می‌دانستم به خاطر علم و دانش‌اش دیر یا زود باز هم مشغول به کار میشود، اما طول می‌کشید.

فرانک دستم را کشید و با شوخی و خنده، مرا روی صندلی مخصوص نشاند. آهی کشیدم و ناگزیر روی صندلی نشستم. مهمانی ما، کوچک بود، اقوام زیادی نداشتیم که در شادی ما شریک شوند. دوستانمان هم همه بعد

Exchange group

از رسوایی ماجرای قاچاق رهایمان کرده و رفته بودند. ما مانده بودیم و خانواده کوچکمان! در عوض عطا، خانواده شلوغ و بزرگی داشت.

مرد مهربانم، برای اینکه من کمتر آزار ببینم، همه را دعوت نگرفته بود و تنها اقوام نزدیکش دعوت بودند. بهانه‌ها، برای این جشن کوچک نرسیدن به سالگرد بابا ابراهیم بود.

قرار بود جشن در خانه برگزار شود. بعد از فروخته شدن عمارت سراج، مرسله نیز خانه‌ی تهران را که به نامش بود فروخته و در خانه‌ای کوچک‌تر، نزدیک به خانه‌ی آقا جان ساکن شده بود. خانه‌ای با حیاطی نسبتاً بزرگ؛ آن قدر که بشود در حیاطش ریسه بست و در آن جشن گرفت.

مهمان‌های اندکمان در همان حیاط جا می‌شدند. برای همین روی پوششم حساس بودم! خانواده‌ی عطا مقید بودند و من اعتقادشان را دوست داشتم. اعتقادی که از سر آگاهی می‌آمد نه مثل خانواده‌ی میترا از سر جبر و ترس!

از آنجا که لباس موردپسندم را نیافته بودم، تصمیم داشتم کت‌ودامن بپوشم. هرچند عطا، زهره خانم و حتی خاله مرسله راضی نبودند. شک نداشتم برای لباسم نیز برنامه‌ای دارند. این از لبخندها و حرف‌های درگوشی فرانک و آرایشگر پیدا بود.

خودم را به دست آرایشگر سپردم و چشم‌هایم را بستم. تصمیم گرفتم یک امروز دلم را به جریان خوش زندگی‌ام وصل کنم. به چشم‌های چراغان عطا وقتی یک هفته پیش با خاله مرسله حرف‌هایشان را زدند و عاقبت به خواسته‌اش رسید، فکر کردم.

به خنده‌های صفا و نکات ریزی که به الناز یاد می‌داد و پیشرفت قابل توجه الناز در زبان آموزی‌اش در این چند ماه!

Exchange group

به بازی کردن عطا با کودک چندروزه و نگاه پر آرزو و معنادار زهره خانم.
به نگاه‌های براق و خوشحال دایی، آقا جان و حتی مرسده بعد از چند ماه!
نزدیک یک سال قبل، با قتل وحید زندگی به ظاهر آراممان دچار طوفان شد
و سلسله حوادث یکی پس از دیگری بر سرمان فرود آمد. از آن روز آرامش
راه خانه‌ی ما را گم کرد. خوشحال بودم که حالا لبخند بر لبان فامیل
نزدیکم نشسته است.

مرگ مامان‌مهری و بعد از آن مرگ بابا ابراهیم آشیانه‌مان را بر باد داد. برم
لا شدن رازهای مگوی گذشته و حال، حال دلمان را بد کرد اما درنهایت
سختی‌ها و غم‌ها، دل‌هایمان را به هم نزدیک کرد و به ما آموخت که
حقیقت گرچه تلخ است و گاهی ظاهری ناخوشایند دارد، همیشه بهترین کار
است و اعتماد به یکدیگر بزرگ‌ترین اصل در یک خانواده.

مصیبت‌های زندگی‌ام خیلی چیزها را از من گرفت ولی در عوض عطا را به
من بخشید. عطایی که در تمام روزهای گذشته، جز آرامش برای من چیزی
نداشت. همدلی‌هایش، همراهی‌هایش و عشقی که ثابت کرد ماندگار است.

بعد از دادگاه خاطره، زیر پر و بال من و خاله مرسده را گرفت و نگذاشت
تنها بمانیم. پایه‌پای فردین برای خاطره و بعد الناز تلاش کرد. حتی خبر
مرگ شیرین در زندان در اثر بیماری و قبل از اجرای حکم را او برایمان
آورد! خبر قصاص آلفرد را! شیرین بدبخت نه یک‌باره و توسط طناب دار که
ذره‌ذره توسط بیماری، در تنهایی و در پشت میله‌های زندان جان سپرد.

زنی که آغوشش را از فرزندش دریغ کرد و برای هوس‌ها و امیالش فرزند
بی‌گناه را راهی دنیا کرد لایق مرگی دردناک‌تر بود.

زنی که به دخترش رحم نکرد و او را کشت باید بارها ذره‌ذره جان می‌داد.
شیرین تنها به جرم آگاهی صفورا از کارها و جنایاتش و از ترس آنکه

عاقبت او را لو بدهد، او را کشته بود و خوشحال بودم که به یک پاره جانم
گرفته نشد و ذره ذره جان داد.

صدای فرانک رشته افکارم را پاره کرد:

-سمانه جون ببینم می‌تونی یک کاری کنه داماد امشب از خوشی غش کنه!
یک آرایش توپ می‌خوایم! عروسمون چند ساله به خودش نرسیده، داماد
قیافه خوشگل کرده‌اش یادش نیست. از اون جهت میگم.

صدای خنده همه بلند شد و من با فکر به عطا لب گزیدم. دوست داشتم
واکنشش را بعد از دیدن آرایشم ببینم. دلم غنچ میزد که بدانم حالا که
از آن | هم میشویم، نسبت به آرایش من چه واکنشی نشان می‌دهد.

فکر عطا و نگاه مهربانش در ذهنم پررنگ شد. عاشق او و خانواده‌اش
بودم. زهره خانم سعی می‌کرد کاری کند که غم در چهره ام ننشیند. عاشق
او و آقا مسعودی بودم که این روزهای سخت تنهایمان نگذاشته بودند.

عطای بی‌ثواب دست مایه سرگرمی و شوخی‌های زهره خانم شده بود.
دیروز بعد از اتمام عقد موقتمان، وقتی مادرش او را از من دور کرده بود،
به او خندیده بودم خنده‌ای مرا که دید، برایم خط و نشان کشیده و امشب
را به من یادآوری کرده بود! لبخندی بزرگ روی صورتم جا خوش کرد.
صدای خنده‌ای آرایشگر بلند شد:

- عروس خوشگله به چی فکر می‌کنی که گل از گلت شکفته؟

به روی چشم‌های میشی و آرایش کرده‌اش چشم گشودم. دلم برای دیدن
آبی چشمان خاطره، تنگ بود.

- به نعمت‌های خدا!

Exchange group

سمانه برای آرایشگرش چشمک زد:

- شوهر هم نعمته دیگه!

و هر دو زیر خنده زدند. لبخندم عمق گرفت. از آن سر سالن، فرانک تقریباً فریاد زد:

- شوهر این خنده نداره! خدای جذبه است. وقتی می بینیش بیش تر دلت می خواد فرار کنی... هرچند بد تیکه ایه لامصب! ای که الهی کوفتش بشی!

صدای اعتراض در میان خنده هایشان گم شد. سه ساعتی زیر دست آرایشگر جان کردم. خسته بودم و دلم می خواست موهای شنیون بده و براق فرانک را تک پله تک بکنم!

وقتی آرایگشرم اجازه داد که مقابل آینه بایستم، مات ماندم. صورت آرایش کرده ام با همیشه فرق می کرد. حس می کردم بزرگ شده ام. از آرایش تند گذشته خبری نبود. چهره ام بعد از مدت ها باز شده و چشم هایم خوش دالت نشان می داد. الحق که آرایشگر مرسده کارش را بلد بود.

نگاهم سمت فرانک چرخید. تایید نگاهش را دوست داشتم. در آرایش زیباش خیره کننده دیده می شد و شک نداشتم امشب باز هم دایی باید خواستگار جواب کند!

فرانک سرخوش نزدیکم ایستاد.

- سمانه جون، آرایش آخر رو نگه دار! دارن لباسش رو می آرن.

سمانه لبخندی زد و راضی از ما دور شد.

- خداخیرت بده! حیقم بود که با این آرایش کت و دامن بپوشه! اخم کردم.

- قرارمون این نبود!

سرخوش لباسش را مرتب کرد. برای امشب یک ماکسی بلند مشکی تهیه کرده بود.

- به من چه... به خود مرسته خانم بگو! همین قدر که راهی تالارت نمی‌کنند خدا رو شکر کن. خدا رو شکر خونه اون قدری بزرگ و خوشگل هست آبرو داری کنه!

بعد صورتش را برایم کج کرد و ادا آمد: جشن کوچیک... بدون تالار... بدون لباس... بدون کوفت... بدون زهرمار!

لب گزیدم و او با ناز آبرو بالا انداخت. خیلی طول نکشید که صدای زنگ آرایشگاه بلند شد و بعد از آن مرسته، الناز و زهره خانم با کل و جیغ وارد سالن شدند. چشم‌های مرسته وقتی در آغوشم کشید پر از اشک بود:

- جای مارال، جای ریحانه و جای ابراهیم و رسول خالیه. ماه شدی، خاله! بغضم را پس زدم و در آغوشش فرورفتم. صورتم را بوسید. نگاهم به نگاه زهره خانم گره خورد. نگاهش خندان بود و خجالت زده‌ام می‌کرد.

- مبارکت باشه، دخترم! اما... فکر کنم همچین آرایشست نقص داره ها! سمانه تند و سریع جلو آمد.

- منتظر لباسش بودیم تا کامل بشه! زهره خانم خندید.

- اول غذا! دخترم گرسنه است.

این را گفت و ظرف غذا را روبرویم گذاشت. الناز و خاله کمک کردند و به آرایشگرها و خدمه‌ی آرایشگاه نیز غذا دادند.

دلم از این همه خوش‌فکری غنج زد. غذا با حضور آن‌ها و سروصدای الناز و فرانک با شادی خورده شد. الناز دخترش را برای امشب به دست امین‌ترین فردی که می‌شناخت سپرده بود. به دست پدر بزرگ وحید.

غذا که تمام شد. خاله با کاوری در دست به سمتم آمد و مرا به اتاق لباس کشاند.

- خاله!

- فکرش رو هم نکن بذارم اون کت و دامن رو بپوشی. به عطا هم گفتم فکر لباس نکنه!

ناباور نگاهش کردم.

-درسته از اسب افتادیم، ولی از اصل که نیفتادیم. خانواده عطا همه ثروتمندند. من دخترمو با آبرو شوهر میدم.

اشک در چشمم حلقه زد.

-خاله..

-کم مزون تو شهر نبود اما... بابات... همون روزهایی که حرف شما بود... سفارش لباس رو داده بود!

با غم به لباس داخل دستش نگاه کردم. نام بابا ابراهیم کافی بود تا اشک به چشمانم بنشانند. از فکرش قلبم مالا مال از اندوه شد.

- نمی‌شه خاله! مهمونی مختلطه!

برایم اخم کرد و کاور را گشود. لباسی را که بیرون کشید باعث تعجب و

Exchange group

تحسینم شد. پیراهنی سفید رنگ، بلند با یقه‌ی ایستاده بود. ساده و بدون هیچ تزیین اضافه‌ای.

من را یاد لباس‌هایی می‌انداخت که گاهی با دخترها در تن عروس‌های محجبه خارجی می‌دیدیم. جنسش نرم و لطیف بود و حریری زیبا روی کمرش تاب می‌خورد. از کمر تا پایین دامن در مسیر حریر گل‌های ریزی کار کرده بودند.

شالی از جنس لباس به دستم داد. بغض آب شد و از چشمانم فروچکید:

- ابراهیم می‌دونست داره با چه خانواده‌ای وصلت می‌کنه! من هم می‌دونم!

حرفش نشان داد که دلگیر شده است. اشکم را پاک کرد و کمک کرد تا لباس را به تن کنم. لباس چنان به تنم نشست که اشک شوق بر چشم‌هایم نشاند.

حس می‌کردم بابا ابراهیم بغلم کرده است. مرسته با انگشت اشکش را گرفت و از اتاق لباس بیرون رفت. از اتاق که بیرون رفتم، برق رضایت در صورت زهره خانم و فرانک نشست.

سمانه با رضایت مرا روی صندلی نشاند. آرایش تکمیلی‌ام یک ساعتی وقت گرفت و در این فاصله، مرسته و زهره خانم نیز زیر دست آرایشگر نشستند.

بعد از اتمام کار، دیدنی شده بودم. زهره خانم با رضایت کل کشید، مبلغی دور سرم تاب داد و به عنوان پاداش به دست آرایشگرم داد. شال را با احتیاط بر سرم انداختند تا آرایش موهایم برهم نریزد. زهره خانم به خارج از آرایشگاه هدایت‌م کرد.

- عطا خبر نداشت اومدی آرایشگاه! بریم... می‌خوام پسر رو سورپرایز

Exchange group

کنم!

این را گفت و چادری حریر بر سرم انداخت. به لحنش لبخند زدم. فرانک کنارم ایستاد و با لودگی سرش را نزدیک صورتم کرد.

- نمی‌شه من برای صفا صبر کنم... این مادرشوهرت گوله نمکه به خدا! کی دیگه چادر سر عروس می‌کنه؟

به همراه او خندیدم. چادر آن قدر سبک بود که برایش شکایتی نداشته باشم. با خارج شدنم از آرایشگاه، چشمم به عطایی افتاد پوشیده در کت و شلواری سیاه رنگ که قامتش را بلندتر نشان می‌داد.

دلم از دیدن جعد موهایش به تب و تاب افتاد. نگاهش ناباور روی من چرخید. من می‌توانستم نگاهش کنم ولی مسیر دید او را چادر مسدود کرده بود.

دلم از خوشی این غافلگیری غنچ زد.

- مامان؟ گفتی پیام دنبال شما!

زهره خانم تابی به سرش داد و چادرش را سفت کرد.

- الان مگه اومدی دنبال کیا؟ دنبال ما اومدی دیگه... نمی‌گی عجب مادرشوهری رفت آرایشگاه عروسش رو نبرد؟! راه بیفت، پسرا همه دارن زنت رو دید می‌زنن. یادتم باشه توی ماشین نگاه کردن نداریم. دیروز خطبه‌ی موقت باطل شده و محرمش نیستی!

عطا نچی کشیده گفت و زهره خانم سرخوش او را به داخل ماشین هل داد. ماشینی که قرار بود شب، ما را به خانه‌ی عشقمان ببرد، ساده با گل‌های

ریز آبی و سفید تزیین شده بود که میانشان گل های کوچک رز قرمز
کارکرده بودند.

با خجالت زیر نگاه داغ و پر از حس عطا داخل ماشین نشستم. فرانک
سرش را داخل ماشین کرد:

-شب با دوستم هماهنگ کردم برای عکاسی بیاد خونه! مواظب آرایشش تا
اون موقع باش آقا عطا!

از خجالت لب گزیدم و عطا خندان نگاهم کرد. زهره خانم که صدای فرانک
را شنیده بود، ابرویی برای عطا بالا انداخت و فرانک را عقب کشید. الناز و
مرسده در یک ماشین و زهره خانم به همراه فرانک در ماشین دیگر
نشستند.

- فکر کنم مامانت برای فرانک خواب دیده... وگرنه با خاله مرسده می رفت!
سکوتش باعث شد به سمتش بچرخم.

- چرا ساکتی؟

- دارم فکر می کنم از کی قرار گذاشتیم همدیگه رو دور بزنیم!
لبخند زدم.

- دورت نزد، عطا! منم دور زدن. صبح کله ی سحر فرانک از خواب بیدارم
کرد و گفت باهاش برم تا درمونگاه چون دلش درد می کنه! ترسیده باهاش
بیرون اومدم و سر از اینجا درآوردم. نقشه ی همه بشون با همه. من
بی تقصیرم.

لبخند روی لبش پخش شد و ابرویش بالا پرید:

-بگو ببینم خوشگل شدی که بهشون بگم دستشون درد نکنه یا نه؟

Exchange group

برایش چشم درشت کردم. هرچند نمی‌دید.

- من خوشگل بودم!

بلند خندید و راه افتاد.

-نمیدونم ماما چه فکری کرده. مگه من تا الان تو رو ندیدم که اینطور تو رو پوشونده!

در دلم به او خندیدم. جوابش را داشتم " مرا مالکانه ندیده بودی! " اما سکوت کردم. شیطنت زهره خانم را دوست داشتم. دلم می‌خواست مدام نگاهش کنم. برای دیدنش ولعی داشتم سیری ناپذیر. من این مرد را که مردانگی اش برایم ثابت شده بود، عاشقانه دوست داشتم.

من با این مرد عاشق و بالغ شده بودم. من این مرد را پرستش که نه ستایش می‌کردم. نگاهش به سمتم چرخید و لبخند زد:

- ببینم می‌تونی به جای عروسی راهی بیمارستانمون کنی!

- یه "خدای نکرده" بیار، عطا!

- والا... نگاه تو آخرش کار دستمون می‌ده یا من رو مجبور می‌کنه حرف ماما رو گوش ندم و اون چادر رو کنار بزنم که مادرم می‌گشتم و حسرت به دل می‌هونم یا حواسم رو پرت می‌کنه و تصادف می‌کنیم و به وصال نرسیده می‌میرم!

سرخي شرم روی گونه‌هایم نشست. نگاهش گرم بود و دلم را می‌لرزاند. دیگر نگاهش نکردم و درعوض قلب بی‌تابم را مشت کردم تا آن قدر محکم نکوبد. کاروان کوچکمان خیلی زود به خانه رسید. از نبودن فیلم‌بردار راضی بودم. برای ثبت لحظات خوش زندگی‌مان نیاز به فیلم‌پازی کردن نداشتیم!

Exchange group

عطا به ستمم چرخید و کمک کرد پیاده شوم. حمایتش دلگرم کرد. مرسته نزدیکمان ایستاد. طولی نکشید که دایی آتیلا بیرون آمد و در کنار او عطا، در میان سلام و صلوات و کل‌های موزون و ناموزون، وارد خانه شدم.

روی سرمان نقل پاشیدند و ظرف اسفند جلوتر از ما حرکت میکرد. نگاهم به صورت خندان صفا افتاد که با قد بلندش میان جمع، در چشم می‌نشت. برایم سرتکان داد.

نزدیک در سالن، زهره خانم جای عطا را گرفت. برای پسرش چشم چرخاند که جلوتر نرود. عطا سربه‌زیر و خندان به همراه دایی دور شد. صدای خنده‌ای فرانک بلند شود:

- ایول زهره خانم جون! ایول... منم دلم می‌خواد پسر مثل آقا عطا ازم حساب بیره!

زهره خانم با خنده گونه‌ای فرانک را کشید.

- یه پسربرادر دارم... کپ خودته! از تیپ خودت! بذار امشب نشونش بدمت... بلکه خدا زد پس سر هر دوتون و پسند هم شدین... جماعتی رو خلاص کردین!

فرانک هاج و واج به زهره خانم نگاه می‌کرد. سرم را نزدیک گوش فرانک بردم:

- خدا به دادت برسه. من توی این چند سال اقوامشون رو خوب می‌شناسم. این پسربردار عجیب شبیه عمه خانمه! از شیطنت، صفا انگشت کوچیکش میشه. ورزشکاره و می‌خواد... ویژ بره اون طرف! چشم‌های فرانک برق افتاد. با خنده دستم را گرفت:

- راست می‌گی جون عاظمی؟!

Exchange group

- کوفت! چه ذوقی هم می‌کنه!

با شنیدن سوت‌های بلند به سمت صدا چرخیدم. دیدن دوست‌هایم در میان خانه اشک شوق بر چشمم نشاند. فکر می‌کردم در بهترین روز زندگی‌ام تنها هستم و دیشب با دیدن میترا و الناز و امروز با دیدن دوستانم قلبم آرام گرفته بود.

بیش‌تر مهمان‌ها، اقوام عطا بودند و بودن آشنایانم برایم دلگرمی و سربلندی بود. دخترها مرا از زهره خانم جدا کرده و در میان جیغ و کل‌هایشان وارد سالن خانه شدم.

سالن به‌زیبایی تزیین شده بود. فرش‌ها و مبلمان خانه را جمع کرده و سالن را برای راحتی خانم‌ها میز و صندلی چیده بودند. به‌راحتی میشد دویست نفر را در آن جا داد. مثل قسمتی از حیاط که پوش زده شده و برای پذیرایی از مردها آماده بود. مرا به سمت بزرگ‌ترین اتاق خانه هدایت کردند.

دهانم با دیدن سفره‌ی عقد زیبایی که اتاق را پر کرده بود باز ماند. چشمانم پر از اشک شد. تم یاسی و سفید سفره عقد رویایی و زیبا بود. مرسده برایم سنگ تمام گذاشته بود. اطمینان داشتم بهترین تالار شهر نیز قادر نبود این‌گونه زیبا و دل‌فریب سفره پهن کند. صدای مهسا از کنار گوشم بلند شد.

- چرا تالار نگرفتین؟ اینجام خیلی خوشگله‌ها... اما من فکر می‌کردم عروسی تو مختلط می‌شه!

ثریا چادرم را برداشت و نگاهش در صورتم چرخید. سوتی کشدار کشید:

Exchange group

- چه شبی بشه امشب!

با حرفش همه خندیدند و من برایش اخم کردم. سرخوش چادر را لمس کرد:

- چرا چادر سرت کردی؟ عاطفه و این چیزها؟

فرانک بود که به دادم رسید و جواب هر دو را داد:

- عاشق شده! می فهمی؟ عاشق! درضمن خونه ی عمه ی من از صد تا تالار بهتره! شما بگرد یک جاش ایراد پیدا کن.

بعد مهسا را عقب کشید و در گوشش پچ زد:

- احمق... پدرش تازه فوت شده... عروسی بزرگ بگیره؟!

غم به دلم نشست و اشک به چشمم. مهسا رنگ داد و گرفت و حرف را عوض کرد:

- این خوش تهپ رو کجا قایم کرده بودی؟!

ثریا چادر را به دستم داد:

- آقا، من شوهرم رو طلاق می دم می آم هووی تو می شم!

ضربه ی فرانک به سر او باعث خنده ی همه ی ما شد. دخترها پرسرو صدا و لیچارگویان اطرافم می چرخیدند. دیگر احساس تنهایی نمی کردم.

فرانک آنها را به بیرون از اتاق هل داد و برایم چشمک زد. نگاهم داخل اتاق چرخید. با دیدن عکس بابا ابراهیم دلم پر از غم شد. اشکی از گوشه ی چشمم چکید و به این فکر کردم که ازدواجم با اجازه ی که انجام می شود؟!

همان موقع صدای یا الله در خانه پیچید. نگاهم سمت در اتاق رفت. با

دیدن آقا جان و دایی آتیلا، اشک در چشمم حلقه زد. نگاهم سمت عکس چرخید و با بغض به سمت آنها رفته و خودم را میان آغوششان انداختم. هر دو با اشک‌هایی که سعی در مهارش داشتند به نوبت بغلم کردند.

- بزرگ شدی، دختر جی جی! مبارکت باشه، بابا!

لبخند غمگینی زدم.

- مبارکت باشه، عزیز دایی! سپید بخت بشی!

هنوز از آغوششان سیر نشده بودم که زهره خانم سراسیمه رسید.

- ببخشید! عاقد اومده... اجازه بدین خانم‌ها وارد بشن!

این را گفت و چادر را از دستم گرفت و بر سرم انداخت. بوی خوش یاس دوباره در مشام پیچید:

- من رو که همه دیدن، زهره خانم!

- اذیت کردن عطا کیف می‌ده... هیش... بذار!

مثل پسر بچه‌ها شیطنت می‌کرد. خنده روی لب‌هایم پخش شده بود. غلط نکنم خودش مثل صفا آتش‌پاره‌ای بود! بینوا آقا مسعود! بی‌خود نبود که در خانه‌شان کسی پیر نمی‌شد!

طولی نکشید که اتاق پر از آدم شد. زن‌ها پر سروصدا و دخترها خندان اطرافم را پر کردند. روی صندلی مخصوص نشستم و چشمم به در ماند تا عطا وارد شود.

مرد من سرپله‌زیر وارد شد و کنارم نشست. قلبم تند می‌کوبید. داشتیم از آن هم می‌شدیم؛ برای همیشه. دخترهای فامیل عطا، پارچه را گرفته و فرانک قند می‌بایید. عاقد کنار آقا جان و دایی نشست و از آنها و بعد از

Exchange group

آقامسعود رخصت گرفت. عطا کلافه پوفی کرد و من آرام خندیدم. سرش را نزدیک کشید و آرام گفت:

- بخند... نوبت من هم می‌شه! شما که بله می‌دی!

لبم را گاز گرفتم. فکر تلافی عطا دلم را لرزاند. زهره خانم گفته بود حواسم باشد... آن‌ها خانوادگی بد تلافی می‌کنند! نیم‌نگاهی به مرد صبورم انداختم.

- بداخلاق نباش، عطا! هنوز بله ندادم‌ها!

مثل من پچ زد:

- جرئت داری بله نده!

از قلبم گذشت. جرئت که نه، دلش را نداشتم. اتاق با درخواست عاقد ساکت شد. عاقد حدیث ازدواج و مهریه را خواند و اجازه خواست!

قلبم از غم تیر کشید. بابا ابراهیم موقع برقراری مهریه زنده بود! اشک روی صورتم راه گرفت وقتی عاقد برای دومین مرتبه پرسید:

- عروس خانم، وکیل‌م؟

به اتاق نگاه دوختم. پدر و مادرهایم کجا بودند؟ بابا رسول‌م! بابا ابراهیم‌م! مامان‌ریحانه و مامان‌مهری‌ام! حتی مادر حقیقی‌ام، مارال هم نبود! نگاهم روی نگاه خیس مرسته نشست. بعد گشتم و چشمان غم‌دیده‌ی آقا جان را دیدم. حتی نفهمیدم کسی مرا برای گل چیدن و گلاب آوردن، فرستاده است یا نه! عاقد برای بار سوم پرسید:

- عروس خانم... وکیل‌م؟

لبم از شدت بغض لرزید. عطا نگران صدایم زد:

Exchange group

- عاطفه جان؟

صدایم لرزان بلند شد. پر از شکست... پر از غم:

- با... با... با اجازه‌ی بزرگ‌ترها... بله!

صدای هلهله‌ی زن‌ها بلند شد. عطا با ناراحتی زمزمه کرد... آرام، عزیزم! عاقد دوباره جمع را ساکت کرد و این بار برای عطا خواند. عطا قرص و محکم پاسخ داد "بله". کاش من هم مرد بودم تا اجازه و رخصت نمی‌خواستم و غم بر دلم خانه نمی‌کرد! کاش حرف بابا ابراهیم را گوش کرده و با عطا زودتر عقد می‌کردم و این‌گونه در حسرت بودنش نمی‌پسوختم!

مراسم که تمام شد، تبریک‌ها به بهویمان روان شد. عاقد به آقا مسعود گفت برای ثبت دفتری به دفترخانه برویم و اتاق را ترک کرد. دلم غمگین بود ولی لبخند زدم! لبخند زدم تا زندگی‌ام با غم آغاز نشود!

دایی سرم را بوسید؛ انگوی پهنی به دستم انداخت و با چشمی اشک‌پار خارج شد. بلافاصله به آغوش آقا جان فرورفتم، دایی محمد دیروز و آقا جان امروز، برایمان آرزوی سلامتی و خوشبختی کرد. جعبه‌ای به دست من و جعبه‌ای به دست عطا داد و پشت سر پسرش بیرون رفت.

آقا مسعود جلو آمد و روی سرم را بوسید:

- الان دیگه دختر من هم شدی! زهره خانم، نمی‌خوای چادر عروس رو برداری؟!

همه بلند خندیدند.

Exchange group

- تا پسر دست به جیب نشه و رونما نده به دخترم نه!

آقا مسعود آرام خطاب به پسرش گفت:

- دخت در او مده، بابا! مادرت از الان جبههش معلومه!

عطا خنده ای کرد:

- گردنم از مو باریک تره، بابا! ما پیش شما درس پس دادیم!

آقا مسعود، پدر صلواتی ای نصیب پسرش کرد و گردنبندی روی چادر من بست و باعث خنده ی جمع شد. غرغر زهره خانم را می شنیدم.

- این هم رونما، زهره خانم! به این پسر من رحم می کنی دخترم رو نشونش بدی یا نه؟!

زهره خانم جلو آمد. صورتمان را بوسید.

- نوش جون، پسرم! بفرما آقا عطا... این تو... این عروست!

عطا چادر را برداشت و نگاهش را در صورتم چرخاند. ابتدا ابرویش بالا رفت بعد نگاهش گرم شد؛ آن قدر گرم که به تنم گرما بخشید. آقا مسعود هم با دیدنم لبخندی از رضایت زد و خارج شد.

صدای سوت و کف می آید. فرانک از بالای سرمان داد کشید.

- الان وقت انگشتره!

انگشترها را در میان جعبه ای خاتم گذاشته بودند. انگشترهایی که دو روز قبل با عطا برای خریدشان رفته بودیم. لمس دست هایم توسط عطا حسی شیرین داشت. نگاه شوخ و بهنگش نشان می داد او هم راضی است. آرام زمزمه کرد "حلقه ی تعهد."

Exchange group

انگشترش را به دستش انداختم و مثل او در میان چشم‌هایش نگاه دوخته و زمزمه کردم: "حلقه‌ی تعهد."

نوبت ظرف عسل بود. الناز سرخوش به مراسم ما نگاه می‌کرد. همه چیز برایش تازگی داشت و از ابرازش خجالت نمی‌کشید. شوخی‌های فامیل را زیرپوستی رد کردیم. زهره خانم ظرف عسل را به دست عطا داد تا در دهانم بگذارد. برق نگاهش را دوست داشتم. انتظار شیطنت داشت؟ ابرو با لا انداختم. نوبت که به من رسید عسل را در دهان خودم گذاشتم و باعث خنده‌ی جمع شدم.

چشم‌های عطا موزیانه می‌درخشید. بالاخره فامیل‌های نزدیک عطا هدایایشان را به دستمان داده و با شوخی‌های زهره خانم همه از اتاق بیرون رفتند. با خالی شدن اتاق نگاهش تمام تنم را کاوید. لب گزیدم. خندید... جاندار و مهربان!

- که اذیتم می‌کنی، نه؟! به من می‌چندی؟! عسل رو خودت می‌خوری؟!
- هومم... تصمیم دارم یه دوره برم پیش مادرت! خوب آموزش می‌ده.
به سمتم آمد، شال را از سرم برداشت و مرا به سمت خودش کشید. قلبم از حرکت ناگهانی‌اش فروریخت. میان بازوهایش فشرده شدم. موهایم را نوازش کرد.

- که می‌خوای آموزش ببینی، هان؟! کجای کاری، خانم! من سال‌هاست زیر دست بابام آموزش دیدم. می‌دونی... خوب بلده با مامانم چطور برخورد کنه. شما مونده تا به ما برسید.

از نگاه موزی‌اش به خنده افتادم. نگاهش در صورتم چرخید.

- اون وقت چطوری؟

با شیطنت نگاهم کرد.

- مثلاً الان باید قرض من رو بدی! خیلی بهم بدهکاری!

ابرویم بالا پرید:

- من؟! به تو بدهکارم؟! یادم نمی‌آد!

- بله... میدونی چندماهه توی خماری موندم! نشنیدی حافظ می‌گه:

"سه بوسه کز دو لبِت کرده‌ای وظیفه‌ی من

اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی"

این را گفت و تن و صورتم در گرمای حضورش آب شد. سرش را که بلند کرد. نگاهش می‌درخشید و چون خورشید گرم می‌کرد. قلبم تند می‌کوبید. قلب او هم. سرخوش صورتم را نوازش کرد:

- فکر میکنم هنوز خوب اداش نکردی. اما من آدم منصفی هستم، باقی‌ش برای وقت بهتر! اینجا هر لحظه ممکنه کسی برسه! بعداً... مثلاً آخر شب... چیزی که داریم وقته!

موزیانه خندید و من خجالت‌زده لب‌گزیدم.

- نمی‌دونستم این‌قدر سرخ و سفید شدن بهت می‌آد.

محکم در شکمش کوبیدم. باز خندید و در خودش جمع شد:

- آهان! من این عاطفه رو می‌شناسم... می‌ترسیدم توی آرایشگاه عوض کرده باشن!

چشم‌هایم را ریز کرده و نگاهش کردم. خندان میان پیشانی‌ام را بوسید.

Exchange group

- مامان حرف از کادو زد... یادته؟ نمی‌خواهی کادوی من رو ببینی؟
گردنبند را که حالا روی سینه‌ام جا خوش کرده بود، لمس کرده و به
سینه‌اش تکیه دادم.

- مگه ندادی؟

سرم را بوسه زد و مرا از خودش جدا کرد.

- نه!

نگاهش در صورتم چرخید. شالم را روی سرم گذاشت و با لذت باز نگاهم
کرد.

- صبر کن... الان با کادوت می‌آم.

متعجب به بیرون رفتنش نگاه کردم. طولی نکشید که بازگشت اما تنها
نبود. ناباور قدمی به جلو برداشتم. خاطره تکیه زده به عصا مقابلم
ایستاده بود. پشت سرش فردین و عطا قرار داشتند.

ناباور نامش را زمزمه کردم. عصایش را بلند کرد و قدمی نزدیک آمد.
پاهایم را انگار به زمین میخ کرده بودند. نگاهم در صورتش چرخید. لاغر و
نحیف شده بود اما چشم‌هایش دوباره می‌درخشید.

- خاطره! باورم نمی‌شه!

اشک بی‌اجازه روی صورتم راه باز کرد. عصایش را انداخت و برایم آغوش
گشود. پاهایم انگار منتظر همین بودند تا به حرکت درآیند. سفره را دور
زدم و چون پرنده‌ای سبک‌پال به سمتش پرواز کردم.

یکدیگر را سخت در آغوش گرفتیم. صدای هق‌هق‌ها بلند بود و در میان
آغوش یکدیگر تاب می‌خوردیم. بعد از این همه مدت انتظار سرآمده بود.

Exchange group

سال‌ها بود نداشت‌متش! شاید از همان سال‌هایی که فراموش کردم برای دخترک زیبا ولی بی‌دست‌وپای ابراهیم سراج باید دوست باشم! سال‌ها بود که نداشت‌متش! شاید از همان سال‌هایی که عقده‌های پدرش را بر سر دخترک یتیم هم‌خانه‌اش شکست.

استخوان‌هایش زیر دستم نشسته و لاغری‌اش را به چشمم می‌کشید. هنوز از بودنش بهت‌زده بودم. فردین نتوانسته بود دفاع از خود را ثابت کند. الناز بالاخره ترس از شیرین را کنار گذاشته و از خون وحید گذشته بود. با بخشیدن قصاص توسط الناز به عنوان ولی و مادر آرام، دادگاه برای خاطره دو سال حبس تعزیری بریده بود.

برای همین بزرگ‌ترها اجازه نداده بودند برایش صبر کنم و مراسم را عقب بیندازم. صورتش را از سینه‌ام بلند کرده و به چشم‌های زیبایش نگریستم.

- چطور امکان داره؟ فردین گفت... این حبس‌ها بخشش نداره!

لبخند غمگینی در صورتش پخش شد. هنوز توان حرف زدن نداشت. دیگر قبول کرده بودیم که توانایی تکلم را برای همیشه از دست داده است. شاکی به فردین و عطا نگاه کردم.

- خیلی نامردید... چطور دلتون اومد؟!

فردین خونسرد به عطا نگاه کرد:

- چطوری؟

عطا مهربان نگاهم کرد:

- اون طوری!

برایشان اخم کردم. لبخند کش‌آمده بر لب‌های خاطره مانع شد که حرفی

بزنم. صورتش را بوسیدم.

- قرار بود یک سال و نیم دیگه بشه... چطوری شد؟

فردین جلوتر آمد و عصای خاطره را به دستش داد. خاطره مصرانه به دستم چسبید.

- دفاع از خود رو بالاخره ثابت کردم. با مردن شیرین، خدمتکارها حاضر شدند اعتراف کنن. این زن حتی توی زندان هم براشون ترسناک بود.

خاطره را به خودم فشار دادم.

- خدا رو شکر... خدا رو شکر!

صورتش را میان دستهایم گرفتم. قد بلندترم باعث شده بود بر او تسلط داشته باشم.

- جرئت داری... فقط یک بار دیگه... یک بار دیگه حرفت رو به من نزن... اون وقت... اون وقت خودم... می کشمت

زیر گریه زدم و دوباره به آغوشش کشیدم. با صدای مرسده خاطره از من فاصله گرفت.

- حاضر نشدی بغل من بیای!

به مرسده غمگین نگاه دوختم. پس مدتی بود که خاطره بازگشته بود. باید این را از لباسهای مرتب و آرایش ساده اش می فهمیدم.

- خاله... فعلا دخترت ناز داره... اول خودش رو برای خواهرش لوس می کنه... بعد یک عمر وقت داره برای مادرش ناز کنه!

خاطره با چشم‌های اشک‌بار نگاهم کرد.

- خواهریم مگه نه، دختر خاله؟!

اشکی از چشمش چکید و سر تکان داد. صورتش را بوسیدم.

- صورت منم مثل تو زشت شده؟ داماد پسم نده!

خاطره زیر خنده زد. صدای آرامم را عطایی که کنارمان ایستاده بود شنید.

- فکرشم نکن. داماد فلک‌زده تازه پیدات کرده. شبیه کلاغ‌ها هم بشی...

بازم می‌پردت به خونه‌اش!

از حرفش خون در صورتم دوید و لب گزیدم. مرسته همان‌طور که

اشک‌هایش را پاک می‌کرد، کنار دخترش ایستاد.

- چی فکر کردی، آقا عطا! دخترم اصلا هم زشت نشده! کم که نیست، پیش

بهترین آرایشگر بردیمش!

عطا به رویش لبخند زد.

- گردن من از مو باریک‌تر! من که گفتم... برای من زشت و زیبا نداره.

همه‌طوره عزیزه.

نگاهم روی نگاه غم‌زده‌ی مادر و دختر چرخید. می‌دانستم قلب‌هایشان مالا

مال از اندوه است و برای ترمیم رابطه‌شان به زمان نیاز دارند. همان‌طور

که من نیاز داشتم.

به همراه عطا و در کنار خاطره و مرسته از اتاق عقد بیرون آمدم. دعا

کردم در مسیر زندگی خاطره نیز عطایی قرار بگیرد که باعث شود خودش

را بیابد. به‌خصوص که وضع او بدتر از عاطفه بود. قدرت تکلمی نداشت.

ننگ یک قتل بر پیشانی‌اش چسبیده بود و سابقه‌ی زندان در کارنامه‌اش

Exchange group

داشت.

متوجه فردین و نگاهش بودم. خاطره او را نادیده می‌گرفتم. خاطره را درک می‌کردم. دوست نداشت زندگی پر از نقصش به فردین تحمیل شود. او آدم سالمی نبود. نه از نظر روحی و نه جسمی. تجربه‌ی ازدواجی تلخ و دو بار سقط جنین داشت. من هم جای او بودم، فردین را رد می‌کردم.

فردین برای رسیدن به خاطره راه سختی در پیش داشت؛ باید همه‌طوره خودش را به او ثابت می‌کرد. هرچند همین ایستادگی او و کمک‌هایش علی‌رغم پس زدن‌های خاطره می‌توانست نقطه‌ی خوبی برای شروع باشد. تنها باید صبور می‌بود تا قبل از هر چیز زخم‌های روحی خاطره التیام یابد. فردین از سالن زنانه خارج شد. رو به عطا پرسیدم:

- فکر می‌کنی... شانس دارن؟

نگاهش به سمت فردین رفت که از ساختمان خارج شده بود. بعد به سمت خاطره چرخید که فرانک کنارش ایستاده بود.

- نمی‌دونم، شاید! هرچی هست... راه سختی در پیش دارن. نمی‌دونم تحملش رو دارن یا نه!

عطا را کنارم نشاندند. آنقدر در صورتم نگاه دوخت که به خنده افتادم. عمه‌ها و خاله‌هایش مجلس را گرم کرده بودند. زهره خانم بود که آمد و ما را وسط کشید. ناباور ابرویم بالا پرید. عطا و این کارها؟ معنای نگاهم را فهمید:

-فکرشم نکن!

میان بزرگترهای فامیل رقصیدن از یک طرف و نگاه خیره عطا از سمت دیگر دست و پایم را سست کرده بود. عطا مردانه دورم می‌چرخید و دست

Exchange group

میزد.

صدای آهنگ بلند شد. بهنام بانی بود که دوستت دارم میخواند. با بلند شدن صدای آهنگ چند تن از دخترها هم وسط آمده و مجلس به طرعت گرم شد. عطا دستم را گرفت و وادار به چرخیدنم کرد. نگاهش از من فراتر نمی رفت.

چرخ زدم و با هر چرخ، بابا ابراهیم را دیدم که کنار مارال برایم دست می‌زد. مامان مهری را دیدم که با ابراهیمش برایم کل می‌کشید و بابا رسول و مامان رایحانه را دیدم که بر سرم شادباش می‌ریختند.

عطا پولی بر سرم ریخت، میان پیشانی ام را در میان سوت و جیغ دوستانم بوسید و سر به زیر خارج شد. با چشمانی که از اشک شوق خیس بود ایستادم.

با خروج عطا، همه دخترهای فامیل حجاب برداشته و دورم دوباره شلوغ شد. روبرویم میزی بود که خاطره و مرسده کنارش نشسته بودند. در دل دعا کردم که رابطه‌ی آن دو سریع‌تر ترمیم شود. قبل از آنکه خاطره هم مانند من داغ آغوش مادر بر دلش بماند.

نگاهم به سمت زهره خانم چرخید که نقش میزبانی‌اش را عالی ایفا می‌کرد. من با مردی که زیر نظر او بزرگ شده بود، قطعا خوشبخت می‌شدم.

- خاله... فعلا دختری ناز داره... اول خودش رو برای خواهرش لوس می‌کنه... بعد یک عمر وقت داره برای مادرش ناز کنه!
خاطره با چشم‌های اشک‌بار نگاهم کرد.

Exchange group

- خواهریم مگه نه، دختر خاله؟!

اشکی از چشمش چکید و سر تکان داد. صورتش را بوسیدم.

- صورت منم مثل تو زشت شده؟ داماد پسم نده!

خاطره زیر خنده زد. صدای آرامم را عطایی که کنارمان ایستاده بود شنید.

- فکرشم نکن. داماد فلک زده تازه پیدات کرده. شبیه کلاغها هم بشی...

بازم می یلادت به خونه اش!

از حرفش خون در صورتم دوید و لب گزیدم. مرسته همان طور که

اشک هایش را پاک می کرد، کنار دخترش ایستاد.

- چی فکر کردی، آقا عطا! دخترم اصلا هم زشت نشده! کم که نیست، پیش

بهترین آرایشگر بردیمش!

عطا به رویش لبخند زد.

- گردن من از مو باریک تر! من که گفتم... برای من زشت و زیبا نداره.

همه طوره عزیزه.

نگاهم روی نگاه غم زده ی مادر و دختر چرخید. می دانستم قلب هایشان مالا

مال از اندوه است و برای ترمیم رابطه شان به زمان نیاز دارند. همان طور

که من نیاز داشتم.

به همراه عطا و در کنار خاطره و مرسته از اتاق عقد بیرون آمدیم. دعا

کردم در مسیر زندگی خاطره نیز عطایی قرار بگیرد که باعث شود خودش

را بیابد. به خصوص که وضع او بدتر از عاطفه بود. قدرت تکلمی نداشت.

ننگ یک قتل بر پیشانی اش چسبیده بود و سابقه ی زندان در کارنامه اش

داشت.

متوجه فردین و نگاهش بودم. خاطره او را نادیده می‌گرفت. خاطره را درک می‌کردم. دوست نداشت زندگی پر از نقصش به فردین تحمیل شود. او آدم سالمی نبود. نه از نظر روحی و نه جسمی. تجربه‌ی ازدواجی تلخ و دو بار سقط جنین داشت. من هم جای او بودم، فردین را رد می‌کردم.

فردین برای رسیدن به خاطره راه سختی در پیش داشت؛ باید همه‌طور خودش را به او ثابت می‌کرد. هرچند همین ایستادگی او و کمک‌هایش علی‌رغم پس زدن‌های خاطره می‌توانست نقطه‌ی خوبی برای شروع باشد. تنها باید صبور می‌بود تا قبل از هر چیز زخم‌های روحی خاطره التیام یابد. فردین از سالن زنانه خارج شد. رو به عطا پرسیدم:

- فکر می‌کنی... شانس دارن؟

نگاهش به سمت فردین رفت که از ساختمان خارج شده بود. بعد به سمت خاطره چرخید که فرانک کنارش ایستاده بود.

- نمی‌دونم، شاید! هرچی هست... راه سختی در پیش دارن. نمی‌دونم تحملش رو دارن یا نه!

عطا را کنارم نشاندند. آنقدر در صورتم نگاه دوخت که به خنده افتادم. عمه‌ها و خاله‌هایش مجلس را گرم کرده بودند. زهره خانم بود که آمد و ما را وسط کشید. ناباور ابرویم بالا پرید. عطا و این کارها؟ معنای نگاهم را فهمید:

- فکرشم نکن!

میان بزرگترهای فامیل رقصیدن از یک طرف و نگاه خیره عطا از سمت دیگر دست و پایم را سست کرده بود. عطا مردانه دورم می‌چرخید و دست می‌زد.

Exchange group

صدای آهنگ بلند شد. بهنام بانی بود که دوستت دارم میخواند. با بلند شدن صدای آهنگ چند تن از دخترها هم وسط آمده و مجلس به طرعت گرم شد. عطا دستم را گرفت و وادار به چرخیدنم کرد. نگاهش از من فراتر نمی رفت.

چرخ زدم و با هر چرخ، بابا ابراهیم را دیدم که کنار مارال برایم دست می‌زد. مامان مهری را دیدم که با ابراهیمش برایم کل می‌کشید و بابا رسول و مامان رایحانه را دیدم که بر سرم شادباش می‌رایختند.

عطا پولی بر سرم ریخت، میان پیشانی ام را در میان سوت و جیغ دوستانم بوسید و سر به زیر خارج شد. با چشمانی که از اشک شوق خیس بود ایستادم.

با خروج عطا، همه دخترهای فامیل حجاب برداشته و دورم دوباره شلوغ شد. روبرویم میزی بود که خاطره و مرسده کنارش نشسته بودند. در دل دعا کردم که رابطه‌ی آن دو سریع‌تر ترمیم شود. قبل از آنکه خاطره هم مانند من داغ آغوش مادر بر دلش بماند.

نگاهم به سمت زهره خانم چرخید که نقش میزبانی‌اش را عالی ایفا می‌کرد. من با مردی که زیر نظر او بزرگ شده بود، قطعا خوشبخت می‌شدم.

پایان

آبان ماه ۱۳۹۹

الف. قیصری